



پرونده جلیقز ادب پیکتو بیل

گنداقصر

شاهکار

نجیب محفوظ

کتابخانه

گذر قصر

نویسنده:

نجیب محفوظ

مترجم:

م.ح. پرنديان



م. ح، پرندیان ۱۳۲۷ -
گذر قصر، داستان.../م، ح، پرندیان - [تهران]: روزنه، ۱۳۷۸.
۵۹۴ ص.

ISBN 964 - 6176 - 93 - 3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
کتابنامه به صورت زیر نویس.
۱. داستان - ۲. الف. عنوان.

۳۰۵/۵۵۲.۹۵۵

م ۲ / ک ۲ / م ۲۱۳ H M

م ۷۸ - ۳۲۲۹

کتابخانه ملی ایران



- گذر قصر
- نویسنده: نجیب محفوظ
- مترجم: م. ح. پرندیان
- حروف نگار: روزنه (استلا اورشان، فیروزه کاشانی جو)
- چاپ اول: ۱۳۷۹
- تیراژ: ۱۵۰۰
- طرح جلد: رضا عابدینی
- چاپ و صحافی: چاپخانه لایلا
- آدرس: خیابان توحید نبش پرچم بالای بانک تجارت طبقه ۴ (انتشارات روزنه)
- تلفن: ۹۳۹۰۷۴ - ۹۳۵۰۸۶، فاکس: ۹۲۴۱۳۲
- شابک: ۹۶۴-۶۱۷۶-۹۳-۳ ISBN: 964-6176-93-3
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

پیشگفتار مترجم

نجیب محفوظ نویسنده معروف مصری تاکنون بیش از سی کتاب تألیف کرده است که همگی در کشورهای عرب زبان خواننده‌های زیادی داشته‌اند. اغلب این کتاب‌ها به زبان‌های مختلف؛ از جمله انگلیسی ترجمه شده‌اند و به همین جهت چهره ادبی این داستانسرای بزرگ در کشورهای غربی نیز شناخته شده‌است و آثار او کاملاً طرفداران زیادی دارد.

او که در سال ۱۹۱۱ در قاهره پایتخت کشور آفریقایی مصر به دنیا آمد، نویسندگی را از سن ۱۷ سالگی شروع کرد و در سال ۱۹۳۵ از دانشگاه قاهره و در رشته فلسفه فارغ‌التحصیل شد. وی در سمت‌های مختلف در ادارات دولتی مثل وزارت امور مذهبی و وزارت فرهنگ مصر کار می‌کرد و با دانشگاه نیز همکاری داشت. نجیب محفوظ در مطالعات ادبی خود علاوه بر ادبیات عرب شوق زیادی به خواندن آثار نویسندگان طراز اول روسی و اروپایی مثل بالزاک، کامو، داستایوفسکی، فلوربر، تولستوی، زولا و بیش از همه پروست نشان می‌داد، ضمن اینکه برخی محققین ایرانی آشنا به زبان عربی ابراز می‌کنند که وی در بسیاری از نوشته‌های خود از اشعار شاعران ایرانی چون حافظ و خیام الهام فراوان گرفته است.

اولین کتاب داستانی یا رمان محفوظ در سال ۱۹۳۹ با نام «بازی‌های تقدیر» نوشته شد. تاکنون او بیش از سی رمان و بسیاری قصه‌های کوتاه نوشته است که حداقل ۱۴ مجموعه از این نوع در دست است.

در سال ۱۹۵۹ محفوظ «بچه‌های جبلاوی» را به صورت پاورقی در روزنامه‌ی الاهرام نوشت که از نظر فرهنگ شرقی و اخلاقی اسلامی جنبه‌های خوشایندی نداشت و

نه تنها ملت مسلمان مصر و خوانندگان عرب زبان استقبال چندانی از آن نکردند بلکه مطالب آن واکنش مطلوبی را از جانب قشر تحصیل کرده آن زمان و بعد از آن برنیانگیخت.

آثار ادبی دیگری نیز از دورهٔ فعالیت نویسندگی وی در دست است که اغلب به زبان انگلیسی ترجمه شده است. از آن جمله می‌توان «شب و روزهای عربی»، «آغاز و پایان»، «بچه‌های کوچ»، «بازتاب‌های اتوبیوگرافی»، «فواره و مقبره»، «نغمه‌های نامزدی»، «گدا»، «دزد و سگ‌ها» و... نام برد.

نجیب محفوظ در سال ۱۹۸۸ جایزهٔ ادبی نوبل گرفت. آکادمی ادبیات سوئد دربارهٔ او نوشت: «نجیب محفوظ در سراسر کارهایش به واسطهٔ دیدگاه واقع‌گرایانه و ایهام‌های خیال‌انگیز سرشار از ظرافت خود، نوعی هنر داستان‌سرایی را در زبان عرب ایجاد کرده است که اکنون برای تمامی نوع بشر قابل استفاده است.»

او برای نوشته‌های خود جوایز دیگری نیز کسب کرده است که دکترای افتخاری از دانشگاه آمریکایی قاهره از آن جمله می‌باشد.

محفوظ در سال ۱۹۵۴ ازدواج کرد و صاحب دو دختر شد. او در طول حیات خود کمتر به خارج از مصر سفر کرده است.

کتاب حاضر اولین کار از رمان‌های سه‌گانهٔ اوست که وقایع آن حال و هوای قاهره را در اوایل قرن بیستم به تصویر می‌کشد و دورمان دیگر از این سه‌گانه «خیابان شکرریزها» و «قصر لذت» نام دارند که آنها نیز به زبان انگلیسی ترجمه شده‌اند. نویسنده در آن کتاب‌ها زندگی افراد خانوادهٔ مورد بحث در کتاب حاضر را تا سه نسل و تا اوایل روی کار آمدن جمال عبدالناصر دنبال می‌کند.

محفوظ در هر فصل از کتاب حاضر استادانه صحنه‌ای تازه در پیش روی خواننده می‌گشاید و حکایت از زندگی روزمره یک خانواده سنتی نسبتاً مرفه در یکی از محله‌های نزدیک به مرکز قاهره دارد.

او در لایه‌هایی از جریان داستان و بیان حالات درونی اشخاص نظریات فلسفی خود را نسبت به جنبه‌های مثبت و محرک عقاید و اخلاق سنتی در زندگی افراد خانواده و در ارتباط فرد با جامعه و جریان‌های سیاسی به صورت ظریف بیان می‌کند؛ در عین اینکه

تأثیرات منفی مذهب قشری و خالی از تفکر را که به نتایج غیراخلاقی و ضدانسانی می‌انجامد به انحاء مختلف، از جمله طنز، به نقد می‌کشد. لذا این رمان یک داستان خالی از پیام فلسفی نیست.

در تمجید از کتاب مطالب فراوان ابراز شده است که در ذیل به تعدادی از آنها اشاره می‌شود.

کارشناس ادبی روزنامه‌آیندپندنت، فیلیپ استوارت، در مورد این کتاب معتقد است: «در ادبیات جهانی اثری نظیر گذر قصر به وجود نیامده است همان طوری که درباره بعضی کتاب‌های تولستوی، فلوبر و پروست نیز می‌توان همین نظر را متذکر شد.» نسیم داوود از روزنامه‌تایمز معتقد است: «گذر قصر یک شاهکار ادبی است»، آلیس توماس ایلیس از روزنامه‌گاردین بر این باور است که این به خاطر قدرت نجیب محفوظ در ترسیم افراد بر حسب ظاهر آنها است که گذر قصر در بین افراد کشورهای مختلف دنیا چنین خواستار پیدا کرده است» یا در نیوزویک آمده است که: «کوچه‌ها، خانه‌ها، قصرها، مساجد و مردمی که در کتاب گذر قصر توصیف شده‌اند مثل خیابان‌های لندن که دیکنز در داستان‌های خود تصویر کرده است زنده و طبیعی‌اند...» و صدها تعریف و توصیف دیگر.

وجود چنین ویژگی‌هایی در اثر طبعاً وظیفه مترجم را در انتقال صحیح و فصیح ظرافت‌های آن به مراتب سنگین می‌کند. امیدوارم نتیجه تلاش دو ساله اینجانب در انجام این وظیفه مورد پسند اهل نظر و خوانندگان خوش ذوق کتاب قرار گیرد.

نیمه شب بیدار می شد. برای بیدار شدن در این موقع نیازی به ساعت شماطه دار نداشت. فکری از درون او را درست سر وقت بیدار می کرد. تا چند لحظه، به بیدار بودن خود اطمینان نداشت. مناظری از رؤیا و آنچه در بیداری حس می کرد در ذهنش مخلوط شده بود. قبل از گشودن چشم ها نگرانی آزارش می داد و می ترسید دوباره به خواب برود. در حالی که سرش را آرام تکان می داد به تاریکی محض اتاق خیره می شد. محکی نبود که از روی آن ساعت را بفهمد. سر و صدایی که از خیابان به داخل اتاق می آمد تا دم صبح ادامه داشت. همه صداهای او را چه اول شب، چه نیمه شب و چه درست قبل از دمیدن صبح از قهوه خانه ها و خرابخانه ها می شنید. قرینه ای وجود نداشت جز گمان خودش که باید چون عقربه یک ساعت حساس در سکوت حکمفرما بر خانه عمل کند. از این سکوت می فهمید که شوهرش در نمی زند و نوک عصایش به پله ها نمی خورد. او به هیچ قرینه دیگری اعتماد نداشت.

این عادت بود که او را در این ساعت بیدار می کرد، عادتی که از قدیم و از زمان جوانی در او ایجاد شده بود و او را تا سنین میانسالی همراهی می کرد. این عادت را همراه با مقررات دیگری از زندگی مشترک آموخته بود. در نیمه شب بر می خاست تا چشم به راه بازگشت شوهرش از تفریحات شبانه باشد و تارفتن او به بستر در خدمتش بماند.

زن در بستر نشست تا بر هوس دوباره خوابیدن چیره شود. بعد نام خدا را به زبان آورد، روانداز را کنار زد و بر زمین قدم گذاشت. کورمال کورمال راه خود را به طرف در اطاق پیدا کرد. از میله تخت خواب و چارچوب در کمک گرفت. در را که گشود نوری کمرنگ از چراغی روشن که بر پیش بخاری اطاق نشیمن قرار داشت به

درون تابید. رفت و آن را برداشت. حباب چراغ، دایره‌ای لرزان از نور ضعیف را که تاریکی پیرامون آن را گرفته بود بر سقف انداخت. چراغ را روی میز کنار مبل راحتی گذاشت، نور تمام اتاق را روشن کرد و کف چهارگوش و دیوارهای بلند و سقف اتاق را با شعاع‌های موازی خود نمایان ساخت. اثاثیه اتاق دیده می‌شد. فرش شیراز، تختخواب برنجی بزرگ، گنجه و مبل راحتی درازی که قالیچه کوچکی با طرح بختیاری روی آن انداخته بودند.

زن به طرف آینه رفت تا نگاهی به خودش بیندازد. رشته‌هایی از بافه‌های فندق‌رنگ مویش بر پیشانی او لغزیده بود. آنها را با انگشت گرفت و یکی می‌کرد. روسری را بر روی سرش انداخت و دو گوشه آن را بادقت و به آرامی به هم گره زد. کناره‌های صورتش را با دست‌هایش مالید، گویی می‌خواهد آخرین آثار خواب را از آن پاک کند. چهل ساله بود، قد متوسطی داشت و اندامش باریک بود، گرچه پوست لطیف او با جذابیت و تقارنی خاص پُر شده بود، به طوری که نحیف و استخوانی به نظر نمی‌رسید. صورتی کشیده داشت که پیشانی بلند و برجستگی‌های ظریفی در آن دیده می‌شد. در چشمان کوچک و زیبای او خماری گیرایی وجود داشت. بینی او کوچک و باریک و پره‌های کمی به بیرون متمایل بود. در زیر لب‌های ظریف او چانه‌ای باریک دیده می‌شد. در برجستگی گونه صاف و لطیف او خالی زیبا به رنگ سیاه خالص دیده می‌شد. وقتی عبایه‌اش را به خود می‌پیچید و شتابان به نظر می‌رسید، معلوم بود که قصد دارد به سمت ورودی مشربیه برود.

در راه باز کرد و وارد اتاقکی چوبی شد که شباهت به قفسی منبت‌کاری شده داشت. در آنجا ایستاد و از میان سوراخ‌هایی گرد و تنگ، که در دیواره چوب‌کاری شده‌ی بالکن مشربیه تعبیه شده بود و مانع دیدن فرد از خیابان بود با چرخاندن صورت به چپ و راست نگاهی به بیرون انداخت. بالکن این خانه مشرف بر بنایی قدیمی بود که طبقات زیرین آن را آب‌انبار و طبقه فوقانی را مدرسه‌ای تشکیل می‌داد و گذر قصر میان این خانه و مدرسه قرار داشت. در آنجا دو راه به هم می‌رسیدند؛ بازارچه النحاسین که به سمت جنوب می‌رفت، و گذر قصر که به سمت شمال بود. در سمت چپ او، گذر باریک و پر پیچ و خم بود. ظلمتی چون شبخ خیابان را در خود گرفته بود. این تاریکی در طبقات بالایی که

ساکنانش در خواب بودند غلیظتر و در طبقات همکف که نور چراغ گازی‌های قهوه‌خانه‌ها و گاری‌دستی‌ها روشن بود غلظت کمتری داشت. قهوه‌خانه‌ها تا صبح باز بودند. تاریکی، خیابان سمت راست را در بر گرفته بود. در آن قسمت قهوه‌خانه‌ای وجود نداشت و مغازه‌ها از اول شب می‌بستند. هیچ چیز که چشم را به سمت خود جلب کند نبود، مگر مناره‌های قدیمی مدرسه‌های «قلاعون» و «برقوق» که چونان روح‌هایی غول‌پیکر و مهیب به نظر می‌رسیدند که در زیر نور ستارگان به شب‌نشینی مشغول هستند. حدود یک ربع قرن این منظره را دیده ولی از آن خسته نشده بود. شاید در زندگی به یکنواختی زندگی او، کسالت و ملال اساساً مفهومی نامربوط بود. این منظره از زمان‌های خیلی قدیم، یعنی قبل از بیچه‌دار شدن که تنها بود و همدم و مونس نداشت برایش آشنا بود و به آن خو کرده بود. در آن موقع در بیشتر طول روز و شب، او تنها ساکن این خانه بزرگ بود. خانه‌ای دو طبقه با اتاق‌هایی وسیع، سقفی بلند، حیاطی خاک‌گرفته و چاهی عمیق.

قبل از اینکه چهارده ساله شود شوهر کرده و بعد از مرگ پدر و مادر شوهرش خیلی زود خود را خانم خانه یافته بود. زن سالخورده‌ای در نگهداری خانه به او کمک می‌کرد. این زن خدمتکار غروب که می‌شد، برای خوابیدن به آشپزخانه می‌رفت و او را با دنیای شبانه و پر از ارواح و اشباح تنها می‌گذاشت. آن روزها برای اینکه خیالش راحت شود عادت داشت در حالی که کلفت چراغ در دست او را همراهی می‌کرد، یک یک اتاق‌ها را به دنبال روح جستجو کند. ابتدا طبقه اول را واریسی می‌کرد، بعد به بالا می‌رفت و آن سوره‌هایی از قرآن را که می‌دانست در دفع جنّ و شیطان مؤثرند، زیر لب می‌خواند. آخرین اتاق، اتاق خودش بود. در را می‌بست و به بستر پناه می‌برد و تا وقتی که به خواب برود ذکر و دعایش ادامه داشت.

از وقتی که به این خانه آمده بود از شب‌ها ترس داشت. او راجع به دنیای اجنه بیش از دنیای آدم‌ها می‌دانست. بر این باور بود که در آن خانه تنها نیست. روح‌هایی وجود داشتند که نمی‌شد آنها را از این اتاق‌های وسیع و خالی به مدت طولانی دور کرد، شاید قبل از آمدن زن به این خانه و یا حتی پیش از به دنیا آمدن او، آنها در آن پناه بسته بودند. بارها صدای پیچ‌پیچ آنها را شنیده، و بارها با نفس گرم آنها از خواب بیدار شده بود. وقتی

تنها می ماند و سیله دفاعی او فقط قُلْ هُوَ اللَّهُ حَوَّانِدُنْ بود. سپس خود را به نرده چوبکاری شده مشربیه می رساند تا با مشاهده نور گاری ها و قهوه سراها و شنیدن صدای خنده ها و یا سرفه ها، آرامشش را بازیابد. بچه ها یکی پس از دیگری به دنیا آمدند. در سال های اول زندگی، آنها مثل غنچه لطیف بودند و نمی توانستند نقطه اتکایی برای از میان بردن ترس های زن باشند. تازه وجود آنها خودش بر نگرانی او می افزود. او می ترسید ارواح به بچه ها نیز صدمه بزنند. آنها را تنگ در آغوش می گرفت و نوازششان می کرد. در خواب یا بیداری دور آنها می گشت و از سوره های قرآن، دعا، سحر و جادو سپری به گرد آنها می کشید. تا بازگشت شوهرش از تفریح شبانه، فکر او آرامش نداشت.

برایش زیاد اتفاق افتاده بود که وقتی داشت بچه ای را می خواباند، به ناگهان او را از بسترش بردارد، در آغوش بگیرد و بفشارد. با ترس و دلهره گوش هایش را تیز می کرد و به چیزی گوش می داد. بعد با صدایی بلند آن گونه که به کسی در اتاق خطاب کنند می گفت: «ما را راحت بگذار. تو مال اینجا نیستی. ما مسلمانیم و فقط به خدای یگانه اعتقاد داریم.» سپس سریع و پرحرارت سوره قل هو الله را زیر لب می خواند. با گذشت زمان در همزیستی با ارواح تجربه بیشتری کسب کرد و ترسش کمتر شد. اگر حرکت یا وجود یکی از آنها را اتفاقاً در اتاق احساس می کرد، بالحن نسبتاً ملایم و مهربانی می گفت: «مگر به آنهایی که خدای مهربان را پرستش می کنند حُرمت نمی گذاری؟ او ما را از دست تو حفظ می کند. پس لطفاً از اینجا دور شو.» ولی تا زمانی که همسرش برگردد فکرش آرام نمی گرفت. فقط احساس وجود او در خانه، چه خواب و چه بیدار، بود که به او امنیت خاطر می داد. در این وقت دیگر باز یا بسته بودن درها و خوب سوختن یا نسوختن چراغ ها برایش مهم نبود.

یک بار یک سال بعد از ازدواج اتفاق افتاد که به خود جرأت داد و در نهایت ادب از دیر بازگشتن شوهرش به او گله کرد. در جواب این کارش، مرد گوش او را گرفته و با صدای بلند و محکم گفته بود: «مرد خانه من هستم و من تنها کسی هستم که می تواند دستور بدهد یا هر چه را که می خواهد قدغن کند. ابداً نمی گذارم کسی به کارم ایراد بگیرد. وظیفه تو این است که فقط مطیع من باشی. مواظب باش و ادارم نکنی تنبیهت کنم.»

از این مورد و از درس های بعدی که گرفت فهمید باید به همه چیز حتی زندگی با

اجنه عادت کند، تا از آتش خشم شوهرش در امان بماند. کارش اطاعت محض بود، بدون هرگونه چون و چرا و شرطی. چنان از ته قلب تسلیم شده بود که علاقه نداشت از شبگردی‌های شوهرش حتی در تنهایی و با خودش هم، گلایه کند. خود را متقاعد کرده بود که مردانگی، زورگویی، بیرون ماندن تا نیمه‌های شب، فقط مختص یک موجود است و بس. پس از مدتی، از آنچه شوهرش به او می‌داد خواه خوشش می‌آمد یا برایش ناخوشایند بود احساس غرور می‌کرد. هر اتفاقی می‌افتاد برایش مهم نبود. او در هر صورت همسری پرعلاقه، مطیع و سر به راه برای شوهرش باقی می‌ماند و ابداً از تن در دادن به آنچه به او تحمیل می‌شد شکایتی نداشت.

با گذشت زمان از زندگی گذشته‌اش فقط خوبی‌ها و شادی‌ها به یادش می‌ماند. ترس و تأسف از آن برایش روح‌هایی بی‌معنا بودند. بی‌معناتر از آنهایی که در تنهایی شبانه او زندگی می‌کردند و برای او بیشتر از لبخندی که حاکی از رقت و ترحم بود ارزش نداشتند. آیا او از یک ربع قرن زندگی با این مرد، با تمام کمبودهایش، پاداشی بیش از فرزندانش که چون نور در دیدگانش می‌درخشیدند و خانه‌ای پر از راحتی و نعمت و یک زندگی شاد و جاافتاده می‌خواست؟ البته که نه. محاصره شدن در میان اجنه به همان اندازه شب‌های تنهایی برایش تحمل‌پذیر شده بود. هیچ‌کدام به خودش و بیچه‌هایش صدمه نرسانده بودند. همه مثل سرگرمی‌های بی‌ضرری شده بودند که او را مشغول می‌کردند. پس به درگاه خداوندی که تنها او شایسته شکرگزاری است شکر می‌کرد. خداوند بود که دل او را آرام می‌کرد و به لطف خود زندگیش را نظم می‌بخشید.

بیداری کشیدن در نیمه‌های شب دیگر جزء وجود او شده بود. گرچه خواب خوش از او گرفته می‌شد و به انجام کاری مجبور می‌شد که پس از کارهای سخت روزانه جا داشت از آن معاف شود، ولی این بیداری‌ها دیگر بخش جدایی‌ناپذیر زندگی او شده و تکرارش، به نشانه‌ای از احساس محبت به شوهرش و از خودگذشتگی برای خوشحال کردن او بدل شده بود؛ احساسی که همه شب آن را بروز می‌داد. لذا به هنگام ایستادن در بالکن مشربیه و چشم انداختن از سوراخ‌های آن به گذر قصر و خیابان «الخرنفوش» و آنگاه به سمت حمام سلطان یا مغازه‌های مختلف دیگر احساس رضایت و خشنودی کامل می‌کرد. ساختمان‌های دو طرف خیابان مثل دسته سربازان پس از آزادی از فرمان نظام جمع،

حالتی نامنظم داشتند و خیابان تا دمیدن آفتاب پر از جنب و جوش بود و همین جنب و جوش موجب شادمانی او می شد. خیابان‌های دیگر در اوایل شب از تکاپو می افتادند. هیاهوی گذر قصر، بیداری بی موقع را از یادش می برد و خود مونس بود که تنهایی و ترس را از او دور می کرد. در پس این هیاهو، تاریکی و سکوت آخر شب بود که همه چیز را در سیاهی خود می گرفت تا طنین صداها و ضوح بیشتری پیدا کند و چون زمینه تیره تابلوی نقاشی که تصویر را در بر می گیرد باعث شود درخشندگی های گذر قصر نمایان تر گردد. در این موقع گاهی صدای خنده در اتاق او طنین انفجار داشت و صدای اشخاصی که با هم نجوا می کردند به وضوح در آنجا شنیده می شد. او حتی صدای خفه شدن سرفه ها و خس خس نفس ها را هم می شنید. سخنان پیشخدمت کافه ها مثل بانگ مؤذن مسجد پر زنگ بود. «یک گلوله تنباکوی دیگر برای چُتِق...» در این هنگام زن متحیر از خودش می پرسید: «خدایا، چه وقت چیق دود کردن است؟»

همه اینها او را به یاد همسرش می انداخت، یعنی الآن کجاست؟ دارد چه می کند؟... مشغول هر کاری هست سلامت باشد.

زمانی به او گفته بودند در زندگی مردی به پولداری و سرزندگی و با ظاهر احمد عبدالجواد که تا آن موقع شب بیرون می ماند باید زن های دیگری هم وجود داشته باشند. این حرف ها تمام زندگیش را زهرآلود کرده و در دلش غم شدیدی نشانده بود. ولی جرأت در میان گذاشتن آن را با شوهرش نداشت. با مادرش درددل کرد. مادر هم تا آنجا که توانسته بود با کلامی ملایم او را آرام کرده و به او گفته بود: «وقت عروسی با تو زنش را طلاق داد. اگر می خواست می توانست آن زن را هم نگه دارد و زن سوم و چهارم هم بگیرد. پدر او زن های زیادی داشت. خدا را شکر که تو تنها زن او هستی.» ابتدا حرف های مادر چندان کمکی به او نکرده بود. ولی در نهایت، درستی و اعتبار آن را پذیرفته بود. حتی اگر این شایعه درست هم بود، احتمالاً باید آن را مانند شبگردی ها و رفتار زورمدارانه، یکی دیگر از حقوق اختصاصی مردها می دانست. اگر می گذاشت، شک و بدبینی زندگی پر از شادیش را خراب می کرد و راحتی را از او می گرفت. به علاوه از کجا که این شایعه تصویری باطل و دروغ نباشد. بالاخره دریافت که حسادت هم مشکلی علاوه بر سایر مشکلات زندگی او است. باید این مشکلات را پذیرفت و به مقدر بودن آنها

تن در داد. او دریافت که تنها راه مقابله با آنها صبر پیشه کردن و تکیه بر قدرت درونی خودش است و این تنها سنگر امن برای مبارزه با ناخوشایندی هاست. پس احساس وجود زنانی دیگر در زندگی شوهرش، برای او چیزی شد مانند سایر خصوصیات مشکل آفرین او، یا چیزی شبیه به جن و روح.

تا شنیدن صدای سم اسبانی که شوهرش را به منزل می آورند، چشم دوختن به خیابان و گوش فرادادن به همه‌مردم برای او ادامه داشت. با شنیدن صدای سم اسبان، سرش را به سمت خیابان النحاسین برمی گرداند و کالسکه‌ای را می‌دید که آهسته نزدیک می‌شود. چراغ‌های کالسکه در تاریکی می‌درخشید. نفس تازه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «بالاخره...»

کالسکه مال یکی از دوستان شوهرش بود که او را تا در خانه می‌رساند و بعد راهش را به سمت الخرنفوش که خانه صاحب کالسکه و بقیه دوستانش در آنجا قرار داشت ادامه می‌داد. کالسکه جلو خانه ایستاد و صدای شوهرش که لحنی شاد دارد شنیده شد. «خدانگهدار»، وقت خداحافظی از دوستانش زن به صدای شوهرش عاشقانه و متعجبانه گوش می‌داد. هر چند هر شب در همین وقت این صدا را می‌شنید، ولی هرگز از میزان تعجبش کم نمی‌شد. زن و بچه‌ها جز ابروهای درهم کشیده و خشک و جدی بودن از او انتظار دیگری نداشتند. پس او چگونه بالحنی چنین شاد و خوش و زیبانی بذله گو و شوخ از راه می‌رسید؟ صاحب کالسکه به شوهرش گفت: «شنیدی وقتی پیاده می‌شدی اسب چه گفت؟ از اینکه هر شب کسی مثل تو را که فقط صلاحیت خرسواری را داری به خانه می‌رساند اظهار تأسف کرد.» در این موقع صدای خنده‌آنهايي که داخل کالسکه بودند به عرش رسید. شوهرش صبر کرد که خنده آنها تمام شود، بعد جواب داد: «منظورش را درست نفهمیدی. می‌خواست بگوید باید سوار تو می‌شدم.» آنها دوباره خنده را سر دادند، صاحب کالسکه گفت: «حالا باشد تا فردا شب.» سپس کالسکه آرام راهش را به سمت الخرنفوش ادامه داد و شوهرش به سمت خانه آمد. زن از پائین به اطاق خواب رفت. چراغ را برداشت. به اطاق نشیمن و بعد به سرسرا رفت. بالای پله‌ها ایستاد. صدای خشک در حیاط را شنید و بعد صدای به هم خوردن آن و بعد بسته شدن قفل. هیکل تنومند شوهرش را درحالی که از حیاط می‌گذشت در ذهنش تجسم کرد.

شوهر سعی داشت قیافه‌ای خشن و جدّی به خود بگیرد و شادی‌ها را در خود مخفی کند، طوری که اگر زن صدای شاد او را از بالکن نشنیده بود هرگز فکر نمی‌کرد که او چنان حالتی هم می‌تواند داشته باشد. همین که صدای برخورد نوک عصای شوهر به پله‌ها شنیده می‌شد، زن چراغ را از نرده‌ها جلو تر می‌برد تا راه او را روشن کند.

زن به سمت او رفت و درحالی که باده دستش چراغ را بالا گرفته بود جلو او به راه افتاد. مرد گفت: «شب به خیر، امینه.»

زن با صدای آرامی که ادب و احترام در آن پیدا بود پاسخ داد: «شب به خیر، آقا.» به اطاق رسیدند. امینه چراغ را روی میز گذاشت و شوهر عصایش را به لبه پایه تخت آویزان کرد. فینه اش^(۱) را برداشت و بر روی کوسن وسط مبل راحتی قرار داد. زن به او کمک کرد تا لباسش را در بیاورد. قامت ایستاده او تنومند و بلند بود. جثه فربه و شکم بزرگ و سفتی داشت که لباده و عبا به طرز زیبرکانه برجستگی بیش از حد آن را می پوشاند. جنس و دوخت لباسش حاکی از سلیقه و وضع مالی خوب او بود. موهای سیاه پر پشتش که به خوبی شانه شده و فرقی که از وسط باز کرده و نگین الماس بزرگ انگشتری و ساعت طلایش نشان از ظرافت طبع و آراستگی او بود. صورتی بلند، پوستی سخت و برجستگی هایی خوش حالت به چهره داشت که ظاهری گیرا و در کل شخصیتی محکم و موقر به او داده بود. چشمان او درشت و آبی بود و بینی بزرگ او علی رغم حجم زیادش با صورت او تناسب داشت. لب هایش گوشتالو و نوک سبیل کلفت و سیاهش با دقت فوق العاده ای تاب داده شده بود.

با نزدیک شدن زن دست هایش را بلند کرد تا زن عبايش را در آورد. امینه عبا را در آورد و قبل از قرار دادن آن بر روی مبل راحتی با دقت آن را تا کرد. دوباره به سوی او آمد، بند لباده را باز کرد و آن را نیز از تنش خارج کرد. لباده را هم تا کرد و بر روی عبا قرار

۱- کلاه سرخ یا سفیدی که مصریان بر سر می گذارند.

داد. مرد لباس منزلش را پوشید و عرقچین سفیدش را بر سر گذاشت. در حالی که خمیازه می‌کشید و کش و قوسی می‌رفت بر روی مبل راحتی نشست، پاهایش را دراز کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. زن بعد از مرتب کردن لباس‌ها کنار پای او نشست و کفش و جوراب‌های او را از پایش خارج کرد. با درآوردن جوراب پای راستش، اولین عیب آن بدن خوش‌منظر و قوی پدیدار شد. انگشت پای راستش در اثر استفاده از تیغ برای برداشتن میخچه مزمن تحلیل رفته بود.

امینه برای چند لحظه از اطاق بیرون رفت و دوباره با آفتابه و لگن بازگشت. لگن را کنار پای شوهرش قرار داد و در حالی که آفتابه را در دست داشت در کنارش ایستاد. شوهر دست‌هایش را بلند کرد و به سمت او روی لگن گرفت. زن برایش آب ریخت تا او صورتش را بشوید و موهایش را بلند کرد و به سمت او روی لگن گرفت. مرد حوله را از روی کوسن برداشت و شروع به خشک کردن سر و صورتش کرد و زن هم لگن را با خود به حمام برد. این واپسین وظیفه‌ای بود که هر روز پس از بسیاری وظایف ریز و درشت دیگر در آن خانه انجام می‌داد. مدت ربع قرن بود که او با شوق و اشتیاق و بدون احساس بی‌حوصلگی این کار را انجام داده بود و این کار را هم مانند بقیه کارهای خانه که از طلوع صبح تا غروب به عهده‌اش بود، با روی باز به عهده می‌گرفت. زن‌های همسایه که انرژی زیاد و پشتکار بی‌وقفه او را در کار می‌دیدند به او لقب «زن‌بور» داده بودند.

زن به اطاق بازگشت. در را بست و از زیر مبل راحتی چهارپایه‌ای را بیرون کشید و چهارزانو بر روی آن نشست. در واقع او به خودش حق نشستن در کنار شوهرش را نمی‌داد و تا شوهرش نمی‌خواست سکوت می‌کرد و سخنی نمی‌گفت.

شوهر به کوسن روی مبل راحتی تکیه داد. بعد از مهمانی طولانی شبانه خسته به نظر می‌رسید. پلک‌هایش از باده‌نوشی زیاد سرخ شده و اطراف آن روی هم می‌افتاد. نفس کشیدنش همچون آدم‌های معتاد به الکل سنگین بود. عادت کرده بود که هر شب تا مرحله از خود بی‌خود شدن بنوشد. برای اینکه آثار مستی‌اش از بین برود و بتواند خودش را کنترل کند زمان بازگشت به منزل را به عقب می‌انداخت، چون می‌خواست احترام و هیبتش را همچنان برای افراد منزل حفظ کند. زنش تنها عضو خانواده بود که حق داشت بعد از باده‌نوشی او را ببیند. او هم تنها اثری که از باده‌نوشی‌های شوهرش

می فهمید بوی آن بود.

زن هرگز رفتار زننده و نامعقولی از او ندیده بود. فقط وقتی تازه ازدواج کرده بودند، یک مورد پیش آمده بود که آن را هم ندیده می گرفت. در زمان مستی، برعکس مواقع دیگر که هشیار بود، به پرگویی و خوش صحبتی می پرداخت. امینه خوب به یاد می آورد زمانی که برای اولین بار فهمیده بود شوهرش بعد از ماجراهای شبانه مست به خانه می آید چه غذایی کشیده بود. شراب در فکر او همیشه مایه وحشیگری و سبکسری بود و از همه رنج آورتر کاری خلاف شرع بود. لذا همیشه از آن متنفر بود و هراس داشت. هر بار با آمدن شوهرش به منزل به رنج و عذاب می افتاد. ولی دیری نگذشت که تجربه معلوم کرد او موقع برگشتن از مهمانی های شبانه آرام تر از مواقع دیگر است و مثل همیشه بد اخلاق نیست. نگاهش مهربانی بیشتری داشت و بیش از مواقع دیگر می شد با او حرف زد. زن کم کم نگرانی را کنار گذاشت، گرچه هرگز دست از دعا به درگاه خداوند برای بخشش گناهان و آمرزش او برنداشت. همیشه آرزویش این بود که شوهرش وقتی مست نیست و هشیار است به همان خوش خلقی زمان مستی باشد و از اینکه این معصیت او را چنین قابل معاشرت می کند احساس گناه و حیرت می کرد. مدت زیادی بین نفرت عمل ننگین او و راحتی که از آن حاصل می شد دو دل بود. با این همه افکارش را در اعماق ضمیرش دفن کرد و چنان آنها را پنهان نمود که حتی قادر به بازگو کردن آنها هم نبود.

شوهرش شب ها که باز می گشت برای حفظ حرمت و برتری خود کوششی نداشت. هر چند نرم خوئی او زودگذر و اتفاقی بود. وقتی نشسته بود یکباره به یاد حادثه شادی که در آن شب برایش پیش آمده بود، لبخند گل و گشادی بر لبانش ظاهر می شد. فوراً بر خودش مسلط می شد و لب هایش را به هم می فشرد و نگاهی از زیر چشم به زنش می انداخت که نکند مواظب او باشد. او را مانند همیشه در حالی که روبرویش نشسته و چشم هایش را به زیر انداخته بود می دید. وقتی از اوضاع مطمئن می شد به خاطر ازش باز می گشت و در دل آنها را چنان بازسازی می کرد که گویی عطش او برای کامجویی از زندگی سیری ناپذیر است. مثل این بود که می توانست ضیافتی را که جمع منتخبی از دوستانش تشکیل داده بودند جلوی روی خود ببیند. در میان آنها یکی از آن لعبتکان ماه منظر وجود داشت که گاهی در زندگی اش پیدا می شد. هنوز می توانست لطیفه ها و

دست انداختن‌ها و مزه‌پرانی‌هایی را که وقتی تحت تأثیر می و موسیقی قرار می‌گرفت ذوق و استعداد و افری برایشان داشت و مضمون آنها را یکی بعد از دیگری کوک می‌کرد در عالم خیال بشنود. چیزهایی را که گفته بود با دقت و توجهی که مشحون از تحیر و ستایش از خودش بود به خاطر می‌آورد. تأثیر آنها بر دیگران و بهره و حظی را که برده بودند مرور می‌کرد. آنها را می‌دید که مثل پروانه به دور او می‌گردند و دوست دارند که با او صمیمی‌تر و نزدیک‌تر شوند.

این کار او چندان تعجب‌آور نبود. او غالباً احساس می‌کرد نقشی که در این محافل بازی می‌کند به قدری مهم است که ایفای آن می‌تواند بزرگترین آرزوی هر کسی در زندگی باشد. کلاً کار او این بود که برای برگزاری چند ساعت سرشار از میگساری، خنده، ترانه‌خوانی و عشق‌ورزی تمهیدات لازم را فراهم کند و محفلی را در کنار رفقا بگذراند. هر چند وقت یک‌بار، صداها‌ی شیرین و گیرایی که مهمانی را در لذت فروبرده بود در مغزش مرور می‌کرد. او خود را بی‌پروا به دست این ترانه‌ها می‌سپرد و چون در خیالش از او دور می‌شدند در فراقشان آه می‌کشید. ال... اکبر! او خواندن را به اندازه نوشیدن، خنده، و مجالست با دوستان و دختران زیبا دوست داشت. او هیچ مجلسی را بدون آواز تاب نمی‌آورد.

راه‌های طولانی مثل رفتن به حومه قاهره برای شنیدن آواز یک خواننده سرشناس نظیر «حمولی»، «محمد عثمان» یا «متیلاوی» در محل سکونتشان، برای او دور نبودند. مانند بلبل‌هایی که در شاخه‌های درختی لانه می‌کنند، صدای آنها در روح نازک‌اندیش او جای می‌گرفت. او دیگر یک کارشناس موسیقی، و یک مرجع ذیصلاح در زمینه ترانه، آهنگ و بلکه یک ارزیاب شده بود. موسیقی و نوآرا با تمام روح و جسمش دوست داشت؛ به لحاظ روحی در جلسه و از خود بی‌خودی فرومی‌رفت، و جسماً حواس او به شدت تحریک می‌شد تا حدی که به رقص می‌آمد و خصوصاً سر و دستش به جنبش می‌افتاد. از همین رو آگاهانه یا ناخودآگاه خطوطی از ترانه‌ها چون «چرا با فراغت عذابم می‌دهی؟» یا «از فردا چه می‌دانیم؟» یا «روز نو چشممان چه می‌بیند؟» و «بین و از من بشنو» هریک برایش خاطراتی را تداعی می‌کردند. این تصنیف‌ها با خاطرات متعددی که او از هریک داشت، کافی بود که سرخوشی او را از نو به غلیان بیاورد. در جلسه موسیقی

که فرو می‌رفت سرش را تکان می‌داد و به طرزی شهوانی می‌خندید و با انگشتانش بر روی نزدیک‌ترین شیء که پیدا می‌کرد رنگ می‌گرفت. اگر کسی در کنارش نبود خواننده را همراهی می‌کرد. البته تنها تصنیف خشک و خالی نبود که او را به راه می‌انداخت، بلکه برانه مثل شاخه گلی زیبا بود که تا میان دسته گلی قرار نمی‌گرفت جلوه کافی نداشت. لذا هوش دادن به تصنیف از گرامافون و در منزل، هرچه هم که از نظر هنری جذاب و خوشایند بود، برای او فضا و حال مناسب را ایجاد نمی‌کرد. چقدر ساده‌لوحانه بود که تصور شود تصنیف تنها می‌توانست خواسته دل او را برآورد! چیزی که او می‌خواست این بود که بتواند بین دو تصنیف مزه‌ای بپراند تا همه را به خنده بیندازد و جرعه‌ای بنوشد تا تصنیف بعدی شروع شود و او تأثیر همه اینها را در صورت یا چشم رفقایش ببیند و سپس همه با هم بگویند «سُبْحَانَ اللَّهِ».

تنها نتیجه شبگردی‌های او بازسازی و خلق خاطرات جدید نبود. خاصیت دیگرش میلی بود که در او برای مهربانی با زن مطیع و سر به راهش ایجاد می‌شد. این همان چیزی بود که وقتی زن با او بود آرزویش را داشت. شوهرش قابل همنشینی و صحبت می‌شد و آنچه در دل داشت بیرون می‌ریخت و باعث می‌شد که زن برای لحظه‌ای هم که شده احساس کند فقط کلفت خانه او نیست، بلکه شریک زندگی اوست. در ادامه در مورد دارهای خانه با هم وارد مذاکره می‌شدند. به زن می‌گفت از تاجری که می‌شناسد خواسته است کره، گندم و پنیر اعلاء برای مصرف منزل به مقدار زیاد بخرد. از افزایش شدید قیمت‌ها و نایابی جنس که در سه سال گذشته در اثر جنگ به همه دنیا صدمه زده بود شکایت می‌کرد. مثل همیشه از جنگ صحبت می‌کرد. به نظامی‌های استرالیایی که مثل «بور و ملخ در شهر ریخته و اوضاع را خراب کرده بودند فحش می‌داد.

او مخصوصاً برای بدگویی از استرالیایی‌ها دلیل خاصی داشت. آنها از زمانی که اوضاع شهر را در دست گرفته بودند عملاً او را جز در چند فرصت کوتاه از مرکز تفریحی «ازبکیه» محروم کرده بودند. از اینکه نمی‌توانست در مقابل سربازانی که آشکارا تارایی مردم را به غارت می‌برند و بدون ترس از مجازات، با آزار و اهانت به مردم، خود را سرگرم می‌کنند، قد علم کند، ناراحت بود.

بعد شروع می‌کرد در مورد «بچه‌ها» از زن سؤال کردن و در این «بچه» نامیدن بین آنها

فرقی نمی گذاشت. از بزرگترین آنها که منشی مدرسه النحاسین بود تا کوچک ترینشان که به مدرسه ابتدایی «خلیل آقا» می رفت با همین اصطلاح یاد می کرد. سپس با لحنی پر از سوءظن می گفت: «کمال چی؟ بهتر است شیطنت های او را از من پنهان نکنی.»

آنگاه زن به یاد پسر کوچکش می افتاد که بازیگوشی های معصومانه اش را به راستی پنهان می کرد. همسرش متوجه نبود که سرگرمی و بازی برای بچه ها لازم است. به شوهرش جواب می داد: «او هم مثل بقیه به دستورهای پدرش احترام می گذارد.»

شوهر لحظه ای ساکت ماند. افکاری مبهم از سرش گذشت. هنوز مشغول گلچین کردن خاطرات خوش شبانه بود. جریان های مهمانی روز قبل به یادش آمد. سپس به صرافت افتاد که چه روز حساسی بوده است. با شرایطی که داشت لازم ندید آنچه را که به یادش می آید از زن پنهان کند. خودش را مخاطب قرار داد و گفت: «پرنس کمال الدین حسین، عجب مرد شریفی است! می دانی چه کرده؟ از نشستن بر تخت پدرش تا زمانی که انگلیسی ها سر کار هستند خودداری کرده است.»

زن، روز قبل، از مرگ سلطان حسین کمال مطلع شده بود ولی نام پسرش را اولین بار بود که می شنید. چیزی برای گفتن نداشت، ولی به حرمت شوهرش و ترس از اینکه حرف او را تأیید نکرده باشد گفت: «خدا سلطان را بیامرزد و پسرش را عاقبت به خیر کند.»

سپس مرد به حرف هایش ادامه داد: «پسرش احمد فؤاد، یا از این به بعد، سلطان فؤاد پادشاهی را پذیرفت. امروز در تاجگذاری او مراسم به اوج شکوه می رسد. بعد از آن او در مراسمی از قلعه بوستان تا قصر عابدین مشایعت می شود. سبحان الله...»

امینه با علاقه و شادمانی به حرف های او گوش می داد. او به هر خبری از جهان خارج، که اغلب چیزی از آن نمی دانست، علاقمند بود. این خوشحالی به خاطر توجه ملاطفت آمیزی بود که به او شده بود و او می توانست به آن ببالد، زیرا شوهرش درباره مطالبی چنان مهم با او سخن گفته بود. به علاوه اطلاعاتی که از این گفتگوها به دست می آورد نیز بر شادمانی او می افزود، چون می توانست آن را برای فرزندانش، به خصوص دو دخترش، که مثل او از دنیای خارج بی خبر بودند بازگو کند. امینه در موقع گوش فرادادن به حرف های شوهرش و در پاسخ به لطف سخاوتمندانه ای که به او می شد جز

تکرار دعایی که می دانست مورد تأیید اوست روش دیگری برای ادای دین نمی شناخت. «خداوند صاحبمان عباس را زودتر به ما برساند.» این جمله ای بود برای ابراز حالصانه ترین احساسات امینه.

مرد سرش را تکان می داد و می گفت: «کی ... آخر کی؟ فقط خدا می داند. هر چه در روزنامه ها می خوانیم پیروزی انگلیسی هاست. نمی دانیم آیا بالاخره آنها خواهند برد یا المان ها و ترک ها پیروز نهایی هستند؟ خدایا دعای ما را مستجاب کن.»

سپس مرد چشمانش را از فرط خستگی بست و خمیازه کشید. کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «چراغ را به اطاق نشیمن ببر.»

زن بلند شد و چراغ را از روی میز برداشت. قبل از اینکه اطاق را ترک کند صدای اروغ شوهرش را شنید و بالکت گفت: «عافیت و قوت باشد.»

در سکوت صبح زود، آنگاه که تاریکی آسمان سحر با تابش شعاع‌های نور به روشنایی می‌گرایید از آشپزخانه واقع در حیاط، صدای ورز دادن خمیر به طرزی آهنگین همچون نواختن طبل بلند بود. حدود نیم ساعت بود که امینه از خواب برخاسته بود. قبل از اینکه به آشپزخانه برود وضو گرفته و نمازش را خوانده بود. او به آنجا می‌رفت تا ام‌حنفی، کلفتشان را که چهل و چند ساله بود و از زمان دختری در خانه آنها خدمتکار بود بیدار کند. ام‌حنفی بعد از ازدواج خانه آنها را ترک کرده بود و بعد از طلاق دوباره به آنجا بازگشته بود. در حالی که ام‌حنفی خمیر درست می‌کرد، امینه صبحانه را تدارک می‌دید.

خانه حیاط بزرگی داشت که چاهی در انتهای سمت راست آن بود. با پا باز کردن بچه‌ها به حیاط خانه سوراخ سر چاه را با یک درپوش چوبی پوشانده بودند. از آن به بعد، بالوله از آن آب می‌کشیدند. در انتهای سمت چپ حیاط که به اندرونی باز می‌شد دو اطاق بزرگ وجود داشت. در یکی از اتاق‌ها تنور قرار داشت و پخت و پز در آن انجام می‌گرفت و اطاق دیگر مختص انباری بود.

گرچه آشپزخانه از ساختمان اصلی جدا بود، ولی امینه به آن دلبستگی خاصی داشت. ساعاتی را که در آنجا گذرانده بود اگر با هم جمع می‌کردند به درازای یک عمر می‌شد. به علاوه با فرارسیدن اعیاد هر فصل این اطاقک جان می‌گرفت تا قلب‌های تبرک‌یافته از شادی، مشتاقانه و نگران متوجه آن شوند. ذائقه‌ها بر اثر آن همه غذاهای لذیذ که برای هر عید در آنجا فراهم می‌آمد تحریک می‌شد؛ کمپوت‌های میوه، کلوچه‌های مخصوص رمضان و شیرینی‌های عید فطر. برای عید قربان یا اضحی بره‌ای را می‌بستند که پروار شوند تا فقط وقتی که بچه‌ها ذبح آن را تماشا می‌کنند آن را سر ببرند. از این رو شادمانی

همگانی هم خالی از اشک و اندوه نبود. آتش از اعماق اجاق، مانند شوقی که از نهانخانه‌های قلب آدمیان زبانه می‌کشید نور می‌افشاند. گویی که آن زبانه هم زینت هر جشن بود و هم چاووش آن.

در طبقات بالای خانه اگر امینه خود را نماینده بی‌اختیار و حکمران خانه حس می‌کرد که هیچ قدرتی از خود نداشت، در آشپزخانه او یکه و تنها مالک الرقاب همه چیز بود. اجاق به فرمان او بود که می‌مرد و زنده می‌شد. تقدیر چوب و زغالی که در گوشه سمت راست آشپزخانه تلنبار شده بود با یک کلمه او بود که تعیین می‌گردید. همین‌طور اجاق واقع در گوشه دیگر و طبقه‌های پر از دیگ و بشقاب و سینی‌های مسی. همه آرام و قرار خود یا جلیز و ولز کردن بر روی شعله را، از حرکات سر و دست او داشتند. او در اینجا نقش مادر، همسر، معلم و بازیگری را داشت که همه به او احترام می‌گذاشتند. آنها به هر چه او در اینجا درست می‌کرد اعتماد کامل داشتند. تنها جایی که شوهرش را وادار به ستایش از او می‌کرد، البته اگر چنین لطفی هرگز به او می‌شد، به خاطر یکی از انواع غذاهایی بود که او با استادی تمام فراهم می‌آورد و می‌پخت.

خواه کار را خودش به عهده می‌گرفت یا برای یاد دادن این هنر آن را تحت نظارت خود به یکی از دخترها واگذار می‌کرد، ام‌حنفی بازوی راست این امپراطوری کوچک بود. ام‌حنفی زن قوی‌هیکل و چاقی بود که شکل و شمایل خاصی نداشت. فربه‌گی تنها هدفی بود که او در افزایش گوشت بر بدن خود داشت. زیبایی جزو ملاحظات جسمانی او نبود. ولی از آنجا که او چاقی را ممتازترین نوع زیبایی می‌دانست کلاً از این وضع رضایت کامل داشت. و تعجبی نداشت که همه کارهای خرد و ریز منزل، در مقابل وظیفه اصلی او که افزودن به وزن افراد خانواده به‌خصوص دختران بود، اولویت خود را از دست می‌داد. در چنین شرایطی گرد و قلنبه‌شدن ام‌حنفی چه جای تعجب بود؟ با این وجود وزن او به هیچ وجه از جست و خیزش کم نمی‌کرد. به محضی که خانم او را صدا می‌کرد از جا برمی‌خاست و برای کار آماده می‌شد. با عجله به سراغ تشت خمیرگیری می‌رفت و صدای ورز دادن خمیر مانند یک ساعت شماطه‌دار، از آشپزخانه بلند می‌شد. این صدا ابتدا در طبقه اول خانه به گوش بچه‌ها می‌رسید و سپس در طبقه بالا به سراغ پدر خانواده می‌رفت و به او گوشزد می‌کرد که زمان برخاستن است.

السید احمد عبدالجواد به یک پهلو می غلتید و چشمانش را می گشود. از این صدا به خشم می آمد و از مزاحمت چهره اش درهم می رفت. البته وقتی می فهمید چاره ای جز برخاستن از بستر ندارد خشمش را فرو می خورد. معمولاً اولین احساسش بعد از بازیافتن هشیاری، خماری ناشی از باده نوشی های شبانه بود. او با قدرت در مقابل آن مقاومت می کرد، مدتی در بستر می نشست اگرچه هنوز میل به دوباره خوابیدن بر او مستولی بود. خوشگذرانی های شبانه او را از وظایف روزانه اش غافل نمی ساخت. صرف نظر از اینکه شب چه ساعتی به خواب رفته باشد در اولین ساعات بامداد از خواب بر می خاست تا کمی به ساعت هشت مانده بتواند خانه را به سمت مغازه ترک کند. بعد از ظهرها او وقت کافی برای جبران کم خوابی شبانه و تجدید قوا برای بیدار گذراندن شبی دیگر در شهر پیدا می کرد. با این حساب، لحظه ای که از خواب بر می خاست از بدترین اوقات روز او بود. وقتی تختش را ترک می کرد از خستگی و گیجی تلوتلو می خورد و با دنیایی مواجه می شد که عاری از هر خاطره خوش یا احساس گرمی بخش بود. در مغز او همه چیز به ضربه تبدیل می شد و هر چیزی بر پلک های او فشار وارد می کرد.

صدای ضربه زدن به خمیر لاینقطع ادامه داشت. فهمی از اولین کسانی بود که در طبقه اول از خواب بر می خاست. او علیرغم اینکه تا دیر وقت با کتاب های حقوقی خود سر و کله می زد راحت از خواب بر می خاست. اولین تصویری که جلو چشمش می آمد صورتی گرد بود با چشمانی سیاه، که در وسط این چهره عاجی رنگ قرار داشت. با صدای نجوامانندی با خود می گفت: «مریم.» اگر حالش را پیدا می کرد، مدتی زیر روانداز، با میهمان خیالی که با گرم ترین محبت ها به سراغش آمده بود، تنها می ماند. با تمام وجود به او خیره می شد و با او به گفتگو می پرداخت و با جرأتی که فقط در این آرامش دلپذیر صبحگاهی برایش قابل تصور بود، با گفتن رازی در پی رازی دیگر، به او نزدیک می شد. البته او همیشه این تخیلات شاعرانه را تا روز جمعه به تعویق می انداخت. معمولاً از خواب بلند می شد و می نشست. سپس سرش را برمی گرداند و به برادرش که در تخت مجاور به خواب رفته بود نگاهی می انداخت و به صدای بلند می گفت: «یاسین! یاسین! بلند شو.» صدای خرناس جوان زود قطع می شد. از روی دلخوری بینی اش را بالا می کشید و با صدای تو دماغی غرولند می کرد: «من بیدارم. از تو زودتر بیدار بودم.»

فهمی در حالی که لبخند می زد کمی صبر می کرد تا او دوباره به خرناس بیفتد. بعد بر سرش فریاد می کشید: «بیدار شو.»

یاسین با اعتراض در بسترش غلٹی می خورد. روانداز از رویش کنار می رفت. «یکلش از نظر حجم و اندازه به پدرش شبیه بود. چشمان سرخ شده اش را باز می کرد و از زیر ابرویی که از اخم جمع شده بود نگاه گنگی به اطراف می انداخت. ... نه!! چه طور به این زودی صبح شد؟ آخر چرا ما نمی توانیم به اندازه کافی بخوابیم؟ مقرّرات پشت مقرّرات. مثل اینکه توی سربازخانه هستیم.» در حالی که با دست ها و زانوانش به اندازه کافی بر روی رختخواب تکیه گاه کرده بود، به پشت می شد. سرش را تکان می داد تا خواب آلودگی را از آن دور کند. گاهی به بستر سوّم که کمال در آن به خواب رفته بود نظر می انداخت. تا نیم ساعت بعد کسی برای بیدار شدن به او کاری نداشت. یاسین با لحنی حاکی از حسادت می گفت: «خوش به حالت پسر!» وقتی خواب آلودگی از سرش می پرید چهارزانو در بستر می نشست، سرش را میان دو دست می گرفت و آرزو می کرد سرش پر از افکاری باشد که به خیال پردازی های او تصاویر زنده تری ببخشد. ولی او هم مثل پدرش بیش از آن خمار و خواب آلود بود که رؤیاهای شیرین دیشب را بتواند به خاطر آورد. بدون اینکه حال مساعدی داشته باشد، در فکر خود «ذنوبه» عودنواز را می دید و لبخندی بر لبانش می نشست.

در اطاق دیگر، خدیجه بدون اینکه نیازی به صدای اخطار ورز دادن خمیر داشته باشد از بستر خارج شده بود. او از نظر انرژی و سحرخیزی بیش از بقیه افراد خانواده به مادرش شباهت داشت. خواهرش عایشه معمولاً از صدای پایین پریدن او از بستر و دیگر سروصداهای او از خواب برمی خاست. خدیجه عمداً تخت را تکان می داد و به این ترتیب، نزاع و تبادل فحش شروع می شد. تکرار این کار دیگر به نوعی شوخی خشن تبدیل شده بود. گرچه عایشه بیدار بود و دیگر نمی خوابید ولی بعد از خاتمه بد و بیراه گویی هم از جا بلند نمی شد، بلکه خود را به دست یکی از خیالپردازی های شاد و دور و دراز روزانه اش می سپرد.

در طبقه اول منزل، زندگی جریان می گرفت و فعالیت در همه جا گسترش می یافت. پنجره ها باز می شد و نور خورشید به درون می تابید. دیری نمی گذشت که هوا به درون خانه جریان پیدا می کرد و با خود صدای قِر و قِر چرخ های اتوبوس خط «سوارز» که قاطر آن را می کشید و صدای صحبت کارگران و فروشنده گندم برشته را به داخل منزل

می آورد. بین اطاق خواب و مستراح رفت و آمد ادامه داشت. یاسین با هیکل تنومندش که لباس منزل گشادی بر آن پوشانده بود، و به همراه او فهمی که قد بلندی داشت و غیر از لاغری هیکل، شباهت کاملی با پدر داشت، ظاهر می شدند. دخترها هر دو از ساختمان پائین می آمدند و به حیاط می رفتند تا در آشپزخانه به مادرشان کمک کنند. به ندرت اشخاصی با چنین عدم شباهتی به یک خانواده تعلق دارند. سبزه بودن خدیجه عیب او به حساب نمی آمد ولی اعضای صورتش هیچ مناسبتی با یکدیگر نداشت. در عوض عایشه سفید و بور بود. ظاهری گیرا و هاله‌ای از زیبایی در اطراف چهره داشت.

با اینکه پدرشان در طبقه بالایی ساختمان بود ولی امینه طوری ترتیب کارها را داده بود که پدر به کمک کسی نیاز نداشت. بر روی میز یک فنجان چای مخصوص برای تازه کردن دهان قرار داشت. به حمام که می رفت بخوری خوشبو برایش آماده و لباس هایش مرتب بر روی صندلی چیده شده بود. خودش را با آب سرد می شست، او این کار را در زمستان و در تابستان انجام می داد. بعد به اطاقش بر می گشت. سجاده آماده شده را که روی مبل راحتی گذاشته بودند بر می داشت و برای انجام نماز آن را بر روی زمین پهن می کرد. وقتی به نماز می ایستاد، قیافه‌ای فروتنانه به خود می گرفت و شباهتی به زمانی که با دوستانش سرخوش بود و یا زمانی که مصمم و خشن با خانواده و افراد آن می گذراند نداشت. صورتش پر از رغبت و شوق و نیاز بود. تقوی، عشق و امید در اعضای چهره آرامش موج می زد و حالتی از تمنا برای جلب محبت داشت. با تملق از خداوند تقاضای عفو و بخشش می کرد. نمازش فقط دولا و راست شدن و قرقره کردن اذکار و اوراد نبود. بنای عبادتش بر محبت، احساس و عاطفه بود و آن را با همان اشتیاقی که در سایر جنبه‌های زندگی به کار می برد انجام می داد و خود را سراپا در آن غرق می کرد. در هنگام انجام هر کاری سراپای او وقف آن کار می شد. اگر با کسی طرح دوستی می ریخت محبت با او را به حد اعلا می رساند و وقتی عاشق می شد سر از پانمی شناخت. به همین ترتیب او می نمی نوشید مگر تا حدی که مست شود. او در همه چیز و همه کار این گونه پاکباخته بود. از همین رو انجام فریضه واجب برایش چون سفری زیارتی بود که در آن تمام قلمرو وسیع الهی را سیر می کرد. بعد از نماز چهارزانو می نشست و کف دست هایش را به سمت بالا می گشود و از خدا می خواست که حافظ او باشد، او را بیامرزد و به فرزندان و

سُغَلش برکت دهد.

مادر وقتی کار آماده کردن صبحانه را تمام می‌کرد اجازه می‌داد دخترها آن را در سینی‌ها بگذارند. آن‌گاه به اطاق پسرها می‌رفت و می‌فهمید که کمال هنوز خواب است. با این‌که به او نزدیک می‌شد و کف دستش را بر پیشانی او می‌گذاشت و آیهٔ حمد بر او می‌خواند. بعد صدایش می‌کرد و آرام تکانش می‌داد و تا از بستر خارج نمی‌شد ترکش نمی‌کرد. فهمی به داخل اطاق می‌آمد. مادر را آنجا می‌دید و به او صبح‌به‌خیر می‌گفت. مادر با نگاهی که در آن برق عشق می‌درخشید می‌گفت: «نور چشمم، برایت آرزوی صبحی درخشان دارم.»

به یاسین، ناپسری‌اش هم با همان مهربانی سلام می‌کرد و یاسین هم به خانمی که با او مانند مادری مهربان بوده است جواب سلامی محبت‌آمیز می‌داد.

وقتی خدیجه از آشپزخانه برمی‌گشت، فهمی و یاسین و به ویژه یاسین، سلام و علیک‌های کنایه‌آمیز نثار او می‌کردند. مایهٔ این شوخی‌ها همیشه ظاهر ناخوشایند یا زبان‌نیشدار خدیجه بود. با این همه، نفوذ او بر این دو برادر خیلی زیاد بود، زیرا با مهارت به امور مورد توجه آنها رسیدگی می‌کرد، کاری که عایشه علاقه‌ای به آن نداشت. عایشه شخصیت زیبا اما بی‌کاره خانواده بود که تنها چهره‌ای گیرا و دلفریب داشت.

یاسین سر راه خدیجه را می‌گرفت و می‌گفت: «داشتیم در مورد تو صحبت می‌کردیم. حرفمان این بود که اگر همهٔ زن‌ها شکل تو بودند، دیگر هیچ مردی دل شکسته نمی‌شد.» و او با صدای بلندی جواب می‌داد: «و اگر همهٔ مردها مثل شماها بودند، فکری در سری نبود که در سری باشد.»

در همین وقت مادر صدایش بلند می‌شد: «آقایان، صبحانه حاضر است.»

اطاق غذاخوری در طبقه بالا همردیف اطاق خواب والدین قرار داشت. در این طبقه علاوه بر اطاق نشیمن، اطاق دیگری هم بود که غیر از چند اسباب بازی کمال، که هر وقت بی کار بود با آنها بازی می کرد، چیز دیگری در آن نبود.

سفره را بر روی میز کوتاهی پهن کرده و در اطراف آن پشتی گذاشته بودند. رئیس خانواده می آمد و در محل مخصوص خود چهارزانو می نشست. سه برادر وارد می شدند. یاسین در سمت راست پدر، فهمی در سمت چپ و کمال در مقابل او جا می گرفتند. پسرها با ادب و احترام، مثل اینکه دارند نماز می خوانند، هریک در جای خود می نشستند. بین منشی مدرسه نحاسین و دانشجوی حقوق و دانش آموز مدرسه خلیل آقا کوچک ترین تفاوتی وجود نداشت. هیچ کدام جرأت نمی کردند مستقیم به صورت پدر نگاه کنند. در حضور پدر هیچ کدام حتی به یکدیگر هم نگاه نمی کردند، چون ممکن بود به خنده بیفتند و فرد خاطی احتمالاً مورد عتاب و سرزنش شدید قرار گیرد.

زمان صبحانه، تنها زمانی بود که پسرها نزد پدر بودند. بعد از ظهر وقتی آنها به خانه بر می گشتند، پدرشان بعد از خوردن نهار و قدری خوابیدن، تازه منزل را ترک کرده بود و دیگر تا پاسی از نیمه شب بر نمی گشت. برای آنها تحمل همنشینی با او در همان مدت زمان کوتاه هم مشکل بود. با او که بودند تمام مدت باید تابع مقررات خاصی باشند. گاهی در اثر ترسیدن دستپاچه می شدند و حتی ممکن بود دچار اشتباهی که مایل به انجامش نبودند بشوند. به علاوه، صبحانه در فضایی صرف می شد، که لذت و مزه آن را از بین می برد. برای آنها دیگر عادی شده بود که در مدت کوتاهی که تا آوردن صبحانه توسط مادر باقی مانده بود، از طرف پدر مورد بازجویی قرار بگیرند. او با دیدی منتقدانه آنقدر

انها را برانداز می‌کرد تا ایرادی هر چند جزئی مثلاً در ظاهرشان یا در مورد لک لباسشان پیدا کند، بعد باران انتقاد و خشونت بر سر آنان باریدن می‌گرفت.

پدر ممکن بود با زبانی تند از کمال بپرسد: «دست‌هایت را شستی؟» اگر کمال جواب مثبت می‌داد، او می‌گفت: «نشان بده ببینم» پسرک و حشت‌زده دست‌هایش را دراز می‌کرد. آن‌گاه پدر به جای نصیحت به پاکیزگی، تهدیدش می‌کرد: «اگر یک دفعه دیگر یادت برود قبل از غذا دست‌هایت را بشویی، آنها را می‌بُرم تا از زحمت تمیز نگه‌داشتن آنها راحت شوی.» گاهی از فهمی می‌پرسید: «این کره‌خر درس‌هایش را می‌خواند یا نه؟» فهمی می‌دانست منظور او کیست. کره‌خر لقبی بود که پدرش برای کمال دم‌دست داشت. جواب فهمی این بود که کمال درس‌هایش را خوب حفظ کرده است. واقعیت آن بود که پسر باید زرنگی می‌کرد تا پدرش به خشم نیاید. ذهن تیز او نیاز به جدی‌بودن و پشتکار داشتن را از او گرفته بود، گرچه موفقیت‌های شایانی که در مدرسه به دست آورده بود نشان می‌داد که از جدیت و پشتکار نیز بی‌بهره نیست. پدر از پسرها انتظار اطاعت کورکورانه داشت و برای پسر بچه‌ای مثل کمال که بیش از حد به بازی علاقه‌مند بود این کار آسان نبود.

السید احمد که متوجه بازیگوشی کمال بود با عصبانیت به ایراد نطق می‌پرداخت: «ادب از علم بالاتر است.» بعد رو به کمال می‌کرد و با تغییر ادامه می‌داد: «با تو هستم کره‌خر.»

مادر مجمعه بزرگ غذا را می‌آورد و آن را روی سفره می‌گذاشت، سپس خود را به گوشه اطاق، آنجا که روی میز تنگ آبی قرار داشت، می‌کشاند. او آنجا منتظر می‌ایستاد و آماده اطاعت هرگونه فرمانی بود. در وسط آن سینی مسی براق، یک دیس بیضی بزرگ پر از لوبیای برشته و تخم‌مرغ وجود داشت. گرده‌های نان داغ معمولی، در کنار سینی روی هم گذاشته شده بود. در گوشه دیگری از سینی، بشقاب‌های کوچکی از پنیر، لیمو و فلفل شورانداخته، نمک، پودر فلفل قرمز و فلفل سیاه چیده شده بود. شکم برادرها از گرسنگی به سوزش افتاده بود، ولی از خود خویشتن‌داری نشان می‌دادند، و وانمود می‌کردند که این منظره شادی‌بخش را نمی‌بینند و چنان رفتار می‌کردند که گویی اهمیتی برایشان ندارد. پدرشان برای برداشتن نان دستش را دراز می‌کرد. با غرزدن نان را تکه می‌کرد و

می‌گفت: «بخورید.» و بچه‌ها به ترتیب سنشان به نان دست می‌بردند. یاسین، فهمی و سپس کمال. آنها بدون اینکه ادب و احتیاط را فراموش کنند، خوردن را شروع می‌کردند. پدرشان غذایش را با چنان سرعت و لقمه‌های بزرگی می‌خورد که گویی فک‌هایش یک آسیاب مکانیکی است که بدون توقف و با آخرین سرعت مشغول کار است. در یک لقمه عظیم مجموعه‌ای از مواد موجود در ظرف‌های مختلف لوبیا، تخم‌مرغ، پنیر، فلفل و لیموی شور را می‌پیچید و برای خرد کردن به دهان می‌فرستاد. در همین حال انگشتانش برای گرفتن لقمه بعدی مشغول می‌شد. پسران او با طمأنینه و دقت به خوردن می‌پرداختند و به اینکه ممکن است در اثر این رفتار کلاه سرشان برود، یا اینکه این حرکات آهسته با خلق و خوی تند آنها سازگار نباشد، نمی‌اندیشیدند. اگر یکی از آنها رفتار مناسب از یادش می‌رفت و مقررات را سُست می‌گرفت و صبر و ادب اجباری را مراعات نمی‌کرد همه می‌دانستند که چه تذکرات شدید و نگاه‌های غضب‌آلودی در انتظارش نشسته است.

کمال چون بیش از بقیه از پدرش می‌ترسید و وضعش وخیم‌تر از همه بود. بدترین تنبیه مقرر برای دو برادرش سرزنش یا پرخاش بود و کمترین توبیخی که او باید انتظارش را می‌کشید یک اردنگ یا سیلی. به همین خاطر، او غذایش را با احتیاط و دلوپسی می‌خورد و هر چند وقت یکبار نگاهی دزدانه به آنچه در ظرف‌ها مانده بود می‌انداخت. ناپدید شدن غذاها بر اضطراب او می‌افزود. او بانگرانی دنبال نشانه‌ای برای دست کشیدن پدرش از غذا بود. چون تنها در این صورت بود که می‌توانست برای پرکردن شکمش فرجه‌ای بیابد. کمال خوب می‌دانست که پدرش تند غذا می‌خورد و از غذاهای مختلف لقمه‌های بزرگ می‌گیرد. در نتیجه تهدید و خطر نهایی در تمام شدن غذا برای او، از جانب دو برادرش بود. پدرش سریع غذا می‌خورد و به زودی شکمش پر می‌شد. پیکار با برادرانش تازه وقتی شروع می‌شد که پدر سفره را ترک می‌کرد. آنها تا خالی شدن همه ظرف‌ها از هر چیز خوردنی، دست از مبارزه نمی‌کشیدند.

بنابراین هنوز پدر اطاق را ترک نکرده بود که او آستین‌هایش را بالا می‌زد و مثل دیوانه‌ها به سفره حمله‌ور می‌شد. او هر دو دستش را به کار می‌گرفت. یکی را داخل ظرف بزرگ می‌کرد و با دیگری به ظرف‌های کوچک‌تر نشانه می‌رفت. اگر برادرانش با

قدرت وارد عمل می شدند این ترندهای او هم بی فایده بود. در چنین شرایطی که اوضاع برایش تهدیدآمیز می شد، ناچار بود به حقه دیگری رو آورد. عمداً بر روی غذاها عطسه می کرد. با این کار او، برادرهایش از سفره عقب می کشیدند، نگاهی خشمگین به او می انداختند، ولی اندکی بعد درحالی که از خنده ریشه رفته بودند سفره را ترک می کردند. خواب صبح او تعبیر شده بود، خودش مانده بود و مجمعه غذا.

پدر پس از شستن دست‌ها به اطاقش باز می گشت. امینه هم درحالی که فنجان حای معجون سه تخم مرغ خام با کمی شیر برایش آورده بود پشت سرش وارد اطاق می شد و فنجان را به او می داد. پس از خوردن این معجون السید احمد لحظه‌ای می نشست تا قهوه صبحگاهی اش را بنوشد. این معجون قوی تخم مرغ، واپسین بخش صبحانه او بود. این گونه معجون‌ها یکی از انواع مواد مغذی بود که او عادت داشت بعد از غذا یا در بین وعده‌ها مصرف کند. این مواد که حافظ بدن تنومند او بودند شامل روغن جگر ماهی، گردوی شکرزده، بادام و فندق می شد. اینها کم و کسری‌های ناشی از شهوترانی‌های او را جبران می کردند و در عین حال اجازه نمی دادند غذای او به گوشت و مواد مغذی پیش پافتاده دیگر محدود شود. او، در ضمن، خوردن غذاهای سبک و حتی معمولی را اتلاف وقت می دانست و عقیده داشت این کار مناسب مردی با قد و قامت او نیست.

دوستان به او تجویز کرده بودند برای تحریک اشتها و سایر مزایایی که دارد حشیش مصرف کند. او مدتی به مصرف آن پرداخت ولی هرگز از آن خوشش نیامد. بنابراین تردیدی به خود راه نداد و راحت آن را کنار گذاشت. از مصرف آن احساس خوشی به او دست نمی داد. چون او را دچار خرفتی همراه با اندوه می کرد و در او تمایل به گوشه‌گیری و رخوت پیش می آورد. از این گذشته در جمع بهترین دوستان هم احساس تنهایی می کرد. او این عوارض حشیش را اصلاً دوست نداشت. چون با روحیه او، که چون جوانان با شادی و هیجان به جوش می آمد و خنده و مزاح و ملاطفت عاشقانه به وجدش می آورد مغایرت داشت. از ترس از دست دادن کفایت‌هایی که برای یک مرد عاشق پیشه بسیار پر فعالیت لازم بود او خود را با مواد نشئه‌آور گران‌قیمتی که محمد عجمی فروشنده آن ادویه جات بود، سر حال می آورد. محمد عجمی کنار ساختمان پرورشگاه صالح ایوب، حول و حوش بازار طلافروش‌ها کاسبی می کرد و در این کار معروفیت

داشت. او این مواد را برای مشتریان خیلی محترم‌ش که از بین تجار و سرشناسان محلی بودند سفارشی، تهیه می‌کرد. سیداحمد به این مواد اعتیاد نداشت ولی هر چند وقتی که با معشوق جدیدی مواجه می‌شد، از آنها استفاده می‌کرد.

قهوه‌اش را تمام می‌کرد. برمی‌خواست تا خودش را در آینه نگاه کند. بعد شروع می‌کرد به پوشیدن لباس. امینه لباس‌هایش را یکی یکی به او می‌داد. نگاه کنجکاوانه‌ای به لب‌هایش می‌کرد. سرش را شانه می‌زد. موهایش به دو سمت سرش می‌ریخت. سبیلش را با دست می‌تاباند تا نرم شود. با دقت صورتش را برانداز می‌کرد؛ برای دیدن سمت چپ آن در آینه، صورتش را به سمت راست می‌گرداند، و عکس این عمل را برای دیدن سمت راست صورت انجام می‌داد. بالاخره وقتی از آنچه دیده بود احساس رضایت می‌کرد دستش را برای دریافت ادوکلن به سمت همسرش دراز می‌کرد. ادوکلن را عموحسین برای او ترکیب کرده بود. دست و صورتش را با آن خوشبو می‌کرد و قسمت بالایی ردا و همچنین دستمالش را با آن مرطوب می‌کرد. فینه‌اش را بر سر می‌گذاشت. عصایش را برمی‌داشت و از اطاق خارج می‌شد. رایحه خوشی از پیش و پس او در هوا پراکنده می‌شد. تمام اهل خانه این عطر را که از گل‌های خاصی عصاره‌کشی شده بود می‌شناختند. هر وقت که این عطر به مشام آنها می‌رسید، تصویر رئیس خانه با آن چهره مصمم و جدی در ذهنشان ظاهر می‌شد. این رایحه، ضمن ایجاد احساسی از عشق، خوف و ترس را نیز به ذهن آنها متبادر می‌کرد. البته این وقت روز، پراکنده شدن بوی عطر پدرشان که نشان از رفتن او از منزل داشت، برای آنها بیشتر رضایت‌بخش بود تا آزاردهنده؛ احساس آنها از شنیدن این بو ناخودآگاه، ولی شرمگینانه، مثل احساس رضایت فردی زندانی بود که صدای زنجیر را در موقع گشودن آن از دست و پایش بشنود. همه می‌دانستند که دوباره می‌توانند بدون قید و بند حرف بزنند، آواز بخوانند و بخندند و خیلی کارهای دیگر بکنند، بدون آنکه خطری آنها را تهدید کند.

یاسین و فهمی هم از پوشیدن لباسشان فارغ شده بودند. کمال کمی بعد از رفتن پدرش، به اطاق او می‌رفت. می‌خواست به خواهش دلش که تقلید از حرکات پدر بود پاسخ مثبت دهد. او مدتی از گوشه نیمه باز در، به آن حرکات نگریسته بود. مقابل آینه می‌ایستاد و با دقت و شادمانی به خود نگاه می‌کرد. سپس با لحنی آمرانه بر سر مادرش

فریاد می زد: «امینه، ادوکلن.» می دانست که مادرش به این تقاضا پاسخ نخواهد داد ولی به تقلید از پدرش، دست هایش را اول به یکدیگر و بعد به صورت، روی کت و زیرشلواری اش می مالید. مثل اینکه دارد آنها را با عطر مرطوب می کند. مادرش تلاش می کرد خنده اش نگیرد و او همچنان وانمود می کرد که در کار خود کاملاً جدی است. سورتش را از راست به چپ در آینه برانداز می کرد. سبیل فرضی اش را نرم می کرد و دو انتهایش را می پیچاند. بعد از آینه دور می شد و آروغ می زد. به مادرش نگاه می کرد و چون جز خنده عکس العملی از او نمی ندید با تعرض به او می گفت: «قرار بود برایم آرزوی سلامتی و قوت بکنی.»

زن خنده کنان زیر لب می گفت: «عافیت و قوت باشد، قربان.» سپس کمال حالت راه، رفتن پدرش را درحالی که دستش را برای تکیه بر عصایش جلو آورده بود تقلید می کرد و از اتاق خارج می شد.

پس از آن مادر و دو دخترش سریع به ایوان مشربیه منزل می رفتند. نزدیک پنجره مشرف به خیابان النحاسین می ایستادند تا از میان سوراخ های شبکه چوبی مشربیه، مردهای خانواده را در خیابان نگاه کنند. پدر خانواده با حرکاتی آرام و شاد دور می شد، هاله ای از بزرگ منشی و متانت از خود به اطراف می پراکند و هر چند وقت یکبار دستانش را به نشانه ادای سلام بلند می کرد. عمو حسنین آرایشگر، حاجی درویش لوبیا فروش، فولی شیر فروش و بایومی نوشابه فروش همه برای سلام گفتن به او از جا برمی خاستند. زن ها با چشمانی سرشار از عشق و غرور او را می نگریستند. فهمی باگام هایی شتابزده و یاسین با جثه یک گاومیش و ظرافت یک طاووس به دنبال او راه می پیمودند. کمال آخر از همه ظاهر می شد. هنوز دو قدم برنداشته برمی گشت و به ایوان مشربیه که می دانست مادر و خواهرانش بدون اینکه دیده شوند دارند از ورای آن او را نگاه می کنند می نگریست. لبخندی می زد و به راهش ادامه می داد. او درحالی که کیف مدرسه را زیر بغل گرفته، به دنبال ریگی بر روی زمین بود تا با پا ضربه ای به آن بزند.

این لحظه یکی از شادترین لحظات روز برای مادر بود. ولی نگرانی او از اینکه مردان خانه دچار چشم زخم شوند مانند همیشه او را رها نمی کرد. او تا پنهان شدن آنها از دید، ورد خود را ادامه می داد، «وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ.»

مادر و بعد از او خدیجه از ایوان مشربیه خارج شدند. عایشه درنگی کرد و در ایوان تنها ماند. سپس به کناری از ایوان که بر گذر قصر مشرف بود رفت. با شوق از میان سوراخ‌های شبکه دور ایوان به بیرون خیره شد. برق چشمان و دندان‌گزیدن لبانش نشان می‌داد انتظار واقعه‌ای را دارد. انتظار او زیاد طول نکشید چون افسر پلیس جوانی از زاویه خیابان خرنفوش پدیدار شد. فاصله او کمتر می‌شد و بعد به آرامی به سمت پاسگاه پلیس جمالیه راه می‌سپرد. در اینجا دختر ایوان را ترک کرد و به سمت اطاق نشیمن رفت و به سمت پنجره کناری اطاق شتافت. دستگیره را گرداند و پنجره را به اندازه یک شکاف گشود. با اینکه قلبش هم از ترس و هم از اشتیاق به شدت به طپش افتاده بود همانجا ایستاد. افسر وقتی که نزدیک منزل شد بدون اینکه سرش را بلند کند به بالا نگرست، زیرا در آن روزگار و در چنان شرایطی در مصر سر بلند کردن و به بالا نگرستن رسم زیننده‌ای نبود. صورتش با درخشش لبخندی پنهانی برق زد و از بازتاب آن نوری از شرم بر رخسار دختر درخشیدن گرفت.

دختر آهی کشید و پنجره را بست. از روی ترس پنجره را طوری بست که گویی مدرک جنایتی خونین را پنهان می‌کند. از پنجره خود را عقب کشید و پلک‌هایش را از شدت هیجان برهم گذاشت. به آرامی درون صندلی کنار دستش فرورفت و سرش را بر دست‌هایش تکیه داد و در فضای بی‌انتهای تخیلات در حالتی که نه خوشحالی صرف بود و نه ترس صرف به پرسه‌زدن پرداخت. دلش بین دو هیجان که هر یک بی‌رحمانه در صدد جلب آن بودند تقسیم شده بود. اگر تسلیم سرمستی و هوس لذت می‌شد، ضربه ترس بر قلبش فرود می‌آمد و هشدارش می‌داد و تهدیدش می‌کرد. او نمی‌دانست که باید

از آن ماجرا دست بردارد یا بر عکس از خواسته دلش تبعیت کند. عشق و ترس او هر دو شدید بود. مدتی را در رخوت افکار متضاد به سر بُرد. چیزی نگذشت که ندای ترس و نکوهش در مغزش فروکش کرد و در این فرصت آتش بس، لذت رؤیایی سرمست‌کننده تمام وجودش را فراگرفت.

روزی را به خاطر آورد که داشت غبار پرده را می‌تکاند و اتفاقی، از میان پنجره‌ای که برای خروج گرد و خاک نیمه‌باز گذاشته بود، نگاهش به خیابان و بر آن جوان که داشت با تحسین او را می‌نگریست، افتاد. با وحشت خودش را از کنار پنجره عقب کشیده بود، ولی افسر جوان قبل از آنکه از نظر پنهان شود با ستاره‌های نصب‌شده بر شانه‌هایش، تأثیری فراموش‌نشدنی در ذهن دختر گذاشته بود؛ منظره‌ای که از آن به بعد ذهن او را برای مدت‌های طولانی مشعوف و تخیلش را به خود مشغول می‌کرد.

روز بعد و روزهای دیگر به کنار شکاف پنجره، جایی که پسر جوان نمی‌توانست او را ببیند می‌رفت. وقتی می‌دید چگونه آن جوان با دقت و علاقه پنجره را نگاه می‌کند و به دنبال اوست، و چگونه وقتی سایه او را در شکاف پنجره تشخیص می‌دهد صورتش نورانی می‌شود، سرپای وجودش لبریز از شادی می‌شد. قلبش که لهیب آتش عشق بر آن چنگ می‌زد و برای اولین بار از بی‌خبری درآمده بود، بی‌صبرانه منتظر این دیدارها بود و بالذات به صید آنها می‌نشست و وقتی زمان خداحافظی می‌رسید مانند اینکه خواب دیده باشد، همان قلب او را امر به جدایی می‌کرد. یک ماه که گذشت دوباره نوبت گردگیری پرده رسید. چون شروع به تکاندن پرده کرد پنجره را عمداً نیمه‌باز گذاشت تا جوان بتواند او را ببیند. به این قرار روزها و ماه‌ها گذشت تا عطش ماجراجویی او بر ترس بازدارنده‌اش فائق آمد و دختر گامی احمقانه برداشت. دو قسمت پنجره را از هم گشود و درحالی‌که قلبش از عشق و ترس، هر دو، به شدت می‌تپید، همانجا ایستاد. آخر دختر هم باید به طریقی عشق خود را به آن جوان اظهار می‌کرد. صحنه آن‌چنان بود که گویی شخصی می‌خواهد خود را از یک بلندی به پایین پرت کند تا از آتشی سوزنده که اطرافش را گرفته است برهاند.

هراس و سرزنش دست از سرش برداشته بودند و می‌توان گفت آتش بس داده بودند تا او از مستی رؤیای خویش بهره‌مند شود. مصمم از رؤیا برخاست تا اضطرابی را که به

آرامش او لطمه می‌زد کنار بگذارد. برای اینکه وجدانش را آرام کند باخود می‌گفت: «زلزله نشده است. همه چیز به خوبی گذشت. کسی مرا ندیده و نخواهد دید به علاوه من که خطایی مرتکب نشده‌ام!» از جا برخاست و برای اینکه به خودش بقبولاند که مشکلی با وجدانش ندارد با صدای دلنشینی خواند: «ای که سردوشی سرخ داری، تو که مرا در بند خود کرده‌ای، تحقیر شدنم را می‌پذیر.» این شعر را مرتب تکرار کرد تا اینکه صدای خواهرش خدیجه از اطاق ناهارخوری به گوشش رسید.

خدیجه بالحنی نیش دار فریاد زد: «زنده باد منیرة المهدیه ستاره مشهور اپرا، لطفی به ما بکنید و برای خوردن تشریف بیاورید. مستخدمتان سفره را چیده است.»

صدای خدیجه تکانش داد و او را از افکارش خارج ساخت. درحالی که دچار وحشت شده بود از دنیای آرمانی - افلاطونی خود به زیر افتاد. ترسش دلیل خاصی نداشت. با خود می‌گفت که همه چیز به خیر گذشته است. شاید بانگ خواهرش که مرتب از او ایراد می‌گرفت و با خواندنش و بویژه رؤیاهایش موافق نبود موجب ترس او شده بود. اضطراب خود را لحظه‌ای کنار گذاشت و با صدای خنده کوتاهی به خواهرش پاسخ داد. به اطاق غذاخوری رفت و متوجه شد که سفره افتاده و مادرش مشغول آوردن سینی غذا است.

همین‌که وارد اطاق شد، خدیجه بالحن تندى به او گفت: «من باید همه چیزها را درست و مرتب کنم و تو ول بگردی، دیگر از خواندن دست بردار.»

عایشه برای اینکه خود را از زبان گزنده خدیجه در امان نگه دارد با او به ملایمت سخن می‌گفت: ولی خدیجه در هر فرصتی بازخم‌زبان جوابش را می‌داد و این کار نفرت او را نسبت به خدیجه برمی‌انگیخت. عایشه درحالی که وانمود می‌کرد جدی است گفت: «مگر قرار نبود کار خانه را بین خودمان تقسیم کنیم؟ تو بزن. من هم می‌خوانم.»

خدیجه درحالی که شکلک درمی‌آورد نگاهی به مادرش کرد و گفت: «شاید خیال دارد حرفه‌ای شود.» عایشه با خونسردی و بالحنی جدی جواب داد: «چرا که نه! صدایم که شبیه نوای مرغ گیلا نشاه است.»

حرف‌های قبلی عایشه خشم خدیجه را برنینگخته بود، زیرا با هم شوخی می‌کردند، ولی این جمله آخری او را عصبانی کرد زیرا هم حرف عایشه کاملاً درست بود و هم

خدیجه به زیبایی صدای او و دیگر جذابیت‌هایش حسادت می‌ورزید. همین جمله «و جب حمله بردن خدیجه به او شد: «گوش کن، مادام، این منزل مال یک مرد شرافتمند است. اگر صدای دخترهای او صدای انکراالصوات هم باشد ایرادی ندارد. ولی اگر فقط بخواهند نقش عکس‌های قشنگ و بی‌مصرف روی دیوار را بازی بکنند، برای آنها ننگ دارد.»

«اگر صدای تو هم به قشنگی صدای من بود، این حرف‌ها را نمی‌زدی.»

«البته، آن وقت دو نفری با هم همسرا می‌شدیم. تو باید می‌گفتی "ای که سردوشی سرخ داری، تو ای... " و من ادامه می‌دادم، "تو که مراد در بند خود کرده‌ای، تحقیر شدنم را می‌پذیر" او درحالی‌که به مادرش اشاره می‌کرد، گفت: «جارو، شستشو، و پخت و پز هم که کار خانم است.»

مادر که به این جدل‌ها عادت داشت، سر رشته کلام را از خدیجه گرفت و با التماس گفت: «پناه بر خدا. بگیرید بنشینید و بگذارید غذایمان را بخوریم.» آنها پذیرفتند و نشستند. خدیجه رو به او کرد و گفت: «مادر، از شما بعید است که فقط از یک طرف پشتیبانی کنید.» مادر به آرامی و زیر لب گفت: «خدا از تو بگذرد. باید کاری کنم که بچه‌ها حالت را جا بیاورند تا اسم خودت را هم از یاد ببری.» سپس دستش را به سمت سینی دراز کرد و گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم.»

خدیجه بعد از یاسین، یعنی نابرداری‌اش که ۲۱ سال داشت از بقیه بچه‌ها مسن‌تر بود. او بیست سال سن داشت. دختری قوی‌بنیه و از صدقه سر ام‌حنفی گرد و قلنبه بود. قدش هم کمی کوتاه بود. اعضای صورتش هم گرچه در کل فاقد گیرایی بود، به پدر و مادرش شباهت داشت. چشمان ریز و زیبایش را از مادر به ارث برده بود و بینی‌اش طرح کوچک‌تری از بینی پدر بود. ولی کوچکی‌اش آنقدر نبود که جلب نظر نکند. این بینی که بر روی صورت پدرش تناسب داشت و شکوهی عجیب به آن داده بود، به ظاهر دختر چیزی نمی‌افزود.

عایشه دختری ۱۶ ساله و در عنفوان جوانی بود، او تجسم عینی زیبایی بود. هیكلی باریک و مناسب داشت. البته در خانواده آنها اندام باریک عیب به حساب می‌آمد و چنین شخصی باید مورد مداوای ام‌حنفی قرار می‌گرفت. صورتش به زیبایی قمر بود. چهره

سفیدی داشت که نقاطی از آن با رنگ سرخ برجسته شده بود. چشمان آبی پدر و بینی کوچک مادرش ترکیب مناسبی در چهره او ایجاد کرده بود. به عکس همه بیچه‌های خانواده، موهایی طلایی داشت که صفتی به ارث رسیده از جد پدری‌اش بود.

خدیجه طبیعتاً فرق بین خود و خواهرش را درک می‌کرد. نه قابلیت خارق‌العاده خدیجه در گرداندن امور خانه و دوخت و دوز، و نه نیروی پایان‌ناپذیر او که هرگز نقصان نمی‌پذیرفت نفعی برایش نداشت. خدیجه در کل به عایشه حسادت می‌ورزید. او از ابراز این موضوع باکی نداشت و به این ترتیب اغلب اعصاب عایشه را تحریک می‌کرد. خوشبختانه این حسادت طبیعی اثر منفی عمیقی در روح عایشه نمی‌گذاشت. او خوشحال بود که خدیجه این احساس خود را نسبت به زیبایی و جذابیت او بر زبان می‌آورد. به علاوه او دختری بود که علی‌رغم کمبودهایی که طبیعت در جسمش گذاشته بود نسبت به افراد خانواده محبتی بی‌حساب داشت. منتهی با وجود تمام این محبت، تمسخرهای گزنده‌اش همیشه نثار آنها می‌شد. حسادتش هر چقدر هم که دوام پیدا می‌کرد بر محبت او غلبه نمی‌کرد و منفور و منزجرکننده نمی‌شد.

تمسخر او در مورد افراد خانواده شوخی تلقی می‌شد ولی در مورد آشنایان و همسایگان، او یک بدزبان و عیبجوی درجه یک بود. چشمانش مثل سوزن قطب‌نما فوراً جذب نواقص مردم می‌شد و اگر نواقص به نحوی پوشیده بود، او با تیزبینی آنها را افشا می‌کرد و به طریقی بزرگتر از آنچه بود نشانشان می‌داد. به افراد معیوب لقب‌هایی می‌داد که متناسب با عیب آنها بود و این افراد در بین خانواده همیشه با این لقب‌ها شناخته می‌شدند.

او بیوه مرحوم شوکت را که قدیمی‌ترین دوست پدر و مادرش بود «مسلسل» نام گذاشته بود چون موقع حرف زدن مرتب آب دهانش به بیرون می‌پاشید. ام‌مریم، همسایه دیوار به دیوارشان را «اگه لازم ندارین» نام‌گذاری کرده بود، چون مرتب دنبال قرض کردن اثاثیه منزل بود. معلم مدرسه قرآن گذر قصر را «مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ» می‌خواند چون وقت درس دادن اغلب این آیه قرآن را با بقیه آیات این سوره می‌خواند و صورت زشتی هم داشت. لوبیای برشته فروش را «گرگری» و شیرفروش را به «یه لامپی» لقب داده بود چون اولی اصلاً مو نداشت و دومی دیدش ضعیف بود. البته القابی که به افراد

خانواده خودش داده بود کمتر زننده بود؛ اسم مادرش «مؤذن» بود چون خیلی سحرخیز بود، فهمی «چوب پشه بند»، چون خیلی لاغر بود؛ عایشه، «نی قلیون». چون او هم اندامش باریک بود. به یاسین «بامبا کاشر» می گفت که اسم یک خواننده زن بود، چون هم خیلی چاق و هم خیلی نسبت به ظاهرش و سواسی بود.

بی پرده صحبت کردن او فقط به خاطر مزاح نبود. اگر کسی با خانواده او مشکلی داشت، تندخویی را از حد و مرز می گذراند. انتقاد او از دیگران خشن و خالی از هر گونه دذشت و چشم پوشی بود. هیچ گونه علاقه ای به رنجها و مشکلات روزمره مردم نداشت. در خانه این تندخویی او نسبت به ام حنفی و حتی حیواناتی نظیر گربه ها که عایشه آنها را لوس می کرد، نیز اعمال می شد. پرخاشگری او نسبت به ام حنفی یکی از موارد اختلاف او و مادرش بود. مادر با کلفتش شبیه یکی از افراد خانواده رفتار می کرد. برعکس خدیجه عادت داشت نسبت به ام حنفی ظنین باشد، چون ذاتاً به همه مشکوک بود. ابایی نداشت که حرفش را در مورد نزدیک بودن خوابگاه مستخدم با اطاق انباری ابراز کند. از مادرش می پرسید: «چه طور آنقدر چاق شده؟ معجون های خودش اختصاصی است؟ ما همه یک جور غذا می خوریم ولی هیچ کدام به چاقی او نشده ایم. حتماً به خاطر کره و عسلی است که وقتی ما خوابیم کش می رود.»

مادر حتی المقدور از ام حنفی دفاع می کرد. وقتی غرزدن های دختر، جان او را به لبش می رساند می گفت: «بگذار هر چه می خواهد بخورد. انبار پُر است. شکم او هم گنجایشی دارد که از آن بیشتر جا نمی گیرد. ما، در هر صورت گرسنه نمی مانیم.»

خدیجه از این حرف خوشش نمی آمد. هر روز صبح قوطی های کره و شیشه های عسل را واری می کرد. ام حنفی به این کار او با خنده نگاه می کرد. او همه افراد خانه را به خاطر خانم خانه که زنی فوق العاده بود دوست داشت.

رفتار خدیجه با افراد خانواده خودش این چنین نبود. وقتی یکی از آنها مریض می شد، به قدری با او مهربان می شد که گویی بقیه را نمی شناسد. وقتی کمال سرخک گرفته بود او اصرار داشت در اطاقش پهلویش بخوابد. حاضر نبود حتی عایشه کوچک ترین گزندی ببیند. در دل سختی و دل رحمی، هر دو نظیر نداشت.

وقتی برای غذا خوردن نشست نزاعش را با عایشه کنار گذاشت. با اشتیایی که در خانه

ضرب المثل بود به لوبیا و تخم مرغ حمله ور شد. برای همه آنها خوراک علاوه بر ارزش غذایی اش در نهایت کارکرد زیبایی شناسانه داشت، زیرا در گردش آنها نقش بنیادی ایفا می کرد. آنها غذا را با طمأنینه و دقت می خوردند. سعی کافی داشتند که غذایشان کاملاً جویده شود. حتی بعد از سیر شدن هم دست از غذا نمی کشیدند، بلکه هر یک بر حسب گنجایش، آنقدر می خورد تا دیگر جایی برای خوردن نداشته باشد. مادر اولین کسی بود که دست از غذا می کشید و عایشه بعد از او. خدیجه با بقیه غذاها تنها می ماند و تا پاک شدن تمام ظرف ها، دست بر نمی داشت.

اندام باریک عایشه تناسبی با جدیت او در غذا خوردن نداشت. سحر معجون های چاق کننده بر او کارگر نبود. خدیجه او را دست می انداخت و می گفت ارواح خبیثه خاک او را نفرین کرده اند تا هیچ یک از بذرهای خوبی که در آن می کارند به بار ننشیند. ضمناً، لاغر بودن عایشه را به ضعف ایمان او مربوط می دانست و گاهی به او می گفت: «ما همه در رمضان روزه می گیریم غیر از تو. تو وانمود می کنی که روزه هستی ولی یواشکی به اطاق انباری می روی و با گردو و بادام و فندق شکمت را پُر می کنی. بعد چنان با ما مشتاقانه افطاری باز می کنی که بقیه روزه دارها به اشتهایت حسودیشان می شود. ولی خدا این کار تو را نمی بخشد.»

زمان صبحانه خوردن یکی از مواقع نادری بود که این سه زن با هم تنها می ماندند. بنابراین بهترین فرصت بود تا حرف های دلشان را با هم بزنند و رازهایشان را به هم بگویند، به خصوص درباره موضوعاتی که طرح آنها در حضور مردهای خانواده برایشان راحت نبود. خدیجه با اینکه مشغول خوردن بود می خواست چیزی بگوید. با صدای آرامی که با هوار کشیدن اخیر او، کاملاً متفاوت بود گفت: «مادر خواب عجیبی دیدم.» مادر برخلاف لحن دختر که همیشه با ارباب همراه بود قبل از فرودادن لقمه ای که در دهانش بود گفت: «انشاء الله خیر باشد دخترم.» خدیجه با دلواپسی خاصی گفت: «فکر می کنم بر روی هرّه لب پشت بام راه می رفتم، شاید پشت بام خانه خودمان بود یا پشت بام دیگری. آدم ناشناسی مرا هول داد و من جیغ زنان پایین افتادم.»

عایشه به قدری به موضوع علاقمند شده بود که از خوردن بازایستاد، ولی خواهرش برای مدتی ساکت ماند تا تأثیر صحبتش را به حداکثر برساند.

عایشه که سعی می‌کرد نخندد گفت: «کسی که هولت داد من نبودم؟ گمانم خودم بودم.»

خدیجه فکر کرد که با این شوخی قضیه لوٹ می‌شود. این بود که فریادی بر سر او کشید: «گفتم جیغ زدم و به پایین افتادم ولی نگفتم که بر زمین افتادم. بلکه روی اسبی افتادم. اسب مرا از جا کند و با خود برد.»

امینه آهی به نشانهٔ آسودگی کشید و این‌طور نشان داد که گویی معنی خواب را فهمیده «در مورد آن مطمئن است. لبخندی زد و به غذا خوردن ادامه داد. بعد گفت: «چه کسی می‌داند خدیجه؟ شاید آن اسب شوهرت بوده است.»

صحبت در مورد شوهر فقط در چنین مواقعی مجاز بود، آن‌هم به صورت یک کنایه «مختصر. قلب دختر به طپش افتاد. در مورد هیچ چیز جز ازدواج نگرانی نداشت. او به خواب و تأویل آن معتقد بود. لذا از تعبیر مادرش خوشحال شد. منتهی خواست که شرم خود را با شوخی کردن، مخفی کند. گفت: «فکر می‌کنید آن اسب شوهر باشد؟... گمانم داماد من باید خر باشد.»

عایشه چنان زیر خنده زد که چند تکه غذا از دهانش بیرون پرید. از ترس اینکه نکند خدیجه خندهٔ او را بد تعبیر کند، گفت: «تو خودت را خیلی دست کم گرفته‌ای خدیجه، تو خیلی هم بدک نیستی.»

خدیجه نگاهی پر از شک بر او انداخت. بعد مادرشان شروع به صحبت کرد: «تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی. آیا کسی به مهارت و قدرت تو می‌رسد؟ یا تیزهوشی و صورت زیبای تو را دارد؟ دیگر دنبال چه هستی؟»

دختر نوک دماغش را با انگشتش لمس کرد. با خنده پرسید: «آیا این مانع عروسی کردن نیست؟»

مادرش درحالی که می‌خندید جواب داد: «چرت نگو تو هنوز جوان هستی، دختر.» خدیجه از شنیدن کلمهٔ جوانی غصه‌دار می‌شد، چون او وقتی سن خودش را با سن خیلی از دخترها که ازدواج کرده بودند مقایسه می‌کرد خودش را دیگر جوان نمی‌دانست. خدیجه به مادرش گفت: «مادر ولی شما قبل از اینکه وارد چهارده سالگی شوید راج کردید.»

مادر که حساسیتش کمتر از حساسیت دختر نبود به او پاسخ داد: «هر چه را که خدا بخواهد دیر یا زود ندارد.» عایشه بالحنی صمیمی برایش آرزو کرد: «خداوند جشن عروسیت را هر چه زودتر برساند.»

خدایچه با بدبینی به او نگر است، به یاد آورد چگونه یکی از زن‌های همسایه عایشه را برای پسرش خواستگاری کرده بود ولی پدرشان قبول نکرده بود که دختر کوچک‌تر قبل از دختر بزرگتر ازدواج کند. او از عایشه پرسید: «واقعاً می‌خواهی من ازدواج کنم یا امیدواری راه برای ازدواج تو باز شود؟»
عایشه با خنده جواب داد: «هر دو.»

وقتی صبحانه تمام شد، مادر گفت: «عایشه تو امروز رختشویی را انجام بده و خدیجه هم خانه را تمیز می‌کند. بعد از تمام شدن کارهایتان به آشپزخانه پیش من بیاید.» امینه تا صبحانه تمام شد، کار را بین آنها تقسیم کرد. آنها از اینکه فرمان مادر را می‌بردند رضایت کامل داشتند. عایشه در مورد وظیفه‌ای که به عهده‌اش گذاشته شده بود سؤالی نمی‌کرد. ولی خدیجه برای نشان دادن ارزش کارش یا برای شروع یک بحث و جدل شروع به اظهار نظر می‌کرد. پس گفت: «اگر فکر می‌کنی شستن رخت‌ها خیلی کار دارد، تو خانه را نظافت کن. ولی اگر بخواهی کار را لفت بدهی و لباس‌ها را طوری بشویی که کار آشپزخانه تمام شود، این قرار از حالا قبول نیست.» عایشه به حرف او توجهی نکرد و بی‌اعتنا نجواکنان به آشپزخانه رفت. خدیجه به کنایه گفت: «در حمام از بخت تو صدا مثل بلندگوی گرامافون می‌پیچد. بخوان و بگذار همسایه‌ها فیض ببرند.»

مادرشان اطاق را ترک کرد و از سرسرا به سمت پله‌ها رفت. برای انجام بازدید صبحگاهی قبل از رفتن به آشپزخانه ابتدا به پشت‌بام رفت. بگو مگو بین دخترها برای او مطلب جدیدی نبود. در طول این دوران، وقتی که پدر منزل نبود این موضوع عادت رایج زندگی آنها شده بود و کسی به این فکر نبود که حرف خوش از دهانش خارج شود. او با التماس، ریشخند و کلمات محبت‌آمیز سعی می‌کرد به این مطالب خاتمه بدهد. این تنها روش انضباطی بود که او برای بچه‌ها به کار می‌برد. طبیعت او برای خشونت ساخته نشده بود. او از قاطعیتی که معمولاً برای تربیت بچه‌ها لازم است بی‌بهره بود. شاید در دل قاطع بودن را دوست داشت، ولی قدرت اعمال آن را نداشت. شاید هم برای به کار بردن آن سعی کرده بود ولی عواطف و ضعف شخصی او مانع کار بود. به نظر می‌رسید

نمی‌تواند ببیند غیر از عشق و محبت روابط دیگری بین او و فرزندانش وجود داشته باشد. تربیت بچه‌ها و وضع قوانین برای آنها را به دست پدر که از دور بر آنها تسلط داشت سپرده بود. بنابراین این نزاع‌های احمقانه بین آنها، از تمجید او یا راضی بودنش از آنها، نمی‌کاست. حتی عایشه که دیوانه‌آواز خواندن و ایستادن جلو آینه بود با تمام تن‌پروری غیرقابل تحملش پیش او از نظر انضباط و مهارت در انجام کارها، از خدیجه چیزی کم نداشت.

امینه کارش طوری تقسیم شده بود که در روز می‌توانست مدت زیادی را استراحت کند. ولی یک میل طبیعی که حالت مریضی داشت او را از این کار باز می‌داشت. او به نظارت بر تمام امور، هر چند کوچک، اصرار می‌ورزید. وقتی بچه‌ها کارشان تمام می‌شد او با جارویی در یک دست و دستمال‌گردگیری در دست دیگر قسمت‌های نشیمن، راهروها و بقیه نقاط منزل را دور می‌زد. تمام گوشه‌ها، دیوارها، پرده‌ها و اثاثیه منزل را واری می‌کرد تا اگر ذره‌خاکی از نظر دور مانده باشد آن را تمیز کند. برای او این کار مثل خارج کردن خاشاک از چشمانش بود. ذاتاً زن کمال‌جویی بود. تمام رخت‌هایی را که باید شسته شود یکی یکی بررسی می‌کرد. اگر تکه لباسی پیدا می‌شد که کثیفی آن غیر عادی بود به صاحب آن یک تذکر ملایم هم نمی‌داد خواه این فرد کمال باشد که داشت وارد ده‌سالگی می‌شد یا یاسین که دو شیوه کاملاً متضاد در مورد نظافت داشت. نسبت به لباس بیرونش - کت و شلوار، فینه، پیراهن، کراوات و کفش‌هایش - بی‌نهایت وسواس داشت، ولی در مورد تمیزی لباس زیر خود بی‌توجه بود. این دقت امینه طبیعتاً شامل پشت‌بام و کبوترها و جوجه‌هایی که در آن بالا به سر می‌بردند نیز می‌شد. زمانی را که در پشت‌بام به سر می‌برد به خاطر فرصت‌هایی که برای انجام کار در آن وجود داشت برایش پر از عشق و شادی بود. اگر سرگرمی‌ها و بازی‌هایی را که او در آنجا پیدا می‌کرد هم در نظر بگیریم، بی‌اغراق پشت‌بام دنیای جدیدی بود که او آن را کشف کرده بود. تا پیش از آنکه او عروس خانواده عبدالجواد شود خبری از این گوشه سرگرم‌کننده در این خانه وسیع نبود. او با الهام گرفتن از قدرت تخیلش به منظوری که سال‌ها پیش، موقع ساخته شدن این ساختمان برای این قسمت در نظر گرفته بودند پی‌برد و آن را احیا کرد. او برای کبوترهایی که مرتباً صدای بغ‌بغوی آنها بلند بود، قفس‌هایی روی دست‌اندازهای اطراف

پشت بام در نظر گرفت. برای مرغ‌ها صندوق‌های چوبی قفس‌مانندی پیش‌بینی کرد که قدکنان و به دنبال دانه وارد آنها می‌شدند. او چه لذتی می‌برد آنگاه که برای آنها دانه می‌پاشید یا آبخوری‌هایشان را پر می‌کرد تا مرغ‌ها و پیشاپیش آن خروس برای رسیدن به آب و دانه با یکدیگر مسابقه بدهند. نوک آنها سریع و مرتب، مثل سوزن چرخ خیاطی، روی دانه‌ها فرود می‌آمد و در پوششی از خاک که بر روی زمین بود، مانند اثر باران یا کودی‌های آبله روی پوست، جا می‌انداخت. این موجودات با چشمان کوچک و شفاف نبود، با حالتی کنجکاو و پر درخواست به او خیره می‌شدند و قدکنان و در حالت دانه‌چیدن، احساس لذت خود را با او به شرکت می‌گذاشتند تا وجودش را از محبت سرشار کنند. او حاضر نبود آن نگاه‌ها را با هیچ لذتی در دنیا عوض کند.

او جوجه‌ها و کبوترها را و همه مخلوقات خداوند را دوست داشت. صداهای خفیفی از خود در می‌آورد به این خیال که آنها حرف او را می‌فهمند و به او جواب می‌دهند. قدرت تخیل او به همه حیوان‌ها و حتی گاهی موجودات بی‌جان شعور و ادراک ارزانی می‌داشت. ایمان داشت که این موجودات پروردگارش را تسبیح می‌گویند و از طرق متفاوت با جهان ارواح مرتبط هستند. جهان او اعم از زمین و آسمان و حیوانات و گیاهان آن، دنیایی زنده و ذی شعور بود. ارزش‌های این دنیا به زنده‌بودنش محدود نبود. کمال آن در پرستش همه کائنات بود. به همین خاطر بهانه آوردن او برای طولانی‌تر کردن زندگی مرغ‌ها و خروس‌ها تعجبی نداشت. این مرغ خیلی سرزنده است. دیگری خوب تخم می‌گذارد. این خروس، صبح‌ها با بانگش او را از خواب بیدار می‌کند. شاید اگر کار را به او وا می‌گذاشتند، هرگز راضی نمی‌شد چاقو به گلوی هیچ‌یک از آنها نزدیک شود. اگر شرایط او را مجبور به ذبح یکی از آنها می‌کرد، او جوجه یا کبوتری را برمی‌گزید که به نحوی عذاب یا درد می‌کشید. به او آب می‌داد و از خدا برایش طلب آمرزش می‌کرد. به نام پروردگار متوسل می‌شد، از او برایش طلب بخشایش می‌کرد و سپس سرش را می‌برید. مایه تسلی او در این موقع این بود که از حقی استفاده می‌کند که خدای روزی‌رسان آن را به بندگان خدمتگزار خودش عطا کرده است.

حیرت‌آورترین قسمت پشت بام بخش جنوبی آن بود که در سمت خیابان النحاسین قرار داشت. از سال‌های پیش او در آنجا باغچه مخصوصی درست کرده بود. بر روی

پشت بام‌های دیگر همسایه‌های دور و بر، که معمولاً از فضلۀ پرنندگان پوشیده شده بود، نظیر چنین باغچه‌ای وجود نداشت. امینه در ابتدا، کار را با چند گلدان میخک و گل سرخ شروع کرد. هر سال به تعداد آنها افزوده می‌شد. او آنها را در ردیف‌های موازی و در کنار دیوارها قرار داده بود. رشد آنها عالی بود و او به فکر تعبیهٔ داربستی بر بالای آنها افتاد، نجاری را برای این کار صدا کرد. پس از احداث این داربست، یاسمن و سنبل رونده کاشت. آنها را به پایه‌ها و خود داربست پیچاند. گیاهان ریشه دوآندند و بزرگ شدند و فضا را اشغال کردند، به طوری که این قسمت از بام به یک باغ پر شاخ و برگ بدل شد که دارای سقفی سبز با یاسمن‌های آویزان بود که رایحهٔ نشاط‌انگیز آن همه جا را پر می‌کرد. این پشت بام با ساکنانش، اعم از جوجه و کبوتر و آلاچیق، دنیای قشنگ و دلخواه او و محلّ محبوب او برای آرمیدن در بیرون از تمام عالم بود، عالمی که او درباره‌اش هیچ نمی‌دانست. این ساعت از روز به طور معمول وقت رسیدگی به اینجا بود. آن را جارو می‌کرد. گلدان‌ها را آب می‌داد و برای مرغ‌ها و کبوترها دانه می‌ریخت. بعد مدّتی طولانی، بالبانی خندان و چشمانی پر از رؤیا، از منظره‌ای که دورش را گرفته بود لذّت می‌برد. به آخر باغچه و پشت چسب‌های رونده و درهم تنیده رفت و از میان شاخهٔ آنها به فضای بی‌انتهای اطراف خود نظر انداخت.

مناره‌های سر به فلک کشیده که مفهومی اعتقادی برای او داشتند، متحیرش می‌کردند. بعضی از آنها مثل قلاعون و برقوق به قدری به او نزدیک بودند که چراغ‌ها و علامت هلال آنها را می‌دید. پاره‌ای از آنها برایش جنبه‌ای کلی داشتند و جزئیات آنها برایش مفهوم نبود، مثل مناره‌های مسجدالحسین (ع)، الغوری و الازهر. مناره‌های دیگری هم در افق‌های دورتر بودند که مثل اشباح به نظر می‌آمدند، مثل مناره‌های مسجد سیتادل و رفاعی. صورتش را از روی خلوص، شیفتگی، سپاس و امید گرداند. بعد چشمانش بر منارهٔ مسجدالحسین (ع) بی‌حرکت ماند. او این مناره را، از همه بیشتر عزیز می‌داشت، چون به اسم او عشق می‌ورزید. با احساس بر آن نظر می‌انداخت و هر بار که به خاطر می‌آورد اجازه ندارد به دیدن پسر دختر پیغمبر (ص) خدا که حرمش تا محلّ زندگی او فاصلهٔ چندانی ندارد برود، آرزوهایش با حسرت و غم درهم می‌آمیخت.

با صدای بلند آه کشید و این کار و روش را شکست. با مشاهده بام‌ها و خیابان‌ها

خودش را سرگرم کرد. آرزوها راحتش نمی گذاشتند. پشتش را به دیوار کرد. توجه به ناشناخته‌ها بر او غلبه کرده بود؛ هم آنچه که برای بیشتر مردم ناشناخته است، یعنی دنیای غیر قابل مشاهده ارواح و هم مواردی که به ویژه برای او ناشناخته بود، یعنی قاهره و حتی همسایه‌های مجاور که فقط صدای آنها به او می‌رسید. راستی این دنیایی که فقط مناره‌ها و پشت‌بام‌های آن را می‌دید چه شکلی داشت؟ یک ربع قرن سرآمده بود و دنیای او فقط به خانه محدود می‌شد. فقط به دفعات انگشت‌شماری برای دیدن مادرش که در الخرنفوش زندگی می‌کرد، این دنیای محدود را ترک کرده بود. هر بار که با کالسکه برای این ملاقات‌ها می‌رفت، شوهرش هم به دنبال او می‌رفت، چون قبول نمی‌کرد کسی همسر او را چه تنها و چه با او ببیند.

زن از این موضوع شکایتی نداشت و به آن اعتراض هم نمی‌کرد. با وجود این وقتی از فضای بین شاخه‌های یاسمن و سنبل پیچ به پیرامون خود می‌نگریست و مناره‌ها و پشت‌بام‌ها را می‌دید لبان ظریفش به خنده‌ای ملایم و رؤیاگونه می‌شکفت. مدرسه حقوق که الآن فهمی در آن نشسته است کجاست؟ مدرسه خلیل آقا که کمال به او گفته بود تا مسجد الحسین (ع) فقط یک دقیقه فاصله دارد در کجا قرار دارد؟ قبل از اینکه پشت‌بام را ترک کند دست‌هایش را به سمت آسمان گشود و خطاب به خدایش گفت: «پروردگارا از تو می‌خواهم حافظ شوهر و بچه‌هایم و مادرم و یاسین و همه مردمان باشی چه مسلمان، چه مسیحی حتی انگلیسی. ولی چون فهمی آنها را دوست ندارد لطفی کن و آنها را از مملکت ما بیرون ببر.»

جمیل الحمزاوی شاگرد السید احمد عبدالجواد، قبل از اینکه او به مغازه برسد در مغازه را گشوده بود و آن را آماده پذیرش مشتری می کرد. مغازه در خیابان النحاسین مقابل مسجد برقوق قرار داشت. السید احمد، مالک مغازه وقتی وارد شد به الحمزاوی سلام گفت و در حالی که لبخند گرمی بر لب داشت به سمت میز خودش رفت. الحمزاوی پنجاه ساله بود. او سی سال عمرش را در این مغازه به عنوان شاگرد مؤسس آن یعنی حاجی عبدالجواد، و پس از مرگ او نزد پسرش سید احمد گذرانده بود. او هم برای حفظ شغلش و هم از جهت دلبستگی که به اربابش داشت همیشه به او وفادار بود. او مانند دیگر افرادی که چه به خاطر کسب و چه به خاطر دوستی با السید احمد برخوردار داشتند به او علاقمند بود و احترام می گذاشت.

حقیقت این بود که فقط خانواده السید احمد از او ترس داشتند. او با اشخاص دیگر، دوستان، آشنایان و مشتریان رفتار دیگری داشت. آنها عزت و احترام او را نگه می داشتند و بالاتر از همه به او عشق می ورزیدند. این عشق دیگران، علاوه بر تمام خصائص خوبی که او داشت بیشتر به جهت شخصیت جذاب السید احمد بود. آشنایان در مورد رفتار او در خانه چیزی نمی دانستند و افراد خانواده اش طوری که دیگران او را می شناختند، از او شناخت نداشتند.

مغازه او نه کوچک بود و نه بزرگ. ظرف هایی از دانه قهوه، برنج، گردو، خشکبار و صابون بر روی قفسه ها و کنار دیوار چیده شده بود. میز مغازه دار، با دفاتر حسابداری و کاغذها و تلفن روی آن، در سمت چپ، مقابل در ورودی قرار داشت. در قسمت راست جایی که او می نشست، گاوصندوق بزرگی در دیوار کار گذاشته بودند که ظاهری

«ستحکم و مطمئن داشت. رنگ آن شبیه اسکناس بود. قابی از جنس آبنوس، در وسط دیوار و بالای میز قرار داشت که با خط طلایی در آن نوشته بودند، «بسم‌الله الرحمن الرحیم.»

در اوایل صبح، کاسبی رونقی نداشت. مغازه‌دار مشغول بررسی حساب و کتاب‌های روز قبل می‌شد. او این کار را با جدیتی که از پدرش به ارث برده بود، منتهی با علاقه وافر خاص خودش انجام می‌داد. در چنین وقتی الحمزاوی دم در دست به سینه می‌ایستاد و با خودش سوره‌هایی از قرآن را که از حفظ می‌دانست می‌خواند. صدایی از او شنیده نمی‌شد، ولی از حرکت مدام لب‌هایش این موضوع پیدا بود. سوت ضعیف ناشی از تلفظ کلمه «ص» هر از گاهی از او شنیده می‌شد. او این ذکر خود را تا آمدن شیخ کوری که هر روز صبح در مقابل خواندن قرآن صدقه‌ای می‌گرفت، ادامه می‌داد.

السید احمد هر چند وقت یکبار، سرش را از روی دفتر برمی‌داشت. و به صدای ذکر گوش می‌داد، یا به خیابان و رود بی‌پایان عابران، گاری‌های دستی یا اسبی، و اتوبوس خط سوارز که از سنگینی بار مسافر به سختی حرکت می‌کرد، چشم می‌دوخت. فروشنده‌هایی هم بودند که هر کدام به سبک خود، در مورد گوجه‌فرنگی، سبزیجات و بامیه آواز سر می‌دادند. این هیاهو حواس مغازه‌دار را پرت نمی‌کرد. در طول بیش از سی سال به این وضع عادت کرده بود. چنان با این جنجال انس گرفته بود که اگر لحظه‌ای قطع می‌شد، او هم آرامش خود را از دست می‌داد.

با ورود اولین مشتری به مغازه، الحمزاوی به او می‌پرداخت. چند تن از دوستان و همسایه‌ها که تاجر بودند سر راه خود در مغازه توقفی می‌کردند. آنها علاقه داشتند، حتی برای مدت کوتاهی هم که شده، السید احمد را ببینند. سلام و علیکی با او می‌کردند و با شوخی و بذله‌گویی او سر حال می‌آمدند. او هم از اشتیاق آنها به نقل داستان‌های ذوق‌آورش، احساس غرور می‌کرد.

ریزه‌کاری‌های برجسته‌ای که او در کلام خود داشت، ربطی به سواد، و مدرسه رفتن او نداشت. چون او مدرسه ابتدایی را هم تمام نکرده بود. این مهارت او ناشی از روزنامه‌خوانی، دوستی با اشراف طراز اول، مقامات دولتی و وکلا بود. شوخ‌طبعی ذاتی، مهربانی، جذابیت و وضع مالی او که فردی تجارت پیشه بود، او را درخور هم‌طرزی و

هم‌نشینی با آنها کرده بود. قالب فکری او با قالب فکری محدود سایر تاجرها فرق داشت. عشق و احترام و عزّتی که این نجبا برایش قائل بودند غرور او را دوچندان کرده بود. زمانی یکی از همین‌ها گفته بود: «اگر تو فرصت تحصیل داشتی یک وکیل زبان‌آور می‌شدی.» دیگر غرور او خیلی بالا گرفته بود. با وجود این، او با جذابیت، تواضع و محبتی که داشت به خوبی این غرور را می‌پوشاند. هیچ‌کدام از ملاقات‌کننده‌ها، مدت طولانی در مغازه نمی‌ماندند. یکی بعد از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند و رفته رفته حجم کار در مغازه بیشتر می‌شد.

یکباره مردی با عجله مثل اینکه دست پر قدرتی او را به پیش می‌راند وارد مغازه شد. وسط مغازه ایستاد. برای اینکه درست‌تر ببیند چشمانش را به هم می‌فشرد. نگاهش به سمت میز مغازه‌دار بود. گرچه بیش از سه متر با او فاصله نداشت ولی سعی او برای دیدن مغازه‌دار بی‌حاصل بود. نهایتاً با صدای بلندی گفت: «آقای احمد عبدالجواد اینجاست؟» صاحب مغازه با لبخندی پاسخ داد: «خوش آمدی، ای شیخ متولّی عبدالصمد. بفرما بنشین.» تازه وارد که به دست جلو آمده السید احمد توجهی نکرده بود عطسه غیر منتظره‌ای کرد. الحمزای عقب کشید و دستمالش را از جیبش خارج کرد. ابتدا لبخند و بعد اخمی بر صورتش نشست. شیخ به میز نزدیک شد، درحالی‌که می‌گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الرَّبِّ الْعَالَمِينَ» گوشه‌عبایش را با دست گرفت و صورتش را با آن پاک کرد و بر روی صندلی که میزبان تعارفش کرده بود نشست. سلامت جسمی شیخ که در سن هفتادوپنج سالگی کاملاً از ظاهرش پیدا بود حسادت را برمی‌انگیخت. اگر چشمانش کمی ضعیف نبود و پلک‌هایی که کناره آن پف کرده بود و دهانش که به گود افتاده بود اذیتش نمی‌کرد، هیچ شکایتی از وضع جسمانی خود نداشت. خود را در عبایی نخ‌نما و رنگ و رو رفته پیچیده بود. گرچه از محلّ صدقه‌نیکوکاران می‌توانست آن را عوض کند، ولی آن را دو دستی چسبیده بود و از آن دل نمی‌کند. می‌گفت که آقای حسین (ع) آن را در خواب به او بخشیده است و کرامتی پایان‌ناپذیر در این عبا هست. شیخ با کنار زدن حجاب‌هایی که برای انسان‌های معمولی مانع مشاهده حقیقت بود، به کراماتی دست یافته بود. او همچنین به خاطر دعا‌های شفا بخشی که می‌خواند، طلسم‌هایی که داشت و صراحت لهجه‌اش زبازد خاص و عام بود. به سبب بذله‌گویی و سرزندگی‌اش همه با او راحت

بودند. و همین موضوع محبوبیت او را نزد السیداحمد بیشتر کرده بود. گرچه مقیم مدرسسه بود ولی وقتی به ملاقات شاگردانش می آمد برای آنها زحمتی ایجاد نمی کرد. گاه ماه‌ها می گذشت و کسی خبری از او نداشت. بعد از مدتی غیبت وقتی پیدایش می شد از او به گرمی استقبال می کردند و او را با پیشکش می پذیرفتند.

صاحب مغازه با اشاره به شاگردش فهماند که هدیه همیشه‌گی برنج، قهوه، و صابون را برای شیخ آماده کند. در قدم بعد به او خیر مقدم گفت: «مدتی است که از شما خبری نداریم شیخ متولّی. از تعطیلات عاشورا تا به حال سعادت دیدار شما را نداشته‌ایم.» مرد بدون رودربایستی پاسخ داد: «هر وقت بخواهم و مناسب بدانم غیبت می‌کنم و وقت حضور را هم خودم انتخاب می‌کنم. کسی حق سؤال ندارد.»

مغازه‌دار که به این روش او عادت داشت بالکنت گفت: «در غیبت هم ما را از مراحمت بی نصیب نمی‌گذاری.»

این تمجید به نظر نمی‌رسید که در شیخ اثر کرده باشد، بلکه بر عکس سرش را تکانی داد تا نشان دهد حوصله‌اش از تعارف سرآمده است. «مگر به تو نگفتم تا خطابت نکرده‌ام با من صحبتی نکنی؟ لازم نیست صحبت کنی.»

مغازه‌دار که از دست انداختن خوشش می‌آمد گفت: «بیخس شیخ عبدالصمد، اخطار تو را فراموش کرده بودم. عذرم برای فراموشی، همین غیبت طولانی شماست.» شیخ دست‌هایش را محکم به هم کوبید و فریاد کشید: «این عذر از خود گناه بدتر است.» در حالی که انگشت نشانه‌اش را به حالتی تهدیدآمیز به او نشانه رفته بود گفت: «اگر به نافرمانی ادامه دهی ناچارم هدیه‌ات را نپذیرم.»

مغازه‌دار دستش را به علامت تسلیم بالا گرفت و خودش را گوش به فرمان او نشان داد. شیخ با صاف کردن گلوش گفت: «با دعایی در حق محمد (ص) سرور و محبوب کائنات شروع می‌کنم.» مغازه‌دار با تمام وجود صلوات فرستاد.

«خدا رحمت کند پدرت را که آدمی شایسته بود. رحمت واسع خداوند بر او باد و بهشت نصیبش کند. در جایی که نشسته‌ای می‌توانم او را ببینم. تفاوت تو با او این است که او عمامه‌اش را تا آخر حفظ کرد و تو آن را به فینه فروختی.»

مغازه‌دار با صدایی آرام گفت: «خدا از سر تقصیر ما بگذرد.» شیخ خمیازه‌ای طولانی

کشید، به طوری که از چشمانش اشک آمد. دو مرتبه شروع به صحبت کرد، «از خدا می خواهم که به بچه هایت، یاسین، خدیجه، فهمی، عایشه و کمال و مادرشان عزت و تقوی عطا کند.»

السیداحمد از اینکه شیخ اسامی عایشه و خدیجه را به زبان آورد، چندان خشنود نبود. از مدت ها پیش نام آنها را به شیخ گفته بود تا برایشان دعا بنویسد. این برای اولین بار نبود که شیخ نام آنها را می برد و نمی توانست آخرین بار هم باشد. منتهی شنیدن نام هر یک از دختران یا همسرش از زبان شخصی خارج از اندرونی، تأثیر غریب و ناخوشایندی بر روح او می گذاشت، حتی اگر از زبان شیخ متولّی و به اشاره باشد. با این همه زیر لب گفت: «آمین یارب العالمین.»

شیخ نفس عمیقی کشید و گفت: «از خدای سبحان می خواهم که امیرمان عباس را، همراه با سپاه تحت فرمانش که اول و آخر آن ناپیداست، برایمان بفرستد.»
«این آرزوی ما است و اگر او بخواهد برایش کاری ندارد.» شیخ با حالتی که عصبانیت از آن پیدا بود، صدایش را بلند کرد و گفت: «و اینکه انگلیس ها و هم پالکی های آنها را چنان مغلوب کند که دیگر پای ایستادن برایشان نماند.»
«الهی همگی معدوم شوند.»

شیخ سرش را از روی تأسف تکان داد، با تشویش گفت: «دیروز که در «موسکی» قدم می زدم سربازهای استرالیایی سر راهم را گرفتند. به من گفتند هر چه دارم به آنها تحویل دهم. همه جیب هایم را خالی کردم. هر چه که داشتم یعنی بسته ای گندم را جلو آنها گذاشتم یکی از آنها آن را برداشت و مثل توپ بالگد به آن زد. دیگری عمامه ام را قاپید. آن را باز کرد و پارچه اش را جر داد و به صورت من کوبید.»

مغازه دار درحالی که لبخند را از لبانش دور می کرد به دقت به حرف های او گوش می داد. به سرعت پرده ای از همدردی بر آن نشست و با اعتراض فریاد برآورد: «خداوند نیست و نابودشان کند؟» شیخ سرگذشت را اینچنین تمام کرد: «دست هایم را به آسمان بلند کردم و فریاد زدم، ای خدای قادر همچنان که اینها عمامه مرا تکه تکه کردند ملتشان رالت و پار کن.»

«انشالله خداوند دعای تو را بی جواب نمی گذارد.»

شیخ پشتش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست تا قدری بیارامد. مغازه‌دار صورتش را به دقت برانداز کرد و لبخندی زد. مرد خدا چشمانش را باز کرد. بالحنی متفاوت خطاب به السید احمد موضوع جدیدی را شروع کرد و گفت: «ای احمد پسر عبدالجواد که تیزهوش و آداب‌شناسی.»

مغازه‌دار با خوشرویی خنده‌ای کرد و بالحنی آرام جواب داد: «خدا از سر تقصیراتم بگذرد، شیخ عبدالصمد...» شیخ حرف او را قطع کرد و گفت: «نه به این زودی، من از آن آدم‌هایی هستم که فقط برای قوت قلب، برای روشن کردن حقیقت از آدم‌ها تعریف می‌کنم ای پسر عبدالجواد.»

نگاهی حاکی از اضطراب در چشمان مغازه‌دار بیدار شد. *مِنْ مِّنْ كِنَانٍ* گفت: «خدا نظر لطفش را از ما بر ندارد.»

شیخ انگشت نشانه کج و کوله‌اش را به سمت او گرفت و با حالتی تهدیدآمیز گفت: «تو به عنوان مسلمانی مؤمن درباره زنجاری خود چه داری به من بگویی؟» مغازه‌دار به صراحت لهجه او عادت داشت، پس بدزبانی او ناراحتش نکرد و بعد از خنده کوتاهی جواب داد: «چه طور می‌توانی از من ایراد بگیری؟ مگر پیغمبر خدا (ص) در مورد عشقش به عطر و زن و نماز صحبت نکرده است؟»

شیخ در اعتراض به منطق مغازه‌دار که اصلاً به مذاق او خوش نیامده بود اخمش را در هم کشید و با غضب بیشتری به او نگریست و در جواب گفت: «ای پسر عبدالجواد عمل حلال با عمل حرام خیلی فرق می‌کند. از دواج کردن ربطی به دنبال زنها جلف افتادن ندارد.»

مغازه‌دار بدون اینکه نگاهی بر چیز به خصوصی داشته باشد بالحنی جدی گفت: «من هرگز به خود اجازه نداده‌ام که به عرض و شرف دست‌اندازی کنم و خدا را از این بابت شاگردم.»

شیخ دست‌ها را بر روی پاهایش کوفت و با تعجب و ناراحتی گفت: «بهانه آدم ضعیف هم مثل خودش ضعیف است. خلاف اخلاق عمل کردن محکوم است اگرچه با زن هرزه باشد. پدرت خدا رحمتش کند دیوانه زن‌ها بود. بیست بار عروسی کرد. چرا تو از او تبعیت نمی‌کنی و جلو معصیت کردن را نمی‌گیری؟»

مغازه‌دار با صدای بلند خندید و پرسید: «تو قدیس هستی یا مأمور عروسی؟ پدرم تقریباً بیچه‌دار نمی‌شد و چند بار عروسی کرد، ثروتش بین من که تنها پسرش بودم و چهار زن آخرش تقسیم شد. خدا می‌داند در زمان حیاتش موقع رفع اختلاف‌ها و طلاق‌ها چه قدر مال از دست داد. من پدر سه پسر و دو دختر هستم. درست نیست که مرتب عروسی کنم و ثروتی را که خدا به ما داده تقسیم کنم. شیخ متولی عزیز متوجه باش که رفیقه‌های امروزی، همان کنیزهای قدیمی هستند که خداوند خرید و فروششان را مجاز دانسته. از همه اینها گذشته، خداوند بخشاینده و مهربان است.» شیخ فغانش بلند شد. در حالی که قسمت فوقانی تنش را به راست و چپ می‌گرداند گفت: «عجب آدم حرافی است! شما فرزندهای آدم کارهای بد خودتان را توجیه می‌کنید. به خدا ای پسر عبدالجواد اگر به تو علاقه نداشتیم با تو زناکار قطع رابطه می‌کردم.»

مغازه‌دار دست‌هایش را از هم گشود و با لبخند گفت: «خدا به تو...» شیخ غرشی از خشم کرد و فریاد برآورد: «اگر اهل شوخی نبودی، کامل‌ترین آدم‌ها بودی.» شیخ رو به سوی او کرد و با دستش حرکتی کرد گویی می‌گوید: «از این موضوع بگذریم.» بالحنی شبیه به جلادی که طناب را دور گردن مجرمی انداخته و کم‌کم آن را محکم می‌کند گفت: «و شراب؟ در مورد آن چه می‌گویی؟»

مغازه‌دار یکباره از شوری که داشت افتاد. ناراحتی او در چشمانش پیدا بود. زمان کوتاهی خاموش ماند. شیخ در سکوت او نوعی تسلیم را احساس کرد. فریادی از روی پیروزی کشید. «آیا حرام نیست؟ کسی که سعی می‌کند مطیع خدا باشد و او را دوست بدارد، اسیر آن نمی‌شود.»

مغازه‌دار با جدیت کسی که بلایی را از سر خود دور کند حرف او را قطع کرد و گفت: «الحق سعی من این است که مطیع و دوستدار او باشم.»

«با حرف یا با عمل؟»

گرچه جواب حاضری در ذهن داشت لحظه‌ای برای پاسخ دادن مکث کرد. او اهل خودکامی و تجزیه و تحلیل کارهای خودش نبود. و از این جهت شبیه بیشتر آدم‌هایی بود که با تنهایی میانه‌ای ندارند. ذهنش تا فشاری خارجی آن را به کار نمی‌انداخت، فعال نمی‌شد. این فشار خارجی می‌توانست یک زن یا مرد دیگر، یا چیزهای مادی در زندگی

او باشند. در طول زندگی، او خود را به جریان امور سپرده بود و کاملاً مطیع آن بود. تنها چیزی که از خود در آن می‌دید، تصویرش در سطح این جریان بود. به علاوه شور و رغبت او به زندگی، با پیر شدن کاستی نمی‌گرفت. چهل و پنج سال سن داشت و هنوز مثل جوانی تازه بالغ، شوری سرکش و نیرومند داشت. زندگی او آمیزه‌ای از عناصر مختلف بود که با هم تضاد داشتند. او بین پارسایی و فساد نوسان می‌کرد. اینها اگرچه با یکدیگر متناقض بودند، لیکن بدون نیاز به هرگونه فلسفه شخصی و یا دورویی فردگرایانه در پسند او با یکدیگر جمع می‌شدند. رفتارش مستقیماً از طبیعت خاص او سرچشمه می‌گرفت. به سبب وجدان آسوده‌ای که داشت خوش‌قلبی و صمیمیت در هر کاری که می‌کرد هویدا بود. سینه‌اش از طوفان‌های شک و دودلی نمی‌لرزید و شب‌ها را به آرامی و با آرامش به صبح می‌رساند. ایمان او ریشه‌دار بود. حقیقت این بود که او آن را به ارث برده بود و در آن جایی برای بدعت و نوگرایی نبود. با تمام اینها، حساسیت، بصیرت و صمیمیت او حالتی والا و تزکیه شده به ایمانش داده بود که آن را از سنت‌گرایی کورکورانه و تقدس خشکی که از روی ترس و طمع باشد دور می‌کرد. کلاً از برجسته‌ترین خصوصیت‌های ایمان او عشق بارور و ناب آن بود. او با به کار گرفتن این ویژگی، تمام وظایف خود را در مقابل خداوند مثل نماز خواندن، روزه گرفتن و صدقه دادن به سادگی و بانشاط و عشق انجام می‌داد. به همین ترتیب وجدانی پاک و قلبی آکنده از عشق به مردم داشت و روحی که در دلاوری و کمک به دیگران بسیار سخاوتمند بود. این ویژگی‌ها از او دوست خوبی ساخته بود. مردم برای لذت بردن از نشاطی که دوستی با او به وجود می‌آورد با هم رقابت می‌کردند.

او با همین شور و اشتیاق فراوان، قلبش را به روی شادی‌های زندگی می‌گشود. از غذاهای شاهانه لذت می‌برد. دختر رز او را به وجد می‌آورد و صورت زیبا عقل از سرش می‌ریزد. و در این سرخوشی کردن‌ها، شادی، نشاط و شهوت سخت افسار او را در دست داشتند. احساس گناه یا تردید مضطرب‌کننده در وجدان او جایی نداشت. از حقی که زنده بودن به او داده بود استفاده می‌کرد، به طوری که بین تکلیفی که از زنده بودن در قلبش احساس می‌کرد و تکلیفی که خداوند به عقلش داده بود، تضادی نمی‌دید. هرگز در زندگی با خدا قهر نکرد. و خود را هدف انتقام او احساس نکرد. او با خدایش در آرامش

کامل خلوت می‌کرد. آیا او دو انسان جدا بود که در یک شخص جمع شده بودند؟ آیا به رحمانیت خدا آنقدر معتقد بود که باور نمی‌کرد او این تفریحات را برای بندگانش حرام کرده باشد؟ حتی اگر حرام هم شده باشند، آیا تا وقتی به کسی ضرر نمی‌زنند، مورد چشم‌پوشی خداوند قرار نمی‌گیرند؟ او بیشتر زندگی را با چشم قلب و از روی عاطفه می‌دید تا از روی عقل و اندیشه. در درون خودش غرایز پر قدرتی یافته بود که بعضی از آنها رو به سوی خدا داشت و بعضی رو به عشرت دنیا. تلفیق همه اینها در درون او برآیندی بدون نگرانی و مطمئن داشت. نیازی نبود که برای همزیستی آنها، وجودش را به زحمت بیندازد و در فکرش برای آنها توجیهی پیدا کند، مگر زمانی که توسط اشخاصی نظیر شیخ متولّی تحت فشار انتقاد قرار می‌گرفت. در چنین مواقعی فکر کردن او را بیش از سرزنش شدن آزار می‌داد. نسبت به اینکه در حضور خدا متهمش می‌کردند بی تفاوت نبود، ولی نمی‌توانست باور کند که جرم او واقعی است، یا خداوند به خاطر قدری خوشگذرانی که صدمه‌ای هم به دیگری نمی‌زند از دست او عصبانی شده است. شکی نیست که فکر کردن او را به زحمت می‌انداخت و برایش روشن می‌کرد که در مورد دین اطلاعاتش چقدر ضعیف است. به همین خاطر وقتی آن مرد از او پرسید: «با حرف یا عمل» اخم‌هایش درهم رفت.

با لحنی که از ناخشنودی او حکایت داشت، جواب داد: «هم با حرف، هم با عمل. با نماز خواندن، روزه گرفتن و دستگیری از فقرا، با یاد خدا بودن، در حالت ایستاده یا نشسته. بعد از همه این کارها، کمی تفریح که صدمه‌ای به کسی نرساند، یا نادیده گرفتن دستوری، چگونه وضع آدم را در مقابل خداوند خراب می‌کند؟»

شیخ ابروهایش را بالا برد و چشم‌هایش را بست تا عدم توافق خود را با حرف‌های او نشان دهد و با اعتراض گفت: «چه دفاعیه نامربوطی!»

مغازه‌دار یکباره از حالت نگرانی به حالت شادمانی برگشت. این عادت او بود. با رویی گشاده گفت: «شیخ عبدالصمد، خداوند رئوف و مهربان است. من قادر به توصیف او نیستم. من او -- جل و علا -- را به هیچ وجه قهار و دل‌سخت نمی‌بینم، حتی انتقام گرفتن او در لباس رحمت است. من به او عشق می‌ورزم و دستوراتش را اطاعت می‌کنم و او را تسبیح می‌گویم و می‌دانم که اجر کار خوب بندگان ده برابر است...»

«اگر از کار خوب صحبت می‌کنی، تو در حال حاضر خیلی کم داری.»
مغازه‌دار اشاره‌ای به جمیل الحمزاوی کرد که هدیه شیخ را بیاورد و با شادی گفت:
«تمام حاجت ما خود خداوند است و لطف اولیاء او.»
شاگرد مغازه‌دار بسته را برای او آورد. او آن را گرفت و به شیخ هدیه کرد و با خنده
گفت: «با آرزوی سلامت برای شما.»
شیخ آن را پذیرفت و گفت: «خداوند به تو برکت بیشتر و آمرزش عطا نماید.»
مغازه‌دار زیر لب گفت: «آمین» سپس در حالی که لبخند بر لب داشت از او پرسید: «آیا
نظرت را نگرفت ارباب؟»
شیخ خندید و جواب داد: «خداوند در کارت گشایش بیاورد. تو مرد با گذشت
خوش قلبی هستی. از موقعیت استفاده می‌کنم و از اسراف تو را بر حذر می‌دارم چون این
کار با زندگی کاسب سازگار نیست.»
مغازه‌دار با لحنی متعجب از او پرسید: «آیا داری مرا وسوسه می‌کنی هدیه را پس
بگیرم؟»
مرد برخاست و جواب داد: «هدیه من خارج از اندازه نیست. جلور یخت و پاش را از
جاهای دیگر باید بگیری ای پسر عبدالجواد. سلام و صلوات خدا بر تو باد.»
شیخ مغازه را با شتاب ترک کرد و از دیده‌ها پنهان شد. مغازه‌دار به فکر فرورفت. او به
اختلافی که در عقیده با شیخ پیدا کرده بود اندیشید. دست‌هایش را به حالت استغاثه بالا
برد و زیر لب گفت: «خداوندا، از سر گناهان دور و نزدیکم بگذر. تو خودت رؤوف و
بخشنده‌ای.»

کمال بعد از ظهر از مدرسه خلیل آقا بیرون آمد. برای اینکه بتواند از میان جمعیت شاگردانی که سر راهش بودند بگذرد مسیر خود را مرتب عوض می کرد. محصل ها به صورت جمعی یا تکی از یکدیگر جدا و پراکنده می شدند. عده ای به سوی الدراسه، بعضی در جهت خیابان جدید و بقیه در طول خیابان الحسین به حرکت در می آمدند. دسته هایی از بچه ها دور فروشنده های دوره گرد که آخر خیابان مدرسه بر سر تقاطع ایستاده بودند جمع شده بودند. تخمه هندوانه، بلوط، رطب و شیرینی موجودی بساط این دوره گردها بود. در این ساعات خیابان غالباً شاهد زد و خوردهایی بود که در گوشه هایی از آن بین دانش آموزان در می گرفت. آنها در طول روز اختلاف های خود را کنار می گذاشتند، چون توسط اولیاء مدرسه تنبیه می شدند.

کمال به ندرت در دعوایی وارد می شد. شاید در این دو سالی که در این مدرسه بود فقط دو بار دعوا کرده بود. خودداری او از دعوا کردن از این جهت نبود که با کسی اختلاف نداشت، یا از دعوا کردن بدش می آمد. از قضا او از اینکه مجبور بود دعوا کردن بچه ها را تقبیح کند عمیقاً افسرده بود، منتهی شاگردان خیلی سنشان زیادتر از او بود و آنها او و تعدادی از رفقایش را مطیع خود کرده بودند. آنها با شلوارک های کوتاهشان بین شاگردهای با سن بیش از پانزده سال و گاهی نزدیک بیست سال وول می خوردند. این شاگردها در حالی که با سبیل خود بازی می کردند با غرور و جلال از میان بچه های کم سن و سال می گذشتند و جمعشان را آشفته می کردند. یکی از آنها در حیاط مدرسه بدون دلیل جلوی او را می گرفت و کتابش را از دستش می قاپید و مثل توپ آن را به هوا پرتاب می کرد. یا وقتی با دانش آموز دیگری در حال گفتگو بود، بدون هر حرفی شیرینی او را

می‌گرفت و به دهان خودش می‌گذاشت.

میل کمال برای دعوا کردن تنه‌ایش نمی‌گذاشت، منتهی به خاطر عواقبی که بر این کار متصوّر بود او این آرزو را همیشه سرکوب می‌کرد. او فقط وقتی یکی از هم‌قدهایش با او سر به سر می‌گذاشت به این میل پاسخ می‌گفت. او دریافته بود که حمله به آنها طغیان‌های فروکوفته‌اش را تخلیه می‌کند. این راهی بود برای دستیابی مجدد به اعتماد به نفس و توانایی. برای او چیزی بدتر از این توهین نبود که زورگویان او را به دعوا وادار کنند یا او را به اجبار از آن باز دارند. فحش‌ها و حرف‌های بدی به گوش او می‌خورد که به او یا به دیگری می‌گفتند. او معنی بعضی را می‌فهمید و در مورد آنها احتیاط به خرج می‌داد. معنی بعضی را هم نمی‌دانست و بی‌نظرانه در منزل تکرار می‌کرد. این کار او طوفانی از خشم و عصبانیت برپا می‌نمود و موجب شکایت به ناظم مدرسه که دوست پدرش بود، می‌شد. در مورد دو نزاعی که برایش در مدرسه پیش آمده بود نیز بخت با او یاری نکرده بود. زیرا تقدیر حکم کرده بود که حریف او در یکی از این دو دعوا از خانواده‌ای باشد که اعضای آن بزن بهادرهای محله‌الدراسه هستند. در بعدازظهر روزی که دعوا کرده بود کمال عده‌ای از جوانان را دید که جلوی مدرسه همچون حلقه‌ای از شیاطین هراس‌آور با چوب و چماق منتظرش ایستاده‌اند. او برای درخواست کمک به مدرسه برگشت و به سراغ ناظم رفت. کوشش ناظم مدرسه برای منصرف کردن آنها بی‌نتیجه بود. آنها به قدری بد و خشن با او صحبت کردند که او مجبور شد پاسبانی صدا کند و همراه کمال به منزل بفرستند. آقای ناظم بعداً با پدر کمال در مغازه صحبت کرد و با او در مورد خطری که در کمین پسرش بود گفتگو نمود. او از پدر کمال خواست که مشکل را با سنجیدگی و سیاست حل کند. پدر کمال با بعضی تجار که اهل محله‌الدراسه بودند و با او دوستی داشتند صحبت کرد. آنها برای میانجیگری به خانه حریف رفتند و مسئله منتفی شد. به این ترتیب السید احمد از تدبیر و سیاست خود که زبانزد همه بود و حسّ مردم‌داری‌اش استفاده کرد. آنها نه تنها کمال را بخشیدند بلکه سوگند خوردند از او مثل دیگر پسران محله خودشان پشتیبانی کنند. سید احمد هم قبل از پایان روز شخصی را همراه هدایا به سراغ آنها فرستاد. کمال از چوب ارادل جان بدر برد و مثل اینکه از داخل ماهیتابه به داخل آتش افتاده باشد، گرفتار پدرش شد که ده‌ها برابر هر چماقداری، پاهای او را با چوب

خودش آشنا کرد.

کمال از مدرسه به سوی خانه راه افتاد. صدای زنگ مدرسه که پایان روز درسی را اعلان می‌کرد وجودش را شاد کرده بود و هیچ چیز دیگری در آن روز قادر نبود به این حد خوشحالش کند. ولی نسیم آزادی که او آن را بیرون از مدرسه به سبکی احساس می‌کرد، نتوانست احساسی را که آن روز در زنگ درس آخر، یعنی تعلیمات دینی، به دست آورده بود از ذهنش خارج کند. در آن روز شیخ سوره‌ای از قرآن را برای آنها می‌خواند که محتوایش چنین بود: «ای رسول بگو مرا وحی رسید که گروهی از جنیان آیات قرآن را هنگام قرائت من، استماع کرده‌اند و پس از شنیدن گفته‌اند که از قرآن آیات عجیبی می‌شنویم.» او این متن را برای آنها توضیح داده بود. کمال کاملاً حواسش را برای فهمیدن این کلام جمع کرده بود و چندین بار انگشتش را برای فهمیدن قسمت‌هایی از آن که برایش مبهم بود، بلند کرده بود. به خاطر علاقه‌ای که معلم در او می‌دید معمولاً بیش از بقیه بچه‌ها به او روی خوش نشان می‌داد و سؤالات او را پاسخ می‌گفت. شیخ قول داد در مورد جنّ و گروه‌های متفاوت آنها، مثل جن‌های مسلمان و به ویژه جنی که برای عبرت برادرانش، یعنی موجودات انسانی در آخرت به بهشت می‌رود، صحبت کند. کمال هر کلمه‌ای را که او می‌گفت به حافظه‌اش می‌سپرد و تا عبور از خیابان و رسیدن به مغازه قنادی این درس را در مغزش مرور می‌کرد.

علاوه بر ذوقی که کمال در دروس دینی داشت، این را نیز می‌دانست که این درس‌ها را تنها برای خودش یاد نمی‌گیرد. او باید هر چه را که آموخته بود در خانه برای مادرش بازگو کند. او این کار را از زمانی که به کلاس‌های قرآن پیش دبستانی می‌رفت، انجام داده بود. کمال در مورد درس برای مادرش صحبت می‌کرد و مادر با استفاده از چیزهای تازه‌ای که از کمال یاد می‌گرفت آنچه را که قبلاً از پدرش، آن استاد الازهر آموخته بود، دوره می‌کرد. آنها آنچه را فهمیده بودند مدت زیادی مورد بحث قرار می‌دادند. بعد کمال سوره‌ای از قرآن را که مادرش قبلاً حفظ نکرده بود به او درس می‌داد.

او به مغازه شیرینی‌فروشی رسید. دستش را به همراه پول خردی که از صبح در آن بود، جلو برد. تکه کوچکی از شیرینی را با شغفی که فقط خاص چنین اوقاتی بود برداشت. این کار اغلب او را به رؤیای داشتن یک مغازه شیرینی‌فروشی فرو می‌برد.

مغازه‌ای نه برای فروختن شیرینی، بلکه برای خوردن شیرینی. در حالی که گاز بزرگی به شیرینی می‌زد راهش را به سمت پایین خیابان الحسین ادامه داد. با خود شعری را زمزمه می‌کرد. او فراموش کرده بود که تمام روز را در اسارت بوده است و جرأت تکان خوردن - چه رسد به بازی و تفریح - را نداشته است. او در کلاس مثل اردک نشسته‌ای بود که چوب بلند و تهدیدآمیز معلم، هر لحظه ممکن بود بر سرش فرود آید. علی‌رغم تمام این مسائل او در کل از مدرسه بدش نمی‌آمد، چون موفقیت‌های او در چهار دیواری آن برایش دلخوش‌کننده بود. برادرش فهمی از نتیجه کارش خشنود بود، ولی پدر حتی یک درصد برادرش هم قدردانی نمی‌کرد.

در مسیرش از سیگار فروشی ماتوسیان گذشت. زیر تابلوی آن ایستاد. او این کار را همه روزه در این ساعت انجام می‌داد. چشمان ریزش را به سمت بالا می‌گرفت تا پوستر زنی را ببیند که با سیگاری بین دو لب ارغوانی خود، بر نیمکتی لم داده بود. از بین لبان زن حلقه پیچانی از دود سیگار خارج می‌شد. زن بازویش را بر لب هرزه پنجره تکیه داده بود. پرده را کنار زده بودند تا منظره‌ای از نخلستان و شاخه‌ای از رود نیل به تصویر اضافه شود. او پیش خود این زن را به یاد خواهرش، با نام عایشه می‌شناخت، چون هر دو موهای طلایی و چشمان آبی داشتند. گرچه او تازه وارد ده سالگی شده بود، ولی تحسینش از زن موجود در این پوستر بی‌حد و حصر بود. چه بسیار با خود اندیشیده بود که این زن دارد از زندگی با تمام مظاهرش لذت می‌برد. چه بسیار خود را شریک لحظات بی‌دغدغه او در آن اطاق پر زرق و برق با منظره زمین نخل‌ها، آب و آسمان دست‌نخورده آن تصور کرده بود. دلش می‌خواست در آن رودخانه سبز رنگ شناکند یا با زورقی که چون شبح در قسمت دور دست عکس پیدا بود از رودخانه بگذرد و آرزو داشت که درخت‌های نخل را آنقدر بتکاند تا همه خرماها دور و بر او بیفتد و نزد آن زن بایستد و چشم در چشم رؤیایی او بدوزد.

او به زیبایی برادرانش نبود. شاید تنها فردی از افراد فامیل بود که به خواهرش خدیجه شباهت داشت. مثل او، در صورتش چشمان ریز مادرش با بینی درشت پدرش در کنار هم قرار گرفته بود، بدون اینکه ظرافت خدیجه را داشته باشد. سرش بزرگ و پیشانی او به طور محسوسی پیش آمده بود، به طوری که فرورفتگی چشمانش را بیش از

آنچه که بود نشان می‌داد. وقتی یکی از همکلاسی‌هایش او را دست انداخت و او را «دو کله» خواند تازه متوجه قیافه عجیب و ناجور خود شد. کمال در این موقع بود که خودش به جوش آمد و عصبانیت، او را درگیر یکی از دو نزاعی کرد که قبلاً گفتیم. او حتی بعد از تنبیه کردن آن پسر هنوز آرام نگرفته بود و از ناخشنودی خود از این موضوع به مادرش گله کرد. مادرش هم از ناراحتی او ناراحت شد و کوشید او را آرام کند و گفت آدم‌هایی که سر بزرگی دارند، مغزشان هم بزرگ است. پیامبر (ص) سر بزرگی داشته است. شباهت به پیامبر بزرگترین آرزوی هر کس است.

او دل از تصویر زن برداشت و به مسجد الحسین (ع) خیره شد. به او آموخته بودند که به الحسین (ع) احترام بگذارند و تعجبی نداشت که حرم این شهید احساسات فراوانی را در ذهن او مجسم کند. تکریم و احترام او نسبت به الحسین (ع) که به خصوص با نظر مادرش و کلاً با نظر همه فامیل مطابقت داشت، از ارتباط بین الحسین و جدش پیامبر (ص) ریشه می‌گرفت. ولی نه آنچه کمال درباره الحسین (ع) و حوادث زندگی او می‌دانست و نه عطشی که روح او برای تکرار حماسه الحسین (ع) داشت، از آشنائیش با حیات پیامبر (ص) به دست نیامده بود. او از حماسه حسین (ع) لطیف‌ترین داستان‌ها و عمیق‌ترین ایمان‌ها را بیرون می‌کشید. این حماسه که مربوط به قرن‌ها قبل بود، از کمال یک مستمع علاقمند، تشنه، عاشق، معتقد، دردمند و پرگریه ساخته بود. دل درد کشیده او فقط از این حقیقت آرام می‌گرفت که سر این شهید وقتی از تن مطهرش جدا شد از تمام دنیا فقط قاهره را برای آرام گرفتن، برگزیده بود. پاک و مطهر به قاهره آمد و در حالی که خدایش را تسبیح می‌گفت بر خاکی که حرم الحسین (ع) اکنون در آن ساخته شده است به خاک سپرده شد.

کمال اغلب در مقابل حرم می‌ایستاد و به رؤیا و فکر فرو می‌رفت. آرزو می‌کرد چشمانش قدرت نفوذ به داخل حرم را داشت و می‌توانست، آن صورت زیبا را ببیند. مادرش به او اطمینان داده بود که آن صورت به خاطر ارتباط با اسرار و رموز هستی از گزند زمان محفوظ مانده است و درخشش و زیبایی خود را حفظ کرده، به طوری که فضای تاریک اطراف جایگاه او از این نورافشانی و حُسن، روشن است. گرچه قادر نبود آرزویش را جامه عمل بپوشاند لیکن در حالی که با خودش حرف می‌زد مدت زیادی آنجا

می ایستاد. او عشق خود نسبت به او و مشکلات خودش را با او در میان می گذاشت. مشکلات او از خیالات واضح او در مورد اجنه و خلق و خوی تهدیدآمیز پدرش سرچشمه می گرفت. او یاری الحسین (ع) را برای قبولی در امتحانات ثلث می طلبید. این نجوای محرمانه را همیشه با درخواستی از امام برای ملاقات او در خواب خاتمه می داد. عادت عبور از کنار این مسجد در هر صبح و عصر از تأثیر آن بر او کاسته بود، ولی هر وقت چشمانش بر آن حرم مقدس می افتاد بی اختیار سوره فاتحه را می خواند. حتی اگر روزی چند بار هم از کنار حرم می گذشت این عادت تکرار می شد. درحقیقت روزمرگی عبور از کنار حرم مانع از رؤیای باشکوهش نمی شد. مشاهده دیوارهای سر به فلک کشیده آن هنوز پاسخگوی اشتیاق درون او بود و مناره رفیع آن روحش را به خود جذب می کرد و به خواسته های او پاسخ می گفت.

درحالی که سوره های قرآنی را می خواند از خیابان الحسین (ع) گذشت و به سمت «خان جعفر» پیچید. از آنجا به سمت میدان القاضی روان شد و به جای آنکه از طریق النحاسین به منزل برود، برای اینکه از جلو مغازه پدرش نگذرد با تمام ترسی که عبور از تقاطع کوچه «قرمز» برایش داشت، از آنجا گذشت. دیدن پدرش هراس در دلش می انداخت. به نظرش، ظاهر شدن جنّ در سر راهش نمی توانست بیش از پدرش که با عصبانیت بر سرش فریاد می کشید او را بترساند. فرمان های پدرش که او را از تفریح و بازی های مورد آرزو باز می داشت پریشانی او را دوچندان می کرد. او نمی توانست خود را قانع کند که این کارها چه عیبی دارد. اطاعت از خواسته های ظالمانه و مغرورانه پدر برایش مقدور نبود، حتی اگر دلش می خواست که از او اطاعت کند و تمام وقت دست به سینه در خدمت او بماند. او در خانه یا در خیابان، دزدانه و دور از دید پدرش هر وقت که دوست داشت به بازی و تفریح می پرداخت. و پدرش تا وقتی که یکی از افراد خانواده از دست کارها و اذیت های او کفرش در نیامده و به او رجوع نکرده بود، از این موضوع مطلع نمی شد.

یک روز کمال نردبانی را برداشته بود و با آن بر روی آلاچیق نسترهای پیچ و یاسمن به بالای پشت بام رفته بود. مادرش او را در آنجا بین زمین و آسمان دیده بود. از ترس به جیغ کشیدن افتاده و او را مجبور کرده بود که از نردبان پایین بیاید. نگرانی او از عواقب

چنین بازی‌های خطرناکی، بر ترس او از افشای این کار نزد پدر فائق آمد و این کار کمال را به شوهرش خبر داد. پدر فوراً او را احضار کرد و به او دستور داد تا پاهایش را بلند کند. سپس بدون توجه به داد و فریادهای کمال که خانه را پر کرده بود با چوب به جان پاهای او افتاد. کمال بعد از این تنبیه پدرش لنگان‌لنگان به اطاق نشیمن که برادران و خواهران در آن بودند رفت. آنها غیر از خدیجه سعی داشتند نخندند. خدیجه زیر بغلش را گرفت و به او گفت: «حَقَّت بود... داشتی چه کار می‌کردی؟ می‌خواستی از درخت سنبل بالا بروی و سرت را به آسمان بکوبی؟ فکر کردی بالن هستی؟» غیر از بازی‌های خطرناک این چینی، مادرش در بقیه موارد از او حمایت می‌کرد و به او اجازه می‌داد هرچه بازی بی‌خطر که می‌خواهد بکند. کمال وقتی یادش می‌آمد که همین پدر در گذشته نه چندان دور که بچه کوچکی بود نسبت به او خوش برخورد و مهربان بود، تعجب می‌کرد. وقتی کوچک‌تر بزد السید احمد از بازی با او لذت می‌برد و هر چند وقت یکبار او را به انواع مختلف شیرینی مهمان می‌کرد. روز ختنه‌سوران کمال، با اینکه درد زیادی می‌کشید، پدرش با پر کردن دامن او از شکلات و شیرینی و آرام کردنش بانوازش و عطف، حداکثر سعیش را برای شاد کردن او انجام داده بود. بعد یک‌باره همه چیز به سرعت عوض شد. مهربانی به خشونت، صحبت‌های ملایم به فریاد، و نوازش به مشت و لگد تبدیل شد. او حتی ختنه را هم وسیله‌ای برای ترساندن پسرش ساخته بود. کمال مدت زیادی گیج بود و این احتمال را می‌داد که از نو او را مجبور به تحمل آن زخم دردناک کنند تا باقیمانده را هم از دست بدهد.

احساسی که نسبت به پدرش داشت تنها ترس نبود. او به همان اندازه که می‌ترسید پدر را تمجید نیز می‌کرد. او ظاهر قوی و مسلط پدر، و قدرتی که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد، برازندگی لباس‌ها و توانی را که فکر می‌کرد پدر در هر کاری دارد، می‌ستود. شاید طرز صحبت مادرش نسبت به همسر، او را در نظر کمال چنین پر هیبت کرده بود. فکر نمی‌کرد هرگز کس دیگری در دنیا، در قدرت و اهمیت و ثروت بتواند با السید احمد برابری کند. همه افراد خانواده، السید احمد را تا حد پرستش دوست داشتند. دل کوچک کمال عشق خود را نسبت به او از چنین فضایی به دست آورده بود، ولی این عشق چون گوهری دور از دسترس در اعماق درون او محبوس بود.

او به کوچه «قرمز» رسید که روی آن را طاق قوسی پوشانده بود. جن‌ها از چنین فضایی به عنوان صحنه بازی‌های شبانه خود استفاده می‌کردند. گرچه این افکار او را از این محل می‌ترساند ولی گذشتن از آن را بر عبور از جلو مغازه پدر ترجیح می‌داد. وقتی وارد فضای غار مانند کوچه شد به ذکر گفتن پرداخت: «قل هو الله احد.» صدایش چنان بلند بود که در تاریکی زیر قوس سقف می‌پیچید. چشمانش مشتاقانه به انتهای دهانه تونل که نور خیابان از آن داخل می‌شد، دوخته شده بود. قدم‌هایش را تندتر کرد. همچنان برای در امان ماندن از جن «قل هو الله» می‌خواند، چون جن در برابر کسی که خود را به کلام الهی مجهز کند قدرتی از خویشتن ندارد. ولی اگر خشم پدرش راه می‌افتاد، با تمام آیه‌های قرآن هم نمی‌شد جلو آن را گرفت. او از قسمتی از کوچه که طاق قوسی داشت وارد نیمه دیگر شد. در انتهای کوچه او می‌توانست گذر قصر و ورودی حمام سلطان را ببیند. بعد چشمانش بر شبکه چوبی ایوان مشربیه منزلشان که به رنگ سبز تیره بود و دری که کلون بر نزی داشت افتاد. سرگرمی‌های متنوعی که این محل به خاطرش می‌آورد لبش را به خنده گشود. چیزی نمی‌گذشت که بچه‌های تمام خانه‌های همسایه به سویش می‌دویدند تا در حیاط خانه آنها که با چندین اطاق و آشپزخانه محاصره شده بود جمع شوند. آنها آنجا بازی و تفریح می‌کردند و سیب‌زمینی شیرین می‌خوردند.

در همین موقع اتوبوس سوارز را دید که آرام از خیابان می‌گذشت و به سمت گذر قصر می‌رفت. دلش یکباره کنده شد. سراپای وجودش را شادی فراگرفت. کیف مدرسه را زیر بغل چپش گذاشت و برای گرفتن اتوبوس در کنار آن شروع به دویدن کرد. بر روی رکاب عقبی آن پرید ولی شاگرد راننده اجازه نداد که از این سواری لذت چندانی ببرد. درحالی که نگاه معترضانه و مشکوکی بر او انداخته بود جلو آمد و از او بلیط خواست. کمال خاضعانه به او گفت به محض اینکه اتوبوس بایستد از آن پیاده می‌شود، چون در حال حرکت نمی‌تواند این کار را بکند. شاگرد راننده رویش را از کمال برگرداند و به راننده رو کرد و از او خواست که اتوبوس را نگه دارد. او با خشم به بدزبانی با کمال مشغول بود. ولی همین که رویش را برگرداند، کمال از فرصت استفاده کرد، خودش را روی پاشنه پاگرداند، از روی رکاب به پایین پرید و دوان‌دوان دور شد. بد و بیراه شاگرد راننده که به او نثار می‌شد کثیف‌تر از گلوله‌های گلی بود که در داخل آن ریگ گذاشته

باشند. قصد و هدف، یا اصل و غرضی در این کار کمال نبود. او صرفاً از دیدن پسرکی که آن روز صبح داشت همین کار را می‌کرد به شوق آمده بود. بعد از ظهر، وقتی که خودش فرصت این کار را یافت آن را تجربه کرد.

غیر از پدر، دیگر افراد خانواده، کمی قبل از غروب آفتاب، برای صرف قهوه، دور هم جمع می‌شدند. محلّ این تجمع اطاق نشیمن طبقه اول بود که اطاق‌های خواب بچه‌ها، اطاق پذیرایی و اطاق دیگری که برای مطالعه در نظر گرفته شده بود در آن قرار داشت. کف این اطاق را تشک‌های رنگی پوشانده بود. نیمکت‌ها با بالش و مَتکا در کنار اطاق قرار داده شده بود. از سقف جار بزرگی آویزان بود که در آن یک چراغ نفتی به همان بزرگی قرار داشت. مادر در یک مبل راحتی در وسط می‌نشست و در مقابل او منقل بزرگی قرار می‌گرفت. در منقل یک قوری قهوه‌ای تا کمر در آتش زغال که پوشیده از خاکستر بود قرار داشت. در سمت راست او میزی وجود داشت که یک سینی برنجی با فنجان‌های ردیف شده روی آن قرار داده بودند. بچه‌ها مقابل او می‌نشستند. بعضی از بچه‌ها مثل یاسین و فهمی اجازه نوشیدن قهوه را داشتند، ولی بعضی دیگر، مثل کمال و دو خواهرش، سر خود را با گفتگو گرم می‌کردند. اینها هنوز اجازه نوشیدن قهوه را نداشتند. این ساعت بُرهای از روز بود که همه آن را خیلی دوست داشتند و موقعی بود که اعضای خانواده از جمع شدن به دور هم و گفتگو با هم لذت می‌بردند و زیر بال پر عشق و محبت مادر حلقه می‌زدند. طرز نشستن آنها که به پشتی‌ها تکیه می‌زدند و پاهایشان را زیر خود جمع می‌کردند نشان از احساس راحتی و آزادی آنها داشت.

عایشه و خدیجه از آنها که قهوه می‌نوشیدند به اصرار می‌خواستند تا قهوه‌های خود را تمام کنند تا بتوانند از روی فنجان‌های خالی شده برایشان فال بگیرند. یاسین لحظه‌ای صحبت کرد و از روی یک کتاب به نام «قصه‌های عصرگاهی برای عموم» که حاوی مجموعه آثار برگزیده بود، داستانی را درباره دو دختر یتیم خواند. او عادت داشت کمی

از اوقات فراغت خود را به خواندن داستان و شعر بگذرانند. او با این کار نمی‌خواست سوادش را بهبود بخشد. بلکه از سرگرم کردن خودش لذت می‌برد. او شیفته شعر و شاعری و سبک‌های خوب بود. او در لباس گشاد منزل شبیه یک مشک بزرگ بود. البته دور کمر او، که در آن زمان‌ها معیار زیبایی به حساب می‌آمد طوری نبود که صورت کاملاً قهوه‌ای زیبایش را با آن چشمان جذاب سیاه، ابروان پیوسته و لب‌های و سوسه‌انگیز تحت الشعاع قرار دهد. علیرغم آنکه بیست و یکسال بیشتر سن نداشت، در کل از ظاهری پرهیبت و مردانه برخوردار بود.

گاهی کمال، یاسین را مجبور می‌کرد که یکی از داستان‌هایی را که قبلاً از او شنیده بود و اکنون به یادش می‌آمد دوباره برایش بازگو کند. او بی‌اعتنا به مزاحمتی که این پافشاری برای برادرش ایجاد می‌کرد، هر بار خواسته‌هایش را بیشتر می‌کرد. یاسین هم سعی می‌کرد با صحبت کردن یا پرداختن به داستانی که مشغول خواندنش بود خود را از دست او برهاند. وقتی اصرار کمال شدید می‌شد، یاسین گهگاه لطفی به او می‌کرد و با جملات کوتاهی خواسته او را برآورده می‌ساخت که گرچه به یک سؤال کمال پاسخ می‌گفت ولی باعث طلوع سؤالات جدید دیگری در ذهن او می‌شد که یاسین دیگر قادر به پاسخگویی به آنها نبود. کمال وقتی برادرش مشغول خواندن کتاب بود با حسرت به او چشم می‌دوخت. این عادت یاسین او را شبیه کسی کرده بود که کلید دنیایی جادویی را در دست دارد. کمال از اینکه نمی‌توانست خودش کتاب و داستان بخواند ناراحت بود. چقدر برایش غمبار بود که کتابی را در دست بگیرد و آن را ورق بزند ولی نتواند معانی آن را بفهمد و وارد دنیای بصیرت و رؤیا شود. کمال در این عادت یاسین، یعنی کتابخوانی، محرکی برای تخیلات خود پیدا می‌کرد که برایش انواع لذت‌ها را به ارمغان می‌آورد، ولی در عین حال امیال عذاب‌دهنده‌ای را هم در او بیدار می‌کرد. او اغلب رو به برادرش می‌کرد و با نگرانی از او می‌پرسید: «بعدش چه شد؟»

برادرش که از این سؤال‌ها ناراحت می‌شد با ناخشنودی جواب می‌داد: «اینقدر مرا سؤال پیچ نکن. اگر امروز نرسیدم، بقیه را فردا برایت می‌گویم.» برای کمال چیزی ملال‌آورتر از انتظار تا روز بعد نبود. کلمه «فردا» در ذهن او همیشه با «غم» قرین بود. دفعات زیادی اتفاق افتاده بود که بعد از به هم خوردن جمع برای فهمیدن اینکه «بعداً چه

اتفاقی می افتد؟» به مادرش مراجعه کرده بود. ولی چون مادر درباره داستان دو دختر یتیم یا سایر داستان‌هایی که یاسین می خواند چیزی نمی دانست نمی توانست جواب او را بدهد. آن وقت مادر که از ناکام ماندن کمال احساس ناراحتی می کرد هر داستانی که از راهزنان و اجنه می دانست برای او نقل می کرد. کمال هم کم کم حواسش متوجه حرف‌های مادر می شد و تا حدودی آرام می گرفت.

در زمان صرف قهوه، بقیه افراد خانواده اغلب کمال را تحویل نمی گرفتند و او را فراموش می کردند. کمتر کسی به او توجه داشت. گفتگوهای بی پایان آنها او را از یادها می برد. او هم برای تحریک و جلب توجه دیگران مطلبی از خودش می ساخت و جسورانه خود را وارد جریان گفتگوها می کرد و باعث قطع آن می شد. یکباره با صدایی بلند و خارج از اندازه مثل اژدری حمله می کرد و گویی حادثه مهمی را به یاد آورده باشد می گفت: «چه منظره‌ای موقع آمدن به خانه دیدم. پسری را دیدم که روی رکاب اتوبوس سوارز پرید. یک سیلی به شاگرد راننده زد و با سرعت باد پا به فرار گذاشت. شاگرد راننده هم دنبالش کرد. او را گرفت و لگد محکمی به شکمش زد.»

کمال در چهره بقیه نگاه می کرد تا اثر داستانش را ببیند و ارزیابی کند. ولی نشانی از علاقه در آنها نمی دید. برعکس، می فهمید که آنها به خبر او اهمیتی نداده‌اند و مشغول گفتگوی خودشان هستند. دست عایشه را می دید که دراز شده تا چانه مادرش را به سمت خود برگرداند و نگاه مادرش را از او دور کند. حتی می دید که خنده تمسخرآمیزی بر لبان یاسین نشسته است. البته یاسین حتی سرش را از روی کتاب بلند نکرده بود. کمال با صدای بلندتر و با یکدندگی به حرف خود ادامه می داد: «پسر درحالی که از درد به خود می پیچید بر روی زمین افتاد. مردم هم دور او جمع شدند. ولی پسرک طاقت نیاورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.»

مادر فتنجان را از لبانش برداشت و پرسید: «یعنی می گویی مُرد؟»

کمال که از جلب توجه مادرش خرسند شده بود، مانند مهاجم شکست خورده‌ای که آخرین ذخایرش را به ضعیف ترین قسمت دفاعی حریف بکوبد نیرویش را تماماً بر مادرش متمرکز ساخت و گفت: «بله! او مرد. من با چشم‌های خودم دیدم که خون از بدنش بیرون زد.»

فهمی نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت که مفهومی این بود، «می دانم این اولین داستان از این دست نیست که از خودت می سازی.» سپس با تمسخر از او سؤال کرد، «گفتی شاگرد راننده بالگد به شکم او زد؟ نگفتی خون از کجای او راه افتاد؟»

شعله پیروزی که بعد از جلب توجه مادرش در چشمان او درخشیدن گرفته بود یکباره خاموش شد و جرقه‌هایی از دستپاچگی و خشم جای آن را گرفت. ولی ناگهان قدرت تخیل به کمکش آمد و دوباره چشمانش نگاه زنده خود را باز یافت و گفت: «وقتی مرد به شکمش لگد زد، با صورت به زمین خورد و سرش از هم شکافت.»

در این وقت یاسین بدون اینکه سرش را از روی «دو دختر یتیم» بردارد به سخن درآمد: «یا شاید خون از دهانش راه افتاد. خون می تواند، بدون اینکه صدمه‌ای خارجی به کسی وارد شود از دهان بیرون بریزد؟ طبق معمول برای خبر جعلی تو همیشه بیشتر از یک توضیح وجود دارد. بنابراین احتیاجی نیست که مضطرب شوی.»

کمال به حرف برادرش که گفته بود این خبر ساختگی است و او از خودش درآورده است اعتراض کرد و با کشمش‌های شدید بر واقعی بودن خبر اصرار نمود. ولی صدای اعتراضات او در میان همه خنده‌ها که از درهم آمیختن صداها می‌مردانه و زیر زبانه به وجود آمده بود گم شد.

شوخی طبیعی خدیجه گل کرده بود. او گفت: «البته قربانی‌های تو دم دست هستند. اگر خبرهایی که می‌دادی درست بود، هیچ‌کدام از اهالی النخاسین رازنده نگذاشته بودی. اگر روزی خدا برای خبرهایی که می‌دهی به حسابت رسیدگی کند به او چه جوابی خواهی داد؟»

کمال که نقطه ضعف خدیجه را می‌دانست، هر وقت سر مزاح را با او باز می‌کرد گریزی هم به دماغ او می‌زد. لذا در جواب خدیجه گفت: «به خدا خواهم گفت که اشکال از آنتن خواهرم است.» خدیجه هم با خنده جواب داد: «مال تو هم که دست کمی از مال من ندارد! الحمدلله هر دو در این مورد همدرد هستیم، مگر نه؟»

یاسین در این موقع دو مرتبه به حرف افتاد: «خواهر حق با تو است.» خدیجه به سمت او برگشت که به او پپرد ولی او با زیرکی از خطر جلوگیری کرد: «آیا تو را عصبانی کردم؟ آخر چرا؟ تنها کاری که من کردم همدلی با تو بود.»

خدیجه با خشم به او گفت: «قبل از اینکه از دیگران ایراد بگیری، به فکر نواقص خودت باش.»

یاسین ابروهایش را بالا برد و در حالی که وانمود می‌کرد که تعجب کرده است زیر لب گفت: «به خدا، بزرگترین عیب‌ها در مقابل این دماغ چاق و چله، هیچ است.»
فهمی خود را ناراحت نشان داد ولی بالحنی که نشان می‌داد دارد وارد این مشاجره می‌شود گفت: «برادر از چه حرف می‌زنی؟ دماغ یا مدرک جرم؟»

از آنجایی که فهمی به ندرت وارد چنین مشاجره‌هایی می‌شد، یاسین مشتاقانه از حرف‌های او استقبال کرد و گفت: «هر دو مورد درست است. اگر کسی این عروس را به ازدواج دامادی در بیاورد، چه جنایتی که نکرده است!»

خنده کمال مثل یک سوت ممتد بود. مادر از اینکه دخترش آماج حمله این همه مهاجم شده بود خشنود نبود. برای اینکه مذاکره را به روال سابق خود بازگرداند بالحنی آرام گفت: «وَرّاجی بی‌مورد تو حرف‌ها را از موضوع اصلی که درست بودن یا درست نبودن داستان کمال باشد، دور کرد. با وجود این من دلیلی نمی‌بینم که به حرف آقا کمال شک کنیم، چون او قسم خورده است. بله، کمال هرگز در مورد چیزها قسم دروغ نمی‌خورد.»

لذت پسرک از انتقام‌جویی‌اش، یک باره رنگ باخت. اگرچه خواهران و برادرانش تا مدتی هنوز به مزه‌پرانی مشغول بودند، او به دنیای درونی خویش عقب‌نشینی کرد. نگاهی صمیمی با مادرش رد و بدل کرد و نگران و ناراحت به فکر فرورفت. جدی بودن خطایی چون سوگند دروغ را فهمیده بود. این کار خشم خداوند و اولیائش را بر علیه او برمی‌انگیزد. به خصوص از سوگند دروغی که به الحسین (ع) خورده بود به شدت ناراحت شد، چون به او عشق می‌ورزید. امروز برای اولین بار نبود که دچار چنین دردسری شده و ناچار شده بود برای فرار از آن قسم دروغ یاد کند. وقتی جرمش را که ناخودآگاه مرتکب آن شده بود به یاد می‌آورد احساس نگرانی و اضطراب می‌کرد. دلش می‌خواست گذشته‌ها را از گناه خود را از ریشه عوض کند، یا زندگی پاک و جدیدی را از نو شروع کند. او به فکر الحسین (ع) و ایستادن در پای مناره آن که به نظر می‌رسید سر به عرش می‌ساید افتاد. در دل خود از نوه پیامبر (ص) خواست که گناه او را ببخشد. از اینکه

مرتکب چنین جرم نابخشودنی در مورد چنان عزیزی شده بود شرمش می آمد. مدتی در عوالم اظهارات فروتنانه خود غرق شد. بعد به خود آمد و دوباره آنچه در اطرافش می گذشت توجه او را به خود جلب کرد.

دو مرتبه گوش هایش را بر روی مطالبی که تلفیقی از موضوعات جدید و قدیم بود گشود. اینها چندان برای او جالب نبود. معمولاً این حرفها تکراری از خاطرات تازه و کهنه ای بود که اعضای خانواده از گذشته در ذهن داشتند؛ و در مورد شادیها و غمهای همسایهها، و همین طور در مورد رابطه ناجوری که بین دو برادرش و پدر مستبدشان وجود داشت، بحث می کردند. خدیجه به صورت جامعی این مورد آخر را تصویر می کرد و آن را به طرزی مغرضانه و خنده آور شرح و بسط می داد. بدین ترتیب کمال اطلاعاتی را در مغزش جا می داد که با به کارگیری قدرت خیال پردازی در ذهن او به تصویری غریب بدل می شد. تصویری که ناهمگونی هایش عمیقاً از تناقض میان روحیه پرخاشگر و شوخ خدیجه و سرشت بی نهایت ملایم و بخشنده مادرش نشأت می گرفت. وقتی فهمی داشت به یاسین می گفت: «آخرین حمله هیندنبرگ اهمیت زیادی داشت. به احتمال قوی این حمله نقطه عطفی در جنگ خواهد بود.» کمال سراپا گوش شد. یاسین هوادار آرمانهای برادرش بود، ولی در ظاهر به آنها بی اعتنایی نشان می داد. او هم مانند برادرش آرزو می کرد آلمانها و در نتیجه ترکها برنده جنگ باشند. او معتقد بود که خلافت عثمانی، باید به طور کامل به آنها بازگردد و خدیو عباس دوم و محمد فرید به مصر بازگردانده شوند. هر چند هیچ یک از این خواستههای او، جز زمانی که در مورد آنها صحبت می شد، افکار او را به خود مشغول نمی داشت. او در حالی که سرش را تکان می داد اظهار داشت: «چهار سال گذشت و ما داریم مرتب همین حرفها را می زنیم...»

فهمی این حرف او را که از علاقه مفرطش سرچشمه می گرفت پاسخ داد: «هر جنگی پایانی دارد. این جنگ هم دیگر به آخرش رسیده. فکر نمی کنم آلمانها بازنده باشند.»

«این اتفاقی است که ما از خدا می خواهیم بیفتد. ولی اگر بفهمیم آلمانها همان چیزی هستند که انگلیسها می گویند، آن وقت چه خواهی گفت؟»

فهمی با گرم شدن بحث و شدت یافتن آن صدایش را بلندتر کرد و گفت: «مهم این است که خودمان را از شر انگلیسها خلاص کنیم و خلیفه به قدرت قبلی خود برگردد.»

بعد مسیرمان را خودمان پیدا خواهیم کرد.»

خدیجه صحبت آنان را قطع کرد و گفت: «تو به آلمان‌ها که برای ریختن بمب زپلین بر

سر ما فرستادند چه علاقه‌ای داری؟»

فهمی مثل همیشه گفت: «آلمان‌ها بمب‌ها را برای انگلیس‌ها آماده کرده بودند نه برای

مصری‌ها» و در این باره دلایل خود را بیان داشت. بعد، موضوع صحبت به

هوانوردی‌های زپلین و خبرهایی که از اندازه بزرگ، سرعت و خطر آنها داده می‌شد،

تغییر کرد و تا زمان رفتن یاسین به اطاقش برای تعویض لباس ادامه یافت. یاسین قصد

داشت برای شب‌گذرانی‌های همیشگی که در شهر داشت خانه را ترک کند. بعد از غیبت

کوتاهی آماده و لباس پوشیده برگشت. لباس‌هایش شیک به نظر می‌رسید و او را

خوش‌هیكل کرده بود. با بدن تنومند، سیل‌های تازه جوانه‌زده و قیافه مردانه و

جافتاده‌اش، سن او بیش از آنچه که بود، می‌نمود. با همه خداحافظی کرد و از خانه بیرون

رفت.

کمال از پشت سر به او خیره مانده بود و از نگاهش پیدا بود که چقدر به آزادی که

یاسین از آن لذت می‌برد و رهایی فریبنده‌ای که از محدودیت‌ها دارد غبطه می‌خورد.

کمال می‌دانست که از زمان استخدام شدن یاسین به عنوان منشی در مدرسه النحاسین،

برای آمد و رفت یاسین دیگر حساب و کتابی وجود نداشت. تا هر وقت شب که

می‌خواست بیرون می‌ماند و هر وقت که می‌خواست به خانه برمی‌گشت. چه سعادت و

نعمتی! چه خوشبخت است کسی که می‌تواند به دلخواه خود بیاید و برود و تا هر وقت

شب که دلش خواست بیرون بماند. چنین کسی، وقتی در خواندن مهارت پیدا کرد،

می‌تواند مطالعه‌اش را به خواندن داستان و شعر محدود کند.

یکبار کمال از مادرش پرسیده بود: «اگر کاری پیدا کردم اجازه دارم تا دیر وقت مثل

یاسین بیرون از خانه بمانم؟»

مادرش با خنده به او جواب داده بود: «بیرون ماندن از منزل در شب‌ها چندان مطلبی

نیست که تو الآن در رؤیای آن باشی.»

او با اعتراض صدایش را بلند کرده بود: «ولی پدر که هر شب تا دیر وقت در منزل

نیست و یاسین هم همین‌طور.» مادرش ابروها را بالا کشید و بالکنت گفت: «صبر کن تو

هم مرد بشوی و بعد شغل پیدا کنی. به موقع، خداوند فرصت‌ها را برای تو فراهم می‌کند.»
 کمال که به نظر نمی‌رسید برای صبر کردن آمادگی داشته باشد، در جواب گفت: «بعد از سه سال که مدرسه ابتدایی را تمام کردم چرا اجازه نمی‌دهید به شغلی مشغول بشوم؟»
 خدیجه بالحنی استهزاآمیز گفت: «آیا قبل از اینکه چهارده ساله شوی می‌خواهی کار بگیری؟ اگر سر کارت شلوارت را خیس کردی چه کار می‌کنی؟»

قبل از اینکه کمال بتواند خشم خود را به خواهرش ابراز کند، فهمی بالحنی مسخره‌آمیز به او گفت: «عجب خری هستی.... چرا به این فکر نمی‌کنی که مثل من حقوق بخوانی؟ اگر یاسین شرایط برایش مناسب بود قبل از بیست سالگی مدرکش را گرفته بود. بعد می‌توانست درسش را تمام کند. پسرۀ بی‌عاری! تو حتی نمی‌دانی چه آرزوهایی باید داشته باشی.»

وقتی فهمی و کمال به بام خانه رفتند، خورشید داشت ناپدید می شد. آن گوی نورانی از رمق افتاده بود و به صورت صفحه گرد نورانی و ساکنی داشت ناپدید می شد. سرزندگیش رو به زوال، گرمایش رو به سردی و درخشش رو به تاریکی داشت. آلاچیق هم که از سقفش سنبل پیچ و یاسمن آویزان بود تاریک شده بود. مرد جوان با آن پسرک به منتهی الیه پشت بام، جایی که هیچ چیز مانع رسیدن آخرین اشعه آفتاب نمی شد، رفتند. مقصد آنها به سمت دیواری بود که در سمت همسایه جانی آنها قرار داشت. فهمی، کمال را هر روز به بهانه مرور درس هایش در فضای آزاد به آنجا می برد. در این موقع از روز در ماه نوامبر، هوا کمی سوز داشت. فهمی پسرک را طوری می ایستاند که پشت او به دیوار باشد تا خودش بتواند بدون اینکه سرش را برگرداند پشت بام همسایه مجاور را زیر نظر داشته باشد، یک زن جوان بیست ساله، در آنجا میان بند رخت ها ظاهر شد. او مشغول جمع کردن رخت های خشک شده از روی بند و دسته کردن آنها در یک سبد بود. گرچه کمال با صدای بلند همیشگی خود صحبت می کرد، زن به کارش ادامه می داد، گویی به آمدن آن دو به آنجا توجهی ندارد.

فهمی در این ساعت از روز به این امید اینجا می آمد تا اگر کاری آن دختر را به بام آورد نظرش به او بیفتد. همین که امیدش برآورده می شد گل انداختن صورتش که ناشی از این رویداد غیر مترقبه بود، هیجان او را نشان می داد. در حالی که زیر چشمی همه جا را تحت نظر داشت، با حواس پرت به صحبت های برادرش گوش می داد.

دختر لحظه ای ظاهر و لحظه ای دیگر از نظر محو می شد و بسته به اینکه مکان او نسبت به لباس ها و ملحفه ها کجا باشد گاهی نیمی از تنه او دیده می شد و گاهی اصلاً دیده

نمی‌شد. هیکل دختر متوسط بود و پوستی روشن داشت که به سفیدی می‌زد. چشمانش که برق سرزندگی و نشاط و گرمی در آن موج می‌زد مشکمی بود. ولی زیبایی‌های او و طغیان عواطف فهمی و احساس پیروزی که از دیدار داشت نمی‌توانست اضطرابی را که بر اثر جسارت دخترک در نشان دادن خود به او در جان پسر لانه کرده بود بزداید. این اضطراب وقتی دخترک ظاهر می‌شد کمتر بود و آنگاه که فهمی تنها می‌شد قوت می‌گرفت. آیا هنوز سن او به حدی بود که او را مرد نشان نمی‌داد تا دختر خودش را از او پنهان کند یا او اصلاً دختری بود که از نشان دادن خودش به مردان ابایی نداشت؟ فهمی مرتب از خودش می‌پرسید چرا او مثل خدیجه و عایشه از دلهره بر نمی‌گردد و فرار نمی‌کند. اگر آنها مثل او در این شرایط قرار می‌گرفتند لحظه‌ای هم درنگ نمی‌کردند. کدام روح بیگانه دخترک را نسبت به آن رسوم متداول و عادت‌های مقدس مستثنی کرده بود؟ با وجود شادی غیر قابل وصفی که فهمی با دیدن او پیدا می‌کرد، آیا اگر دختر آن عفاف معمول را از خود نشان می‌داد اضطراب فهمی کمتر نمی‌شد و احساس آرامش بیشتری نمی‌کرد؟ با این وصف او برای خودش دلایلی را مثل طولانی بودن مدّت همسایگی آنها، رشد دختر در تنهایی و شاید دلبستگی متقابل او، یا همه اینها با هم، ردیف می‌کرد. مرتب با دلش درگیری داشت تا به خود قوت قلب بدهد و این موضوع را به صورتی توجیه کند. چون جرأت او به اندازه جرأت دختر نبود، مخفیانه بام‌های اطراف را زیر نظر می‌گرفت، نکند در آنجا کسی شاهد آنها باشد. برای مرد جوان هیجده‌ساله‌ای مثل فهمی که بسیار حساس بود، لطمه زدن به آبروی همسایه خوبی چون السید محمد رضوان تحمل‌پذیر نبود. به همین دلیل او همیشه از عاقبت کاری که می‌کرد هراس داشت. می‌ترسید که خبر این موضوع به گوش پدرش برسد و نتایج اسف‌باری به وجود آید. ولی اینکه چگونه عشق باعث نادیده گرفته شدن ترس می‌شود از عجایب است! هیچ ترسی قادر نیست جلو بروز عشق را بگیرد، یا مانع از پرداختن به رؤیای شیرین وصال شود. فهمی، تا جمع شدن تمام لباس‌ها روی بند که باعث می‌شد زن لحظه‌ای پدیدار و زمانی از نظر پنهان بماند او را مدام زیر نظر داشت. او روبروی فهمی بود. دستان کوچکش بلند می‌شد و دوباره پایین می‌آمد، انگشتان ظریفش آرام و با متانت آنچه را در دست داشت رها می‌کرد. مثل اینکه تعمداً می‌خواست کارش را طولانی‌تر کند. قلب پسر به او می‌گفت

که این کار او عمدی هست، گرچه خودش بین بیم و امید درگیر بود. فهمی با عواطف خود نمی‌جنگید تا شادی‌اش او را به دورترین افق‌های آزادی ببرد. او از همه چیز جز گام‌های رقص‌گونه دخترک بی‌خود بود. گرچه آن دختر سرش را بلند نمی‌کرد که نگاهی به او بیندازد، لیکن رفتار او، سرخی روی گونه‌هایش و همین خودداریش از نگاه کردن به فهمی، همه حاکی از این بود که تا چه اندازه به حضور او یا اثری که بر عواطفش دارد آگاه است.

دختر، موزون و آرام می‌نمود، گویی او همان دختری نبود که در موقع ملاقات با خواهران فهمی، از خود نشاط و شادی می‌پراکند و صدای همراه با خنده‌اش که از ته دل سر می‌داد، همه‌خانه را پر می‌کرد. فهمی وقتی او به خانه آنها می‌آمد و به اطاق خواهرهایش می‌رفت، کتابی در دست می‌گرفت تا اگر کسی وارد شد وانمود کند که دارد درس می‌خواند، آنگاه پشت در، گوش می‌نشست. به دقت فقط به صدای آهنگین دختر که با صدای دیگران می‌آمیخت گوش فرامی‌داد. مغزش مثل آهن‌ربایی می‌شد که از میان مخلوطی از مواد مختلف فقط خرده‌های آهن را جمع می‌کند. وقتی دختر از میان اطاق نشیمن می‌گذشت نظری به او می‌انداخت. چشمانشان به هم می‌افتاد و او با همین دیدار لحظه‌ای مدهوش می‌شد. گویی قدرت این پیام کوتاه به قدری برایش زیاد بود، که سرش تا مدتی به دوران می‌افتاد.

دیدن چهره آن دختر به چشمش روشنی و به روحش طراوت می‌بخشید. گرچه نگاه‌هایش مخفی و زودگذر بود، ولی اختیار قلب و روحش را از او می‌ربود. یکی از این نگاه‌ها، کار مدت‌ها تماشای سطحی یا حتی براندازهای عمیق را می‌کرد. اثر آنها مثل درخشش برق، بود که لحظه کوتاهی همه جا را روشن می‌کند، ولی اثر مناظر دیده شده مدت‌ها در ذهن باقی می‌ماند. دلش از نشاط مرموز و سُکرآوری لبریز می‌شد. گرچه از غمی که به همراه آن می‌آمد خلاصی نداشت؛ غمی همچون بادهای «خمسین» که پس از آغاز بهار از صحرای پریگ برخاست، غمی که روحش را می‌آزرد. این فکر که از زمان تحصیل او چهار سال باقی مانده در دلش سنگینی می‌کرد. در این مدت برای دست‌های بی‌شماری امکان چیدن این میوه رسیده وجود داشت. اگر فضای خانه خودشان اینچنین خفقان‌آور نبود، برای آرام کردن دلش راه بهتری پیدا می‌کرد. از این می‌ترسید که کلمه‌ای

از آرزوهای دلش بر زبانش بیاورد و اسیر توییخ‌های پدرش شود. بعد همه آرزوهایش درهم می‌ریخت و به فنا می‌رفت.

همان‌طور که از روی شانه برادرش نگاه می‌کرد از خودش پرسید که آن دختر الان دارد به چه فکر می‌کند؟ آیا واقعاً در ذهنش غیر از جمع کردن رخت‌های شسته فکر دیگری نیست؟ آیا هنوز نفهمیده‌است که او برای چه غروب‌ها در اینجا می‌ایستد؟ آیا جواب دلش به این قدم جلو گذاشتن‌های او چیست؟ در نظر آورد که خودش را با پرشی از روی دیوار کوتاه بین دو بام به کنار او که در متن غروب ایستاده رسانده است و بعد عکس‌العمل را او در مقابل این کارش به صورت‌های مختلف در نظر مجسم ساخت. آیا دختر هم وصل او را می‌خواست یا از حضور ناگهانی او یگه می‌خورد و پا به فرار می‌گذاشت! بعد، به وقایع بعد از آن فکر کرد. اقرار، گلایه و خودداری. در هر صورت بوس و کنار می‌توانست عاقبت کار باشد. ولی اینها همه ذهنیات و پروازهای خیالبافانه بود. زمینه دینی و تربیتی فهمی بسیار قوی بود و می‌دانست همه این افکار برای او دور از واقعیت و پوچ است.

صحنه خالی از کلام بود. ولی آن سکوت اضطراب‌آمیز با تمام بی‌زبانی حرف‌ها داشت. حتی در چشمان ریز کمال نگاهی مضطرب سایه افکنده بود، گویی از این فضای خشک، جدی و عجیب که کنجکاوی بی‌مورد او را تحریک کرده بود پرسشی دارد. چیزی نگذشت که صبرش تمام شد. صدایش را بلند کرد و گفت: «درس‌ها را حفظ کردم نمی‌خواهی از من پرسی؟»

فهمی از صدای او تکانی خورد. دفترچه را از دستش گرفت و شروع به پرسیدن درس از کمال کرد. کمال هم به او جواب می‌داد. این کار تازمانی که معشوق در دیدرس او بود ادامه داشت. فهمی ارتباطی غیر عادی بین وضع خود و موضوع درس یافت. عمداً صدایش را بلند کرد و معنای کلمه «قلب» را پرسید.

پسر جوابش را داد و کلمه را هجی کرد. فهمی تو جهش به عکس‌العمل دخترک بود. او بار دیگر صدایش را بلند کرد و پرسید: «عشق؟»

کمال کمی مشوش شد. بعد با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «این کلمه در کتاب من نیست.» فهمی درحالی که می‌خندید گفت: «ولی من چندین بار آن را برایت گفته‌ام. تو

باید آن را از بر بدانی.»

پسرک بر پیشانی‌ش گرهی انداخت، شاید با جمع کردن کمان ابروانش این کلمه فراری را شکار کند. ولی برادرش منتظر نتیجه کوشش او نشد. با همان صدای بلند به پرسیدن ادامه داد: «از دواج...»

به نظرش رسید با این کلمه پدیدار شدن لبخندی بر لبان دختر را دیده است. قلبش تند و پرهیجان به طپش افتاد. احساسی از پیروزی جانش را فراگرفت، زیرا توانسته بود ذره‌ای از غوغایی که در دلش بود بیان کند. به فکر افتاد که چرا، دختر فقط به این یک کلمه عکس‌العمل نشان داد. آیا چیزهایی را که قبلاً شنیده بود نمی‌پسندید یا اولین کلمه‌ای که به گوشش خورد همین بود؟

قبل از اینکه به جواب سؤالش برسد صدای کمال را شنید که اعتراض می‌کرد و از ناتوانی به یاد آوردن این سؤال‌ها شکایت داشت، «این لغت‌ها خیلی سخت است.»

فهمی در باطن حرف‌های ساده‌لوحانه برادر را تصدیق کرد. در واقع او با گفتن این کلمات مقصود خودش را گفته بود. می‌خواست چیز دیگری بگوید ولی یکباره شادیش فروکش کرد. چون دختر بر روی سبد رخت‌ها خم شد، آن را برداشت و به دیوار مجاور بام خانه آنها نزدیک شد. سبد را بر روی دیوار گذاشت و با کف دست شروع به صاف کردن لباس‌ها کرد.

دختر با فاصله‌ای کمتر از یک متر در کنار او بود، اگر می‌خواست می‌توانست برای این کارش قسمت دیگری از دیوار را انتخاب کند، ولی او عمداً رو در روی فهمی قرار گرفته بود. این کار را به قدری جسورانه و بی‌پروا انجام داد که فهمی از این جسارت او ترسید و تا حدودی گیج شد و بار دیگر ضربان قلبش بالا رفت. احساس کرد زندگی دارد نوعی ارتباط ملموس به او نشان می‌دهد که قبلاً برایش سابقه نداشته است. این رابطه‌ای جذاب، زندگی‌بخش، شادی‌آور و دلچسب بود. دختر مدّت زیادی نزدیک آنها نماند. زود سبد را برداشت و برگشت و به سمت دری رفت که از طریق آن از پشت‌بام به درون خانه می‌رفتند. مثل برق از آنجا رفت و از نظرها پنهان شد. فهمی بدون توجه به حضور برادرش مدّتی به دری که دختر از آن عبور کرده بود خیره ماند. برادرش هنوز از مشکل بودن لغت‌ها شکایت می‌کرد.

فهمی احساس کرد برای لذت بردن از این تجربه عشقی نیاز به تنهایی دارد. به اطراف نگریست و وانمود کرد که شگفت زده شده است، گویی اولین بار است که متوجه تاریکی موجود در امتداد افق شده است. بالحن نامفهومی گفت: «دیگر وقت رفتن است...»

کمال مشغول از برکردن درس هایش در اطاق نشیمن بود. او فهمی را در اطاق مطالعه تنها گذاشته بود تا به مادر و خواهرانش که وقت اضافه ساعت صرف قهوه را به صورت زنانه برگزار می کردند، نزدیک تر باشد. گفتگوی آنها گرچه پیش پا افتاده و بی اهمیت بود ولی به آنها خیلی لذت می بخشید. آنها مثل همیشه به قدری نزدیک به هم نشسته بودند که به صورت بدن منفردی که سه سر داشته باشد به نظر می رسیدند.

کمال بر روی کاناپه مقابل آنها چهارزانو نشسته و کتابش را روی پاها باز گذاشته بود. با تماشای زن ها و گوش دادن به حرف های آنها خود را سرگرم می کرد. فهمی کمتر موافقت می کرد که کمال درسش را دور از چشم او یاد بگیرد. ولی عملکرد عالی کمال در مدرسه، بهانه به دستش داده بود تا بتواند هر کجا را که بخواهد برای مطالعه اش انتخاب کند. در حقیقت مزیتی که در وجود او تحسین برانگیز بود پشتکار او بود، و اگر شرارت و شیطنت به او اجازه می داد حتی از پدرش هم تشویق می گرفت.

کمال با وجود تلاش و توفیق هایی که داشت گاهی اوقات حوصله اش سر می رفت و به قدری از کار و انضباط منزجر می شد که به مادر و خواهرانش به خاطر راحتی خیال و بی خبری که داشتند و لذتی که از صفای بین خودشان می بردند حسودیش می شد. حتی بعضی وقت ها در تنهایی آرزو می کرد کاش سرنوشت مردها هم در این دنیا مثل زن ها بود. البته این مواقع دیری نمی پایید. او هرگز مزیتی را که در اثر مرد بودنش بر آنها داشت فراموش نمی کرد. و گاه و بیگاه، حتی بدون هرگونه مقدمه و دلیل، آن را به رخ می کشید و بابتش فخر فروشی می کرد. یک باره با لحنی مبارزه جویانه از آنها می پرسید: «چه کسی می داند دماغه امید نیک کجاست؟» یا «اگر گفتید در فرانسه به پسر چه می گویند؟»

در مقابل سؤالش، او اغلب از جانب عایشه سکوت دریافت می‌کرد. ولی خدیجه به بی‌اطلاعی خود اعتراف می‌کرد و با تغییر جواب می‌داد: «فقط آدمی با کله تو چنین سؤال‌هایی دارد.»

مادرش با بیان غیر مغرضانه‌ای می‌گفت: «اگر این مطالب را هم مثل درس‌های دینی به من یاد داده بودی، من هم الآن مثل تو آنها را می‌دانستم.» مادرش با وجود متانت و تواضعی که داشت همیشه از معلومات عمومی خود که به واسطه سابقه علمی طولانی خانواده‌اش طی نسل‌های متوالی به او رسیده بود احساس غرور شدید می‌کرد. او احساس نمی‌کرد که علاوه بر اطلاعاتی که در مورد مذهب، تاریخ و طب دارد نیاز به معلومات جدیدتری داشته باشد. به عقیده خودش در اثر وجود پدرش و معلوماتی که از او اخذ کرده بود یا چون در خانه او بزرگ شده بود معلوماتش دو چندان بیشتر از بقیه بود. زیرا پدرش یک مدرّس علوم دینی بود که خداوند او را افضل موجودات آفریده بود. او قرآن را تماماً از بر می‌دانست. امکان نداشت معلوماتی با معلومات او برابری کند. البته امینه برای حفظ صلح و صفا این موضوع را برای دیگران بازگو نمی‌کرد.

امینه اغلب چیزهایی را که در مدرسه به بچه‌ها گفته می‌شد قبول نداشت و به خاطر توضیحاتی که می‌دادند یا به خاطر اینکه اجازه می‌دادند مغز جوان‌ها چنین مطالبی را یاد بگیرد، فکرش همیشه ناراحت بود. خوشبختانه بین معلوماتی که در مورد دین به بچه‌ها می‌آموختند و معلوماتی که خودش داشت اختلافی که ارزش تذکر داشته باشد نمی‌دید. درس‌های دینی مدرسه، بیش از تلاوت آیه‌های قرآنی همراه با تفاسیر آنها و اصول دین مطالب چندانی نداشت. لذا او فرصت می‌یافت تا افسانه‌هایی که آنها را جزء لاینفک حقیقت و جوهر دین می‌دانست بازگو کند. شاید در آنها حتی عنصر جاودانگی دین را می‌دید. او بیشتر معجزات پیامبر (ص) و کرامات اصحاب و اولیاء و اورادی را که برای محافظت در برابر جنّ، خزندگان و امراض می‌دانست شرح و بسط می‌داد.

کمال درباره این مطالب او شکی نداشت و به آنها کاملاً معتقد بود. چون هم گفته مادرش بود و هم تفاوتی با آنچه در مدرسه آموخته بود نداشت. به علاوه طرز فکر معلّم دینی او، آن طوری که از گفته‌هایش پیدا بود، با آنچه مادرش می‌گفت اختلافی نداشت. او چنان شیفته حماسه‌های دینی بود که هیچ‌یک از دروس دیگر تا این حد او را جذب خود

نمی‌کرد. حرف‌های مادرش در این موارد که برایش سرشار از لذت بود و قوهٔ تخیل او را به پرواز درمی‌آورد، سرگرم‌کننده‌ترین ساعات روز او را تشکیل می‌داد.

امادر مورد مطالب غیردینی، مسائل مورد جدال میان آنها کم نبود. مثلاً یکبار اختلاف بین آنها این بود که آیا زمین واقعاً حول محور خودش می‌گردد و یا بر شاخ گاوی سوار است و حرکت می‌کند. وقتی پسرک بر حرف خود پافشاری کرد، مادر کوتاه آمد و وانمود کرد قانع شده است. با وجود این، سری به اطاق فهمی زد تا در مورد حقیقت گاوی که تکیه‌گاه زمین است و اینکه آیا هنوز هم به این کار مشغول است یا نه، از او بپرسد. فهمی فکری کرد تا در جواب مادرش عطف و ادب را از نظر دور ندارد و به زبانی که او دوست دارد جوابش را بدهد. او گفت زمین با قدرت و خرد خداوند در جای خودش مستقر است. مادر راضی از جواب او بازگشت و بدون اینکه گاو را از ذهنش خارج کند از این جواب خرسند شد.

البته کمال این جمع زنانه را برای بالیدن به خود در مورد آموخته‌هایش، یا برای اینکه به مباحثات علمی علاقه داشت، انتخاب نمی‌کرد. حقیقت این بود که او با تمام وجود، همنشینی بازن‌ها را دوست داشت و حتی وقتی مشغول کار خودش بود نمی‌خواست از آنها جدا شود. دیدن آنها به او نشاطی می‌داد که هیچ چیز با آن برابری نمی‌کرد. او به خصوص مادرش را بیش از هر چیز و هر کس در دنیا دوست داشت و زیستن بدون او حتی لحظه‌ای در تصورش نمی‌گنجید. خدیجه نقش مادر دوش را داشت. این علاقهٔ او به خدیجه با وجود بدزبانی‌های بی‌شرمانه و رفتار تند و حرف‌های نیشدارش بود. عایشه، گرچه خودش را چندان برای کسی به زحمت نمی‌انداخت، کمال را عمیقاً دوست داشت و او نیز در کلّ متقابلاً به عایشه علاقه‌مند بود. کمال ممکن نبود قطره‌ای آب از ظرفی بنوشد مگر آب را اول به او تعارف می‌کرد. بعد لبانش را در نقطه‌ای که او آب را از آن قسمت نوشیده بود می‌گذاشت.

تجمع آنها هر روز عصر تا ساعت ۸ شب ادامه پیدا می‌کرد. در این وقت دو دختر برمی‌خاستند و به مادرشان شب به خیر می‌گفتند و به اطاق خواب خود می‌رفتند. کمال برای تمام کردن درسش شتاب می‌کرد. بعد کتاب تعلیمات دینی خود را برمی‌داشت و کنار مادرش روی مبل راحتی قرار می‌گرفت. اغواگرانه به او می‌گفت: «امروز در مورد

تفسیری از یک سوره جالب که حتماً شما دوست دارید بر ایمان صحبت شد.»
 زن در جایش راست می‌نشست و با احترام و علاقه جواب می‌داد: «همه کلام خدا جالب است.»

علاقه نشان دادن مادرش او را خوشحال می‌کرد. این آخرین درس روز که برگزارکننده‌اش خود کمال بود احساسی از قدرت و لذت در او ایجاد می‌کرد. برای لذت بردن او از این درس دینی شبانه درحقیقت بیش از یک علت وجود داشت، چون لااقل در نیمی از مدت برگزاری آن خودش نقش معلم را به عهده می‌گرفت. تا حد توانایی سعی می‌کرد حالات و حرکات معلمش و احساس قدرت و برتری را که او از خود بروز می‌داد، به خاطر آورد و تقلید کند. در نیمه دیگر درس، او لذت را در خاطرات و حماسه‌هایی که مادرش برای او شرح می‌داد جستجو می‌کرد.

کمال با حالتی نسبتاً مغرورانه به کتاب نگاه کرد. بعد خواند: «بسم الله الرحمن الرحيم»
 قُلْ اَوْحِيَ اِلَيَّ اِنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ... (سوره ۷۲ آیه ۱ و ۲). و تا آیه ۲۸ ادامه داد.

چشمان مادر نگاهی مضطرب و نگران داشت. او به عنوان یک اقدام احتیاطی در برابر خطرات در مورد ادانکردن کلماتی مثل «جن» و «عفریت» به پسرش هشدار داده بود. او این خطرات را گاهی برای ترساندن کمال بازگو می‌کرد، اما در مابقی اوقات از سر احتیاط و نگرانی ناگفته می‌گذاشت. وقتی کمال یکی از این اسامی خطرناک را در یکی از سوره‌های قرآن نام برد او نمی‌دانست چه کار باید بکند. حتی نمی‌دانست چگونه باید او را از حفظ کردن این سوره باز دارد. یا اگر مثل همیشه کمال از او بخواهد با او این سوره را حفظ کند تکلیفش چیست. پسرک این اضطراب را در صورت مادرش تشخیص داد. نشاطی ناشی از احساس قدرت وجودش را گرفت. متن را چندین بار خواند و وقتی که دید مادرش نگران می‌شود مخصوصاً آن کلمه‌های «خطرآفرین» را با تأکید بیشتری تکرار کرد. او انتظار داشت بالاخره مادر غرورش را بشکند و نگرانی‌اش را ابراز کند، ولی شدت نگرانی مادر به حدی بود که به سکوت پناهنده شده بود.

او تفسیر این سوره را آن‌چنان که شنید، به بود برای مادرش بیان کرد، تا اینکه گفت:
 «خوب دیدید که بعضی از جن‌ها به قرآن گوش می‌کنند و به آن اعتقاد دارند. شاید آنهایی که در منزل مازندگی می‌کنند از جنس جن‌های مسلمان هستند و آن‌ها چرا این همه وقت

به منزل ماکاری نداشته‌اند؟»

زن با قدری ناراحتی جواب داد: «شاید این‌طور باشد ولی این امکان هست که جن‌های از نوع دیگر هم با آنها مخلوط شده باشند. پس بهتر است اسم آنها را دیگر تکرار نکنیم.»

«دلیلی برای ترس از تکرار این کلمات وجود ندارد. معلّم ما خودش این را گفت.»

مادر به نحوی سرزنش آمیز به او نگاه کرد: «معلّم همه چیز را نمی‌داند.»

«حتی اگر این اسم در آیه مقدس خاصی آمده باشد؟»

مادر وقتی مقابل این سؤال کمال قرار گرفت برآشفته شد، ولی چاره‌ای جز پاسخ گفتن به این سؤال‌ها نداشت. «کلّ کلام خداوند متبرک است.» کمال راضی شد و به

توضیح خود ادامه داد: «شیخ ما این را هم گفت که بدن آنها از آتش شده است.»

اضطراب مادر صد چندان شد و به خدا پناه برد و چندین بار نام او را بر زبان آورد.

کمال به صحبتش ادامه داد: «من از شیخ پرسیدم که آیا مسلمان‌های آنها به بهشت

می‌روند. او فوری جواب داد خداوند همه کاری می‌تواند بکند.»

«لا حول و لا قوة الا بالله»

کمال بادقت به مادرش خیره شد و گفت: «اگر در بهشت به آنها برسیم آیا آتش آنها ما

را نمی‌سوزاند؟»

زن با اطمینان و با اعتقاد کامل گفت: «در آنجا از صدمه و ترس خبری نیست.»

چشمان پسر مثل وقتی که در خواب باشد بی‌هدف حرکت کرد. آنگاه با پرسیدن

اینکه: «آیا در دنیای دیگر خدا را با چشمانمان خواهیم دید.» موضوع بحث را عوض کرد.

مادر با همان اعتقاد و ایمان پاسخ می‌دهد: «البته، هیچ شکی در این مورد وجود ندارد.»

نگاه پرحسرت کمال مانند شعاع‌های نور در تاریکی درخشیدن گرفت. او از خود پرسید

او کی خدا را خواهد دید؟ و آیا خداوند به هر شکلی ظاهر خواهد شد؟ و بار دیگر کمال

موضوع را عوض کرد. از مادرش پرسید: «آیا پدر از خدا می‌ترسد؟» مادر حیرت زده و از

روی تردید اظهار داشت: «چه سؤال عجیبی پسر. پدرت آدم با تقوایی است. او مؤمن و

خدا ترس است.»

کمال با حالتی مبهوت سرش را تکان داد و با صدای ملایمی گفت: «باور نمی‌کنم پدر

از چیزی بترسد». مادر در حالی که او را سرزنش می‌کرد گفت: «خدا از سر تقصیرت بگذرد. خدا از سر تقصیرت بگذرد.»

کمال با خنده ملایمی از حرفی که زده بود عذرخواهی کرد. بعد از مادرش خواست آن سوره جدید را از بر کند. آنها با هم به تلاوت آن مشغول شدند. آن را آیه به آیه خواندند و تکرار کردند. وقتی متقاعد شدند که در حدّ توان، سعی خود را کرده‌اند، پسر از جا برخاست تا به اطاق خودش برود.

زن تا وقتی که کمال روانداز تختخواب کوچکش را بر روی خود بکشد در کنارش می‌ماند و در حالی که دستش را بر پیشانی پسرک گذارده بود آیه‌الکرسی برایش می‌خواند. بر رویش خم می‌شد و گونه‌اش را می‌بوسید. پسرک دستانش را به دور گردن او می‌انداخت و با بوسه‌ای طولانی عواطف برخاسته از اعماق قلب کوچکش را برای او بازگو می‌کرد. مادر بعد از گفتن شب بخیر با سختی می‌توانست از کنار پسرش جدا شود. کمال هر حقه‌ای را که می‌دانست به کار می‌برد تا مادر را مدت بیشتری پهلوی خود نگه دارد. او فهمیده بود بهترین راه رسیدن به این هدف این بود که از مادرش بخواهد بعد از آیه‌الکرسی، آیه‌های دیگری را در حالی که دستش بر پیشانی او است بخواند. اگر می‌فهمید که مادرش با لبخند عذرخواهی می‌کند، ترسیدن از تنهایی و خواب‌های بدی که با نخواندن سوره‌های مقدّس به سراغش می‌آیند را بهانه می‌کرد و به التماس می‌افتاد. گاهی برای نگهداشتن مادرش، تا حدّ ابراز مریضی کارش را پیش می‌برد. از توّسل به این حيله‌ها ابایی نداشت. مطمئن بود که این کارها حقوق حقه را که به طور بی‌رحمانه از او سلب شده است جبران نمی‌کند، زیرا با زور و به دور از عدالت او را در تمام طول روز از مادر جدا کرده‌اند و اینک او را به اینجا و آنجا درآورده‌اند. به دفعات زمان نه چندان دوری را که با مادر در یک بستر می‌خوابیدند غمگینانه به خاطر می‌آورد. او در آن موقع روی بازوی مادرش، در حالی که مادر با صدای ملایم در گوشش داستان‌های مربوط به پیامبر (ص) و اولیاء رانجوا می‌کرد به خواب می‌رفت. شب‌ها قبل از بازگشت پدر از بیرون به خواب رفته بود و فقط زمانی از خواب برمی‌خاست که صبح بود و پدر برای رفتن به حمام از جایش برخاسته بود. دنیا متعلق به او بود و دیگر رقیبی نداشت. چیزی نگذشت که حکمی بی‌معنی آن دو را از هم جدا کرد. او نگران مادرش شده بود و

می خواست بداند تبعید او چه تأثیری بر مادرش گذاشته است. چقدر از تشویق مادرش که نشان از موافقت او با این حکم داشت یگه خورده بود. مادر به او تبریک گفته بود: «حالا داری مرد می شوی. دیگر صاحب تختخواب خودت شده‌ای» چه کسی گفته بود که او از مرد شدن خوشش می آید یا آرزوی داشتن تختخواب شخصی را دارد؟ گرچه اولین بار بالش خود را از گریه تر کرده بود و مادرش از این موضوع ناراحت شده بود، و به مادرش گفته بود که هرگز او را به خاطر رضایت به این جدایی نخواهد بخشید، اما دیگر جرأت بازگشتن به رختخواب پیشین خود را نداشت. فهمیده بود در پس آن عمل ظالمانه، خواسته‌ی لایتغیر پدر کمین کرده است. چه غمی از این کار بر دلش نشسته بود. ته مانده‌ی این غم همیشه رؤیاهایش را تلخ می کرد. خدا می داند این موضوع تا چه اندازه او را نسبت به مادرش خشمگین کرده بود. نه فقط به این خاطر که نمی توانست این خشم را نسبت به پدرش هم داشته باشد، بلکه به این لحاظ که فکر می کرد مادرش آخرین کسی بوده که امیدهای او را به یأس مبدل کرده است. گر چه، مادر می دانست چگونه از او دلجویی کند و رفته رفته سنگینی این غم را از دلش بزاید. ابتدا مواظب بود تا خواب بین او و پسرش جدایی نینداخته از کنارش نرود. به او می گفت: «این طور که تو می گویی بین ما جدایی نیفتاده. آیا نمی بینی ما با هم هستیم؟ ما همیشه در کنار هم می مانیم. غیر از خواب چیزی ما را از هم جدا نمی کند. حتی وقتی در یک بستر با هم می خوابیدیم خواب، ما را از هم جدا می کرد.»

اکنون دیگر این غم به اعماق ضمیرش رفته بود. او این زندگی تازه را پذیرفته بود. با این وصف تا وقتی که برای نگهداشتن مادر پیش خودش تمام ترندها را به کار نگرفته بود به او اجازه رفتن نمی داد. او دست مادر را مثل بچه‌هایی که نمی گذارند بقیه بچه‌ها اسباب بازی را از دستشان بر بایند، با اشتیاق و محکم می چسبید. مادر با گذاشتن دست دیگر بر پیشانی او تا وقتی که خواب چشمانش را بر بایند به خواندن قرآن مشغول بود.

بالبخت پر مهری شب به خیر نثار او می کرد. به اطاق دیگر می رفت. در را آرام می گشود و به رختخواب بر هم خورده‌ای که در سمت راست قرار داشت نگاهی می انداخت. بعد می پرسید: «آیا شما دو تا خواب هستید؟»

مادر صدای خدیجه را می شنید که جواب می داد: «چه طور با صدای خُر و پُف عایشه

که اطاق را پُر کرده است خوابم ببرد؟»

عایشه که صدای خدیجه را شنیده بود جواب می داد: «کسی تا به حال صدای خُر و پُف از من نشنیده است. او با وِزاجی مرا بیدار نگه داشته است.»

مادرشان با عصبانیت جواب می داد: «حرف من یادتان رفته که موقع خوابیدن خوشمزگی را کنار بگذارید؟»

مادر در را می بست و به اطاق مطالعه می رفت. «به آرامی چند ضربه به در می زد. بعد آن را باز می کرد و سرش را با لبخندی به داخل می برد: «آقا چیزی لازم ندارند؟» فهمی سرش را از روی کتاب بلند می کرد و در حالی که صورتش از لبخند گیرایی پر بود از مادرش تشکر می کرد. مادر در را می بست و بعد از گذشتن از اطاق نشیمن به هال بیرونی وارد می شد. بعد به سمت اطاق خواب همسرش از پله ها بالا می رفت. سوره هایی را که می خواند جلوتر از او راه را برایش می گشودند.

وقتی یاسین از خانه خارج می شد طبعاً خودش می دانست کجا می رود، چون او هر شب به همان جا می رفت. اما ظاهراً طوری وانمود می کرد که مقصدش معلوم نیست. او وقتی در خیابان راه می رفت همیشه همین رفتار را داشت. راه رفتن او آرام بود و حالتی دوستانه و تأییدآمیز داشت. با چنان خودپسندی و غروری می خرامید که گویی حتی برای لحظه‌ای هیکل تنومندش را که از آن برق زندگی و مردانگی می درخشید و لباس‌هایی که بیش از ارزششان جلب توجه می کردند و عصای تعلیمی دسته عاجش که همیشه در تابستان و زمستان در دست می گرفت و فینه‌اش که آن را به سمت راست کج می کرد و بر سر می گذاشت و تقریباً به ابروهایش می رسید، فراموش نمی کرد.

در موقع قدم برداشتن هم، عادت داشت بدون اینکه سرش را بلند کند فقط با بلند کردن چشمانش هرگونه حرکات احتمالی را در پشت پنجره‌ها زیرچشمی دید بزنند. وقتی به آخر خیابان می رسید، از اینکه آنقدر چشمانش را به هر طرف گردانده بود احساس گیجی می کرد. هیزی‌اش نسبت به زنانی که در راه به او برمی خوردند در حد مرضی لاعلاج بود. وقتی داشتند به او نزدیک می شدند احساساتش را می پوشاند و چون دور می شدند از پشت به آنها خیره می شد. مثل گاوی خشمگین وضع دماغی‌اش به هم می ریخت و خود را فراموش می کرد. دیگر نمی توانست نیت خود را مخفی نگه دارد. در این وقت بود که عمو حسنین آرایشگر، حاجی درویش لوبیا فروش، الفولی شیر فروش، البایومی نوشابه فروش، ابوسریع که تخمه و غذاهای سرپایی سرخ می کرد و امثال آنها هم از آنچه اتفاق می افتاد آگاه می شدند. بعضی به خنده از آن می گذشتند و بعضی پشت سرش در این مورد بد می گفتند. این حقیقت که احمد عبدالجواد همسایه آنها بود و آنها به

او احترام می‌گذاشتند به آنها این بهانه را می‌داد که چشمانشان را ببندند و این کار یاسین را بیخشنند.

نشاط زندگی در این مرد جوان به قدری قوی بود که اگر آزادی کامل داشت، این قوا بر او استیلا می‌یافتند و هرگز از دست و سوسه آن رهایی نداشت. حواس و خود آگاهی او مدام در میان نهیب این امیال بود و این امیال مثل جن دایم بر پشت او سوار بودند و هر جا که می‌خواستند او را می‌رانند. با وجود این از این جن ترسی نداشت و از آن ناراحت نمی‌شد و چندان دلش نمی‌خواست که از شر آن خلاص شود، بلکه از چنین اجنه‌ای استقبال هم می‌کرد.

وقتی به در مغازه پدرش می‌رسید جنش فرار می‌کرد و به فرشته‌ای آرام تبدیل می‌شد. در آنجا سرش را پایین می‌انداخت و راه رفتنش شکل عادی پیدا می‌کرد. او در آنجا مؤدب و نجیب بود. تندتر راه می‌رفت و اجازه نمی‌داد چیزی حواسش را پرت کند. وقتی از کنار مغازه رد می‌شد نگاهی به داخل می‌انداخت. آدم‌های زیادی داخل مغازه بودند ولی نگاه او تنها با نگاه پدرش که پشت میز نشسته بود، تلاقی می‌کرد. با احترام تعظیم می‌کرد و مؤدبانه به پدرش سلام می‌گفت. پدر سلامش را با لبخند جواب می‌گفت. بعد یاسین با چنان شعفی راهش را ادامه می‌داد که گویی احسان بی‌بدیلی نصیب او شده است.

واقعیت این بود که تندخویی معمول پدر، با اینکه پس از پیوستن یاسین به خیل کارکنان دولت تغییر چشمگیری کرده بود، همچنان در ذهن یاسین به صورت خشونت آمیخته به نزاکت مایه پروا و ترس بود. این کارمند امروز، هنوز خود را از واهمه‌ای که پیش از آن، در زمانی که او یک محصل بیش نبود، قلبش را می‌آکند آزاد نکرده بود. او هرگز نتوانسته بود این احساس را در خود پرورش دهد که یک فرزند است و آن مرد دیگر پدر اوست. با تمام هیکل بزرگی که داشت در حضور پدرش مثل گنجشکی که با افتادن یک ریگ بدنش به لرزه می‌افتد تعادلش را از دست می‌داد. همین‌که از جلو مغازه پدرش سالم می‌گذشت و از تیررس او دور می‌شد حالت‌ها و حرکت‌های پیشین یاسین به او برمی‌گشت. چشم چرانی‌اش دوباره شروع می‌شد. او بین زنان زیبا و زنان خرمافروش و پرتقال‌فروش خیابان فرقی نمی‌گذاشت. جنی که بر شانه‌های او سواری

می‌گرفت دیوانه هر زنی بود، چه سطح بالا و چه فقیر و خاک‌آلود. حتی اگر در کثیفی و تیرگی پوست شبیه به خاکی بودند که رویش می‌نشستند باز در میانشان می‌شد تکه‌هایی از زیبایی و ظرافت را مثل طلای میان خاک دید. جن سوار بر یاسین مگر چه چیز بیشتر از این می‌خواست؟

یاسین در مسیر بازار طلافروش‌ها و بعد القوریا به حرکت خود ادامه داد. به سمت قهوه‌خانه السیدعلی در نبش الصادقیه پیچید. این قهوه‌خانه که اندازه‌ای متوسط و یک پنجره با حفاظ مشرف به القوریا و دری در الصادقیه داشت، چندین هفته بود که پاتوق مورد دلخواه او شده بود. سفارش چایی داد و در جایی که بتواند از پنجره به راحتی و بدون ایجاد سوءظن بیرون را نگاه کند نشست. هر وقت که میلش می‌کشید می‌توانست به پنجره کوچک خانه‌ای در طرف دیگر خیابان نظر بیندازد. به احتمال زیاد این تنها پنجره کرکره‌دار در آن خیابان بود که کرکره‌های آن کاملاً بسته نشده بود. این منظره چندان تعجبی نداشت چون این پنجره مربوط به خانه زبیده، رامشگر معروف بود. یاسین آمادگی معاشرت با خود رامشگر را نداشت. او باید با صبر و مداومت مراحل متعددی را در مدرسه عشرت می‌گذراند تا به مرحله دستیابی به خود او می‌رسید. یاسین منتظر آمدن ذنوبه دختر خوانده زبیده بود. او عود می‌نواخت و ستاره درخشنده گروه نوازندگان بود. از وقتی که یاسین به استخدام دولت درآمده بود برایش پراز خاطر بود. او بعد از تحمل دورانی طولانی از مشقت‌ها و ریاضت‌های اجباری که پدرش با سایه ترسناک خود بر او و زندگی‌اش تحمیل می‌کرد به این ایام رسیده بود. بعد از آن، علیرغم مزاحمتی که با شروع جنگ و ورود نظامیان به قاهره ایجاد شده بود، او مانند آبی که از آبشار به داخل رودخانه بریزد، خودش را به منطقه تفریحی از بکیه انداخت. بعد نوبت به میدان آمدن استرالیایی‌ها رسید و یاسین مجبور شد برای اینکه گرفتار شر آنها و دست‌انداختن‌هایشان نشود، از رفتن به محل‌های تفریحی دست بردارد. بنابراین مثل آدم دیوانه‌ای شروع به پرسه زدن در کوچه‌های دور و بر کرد.

تا اینکه روزی ذنوبه را دید و حیران او را تا خانه تعقیب کرد. بارها و بارها با او روبرو شد، ولی اظهاری به او نکرد. او یک زن بود و برای یاسین همه زن‌ها جالب بودند. به علاوه او زیبا بود و به همین خاطر عقل از سر یاسین ربوده بود. حتی وقتی که عقل او سرجایش

بود نیز عشق برایش چیزی بیشتر از شهوت کور نبود.

از میان حفاظ پنجره قهوه‌خانه با دلهره و اضطراب به پنجره خاک‌آلود خانه مقابل طوری می‌نگریست که گویی فراموش کرده چه کار دارد می‌کند. بدون اینکه منتظر سرد شدن چای شود آن را داغ داغ سر کشید. چایی را نوشید و خودش را سوزاند. بعد شروع به له‌له زدن کرد و لیوان چای را روی سینی برنجی گذاشت. به مشتری‌های دیگر طوری نظر انداخت مثل اینکه صدای بلند آنها مزاحم او شده است و آنها مسئول صدمه دیدن او و نیامدن ذنوبه به پشت پنجره هستند. «این زن لعنتی کجاست؟ شاید خودش را عمداً قایم کرده باشد؟ او مطمئناً می‌داند که من اینجا هستم. حتی آمدن من را هم باید دیده باشد. اگر او همین‌طور به قایم‌باشک بازی ادامه بدهد امروز ما هم به شکنجه تبدیل می‌شود.»

او دوباره نگاه‌های دزدانه خود را به مردان دیگری که آنجا نشسته بودند از سر گرفت تا ببیند کسی متوجه هست یا نه. وقتی دریافت که همه آنها غرق در صحبت‌های تمام نشدنی خود هستند، خیالش آرام گرفت و دوباره به نقطه مورد نظرش نگاه کرد، ولی یکباره رشته افکارش با خاطره مشکلاتی که در طول روز در مدرسه داشت پاره شد. رئیس مدرسه که به صداقت و درستی یک توزیع‌کننده گوشت شک کرده بود شروع به بررسی می‌کند و می‌فهمد که یاسین به عنوان منشی مدرسه در ماجرا نقش داشته است. این موضوع بقیه روز را برایش حرام کرده و مجبور شده بود تمام وقت خود را به شکایت از مدیر مدرسه پیش پدرش فکر کند. آخر آنها از قدیم با هم دوست بودند. اشکال کار در اینجا بود که او می‌ترسید پدرش از رئیسش نسبت به او بیشتر سختگیری کند.

به خودش نهیب زد: «از این افکار احمقانه دست بردار. الآن وقت فکر کردن به مدرسه و مدیر مدرسه نیست. همین که این دختره پدر سوخته نمی‌گذارد او را ببینم برای الآنم بس است.»

رؤیاهایی در مورد زن‌ها به مغزش هجوم آورده بود. چنین مناظری وقتی به زنی نگاه می‌کرد یاسعی می‌کرد او را به یاد آورد، در پرده تصورات او نقش می‌بست. هیجانان او، تن‌پوش‌هایشان را درمی‌آورد و آنها را به نحوی که خدا آفریده بود، در ذهن او نمایان می‌ساخت. او مبتکر چنین صحنه‌هایی بود. این هیجان حتی از بدن خود او هم

نمی‌گذشت. مشاهدات رؤیایی او به اقسام تفریح و بازی توسعه می‌یافت بدون اینکه چیزی از آن کم بگذارد.

تازه غرق در این افکار و تخیلات شده بود که صدای گاری چی را شنید که امر به ایستادن می‌کرد. صدای گاری و گاری چی او را از جا پراند. به سمت دیگر نگاه کرد. گاری را دید که خری آن را می‌کشید. گاری در جلو منزل رامشگر توقف کرد. از خودش پرسید نکند این گاری آمده تا افراد گروه نوازندگی را به جشن عروسی ببرد. پیشخدمت را صدا کرد و حسابش را پرداخت تا در صورت لزوم بتواند سریع آنجا را ترک کند.

بعد در خانه باز شد و یکی از زن‌های مطرب در حالی که مرد کوری را راهنمایی می‌کرد، دم در ظاهر شد. مرد نابینا پیراهن بلند با یک اورکت پوشیده بود، عینک تیره‌ای به چشم داشت و قانونی در زیر بغل گرفته بود.

زن از گاری بالا رفت و قانون را و بعد دست مرد نابینا را گرفت. گاری چی از طرف دیگر کمک می‌کرد تا مرد کور را کنار زن بنشانند. آن دو در جلو گاری کنار هم نشستند. پشت سر آنها زن دیگری که داریه زنگی در دست داشت و زن سومی که بقچه‌ای زیر بغلش بود از منزل خارج شدند. زن‌ها خود را پوشانده بودند ولی صورتشان پیدا بود. به جای عبایه‌های بلند عبایه‌های کوتاهی با رنگ‌های شاد پوشیده بودند که آنها را شبیه عروس قندی‌هایی که در ایام عید می‌فروشنند کرده بود. و بالاخره... او با چشمانی حسرت‌زده و قلبی مرتعش ملاحظه کرد که عود در جعبه قرمز رنگی از در ساختمان خارج شد.

ذنوبه آخر از همه از در بیرون آمد. لبه لباس رو را به منتهی‌الیه پشت سرش بسته بود تا روسری سرخ و منگوله‌های کوچکش را نمایان سازد. در میان این روسری چشمان سیاه جذّابش بانگ‌هایی که سرشار از شادی و شیطنت بود برق می‌زد. به نزدیک گاری آمد و عود را به سمت زنی که در گاری بود بلند کرد تا آن را بگیرد. یک پایش را از روی چرخ گاری بالا برد. یاسین گردنش را تا جایی که امکان داشت بالا کشید و آب دهانش را قورت داد.

ذنوبه دست‌هایش را در قسمت فوقانی گاری قرار داد و آن را محکم نگه داشت تا بتواند خودش را روی لبه آن نگه دارد. بعد چهار دست و پا خودش را به داخل آن کشاند.

پشتش را آرام آرام راست کرد و روی گاری ایستاد. عبایه‌اش را باز کرد و دو انتهای آن را در دست گرفت. آن را چندبار تکان داد گویی پرنده‌ای شده‌است که بال‌هایش را بر هم می‌زند. با مهارت تمام پارچه سیاهی را به دور خودش پیچید که زیبایی‌اش را نمایان‌تر می‌کرد. سپس در قسمت عقب گاری نشست.

یاسین بلند شد و قهوه‌خانه را ترک کرد. متوجه شد گاری حرکت کرده است. آهسته به دنبال آن به راه افتاد. نفس نفس می‌زد و دندان‌هایش را از هیجان به هم می‌فشرد. گاری به راهش ادامه می‌داد. گاهی مکثی می‌کرد، گاهی خود را می‌کشید و گاهی تلو تلو می‌خورد و زن‌ها در داخل آن به عقب و جلو می‌رفتند. مرد جوان چشمانش را به محل نشستن عودنواز عادت داده بود. تاریکی داشت آن خیابان باریک را در درون خود می‌گرفت. بسیاری از مغازه‌ها داشتند می‌بستند. بیشتر مردم خیابان کارگرانی بودند که به خانه‌هایشان باز می‌گشتند و رمقی بر تن نداشتند. یاسین در تاریکی و در میان جمعیت خسته، فرصت‌های زیادی را برای نظاره کردن و در رؤیا رفتن پیدا کرد: «خدایا، چه می‌شد اگر این خیابان تمام نمی‌شد؟ چه می‌شد اگر این حرکات رقص‌آمیز پایانی نداشت؟»

یاسین با رسیدن گاری به دروازه متولی گلویش را صاف کرد. این دروازه به دروازه «باب الزویلا» مشهور بود. ذنوبه رویش را برگرداند. یاسین او را و او یاسین را دید. به نظر یاسین رسید که دخترک وقتی سرش را برمی‌گرداند اثری از خنده بر لبانش نقش بسته است. قلبش به شدت طپیدن گرفت و شادی سُکرآور و سوزانی ذهنش را پر کرد. گاری از دروازه متولی گذشت و به سمت چپ پیچید. در آنجا دیگر جوان مجبور شد توقف کند چون در نزدیکی خود چراغانی و مراسم جشن و سرور را دید. در موقعی که ذنوبه از گاری پیاده می‌شد مشتاقانه او را زیر نظر گرفت. زن نگاه پُراشتیاقی نثارش کرد، به طرف جشن عروسی رفت و در چارچوب در از نظر پنهان شد. در این وقت غریوی از شادی از خانه برخاست. یاسین آهی پر حسرت کشید و اضطرابی خشم‌آلود وجودش را گرفت. مضطرب به نظر می‌رسید، گویی نمی‌دانست از کدام راه باید برگردد.

«خدا استرالیایی‌ها را لعنت کند! ... از بکیه کجا هستی تا ناراحتی و غم را در تو بریزم

و صبرت را از تو به امانت بگیرم؟»

چرخ‌بری روی پاشنه زد و زیر لب می‌گفت: «پیش به سوی "کستاکی" تنها مایه امید است که باقیمانده است.» همین که نام آن بقال یونانی را برد سرش در آرزوی نشئه شراب غرق شد.

از راهی که آمده بود برگشت تا به خواربارفروشی کستاکی که در سر همین خیابان بود برود. این فروشگاه سالن بزرگی داشت که در جلو آن خواربارفروشی بود. در قسمت پستوی آن می‌نشستند تا برایشان اغذیه و اشربه بیاورند. در کوچکی این دو قسمت را از هم جدا می‌کرد. در قسمت ورودی بین مشتری‌های دیگر ایستاد، خیابان رازیر نظر گرفت تا پدرش در آن دور و بر نباشد. سپس به سمت درِ کوچک داخلی روان شد. وقتی متوجه شد مردی در جلو و نزدیک‌تر از او ایستاده و آقای کستاکی صاحب یونانی فروشگاه برای او کیسه بزرگی را وزن می‌کند در جایش کمی ایستاد. سرش را بی‌اراده به سمت مرد برگرداند. یکباره صورت یاسین را اندوهی در خود گرفت. لرزش ناجوری یکباره بر تمام بدنش افتاد. قلبش از ترس و نفرت فشرده شد. هیچ مورد خاصی در ظاهر آن مرد وجود نداشت که بتواند باعث ایجاد چنین هیجانات خصمانه‌ای بشود. حدود شصت سال داشت. کت و شلوار گشاد و ردای بلندی پوشیده بود. موهای سیلش سفید بود و ظاهری نجیب به او داده بود ولی یاسین با ناراحتی به راه خود ادامه داد گویی می‌خواست قبل از آنکه چشم آن مرد به او بیفتد از مقابل او فرار کند. یاسین در رستوران را تقریباً با فشار گشود. به داخل رفت. او محکم راه می‌رفت، طوری که تقریباً زمین زیر پایش تکان می‌خورد.

یاسین خودش را روی اولین صندلی که پیدا کرد انداخت. رنگش کبود شده بود. مثل اینکه تمام نیرویش از بدنش خارج شده باشد. پیشخدمت را صدا زد و بالحنی که نشان می‌داد حوصله‌اش به آخر رسیده است، سفارش نوشیدنی داد. آن محلّ حالت اطاقی را داشت که فانوس بزرگی از سقف آن آویزان کرده بودند. میزهای چوبی و صندلی‌های خیزران به ردیف در دو طرف آن چیده شده بود. مشتری‌های آن ظاهر روستایی، کارگر و نجیب‌زاده داشتند. در وسط اطاق و در زیر فانوس، گلدان‌های میخک کنار هم چیده شده بود.

تعجب می‌کرد که آن مرد را فراموش نکرده و در اولین نگاه او را شناخته بود. زیاد مطمئن نبود آخرین بار کجا او را دیده است. ولی در دوازده سال گذشته به احتمال قوی فقط دو بار چشمش به او افتاده بود. این دوّمین بار بود که او را می‌دید. واقعاً تغییر کرده بود. او به مرد محترم و سالخورده‌ای بدل شده بود. چه می‌شد خداوند این برخورد غیرمنتظره را بین آن دو مقرر نمی‌کرد؟... لب‌هایش از ناراحتی و انزجار چین خورد. احساس کرد شرنگ تحقیق‌ری تلخ را فرومی‌برد. چه سرافکنندگی و خفتی! قبل از اینکه تشویش و اضطراب او بازنده شدن خاطرات سرکوب‌شده یا ملاقات‌هایی شبیه آنچه امروز برای او پیش آمد، برگردد، زحمت و رنج زیادی کشیده بود تا از دست آنها خلاصی یابد. بار دیگر باید تحقیق می‌شد، شخصیتش می‌شکست... تباه می‌شد. علیرغم میلش به یاد گذشته نفرت‌انگیز خود و تمامی ناملایماتی که در پس آن خفته بود، افتاد.

تاریکی شب برگشت تا اشباحی را که چون نشانه‌هایی از زجر و انزجار که اغلب بر وجود او چنگ می‌زدند دوباره بگسترده. بین این اشباح او می‌توانست مغازه میوه فروشی

را که در بن بست معروف به «قصر الشوق» قرار داشت پیش خود مجسم کند. مناظری با تصاویر کمرنگ به خاطرش می آمد. او خودش بود، همان پسرک. او آن پسرک را می دید که به آن مغازه می رود و همان مردی که در بدو ورود به رستوران او را دیده بود به او کیسه ای پر از پرتقال و سیب می دهد. او آن کیسه را شادمانه برای زنی که او را به آنجا فرستاده بود می برد... برای مادرش، نه کسی دیگر - آه. ابروهای او از خشم و تشویش یادآوری این خاطره در هم رفت. سپس تصویر مرد به خاطرش آمد. بعد، از خودش پرسید آیا آن مرد اگر او را دوباره ببیند می تواند بشناسد. آیا آن مرد او را به عنوان پسری که زمانی فرزند آن زن بوده است خواهد شناخت؟ لرزشی از نگرانی در وجودش سیر کرد. به نظر می رسید جسم برج مانند و حجیم او رو به کاستی و نیستی می رود، تا اینکه حس می کند دیگر هیچ شده است.

به اینجا که رسید نوشیدنی که سفارش داده بود هم رسید. قدری از آن را در لیوان می ریخت و با ولع و عصبانیت آن را سر کشید. او برای دریافت سهم مستان از سرزندگی و فراموشی عجله داشت، اما ناگهان صورت مادرش از عمق گذشته های دور جلو چشمانش آمد. نمی توانست جلو تف انداختن خود را بگیرد. به کدام یک باید لعنت بفرستد؟ سرنوشت که آن زن را مادر او کرده بود، یا زیبایی مادرش که سبب شده بود مردان زیادی در دام عشق او بیفتند و زندگی او یعنی پسرش را پر از تیره بختی کنند؟ بیچه های زیادی چون او در دامان مادران مطلقه بزرگ شده بودند. او بر خلاف خیلی از آنها از مادرش محبت بی غل و غش، عشق بی حد و حصر و نوازش فراوان و فارغ از ممانعت های پدر دیده بود. او از یک کودکی شاد مبتنی بر عشق و محبت و اعتدال بهره برده بود. هنوز از خانه شان در قصر الشوق چیزهای زیادی به یاد می آورد - مثلاً پشت بام آن که بر پشت بام های زیاد دیگری مشرف بود و از آن می شد گنبد های زیادی را در جهات مختلف دید. ایوان محصور خانه به خیابان الجمالیّه دید داشت، که هر شب کاروان های عروس از آن می گذشت. نور شمع ها، این کاروان ها را تزئین می کرد و آدم های لات آنها را در میان می گرفتند. کار آنها اغلب به نزاع می انجامید و چماق ها به کار گرفته می شد و خون به راه می افتاد.

در آن خانه بود که او به مادرش عشق ورزید - عشقی که در آن هیچکس نمی توانست

از او سبقت بگیرد. در همان خانه بود که سوءظن مبهمی در دلش لانه کرد و اولین بذرهاى یک تنفر عجیب را در سینه‌اش پاشید، نفرت پسر به مادرش. این بذرها رشد کردند و رسیده شدند، تا اینکه زمانی به انزجار رسیدند، انزجاری شبیه یک مرض مزمن. او اغلب این موضوع را به خودش گفته بود که اگر انسانی اراده قوی و کافی داشته باشد می‌تواند بیش از یک آینده برای خود بسازد. ولی این اراده هر چند هم که قوی باشد هرگز بیش از یک گذشته غیر قابل‌گریز و اجتناب برای او باقی نمی‌گذارد.

حال از خود می‌پرسید چه موقع فهمیده است که او و مادرش تنها نیستند. این سؤال را قبلاً نیز از خود پرسیده بود، ولی احتمال آن که این موضوع را بداند برایش زیاد نبود. تنها چیزی که به یاد می‌آورد این بود که در برهه‌ای از کودکی احساس‌هایش با اکراه متوجه وجود شخصی جدید شده بود که هر از گاهی وارد خانه آنها می‌شد. شاید او، یعنی یاسین، بدبینانه به او نظر کرده بود و کمی هم از وجود او ترسیده بود. ولی، به احتمال زیاد، آن مرد حداکثر سعی خود را کرده بود که او را سرگرم و شاد نگه دارد.

او با نفرت شدید به گذشته‌اش نگاه می‌کرد، ولی فهمیده بود که در مورد آن کاری از دست او ساخته نیست. گذشته برای او مثل کورکی بود که می‌خواست به آن بی‌اعتنا باشد، ولی هر از گاهی دستش بی‌اختیار به آن می‌خورد. به علاوه موضوعاتی هم بود که هر کار می‌کرد نمی‌توانست آنها را فراموش کند. در جایی، در زمانی بین روشنایی روز و تاریکی شب از زیر پنجره بالایی و یا از میان شیشه‌های مثلثی شکل قرمز و آبی در اطاق غذاخوری به یادش می‌آمد که آنجا در فضایی که زنگ غفلت آن را فرا گرفته بود دید، آن مهاجم به مادرش دست‌درازی می‌کند. او نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و از اعماق وجودش فریاد نزنند. آنقدر عربده زد و گریه کرد تا بالاخره آن زن با سر و وضع کاملاً آشفته به سراغش آمد و سعی کرد فکر بچه را به طریقی راحت و صدایش را ساکت کند. در این موقع رشته افکارش با احساس نفرت شدیدی که به او دست داده بود گسیخته شد. نگاهی مایوسانه به اطراف انداخت. لیوانش را دوباره از نوشیدنی پر کرد و سر کشید. وقتی لیوان را روی میز گذاشت قطره‌ای از مایع روی کُتش چکید. با دست‌هایش آن را پاک کرد. وقتی به لگه دقت کرد فهمید قطره‌ای از آب است که از دیواره بیرونی لیوان و زیر آن بر لباس او چکیده است. آرامش خود را دوباره باز یافت، ولی چه آرامشی؟ ذهنش

دوباره به گذشته نفرت بارش بازگشت.

درباره اینکه این واقعه از چه زمانی شروع شده بود و سن او در آن موقع چقدر بود چیزی به خاطرش نمی آمد. ولی خوب به یاد داشت که رفت و آمد آن گمراه به آن خانه ادامه داشت و بارها با دادن شیرینی و میوه خوشمزه سعی داشت نظر یاسین را به خود جلب کند. بعدها، بارها وقتی مادرش بیرون می رفت و او را نیز همراه خود می برد آن مرد را در مغازه میوه فروشی، در ابتدای کوچه دیده بود. او با سادگی کودکانه با انگشتش آن مرد را نشان می داد. ولی مادرش او را به شدت عقب می کشید و نشان دادن با انگشت را برایش قدغن می کرد. یاسین فهمیده بود وقتی در خیابان با مادرش همراه است باید وانمود کند که مرد را نمی شناسد و این موضوع آن مرد را برای یاسین مرموزتر و ناشناختنی تر کرده بود.

سرنوشت به همین مقدار راضی نبود. اگر چند روز می گذشت و آن مرد سری به خانه شان نمی زد مادرش او را می فرستاد و از او دعوت می کرد که «امشب بیا». مرد با مهربانی پسرک را تحویل می گرفت و پاکتی پر از سیب و موز به او می داد، بعد اگر می توانست دعوت او را می پذیرفت و اگر نمی توانست عذر می آورد. کار به جایی رسیده بود که یاسین هر وقت هوس میوه های آبدار می کرد به مادرش می گفت بروم آن مرد را «امشب» دعوت کنم.

اینجای داستان را که به یاد آورد عرقی از شرم بر پیشانی اش نشست و دردمندان آه کشید. آنگاه مقدار دیگری نوشیدنی برای خودش ریخت و آن را سر کشید. کم کم نشئه مستی در جانش منتشر می شد و جادوی خود را در کمک به او برای تحمل مصائبش به کار می گرفت: «هزار بار به تو گفتم که گذشته ها را در گورهایشان رها کنی. هیچ فایده ای ندارد. من مادری ندارم. نامادری خوب و مهربانم، به عنوان مادر برایم کافی است. همه چیز من رو به راه است، مگر یک خاطره قدیمی که از دست آن هم می توانم خلاص شوم. من تعجب می کنم که چرا به آن اجازه می دهم که دست از سرم برندارد و هزار چندگاه سر از گورش بردارد. چرا؟ این تنها بخت بد بود که امروز او را سر راه من قرار داد. او سرانجام یک روز خواهد مرد. مردان زیادی هستند که من آرزوی مرگشان را می کنم. فقط آن یکی نیست.»

اگرچه باقیمانده هوشیاری اش امتناع می‌کرد، لیکن خیالات افسارگسیخته به سفر در گذشته‌های تیره ادامه دادند. حالا درباره‌شان بی‌تفاوت تر شده بود. درحقیقت چیز زیادی از داستان باقی نمانده بود. باقی‌ش با آغاز آن، شاید، تفاوت داشت و در مقایسه با کودکی تاریکی که پشت سر گذاشته بود نسبتاً روشن بود. دو سه سال بعد که به قیومیت پدرش درآمد و وضعیتش بهتر شد. آن وقت مادر شهامتش را جمع کرد تا بی‌پرده به او بگوید که آن «تاجر میوه» که به خانه‌شان می‌آمد در آرزوی ازدواج با او بود ولی زن به خاطر پسرش در قبول درخواست او تردید کرد و بلکه آن را رد کرد. به راستی آنچه به او گفته شده بود چقدر حقیقت داشت؟ اعتماد بیش از حد به جزئیات خاطراتش کاری مسخره بود، لیکن او تمام تلاش خود را کرده بود که آنها را درک و توجیه کند. او به تردیدی پیچیده دچار شده بود که بیشتر در قلبش خانه داشت تا عقلش. آنقدر تلخی و رنج کشیده بود که کبوتر آرامش از او می‌ترسید و زمین جانش برای قبول بذرها و وحشت آماده‌تر بود؛ بذرهایی که وقتی به بلوغ رسید دیگر رشد کرده بودند.

نه ساله که شد سرپرستی اش به عهده پدر قرار گرفت. تا پیش از آن پدرش برای آنکه با مادر یاسین روبرو نشود چند بار بیشتر او را ندیده بود. وقتی به عنوان یک پسر به خانه پدری پا گذاشت، او از ابتدایی‌ترین چیزهایی که باید یک نفر بداند بی‌خبر بود و به ناچار باید عواقب لوس‌کردن‌های بیش از حد مادرش را تحمل می‌کرد. او از آموختن نفرت داشت و اراده‌ای هم نداشت که او را کمک کند. اگر خشونت پدرش و فضای دلنشین خانه جدید نبود او تا نوزده سالگی هم دوره ابتدایی را تمام نمی‌کرد.

با افزایش سن و درک حقایق زندگی به صرافت افتاد تا زندگی اش را در خانه مادری مرور کند و آن را از جنبه‌های مختلف مورد بررسی قرار دهد. در این کار از آگاهی‌های جدید خود برای روشن کردن مسائل بهره گرفت، تا حقایق تلخ و نفرت‌آور آن برایش روشن شود. هر قدمی که در زندگی برمی‌داشت، متوجه می‌شد گذشته چون سلاخی زهر آگین از درون به حیثیت و شرافت او لطمه می‌زند.

در ابتدا این پدر بود که از او در مورد زندگی اش در خانه مادری پرسید. گرچه خیلی جوان بود ولی از بیان خاطرات غمبارش در آنجا امتناع می‌کرد. غرور زخم‌خورده او آرزوی برانگیختن علاقه پدر و عشق به پرحرفی را که خاص پسر بچه‌های کوچک است،

از او گرفته بود. از سخن گفتن امتناع داشت تا اینکه خبر ازدواج مادرش با یک تاجر زغال که در منطقه مُبَيَّضَه در الجمالیه زندگی می‌کرد به او رسید. پسرک با شنیدن این خبر مدّتی طولانی گریه کرد. دیگر طاقت نداشت و خشمش به جوشش افتاده بود. منقلب شد و دربارهٔ مرد میوه‌فروش که مادرش ادّعا داشت روزی به او تقاضای ازدواج داده و او به خاطر یاسین امتناع کرده‌است، همه چیز را به پدر گفت.

یازده سال بود که دیگر با مادرش رابطه‌ای نداشت و خبری هم از او نمی‌گرفت، مگر چیزهایی که هر چند وقت یکبار پدرش برایش تعریف می‌کرد، مثل طلاق گرفتن او از تاجر زغال پس از دو سال زندگی با او. مادرش در سال بعد با یک سرگروه‌بان ازدواج کرد. بعد از حدود دو سال دوباره طلاق گرفت و قس علیهذا.

در طی این جدایی طولانی چندین بار زن سعی کرده بود یاسین را ببیند. او شخصی را نزد پدر یاسین می‌فرستاد تا به پسرش اجازه دهد که به ملاقات مادرش برود. ولی یاسین علیرغم نصیحت پدرش که به او می‌گفت دوستانه رفتار کند و گذشت داشته باشد با بی‌علاقگی و اظهار نفرت دعوت او را رد می‌کرد. یاسین به راستی در دل کینه‌ای از مادر داشت که از اعماق وجودش سرچشمه می‌گرفت و در گذشت و بخشش را به روی او بسته بود و با خشم و غضب جلو آن دیوار کشیده بود. معتقد بود که این کار ظلم به مادرش نیست و فقط او را تا حدّی که کارش او را سخیف کرده، تنزّل می‌دهد.

«یک زن. آری، او چیزی جز یک زن نیست. زن جماعت کثیف و هرزه‌اند. اگر زنی از تمام فرصت‌های زناکردن چشم پوشید آن وقت پاکدامن است. خدا می‌داند حتّی نامادری‌ام که زن خیلی خوبی است اگر هیبت پدرم نبود چه وضعی داشت.»
افکار یاسین را صدای زنگدار مردی پاره کرد: «شراب همه‌اش فایده‌است. من سر هرکس را که موافق نباشد پخ می‌کنم. حشیش، مواد مخدّر و تریاک خیلی مضرّند، ولی شراب خیلی خاصّیت دارد.»

همنشین مرد از او سؤال کرد «خواصش چیست؟»

مرد ناباورانه جواب داد: «خواصش؟ چه سؤال عجیبی! همه‌اش فایده‌است. بهت که

گفتم. خودت که می‌دونی. تو فکر کردی...»

مرد طرف صحبت او گفت: «ولی تریاک و حشیش و بقیهٔ مخدّرات هم خوب هستند.

این را تو باید بدانی و باور کنی. همه همین را می‌گویند. حالا تو می‌خواهی با این نظر عمومی مخالفت کنی؟»

مرد اولی کمی برآشفته شد. بعد ادامه داد: «پس همه چیز مفید است. همه چیز: شراب، حشیش، تریاک، مواد مخدر و متعلقات آنها.»

همنشین او با تغییر و بالحنی حاکی از پیروزی جواب داد: «ولی شراب در اسلام حرام است.»

او با عصبانیت و صدای بلند جواب داد: «همه ایراد تو همین است! تو باید صدقات را درست کنی، به حج بروی. به فقرا غذا بدهی. امکان جبران گناه زیاد است و کار خوب به اندازه ده برابر پاداش دارد.»

یاسین با آرامش خنده‌ای کرد. بله، بالاخره موفق شده بود بخندد. «ولش کن برود و گذشته را هم با خودش ببرد. من که مسئول هیچ‌کدام از این کارها نیستم. هر کسی در زندگی از این آلودگی‌ها دارد. اگر پرده‌ها کنار برود دست همه رو می‌شود. تنها چیزی که من به آن علاقه دارم مستقلات مادرم است. منزلی که در الحمزاوی است. منزلی که در الغوریه است و خانه قدیمی در قصر آرزوها (قصر الاشواق). به خدا قسم اگر روزی اینها به من برسد از دعا به درگاه خدا برای مغفرت او کوتاهی نخواهم کرد... آه... ذنوبه. تقریباً از یادم رفته بودی. فقط شیطان می‌تواند تو را از یاد من ببرد. این، یک زن بود که مایه ناراحتی من شد و من فقط در پناه یک زن می‌توانم تسکین پیدا کنم. من باید این فکر را از سرم خارج کنم. حقیقت این است که مادر من مثل کارخانه‌ای است که مرتب درد تولید می‌کند و تا از کار نیفتد از صدمه زدن دست‌بردار نیست.»

السید احمد عبدالجواد پشت میزش در مغازه اش نشسته بود. انگشتان دست چپ او با سبیل ظریفش بازی می کرد. وقتی غرق در افکار دور و دراز بود چنین رفتاری داشت. به بالا خیره شده بود و چهره اش حالتی داشت که نشان می داد احساس رضایت می کند. او وقتی احساس می کرد مردم به او عشق و محبت دارند، احساس خوشحالی می کرد. هر وقت که نشانه ای از عشق مردم را نسبت به خودش حس می کرد، آن روز را شاد بود و تکرار آن شوقش را بیشتر می کرد. امروز او نشانه دیگری از عشق آنها را دریافت کرده بود. شب قبل نتوانسته بود در مهمانی ای که یکی از دوستانش ترتیب داده بود حاضر شود. اول صبح وقتی بر روی صندلی اش نشست، مردی که شب قبل از او دعوت کرده بود همراه با بعضی رفقای دیگرش به دیدنش آمدند. آنها از او برای نرفتن به مهمانی گله کردند و او را مسئول نقص نشاط و شادمانی خود دانستند. به او گفته بودند مثل وقتی که او حضور داشت نتوانسته اند از ته دل بخندند و لذت عیش و نوشی را که همیشه با او داشتند آن شب نداشتند. به قول خودشان، مهمانی آنها روح همیشگی را نداشت.

حالا او خرم و مغرور حرف های آنها را در ذهنش مرور می کرد و سخت تحت تأثیر گلایه های آنها و گرمی عذرخواهی های خود بود. با وجود این از عذاب وجدانش که خالصانه وقف شاد کردن دوستان عزیز و تشنه نوشیدن شراب محبت و صمیمیت از چشمه های دوستی آنها بود خلاص نشده بود. اگر نبود احساس رضایت و غروری که در اثر اعتراض آنها و آشکار شدن عشقشان، برای او حاصل می شد، قدرت شوخ طبعی او در اثر همین عذاب وجدان لطمه می دید. علاقه ای که او را به دیگران و دیگران را به او جذب می کرد، بارها قلب او را مالا مال از شوق و رضایت کرده بود. به نظر می رسید که او بیشتر

برای محبت دیدن خلق شده تا چیز دیگر. آن روز صبح کمی بعد، او با جلوه دیگری از عشق مواجه شده بود. اُمّ علی دلال محبت به دیدن او آمده بود. آن زن بعد از مدتی این در و آن در زدن گفته بود: «حتماً مادام "نفوسه" بیوه "الحاج علی الدسوقی" را می شناسی که هفت مغازه در "مُقربلین" دارد؟»

السید احمد لبخندی زد. از روی قراین فهمید آن زن چه قصدی دارد و قلبش به او گفته بود که او این بار به قصد خواستگاری کردن از کسی برای کسی نزد او نیامده است، بلکه حامل پیامی پُر راز است. به فکرش رسید مادام نفوسه برای نزدیک کردن خودش به او چند بار به عنوان خرید خواربار به او رجوع کرده بود. متتهی به خاطر سرگرمی هم که شده برای اینکه بداند او به دنبال چیست با علاقه گفت: «این وظیفه تو است که نامزد مناسبی برای او پیدا کنی. این کار راحتی نیست!»

اُمّ علی فکر کرد به مقصودش رسیده است. پس گفت: «بین تمام مردها من تو را انتخاب کرده‌ام. حرف حسابت چیست؟»

مغازه دار خنده بلند و پرشوری کرد که ناشی از اخلاق خوش و سعه صدر او بود. ولی مصممانه جواب داد: «من دوبار ازدواج کردم. بار اول در ازدواج شکست خوردم، بار دوم خدا خواست زندگی موفق‌تری داشته باشم. به آنچه خدای بزرگ به من مرحمت کرده ناشکری نمی‌کنم و خودم را به دردسر نمی‌اندازم.»

حقیقت این بود که او بر وسوسه ازدواج‌های بعدی، با توجه به فرصت‌های مناسبی که برایش پیش می‌آمد با نیروی اراده شکست‌ناپذیری که داشت غلبه کرده بود. ظاهراً از یاد نبرده بود که پدرش با افتادن به سرایش ازدواج‌های متعدّد و ضایع کردن ثروت، مشکلات زیادی برای خود به وجود آورده بود. او تنها پسر پدرش بود ولی از ارث پدر فقط مقدار ناچیزی نصیب برده بود. اکنون از منافع و درآمدهایی که خودش کسب کرده بود زندگی مرفه‌تری داشت که تکافوی راحتی و خوشبختی خانواده‌اش را می‌کرد و به خودش هم اجازه می‌داد تا برای تفریح و سرگرمی شخصی هر قدر که بخواهد خرج کند. چگونه می‌توانست دست به کاری بزند که این وضع خوب و مناسب را که برایش هم افتخار و هم آزادی فراهم آورده بود ضایع کند. البته ثروت زیادی هم برای خود نیندوخته بود، نه از آنجا که این امکان را نداشت، بلکه به خاطر گشاده‌دستی که جزئی از

وجود او بود، چنین امکانی برایش پیش نمی‌آمد. خرج ثروت و لذت بردن از آنچه این خرج کردن برایش پیش می‌آورد تنها دلیلی بود که او را به کسب مال و امی داشت. به علاوه اعتقاد قوی به خدا و روزی‌رسان بودن او، به او روحیه‌ای سرشار از ایمان و اعتماد داده بود که او را در مقابل ترسی که دیگران نسبت به حفظ دارایی‌ها و تأمین آینده خود دارند، مصون می‌کرد. دور کردن و سوسه از دواج‌های بعدی از سرش، باعث نمی‌شد فرصت‌های مناسبی را که برایش پیش می‌آمد رد کند و لا اقل لذت حاصل از شنیدن پیشنهاد را نپذیرد. در نهایت او نمی‌توانست این حقیقت را که خانم زیبایی مثل مادام نفوسه خواهان همسری با اوست ندیده بگیرد.

این قضیه حالا دیگر فکرش را اشغال کرده بود. با چشمانی تکبرآمیز و چهره‌ای خندان و رؤیا آلود به دستیار و مشتریانش می‌نگریست. همراه با لبخند دیگری که بر لبانش آمد به یاد آورد امروز صبح چگونه یکی از دوستانش در مورد برازندگی لباس و عطری که مصرف کرده بود او را دست انداخته و گفته بود که: «دیگر این کار زیبنده پیرمردی مثل تو نیست. دیگر بس است.»

پیرمرد؟ او در واقع چهل و پنج سال سن داشت. ولی این حرف طعنه‌آمیز دوستش درباره سرزندگی زیاد، سلامتی کامل و موهای شبق‌مانند و براق او صدق نمی‌کرد. احساس او نسبت به جوانی کاهش و نقصانی پیدا نکرده بود. به نظر می‌رسید با پیشرفت زمان شادابی پسرانه او فزونی می‌گیرد و از جذابیت و گیرایی او چیزی کاسته نشده است. به علاوه با وجود فروتنی و توقع کمی که داشت، به ظاهرش خیلی می‌رسید و در باطن هم مغرور و هم سختگیر بود. از تمجید بی‌اندازه دیگران خوشش می‌آمد. به نظر می‌رسید تواضع و بزرگ‌منشی او طوری طرح‌ریزی شده که موجب تمجید دیگران از او شود و دوستانش را به طریقی نامحسوس و آدار به تعریف از او کند. اعتماد او به خودش طوری بود که خود را از نظر قیافه، وقار و برازندگی بالاتر از همه می‌دانست. ولی در صحبت ادعایی از این بابت نداشت. فروتنی او نیز موروثی بود. خلق و خوی سرشار از بذله‌گویی، صمیمیت و عشق او، ریشه در این خصوصیت ذاتی داشت.

درحقیقت او از این خلق و خوی مادرزاد برای کسب محبت و جلب نظرها بهره می‌جست. ذات او، با الهام از این تشنگی به عشق و محبت، به صمیمیت، وفاداری،

خلوص و تواضع گرایش داشت؛ صفاتی که عشق و پذیرش دیگران را مانند گل‌هایی که پروانه را جلب می‌کند، به سوی خود می‌کشانند. گرچه به نظر می‌رسید فروتنی او یک مهارت اکتسابی باشد، ولی در اصل از غریزه او سرچشمه می‌گرفت، نه از روی اراده. زیرا به طور خیلی طبیعی و خیلی ساده بدون هرگونه تلاش و یا تصنع، بروز می‌کرد. او ترجیح می‌داد برای جلب عشق و محبت از شایستگی خود سخنی نگوید و صفات خوشایند خود را مخفی نگه دارد، بلکه اشتباهات و عیوب خود را مسخره کند. اگر شایستگی خود را به رخ دیگران می‌کشید و به آنها می‌بالید، حسادت آنها را می‌انگیخت. استفاده مؤثر و ماهرانه از فروتنی باعث می‌شد که تمجیدکنندگان او بیشتر از خودش از عقل و درایت او تعریف کنند. بدون توسل به هرگونه لاف‌زدن نازیبنده، شایستگی‌های او طوری زبانه زد همه شده بود که اگر می‌خواست چنان شهرتی را با تلاش کسب کند هرگز به آن دست نمی‌یافت. این محبوبیت او، محبت‌های بی‌دریغی را که نصیب او می‌شد دوچندان می‌کرد.

او از این الهام‌گریزی، حتی در موقع لودگی، معاشرت و لذت‌بردن از موسیقی هم یاری می‌گرفت. در این زمینه حتی در زمان مستی، او مهارت و زرنگی خودش را از دست نمی‌داد. اگر اراده می‌کرد قادر بود با لودگی‌ها، حاضر جوابی‌ها و گفتن طنزهای مناسب و گوشه‌کنایه‌های نیش‌دارش دست همه رفقای خود را از پشت ببندد. ولی میانداری مجالس را به طوری ماهرانه انجام می‌داد که هرکس در آنجا حضور داشت، امکان مشارکت می‌یافت. اگر کسی لطیفه بی‌مزه‌ای می‌گفت با خنده پرتیننی او را تشویق می‌کرد. از اینکه لطیفه‌های خودش کسی را آزرده خاطر کند شدیداً اجتناب داشت. اگر برای گفتن لطیفه‌ای مجبور می‌شد دوستی را مخاطب قرار دهد با دادن قوت قلب به او و چاپلوسی از او، و حتی اگر لازم بود مسخره کردن خودش، اول ذهن او را آماده می‌کرد. تا همه کسانی که در مجلس مهمانی حاضر بودند، خاطره خوش و دلچسبی از مجلس پیدا نمی‌کردند، نمی‌گذاشت مهمانی تمام شود.

لطافت طبع و گشاده‌دستی او فقط به جنبه‌های غیرسختگیرانه زندگی شخصی او محدود نمی‌شد، بلکه به زندگی اجتماعی او هم سرایت می‌کرد و به بهترین وجهی به صورت مهمانی‌های سخاوتمندانه که مختص به او بود و هر چند وقت یکبار در منزل راه

می‌افتاد و یا به شکل بخشش‌هایی که به بسیاری از مردم که در کسب و کار یا از نظر خویشاوندی با او رابطه داشتند، نمایان بود. هنگام کمک به دوستان و آشنایان دستی باز و دلی بزرگ داشت. به نحوی آکنده از عشق و اعتماد پشتیبان همه بود. وقتی نیاز به نصیحت و میانجیگری یا خدمتی داشتند چه در مسائل کاری یا شخصی و خانوادگی، مثل ازدواج و طلاق، کمک او برایشان ارزنده بود. او برای عرضه این خدمات خود بدون هرگونه چشمداشتی، غیر از محبت، همیشه آمادگی داشت و حاضر بود نقش نماینده، شاهد عقد و داور را برای آنها بازی کند. سختی چنین کارهایی برای او اهمیتی نداشت، بلکه به سرانجام رساندن آنها همیشه زندگیش را سرشار از شادی و لذت می‌کرد.

چنین فردی که سرآمد خیلی از فعالیت‌های اجتماعی است، اگرچه از ترس لطمه وارد شدن به زندگی‌های مردم در جامعه این کارهای خود را پنهان کند، جا دارد که وقتی با افکارش تنهاست این تواضع و فروتنی را کنار بگذارد. چنین مردی، آنگاه آمادگی دارد که برای مدتی طولانی مدهوش فضائل خویش شود و در غرور عجیب فرو رود. السیداحمد در چنین فرصتی به یاد طعنه رفیق شفیقش و همچنین پیشنهاد ام علی دلال محبت افتاد. این یادآوری او همراه با احساس شادی و لذت و شوری بود که در قلبش به هم آمیخته و به شکلی خالی از ضرر او را سرمست کرده بود. ولی سوزی از غم به درون افکار شادش راه پیدا کرد و به خود گفت: «مادام نفوسه خانمی است با شایستگی‌های درخور احترام. خیلی‌ها حسرت او را می‌کشند ولی او مرا می‌خواهد. با همه اینها من نمی‌خواهم زن دیگری بگیرم. این مطلب روشن است. و او از آن دسته زن‌هایی نیست که بدون ازدواج کردن با مردی زندگی کنند. این روش من است و آن هم روش او. پس چگونه می‌توانیم باهم باشیم؟... هر لحظه او روش مرا قبول کرد، البته نه حالا که استرالیایی‌ها مزاحم هستند، کار آسان می‌شود. صد افسوس که وقتی می‌خواهی به روش‌ها عمل کنی راه‌ها بسته است.»

در این موقع کالسکه‌ای جلو در ورودی مغازه توقف کرد و افکار السیداحمد را قطع کرد. به بیرون نگاه کرد که ببیند چه خبر است. در برابر مغازه‌اش نوک وسیله نقلیه را دید که زیر وزن زنی تنومند که به آهستگی داشت از آن پیاده می‌شد قرار داشت. لایه‌های گوشت و چربی بدن زن کار او را سخت کرده بود. زن سیاهی که قبل از او پیاده شده بود

دستش را دراز کرده بود تا او موقع پیاده شدن بر آن تکیه کند. زن لحظه‌ای صبر کرد. آهی کشید. گویی از فرود سختش خلاصی پیدا کرده است. آنگاه مانند شتر هودج پشت تزئین شده‌ای که هر سال به هنگام تشریفات مربوط بازگشت حجاج در مرکز توجه قرار می‌گیرد، درحالی که اعضای بدنش مانند مسقطی می‌لرزید و تلوتلو می‌خورد راه خود را به سوی مغازه باز کرد.

در همین وقت صدای خدمتکار او که بالحنی رسمی ورود بانوی خود را اعلام می‌کرد، شنیده شد، «دوستان، شما و بقیه، چون مادام زبیده، ملکه آوازخوان‌ها می‌آیند راه را باز کنید.»

لبخندی سربسته بر لبان مادام زبیده ظاهر شد. درحالی که بالحنی ساختگی او را سرزنش می‌کرد گفت: «پدر بیامر ز... جَلَجَل. ملکه آوازخوان‌ها! کوتاه بیا. تو تواضع بلد نیستی؟»

جمیل الحمزاوی درحالی که دهانش با خنده گل و گشادی باز مانده بود خود را به او رساند و گفت: «خوش آمدید! باید زمین زیر پای شما را شن پاشی می‌کردیم.» السید احمد برخاست و با نگاهی متعجب و متفکر زن را برانداز کرد. بعد برای اینکه خوشامدگویی دستیارش را تکمیل کند گفت: «باید حنا و گل سرخ می‌پاشیدیم، ولی اگر بخت خوش بی‌خبر از راه برسد تکلیف چیست؟»

مغازه‌دار دید دستیارش می‌رود صندلی بیاورد. او با گام بلندی خودش را به صندلی رساند. الحمزاوی درحالی که جلو خنده خود را می‌گرفت کنار رفت و راه السید احمد را باز کرد. مغازه‌دار صندلی را خودش به مهمان تعارف کرد. دستش را طوری گرفت گویی او را تعارف به نشستن می‌کند. ولی شاید بدون اینکه متوجه باشد دست‌هایش بیش از حد دراز شد. فاصله بین انگشتان او به قدری از هم زیاد شد که دستش به بادبزنی شباهت پیدا کرده بود. احتمالاً این باز شدن پیش از حد دستش در اثر تجسم ذهنی او از جثه بزرگ آن زن بود که قرار بود به زودی نشیمنگاه صندلی را پر کند و اضافات آن از اطراف صندلی آویزان شود.

زن بالبخندی از او تشکر کرد. زیبایی در صورتش که حجابی بر آن نبود می‌درخشید. سپس به سمت خدمتکارش برگشت و درحالی که آنچه می‌گفت فقط خطاب به او نبود

گفت: «جلجل به تو نگفتم وقتی مغازه‌ای به این خوبی هست لازم نیست برای خرید خودمان را سرگردان خیابان‌ها کنیم؟»

زن خدمتکار تصدیق خود را اعلام کرد: «مثل همیشه حق با شما بود بانوی من. وقتی نجیب‌زاده‌ای مثل احمد عبدالجواد را داریم چرا باید راهمان را دور کنیم.»

آن خانم سرش را عقب کشید مثل اینکه از آنچه جلجل گفته است تکان خورده باشد. نگاهی از روی مخالفت و غیظ به او انداخت و سپس از بین مغازه‌دار و آن خدمتکار نگاهش را عقب و جلو برد تا مغازه‌دار قادر به دیدن عدم تأیید او باشد، درحالی که لبخند خود را پنهان می‌کرد گفت: «من از مغازه حرف زدم نه از السید احمد.»

تجربه مغازه‌دار به او فهماند که گفته‌های آن زن جوّ دوستانه‌ای ایجاد کرده است. به حکم غریزه روحیه خوبی پیدا کرد و بالبخندی زیر لب زمزمه کرد: «مغازه و السید احمد هر دو مشابه و یکی هستند بانوی من.»

زن ابروهایش را بالوندی بالا انداخت و بالحنی ظریفانه گفت: «ولی مغازه نظر ما را گرفته نه السید احمد.»

به نظر می‌رسید سید احمد تنها کسی نیست که آن جوّ دوستانه را که «ملکه» ایجاد کرده حس کرده است، چون جمیل الحمزای هم بین سر و کله‌زدن با مشتری‌ها هر ازگاهی نگاهی مخفیانه به زن آوازه‌خوان می‌انداخت. مشتری‌ها هم ضمن برانداز کالاها چشمی بر آن خانم داشتند. درحقیقت به نظر می‌رسید این دیدار توجه ابران خیابان را هم به خود جلب کرده است. مغازه‌دار تصمیم گرفت به خانم نزدیک‌تر شود و پشتش را به در ورودی و مردم کند تا او را از مزاحمت آنان مصون سازد. با این همه این کار او را از گفتگویی که می‌کرد باز نداشت. حرفش را با صحبت خنده‌داری ادامه داد: «خداوند که عالم‌تر از او موجودی نیست مقرر کرده است که بعضی وقت‌ها بخت اشیاء بلندتر از بخت مردها باشد.»

زن جواب داد: «من فکر می‌کنم شما دارید تند می‌روید. اشیای بی‌جان از مردها بختشان بلندتر نیست. منتهی آنها اغلب مفیدتر اند.»

السید احمد با چشمان آبی خود نگاهی نافذ به او انداخت و درحالی که وانمود می‌کرد تعجب کرده است ادامه داد: «مفیدتر!» و درحالی که به زمین اشاره می‌کرد اضافه کرد: «این

با لب‌های پر زین کوتاهی زد، ولی بالحنی که خشونت عمدی در آن بود گفت: «من هیچ شکر، قهوه و برنج هستم. آدم مغازه را برای این چیزها می‌خواهد.» بعد بالحنی خالی از هرگونه عشوه‌گری ادامه داد: «به علاوه قلب مردها خیلی سخت است.» درهای وسوسه بر روی مغازه‌دار گشوده شد. او احساس کرد با چیزی خیلی مهم‌تر از یک خرید ساده روبرو است. با ابراز مخالفت گفت: «ولی مردها همیشه مثل هم نیستند بانوی من. چه کسی به شما گفته که مرد را نمی‌شود جایگزین قهوه و برنج و قند کرد؟ با مردها است که شما تغذیه، شیرینی و رضایت کامل پیدا می‌کنید.» او خنده‌ای کرد و پرسید: «دارید از آشپزخانه حرف می‌زنید یا از مرد.» او فاتحانه جواب داد: «اگر دقت کنید بین یک مرد و آشپزخانه شباهت عجیبی می‌بینید. هر دو شکم را پر از زندگی می‌کنند.»

زن مدت کمی چشمانش را به زیر انداخت. مغازه‌دار انتظار داشت او وقتی سرش را بلند می‌کند لبخند واضحی داشته باشد. ولی نگاه زن به او جدی بود. السید احمد فوراً فکر کرد شاید زن روش خود را عوض کرده یا شاید از وارد شدن به موضوع روابط به این سرعت خوشحال نیست. زن رویش را برگرداند ولی صدای آرام او شنیده می‌شد که می‌گفت: «مگر خداوند تو را کمک کند... ولی آنچه ما امروز دنبالش هستیم برنج و قهوه و شکر است و بس.» مغازه‌دار فاصله خود را از او دور کرد و سعی کرد جدی به نظر برسد. دستیارش را صدا زد و با صدای بلندی سفارش‌های آن زن را به او محوّل کرد. ظاهرش را این‌طور نشان داد که او هم از صمیمیت زیادی دست برداشته و در فکر کاسبی است ولی این کار او فقط یک ظاهر سازی بود. دیری نگذشت که حمله خود را بالبخندی شروع کرد و زیر لب به آن بانو چنین گفت: «اگر فرمان دهید مغازه و مغازه‌دار هر دو متعلق به خودتان است.»

این تغییر رفتار کار خودش را کرد، چون زن به مزاح گفت: «من به دنبال مغازه‌ام و شما اصرار دارید خودتان را عرضه کنید.»

- «شک ندارم که خودم از مغازه بهترم، یا لااقل بهترین جنس آن هستم.»

زن با خنده‌ای مصنوعی گفت: «این خلاف آن چیزی است که ما از مرغوبیت کالاهای

شما شنیده‌ایم.» مغازه‌دار خنده‌ای از روی اطمینان کرد و گفت: «شما که این همه شیرینی و شکر در زبان دارید چه نیازی به خرید شکر دارید؟»

نبرد کلامی جای خود را به دوره کوتاهی از سکوت داد. در این دوره سکوت هر دو از خودشان راضی به نظر می‌رسیدند. بعد آوازه‌خوان کیف دستی خود را گشود و آینه کوچکی را از آن خارج ساخت که دسته آن از جنس نقره بود. او شروع به نگاه کردن به خودش در آن کرد. مغازه‌دار به سوی میز خود برگشت. در حالی که به لبه میز تکیه می‌داد ایستاد و با علاقه صورت زن را برانداز کرد.

واقعیت این بود از وقتی چشمانش به زن افتاده بود دلش به او گفت که آن زن فقط برای خرید به دیدن او نیامده است. گفتگوی گرم و از روی رغبت او این گمان او را تأیید کرده بود. حال تنها چیزی که برایش باقی می‌ماند این بود که خواسته او را برآورده کند یا دست رد به سینه‌اش بزند. این اولین بار نبود که او این زن را می‌دید. بارها در جشن‌های عروسی که دوستانش گرفته بودند با او برخورد کرده بود. در خبرهای دست دوم شنیده بود که «السید خالد البنان» مدت‌های زیادی با او بوده است. ولی اخیراً آنها از هم جدا شده‌اند. شاید به همین خاطر بود که در مغازه به دنبال جنس جدید می‌گشت. او بسیار زیبا بود اگرچه خواننده‌ای درجه دو به حساب می‌آمد.

آمدن الحمزاوی با سه بسته در دست افکار او را قطع کرد. خدمتکار آنها را برداشت و آن خانم دست داخل کیف پولش کرد. این کارش ظاهراً برای درآوردن پول بود. السید احمد با حرکات سر و دست به او فهماند که اقدام به پرداخت پول نکند. «اصلاً کار درستی نمی‌کنید.»

زن وانمود کرد که متعجب شده است. «کار نادرست السید احمد؟ چگونه کاری که درست است نادرست می‌شود؟»

«دیدار شما واقعاً غنیمت بود. این وظیفه ما است که به افتخاری که نصیبمان شده خوش آمد بگوییم. برای من ادای حق این مطلب واقعاً امکان‌پذیر نیست.»

زن موقع حرف زدن او از جا برخاست. نسبت به سخاوت او مقاومت بیشتری نشان نداد ولی به او هشدار داد: «اگر بخواهم بیش از یکبار پیش شما بیایم این دست و دلبازی شما اسباب زحمتم می‌شود.»

مغازه‌دار خنده بلندی کرد و جواب داد: «نگران نباشید من همیشه بار اول برای مشتری دست و دلبازی به خرج می‌دهم. اما دفعات بعد ضررم را جبران می‌کنم، حتی اگر لازم باشد سر او را کلاه بگذارم. این کار همیشگی کاسب‌ها است.»

خانم لبخندی زد و دستش را به سوی او دراز کرد و اظهار داشت: «ولی وقتی شخص سخاوتمندی مثل شما آدم را گول بزند، گول زدنش واقعی نیست. متشکرم سید احمد.»

مرد از عمق وجودش پاسخ داد: «خواهش می‌کنم، بانو.»

مغازه‌دار ایستاد و مشغول تماشای خرامیدن زن به سمت در و سپس سوار شدن او به کالسکه شد. زن در جایش نشست و جلجل در صندلی کوچکی روبروی او قرار گرفت. کالسکه با بار گرانبهایی که داشت آرام به راه افتاد و از نظر دور شد.

بعد نوبت الحمزاوی شد که دفتر مغازه را ورق بزند و بگوید: «حساب این جنس‌ها چه می‌شود؟» مغازه‌دار با لبخند نگاهی به دستیارش کرد و جواب داد: «کنارش بنویس: این جنس‌ها بنا بر یک مشیت الهی دچار بلا شد.» و در حالی که به سمت میزش برمی‌گشت با خود زمزمه می‌کرد: «اللَّهُ جَمِيلٌ وَ يُجِبُّ الْجَمَالَ.»

آن روز غروب السید احمد در حالی که با نگاه‌های احترام‌آمیز و عطر خوش احاطه شده بود، مغازه‌اش را بست و به راه افتاد. او به سمت بازار طلافروش‌ها حرکت کرد و از آنجا به الغوریه رفت تا به قهوه‌خانه السید علی رسید. در موقع عبور از جلوی این قهوه‌خانه نظری بر خانه خواننده و ساختمان‌های همجوار آن انداخت. ردیف فروشگاه‌های دو طرف آن هنوز باز و رفت و آمد پیاده‌ها در اوج خود بود. او راه خود را به سمت خانه یکی از دوستان خود ادامه داد و ساعتی را در آن خانه گذراند. بعد بهانه‌ای آورد و به الغوریه که در تاریکی فرورفته بود و تقریباً کسی در آن نبود بازگشت. او مطمئن و آرام به در خانه رسید. در زد و در حالی که به دقت به اطراف خود نگاه می‌کرد منتظر ماند. نور روشنی از قهوه‌سرای السید علی و از لامپ نفتی موجود بر روی یک گاری دستی، از گوشه خیابان جدید می‌تابید. در باز شد و قد و قواره زن مستخدم جوانی ظاهر شد. برای اینکه در ذهن دختر اعتماد و اطمینان به وجود آورد بدون هر گونه دغدغه‌ای با صدای بلند گفت: «مادام زبیده منزل هستند؟»

دختر به بالا و به او نگریست و با احتیاطی که لازمه شغلش بود پرسید: «جناب‌عالی، قربان؟» او بالحنی مصمم پاسخ داد، «آدمی که می‌خواهد برای یک برنامه شبانه با ایشان به توافق برسد.»

دختر قبل از اینکه برگردد و او را دعوت به داخل کند چند دقیقه‌ای از آنجا دور شده بود. وقتی که بازگشت در کناری ایستاد و به او تعارف کرد که داخل شود. او به دنبال دختر از راه پله‌ای باریک به سمت راهرو بالا رفت. دختر در حالی که رویش به سمت او بود در را باز کرد و او از آنجا به داخل اطاق تاریکی قدم گذاشت و نزدیک در ورودی ایستاد.

وقتی دختر رفت چراغ بیاورد، السید احمد به صدای پای او گوش می‌داد. دید که دخترک چراغ را روی میز گذاشت، بعد یک صندلی برداشت و به وسط اطاق آورد تا برای روشن کردن چراغ آویزان از سقف روی آن برود. صندلی را که سر جای اوّلش گذاشت، چراغ را از روی میز برداشت و با گفتن «بفرمایید بنشینید قربان» اطاق را ترک کرد.

السید احمد به سوی مبل راحتی در جلو اطاق رفت و آنجا نشست. با آرامش و اطمینان خود نشان می‌داد که به چنین اوضاع و احوالی عادت دارد و نتیجه کار بر وفق مراد او خواهد بود. فینه‌اش را از سر برداشت و بر روی کوسنی در وسط مبل راحتی گذاشت. پاهایش را دراز کرد و در مبل لم داد. متوجّه شد اطاق اندازه متوسطی دارد و در آن مبل‌هایی با صندلی‌هایی که کنار آنها چیده شده هست. کف اطاق را یک فرش ایرانی پوشانده بود. در جلو هر سه مبل یک میز چایخوری صدف‌کاری شده قرار داشت. از در و پنجره‌ها پرده آویزان بود تا عطر بخوری که صاحبخانه دوست داشت، بیرون نرود. او خودش را با نگاه کردن به شب‌پره‌ای که دور چراغ حرکت می‌کرد مشغول کرده بود. خدمتکار برایش قهوه آورد. چیزی نگذشت که صدای دمپایی‌هایی را که به زمین می‌خورد شنید.

السید احمد کاملاً حواسش جمع بود. به در نیمه بازی که بلافاصله هیکل گوشتالودی آن را پر کرد، نگاه می‌کرد. زن لباسی آبی رنگ بر تن داشت. لحظه‌ای که چشم زن بر او افتاد از تعجب در جایش خشکش زد و فریاد زد: «تبارک ال... احسن الخالقین!»

چشمانش با اشتیاق و سرعت به زن افتاد. مثل موشی که روی کیسه برنجی نشسته و به دنبال سوراخی است که از آن وارد کیسه شود با تحسین گفت: «بسم ال... ماشاء ال... شما!» زن بعد از کمی مکث در حالی که می‌خندید جلو تر آمد و در حالی که وانمود می‌کرد ترسیده است گفت: «چشمم نکنی، خداوند مرا از شر چشم‌های تو حفظ کند.» السید احمد از جا برخاست تا دست جلو آمده او را بگیرد. در حالی که با بینی بزرگش عطر بخور را بو می‌کشید، پرسید: «با وجود این عطر بخور که تو را از چشم‌های بد حفظ می‌کند هنوز هم می‌ترسی؟» زن دستش را از دست او آزاد کرد و به عقب رفت تا بر روی یکی از کاناپه‌ها بنشیند و در جواب گفت: «بخور من تبرک و تیمن است. مخلوطی از مواد مختلفی است که قدری عربی و قدری هندی است. من آنها را خودم با هم مخلوط

کرده‌ام. این بخور می‌تواند جسم آدم را از شر هزار و یک چشم جن محفوظ نگه دارد.»
السید احمد دوباره در جای خودش نشست و درحالی‌که دست‌هایش را به حال ناامیدی تکان می‌داد گفت: «ولی نه از شر من. جن بدن من از نوع دیگری است. بخور هیچ تأثیری بر آن ندارد. جنس آن خیلی سخت و خطرناک است.»
زن سینه‌اش را مثل موجی از آب که بالا می‌آید تکانی داد و گفت: «ولی من در عروسی‌ها می‌خوانم و دفع اجنه بلد نیستم.»

السید احمد به طرزی امیدوارانه گفت: «بینم شاید چاره‌ای برای درد من داشته‌ی.»
آن دو برای مدتی ساکت ماندند. «ملکه» تقریباً متفکرانه به او خیره شد. گویی سعی می‌کند علت آمدن او را بداند. شاید آنطوری‌که به مستخدمه گفته بود می‌خواهد در یک مهمانی برایش بخواند. کنجکاویش به او مهلت نداد و پرسید: «جشن عروسی یا ختنه سوران؟»

مرد با خنده جواب داد: «هر کدام که میل شما باشد.»

– آیا پسر ختنه‌نکرده داری یا داماد؟

– «همه چیز دارم...»

زن نگاهی هشداردهنده به او کرد مثل اینکه بگوید: «چقدر خسته کننده هستی!»
سپس با کنایه گفت: «در هر مراسمی که باشد ما در خدمت شما هستیم.»
السید احمد دستانش را به حالتی که نشان از تشکر داشت به روی سرش برد. با وقاری که مقاصد او را پنهان می‌کرد گفت: «خدا شمارا خیر دهد. با این همه هنوز تصمیم من این است که انتخاب با شما باشد.»

زن کنجکاوانه از او پرسید: «برای پسر است؟»

مرد درحالی‌که سبیلش را با دست تاب می‌داد گفت: «خودم.»

«ملکه» خنده‌درازی کرد و تصمیم گرفت دیگر در مورد اجرای برنامه شبانه سؤالش را ادامه ندهد، چون حدس زده بود این مراسم از چه نوعی می‌تواند باشد. فریادی بر سر مرد کشید و گفت: «عجب آدم بی‌کاری هستی. اگر دستم دراز بود پشتت را می‌شکستم.»
السید احمد از جا برخاست جلو آمد و گفت: «از کاری که می‌خواهی بکنی ناامیدت نمی‌کنم.» نزدیک زن نشست. زن شروع به کتک‌زدن او کرد، ولی از این کار خود مضطرب

دست برداشت. مرد با حالتی نگران از او پرسید: «چرا افتخار کتک خوردن را از من گرفتی؟»

زن نتوانست جلو خودش را بگیرد و با خنده نگوید: «عجب مردی هستی! در بیرون پارسا و موقر و در خلوت هرزه و بی چشم و رو. حالا هر چه را درباره تو شنیده‌ام واقعاً باور می‌کنم.»

السید احمد با علاقه از جا بلند شد و گفت: «چه به شما گفته‌اند؟ ... خدا ما را از شر حرف‌های مردم حفظ کند.»

- «به من گفته‌اند که تو مردی زنباره هستی که در نوشیدن شراب زیاده‌روی می‌کنی.»

مرد آهی بلند کشید و گفت: «خدا را شکر. فکر کردم عیبم را بازگو کرده‌اند.»

- «نگفتم آدم معصیت کار نادرستی هستی؟»

- «پس انشالله... همین دلیل پذیرفتن شما است.»

زن سرش را بالا گرفت و مغرورانه جواب داد: «از من فاصله بگیر... من از آن زنهایی که با تو بوده‌اند نیستم. اگر تعریف از خود نباشد زبیده از نظر احترام شخصی و خوش سلیقگی شهرت دارد.»

مرد دست‌هایش را تا حد سینه خود بالا برد و با حالتی که هم ستیزه‌آمیز بود و هم نشان از نرمش داشت به آرامی گفت: «تا مردی امتحان نشود مورد احترام یا نفرت قرار نمی‌گیرد.»

- «شما که به گفته خودتان هنوز ختنه نشده‌اید، چرا آنقدر از خودراضی هستید.»

السید احمد مدت زیادی با صدای بلند خندید.

زن قبل از اینکه او حرفش را شروع کند مشتی بر شانه او زد. او از ادامه حرفش باز ایستاد و بعد هر دو مدتی خندیدند. مرد از اینکه او در خنده همراهیش می‌کرد خوشحال بود. او فکر می‌کرد که با این صحبت‌های رک و گاهی غیر صریح که بین آنها گذشته است، خنده زن نشان از رضایتش دارد. لبخند زن با عشوهای که در چشمانش دیده می‌شد مهر تأییدی بر نظر او بود. مرد فکر کرد باید به هر طریق که شده به این نظر بازی او پاسخ مساعد دهد، ولی زن به او اخطار کرد: «کاری نکنی که نظرم نسبت به شما بدتر از آنچه هست بشود.»

این کلام او السید احمد را به یاد چیزهایی که از او شنیده بود انداخت. با علاقه از زن پرسید: «چه کسی راجع به من با شما صحبت کرده است؟» زن در حالی که نگاهی ملامت آمیز به او می کرد به اختصار جواب داد: «جليله.» السید احمد از شنیدن این اسم جا خورد. این اسم کلمه ناچوری بود که صحبت رو در روی آن دو را به هم ریخت. مرد لبخندی زد که نشان از ناراحتی او داشت. جليله خواننده مشهوری بود که مرد مدت مدیدی به او عشق ورزیده بود. تا اینکه با خاموش شدن آتش عشق، آن دو از هم جدا شده بودند. علاقه آنها نسبت به هم ادامه داشت. اما هر کدام راه خودشان را در پیش گرفته بودند. او با تجربه ای که در مورد زن ها داشت فکر کرد بهتر است صریحاً به همان صورت که تصورش را دارد بگوید: «مرده شور خودش و صدایش را ببرد!» بعد برای اینکه موضوع را عوض کند ادامه داد: «از این بحث بگذریم و جدی صحبت کنیم.»

زن به طعنه پرسید: «آیا جليله استحقاق تعریف بهتر و محترمانه تری را نداشت؟ یا تو هر وقت زنی را به امید خدا رها می کنی همین رفتار را داری؟»

السید احمد با وقار همیشگی اش گفت: «در حضور زیبارویی چون تو من چگونه می توانم از خاطرات فراموش شده یاد کنم.»

«ملکه» اگرچه قیافه طعنه آمیز خود را حفظ کرده بود، به تمجیدی که از او می شد با بالا انداختن ابروانش و پنهان کردن خنده کمرنگی که بر لبانش نشسته بود پاسخ داد. در عین حال بالحنی پر عتاب به او گفت: «یک تاجر تنها تا وقتی که به مقصود خود نرسیده است سخاوت به خرج می دهد و صحبت های شیرین نثار آدم می کند.»

«ما تاجر به خاطر بی انصافی هایی که مردم در حق ما می کنند حقاً مستحق بهشت هستیم.»

زن شان هایش را بابتی تفاوتی بالا انداخت. آنگاه با علاقه ای آشکار پرسید «تاکی با هم رفت و آمد داشتید.»

مرد دست هایش را تکان داد، انگار می گوید: «خیلی وقت پیش.» بعد به زبان آمد، «سال ها پیش» زن به تمسخر خندید و بالحنی انتقام جویانه گفت: «در زمان جوانی ات، که دیگر سپری شده است؟»

مرد نگاهی سرزنش آمیز به او کرد و گفت: «ای کاش می توانستم زهر زبانت را بمکم و

دور بریزم».

زن به آنچه می‌گفت با همان لحن قبلی ادامه داد: «او زمانی که گوشت‌هایت هنوز تازه و محکم بود تو را به خانه‌اش برد، حالا که جز استخوانی از تو نمانده ره‌ایت کرده‌است!...»

مرد در حالی که با انگشت به زن اخطار می‌کرد گفت: «من از آن مردهای جان‌سختی هستم که در شصت سالگی داماد می‌شوند».

- «از سر شهوت یا از روی ناتوانی؟»

مرد قهقهه زد و گفت: «خانم، از خدا بترس، بیا جدی صحبت کنیم».

- «جدی... منظور جشن شب‌نشینی است که تو برای ترتیب‌دادن آن آمده بودی».

- «من به دنبال جشنی برای تمام عمر هستم».

- «برای تمام عمر یا نصف آن؟»

- «انشاءالله که خداوند هرچه خیر ماست مقدر کند».

- «انشاءالله خداوند آنچه در دل ماست مقدر کند».

بعد از جا پرید و با صدای بلند گفت: «خدای من دیر شد. من امشب یک قرار مهم

دارم».

السید احمد هم از جا بلند شد. دستانش را دراز کرد تا دست زن را بگیرد. کف دست زن را که با حنا رنگ گرفته بود باز کرد و با شوق به آن نگاه کرد. حتی بعد از اینکه زن چندین بار خواست دستش را از دست او درآورد آن را محکم گرفته بود. زن انگشت او را نیشگونی گرفت و دستش را به سبیل او برد، با حالتی تهدیدآمیز بر سرش فریاد زد: «مرا راحت بگذار وگرنه مجبوری از این منزل بدون نیمی از سبیل‌هایت خارج شوی».

مرد دید که ساعد زن جلو دهان او است. به قائله خاتمه داد و لبانش را به دست زن نزدیک کرد. عطر دلپذیر میخک چون نسیمی از زن به مشام رسید. مرد آهی کشید و زیر لب گفت: «تا فردا؟»

زن این بار بدون هرگونه مقاومتی از سوی مرد گریخت و نگاهی طولانی به او انداخت. سپس لبخندی زد و به نرمی زمزمه کرد:

ای ننه گنجشککم، مرغک ناز کوچکم

با اون بازی می‌کنم یادش می‌دم تمام دوز و کلکم.
همان طوری که از اطاق بیرون می‌رفت و به مرد نگاه می‌کرد این دو مصراع را چند بار
تکرار کرد. السید احمد در حالی که با صدای آهسته این تصنیف را آرام و باوقار
می‌خواند، اطاق را ترک کرد. چنین به نظر می‌آمد که دارد به معنی پنهان این لغات فکر
می‌کند.

السید احمد پشت میز کارش در مغازه نشسته بود که یاسین سر زده وارد شد. ورود او نه تنها غیر منتظره بلکه غیر عادی بود. چون معمول نبود که این پسر جوان پدرش را در مغازه ملاقات کند. حتی در منزل نیز حتی المقدور از ملاقات پدرش خودداری می کرد. از این گذشته، یاسین خیلی پریشان و جدی به نظر می رسید. وقتی به پدرش رسید غیر از سلامی خشک چیز دیگری نگفت. مثل اینکه به فراموشی دچار شده باشد، از ادای احترام و خشوعی که معمولاً در حضور پدرش داشت، خبری نبود. با صدایی که حاکی از ناراحتی او بود گفت: «سلام پدر، آمده‌ام با شما درباره امر مهمی صحبت کنم.»

پدرش نگاهی نه چندان جدی به او انداخت. گرچه احساس نگرانی می کرد ولی برای سرپوش گذاشتن بر آن، با تکیه بر اراده‌ای که داشت با خونسردی پرسید: «انشاءالله خوش خبر هستی؟»

جمیل الحمزاوی برای یاسین صندلی آورد و به او خوش آمد گفت و پدرش به او امر کرد که بنشیند.

یاسین چند دقیقه‌ای مردد به نظر می رسید. سپس خشمگین از تردیدی که به او دست داده بود آهی کشید و با صدایی لرزان و با ایجاز رقت باری گفت: «موضوع این است که مادرم خیال عروسی دارد.»

اگرچه السید احمد منتظر شنیدن خبری بود، ولی دلواپس همه چیز شده بود غیر از این موضوع که گوشه‌ای از زندگی گذشته او هم بود. بنابراین از این خبر یکه‌ای خورد و مثل گذشته که هر گاه خبری از زن اولش می شنید، اخم هایش در هم می رفت، این خبر او را بر آشفت و به سبب تهدید مستقیمی که برای عزت پسرش داشت او را مضطرب کرد.

«چه کسی این موضوع را به تو گفته است؟» این سؤال را به این جهت کرد تا از واقعیت تلخی که برایش پیش آمده بود، گریزی پیدا کند، یا فرصتی به خودش بدهد تا اعصابش آرامش وطمأنینه لازم را باز یابد و الا سؤال کردن هدف او نبود.

«شیخ حمدی، فامیلش، او در مدرسه النحاسین به دیدن من آمده بود. او گفت که انجام مراسم بیشتر از یک ماه طول نخواهد کشید.» پس این خبر بدون شک صحت داشت و این موضوع در مورد آن زن تازگی نداشت، و اگر به گذشته او رجوع می کردی متوجه می شدی که این آخرین عروسی او هم نخواهد بود. ولی این جوان چه گناهی کرده بود که مستوجب چنین سرنوشتی باشد و پشت سر هم صدمه بخورد؟ مرد برای پسرش احساس تأسف و شفقت می کرد. برایش خیلی سخت بود که مردم برای حل هر مشکلی به او رجوع می کردند، ولی در مورد پسرش کاری از دستش بر نمی آمد. از خودش پرسید اگر گرفتار چنین مادری بود چه کار می کرد؟ غصه دار شد و تأسف و احساس شفقت او برای پسرش دو چندان شد. می خواست در مورد نامزد جدید زن سابقش از او سؤال کند، ولی ترسید ناراحتی او را بدتر کند و دلش نیامد این سؤال را از او بپرسد. با این مصیبت تازه، کنجکاوی در مورد زنی که زمانی همسرش بود، مناسب نبود.

یاسین که گویی فکر پدرش را خوانده، خود در حالی که احساساتش غلیان کرده بود پیشدستی کرد: «عروسی با چه کسی! شخصی به اسم یعقوب زنیوم که در الدراسه نانواپی دارد. آقاسی و چند ساله است!»

او آخر جمله اش را مثل استخوان ماهی که در غذا باشد از دهانش خارج می کرد. صدایش می لرزید و آشفته تر شده بود. احساس نفرت و بیزاری او به پدرش منتقل شد. او زیر لب با خودش تکرار می کرد: «سی و چند ساله... چه آبروریزی؟ فحشا در لباس ازدواج.» مرد به خاطر پسرش و همین طور به خاطر خودش عصبانی بود. او وقتی اخبار موضوعات خصوصی آن زن را می شنید عصبانی می شد. به نظر می رسید چون مادر یاسین زمانی همسرش بوده است حس مسئولیتش نسبت به کارهای آن زن دوباره زنده شده است. حتی بعد از این مدت طولانی که از طلاق آنها گذشته بود هم، از اینکه زن به مقرراتی که او گذاشته بود قیدی نشان نمی داد و سفارشات او را نادیده گرفته بود آزرده خاطر بود و احساس صدمه می کرد.

او روزهای زندگی با آن زن را که تعدادشان چندان زیاد نبود مثل روزهای یکی از مریضی‌های گذشته‌اش به یاد می‌آورد. جای تعجب نبود، چون مرد با اعتماد به نفسی همانند او، عدم اطاعت زنش را چون جنایتی نابخشودنی و شکستی جبران‌ناپذیر می‌دانست.

به‌علاوه، آن زن در گذشته زیبا و سرشار از جذابیت و زنانگی بود و شاید هنوز هم باشد. چند ماهی از زندگی مشترکشان لذت برده بود، تا اینکه زن در مقابل امر و نهی‌هایی که مرد نسبت به اعضای نزدیک خانواده‌اش داشت مقاومت کرد. السید احمد از دستش عصبانی می‌شد و اوایل سعی می‌کرد تا او را با سرزنش از این کار باز دارد. بعد به تنبیه شدید بدنی او پرداخت. زن نافرمان به خانه پدرش رفت. خشم چشمان مرد متکبر را کور کرده بود. فکر کرد بهترین راه برای تنبیه و به سر عقل آوردن او این است که مدتی طلاقش دهد، فقط مدتی، زیرا وابستگی شدیدی به زن پیدا کرده بود. بالاخره طلاق انجام گرفت و او وانمود کرد که زن را فراموش کرده است. چند روز، و بعد چند هفته منتظر ماند شاید نماینده‌ای از جانب خانواده زن خبری خوش برای او بیاورد. وقتی خبر از کسی نشد غرورش را زیر پا گذاشت و شخصی را فرستاد تا شاید شرایط را برای آشتی مجدد مهیا کند. فرستاده او برگشت و گفت که آنها به شرطی که او از بیرون رفتن زن جلوگیری نکند و او را کتک نزنند، از السید احمد استقبال می‌کنند. انتظار او این بود که موافقت آنها بدون هرگونه باج‌خواهی و شرط باشد. این بود که خشمش به شدت طغیان کرد و سوگند خورد که هرگز دیگر با او ازدواج نکند. بدین ترتیب آن دو، هر یک راه خودشان را رفتند و سرنوشت یاسین این بود که دور از پدر به دنیا بیاید و در خانه مادری شاهد تحقیر و عذاب باشد.

گرچه این زن بیش از یکبار ازدواج کرده بود و گرچه در نظر فرزندش ازدواج از محترم‌ترین اقدام‌های او بود، ولی این ازدواج تازه نسبت به ازدواج‌های قبلی، موجب عذاب بیشتری برای یاسین و پدرش بود. سن زن حداقل چهل سال بود و اکنون یاسین در سنی بود که می‌توانست از آنچه به شرافت و عزت‌ش لطمه می‌زد، آگاهی داشته باشد. دیگر مانند سابق آنقدر کم‌سن نبود که در مورد شایعات آزاردهنده درباره مادرش با گنجی، نگرانی و گریه از خود عکس‌العمل نشان دهد. او حالا خودش را جوانی مسئول به

حساب می‌آورد که اگر تحقیرش کنند نباید بی حرکت بنشیند. این افکار از مغز پدرش می‌گذشت. پدر از دردناک بودن این‌گونه افکار به خوبی آگاه بود، ولی سعی می‌کرد تا جایی که ممکن است بی‌اعتنا از کنار آنها بگذرد تا از صدمه بیشتر به بزرگترین پسرش تا حدودی بکاهد.

السید احمد شانه‌های پهنش را تکانی داد، گویی اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد و گفت: «مگر با هم توافق نکرده بودیم که فکر کنیم این زن جزو اشخاصی است که اصلاً وجود نداشته است؟»

یاسین با حالتی سرشار از غم و نومیدی جواب داد: «ولی او وجود دارد پدر. شرطی که ما کرده بودیم مهم نیست. تا وقتی که زنده است در چشم من و دیگران او مادر من است.» مرد جوان آه پر سوزی کشید. با چشمان سیاه و جذابی که از مادر به ارث برده بود به پدرش می‌نگریست و در نگاهش تقاضای کمک موج می‌زد، مثل اینکه به او می‌گفت: «تو پدر مقتدر و قوی من هستی، مرا کمک کن.»

السید احمد از درون تکانی خورد، ولی باز هم وانمود کرد که آرام است و موضوع برایش اهمیتی ندارد و گفت: «از اینکه احساس می‌کنی لطمه خورده‌ای تو را سرزنش نمی‌کنم. ولی موضوع را زیاد سخت نگیر. عصبانی بودن تو برای من قابل درک است. ولی فقط اگر عاقلانه فکر کنی می‌بینی بدون زحمت زیاد از شر این فکر خلاص می‌شوی. از خودت بپرس که ازدواج کردن او چه لطمه‌ای به تو می‌زند... هر زنی عروسی می‌کند. زن‌های زیادی هر روز و هر ساعت عروسی می‌کنند. اگر به گذشته او فکر کنی نمی‌شود او را برای چنین ازدواج‌هایی مقصّر دانست. شاید حتی در این باره باید از او تشکر هم کرد. همان‌طوری که بارها به تو گفتم تا او را از فکر خودت خارج نکنی و قبول نکنی که اصلاً در زندگی تو وجود نداشته است خیالت راحت نمی‌شود. به خدا توکل کن و موضوع را اینقدر سخت نگیر. به حرف‌های مردم فکر نکن. با فکر به این واقعیت که خداوند ازدواج را برای ایجاد رابطه قانونی بین آدم‌ها قرار داده است خودت را آرام کن و تسلی بده.»

او این حرف‌ها را بدون اینکه مقصود خودش باشد به زبان می‌آورد، چون با حساسیت‌های ذاتی و نهانی خودش در مورد رسوم خانوادگی مغایرت داشت.

او این حرف‌ها را با چنان حرارتی بیان می‌کرد گویی به آنها اعتقاد دارد. او این مهارت‌های سیاستمدارانه را در اثر انجام میانجیگری و واسطه‌خیر شدن برای حل اختلاف بین دیگران یاد گرفته بود. چون تصوّر این هم نمی‌رفت که حرف‌هایی که او می‌گوید برای هریک از بچه‌هایش بی‌مقدار باشد، بنابراین حرف‌های او برای یاسین هم بی‌اثر نبود. ولی خشم مرد جوان ریشه‌ای عمیق‌تر از این داشت که به یکباره از وجودش خارج شود. مثل این بود که فنجانی آب سرد به داخل دیگی بزرگ و جوشان ریخته شود. او به سرعت به پدرش جواب داد: «البته پدر همان طوری که گفتید این رابطه قانونی است. ولی گاهی به قدری از شرع و پارسایی دور می‌شود که من از خودم می‌پرسم، انگیزه این مرد از ازدواج با او چیست؟»

با وجود فضای سنگینی که بر صحبت آن دو حاکم بود پدر از روی شوخی به خودش گفت: «تو باید از خودت بررسی انگیزه زن چیست؟»

قبل از اینکه السید احمد جوابی بدهد یاسین جواب داد: «غیر از طمع چیز دیگری در کار نیست.»

- «یا شاید آرزویی صمیمانه برای ازدواج با این زن.»

یاسین خشمش طغیان کرد و بالحنی جریحه‌دار و برانگیخته فریاد کشید: «فقط طمع، دیگر هیچ!»

گرچه اوضاع جدّی بود ولی السید احمد نتوانست از تندی لحنی که با آن پسر او را مخاطب قرار داده بود چشم‌پوشی کند. با این وجود به پسرش حق داد که خشمگین باشد. سعی کرد احساس ناراحتی خود را بروز ندهد. یاسین که مخالفتی از جانب پدر ندید با همان لحن به صحبت خود ادامه داد: «آنچه که او را به ازدواج با زنی ده‌سال پیرتر از خودش وادار کرده است طمع به پول و مال او است.»

پدر موقعیت را مناسب دید که صحبت را به این موضوع بکشاند. این کار باعث می‌شد جوان کمتر به مسائل احساسی و رنج‌آور فکر کند. اگر درباره آن مرد فکر کند ممکن است از فکر کردن به انگیزه‌های مادرش برای ازدواج دست بردارد. به علاوه متوجّه شد که نظر پسرش در مورد داماد جدید چقدر صائب است. با او هم عقیده شد و حرفش را پسندید. بله، هانیه، مادر یاسین، وضع مالی خوبی داشت. با وجود فعالیتش در

صحنه‌های عشق و ازدواج، ثروتش از نظر ملک و دارایی دست‌نخورده مانده بود. او در جوانی زن زیبایی بود که زیبایی سحرآمیز و پرهیمنه‌اش دیگران را می‌ترساند، بدون آنکه خودش از بابت آن ترسی داشته باشد. ولی اکنون دیگر نمی‌توانست مثل آن زمان‌ها خودش را جمع و جور کند. چه رسد به تأثیرگذاردن بر دیگران. این امکان وجود داشت که در کارزار عشق، ثروتش از بین برود. زیرا در این صحنه او دیگر چندان حریف قدری نبود. اگر یاسین در نهایت از برزخ این تراژدی با شرافت لگه‌دارشده‌اش دست‌خالی بیرون می‌آمد واقعاً بی‌انصافی بود.

السید احمد بالحنی که انگار دارد با خودش فکر می‌کرد و مسئله را مورد بررسی می‌دهد گفت: «پسرم فکر کنم حق با تو باشد. آنچه می‌گویی درست است. زنی به سن او هدف خوبی است و باعث وسوسه مردان طماع می‌شود. تکلیف ما چیست؟ آیا با آن مرد تماس بگیریم و مجبورش کنیم از این ماجرا دست بردارد؟ تهدید و ارباب و به زحمت انداختن او خلاف مرام ماست و مردم این انتظار را از ما ندارند و اگر دست به کار ترساندن او برای ممانعت از این کار شویم تحقیق است که با شرافت ما منافات خواهد داشت. پس تنها چیزی که می‌ماند خود مادرت است. من جدانشدن تو از او را نادیده نمی‌گیرم. او بدون شک مستحق چنین رفتاری بود و هنوز هست. حقیقت این است که اگر شرایط حاضر پیش نیامده بود من هیچگاه راضی به ارتباط مجدد تو با او نمی‌شدم. ولی حالا ضرورت ایجاب می‌کند که این کار بشود و ضرورت هم همیشه مقررات خودش را دارد. به ناچار باید به دیدن او بروی. از همه گذشته او مادر تو است و مراجعت تو به خانه او منعی ندارد. از کجا معلوم؟ شاید تعجب او از حضور مجددت در زندگی او، او را بر سر عقل بیاورد...»

یاسین مثل شخصی که مورد هیپنوتیزم قرار گرفته باشد خشکش زده بود. ساکت و مبهوت ماند. شاید این وضع ناشی از تأثیر عمیقی بود که حرف پدر بر او گذاشته بود، یا حکایت از این داشت که این پیشنهاد چندان برای او تعجب‌آور نبوده است. به هر حال با لکنت گفت: «راه حلّ بهتری به نظر شما نمی‌رسد؟»

پدرش محکم و بدون مکث جواب داد: «من فکر می‌کنم بهترین راه حلّ همین است.» یاسین مانند اینکه با خودش حرف بزند پرسید: «چه طور می‌توانم پیش او بروم؟»

چه طور به خودم بقبولانم به گذشته‌ای برگردم که همیشه از آن فرار می‌کردم و آرزوی محو شدن آن را از زندگی خود داشتم؟ من اصلاً مادری ندارم... مادری ندارم.»

علیرغم آنچه که یاسین می‌گفت پدرش احساس کرد عقیده او را پذیرفته است. با سیاست به او گفت: «حرف تو درست است. ولی بعد از این غیبت طولانی اگر در سر راهش قرار بگیری فکر می‌کنم خیلی در او اثر داشته باشد. او خودش را اصلاح می‌کند و از کجا معلوم، شاید از انجام کاری که به حیثیت تو لطمه می‌زند شرم کند.»

برخلاف ظاهر مضطرب و ناراحتش، یاسین بر تشویش خود مسلط شد و به فکر فرو رفت. از فکر ماجرای که منتظر او بود بر خود می‌لرزید. احتمالاً این فاجعه‌انگیزترین حادثه‌ای بود که او را نگران می‌کرد، ولی ترس از دست دادن ثروتی که انتظار داشت روزی به عنوان ارث به او برسد بیشتر او را به هراس انداخته بود. چه می‌توانست بکند؟ در هر صورت راه حلّ بهتری از آنچه پدرش به او نشان داده بود به نظرش نمی‌رسید. البته، گذشته از تزلزلی که در خود داشت، چون پیشنهاد و عقیده از جانب پدرش بود، اعتبار خاصی برای آن قائل بود و به نظر خودش بخش عمده‌ای از نگرانی او را مرتفع می‌کرد. به خودش گفت: «همین است که هست.» رو به پدر کرد و گفت: «چشم، پدر.»

وقتی پاهایش او را به سوی خیابان الجمالیه می‌کشاند چنان حالتی از خفگی به او دست داده بود که فکر می‌کرد دارد تلف می‌شود. یازده سال بود که به آنجا پانگذاشته بود، دلش هم برای آنجا تنگ نشده بود. هر خاطره‌ای از این محلّ که در ذهنش می‌آمد در هاله‌ای سیاه و دلگیر محصور بود و زینت آن پرده‌ای بود که تار و پودش از کابوس بود. حقیقت این بود که او فقط آن خانه را ترک نکرده بود، بلکه در فرصت مناسب از آن گریخته بود. به آن پشت کرده و با غضب و ناامیدی یکباره از آن دور شده بود. اینجا دیگر برایش جایی نبود که چشمانش به دنبال آن باشد و یا حتی برای رفتن به محله‌های دیگر بخواهد از آن گذر کند.

ولی آنجا همان‌طوری که قبلاً آن را دیده بود مانده بود و هیچ تغییری در آن دیده نمی‌شد. خیابانش مانند گذشته تنگ و باریک بود و اگر یک گاری دستی از آن می‌گذشت راه رفت و آمد بسته می‌شد. در بالای سر، مشربیه‌های دو طرف خیابان تقریباً با هم تماس داشتند. مغازه‌های آن شبیه سوراخ‌های کندو بود؛ به همان اندازه چسبیده به هم و به همان اندازه پر از دحام و پر همهمه. خیابانش سنگ فرش نداشت و پر بود از چاله چوله‌های پر از گِل. بچه‌ها با پای برهنه به تعداد زیاد کنار خیابان رها بودند و اثر پای آنها بر خاک و گل کف خیابان دیده می‌شد. آمد و شد پیاده‌ها مثل رودخانه‌ای لاینقطع ادامه داشت. مغازه غذافروشی عموحسن و رستوران عموسلیمان همان‌طوری که آنها را قبلاً می‌شناخت بی‌کم و کاست برجا بودند. اگر خاطرات تلخ گذشته و ناراحتی‌های موجود نبود، کودک درونش با خنده ملایمی بر لبان او عرض اندام می‌کرد. بن بستنی که به قصر آرزوها یا قصر الشوق معروف بود جلو او ظاهر شد. قلبش چنان می‌تپید که تقریباً داشت گوشش را کر

می‌کرد. در گوشه سمت راست، سبدهای پرتقال و سیب که بر روی زمین در جلو مغازه میوه‌فروشی چیده شده بود دیده می‌شد. لبش را کمی گزید و چشمانش را از شرم پایین انداخت. گذشته‌ای که رنگ ننگ بر آن بود و در لجن بی‌آبرویی دفن شده بود مرتباً مرثیه شرمندگی و رنج را سر می‌داد. با این وجود تمام گذشته‌اش در مقایسه با این دکان که نمادی زنده و دست‌نخورده از یک رنج‌ننگین بود چندان بار خاطر به حساب نمی‌آمد. صاحب این مغازه، سبدها، مکان و خاطرات آن برایش آمیزه‌ای از وقاحت مجسم و سرشکستگی دردآلود بود.

گذشته از وقایع و خاطرات تشکیل شده بود و به مقتضای طبیعتش، رو به زوال و فراموشی داشت. اما این مغازه، چون وجود خارجی داشت، آنچه را که او گمان می‌کرد، مرده است، و رنگ فراموشی گرفته از نو به یادش می‌آورد و در خاطرش زنده می‌کرد. در شرایطی قرار گرفته بود که هر قدم که به سمت آن بن‌بست بر می‌داشت چندین قدم از حال دور می‌شد و به گذشته خود باز می‌گشت.

پسرکی را در نظر مجسم کرد که با زنبیلی از میوه به منزل باز می‌گشت و از خنده نیشش باز بود. پسرک خود او بود که وقتی با مادرش در خیابان قدم می‌زدند یک‌بار مردک را با انگشت به مادرش نشان داد. مادرش برای اینکه کسی متوجه نشود دستش را از بازو گرفت و عقب کشید. وقتی مرد با دست‌اندازی و حشیانه به مادرش او را ترساند، او به تلخی گریسته بود. با تمام مراحل که در زندگی پشت سر گذاشته بود، هر گاه که به این صحنه فکر می‌کرد تمام آن با جزئیاتش در مغزش جای می‌گرفت و برایش نمادی از ترسناک‌ترین خاطرات شده بود. این صحنه‌های تکان‌دهنده به جانش افتاده بود و او را رها نمی‌کرد. می‌کوشید آنها را از خود دور کند ولی تا از دست یکی خلاص می‌شد دیگری گریانش را می‌گرفت، به طوری که در اعماق وجودش آشفشانی از نفرت و خشم به راه افتاده بود.

یاسین با تمام وضعیت اسفباری که پیدا کرده بود به سمت مقصدش روان بود. «وقتی این مغازه در سر این نبش وجود دارد چه طور می‌توانم داخل کوچه بن‌بست شوم؟... و آن مرد آیا در همان جای همیشگی‌اش است؟ اصلاً به آن طرف نگاه نخواهم کرد. این چه نیروی شیطانی است که وسوسه‌ام می‌کند تا به آنجا نگاه کنم؟ اگر چشمانمان

به هم بیفتد آیا او مرا خواهد شناخت؟ اگر بفهمم مرا شناخته او را خواهم کشت، ولی از کجا معلوم که مرا بشناسد؟ نه او و نه هیچ‌یک از همسایه‌ها... الآن یازده سال است که گذشته. وقتی از اینجا رفتم یک بچه بودم و حالا دیگر نره گاوی هستم... که دو تا شاخ دارد! آیا ما قادر نیستیم حیوان موزی زهر داری را که به جانمان افتاده نابود کنیم؟»

در حالی که کمی شتابزده بود وارد کوچه بن‌بست شد. با خودش تصور می‌کرد مردم کنجکاو به او خواهند نگریست و از خودشان خواهند پرسید: «این چهره را کجا دیده‌ایم؟» در داخل کوچه که سربالایی ناهمواری داشت قدم برمی‌داشت و برای دور کردن غبار خفگی آور از سر و صورتش موقتاً هم که شده خودش را تکان می‌داد. از هر آنچه دور و بر آنجا بود خود را دور نگه می‌داشت تا اجرای کاری که به آن مصمم شده بود برایش آسان‌تر شود. با خود گفت «از این خیابان ملال آور دلگیر نباش. کودک که بودی از سُر خوردن بر روی روروک در سرازیری آن واقعاً لذت می‌بردی.» با این همه وقتی چشمش به دیوار منزل افتاد دوباره متعجب شد: «دارم کجا می‌روم؟ سراغ مادرم!... چه جالب! باور نمی‌کنم. چه به او بگوییم؟ چه طور تحویل می‌گیرد؟... ای کاش...»

به سمت راست پیچید و وارد بن‌بست دیگری شد و به اولین در سمت چپ رسید. بدون هرگونه شکّی این همان خانه قدیمی بود. برای رسیدن به آن مانند ایام جوانی اش از خیابان عبور کرد. در این مورد هیچ تردید و تأملی به خود راه نداده بود. مثل اینکه آن را روز پیش ترک کرده باشد. ولی این بار او بارنجی غیر عادی به در یورش می‌برد. با گام‌هایی آهسته و سنگین پله‌ها را بالا رفت و با تمام دلشوره‌ای که داشت با دقت به بررسی اشیایی که می‌دید پرداخت و آنها را با آنچه از گذشته به یاد داشت مقایسه کرد. راه‌پله برایش کمی تنگ‌تر از گذشته به نظر می‌رسید. در بعضی نقاط، دیوارش ساییده شده و تکه‌هایی از لبه کف بعضی پله‌ها کنده شده بود.

خاطراتش به سرعت بر تمام دقایقی که در زمان حال بر او می‌گذشت سایه افکند. از دو طبقه‌ای که در اجاره مستأجر بود گذشت و به طبقه آخر رسید. چند دقیقه ایستاد تا قوایش را باز یابد. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنایی بالا انداخت و در زد. دقیقه‌ای یا کمی بیشتر گذشت. در باز شد و خدمتکار میانسالی میان در پدیدار گردید. لحظه‌ای که خدمتکار فهمید او غریبه است خود را پشت در پنهان کرد و

مؤدبانه از او پرسید که چه می خواهد.

گرچه انتظار او از خدمتکار در مورد شناسایی خودش بی مورد بود، ولی خشمگین شد و سراسیمه پا به داخل گذاشت و به سمت اتاق پذیرایی رفت. بالحنی آمرانه گفت: «به خانمت بگو یاسین اینجاست.»

«آیا نظر این مستخدم در مورد من چیست؟» چرخ می زد و دید که مستخدمه با عجله به داخل رفت. شاید لحن تند و دلخوری او آن زن را به اطاعت واداشته بود یا... یاسین کمی لبش را جوید و به داخل رفت. در حین این شتاب و خشم ناخودآگاه متوجه شد وارد اتاق پذیرایی شده است. اگر شرایط طور دیگری بود حافظه اش بدون یاری راهنما تمام گوشه و کنارهای خانه را می شناخت. بعداگر به حافظه اش رجوع می کرد می توانست از حمام، که همیشه باگریه او را به انجام می بردند، تا ایوان مشربیه خانه، که هر روز غروب از بین حفاظ چوبی آن مراسم عروسی را تماشا می کرد، سفری داشته باشد. آیا میز و صندلی موجود همان بود که در گذشته دور در آنجا بود؟

در مورد مبلمان قدیمی چیزی که در یادش مانده بود آینه بلندی بود که در سینی طلاکاری شده ای قرار داشت و در پوشی سوراخ دار بر آن بود و از آنها گل های سرخ مصنوعی به رنگ های مختلف بیرون می زد. شمعدان هایی بر لبه های آینه متصل بود. از گردن شمعدان ها هلالی های بلوری آویزان بود و تاب می خورد. او بارها با نگاه کردن از داخل آنها به اتاق و دیدن اشکال درخشان و تغییر حالت داده، شادمانه بازی کرده بود. خاطره فریبنده آنها حتی وقتی آنها را نمی دید برایش جالب بود. مبلمان فقط نو تر نبود، بلکه تغییر کرده بود. برای او تعجبی نداشت. تزئینات خانه زنهایی که از دواج های متعدد می کنند دستخوش تغییر و تجدید زیادی می شود. همان کاری که این زن ها با شوهرهای خود می کنند و کاری که مادرش با پدرش، تاجر زغال و آن سر پاسبان کرده بود. یاسین احساس عصبانیت و ناراحتی می کرد و احساس می کرد تنها در خانه قبلی خود را نروده است، بلکه سر کورکی دردناک را گشوده و خودش را به درون چرک های آن انداخته است.

مدت زیادی منتظر نماند، شاید خیلی کمتر از آنچه تصور می کرد. چیزی نگذشت که صدای پاهای تندی را شنید که به سمت او می آمد و زنی که با خودش حرف می زد. صدا

بلند بود، ولی یاسین کلمات آن را از هم تمیز نمی داد. چون پشتش به در ورودی بود رسیدن زن را به داخل اطاق فقط احساس کرد. شانه زن با صدای آزار دهنده‌ای به در دوّم که هنوز بسته بود خورد. صدای زن را شنید که نفس نفس زنان با صدای بلند می گفت: «یاسین! پسرم! چیزی را که می بینم باورکردنی نیست... خداوند... تو یک مرد شده‌ای...»

خون به صورت گوشتالود یاسین دوید. مضطربانه رویش را به سمت زن گرداند، درحالی که نمی دانست چگونه باید او را مورد خطاب قرار دهد و سرانجام این دیدار به کجا می کشد. ولی زن فرصت طرح هر نقشه‌ای را از او گرفت. با سرعت به سمت او رفت و دستانش را به دور او حلقه زد. با هیجان و حدّت او را در آغوش گرفت. شروع به بوسیدن سینه یاسین که بلندترین قسمتی بود که لبه‌ایش به آن می رسید کرد. با حق هق به گریه افتاد و اشک از چشمان او سرازیر شد. صورتش را میان سینه او پنهان کرد و تا لحظه‌ای که نفسش جا بیاید خودش را از یاد برد. یاسین در تمام این مدّت نه حرکتی داشت و نه حرفی زد. از خشونت زشت و خارج از تحملی که بر وجودش مستولی بود به طوری عمیق و دردناک رنج می برد. ولی از زنده بودن هیچ گونه اثری در او نبود. بی حرکت و منگ خشکش زده بود. احساسات او عمیقاً دچار هیجان شده بود، گرچه در ابتدا نوع این هیجان برایش روشن نبود. علیرغم این استقبال گرم، رغبتی در او برای رها کردن خودش از بازوان آن زن و بوسیدن دیده نمی شد، چون احساس می کرد خاطره‌های تلخی را که مثل مرضی مزمن از کودکی در درونش لانه کرده نمی تواند از خود دور کند. گرچه تصمیم گرفته بود که خاطرات گذشته را از صحنه‌های زندگی خود بزدايد و قصد داشت بر ذهن و فکر خود تسلط داشته باشد، لیکن گذشته دورش برایش مانند مگسی بود که حتی اگر با وسیله‌ای آن را از دهانش دور می کرد، کثافتش در آنجا پراکنده شده بود. این گذشته بر دلش سایه افکنده بود. در آن لحظه خطیر بیش از هر زمانی در زندگی گذشته خود، حقیقت تلخی را که مدّتی طولانی در قلبش لانه کرده بود حس می کرد؛ دیگر احساسی نسبت به مادرش نداشت. زن سرش را بلند کرد، گویی التماس می کرد که یاسین صورتش را به صورت او نزدیک کند. یاسین نتوانست امتناع کند و کمی خم شد. زن بر گونه‌ها و پیشانی او بوسه زد. درحالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند

چشمشان به همدیگر افتاد. یاسین از سر خجالت و وحشت زده از راحتی مرض گونه‌ای که در آغوش مادر داشت، و نه به هیچ علت دیگری، پیشانی او را بوسید.

سپس غرو لند مادرش شروع شد: «به من گفت یاسین اینجا است. گفتم، یاسین! این یاسین دیگر چه کسی است؟ ولی چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ من فقط یک یاسین دارم. کسی که خود را از خانه من و مرا از خودش محروم کرد. خوب حالا چه شده؟ چه خبر شده که او بعد از این مدت دعوت مرا پذیرفته است؟ مثل زن دیوانه‌ای که چیزی که شنیده است را باور نمی‌کند دویدم اینجا. آره، خودت هستی، خودت، نه کس دیگری، خدا را شکر. وقتی رفتی بچه بودی و حالا یک مرد برگشتی. من برای دیدن تو حاضر بودم بمیرم، ولی تو حتی خبر نداشتی که من زنده‌ام یا نه.»

زن بازوی یاسین را گرفت و او را به سمت یک مبل راحتی هدایت کرد. او هم زن را همراهی کرد. از خودش می‌پرسید کی این موج پر جوش استقبال محبت‌آمیز فروکش می‌کند تا او نحوه رسیدن به هدف خود را درست بررسی کند. با کنجکاوی آمیخته با تعجب و اضطراب شروع به ورننداز دزدانه مادرش کرد. به نظر می‌رسید غیر از چاق شدن تغییر دیگری نکرده است. هنوز هیکل زیبایش را حفظ کرده بود. صورت گرد و بدون عیب او با چشمان سیاهی که با وسمه پر حالت تر شده بود، مثل همیشه زیبا بود. یاسین نسبت به آرایشی که بر صورت و گردن زن دیده می‌شد احساس خوبی نداشت. شاید انتظار داشت با گذشت سال‌ها، او از پرداختن به خودش و هوس آرایش، حداقل در مواقع تنهایی کاسته باشد.

آنها در کنار هم نشسته بودند و مادر هر چند وقت یکبار با نگاهی محبت‌آمیز به صورت یاسین خیره می‌شد و با چشمانی سرشار از تحسین به قامت و هیکل او می‌نگریست. او با صدایی لرزان گفت: «اوه، خدایا، چیزی را که می‌بینم باور نمی‌کنم. آیا خواب می‌بینم؟ این یاسین است؟ یک عمر دود شد و به هوا رفت. چند بار تو را دعوت کردم و از تو خواهش کردم برگردی؟ یکی بعد از دیگری برای تو پیغام فرستادم. چه باید بگویم؟... باید از تو بپرسم چرا آنقدر با من سنگدلی به خرج دادی؟ چگونه توانستی به درخواست‌های پر از عشق من پشت کنی؟ چه طور در مقابل دل پر درد من خودت را به کری زدی؟ چه طور؟ چه طور فراموش کردی در این گوشه مادری منتظر توست؟»

آخرین جمله او یاسین را به خود آورد. نمی دانست به گوینده این جمله باید بخندد یا برایش گریه کند. شاید خارج شدن این جمله از دهان زن به خاطر وضعیت عاطفی عجیبی بود که به او دست داده بود. درست است که هر روز و هر شب چیز و یا چیزهایی به یاد او می انداختند که مادری دارد ولی این چیزها چه بوده اند؟

یاسین بدون اینکه حرفی بزند سرش را بلند کرد و برای لحظه ای نگاه آن دو به هم افتاد. زن بدون معطلی شروع به صحبت کرد: «پس چرا تو حرفی نمی زنی؟»

یاسین با آه بلندی بر تردید خود غلبه کرد. بعد مثل اینکه چاره دیگری به نظرش

نرسیده باشد جواب داد: «خیلی درباره ات فکر کردم ولی دردم غیر قابل تحمل بود.»

قبل از اینکه آنچه را که می خواست بگوید و کامل کند برقی که در چشمان زن وجود داشت خاموشی گرفت و ابری از یأس و افسردگی که با جریان نسیم از اعماق گذشته به حرکت درآمده بود بر پلک های او سایه انداخت. دیگر نتوانست به چشمان یاسین نگاه کند. سرش را پایین انداخت و با صدایی دردآلود گفت: «فکر می کردم ناراحتی های گذشته را از یاد برده ای، خدا گواه است که این موضوعات ارزش خشونت هایی که تو از خودت نشان دادی و یازده سال بین ما جدایی انداخت نداشت.»

این انتقاد مادرش تعجب و عصبانیت او را برانگیخت. این حرف مثل زخمی که بر آن نمک پاشند، او را ناراحت کرد. برآشفته شد و اگر به خاطر هدفی که از آمدنش داشت نبود، کاملاً از کوره در می رفت. آیا این زن می فهمید چه می گوید؟ آیا کارهایی را که کرده بود واقعاً برایش آنقدر بی اهمیت بود؟ یا نمی دانست که او از کارهایش خبر دارد. با اینکه با فشار بر میل درونی اش، بر اعصاب خود مسلط شده بود از زن پرسید: «منظورت این است که خشم من موردی نداشته است؟ آنچه اتفاق افتاد خیلی بیش از اینها خشم آور بوده است.»

زن پشتش را به پشتی مبل تکیه داد. با نگاهی که آمیخته از سرزنش و طلب محبت از یاسین بود پرسید: «اگر زنی که طلاق گرفته دوباره از دواج کند چه عیبی دارد؟»

یاسین احساس کرد زبانه های آتش خشم در رگ هایش شعله ور شده است، ولی تنها عکس العملی که در ظاهر از خود نشان داد این بود که دهانش را باز نکند. زن وقتی حرف می زد گویی هیچ گونه تردیدی در معصومیت خود ندارد. مطالب را خیلی راحت بیان

می‌کرد. مادرش پرسیده بود که عیب ازدواج دوباره زنی که طلاق گرفته در کجا است؟ البته بعضی زن‌ها اگر بعد از طلاق ازدواج کنند مشکلی پیش نمی‌آید، ولی اگر این زن مادر او باشد فرق می‌کند. برآستی منظور مادرش کدام ازدواج بود؟ او سه بار ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود و از همه اینها تلخ‌تر و اسف‌بارتر ماجرایش با میوه‌فروش بود... آیا او از یاد مادرش رفته بود؟ آیا با ذکر این خاطرات یاسین باید موضوع را به روی مادرش می‌آورد؟ یا باید صریحاً به او می‌فهماند آن طوری که او فکر کرده او نسبت به موضوع ناآگاه نبوده است؟ زشتی موضوع این خاطرات او را مجبور کرد این بار احتیاط را از دست ندهد. با حالتی از رنجیدگی و ناخشنودی زیاد گفت: «ازدواج و طلاق، ازدواج و طلاق موضوع‌های رسوایی برانگیزی است که چندان در شأن شما نیست. خدا می‌داند این خبرها چند بار قلب مرا بی‌رحمانه تکه پاره کرده است.»

زن دست‌هایش را به علامت تسلیمی مایوسانه بر سینه گذاشت و با ملایمتی سرشار از اندوه اظهار کرد: «اینها همه از بد اقبالی است و نه چیز دیگری. من آدم خوش‌شانسی نبوده‌ام و غیر از این موضوعی نیست.»

یاسین صحبت مادرش را قطع کرد و در حالی که عضلات صورتش گرفته و صورتش متورم شده بود و به طوری که نشان می‌داد از آنچه می‌گوید نفرت دارد و احساس انزجار می‌کند گفت: «سعی نکن کارهایی را که کرده‌ای توجیه کنی. این کارت بیشتر به من صدمه می‌زند. بهتر است بر زخم‌های خودمان سرپوش بگذاریم و تا جای ممکن آنها را بیرون نریزیم. چون نمی‌شود وجود آنها را ندیده گرفت.»

زن بآبی‌رغبتی به سکوت پناه برد. دلش ناراحت بود و نگران بود که این خاطرات آشفته، پیوند شادمانه بین آن دو را بر هم بزند و امیدهایی را که در او زنده شده بود دوباره بر باد دهد. مضطربانه نگاهش را به یاسین دوخت، گویی می‌خواهد آنچه را در سینه او می‌گذرد حدس بزند. بعد طاقت نیاورد به سکوت ادامه دهد و به طرزی حُزن‌آلود گفت: «دیگر عذابم نده. آخر تو تنها پسر من هستی.»

این کلمات در او اثر عجیبی داشت. گویی برای اولین بار بود به یادش می‌آورد در حقیقت او فرزند این مادر است و این زن تنها مادری است که او دارد. به هر تقدیر، این موضوع انگیزه تازه‌ای برای خشم و اضطراب بیشتر او شد. آخر چند مرد! صورتش را از

زن برگرداند تا آثار انزجار و خشمی که بر سطح چهره‌اش نقش بسته بود از او پنهان کند. چشمانش را بست تا شاید از به یاد آوردن آن خاطرات شرم‌آور بگریزد.

در اینجا صدای آرام و التماس آمیز زن را شنید که می‌گفت: «بگذار باور کنم شادی فعلی من حقیقت دارد و خواب و خیال نیست و اینکه، تو باز دودن تمام رنج‌های گذشته از قلبت، به سراغ من آمده‌ای.»

یاسین نگاه طولانی و پرمعنایی بر او انداخت که از جدی بودن ماهیت افکار او خبر می‌داد. ولی در این موقع هیچ چیز نمی‌توانست در سعی او برای رسیدن به هدفش، و جلوگیری از حتی لحظه‌ای تأخیر در رسیدن به آنها، خللی ایجاد کند. بالحنی که حاکی از اهمیت نداشتن حرف‌های قبلی‌اش بود اظهار داشت: «این بستگی به تو دارد. اگر اراده کنی هر چه که بخواهی به دست می‌آوری.»

در چشمان زن می‌شد اضطرابی را دید که ناشی از ظهور ترس‌هایی بود که از آنها رنج می‌برد. در جواب یاسین گفت: «چیزی که من می‌خواهم و از اعماق قلبم سرچشمه گرفته عشق به تو است. چیزی که بارها حسرت آن را داشته‌ام و در راه رسیدن به آن سعی کرده‌ام. ولی تو همیشه بیرحمانه مرا از خودت رانده‌ای.»

افکاری که بر ذهن یاسین حاکم بود نمی‌گذاشت به صحبت‌های محبت‌آمیز مادرش توجه کند. این بود که حرفش را ادامه داد: «آنچه می‌خواهی در مشت تو است. اگر عقلت را به کار بگیری همه چیز در دست تو است.»

زن با حالتی وحشت‌زده گفت: «منظورت چیست؟» تظاهر زن به بی‌اهمیت جلوه دادن قضیه، خشم یاسین را برانگیخت. «مفهوم صحبت‌های من روشن است. اگر خبرهایی که به من رسیده درست باشد تو باید از کاری که ضربه‌اش برای من کشنده است دست برداری.»

زن چشم غرّه‌ای رفت و با یاسی که در رفتارش آشکار بود ابروانش را در هم کشید و ناخودآگاه غرولندی کرد و گفت: «مقصودت چیست؟»

یاسین که فکر می‌کرد زن خودش را به نفهمی می‌زند با خشم جواب داد: «مقصودم این است که از فکر ازدواج مجدد منصرف شوی و تازه، دست زدن به این قبیل کارها را هم از مغزت بیرون کنی. من دیگر بزرگ شده‌ام و بچه نیستم و دیگر حوصله و طاقت

توهین بیش از این را ندارم.»

زن با غمی آشکار سرش را پایین انداخت و آن را مدّتی پایین نگه داشت. مثل اینکه به خواب رفته باشد. بعد به آرامی سرش را بلند کرد. چنان غمی در چهره اش نشسته بود که به اندازه در نمی آمد. با صدای ضعیفی که گویی مخاطبش خود اوست گفت: «پس آمدن تو به این خاطر بود؟»

یاسین بدون اینکه به آنچه می گوید توجهی داشته باشد گفت: «بله!»

این پاسخ او مانند انفجار تویی اثر کرد. چون هرچه در محیط بود به یکباره عوض شد و تغییر شکل داد و اوضاع به هم ریخت. بعدها در تنهایی، او این گفتگو را مرور می کرد. به نظرش می رسید غیر از این کلمه آخر، بقیه حرف هایش مشکلی نداشت. درباره آن خیلی فکر کرد، چون نمی دانست در گفتن این حرف مرتکب اشتباه شده است یا نه. مادرش در حالی که به اطراف خود می نگریست زمزمه می کرد: «چقدر دلم می خواست چیزی که شنیدم تو هم باشد.»

یاسین دیر متوجه شد که تندروی کرده است. از دست خودش خشمگین و عصبانی بود و خشمش را بر سر همه می ریخت غیر از خودش. برای اینکه این خطای خود را جبران کند و آن را به صورتی بپوشاند دست به کاری زد که وضع را بدتر کرد. بدون اینکه کمی فکر کند از جا در رفت و گفت: «تو بدون اینکه به آخر و عاقبت کار فکر کنی هر کاری که میلت بکشد انجام می دهی. من همیشه قربانی کارهایی بودم که خودم در آن دخالتی نداشته ام. امیدوار بودم از زندگی درس گرفته باشی. بی خود نیست وقتی یکی به من گفت که می خواهی دوباره عروسی کنی خشکم زد. عجب رسوایی. هر چند سال یکبار تکرار می شود و تمامی ندارد.»

اندوه زن آنقدر زیاد بود که ظاهراً بآبی علائگی به حرف های یاسین گوش می داد. با حالتی حزن آمیز گفت: «وقتی پدرت و زنی که تو را زیر پر و بال خودش گرفته در گوشت شروع به تحریک تو می کنند، هر دو ما را قربانی می کنند، هم تو را و هم من را.»

یاسین از اینکه مادرش قضیه را به جهت دیگری سوق داده بود تعجب کرد. موضوع برایش خنده آور بود. ولی نه تنها به خنده نیفتاد بلکه بر عصبانیت او افزوده شد و گفت: «پدرم و زنش چه نقشی می توانند در این قضیه داشته باشند؟ سعی نکن برای خلاصی از

مسئولیت کارهایی که می‌کنی، تقصیر را به گردن افراد بی‌گناه دیگر بیندازی.»

زن با لحنی اعتراض آمیز گفت: «پسری به بی‌رحمی تو ندیده‌ام... چیزی که بعد از یازده سال جدایی می‌خواستی به من بگویی این است؟»

یاسین با عصبانیت دست‌هایش را حرکت داد و به نشان اعتراض با لحنی تند و خشن گفت: «معمولاً مادر گناهکار بچه بی‌رحم به دنیا می‌آورد.»

«من گناهی ندارم. من گناهکار نیستم. ولی تو هم مثل پدرت بی‌رحم و سنگدلی.» این حرف زن باعث رنجش بیشتر یاسین شد و با فریاد گفت: «باز هم که برگشتیم سر وقت پدر! بدون او هم حرف زیادی برای زدن داریم. از خدا بترس و از این رسوایی جدید دست بردار... می‌خواهم به هر قیمت که شده نگذارم این رسوایی سر بگیرد.»

غم و اندوه زن به قدری زیاد بود که لحن صدایش سرد شده بود: «این موضوع چه ربطی به تو دارد؟»

یاسین شگفت‌زده با فریاد جواب داد: «آیا بی‌آبرویی مادرم ربطی به من پیدا نمی‌کند؟»

زن با اندوهی که کمی تمسخر در آن نهفته بود گفت: «به تو این حق را می‌دهم که دیگر به عنوان مادر به من فکر نکنی.»

«منظورت چیست؟»

زن بدون اینکه به سؤال او توجهی کند ادامه داد، «چون دیگر احساسی نسبت به من نداری بهتر است کاری هم به کار من و آنچه به من مربوط است نداشته باشی.»

یاسین با عصبانیت فریاد زد، «تا به حال تحمل کرده‌ام، ولی از این به بعد اجازه نمی‌دهم آبرویم را بریزی.»

زن لحظه‌ای ساکت ماند. سرش را پایین انداخته بود و با غصه دست و پنجه نرم می‌کرد. آه عمیقی از او برخاست و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «کار تمام شده است و قرار داد ازدواج امضاء شده و من دیگر در مقامی نیستم که جلو آن را بگیرم.»

یاسین یکباره از جا برخاست. بدن تنومندش منجمد شده بود و رنگ به چهره نداشت. در حالی که خشمش به غلیان افتاده بود، به سر به زیر افتاده مادرش خیره شد و بعد با غرّش فریاد برآورد: «عجب زنی هستی... ای جانی...»

زن با صدایی که حاکی از تسلیم کامل او بود زیر لب گفت: «خداوند از تو بگذرد...»

در آن لحظه به فکرش رسید که هرچه را در مورد کارهای گذشته مادرش می دانست، چیزهایی را که فکر می کرد او نفهمیده است، مثل قضیه شرم آور آن میوه فروش را، به روی او بیاورد. این کار مثل بمبی بود که او می توانست بر سر مادرش بریزد و او را تکه تکه کند و انتقام خود را از او بگیرد. برق دهشتناکی از چشمانش و از بین شکاف ابروان اخم کرده و گرفته اش به بیرون جهید که ناشی از این فکر شیطانی او بود. دهانش را باز کرد تا بمبش را فروریزد ولی زبانش حرکت نمی کرد و به سقف دهانش چسبیده بود، گویی عقلش از عواقب این فاجعه که دامن خودش را می گرفت آگاه بود و زبان را در آنجا قفل کرده بود. آن لحظه ترسناک به سرعت زلزله ای گذرا که در طی چند لحظه آن انسان بارها اصابت نفس مرگ را به صورت خود احساس می کند گذشت، غرشی کرد ولی خشمش را فرو خورد. بدون اینکه پشیمان شود از این کار خود صرف نظر کرد. قطره های سرد عرق بر پیشانی او نشسته بود. بعدها، وقتی به لحظه های این ملاقات عجیب فکر می کرد از اینکه دهندش را بسته بود احساس رضایت و راحتی می کرد، گرچه از خویشتن داری خودش شگفت زده شده بود. گرچه می دانست که با حرف زدن او چه مطالبی بر ملا می شود ولی ظاهراً بادم فرو بستن بیشتر از شرف مادرش، او از شرف خود دفاع کرده بود.

یاسین دست هایش را به هم کوبید و گفت: «جانمی!... مظهر آبروریزی! چه قدر به حماقتم می خندم وقتی یادم می آید که فکر می کردم چه نتایج خوبی از این ملاقات می گیرم...» او با این جمله خشمش را بیرون ریخت، بعد با لحنی تمسخرآمیز گفت: «در تعجبم که با همه این حرف ها از من انتظار مهربانی هم داری.»

زن پریشان و غمگین بود. یاسین شنید که می گوید: «دلم مرا امیدوار کرده بود که علیرغم همه چیز می توانیم با عشق در کنار یکدیگر زندگی کنیم. دیدار دور از انتظار تو امیدهای گرمی را در من زنده کرد. به این فکر افتاده بودم که عالی ترین عشقی را که در دل داشتم بی دریغ به پایت بریزم...»

یاسین پشتش را به مادرش کرد و از او دور شد، گویی می خواهد از صحبت های او بگریزد. هیچ چیز نمی توانست بیش از این عصبانیت او را برانگیزد. او که مملو از عصبانیت و اندوه بود احساس کرد دیگر از توقف در این محیط نفرت انگیز طرفی

نخواهد بست. با گفتن «کاش می توانستم تو را بکشم.» راهش را گرفت و رفت.
زن نگاهش را به زیر انداخت و با غمی که پنهانش نمی کرد گفت: «اگر این کار را
می کردی، مرا از رنج های زندگی ام راحت کرده بودی.»
اضطراب یاسین به اوج رسیده بود. نگاهی سرشار از بیزاری بر مادرش افکند. وقتی
آنجا را ترک می کرد کف اطاق در زیر گام هایش می لرزید. وقتی که به خیابان رسید و
کم کم حواسش را بازیافت تازه یادش افتاد صحبتی در مورد اموال و املاک با مادرش
نکرده است. حتی یک کلمه هم در آن باره حرف نزده بود. چرا این موجب اصلی دیدار را
از یاد برده بود؟

امینه خانم در راگشود و سرش را به داخل برد. بالحن مهربان و همیشگی خود گفت:
«کاری هست برایتان انجام بدهم قربان.»

صدای فهمی را شنید که جواب داد: «بیایید داخل مادر، فقط پنج دقیقه طول می‌کشد.»
زن خوشحال از اطاعت خواسته پسرش وارد شد. متوجه شد پسرش با چهره‌ای
جدی و نگران جلو میزش ایستاده است. فهمی دست مادرش را گرفت و او را به سمت
نیمکتی که در نزدیکیش قرار داشت برد. او را در آنجا نشانید و خودش در آنجا نشست و از
او پرسید: «آیا همه خوابیده‌اند؟»

زن فهمید که دعوت او به آنجا برای یک کار جزئی نبوده است، و الا نیازی به این همه
دقت و خلوت نبود. فوراً نگرانی فهمی به روح حساس مادر منتقل شد و در جواب او
گفت: «خدیجه و عایشه طبق معمول همیشه به اطاقشان رفته‌اند و کمال را هم من تازه به
بسترش برده‌ام.»

فهمی چون تازه از مطالعه اول شب خلاص شده بود انتظار این لحظه را می‌کشید. او
امشب مثل همیشه نتوانسته بود توجه کاملی به کتابش که جلوییش باز بود بکند. هر چند
وقت یکبار به صحبت خواهران و مادرش، که فکر می‌کرد تمامی ندارد، گوش داده بود و
بعد مادرش و کمال که مشغول حفظ بخشی از سوره هفتاد و هشت قرآن (سوره نبأ)
بودند توجه او را جلب کرده بودند. آخر الامر سکوت بر خانه حاکم شده بود و مادر برای
گفتن شب‌بخیر به او آمده بود. فهمی مادر را به داخل دعوت کرده و تلخی انتظار بالاخره
سرآمده بود.

گرچه مادرش مثل کبوتری رام بود و از او ترسی در دل نداشت، ولی گفتن آنچه که در

دل داشت برایش مشکل بود. شرم از او دست نمی کشید. بعد از گذشت مدتی طولانی در سکوت، فهمی که پلک هایش به طور غیر عادی به هم می خورد گفت: «مادر، از شما خواستم به اینجا بیایید تا در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم.»

نگرانی زن به قدری شدید شد که قلب مهربانش این نگرانی را به ترس بدل کرد و گفت: «پسرم، گوش من با تو است.»

فهمی نفس عمیقی کشید تا اعصابش را قدری آرامش دهد و گفت: «چه فکر می کنید اگر... منظورم این بود آیا ممکن است...» حرفش از نگرانی قطع شد. بعد لحن خود را عوض کرد و با ملاطفت ولی اضطراب گفت: «من کسی غیر از شما را ندارم که درونی ترین خواسته های دلم را به او بگویم...»

«البته پسرم، کاملاً طبیعی است.»

فهمی که از این سخن مادر جرأت گرفته بود گفت: «نظرتان در مورد نامزدی بین من و مریم دختر همسایه مان السید محمد رضوان چیست؟»

با شنیدن این حرف امینه اول یکه خورد. جواب اولش لبخندی بود که بیش از خوشحالی نگرانی او را نشان می داد. بعد ترسی که به هنگام انتظار برای شنیدن حرف دل پسر گریبانش را گرفته بود زایل شد. لبخندش شکفته تر و درخشان تر شد، که این امر حکایت از شادمانی بدون قید و شرط او داشت. برای چند لحظه گیج بود. نمی دانست چه باید بگوید. ولی بعد از خوشحالی به فریاد افتاد: «چیزی که می خواستی بگویی واقعاً همین است؟... من نظر روشن خودم را می دهم... روزی که قرار باشد من ترتیب نامزدی تو با یک دختر خانم محترم را بدهم آن روز از خوش ترین روزهای زندگی من خواهد بود.»

جوان رنگش سرخ شد و از روی سپاس گفت: «متشکرم مادر.»

مادر در حالی که لبخندی بر لب داشت به او خیره شد و مدبرانه گفت: «چه روز شادی! زحمت زیادی به پای تو کشیدم و خیلی صبر کردم. اگر خداوند در عوض کار سختی که انجام دادم پاداش مرا چنین روزی که آرزویش را داشتم قرار دهد زیاد نیست. البته با روزهای بیشتری مثل این روز، که برای تو و خواهرهایت خدیجه و عایشه هم شادی کنم.»

روح زن را ابری از رؤیاهای خوش در خود گرفت، تا اینکه ناگهان چیزی به مغزش رسید که یکباره به وحشت افتاد. مثل گربه‌ای که آمدن سگی را دیده باشد سرش را به عقب کشید. بالحنی حاکی از همدردی زمزمه کرد، «ولی ... پدرت؟»

فهمی لبخندی از روی عصبانیت بر لب آورد و جواب داد. «همین بود که من از شما مشورت خواستم...» زن کمی فکر کرد. بعد مثل اینکه با خودش حرف می‌زند گفت: «نمی‌دانم عکس‌العمل او نسبت به این کار چیست. پدرت آدم عجیبی است. با همه فرق می‌کند. هرچه را که بقیه به راحتی می‌پذیرند او جنایت می‌داند.» فهمی اخم‌هایش در هم رفت و گفت: «در این کار موردی که موجب عصبانیت و مخالفت باشد، نیست.»

«من هم همین فکر را می‌کنم.»

«لازم به گفتن نیست که تا درس من تمام نشود و کاری پیدا نکنم ازدواجی در کار نخواهد بود.»

«البته، البته»

«پس کسی نمی‌تواند اعتراضی بکند.»

نگاه زن به او طوری بود مثل اینکه با زبان بی‌زبانی می‌گوید، «اگر پدرت حرف حساب را گوش نکند چه کسی حریفش می‌شود؟» از این گذشته رفتار مادرش در مقابل پدر اطاعت کورکورانه بود، چه حرف او درست باشد چه غلط، چه حق داشته باشد و چه حقی نداشته باشد. ولی چیزی که مادرش گفت این بود: «امیدوارم خواسته‌ات اجابت شود.»

مرد جوان با شوق جواب داد: «پدرم وقتی به سن من بود ازدواج کرده بود ولی من قصدم اصلاً این نیست. قصد دارم آنقدر صبر کنم تا عروسیم غیر عادی نباشد و از هیچ جهتی با آن مخالفت نشود...»

«امیدوارم خداوند خودش آرزوی ما را برآورده کند.»

آن دو مدت زیادی ساکت ماندند و به همدیگر نگاه کردند. هر دو به یک چیز فکر می‌کردند و از روی غریزه از درون هم آگاهی داشتند. هر کدام به راحتی می‌توانست بفهمد که دیگری به چه فکر می‌کند. فهمی آنچه را که در درون آنها می‌گذشت، بیان کرد، «باید فکر کنیم ببینیم چه کسی موضوع را با پدر در میان بگذارد...»

زن لبخندی زد، ولی نگرانی لبخند را از لبانش ربود. او فهمید پسرش با این تدابیر می‌خواهد به یاد او بیاورد این کاری است که فقط از عهده او ساخته است. از انجام این وظیفه ابایی نداشت، چون راه دیگری هم وجود نداشت. ولی مثل بسیاری از دیگر مأموریت‌هایی که بر دوشش قرار می‌گرفت، این کار را هم با اکراه پذیرفت. از خدا خواست که عاقبت کار خیر باشد. با مهربانی و ملاطفت اظهار کرد: «غیر از من چه کس دیگری می‌تواند این مسئله را مطرح کند؟... خداوند خودش کمک ما باشد.»

«مادر خیلی عذر می‌خواهم، اگر می‌توانستم خودم این کار را می‌کردم.»

«من با او صحبت می‌کنم و انشاءالله... که نتیجه بگیرم. مریم دختر خوشگلی است و از خانواده خوبی هم هست.»

زن لحظه‌ای ساکت ماند. بعد مثل اینکه بخواهد موضوعی را روشن کند که فقط به ذهن خودش رسیده بود پرسید: «آیا او هم سنّ تو یا کمی بزرگتر از تو نیست؟»

جوان درحالی که احساس ناراحتی می‌کرد جواب داد: «اصلاً برای من فرق نمی‌کند!»

زن درحالی که لبخند می‌زد گفت: «الهی به امید و یاری خودت.» بعد از جا بلند شد و گفت: «حالا از کنارت می‌روم و تو را به خدا می‌سپارم، تا فردا.» زن به سمت پسرش خم شد و او را بوسید و موقع بیرون رفتن در را پشت سر خود بست. وقتی دید کمال بر روی مبل نشسته و بر روی دفترچه‌اش دولا شده است، تعجب کرد و بر سرش فریاد زد، «تو اینجا چه می‌کنی؟»

کمال درحالی که لبخندی شرم‌آمیز به لب داشت برخاست و به مادرش جواب داد: «یادم افتاد فراموش کرده‌ام دفترچه انگلیسی را بردارم. آمدم آن را بردارم. بعد فکر کردم دوباره لغت‌ها را مرور کنم.»

یکبار دیگر مادر با او به اطاق خوابش رفت و تا وقتی که در زیر روانداز کاملاً دراز نکشید زن او را ترک نکرد. ولی کمال هم خوابش نبرد. فکرهای شادی‌بخشی که در مغزش جریان داشت خواب را از او گرفته بود. به محضی که صدای پای مادرش را شنید که از آخرین پلکان وارد طبقه بالایی می‌شود از رختخواب خود بیرون پرید. در را باز کرد و به درون اطاق خواهرانش رفت. در را باز گذاشت و بدون اینکه آن را ببندد وارد اطاق شد، به طوری که چراغی که سرسرا را روشن کرده بود قسمتی از آن اطاق را نیز روشن

می‌کرد. به سمت بستر خواهرهایش رفت و آرام گفت: «خدیجه.»

دخترک جوان خیرت زده برخاست و در بسترش نشست. کمال به کنار او جست، ولی از هیجان نفس او بند آمده بود. گویی از گفتن رازی که او را از خوابیدن بازداشته بود به یک نفر قانع نباشد، کمال دستش را بر روی عایشه گذاشت و او را هم تکان داد. عایشه از قیل، ورود او را فهمیده بود. رواندازش را کنار زد و سرش را بلند کرد و از روی کنجکاو و اعتراض از او پرسید: «چه چیز در این موقع تو را به اینجا کشانده است؟» کمال تر جویی به لحن اعتراض آمیز او نکرد. چون مطمئن بود اگر اسراری را که قرار بوده به آنها بگوید از دهانش خارج شود آنها دیگر سر از پانمی شناسند. قلبش از شوق این فکر در جای خود بند نبود. لحن صدایش را پایین آورد. گویی کسی به حرف آنها گوش می‌کند، نجواکنان گفت: «من از راز جالبی خبردار شده‌ام.»

خدیجه گفت: «چه رازی؟... خبرت را بگو و به ما نشان بده که چقدر زرنگ هستی؟» دیگر قادر نبود رازش را در دل نگه دارد. جواب داد: «داداش فهمی می‌خواهد با مریم نامزد شود.»

با این حرف او عایشه هم با حرکتی سریع بلند شد و در بسترش نشست گویی این خبر را مثل آب سردی به صورت و دندان‌هایش پاشیده باشند، در نور کم‌سوئی که به اطاق نفوذ کرده بود و بر روی دوزنقه‌ای از آستانه در، بر کف اطاق افتاده بود سایه‌های سه نفر که به یکدیگر نزدیک می‌شدند به یک هرم شباهت داشت. در باز مانده بود و جریان هوا نور چراغ را و لبه سایه‌های آنان را می‌لرزاند. نسیم با نجوای آرامی به سرسرا رسید و بعد آهسته از منافذ پنجره اطاق دخترها خارج شد.

خدیجه با علاقمندی زیادی پرسید: «این قضیه را چه طور فهمیدی؟»

– «از رختخوابم بیرون آمدم که کتاب انگلیسی‌ام را بردارم. وقتی به در اطاق مطالعه رسیدم صدای فهمی را شنیدم. من هم همانجا روی نیمکت ماندم.» بعد هر چه را که دزدانه شنیده بود برای آنها تکرار کرد. دخترها تا تمام شدن صحبت‌های او دم برنیاوردند.

در اینجا عایشه مثل اینکه تأیید بیشتری بخواهد گفت: «خدیجه، این موضوع را باور می‌کنی؟»

خواهرش با صدایی شبیه اینکه از تلفن راه دور صحبت می‌کند جواب داد: «فکر می‌کنی او داستان به این بلندی و پیچیدگی را از خودش ساخته باشد؟»

«راست می‌گویی» عایشه برای آرام کردن هیجان خود خندید و ادامه داد: «تفاوت زیادی میان قصه مرگ پسرک در خیابان و این داستان وجود دارد».

خدیجه بابت تفاوتی نسبت به اعتراض کمال به طعنه‌هایی که نصیصش شده بود پرسید: «به نظر تو این اتفاق چگونه افتاده است؟»

عایشه خندید و گفت: «آیا به تو نگفتم که فهمی به خاطر پیچک‌های سنبل نیست که هر روز به پشت بام می‌رود.»

«پیچک خوشبوی دیگری شاخه‌هایش را به پای او پیچیده.»

عایشه ترنم آوازی را سر داد. «تقصیر نداشت چشم شهلا کافتاد به دام سرو بالا.» خدیجه او را ساکت کرد. «خفه... الان وقت آواز خواندن نیست... مریم بیست سال دارد و فهمی هیجده سال. چه طور مادر با این موضوع موافقت کرده است؟»

«مادر؟ ... مادر یک کبوتر رام است و "ته" گفتن بلد نیست. ولی بگذار ببینم؛ حقیقت این است که مریم یک دختر خوشگل و خوب است... به علاوه، در این همسایگی فقط منزل ما است که تا به حال عروسی یا نامزدی نداشته است.»

هم خدیجه و هم عایشه به مریم علاقه داشتند. ولی علاقه تنها نمی‌توانست عیوب فرد مورد علاقه را بپوشاند و از دید خدیجه عاقل معایب را، مخفی نگه دارد. خدیجه هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست بدون در نظر گرفتن شرایط به بر شمردن عیب‌ها بپردازد. چون قضیه ازدواج ترس نهانی و حسادت او را برانگیخته بود بدون تردید دوستی را ندیده می‌گرفت. دلش راضی نمی‌شد مریم همسر برادرش شود. بنابراین به حرف‌هایش ادامه داد: «مگر دیوانه‌ای؟ ... درست است که مریم خوشگل است، ولی اصلاً شایستگی فهمی را ندارد. خره! فهمی دارد مدرک سطح عالی می‌گیرد. او به زودی قاضی می‌شود. آن وقت تو چه طور قبول می‌کنی مریم زن یک قاضی بلندمرتبه باشد؟ او از خیلی جهات شبیه خود ما است. به علاوه آنقدرها هم به خوبی ما نیست. تازه امکان ندارد هیچ‌کدام از ما بتوانیم زن یک قاضی بشویم!»

عایشه به خودش گفت: «چه کسی گفته قاضی از افسر بالاتر است.» بعد با حالتی

مجادله آمیز به خواهرش گفت: «چرا نه؟»

خدایچه بدون اینکه به اعتراض خواهرش توجه کند ادامه داد: «فهمی باید با دختری صد برابر خوشگل تر از مریم عروسی کند که با سواد و پولدار و حتی دختر بیک یا پاشا باشد. پس چرا باید عجله کند و با مریم نامزد شود؟ مریم جز یک دختر بی سواد و بدزبان چیز دیگری نیست. شماها او را مثل من نمی شناسید.»

عایشه متوجه شد که مریم در نظر خدیجه به کلکسیونری از معایب و نواقص بدل شده است. با وجود این از لفظ «بدزبان» درباره مریم در تاریکی خنده اش گرفت، چون این لفظ درباره خدیجه خیلی بیشتر مصداق داشت. عایشه اعتراض های خدیجه را متوقف کرد و با حالتی که در آن نشانه عقب نشینی بود گفت: «باید کارها را به خدا واگذار کرد.»

خدایچه بالحنی مطمئن جواب داد: «کارهای آسمان به دست خداست و در اینجا در روی زمین به دست بابا. باید فردا دید عقیده او چیست.» بعد به کمال گفت: «وقتش رسیده که تو دیگر به رختخوابت بروی.» کمال به اطاقش برگشت، در حالی که به خودش می گفت: «فقط مانده یاسین، فردا او را هم باخبر می کنم.»

خدیجه و عایشه در پشت در بسته اطاق پدر و مادر خود در طبقه دوم، روبروی هم چهار زانو نشسته بودند. چون علاقه داشتند بفهمند بین پدر و مادرشان چه می‌گذرد. با احتیاط نفس‌های کوتاه می‌کشیدند تا صدای نفسشان بلند نباشد. کمی قبل از نماز عصر بود و پدرشان از خواب بعد از ظهر برخاسته و وضو گرفته بود. او درحالی‌که منتظر اذان بود داشت قهوه می‌نوشید. باید نمازش را می‌خواند و به مغازه می‌رفت. خواهرها منتظر بودند مادر خبری را که کمال به آنها داده بود برای پدر بازگو کند. وقتی مناسب‌تر از این برای این کار نبود. از داخل اطاق صدای بلند پدرشان که از امور خانه می‌پرسید شنیده می‌شد. دخترها با دقت و کنجکاوی به صحبت‌ها گوش می‌دادند و نگاه‌های تعجب‌آمیز به یکدیگر می‌انداختند تا بالاخره صدای مادر خود را شنیدند که بالحنی مؤدب و بی‌اندازه متواضعانه می‌گفت: «آقا اگر اجازه بدهید در مورد چیزی که فهمی از من خواسته نظر شما را بدانم.»

در این موقع عایشه با چانه اشاره‌ای به اطاق کرد و گفت: «شروع شد.» خدیجه در این حال به وضع مادرش فکر می‌کرد که چه‌طور خودش را برای بیان آن کلمات خطرآفرین آماده می‌کند. قلبش به سوی او پرواز کرد و از روی همدردی با مادر لبان خود را گاز گرفت.

در اینجا صدای پدرشان را شنیدند که پرسید: «چه می‌خواهد؟» برای مدت کوتاهی سکوت بر اوضاع حاکم شد؛ گرچه این زمان برای آن دو که به گوش ایستاده بودند خیلی طول کشید. بعد زن با صدای آرامی گفت: «آقا، فهمی جوان سر به راهی است و با جدیتی که از شما به ارث برده و رفتار پسندیده‌ای که دارد در مدرسه

موفق بوده است. خداوند چشم بد را از او دور کند. شاید به این امید که در موقع درخواست بحثی بین شما و او پیش نیاید، از من خواسته تا من موضوع را با شما در میان بگذارم.»

لحن پدر طوری بود که دخترها فکر کردند تا اینجای کار پیشنهاد مادرشان برایش رضایت بخش است: «چه می‌خواهد؟ ... حرف بزن.»

آن دو سر خود را به سمت در خم کردند. هر دو خیره به هم نگریستند بدون اینکه همدیگر را ببینند. صدای ضعیفی را شنیدند که می‌گفت: «همسایه‌مان محمد رضوان را حتماً می‌شناسید؟»
«حتماً.»

«او هم بعضی شما نباشد آدم خوبی است. آنها فامیل خوبی هستند و از همسایه‌های استثنایی.»
«بله.»

زن بعد از کمی تردید به حرف خود ادامه داد: «آقا، حرف فهمی این است که آیا پدرش اجازه می‌دهند او با مریم - دختر این همسایه استثنایی - نامزد شود تا اینکه تا تمام شدن درس فهمی دختر تحت نظر او باشد.»

صدای پدر بلند و لحنش به عصبانیت و مخالفت آمیخته شد: «نامزدی؟ ... از چی صحبت می‌کنی زن؟ ... او هنوز بچه است! ... ماشاالله... آنچه گفتی دوباره بگو!»

خدیجه فهمید مادرش از ترس خودش را جمع کرده است. صدای لرزانی گفت: «او فقط سؤالی کرده بود، فقط یک سؤال بود آقا. تصمیمش کاملاً با شماست،...»

خشم مرد به جوش آمده بود، «دست از چاپلوسی‌های بی‌اساس بردار. من به این حرف‌ها عادت ندارم، او هم نباید عادت کند. متحیرم چه چیز توانسته یک بچه محصل را آنقدر فاسد کند که چنین خواسته و قیچی داشته باشد... چه چیز جز مادری مثل تو، که بچه را خراب می‌کند. اگر مادری که باید باشی، بودی او هرگز جرأت پیش کشیدن این مزخرفات جسارت‌آمیز را با تو نمی‌کرد.»

ترس و اضطراب به جان دو دختر افتاد. ولی این ترس و اضطراب برای خدیجه با رضایت همراه بود. آن دو در این موقع صدای مادر خود را شنیدند که بالحنی تملق‌آمیز و

با صدایی لرزان می‌گفت: «آقا شما خودتان را با عصبانیت شدن اذیت نکنید، عصبانیت شما بی‌مورد است. من واقعاً قصد جسارت نداشتم، همین‌طور هم پسرمان. او وقتی پیش من آمد نیتش خوب بود. من هم فکر کردم موضوع را برای شما مطرح کنم. حالا که نظر شما این است من هم به او می‌گویم. او هم که همیشه مطیع امر شما است. قطعاً نظر شما را بی‌چون و چرامی‌پذیرد.»

«بدون شک! بخواهد یا نخواهد باید مطیع من باشد. ولی من حرفم با تو است که مادر ضعیفی هستی و نباید زیاد از تو انتظار داشت.»

«من همیشه مواظبم که آنها به دستورهای شما عمل کنند.»

«بگو ببینم چه چیز باعث شد او فکر کند می‌تواند چنین درخواستی از من داشته باشد؟»

دخترها مشتاق و نگران گوش فرا داده بودند. این سؤال غیرمنتظره پدر برای آنها تعجب‌انگیز بود. از مادرشان سخنی در جواب این سؤال نشنیدند، ولی تجسم می‌کردند در اثر گیجی و ترس پلک‌هایش دارد مرتب به هم می‌خورد. برایش احساس ناراحتی و همدردی زیادی می‌کردند.

«چرا لال شده‌ای؟... بگو ببینم. آیا او دختر را دیده است؟»

«البته نه آقا. پسر من برای دیدن دختر همسایه یا هر کس دیگری سرش را بلند نمی‌کند.»

«اگر او را ندیده چه‌طور می‌خواهد با او نامزد شود. نمی‌دانستم پسرهایی دارم که به چشم چرانی زن‌های نامحرم همسایه مشغولند.»

«پناه بر خدا، آقا. پناه بر خدا... وقتی پسرمان در خیابان راه می‌رود. کمتر نظر به راست و چپ خودش می‌کند و وقتی در منزل است کمتر از اطاقش بیرون می‌آید. مگر لازم باشد.»

«پس چه چیز باعث شده که او دنبال این دختر باشد؟»

«آقا شاید خواهرهایش حرف این دختر را زده باشند.»

موجی از لرز به جان دو دختر افتاد. وقتی این حرف به گوششان رسید دهانشان از تعجب باز ماند.

«از کی خواهرهایش دلّال محبت شده‌اند. استغفرال... نکند باید مغازه و کارم را رها کنم و در خانه بتمرگم تا مواظب آن باشم و اینجا را از شر فساد حفظ کنم.»
 مادر با حق به گریه افتاد: «خانه شما محترم‌ترین خانه‌ها است. آقا شما را به خدا! اگر آنقدر زود عصبانی نشوید کار به اینجا نمی‌کشد و قائله زود خاتمه پیدا می‌کند.»
 السید احمد با صدایی تهدیدآمیز فریاد زد: «به او بگو مواظب رفتارش باشد. شرم کند و جای خودش را بشناسد. بهترین چیز برای او این است که حواسش جمع درش باشد.»

دخترها صدای حرکتی را از داخل اطاق شنیدند. با احتیاط از جای خود برخاسته و آرام آرام بر نوک پا آنجا را ترک کردند.

امینه خانم فکر کرد بهتر است از اطاق خارج شود. هر وقت بر حسب اتفاق مسئله‌ای بروز می‌کرد که خشم شوهرش را برمی‌انگیخت او این تدبیر را به کار می‌بست و تا زمانی که شوهرش فرمان نمی‌داد بر نمی‌گشت. او به تجربه دریافته بود که وقتی شوهرش عصبانی است، ماندنش نزد او و سعی در آرام کردنش با سخنان ملاطفت‌آمیز، عصبانیت او را بیشتر می‌کند.

السید احمد خود را تنها یافت. آثار قابل مشاهده خشم، یعنی غضبی که در چشم‌ها، چهره یا سخن و حرکات دست او عیان بود فروکش کرد. ولی عصبانیتی که به اعماق وجودش نفوذ کرده بود، مانند لایی که ته ظرفی بنشیند در سینه او رسوب کرده بود و دست از سرش بر نمی‌داشت.

از حقایق مسلم این بود که او به دلایل خیلی جزئی در خانه عصبانی می‌شد و این عصبانیت ربطی به سامان داشتن یا نداشتن او ضاع در منزل نداشت. به علاوه در خانه، مثل بیرون و در جمع که به اخلاق تند خود لگام می‌زد، اعمالش در اختیارش نبود و بر آن کنترلی اعمال نمی‌کرد. احتمالاً خشم و غضب او در منزل به نحوی جبران کوششی بود که در خارج منزل برای خودداری نشان دادن، صبر، بذل و بخشش و گذشت در مورد خطایا پرخاشگری دیگران داشت. کم نبود دفعاتی که می‌فهمید علتی برای عصبانی شدن او وجود نداشته است. ولی با این وجود از کار خود پشیمان نمی‌شد. فکر می‌کرد نشان دادن خشم در موارد جزئی و بی‌اهمیت، می‌تواند از لغزش‌های اساسی و جدی اهل خانه که

نیاز به عصبانیت واقعی داشت، جلوگیری کند.

به هر تقدیر او آنچه را در آن روز بعد از ظهر در مورد فهمی شنیده بود خطایی جزئی قلمداد نکرد و به آن به عنوان شورش و طغیان ناشایستی نظر کرد که روح دانشجوی خانواده نباید دستخوش آن شود. به تصوّرش در نمی آمد که دنیای هیجانات عاطفی پنجره‌ای هم به خانه او گشوده باشد. تمام کوشش او این بود که این محیط را پاک و به دور از گناه و آلودگی نگه دارد. دیگر زمان نماز عصر که زمان ممارست در امور معنوی بود فرامی رسید. با قلبی آرام شده و ذهنی آزاد خود را برای ادای نماز آماده کرد. بر روی سجاده نشست، دست‌هایش را گشود و از خدا طلب برکت در اولاد و مال کرد. به خصوص دعا کرد که برای حُسن خلق، اتحاد و موفقیت بچه‌هایش خداوند فرصت‌هایی را پیش آورد که او بتواند به آنها افتخار کند.

موقع ترک منزل چهره‌اش را برای ترساندن خانواده‌اش درهم کرد. در مغازه مطلب را برای بعضی از دوستانش به عنوان واقعه‌ای خنده‌آور، و نه یک مصیبت، تعریف کرد، زیرا علاقه نداشت با نقل مصیبت و فاجعه مردم را دلتنگ کند. آنها هم تفاسیر خنده‌آوری در مورد آن کردند که برایشان مایه سرگرمی شد و دیری نگذشت که همه با هم به لطیفه‌گویی پرداختند. وقتی همه رفتند او از خنده صدایش گرفته بود. در مغازه مسائل به شدتی که در اطاقش در منزل به نظر می رسید جدی نبود. او در آنجا به نظر پسرش می‌خندید و حتی با نظر موافقت و علاقمندی به آن می‌نگریست. در آخر سر هم با خنده و خوشحالی به خودش گفت: «نباید بچه‌ای که پایش را جای پای پدر می‌گذارد سرزنش کرد.»

وقتی کمال از منزل خارج شد تاریکی غروب کم‌کم داشت بر خیابانها، کوچه‌ها، مغازه‌ها و گنبدها سایه می‌افکند. از این جولان شبانه که کمتر اجازه آن را داشت، خیلی خوشنود بود و تنها چیزی که با آن برابری می‌کرد غروری بود که از امین قرارگرفتن برای رساندن پیغام فهمی داشت. اینکه فهمی او را بر همه ترجیح داده بود از نظرش دور نبود. راز آمیختگی احتیاط‌برانگیزی که شرایط ایجاد کرده بود به این پیغام و در نتیجه کمال اهمیت خاصی می‌بخشید. این موضوع بر دل جوانش نشست و از هیجان و غرور او را به رقص واداشته بود. وضع فهمی او را به فکر و تعجب می‌انداخت. فهمی گویی شخص دیگری شده باشد، در حالتی از غم و اضطراب فرورفته و به وضعی در آمده بود که گویی کسی دیگر است، کسی که کمال تا پیش از آن نه او را دیده بود و نه درباره‌اش چیزی شنیده بود.

فهمی را همه به تسلطی که بر خود داشت می‌شناختند. پدرشان به کوچک‌ترین علتی مثل یک آتشفشان منفجر می‌شد. یاسین با اینکه شیرین حرف می‌زد، اما ممکن بود به یکباره از کوره در برود. حتی خدیجه و عایشه هم گاهی رفتارهای غیرعادی داشتند. اما فهمی و تنها فهمی، در تسلطی که بر خود داشت مثل زدنی بود. خنده‌اش لبخند و خشمش اخم بود. با این وجود شخصیت عمیقاً آرام او از احساسات صمیمانه و یا نشاط دائمی او نمی‌کاست.

کمال به خاطر نداشتن که هرگز برادرش را این‌گونه دیده باشد و هرگز حال فهمی را وقتی که در اطاق مطالعه با هم صحبت کردند فراموش نمی‌کرد: او چشمانی متحیر، روحی معذب و صدایی لرزان داشت. برای اولین بار در عمرش بود که چنین التماس‌آمیز

صحبت کرده و با کمال گرم می‌گرفت، به طوری که کمال از این حالت او کاملاً متعجب شد. او از کمال خواسته بود که پیغامش را به خاطر بسپارد و او را وادار کرده بود که آن را بارها و بارها تکرار کند.

کمال از محتوای پیغام فهمید که موضوع آن با گفتگویی که او دزدانه شنیده و به خواهرانش منتقل کرده و باعث مجادله بین آنها شده بود رابطه نزدیک دارد. بله، همه به مریم مربوط می‌شد، دختری که کمال بارها او را مسخره کرده بود. گاهی اوقات بود که کمال او را دوست داشت و گاهی او کمال را اذیت می‌کرد. ولی بالاخره نمی‌فهمید که چه رابطه‌ای می‌تواند بین او و سلامت فکری و حال برادرش وجود داشته باشد. مریم! چرا این دختر بیش از بقیه مردم می‌توانست این همه بلا بر سر برادر عزیز و دوست داشتنی او بیاورد. او احساس می‌کرد در این قضیه رازی هست، نظیر آنچه در مورد روح و اشباح هست و همیشه کنجکاوی و ترس او را برمی‌انگیزد. بنابراین با آنکه خیلی نگران بود دوست داشت اعماق این راز را بشکافد.

نگرانی او باعث نشد پیغامی را که بارها در مقابل برادرش تکرار کرده بود از یاد ببرد. طوری که حتی لغات آن را یک به یک به طور کامل به یاد داشت. وقتی از کنار دیوار منزل خانواده رضوان گذشت آن را دوباره به خاطر آورد. از نبش خانه به داخل کوچه پیچید. در خانه در این کوچه قرار داشت.

او این خانه را خوب می‌شناخت. در گوشه حیاط خانه یک گاری بود که چرخ نداشت. او بارها به این حیاط کوچک آمده بود و سوار این گاری شده بود، با قدرت تخیل خود برای آن چرخ ساخته و آن را به جاهایی که می‌خواست برده بود. او اغلب سرزده به اطاق‌های منزل رفته بود تا مورد استقبال و نوازش خانم خانه و دختر او قرار بگیرد. با تمام کمی سن و سال، آنها را دوستان قدیمی خود می‌دانست. او اطاق‌های خانه را مثل اطاق‌های خانه خودشان که بسیار بود و بر گرد اطاق نشیمن - همان محل برگزاری مجالس قهوه - قرار داشت می‌شناخت. در اطراف اطاق نشیمن خانواده رضوان سه اطاق بیشتر نبود و در زیر پنجره اطاق نشیمن که مشرف به حمام سلطان بود یک چرخ خیاطی قرار داشت.

بعضی زوایای منزل مریم بر ذهن او تأثیری عمیق گذاشته بود. یکی از آنها لانه

کبوتری بود که بر بام مشربیه جلو اطاق مریم بود. در بالای شبکه چوبی و در گوشه قسمتی که مجاور دیوار بود لبه این لانه را که به نیم دایره‌ای شباهت داشت و تکه‌هایی از جنس چوب و حصیر و پر به آن چسبیده بود می‌شد دید. بسته به اینکه کبوتر در لانه چگونه جا گرفته باشد گاهی دُم و گاهی نوکش از آن بیرون می‌ماند. او هر وقت به آن لانه نگاه می‌کرد دوگونه هوس متضاد در دلش پیدا می‌شد؛ یکی غریزه‌ای که او را وسوسه می‌کرد تا لانه را خراب کند و بچه کبوترها را بر باید و دیگری که از مادرش کسب کرده بود و او را وادار می‌کرد که زندگی پرنده و خانواده‌اش را با ملاحظت مورد بررسی قرار دهد.

عکسی از خانم یکی از سفرها به نام عزیزه در اطاق مریم آویزان بود که شخصیت سرشناس و برجسته‌ای در زمینه ادبیات عامیانه بود. این عکس رنگ‌های پر زرق و برقی داشت. صورت این زن ناشناس درخشان و بسیار زیبا بود. او حتی از تصویر زن زیبارویی که هر بعد از ظهر در مغازه ماتوسیان از بالا به کمال نظر می‌کرد هم خوشگل‌تر بود. کمال مدت زیادی شگفت زده به این عکس می‌نگریست. بعد مریم تا جایی که می‌دانست در مورد این زن برایش داستان‌سرایی می‌کرد. حتی چیزهایی را هم که در مورد این زن نمی‌دانست راحت بر زبانش جاری می‌شد تا کمال را مجذوب کند و به ذوق بیاورد.

بنابراین هیچ چیز آن خانه برای کمال بیگانه نبود. بدون خبر و اطلاع کسی راهش را گرفت و به اطاق نشیمن رفت. در موقع عبور از اطاق اول نگاهی به داخل انداخت و آقای محمد رضوان را دید که مثل همیشه در بستر دراز کشیده است. او می‌دانست که چند سالی است این پیرمرد مریض است. اغلب شنیده بود که «فلج» شده است و با مادرش چندین بار در مورد این لغت صحبت کرده بود. مادرش هم گفته بود از شر این لغت باید به خدا پناه ببرد. او هم دیگر کوتاه آمده بود. از وقتی این جواب را از مادرش شنیده بود آقای محمد رضوان برایش آمیزه‌ای همراه با احساس تأسف، کنجکاوی و ترس بود.

کمال از اطاق بعدی گذشت و دید که مادر مریم جلو آینه ایستاده است. ماده‌ای خمیر مانند در دستش بود که بر روی گونه‌ها و گردنش می‌کشید و با حرکاتی سریع آن را از روی پوستش برمی‌داشت. بعد برای اینکه مطمئن شود موها برداشته شده و پوستش نرم

شده است با انگشت محلّ ماده را لمس می‌کرد. اگرچه بیش از چهل سال سن داشت ولی در حدّ دخترش زیبا بود. او عاشق خندیدن و لطیفه گفتن بود. هر وقت کمال را می‌دید با خوشرویی با او روبرو می‌شد، او را می‌بوسید و گویی صبرش تمام شده از او می‌پرسید: «پس کی می‌خواهی بزرگ شوی تا با تو عروسی کنم. کمال هم شرمگین و دستپاچه می‌شد ولی با این وصف از حرکت و حرف‌های زن لذّت می‌برد.»

کاری که زن جلو آینه انجام می‌داد او را کنجکاو می‌کرد. یکبار در این مورد از مادرش پرسیده بود. او هم ناراحت شده و کمال را سرزنش کرده بود که چرا به کاری که مربوط به او نیست دخالت می‌کند. این سخت‌ترین شکل تنبیهی بود که مادرش اعمال می‌کرد. مادر مریم با سهل‌گیری و نرم‌خویی بیشتری با او برخورد کرده بود. وقتی یکبار متوجّه شد کمال با تعجّب به او نگاه می‌کند او را روی صندلی جلو خودش ایستاند. بر روی انگشتان او از مادّه‌ای که اوّل خیال می‌کرد خمیر است چسباند. صورتش را به طرف او گرفت و با خنده گفت: «یا الله ببینم چه می‌کنی؟»

کمال کاری را که زن کرده بود از او تقلید کرد و موجب شادمانی خودش و رضایت زن از زرنگی خود شد. از کاری که کرده بود احساس رضایت و لذّت نمی‌کرد، ولی پرسید: «چرا این کار را می‌کنی؟»

زن بلند بلند خندیده و گفته بود: «چرا ده سال دیگر صبر نمی‌کنی تا خودت بفهمی؟ ولی احتیاج به صبر کردن نیست، مگر پوست نرم بهتر از پوست زبر نیست؟ این کار هم برای همین خاطر است.»

کمال آرام از در اطاقی که مادر مریم در آن بود رد شد تا شاید از وجودش آگاه نشود. پیغام او مهم‌تر از آن بود که غیر از مریم کس دیگری را بتواند ملاقات کند. مریم در اطاق آخر روی تخت خود نشسته، پاهایش را زیرش جمع کرده بود و تخمه هندوانه می‌شکست. بشقابی جلو او بود که پر از پوست تخمه بود. وقتی کمال را دید با تعجّب صدایش کرد: «کمال!» می‌خواست از او بپرسد: «آن موقع شب برای چه آنجا آمده است؟» ولی این کار را نکرد چون می‌ترسید او را دلخور یا ناراحت کند. بنابراین به حرف خود ادامه داد: «خوش آمدی، بیا بنشین کنارم.»

کمال با او دست داد. بعد تکمه‌های چکمه‌اش را باز کرد. آنها را از پا درآورد و به داخل

رختخواب مریم پرید. کمال لباس راه راهی پوشیده بود که تا زانوهایش می‌رسید و عرقچین آبی‌رنگش خط‌های قرمز داشت. مریم لبخند گرمی به او زد و قدری تخمه کف دستش گذاشت و به او گفت: «گنجشک جان اینها را با حرکت دندان‌های مرواریدت بشکن... یادت می‌آید روزی که تو را این‌طوری قفلک دادم و دستم را گاز گرفتی؟» دستش را به سمت زیر بغل او دراز کرد. ولی کمال خودش را به سمت دیگری عقب کشید و برای دفاع از خود دست‌هایش را دور سینه‌اش قفل کرد.

خنده‌ای عصبی از او برخاست، گویی انگشت‌های مریم واقعاً دارند او را قفلک می‌دهند. فریادی بر سر مریم کشید و گفت: «رحم داشته باش مریم خانم.»

مریم او را رها کرد ولی تعجبش را به او گفت: «چرا وقتی قفلکت می‌دهند بدنت را جمع می‌کنی. نگاه کن، من اصلاً از قفلک ناراحت نمی‌شوم.» و درحالی‌که نگاهی سرزنش بار به او می‌کرد بدون هر عکس‌العملی شروع به قفلک دادن خودش کرد. او از مقابله با مریم دست برداشت: «اگر بگذاری من تو را قفلک می‌دهم.»

مریم دست‌هایش را روی سرش گذاشت. انگشتان کمال به سمت زیر بغل مریم رفت و تا می‌توانست آرام یا سریع به قفلک دادن او پرداخت. کمال چشمانش را بر چشمان سیاه و زیبای مریم دوخته بود تا هر گونه نشانه‌ی ضعیفی را در او دریابد. بالاخره درحالی‌که از ناامیدی و شرمزدگی آهی می‌کشید از کار خود دست کشید.

مریم این شکست او را با خنده‌ای تمسخرآمیز اعلام کرد و گفت: «می‌بینی مرد کوچولوی ضعیف... دیگر ادعای مرد بودن نکنی.» بعد مثل اینکه موضوع مهمی به خاطرش آمده باشد ادامه داد: «چه مصیبتی! فراموش کردی من را ببوسی... چند بار به تو گفتم وقتی ما به یکدیگر می‌رسیم سلام ما بوسیدن همدیگر است.» دختر صورت خود را به سوی او برد. کمال لب‌هایش را گشود و گونه‌ی او را بوسید. بعد دید که پوست تخمه‌ها از کنار دهانش خارج شده و به کنار گونه‌ی مریم چسبیده است. با شرمندگی آنها را از روی گونه‌ی مریم پاک کرد. مریم چانه‌ی کمال را با دست راستش گرفت و چند بار بر لبان کمال بوسه زد. بعد با حالتی تعجب‌آمیز از او پرسید: «در این موقع شب چه طور از دست آنها در رفتی؟ شاید الان مادرت دارد تمام اطاق‌های خانه را دنبالت می‌گردد.»

«آه...» کمال به قدری سرگرم صحبت و بازی شده بود که تقریباً از یاد برده بود برای

رساندن پیغامی به آنجا آمده است. مریم او را به یاد این مأموریت خود انداخت. حالت نگاه کردن او به مریم عوض شد. حالا با چشمانی در او می‌نگریست که می‌خواست اعماق او را بکاود و نیروی مرموزی را که برادر خوب و آرام او را آشفته کرده بود بشناسد. وقتی به یاد آورد که حامل پیغام بدی است، نگاه جستجوگر او حالت خود را عوض کرد. با افسردگی گفت: «فهمی مرا فرستاده است.»

در چشمان مریم نگاهی جدی و متفاوت پدیدار شد و با دقت به کمال چشم دوخت تا علت مأموریت او را دریابد. کمال متوجه شد که فضا تغییر کرده است، مثل اینکه او را از کلاسی به کلاس دیگر برده باشند. در این موقع مریم سؤال کرد: «موضوع چیست؟» کمال پاسخی صریح به مریم داد که معلوم شد از میزان جدی بودن خبری که برای مریم آورده آگاه نیست، اگرچه از روی غریزه آن را فهمیده بود: «به من گفت برو سلام به او برسان و به او بگو فهمی از پدرش اجازه نامزدی با شما را خواسته است و پدرش به انجام این نامزدی رضایت نداده چون فهمی هنوز یک دانشجو است. او از فهمی خواسته تا تمام کردن درش صبر کند.»

مریم با علاقه شدیدی به چهره کمال خیره شده بود. وقتی کمال ساکت شد، مریم بدون گفتن هر سخنی چشمانش را پایین انداخت. مکالمه شیرین آنها تبدیل به سکوت سنگینی شد که دیگر کمال تاب آن را نداشت. دلش می‌خواست هرچه در دل دارد بیرون بریزد، برایش فرقی نمی‌کرد چه باشد. او به سخنان خود ادامه داد: «او به تو اطمینان می‌دهد که این موضوع علیرغم خواست خودش است و سعی دارد هر چه زودتر درس‌هایش را به اتمام برساند تا خواسته پدر هم برآورده شود.»

وقتی فهمید این حرف‌های او هم سکوت مریم را نشکست، بر تلاشش برای بازگرداندن اوضاع شاد و پرخنده قبلی افزوده شد. با حالتی وسوسه برانگیز پرسید: «نمی‌خواهی بدانی وقتی مادر و فهمی در مورد تو صحبت می‌کردند باهم چه می‌گفتند؟» مریم بالحنی خنثی که هم حاکی از علاقه و هم بی‌علاقگی بود گفت: «خوب، چه چیزی بایستی بگویند؟» کمال از این پیروزی نسبی که به دست آورده بود احساس شغف کرد و آنچه را با گوش ایستادن شنیده بود از اول تا آخر تعریف کرد. به نظر رسید که مریم آهی کشید. بعد مریم با کج خلقی جواب داد: «پدر تو یک آدم تندخو و ترسناک است. همه

می‌دانند او چه جور آدمی است.» کمال بدون اینکه فکر کند تصدیق کرد: «آره... همین است که گفتم.»

کمال با ترس و احتیاط سرش را بلند کرد تا به مریم نگاه کند، ولی متوجه شد که مریم به فکر فرورفته است. کمال که به یاد دستوره‌های برادر افتاده بود از او پرسید: «حالا تو حرفی نداری من به او بگویم؟»

مریم خنده‌ای از سوراخ بینی خود کرد و شانهاش را بالا انداخت و شروع به حرف زدن کرد ولی لحظه‌ای ساکت ماند. بعد درحالی که برقی شیطانی در چشمان او می‌درخشید جواب داد: «به او بگو مریم نمی‌داند در این بین اگر خواستگاری برایش برسد جوابش را چه باید بدهد.»

برای کمال به خاطر سپردن این پیغام، بیش از خود معنای پیغام، اهمیت داشت. حس کرد که دیگر مأموریت او به پایان رسیده است. بقیه تخمه‌های هندوانه را داخل جیب پیراهنش ریخت. با سرعت از تخت پایین آمد و از آنجا بیرون رفت.

عایشه در آینه به خود می‌نگریست و احساس لذت فراوان می‌کرد. در بین فامیل و حتی بین همسایگان خودشان چه کسی غیر از او از نعمت داشتن گیسوان طلایی و چشمان آبی رنگ برخوردار بود؟ یاسین آشکارا حریصانه به او نظر می‌کرد و فهمی هر وقت سر صحبت را با او باز می‌کرد، با دیده تحسین آمیز به زیبایی او می‌نگریست. حتی کمال کم سن و سال نیز فقط از تنگی آب می‌خورد که لبان عایشه بر آن بوسه زده بود. مادرش از زیبایی او بسیار تعریف می‌کرد و همیشه می‌گفت او به زیبایی ماه است. گرچه، نگرانی خود را نسبت به لاغری و ظرافت عایشه از کسی مخفی نمی‌کرد. به این جهت ام‌حنفی را تشویق می‌کرد معجونی درست کند که عایشه را فربه کند. شاید عایشه خودش بیش از هر کس نسبت به زیبایی فوق‌العاده خود حساس بود و توجه زیاد به ظاهرش این موضوع را روشن می‌کرد.

خدیدجه توجه بیش از حد خواهرش را به سر و وضع خود بدون نیشخند، سرزنش و انتقاد نمی‌گذاشت. این طور نبود که خدیدجه با غافل شدن عایشه از خودش خوشحال شود. خدیدجه بعد از مادرش اولین کسی بود که به نظافت و پاکیزگی اهمیت می‌داد، ولی از اینکه می‌دید خواهرش صبح قبل از شروع کارهای خانه، روز را با شانه کردن موها و رسیدگی به لباس شروع می‌کند و گویی حتی یک ساعت از عمرش را هم نمی‌تواند بدون ور رفتن به سر و وضعش سر کند خشمگین می‌شد.

تنها علاقه به زیبایی نبود که باعث می‌شد عایشه صبح قبل از هر چیز سر و وضع خود را مرتب کند. می‌خواست برای نظافت تالار کار را شروع کند و پنجره‌ای را که مشرف به گذر قصر بود باز کند و بعد از آنجا با نگرانی و ترس بی‌صبرانه به تماشای خیابان پردازد.

امروز صبح او در آنجا ایستاده و چشمانش از حمام سلطان تا ساختمان قدیمی که منبع آب دولتی در آن قرار داشت دور می‌زد. در حالی که منتظر مرد دلخواهش بود و قلبش به طپش افتاده بود او از دور پیدا شد. او که از خرنفوش می‌آمد سر کوچه پیچید. لباس فرم بر تن و دو ستاره بر دوش داشت. همین‌که به خانه آنها نزدیک می‌شد به جای بلند کردن سرش برای نگاه کردن به بالا فقط نگاهش را متوجه بالا می‌کرد. در نزدیکی خانه لبخند ضعیفی بر صورتش نمایان می‌شد، لبخندی که مثل هلال اول ماه، قلب آن را واضح‌تر از چشم در می‌یافت. سپس در زیر مشربیه از دید عایشه پنهان می‌شد.

عایشه برای دیدن او رو به پنجره مشرف بر خیابان النحاسین ایستاد. ولی همین‌که دید خدیجه بر روی مبل راحتی بین دو پنجره ایستاده است و از بالای سر او به خیابان نگاه می‌کند تکانی خورد. ناله‌ای از عایشه برخاست. چشمان او از ترس گرد شد و در همانجا میخکوب ماند. از آمدن خواهرش خبردار نشده بود. او نمی‌دانست چه‌طور بدون اینکه او بفهمد بر روی مبل رفته است. او چه چیز را دیده بود؟... کی، چه‌طور و چه چیز را؟

خدیجه در حالی که چشمانش را باریک کرده بود، بدون سر و صدا و آرام به او چشم دوخته بود. برای اینکه عایشه را بیشتر زجر دهد از سکوت خود دست بر نمی‌داشت و آن را طولانی‌تر می‌کرد.

عایشه تا حدی بر خود مسلط شد. چشمانش را به سختی پایین انداخت و در حالی که وانمود می‌کرد به اعصابش تسلط دارد، رو به کاناپه کرد و با لکنت گفت: «آی خانم، مرا ترساندی!»

خدیجه به این حرف اهمیتی نداد. همانجا روی مبل ماند. نگاه خیره‌اش از داخل شکاف به کوچه دوخته شده بود. بعد با طعنه گفت: «تو را ترساندم؟ ... مگر لولو خور خوره‌ام؟»

عایشه برای اینکه از دست خدیجه خلاص شود در حالی که دندانهایش را از خشم به هم می‌سایید عقب عقب رفت. بعد با صدای آرامی گفت: «برای اینکه تو را یک دفعه بالای سر خود دیدم. بدون اینکه آمدنت را فهمیده باشم، چرا دزدکی و بی سر و صدا؟»

خدیجه از مبل پایین پرید، در کمال راحتی و با حالتی حاکی از کنجکاوی بر روی مبل راحتی نشست و گفت: «ببخشید خواهر جان، دفعه بعد یک زنگوله به گردنم می‌بندم و

مثل گاری آتش‌نشانی سر و صدا راه می‌اندازم تا تو جایم را بدانی و نترسی.»
عایشه که هنوز هراس داشت جواب داد: «لازم نیست زنگوله به خودت ببندی، فقط همان طوری که خدا فرموده راه برو...»

خدیجه درحالی که نگاه معنی‌داری به او می‌کرد با همان لحن تمسخرآمیز گفت: «خدا خودش می‌داند من همان طوری که او خواسته راه می‌روم، ولی روشن است که تو وقتی جلوی این پنجره، منظورم جلوی شکاف است، می‌ایستی طوری حواست پرت می‌شود که دیگر از آنچه در دور و برت می‌گذرد خبر نداری و رفتارت بارفتاری که خدا فرموده است خیلی فرق می‌کند.»

عایشه زیر لب غرغرکنان گفت: «تو هیچ وقت عوض شدنی نیستی.»
خدیجه دوباره مدتی ساکت ماند و چشمانش را از روی شکار خود برداشت و ابروهایش را طوری بالا برد که گویی به معمای سختی فکر می‌کند. بعد وانمود کرد پیدا کردن جواب معما خوشحالش کرده است. این بار درحالی که با خودش صحبت می‌کرد بدون اینکه نگاهش به خواهرش باشد گفت: «پس بی‌خود نبود که مرتب می‌خواند: «تو که با سر دوشی قرمزت مرا اسیر خودت کرده‌ای به درماندگیم رحم کن...» تا به حال از روی سادگی فکر می‌کردم این تصنیف بی‌غل و غشی است که تو برای سرگرمی می‌خوانی.»

طپش قلب عایشه نظم خود را از دست داد و فزونی گرفت. آنچه که از آن بیش از هرچیز دیگر می‌ترسید به سرش آمده بود. دیگر فایده‌ای نداشت که به امیدهای واهی دل ببندد. دچار تلاطمی شده بود که چهار ستون وجودش را می‌لرزاند. به سختی جلو اشکهایش را گرفته بود. با این همه این ناراحتی و آزارش کرد که برای دفاع از خود همه چیز را به خطر نیندازد، با صدایی که از فرط لرزش کلمات در آن به سختی فهمیده می‌شد فریاد زد: «این چه مزخرفاتی است که می‌گویی؟»

خدیجه وانمود کرد صدایش را نمی‌شنود. به حرف زدن با خودش ادامه داد: «صبح زود بلند شدن او به همین خاطر بود. همیشه از خودم می‌پرسم چه معنی دارد که قبل از جارو و گردگیری یک نفر قیر و فیر خودش را درست کند؟ کدام جارو؟ کدام گردگیری؟ ای خدیجه، ای بیچاره. خر به دنیا آمدی، خر هم از دنیا می‌روی. کسی که تمام

جاروها و گردگیری‌ها را باید بکند خود تویی. چه قبل و چه بعد از کار فرصتی نداری که به سر و وضع خودت بررسی. ای موجود مفلوک، بزک کردن تو چه فایده دارد؟ اگر هر روز هم می‌خواستی از درز پنجره به بیرون نگاه کنی، یکی از این افسرهای گشت به تو محلّ نمی‌گذاشت.»

عایشه که در تلاطم و خشم بود بر سرش فریاد زد: «خجالت دارد، خجالت.»
 «خدیجه! حق با اوست. تو با این مغز علیل قادر نیستی از این مسائل سر در بیاوری. چشم‌های آبی، موهای طلایی، سر دوشی نظامی قرمز رنگ و یک ستاره براق بر آن، عقل می‌گوید که اینها همه با هم جفت و جور است.»
 «خدیجه، اشتباه می‌کنی من فقط خیابان را نگاه می‌کردم. فقط همین، قصد نداشتم کسی را ببینم یا کسی من را ببیند.»

خدیجه مثل اینکه اولین باری باشد که اعتراض او را شنیده است به سمت او برگشت و بالحنی حاکی از عذرخواهی پرسید: «عزیزم، شو شو با من بودی؟ ببخشید الان دارم به یک موضوع مهم فکر می‌کنم. پس فعلاً با من حرف نزن.» دو مرتبه سرش را متفکراً مآبانه تکان داد و به خودش خطاب کرد و گفت: «بله، کاملاً با هم جور در می‌آید ولی آقای احمد عبدالجواد، تو چه گناهی داری؟ من برای شما آقای شریف و نظر بلند متأسفم. قربانتان گردم، افتخار ما، بیایید و ناموستان را ببینید!»

با شنیدن نام پدرش مو بر تن عایشه سیخ شد. سرش گیج رفت. آنچه را که از پدرش در جواب به مادرش در پاسخ به درخواست فهمی برای نامزدی با مریم شنیده بود به خاطر آورد که با تغییر می‌گفت: «بگو ببینم، مریم را دیده است؟... نمی‌دانستم پسرهایی دارم که به زن‌های نامحرم همسایه دزدکی نگاه می‌کنند.» این چیزی بود که او در مورد پسرش فکر می‌کرد. عکس‌العمل او برای دخترش چه خواهد بود؟ وقتی عایشه باگریه بر سر خدیجه فریاد کشید تقریباً به خفگی افتاده بود: «خدیجه... این درست نیست... حرف تو درست نیست... اشتباه می‌کنی.»

خدیجه بدون اینکه توجهی به خواهرش داشته باشد با خودش حرف می‌زد، «فکر می‌کنی عشق و عاشقی باشد؟ شاید! مگر نشنیدی می‌گویند: "در عشق آن یار، دل خون و تن زار، افتم به زندان، زندان توکار" در عجبم که این زندان کذایی "توکار" کجاست؟ شاید

در خیابان نحاسین باشد. گمانم همان منزل احمد عبدالجواد باشد.»

«دیگر طاقت شنیدن حرف‌های تو را ندارم. به من رحم کن و شرّ زبانت را از سرم کم

کن. تو را به خدا... چرا حرف مرا باور نمی‌کنی؟»

«خدیدجه به کاری که می‌خواهی بکنی خوب فکر کن. شوخی نیست. تو خواهی

بزرگتر هستی. همیشه وظیفه، وظیفه است. گرچه انجامش نتیجه تلخ داشته باشد. باید

بزرگترها را خبر کرد. آیا باید این راز را با پدر در میان بگذارم؟ واقعیت این است که

نمی‌دانم مسئله به این مهمی را چه‌طور به او بگویم. یاسین؟ او هم چندان کاری از دستش

بر نمی‌آید. تنها امیدی که به او می‌توان داشت این است که کلمه‌های نامفهومی را به

صورت ترانه بخواند. فهمی؟ ولی او هم طرفدار این اعجوبه موطلایی است که همه

مشکلات را به وجود آورده. گمانم بهتر از همه این است که مسئله را به مادرمان بگویم،

باید بگذارم او هرچه را که درست می‌داند انجام دهد.»

خدیدجه گویی قصد بلندشدن داشته باشد حرکتی از خودش نشان داد. عایشه چون

جوجه‌ای سرکنده خود را به او رساند. شانه‌های او را گرفت و درحالی که سینه‌اش منبسط

شده بود فریاد برآورد: «تو از من چه می‌خواهی؟»

خدیدجه گفت: «من را تهدید می‌کنی؟»

عایشه شروع به حرف زدن کرد، ولی گریه به او مهلت نداد. چند کلمه گفت که حق

گریه آنها را نامفهوم کرد. خدیدجه ساکت و متفکر به او خیره شده بود. خطوط چهره‌اش

که مودیان و تمسخرآمیز بود با شنیدن حرف‌های عایشه حالت اخم به خود گرفت. با

حالتی ناراحت به صحبت‌های همراه با حق‌ها و گوش فرا داده بود. برای اولین بار

درحالی که جدی صحبت می‌کرد گفت: «کاری که کردی اشتباه بود عایشه.»

خدیدجه حرف دیگری نزد. اخم بر چهره‌اش مشخص تر شد. به نظر رسید که بینی

برجسته‌اش جلوتر آمده است. دوباره شروع به صحبت کرد. «باید اقرار کنی که کار

اشتباهی کردی. بگو ببینم چه‌طور خودت را این‌جور گرفتار کردی، دختره احمق.»

عایشه درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، زیر لب گفت: «در مورد من اشتباه

می‌کنی.» خدیدجه غرید و با اخم، طوری که نشان می‌داد از این لجاجت‌های همراه با گریه

و زاری خسته شده و حوصله‌اش سر رفته است، با کشیدن نفس تندی از راه بینی،

ناخشنودی خودش را اعلام کرد. با این همه حالت دشمنی و بد رفتاری با عایشه را کنار گذاشت. او همیشه جا و زمان کوتاه آمدن را می دانست و نمی گذاشت کار زیاد بالا بگیرد که از دستش خارج شود. طعنه ها و سرزنش هایش تمایلات خشونت آمیز و خصمانه او را اقناع کرده بود. مثل همیشه از اینکه سر نخ کار را در دست گرفته بود خوشحال به نظر می رسید. ولی هنوز امیال دیگر او که ربطی به خصومت و خشونت نداشت ارضا نشده بود. اینها امیال ناشی از مهربانی های یک خواهر بزرگتر بود. به علاوه، این احساسات او که افراد دیگر خانواده را نیز در بر می گرفت رنگی مادرانه داشت که با هیچ گونه حمله ای که او به آنها می کرد یا آنها به او می کردند خدشه دار نمی شد.

خدیجه که تحت تأثیر این عواطف محبت آمیز خود بود گفت: «لجبازی نکن، من خودم با چشم های خودم جریان را دیدم. اصلاً شوخی ندارم. رو راست به تو می گویم که اشتباه بزرگی کرده ای. ما قبلاً در خانواده چنین اشتباهاتی را مرتکب نشده ایم و علاقه ای هم نداریم که چه حالا و چه در آینده، مرتکب شویم. بی احتیاطی کار تو را به اینجا کشانده است. ببین چه به تو می گویم و به نصیحت من گوش بده. دیگر این کار را تکرار نکن. هیچ چیز را برای همیشه نمی شود مخفی نگه داشت. فکر کن اگر کسی در خیابان یا یکی از همسایه ها موضوع را بفهمند، همه ما چه وضعی پیدا می کنیم. حرف در آوردن مردم را که خودت خوب می دانی. فکر وقتی را بکن که قضیه به گوش پدر برسد. خدا به ما رحم کند.»

عایشه سرش را پایین انداخته بود و با سکوتش قضیه را اقرار می کرد، احساس گناهی که وجدان در درونش می انگیخت چهره اش را از شرم سرخ کرده بود. خدیجه آهی کشید و گفت: «مواظب باش! مواظب باش! فهمیدی؟» بعد دوباره موجی از شوخ طبعی تمام وجودش را فرا گرفت و بالحنی که تا حدی تغییر کرده بود گفت: «آیا تا به حال تو را ندیده است؟ چرا مثل یک مرد شرافتمند به خواستگاریت نمی آید؟ خانم جان، اگر این طور بشود با خوشحالی از تو وداع می کنیم و از شرّت هم راحت می شویم.»

عایشه نفسش هم در نیامد. لبخندش همانند اولین نشانه های بعد از بیهوشی طولانی بود. خدیجه با اینکه مدتی طولانی از در چنگ گرفتن خواهرش لذت برده بود، با دیدن

این لبخند به نظر می‌رسید که میلش را نسبت به رها کردن او از دست داده‌است. فریادی بر سر او کشید و گفت: «فکر نکن دیگر از دام گریخته‌ای. اگر خدمتی در حق این زبان من نکنی، فکر نکن که ساکت می‌نشیند.»

عایشه با خوشحالی از او پرسید: «منظورت چیست؟»
«بی‌محلّی‌اش نکن والا حالش بد می‌شود. سرش را با کمی شیرینی، مثل یک جعبه آب‌نبات شنگرلی گرم کن تا با آن مشغول باشد و به کار تو کاری نداشته باشد.»
«هرچه تو بخواهی و بیشتر از اینها را هم برایت فراهم می‌کنم.»
وقتی هر دو مشغول افکار خود شدند سکوت حکمفرما شد. دل خدیجه مانند زمان شروع این کشمکش، مزرعه‌ای آماده برای پیوند زدن هرگونه احساسی از احساس‌های عاطفی گوناگون چون حسادت، خشم، همدردی و محبت بود.

امینه خانم داشت خودش را برای مراسم ساعت صرف قهوه آماده می‌کرد که ام‌حنفی با عجله خودش را به او رساند. برق چشمان او بیانگر این بود که خبر خوشی آورده است. بالحن آب و تاب‌داری اعلام کرد سه خانمی که قبلاً آنها را ندیده‌ام خواستار ملاقات باشما هستند.»

مادر کاری را که در دست داشت زمین گذاشت. سریع از جا برخاست و سرعت او در برخاستن طوری بود که نشان می‌داد تا چه اندازه این خبر برایش اهمیت دارد. بانگ‌هایی که شدت شوقش را نشان می‌داد به خدمتکار خیره ماند، گویی این تازه واردها از جانب خانواده سلطنتی، یا حتی از جانب خدا و آسمان آمده‌اند. بعد مثل اینکه منتظر تأیید باشد پرسید: «غریبه هستند؟»

ام‌حنفی با صدایی که در آن زنگ خوشحالی و پیروزی طنین داشت گفت: «بله خانم، آنها در زدند و من هم در را باز کردم. از من پرسیدند، آیا اینجا منزل السید احمد عبدالجواد است؟ من هم گفتم، البته، بله. آنها گفتند، خانم منزل هستند؟ من هم گفتم، بله. آنها گفتند، اگر اجازه ملاقات بدهند به ما افتخار داده‌اند. از آنها پرسیدم، بگویم چه کسانی می‌خواهند به دیدن ایشان بیایند. یکی از آنها با خنده به من گفت: این را به عهده ما بگذار. شما فقط پیغام ما را به ایشان برسان. حالا خانم، دویدم پیش شما، در راه به خودم می‌گفتم، ای خدا چه می‌شد ما به آرزوی خودمان برسیم؟»

مادر که هنوز برق اشتیاق در چشمانش پیدا بود با سرعت گفت: «زود آنها را به مهمانخانه راهنمایی کن.»

امینه برای چند لحظه حرکتی نکرد. بعد از چند سال که تنها به امید این لحظه‌ها، نه

برای منظور دیگری، زحمت کشیده بود، در افکار تازه خود و در دنیایی از رؤیاهای شیرین فرو رفت. طولی نکشید که از این افکار خیالی خارج شد و با صدایی که نشان می داد تحمل هیچ گونه تأخیری را ندارد، خدیجه را صدا کرد. دختر زود پیدایش شد. لحظه ای که نگاه آن دو به هم افتاد مادر لبخندی زد و با حالتی که نمی توانست جلو خوشحالی خود را بگیرد به دخترش گفت: «سه تا خانم که قبلاً آنها را اصلاً ندیده ایم الآن در مهمانخانه هستند... بهترین لباس را بپوش و خودت را آماده کن.»

با سرخ شدن رنگ خدیجه از خجالت، رنگ امینه هم سرخ شد، مثل اینکه شرمندگی دخترش او را هم فرا گرفته باشد. بعد، از اطاق نشیمن به سرعت به طبقه بالا رفت تا خودش را نیز برای پذیرایی از مهمانان آماده کند. خدیجه مبهوت به دری که مادرش اطاق را از آن ترک کرده بود می نگریست. قلبش طوری می تپید که تقریباً درد می کرد. او از خود پرسید: «منظور از این دیدار چیست؟» بعد خودش را کمی جمع کرد. طولی نکشید که دوباره مغزش به کار افتاد. کمال را از اطاق فهمی صدا زد و به او گفت: «برو سراغ مریم. سلام مرا به او برسان. به او بگو که خدیجه از تو قدری پودر و سرمه و ماتیک می خواهد.» پسرک از این فرمان استقبال کرد و به سرعت از منزل خارج شد. خدیجه با شتاب به اطاقش رفت و به کندن لباس منزل مشغول شد. عایشه با نگاه پرسش آمیزی او را برانداز کرد. خدیجه به او گفت: «بهترین لباس هایم را برایم بیرون بیاور... بی برو برگرد بهترین.» عایشه پرسید: «چرا او ضاع این طوری شده؟... مهمان آمده؟ کی هست؟» خدیجه با صدای ضعیفی جواب داد: «سه تا خانم.» بعد با تأکید خاصی اضافه کرد: «غریبه هستند.»

عایشه از تعجب سرش را به عقب کشید. بعد چشمان زیبای او از خوشحالی فراخ شد. با صدای بلندی گفت: «آه، این خبر یعنی اینکه... آه، عجب خبری!» «زیاد امیدوار نباش... هنوز کسی نمی داند منظور آنها چیست.» عایشه برای انتخاب لباس به سمت گنجی رفت. در حالی که می خندید گفت: «یک جریانهایی هست. بوی خوش عروسی به مشام می رسد.»

خدیجه برای اینکه ناراحتی خودش را مخفی کند خنده ای کرد. به طرف آینه رفت و نگاه دقیقی به خودش انداخت. بینی اش را با دست پوشاند و به مزاح گفت: «الآن صورتم

هیچ عیبی ندارد.» بعد دستش را از روی صورت برداشت و گفت: «حالا این طوری، فقط خدا به دادم برسد.»

عایشه در حالی که خواهرش را در پوشیدن لباس برودری دوزی شده از گل‌های اسطوخودوس یاری می‌کرد با خنده گفت: «زیاد از خودت ایراد نگیر. مثل اینکه زبانت دست از سر خودت هم بر نمی‌دارد. غیر از دماغ، عروس خیلی چیزهای دیگر هم دارد. چشم‌ها، موهای بلندت و حاضر جوابی تو پس چی هستند؟»

خدیجه در جواب بینی‌اش را چروک انداخت و گفت: «مردم تنها چیزی را که عیب آدم است می‌بینند.»

- «این حرفت برای آدم‌های ایرادگیری مثل خودت خریدار دارد. ولی شکر خدا که همه مثل تو نیستند.»

- «به موقع خودش جواب تو را می‌دهم.»

وقتی عایشه داشت لباس خواهرش را صاف و مرتب می‌کرد با کف دست‌ها به کمر او زد و گفت: «و بدن نرم و متناسبت یادت نرود... عجب تن و بدن پر و پیمانی!»

خدیجه با خوشحالی خنده‌ای کرد و گفت: «اگر داماد کور بود من اصلاً نگرانی نداشتم... اگر کور هم باشد، حتی اگر طلبه‌ی الازهر هم باشد قبولش دارم.»

«مگر عیب طلبه‌های الازهر چیست؟ مگر بعضی از آنها ثروتی به اندازه اقیانوس ندارند؟» وقتی کار لباس پوشیدن تمام شد، غرولندی ناشی از ناخشنودی از عایشه بلند شد. خدیجه پرسید: «موضوع چیست؟»

عایشه غرغر کنان گفت «کمی پودر، سرمه یا روژ لب در منزل ما گیر نمی‌آید. مثل اینکه اصلاً هیچ زنی اینجا زندگی نمی‌کند.»

«بهترین راه این است که برویم پیش پدر شکایت کنیم.»

«مگر مادر یک زن نیست؟ آیا او حق ندارد از لوازم آرایش استفاده کند؟»

«او به همین صورت هم خوشگل است و نیازی به لوازم آرایش ندارد.»

«خود تو چه؟ می‌خواهی با همین قیافه به دیدن مهمانها بیایی؟»

خدیجه خندید و جواب داد: «کمال را فرستادم از مریم پودر و سرمه و روژ لب بگیرد و بیاورد. فکر کردی صورت من از آن صورت‌هایی است که بزک نکرده پیش خواستگار

«برود؟»

خدیجه چون حتی یک دقیقه هم وقت زیادی نداشت روسری خود را برداشت و موی بلندش را که دو رشته کرده بود باز کرد. عایشه هم به شانه زدن این موهای پریشان پرداخت و گفت: «چه موهای بلند و صافی داری. چه فکر می‌کنی؟ اگر موهایت را در یک دسته به هم ببافم بهتر نیست؟»

- «نه! دو رشته‌ای باشد... ولی بگو ببینم، جوراب بپوشم یا وقتی به دیدن آنها می‌روم پاهایم بی جوراب باشد؟»

- «الآن زمستان است و معمولاً باید جوراب‌های پشمی پوشید. ولی اگر با جوراب پیش آنها بروی ممکن است فکر کنند پاهایت عیبی دارد.»

- «حق با تو است. در جلسه دادگاه بیشتر از اطاقی که الآن آن زن‌ها منتظر من هستند گذشت هست.»

- «شجاع باش. خدا به ما وعده داده...»

در این لحظه کمال با عجله وارد اطاق شد. نفس نفس می‌زد. ظرف‌های لوازم آرایش را به خواهرش داد و به او گفت: «تمام راه، حتی پله‌ها را هم دویدم.»

خدیجه خنده‌ای کرد و گفت: «آفرین! آفرین! مریم چه گفت؟»

«او از من پرسید: نکند مهمان دارید؟... آنها کی هستند؟ من به او گفتم، نمی‌دانم. وقتی خدیجه از برادرش سؤال می‌کرد نگرانی در چشمان او دیده می‌شد: «او با این جواب قانع شد؟»

«از من خواست به الحسین (ع) قسم بخورم و هرچه را می‌دانم به او بگویم. من قسم خوردم اگر می‌دانستم همه چیز را به او می‌گفتم.»

عایشه خندید و درحالی که دست‌هایش به کار خود ادامه می‌داد گفت: «او حدس می‌زند که چه خبرهایی است.» خدیجه داشت پودر را روی صورتش پخش می‌کرد. او گفت: «مریم که بچه نیست. نمی‌گذارد خبری از چنگش فرار کند. به شما قول می‌دهم برای اینکه ته توی کار را درآورد، خیلی که دیر شود، تا فردا می‌آید سراغ ما.»

حالا دیگر وقتی بود که کمال باید اطاق را ترک می‌کرد. البتّه، علاقه‌ای به این کار نداشت، بلکه نمی‌توانست اطاق را ترک کند، چون به صحنه‌ای که جلو چشمش

می‌گذشت خیلی علاقمند بود. این اولین بار در عمرش بود که می‌دید صورت خواهرش با تغییراتی به صورت دیگری تبدیل می‌شود. پوستش سفید و گونه‌اش صورتی می‌شود و به لبه‌های پلک‌ها خطوط سیاهی می‌کشد و چشم‌هایش حالت بهتری به خود می‌گیرد و شفاف و روشن‌تر به نظر می‌رسد. در دلش از دیدن این صورت احساس شادی کرد و با هیجان فریاد برآورد: «حالا درست شبیه عروس قندی‌هایی که بابا برای مولودی پیغمبر (ص) می‌خرد شده‌ای.»

دو دختر به او می‌خندیدند. خدیجه از او پرسید: «حالا از قیافه‌ام خوشت می‌آید؟» کمال به سمت او حمله می‌کرد و دستش را بر نوک بینی او گذاشت و گفت: «اگر این یکی را کنار بگذاری.»

خدیجه دست او را کنار زد و به خواهرش گفت: «این پسرۀ و راج را بیرون کن.» کمال مقاومت کرد ولی عایشه دست او را گرفت. او را به سمت در کشید، بیرونش انداخت و در را قفل کرد تا دوباره مأموریت آرایشی خود را ادامه دهد. خواهرها سخت ولی با آرامی به کار خود ادامه می‌دادند. گرچه رسم خانواده این بود که خواستگاران فقط مجاز به دیدن خدیجه بودند، ولی او از روی شیطنت به عایشه گفت: «تو هم لازم است خودت را برای دیدار با مهمانها آماده کنی.» او هم ریاکارانه، مثل خواهرش، جواب داد: «این کار فقط وقتی امکان دارد که تو راهی جشن عقد شده باشی.» سپس پیش از آنکه خدیجه بتواند حرفی بزند اظهاراتش را اصلاح کرد: «الآن که ماه طلوع کرده چه طور می‌توان ستاره‌های دیگر را دید.»

خواهرش نگاهی از روی بدبینی به او انداخت و پرسید: «کدامان ماه هستیم؟» عایشه خندید و جواب داد: «البته که من.»

خدیجه با آرنج خود ضربه‌ای به او زد: «ای کاش همان طوری که مریم پودرش را به من قرض داد می‌شد تو هم دماغت را به من قرض بدهی.»

- «یک امشب هم که شده دماغت را فراموش کن. دماغ هم مثل درد است، هر وقت به

آن فکر کنی بیشتر خودنمایی می‌کند.»

دیگر عملاً کار آرایش تمام شده بود. فکر کردن خدیجه به ظاهرش از او دست

برداشت. افکارش به طرز هراس‌آوری، از او بی‌شد که در انتظارش بود. ترس او

شکل تازه‌ای به خود گرفت. نه به این خاطر که موقعیت تازه‌ای پیش آمده بود بلکه او از پی آمده‌های سختی که این آزمون به دنبال داشت می‌ترسید.

فوراً زبان به شکوه گشود: «این ملاقات دیگر چه بدبختی است که گرفتارش شده‌ام؟ خودت را جای من مجسم کن که در محاصره یک عده غریبه باشی. از آنها و طرز فکر آنها کوچک‌ترین اطلاعی نداری. آیا آنها که آمده‌اند مقاصد خوبی دارند، یا من فقط یک نمایش سرگرم‌کننده برای آنها هستم؟ اگر آنها هم مثل خود من ایرادگیر و بددهن باشند چه که بر سرم نمی‌آید... هوه؟» دختر خنده کوتاهی کرد: «وقتی آنها از راست و چپ و جلو و عقب به من خیره شده‌اند غیر از مؤدب نشستن و کوتاه آمدن چه کاری از من بر می‌آید. بدون هر کم و کاستی باید مطیع آنها باشم. اگر بگویند بایست، باید بایستم و اگر بگویند بنشین باید بنشینم. هیچ چیز از نظر آنها مخفی نمی‌ماند. طرز نشستن یا راه رفتنم، ساکت ماندن یا حرف زدنم. دست و پا و شکل صورتم. در عوض، در مقابل این همه سوءاستفاده باید با آنها مهربان بود و به آنها خوبی کرد و از لطف و کرم آنها تعریف کرد. تازه آخر کار معلوم نیست مورد تأیید قرار می‌گیری یا نه. ... دلم می‌خواست به کسی که اینها را فرستاده لعنت کنم.»

عایشه بالحنی که حاکی از علاقمندی او به موضوع بود، جواب داد: «خداوند او را از هر شری حفظ کند.»

- «تا مطمئن نشده‌ایم که او داماد ماست او را دعا نکن... وای که چقدر قلبم تند می‌زند.»

عایشه قدمی به عقب گذاشت تا از محدوده آرنج خدیجه دور شود بعد گفت: «صبر داشته باش... بعدها فرصت زیاد پیدا می‌کنی که از این ملاقاتی‌های وحشتناک امروز انتقام بگیری. خدا می‌داند وقتی خانم خانه بشوی این آتش زبانت آنها را کباب می‌کند. شاید آنها هم به یاد این کار امروز خودشان بیفتند و به خود بگویند، کاش هرگز اتفاق نیفتاده بود.»

خدیجه در جواب به لبخندی بسنده کرد. برای مقابله وقت کافی نداشت. به هر صورت به این سبب که اسیر ترس و اضطراب بود این مقابله، اگر هم انجام می‌شد، برایش لذت همیشه یا اساساً هیچ‌گونه لذتی در بر نداشت.

وقتی کارشان تمام شد، خدیجه لحظه‌ای جلو آینه مکث کرد تا بار دیگر خود را با برانداز کاملی ببیند. عایشه که دو قدم از او عقب‌تر ایستاده بود، هم تصویر و هم خود خدیجه را از عقب و جلو مورد مشاهده قرار داد.

خدیجه به صدا در آمد. «دستت درد نکند. خوشگل شدم. مگر نه؟ خدیجه واقعی همین است. دیگر دماغم چندان پیدا نیست. ای خدا، قربان حکمتت. زحمت زیادی نداشت، ولی همه چیز عوض و رو به راه شد. چه طور می شد اگر...» بعد متوجه شد بیش از آنچه باید حرف زده است. این بود که به سرعت اضافه کرد: «خدا مرا ببخشد. الهی حکمتش شامل همه بشود.»

در حالی که تصویر خود را به دقت برانداز می کرد چند قدمی خود را از آینه دور کرد. فاتحه‌ای برای خودش خواند. به طرف عایشه برگشت و گفت: «دختر دعایم کن.» بعد از اطاق بیرون رفت.

با آمدن زمستان و گذاشتن اجاقی بزرگ در وسط اطاق، زمان صرف قهوه حال و هوای تازه‌ای به خود گرفته بود. افراد خانواده دور آن جمع می‌شدند. مردها با لباس گرم و زن‌ها شال بر دوش. در زمستان زمان صرف قهوه علاوه بر اینکه فرصتی برای تغییر ذائقه و گفتگوی دلپذیر به آنها می‌داد، مجالی هم برای گرم شدن بود.

فهمی که در چند روز گذشته ساکت و گرفته بود. خیال داشت خبر مهمی را برای خانواده‌اش فاش کند. شاید تردید و تأمل او به خاطر حساسیت و اهمیت این خبر بود. پس از اندیشه بیشتر در اطراف موضوع، تصمیم گرفت آن را برملا کند و سنگینی بار آن را بر دوش پدر و مادرش و سرنوشت بگذارد. دست آخر گفت: «گوش کنید می‌خواهم خبر مهمی به شما بدهم.»

همه چشم‌ها متوجه او شد. همه او را جوان منطقی و معقولی می‌دانستند و می‌دانستند که خبرش همان‌طور که می‌گوید مهم است. حرفش را ادامه داد: «آقای حسن ابراهیم، افسر پاسگاه پلیس جمالیّه، همان‌طوری که همه شما می‌دانید از آشنایان من است. او به دیدنم آمده بود. از من خواست که به پدر بگویم او خواستار نامزدی با عایشه است.»

همان‌طوری که فهمی پیش‌بینی می‌کرد تأثیر این خبر بر افراد خانواده بسیار متفاوت بود. به همین دلیل هم برای ابراز آن تا این حدّ تردید و تأمل کرده بود. مادرش با نگاهی پر محبت به او چشم دوخته بود. یاسین سوت زد و نگاه معنی‌داری به عایشه انداخت و سرش را تکان داد. دخترک از خجالت سرش را پایین انداخت تا چهره‌اش را از چشم‌های کنجکاوی که ممکن بود به آشوب درونی او پی ببرند، بپوشاند. خدیجه ابتدا تعجب کرد. اما طولی نکشید که ترس و نگرانی جای تعجب او را گرفت. دلیل روشنی برای این

حالات خود نداشت، ولی به شاگرد مدرسه‌ای می‌ماند که محرمانه خبر قبولی دوستش را در امتحان شنیده است.

مادر با تشویشی که تناسبی با خبر مسرت‌بخش عروسی نداشت، سؤال کرد: «فقط همین را گفت؟»

فهمی که مواظب بود چشمش به خدیجه نیفتد جواب داد: «حرفش این‌طور شروع شد که میل دارد افتخار همسری خواهر کوچکم را داشته باشد.»
- «تو به او چه گفتی؟»

- «خوب معلوم است، از نیت خیرش تشکر کردم.»

مادر نمی‌خواست با این سؤال‌ها به چیزی پی ببرد. سعی داشت ناراحتی و اضطراب خود را پنهان کند و امیدوار بود که با گذر زمان، قضیه روشن‌تر شود. به فکرش افتاد که مبادا بین این موضوع و خانم‌هایی که چند روز پیش به دیدن آنها آمده بودند ارتباطی باشد.

به خاطرش آمد که یکی از خانم‌ها قبل از آمدن خدیجه به داخل به صحبتی کلی اشاره کرده بود که شنیده است خانواده‌ی السید احمد دو دختر دارند. او از این حرف چنین برداشت کرده بود که آنها آمده‌اند هر دو دختر را ببینند. ولی این موضوع را نشنیده گرفته بود. آن خانم‌ها با فامیل تاجری در درب الاحمر نسبت داشتند. فهمی یکبار گفته بود که پدر این افسر در استخدام وزارت کار است. این موضوع قطعاً وجود ارتباط بین دو خانواده را روشن نمی‌کرد، ولی معمول این بود که اقوام خواستگار برای احتیاط، ابتدا افرادی را که نسبت دوری با او داشتند به خواستگاری می‌فرستادند و فامیل بلافصل او بار اول به خواستگاری نمی‌آمدند. او خیلی دلش می‌خواست که این موضوع را از فهمی پرس و جو کند، ولی هراس او از این بود که جواب فهمی نگرانی‌های او را تأیید کند و در نتیجه امیدهای دختر بزرگترش با این جواب فهمی نقش بر آب شود و یأس جدیدی وجود او را در خود بگیرد.

اتفاقاً خدیجه خودش این سؤال را به جای مادرش مطرح کرد. بالبخندی، از روی بی‌دل و دماغی که ناشی از حرفی بود که بر دلش سنگینی می‌کرد، گفت: «شاید او همان شخصی است که چند روز پیش آن چند تا خانم را به دیدن ما فرستاده بود؟»

فهمی فوراً پاسخ داد، «البته که نه. او به من گفت اگر درخواست پذیرفته شد، مادرش را به سراغ ما می فرستد.»

گرچه نحوه بیان فهمی اطمینان آور بود، ولی حقیقت را نگفته بود. او از صحبت آن افسر این طور فهمیده بود که آن خانم ها خویشاوند او بوده اند. گرچه عایشه را دوست داشت و معتقد بود که آن جوان شایستگی همسری او را دارد، ولی دلش نمی خواست خواهر بزرگتر خود را دل آزرده کند. او در خود محبتی برادرانه به خدیجه احساس می کرد، و از بخت نایار او دلگیر بود. شاید همین تأثر او، نقش مؤثری در تقویت محبت او نسبت به خدیجه داشت.

یاسین خنده قهقهه آمیزی سر داد و با شعف کودکانه ای اظهار کرد: «پس ظاهراً باید در آینده نزدیک منتظر دو تا عروسی باشیم.»

مادر با شعفی که از عمق وجودش برخاسته بود فریاد زد: «انشاءالله، خدا هر چه می خواهی...»

«آیا ممکن است در این باره از طرف من با پدر صحبت کنید؟» وقتی این سؤال بر زبان فهمی جاری شد او فهمید این نامزدی ذهنش را به خود مشغول کرده بود، ولی بعد از آن این کلمات به گوشش عجیب رسید، گویی آنها از زبان او خارج نشده بودند بلکه ریشه در خاطرات او داشتند. این کلمات با خاطراتی که با آن همراه بود قبل از اینکه به ذهن آگاه او آمده باشد، ابتدا در اعماق ضمیرش غوطه خورده بود. سؤال مشابهی را که قبلاً از مادرش در شرایط مشابهی کرده بود به خاطر آورد. دلش گرفت و درد در وجود او زبانه کشید. دوباره به یاد استبدادی افتاد که امیدهایش را در خاک کرده بود. به همان روال گذشته با خودش شروع به حرف زدن کرد. اگر خودخواهی بی رحمانه پدرش نبود چه شادی هایی که در زمان حال برایش فراهم نبود و چه امیدهایی که به آینده نداشت و در کل چه زندگی رضایت بخشی که برایش میسر نمی شد. این افکار او را از اینکه برای کسی غیر از خودش نگران باشد باز می داشت. او خودش را در محاصره غمی می دید که داشت وجودش را می خورد.

مادر لحظه ای اندیشه کرد، بعد گفت: «نمی خواهید فکر کنیم اگر پدرت از من سؤال کرد چرا این افسر فقط از عایشه خواستگاری کرده و نخواست خدیجه را بگیرد، من چه

جوابی به او بدهم؟ چون او هیچ‌کدام را ندیده است.»

ذهن دو دختر به این صحبت مادر جلب شد. آنها هر دو به صحنه‌های کنار پنجره واقف بودند. ناراحتی که این شرایط برای خدیجه وجود آورده بود با یادآوری آن خاطره دوچندان شد. در قلبش به کوری تقدیر که فقط به بازیگوش‌ها و بی‌ملاحظه‌ها پاسخ مساعدت می‌دهد معترض بود. عایشه با این صحبت مادرش احساس کرد موج شادمانی‌ای که بر وجودش مستولی شده بود یکباره فروکش کرده است. مثل اینکه تیغی برنده در میان لقمه‌ای خوشمزه و مطبوع که با خوشی از گلو پایین می‌رود پیدا شود. ترس، آن شادی که جانش را به وجد آورده بود سریعاً از درونش بیرون کشید.

فقط فهمی در مقابل این حرف مادرش ایستاد. او از عایشه دفاع نمی‌کرد. چون در چنین شرایط حساسی او نمی‌توانست از عایشه دفاع کند. او از غم فروخورده خودش برآشفته بود، چون نمی‌توانست در حضور پدر آزادانه از آن سخن بگوید. با عصبانیت و ناخودآگاه مادرش را به جای پدر مورد خطاب قرار داده و اظهار داشت: «این حق‌کشی و استبداد است. شعور و فکر از این مخالفت‌ها حمایت نمی‌کند. آیا هنوز آدم‌ها از منزوی نگه داشتن زن‌های عفیف و محدود کردن آنها در صحبت با زن‌های دیگر و شوهر دادن آنها از طریق زنهایی که فقط به دنبال یک پیوند خشک قانون میان زن و مرد هستند و هدف دیگری ندارند، درس نگرفته‌اند؟»

مادرش از حرفی که زده بود نظر خاصی نداشت. او فقط سعی داشت تا پیداشدن راهی برای خلاصی از مشکلی که قضیه خدیجه و عایشه برایش داشت، خودش را پشت شوهرش مخفی کند. وقتی فهمی چنان صریح مخالفت خود را بیان داشت، او هم ناچار شد به همان صراحت به او جواب دهد: «فکر نمی‌کنی بهتر است تا رسیدن خبر از آن زنهایی که به خواستگاری آمدند صبر کنیم؟»

خدیجه طاقت نیاورد ساکت بماند. غرور مجبورش می‌کرد که با وجود دلشوره‌ای که درونش را چنگ می‌زد ادعا کند که اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. با این وجود گفت: «این دو هیچ ربطی به هم ندارد. و هر چیز جای خودش را دارد. نباید به خاطر یکی دیگری را به عقب انداخت.»

مادرش با حالتی آرام ولی محکم گفت: «ما همه توافق کردیم تا عروسی خدیجه

برگزار نشده است کاری برای عایشه نکنیم.»

عایشه با حالتی تسلیم و خیلی با ملاحظه فقط توانست بگوید: «این موضوع هیچ جای بحث ندارد.»

سینه خدیجه با شنیدن لحن ملایم صدای عایشه از نفرت لبریز شد. شاید همین ملایمت بیش از هر چیزی او را به خشم می آورد. چون این ملایمت بیانگر این بود که باید به حال خدیجه تأسف خورد و او ابداً این موضوع را نمی پذیرفت. شاید هم انتظار داشت عایشه بی پروا مخالفت خود را با این موضوع ابراز کند تا او فرصت پیدا کند به خواهرش حمله کند و به این ترتیب برای خشم خود راه گریزی بیابد.

عایشه خود را با آن اظهار همدردی ریاکارانه و نفرت انگیز مسلح کرده بود تا از خویشتن دفاع کند و آزرده گی خدیجه را که در کمین و به دنبال فرصتی برای یورش بود دو چندان سازد. بالاخره، بالحنی نسبتاً تند ولی از روی اجبار گفت: «قبول ندارم که بحث را تمام شده بدانیم. انصاف نیست که بخت بد یکی، بخت خوش دیگری را خراب کند.» فهمی متوجه خشمی که در پس کلمات ایثارگرانه خدیجه نهفته بود شد. او خودش را از کلاف گرفتاری شخصی اش برای لحظه ای رها نید و پشیمان شد که چرا در حال عصبانیت چنان سخنی را گفته است. خدیجه احتمالاً این حرف های او را جانبداری از خواهر کوچک تر تعبیر می کرد. فهمی در حالی که به خدیجه خطاب می کرد گفت: «بازگو کردن درخواست حسن افندی به بابا به این معنی نیست که ما با ازدواج عایشه قبل از تو موافقیم. ضرری ندارد که با درخواست ازدواج آنها موافقت کنیم، مشروط بر این که اعلان آن را تا زمان مناسب به عقب بیندازیم.»

یاسین به لزوم عقب انداختن یک ازدواج تا ازدواج دیگر معتقد نبود. ولی برای اظهار عقیده خودش جرأت کافی نداشت و بهتر دید که حرف خود را به صورتی کلی بگوید تا برداشت های متفاوتی از آن بشود کرد. پس گفت: «ازدواج برای هر مخلوقی مقدر شده است، کسی که امروز ازدواج نکند، فردا ازدواج خواهد کرد.»

کمال که با اشتیاق این گفتگو را دنبال می کرد، به اینجا که رسید صدای گوشخراشش را سرداد، «مادر چرا ازدواج برای هر مخلوقی مقدر شده؟»

مادر به سؤال او اعتنایی نکرد. تنها جوابی که کمال شنید صدای بلند خنده یاسین بود.

مادر گفت: «متوجهم که هر دختری امروز یا فردا ازدواج می‌کند. ولی نباید نکته‌هایی را فراموش کرد.»

کمال کوشید سؤال دیگری از مادرش بکند: «مادر شما هم ازدواج می‌کنید؟»
صدای خنده همه بلند شد و این موضوع تشنج او ضاع را تا حدودی کم کرد. یاسین از این موقعیت مناسب استفاده کرد و جرأت کرد بگوید: «موضوع را با پدر در میان بگذارید، در هر صورت هرچه او گفت همان می‌شود.»
خدیجه با سماجت عجیبی گفت: «تنها راه همین است، این همان راهی است که باید رفت.»

او مقصود خود را از آنچه می‌گفت می‌دانست. چون متوجه بود چنین موضوعی را نمی‌شود از پدر پوشیده نگه داشت و یقین کامل داشت که پدرش اجازه نمی‌دهد عایشه قبل از او ازدواج کند. به علاوه، او هنوز می‌خواست و انمود کند که در مورد این موضوع بی‌اعتناست و با اینکه چیزی از رابطه بین خواستگارها و آن افسر نمی‌دانست، دلواپسی‌های اضطراب‌آمیزش یک لحظه او را راحت نمی‌گذاشت.

گرچه امینه خانم در طول عمر خود با تجربه‌های تلخ بسیاری مواجه شده بود، ولی درباره این مسئله پیش‌بینی نشده با ویژگی‌های منحصر به فردش تجربه‌ای نداشت. به نظر می‌رسید که این موضوع به یکی از اساس‌های شادی در زندگی او مربوط شود. با این همه، این موضوع هم در خانواده او و هم در قلبش به یکی از موجبات نگرانی و ناراحتی تبدیل شده بود. از خودش سؤال می‌کرد: «چه کسی فکر می‌کرد که ورود داماد، یعنی همان چیزی که همه ما مشتاقانه منتظرش بودیم، بتواند این همه مشکل برای ما به وجود بیاورد؟» گرچه حق با او بود ولی این اتفاق افتاده بود.

برای اینکه اختیار فکر کردن از دستش در نرود مرتباً موارد را در ذهن خود مرور می‌کرد. گرچه هیچ‌یک از این حالات او را راضی نمی‌کرد. گاهی با خود فکر می‌کرد با موافقت با عروسی عایشه قبل از خدیجه آینده دختر بزرگش نامعلوم می‌ماند. گاهی می‌اندیشید که مخالفت و لجبازی با تقدیر وضع خطرناکی به وجود می‌آورد که احتمال دارد به هر دو دختر صدمه بزند. این فکر که در برابر روی جوان شایسته‌ای مثل این افسر جوان ببندد نیز برایش عذاب‌آور بود. این توقع که بختی به همین خوبی نصیب خدیجه بشود نیز بعید به نظر می‌رسید. اگر این توافق صورت می‌گرفت وضع خدیجه چه می‌شد و چه آینده‌ای در انتظار او بود؟ امینه خانم نمی‌توانست تصمیمی در این مورد بگیرد، چون به نظرش هر یک از این موارد طوری مشکل‌آفرین بود که عملاً راه حلی برای آن نمی‌شد یافت. او کاملاً آماده بود که سنگینی بار را تماماً بر دوش شوهرش بگذارد. متتهی، هر بار که قصد داشت قضیه را با شوهر خود در میان بگذارد از خشمگین شدن او که احتمالش زیاد بود به هراس می‌افتاد.

امینه صبر کرد تا قهوه شوهرش تمام شود. بعد با صوتی ملایم و روشن درحالی که قصد داشت خیلی مؤدب و متین باشد گفت: «آقا... فهمی به من گفته که یکی از دوستان او از او خواسته است که پیغامش در مورد ازدواج با عایشه را به ما برساند.»

مرد از روی مبل راحتی‌ای که نشسته بود نگاهی به همسرش انداخت. زن بر روی چهارپایه‌ای چوبی که زیاد هم دور از او نبود قرار داشت. چشمان آبی رنگ مرد سرشار از تعجب و شوق بود. به نظر می‌رسید که از همسرش می‌پرسید: «چه طور می‌توانی از عایشه با من حرف بزنی درحالی که بعد از آن سه زن خواستگار من منتظر خبری در مورد خدیجه هستم؟» برای اینکه مطمئن شود اشتباه نکرده، پرسید: «عایشه؟»

- «بله، آقا.»

السید احمد با یأس روبرویش را نگاه می‌کرد مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت: «من از خیلی وقت پیش تصمیم گرفته‌ام که به چه ترتیب عمل شود.»

زن با سرعت طوری که شوهرش فکر نکند با او مخالفت می‌کند، گفت: «می‌دانم آقا نظر شما چیست، ولی من ناچارم آنچه را در خانه می‌گذرد به شما خبر بدهم.»

مرد به این خاطر که مطمئن شود همسرش تا چه حد صداقت دارد از جلو به چهره او دقیق شد ولی دوباره با فکر جدیدی که برقی به چشمان او آورد از این کارش دست برداشت. با حالتی نگران از همسرش پرسید: «فکر می‌کنی بین این موضوع و آن زنهایی که به دیدن ما آمده بودند رابطه‌ای هست؟»

فهمی یکبار که مادرش تنها بوده به او گفته بود که این دو قضیه به هم مربوط است. پسر پیشنهاد کرده بود که وقت در میان گذاشتن موضوع با پدرش، مادر آن را از او پنهان کند. مادر قول داده بود به این پیشنهاد به دقت فکر کند، چون در رد یا قبول آن مردد بود. آخرالامر قبول کرده بود همان طوری که فهمی پیشنهاد کرده رابطه این دو قضیه را از پدر مخفی نگه دارد. ولی وقتی سؤال همسرش راه را بر او بست و حس کرد چشم‌هایی که به او می‌نگرد دارد مثل آفتاب او را ذوب می‌کند، عزمش سست شد و عهدش را فراموش کرد و بدون درنگ گفت: «فهمی متوجه شده است که آنها از اقوام دوستش بوده‌اند.»

السید احمد با خشم چهره‌اش را در هم کشید. چهره سفیدرنگش مثل همیشه که خشمگین می‌شد به سرخی گرایید و از چشمان او جرقه‌هایی جهیدن گرفت. از حالتش

این طور به نظر می‌رسید که هرکس خدیجه را بازی داده است در واقع می‌خواسته او را دست بیندازد و هرکس شرافت خدیجه را زیر سؤال برده، در اصل خود را با او در انداخته است. تنها راهی که برای نشان دادن این خشم خود یافت این بود که صدایش را بلندتر و خشن‌تر کرد. با عصبانیت و شماتت‌آمیز پرسید: «حالا این دوست چه کسی هست؟»

زن نمی‌دانست از گفتن اسم دوست فهمی چرا احساس ناراحتی می‌کند ولی گفت: «حسن ابراهیم، افسری است در پاسگاه پلیس جمالیّه.»

او هیجان‌زده از زن سؤال کرد: «مگر نگفتی خدیجه را به زن‌ها نشان داده‌ای؟»
- «چرا آقا.»

- «آنها دوباره هم به دیدن تو آمدند؟»

- «البته که نه و گرنه به شما می‌گفتم.»

السید احمد همسرش را طوری سرزنش‌آمیز مورد خطاب قرار می‌داد گویی او مسئول این کارها است. «او اقوامش را فرستاده بود، آنها خدیجه را دیده‌اند، بعد خواستار عایشه شده‌اند! اینها چه معنی دارد؟»

مادر آب دهانش را فرو داد و گلویش را که از درگیری‌های این مذاکره خشک شده بود صاف کرد. من من‌کنان گفت: «در این موارد، خواستگارها ابتدا به ساکن و تا از همه همسایه‌ها در مورد خصوصیت خانواده مورد نظرشان خوب سؤال نکنند به خانه دختر نمی‌روند. لابد آنها هم از دور و بر شنیده‌اند که شما دو دختر دارید و فکر کرده‌اند شاید یکی را به جای هر دو معرفی کرده‌ایم...»

او می‌خواست بگوید: «شاید معرفی یکی به جای هر دو این شایعه را برای آنها به تأیید رسانده که دختر جوان‌تر زیباتر است.» زن از طرفی به خاطر ترس از افزایش خشم همسرش و از جهتی تردید در بیان آشکار این اصل که در ذهن او به نگرانی‌ها و اضطراب‌های وحشتناکی منتهی می‌شد حرفش را تمام نکرد. جلو حرفش را گرفت و فقط با حرکات دست خود طوری نشان داد که گویی می‌گوید: «و از این حرف‌ها، و بقیه قضایا...»

السید احمد آنقدر به او خیره ماند تا او سرش را به علامت تسلیم پایین انداخت.

نفرت و غم بر السید احمد حاکم شد. قلبش در زیر بار عصبانیت سنگینی می کرد. برای خلاصی از غم و درد شروع به کوبیدن بر سینه اش کرد. سپس با فریادی چون غرش طوفان گفت: «پس همه چیز برای ما روشن شد. خواستگاری پیدا شده که می خواهد همسر دخترت شود. دلم می خواهد نظر تو را هم بشنوم.»

زن احساس کرد این سؤال همسرش او را به داخل تنگنای سختی انداخته است. در حالی که دست هایش را به علامت تسلیم نیمه باز نگه داشته بود بدون هر تردیدی جواب داد: «آقا عقیده من هم مثل شما است. خودم عقیده خاصی ندارم.»

مرد دوباره با غرش به او تاخت: «اگر این طور بود هرگز این مطلب را نمی گفتم.» زن با دلشوره و از روی تسلیم کامل گفت: «من فقط برای اینکه شما در جریان باشید این حرف را به شما زدم، چون وظیفه ام این است هر چیزی که دور یا نزدیک منزل شما صورت می گیرد به اطلاع شما برسانم.»

مرد سرش را با اوقات تلخی تکانی داد و گفت: «بله... چه کسی می داند؟ تو را به خدا بگو چه کسی می داند؟ تو فقط یک زن هستی و هیچ زنی عقلش کامل نیست و به خصوص موضوع ازدواج، خودش به تنهایی کافی است که زن ها تمام شعور خود را از دست بدهند. پس تو...»

زن با صدایی لرزان حرف او را قطع کرد: «از سوء ظنی که شما دارید به خدا پناه می برم. خدیجه همان طور که دختر شما است دختر من هم هست. او از گوشت و پوست من است... ناراحتی او قلب مرا به درد می آورد. عایشه هنوز در اوایل جوانی است. اگر صبر کند که خدا شوهری برای خواهرش برساند چندان لطمه ای به او نمی خورد.»

شوهر از روی عصبانیت با کف دست سبیل ضخیمش را مالش می داد. بعد مثل اینکه فکری به ذهن او رسیده باشد از این کار خود دست برداشت و پرسید: «خدیجه موضوع را می داند؟»

«بله آقا.»

مرد با عصبانیت دستش را تابی داد و فریاد زد: «این افسر با توجه به این حقیقت که نه خودش و نه اقوامش عایشه را ندیده اند، چه طور می خواهد عایشه همسرش شود؟...» زن گرچه قلبش به شدت می پیید، هیجان زده جواب داد: «به شما که گفتم، لابد

تعریف او را از دیگران شنیده است.»

«ولی او در پاسگاه جمالیه کار می‌کند. یعنی محله خودمان. گمانم اهل همینجا هم باشد.»

زن بالحنی بسیار هیجان زده جواب داد: «از وقتی که دخترها دیگر به مدرسه نرفته‌اند - که آن وقت خیلی کوچک بودند - دیگر چشم هیچ مردی به آنها نیفتاده است.»

مرد دست‌هایش را به هم کوبید و بر سر همسرش فریاد کشید: «تند نرو، یک کمی یواش تر. فکر کردی من در این مورد شکی دارم؟ اگر غیر از این بود آدم کشتن هم راضی‌ام نمی‌کرد. حرفم در مورد آدم‌هایی است که ما را نمی‌شناسند. آنها راجع به این قضیه چه فکر می‌کنند؟ - "دیگر هرگز چشم هیچ مردی به آنها نیفتاده است"... خدا به دور. می‌خواستی مردها هم آنها را دیده باشند؟ عجب آدم حاضر جواب بی‌مغزی هستی. من منظورم حرف‌هایی است که آدم‌های حرف مفت زن برای ما در خواهند آورد. آره... او پلیس همین محله است. روز و شب سرو ته این خیابان را زیر پامی گذارد. پس اگر مردم بفهمند او با یکی از دخترهای من ازدواج کرده، آیا این سوءظن برای آنها پیش نخواهد آمد که آنها حتماً قبلاً یکدیگر را دیده‌اند. من علاقه ندارم دخترم را به کسی بدهم که آخر کار حیثیتم زیر سؤال برود. هیچ‌کدام از دخترهایم با کسی ازدواج نخواهد کرد تا من کاملاً مطمئن نباشم که انگیزه ازدواج داماد علاقه به قوم و خویش شدن با من است... من... من... من... من... می‌فهمی؟ - "دیگر هرگز چشم مردی به آنها نیفتاده..." - تبریک عرض می‌کنم خانم امینه خانم... تبریک.»

مادر درحالی که سرش پایین بود و به حرف‌های او گوش می‌داد، دم بر نمی‌آورد. سکوت و سکون اطاق را فرا گرفت. مرد از جای خود به قصد اینکه لباسش را بپوشد و به مغازه برود برخاست. زن به سرعت از جای خود بلند شد. همسرش دستش را از آستین پیراهن بیرون آورد تا آن را عوض کند. دستش را بالا گرفته بود تا آن را از آستین بیرون بکشد، ولی قبل از اینکه یقه پیراهن از چانه‌اش بگذرد کارش را متوقف کرد. درحالی که هنوز پیراهن همچون یال شیر بر گردنش آویزان بود پرسید: «آیا فهمی آقا به اهمیت درخواست دوستش پی نبرد؟» درحالی که سرش را با قیافه محزون تکان می‌داد گفت: «مردم به من حسودی می‌کنند که سه پسر دارم. درستش این است که من فقط دختر دارم... بله! پنج تا دختر.»

با بیرون رفتن السید احمد از خانه همگی از نظر او نسبت به عروسی عایشه مطلع شدند. گرچه همه مجبور بودند که با او هم عقیده شوند، ولی در درون هر کدام عقیده او بازتاب دیگری داشت. فهمی از شنیدن خبر متأسف و غمگین شد و از اینکه عایشه فرصت خوبی مثل ازدواج با حسن ابراهیم را از دست می‌دهد بسیار ناخرسند شد. او قبل از اعلام تصمیم پدرش، بین داشتن داماد مورد نظر و همدردی نسبت به موقعیت شکننده خدیجه مردد بود. وقتی تکلیف معلوم شد بخشی از فکر او که با خدیجه همدردی می‌کرد آرام گرفت، ولی آن قسمت که آرزوی سعادت‌مند شدن عایشه را داشت غمناک باقی ماند. همین غم باعث شد و به او جرأت داد که عقیده خود را بگوید: «هیچ شکی نیست که آینده خدیجه برای همه ما اهمیت دارد. ولی من از اینکه مانع استفاده از فرصت‌ها برای عایشه می‌شویم ناراحتم. خوشبختی هرکس بخشی از دنیای او است که فقط خداوند از آن با خبر است؛ شاید اگر کسی بیشتر صبر کند خداوند سعادت بهتری برایش مقدر کرده باشد.»

احتمالاً در این میان خدیجه از همه ناراحت تر بود. چون این دومین بار بود که سد راه خواهرش می‌شد. او غیر از تصمیم پدرش که برای آینده آنها نوبت گذاشته بود و رفع خطری که تهدیدش می‌کرد، هنوز با دلواپسی درباره آینده نامعلوم خود هراس داشت، ولی در ظاهر بر این نگرانی سرپوش می‌گذاشت. حالا دیگر خشم درونش از بین رفته بود، ولی احساس ناراحت‌کننده ناشی از شرم و نگرانی جای آن را گرفته بود. حرف‌های فهمی برایش خوشایند نبود، بلکه از اعماق وجود دلش می‌خواست که همه از تصمیم پدر حمایت کنند و فرصت مخالفت با تصمیم پدر را فقط برای او باقی بگذارند. با

این همه اظهارات او چنین بود: «هر چه فهمی می گوید درست است. من هم تمام مدت همین فکر را می کردم.»

یاسین عقیده خود را با جمله قبلی دوباره تکرار کرد: «ازدواج مقدر هر موجود زنده است... نباید ترسید... نباید وحشت داشت.»

او با این اظهارات با اینکه به عایشه خیلی علاقمند بود و از بی عدالتی که با او شده بود رنج می برد، خودش را قانع می کرد. زیرا می ترسید که اگر عقیده خود را صریح بگوید ممکن است برای خدیجه سوء تفاهم پیش بیاید و فکر کنند بین این حرف های او و کلنجارهای معمول و بدون غرضی که اغلب بین آنها وجود داشت، رابطه ای در کار است. همین طور این احساس که او یک «نیمه» برادر است او را از اظهار عقیده ای که ممکن بود باعث رنجش یکی از افراد خانواده شود، به ویژه در چنین مواقعی که یک موضوع جدی خانوادگی در بین بود، باز می داشت.

عایشه کلامی به زبان نیاورد، ولی برای اینکه با سکوت دردی که در درون داشت و می کوشید آن را از بقیه پنهان کند، آشکار نشود بالاخره اجباراً به حرف آمد. او باید بی اعتنا به رنجی که در درون می کشید، وانمود می کرد هیچ احساسی در مورد این ازدواج ندارد. و رضایت خود را نسبت به نتیجه کار اعلام می کرد تا با فضای خانه که عواطف انسانی را در جایگاه حقه شان قرار نمی داد و در آن دل شکستگی ها در پشت پرده هایی از انکار و دورویی پنهان می ماند هماهنگ باشد. پس گفت: «درست نیست که من قبل از خدیجه ازدواج کنم و بهترین تصمیم همان تصمیم پدر است.» او کلامش را با لبخندی ادامه داد: «چرا باید آنقدر برای ازدواج کردن عجله داشت؟ از کجا می دانیم زندگی در منزل شوهر خوش تر از چیزی است که اینجا در خانه پدر داریم؟»

آن روز غروب وقتی که آنها مثل همیشه بساط گفتگوی خود را دور اجاق گسترده با اینکه عایشه افکارش درهم ریخته و شخصیتش در هم پاشیده بود، بدون اینکه شکی به دل راه دهد تا جایی که می توانست با آنها هم کلام شد و همراهی کرد. در واقع او به جوژه سرکنده ای شباهت داشت که در حالی که از گلویش خون جاری بود با بال های گسترده و با شادابی و نیرو خود را به این سو و آن سو می زند تا اینکه آخرین قطره های زندگی از وجودش خارج شود.

عایشه قبل از اجازه گرفتن از پدر هم می دانست چه اتفاقی می افتد. با این همه در خیالات خود جرقه های امید را از دست نمی داد. او حال کسی را داشت که در یک مسابقه بخت آزمایی بزرگ بین افراد زیادی، انتظار بردن جایزه اول را داشته است. قبل از این واقعه دستخوش بلندنظری و دست و دل بازی بود که در موقع پیروزی یا خوشحالی زیاد به آدم ها دست می دهد. در آن موقع نسبت به خواهر نگون بخت خود نیز احساس محبت داشت و با توجه به این دلایل با ازدواج خودش مخالفت می کرد. اکنون دست و دل بازی او رنگ باخته و احساس همدردی او، تحلیل رفته و غیر از خشم و نفرت و یأس چیزی برایش نمانده بود. دیگر کاری از دستش بر نمی آمد. این خواست پدرش بود و او حق مخالفت با آن را نداشت. کاری که از او بر می آمد تسلیم و اطاعت محض بود. در واقع او می بایست راضی و خوشحال هم می بود. افسرده و مأیوس بودن برای او گناهی نابخشودنی به شمار می آمد و مخالفت، یک جرم محسوب می شد که وجدان و شخصیتش به او اجازه آن را نمی داد. یکباره از خوشی های رنگارنگ و رؤیاهای گوناگون که شب و روزهای او را از نشاط سرشار کرده بود به خود آمده و خود را در دنیایی افسرده یافته بود. وحشت از تاریکی، بعد از وقوع برقی درخشنده معلوم می شود. اما رنج او فقط به تاریکی محدود نمی شد، بلکه حسرت از دست دادن روشنایی آزرده گی او را دوچندان می کرد. از خودش می پرسید: نوری که برای چند مدت توانسته بود بدرخشد، چرا نمی توانست به درخشش خود ادامه دهد؟ این نور چرا مرده بود؟ و چرا این نور اکنون خاموش است؟ این هم رنج دیگری بود که به بقیه رنج های او می افزود و اینها همه از دل خاطرات زمان حال و رؤیاهای مربوط به آینده او بیرون می آمد. این غم مرتب برگرد قلبش تنیده می شد. اگرچه غرق این افکار بود و آنچه گذشت احساسات او را تحت سیطره خود داشت، دوباره از خود پرسید آیا به راستی آن نور مرده است. به نظر می رسید که حقیقت تلخ برای نخستین بار دارد عواطف او را مورد هجوم و تاخت و تاز قرار می دهد.

آیا دلپستگی او با مرد جوانی که قلب او را پر از خیال کرد بیشتر شده بود؟ این سؤال تازه با تمام تکراری بودنش تکان تازه ای بر وجودش افکند که تا مغز وجودش نفوذ می کرد و امیدهایی که در اطرافش موج می زد را در خود فرو می برد. هر امیدی که به سطح

ذهنش می آمد با پریشانی باز می گشت و در اعماق قلبش لانه می کرد. هر از گاهی، امید خودش را ظاهر می کرد. ولی در نهایت هیچ یک از آنها مجال بروز نمی یافت. آنگاه که روح او با آخرین امیدها وداع کرد، اندوه دیگر پاره ای از وجودش شده بود.

همه چیز به آخر رسیده بود، گویی آن جوان هرگز وجود نداشته است و دیگر راهی برای رسیدن به وصلش نیست. این ماجرا برای دیگران چقدر آسان بود. آنها با آن همچون امری پیش پا افتاده مواجه می شدند، مثل اینکه بگویند: «نهار فردا چیست؟» یا «دیشب خواب عجیبی دیدم.» یا حتی «در پشت بام عطر یاسمن همه جا را پر کرده است.» کلمه و حرفی در اینجا و کلمه و حرفی در جای دیگر... پیشنهادی برای بیان و عقیده ای برای ابراز. در حالی که آنها با لبخند خود به او تسلیت می دادند و حرکاتشان رنگ دلداری داشت، ولی به طور شگفتی آرام و تودار بودند. به این موضوع که می رسیدند زود از آن می گذشتند و به مطلبی دیگر می پرداختند.

موضوع برای بقیه به آخر رسیده بود و مثل اینکه به تاریخ خانواده سپرده شده و از یادها رفته بود. چگونه قلب او در قبال این همه کج رفتاری می توانست آرام بگیرد؟ دیگر قلبی برایش نمانده بود. کسی تصور نمی کرد این دختر باید قلبی هم داشته باشد. در حقیقت مثل اینکه از اول هم قلبی در کار نبوده است. چه قدر احساس غربت می کرد. از دست رفته و مطرود شده بود. اطرافیان دیگر پاره وجود او نبودند و او هم به آنها بستگی نداشت. تنها، فراموش شده و بی کس بود. آیا فقط خارج شدن کلامی از دهان پدرش کافی است که همه چیز را برایش دگرگون کند و از او موجودی دیگر بسازد؟ فقط یک کلمه! با بیان کلمه «آری» از سوی پدر کافی بود که معجزه ای صورت گیرد. زحمت این کار برای پدرش کمتر از وقتی بود که عدم قبول خود را اعلام کرده بود. ولی خواست او این بود و از اینکه او را اسیر چنین رنجی کرده بود لذت می برد.

عایشه زخم خورده، عصبانی و ناراحت بود، ولی این حالات او نباید کوچک ترین نمودی در زندگی پدرش پیدا می کرد. این احساس ها، همچون حیوان های وحشی در حال رام شدن که هم رام کننده خود را دوست دارند و هم از او می ترسند، خروش بر می داشتند، ولی همانجا متوقف می شدند و فروکش می کردند. عایشه یارای هیچ گونه تعرضی نسبت به پدرش نداشت. حتی در اعماق ضمیرش همچنان او را دوست داشت و

مطیع او بود و عمیقاً نسبت به او احساس و وظیفه می‌کرد، گویی او خدایی است که باید با تسلیم و عشق و وفاداری سر به فرمانش داشته باشد.

در آن غروب، دختر جوان رشته‌ناامیدی را به گردن نازک خود آویخت. دل زودرنج او باور کرده بود که دیگر خشک شده‌است و دیگر برای همیشه در سطح آن چیزی نخواهد رویید. او تصمیم گرفته بود در مقابل خانواده نقشی از بی‌اعتنایی و رضایت بازی کند که همین موضوع فشار عصبی او را دوچندان می‌کرد. حضور یافتن در جمع آنها نیز، که او آن را بر خود واجب می‌دانست، همین اثر را داشت. آخر الامر سر زرین او در زیر بار این فشارها فرود آمد و صدای صحبت بقیه افراد خانواده برایش چون همه‌ای مبهم شد. همین که زمان پناه‌بردن به اطاق خواب رسید از خستگی مثل جسم بی‌جان و معلولی در بستر افتاد. در پناه تاریکی اطاق چهره‌اش در هم رفت، تا دقیقاً بیانگر وضعی باشد که در درونش می‌گذشت.

هنوز یک نفر بود که مواظب او بود و او خدیجه بود. عایشه از همان ابتدا می‌دانست که ریا کردن با او بی‌فایده است. وقتی در ساعت صرف قهوه دور هم جمع شدند، عایشه سعی کرد چشمانش به چشمان او نیفتد. اکنون که کنار او نشسته بود نه گزیری وجود داشت و نه گریزگاهی. عایشه منتظر بود که خواهرش به عادت معمول خود قضیه را به نحوی مطرح کند. او هر لحظه منتظر شنیدن صدای خدیجه بود، عایشه در دلش موافق این گفتگو بود، ولی نه از آن جهت که انتظار داشت این موضوع امیدی در او ایجاد کند. او انتظار داشت در عذرخواهی و نگرانی‌هایی که خواهرش به او ابراز می‌کرد و در آنها واقعاً صداقت وجود داشت، نوعی تسلای خاطر برای خود بجوید.

برای شنیدن صدای خدیجه در تاریکی لازم نبود زیاد صبر کند: «عایشه واقعاً متأسفم. ولی خدا گواه است از دست من کاری ساخته نیست. ای کاش آنقدر جرأت داشتم که از پدر می‌خواستم حرفش را عوض کند.»

عایشه از صمیمی یا ریاکارانه بودن حرف‌های خدیجه مطمئن نبود. واکنش او در مقابل این حرف‌های حزن‌آلود خواهرش با احساسی از آشفتگی همراه بود. با این وجود مجبور بود لحن دروغین و بی‌اعتنایی شادمانه‌ای را که در ساعت صرف قهوه در مقابل مادر به آن تظاهر کرده بود دوباره به کار بگیرد.

در جواب همدردی خواهرش گفت: «از چه غمگین هستی؟ پدر اشتباه نکرده است و کارش بی انصافی نبوده است. احتیاجی نیست اینقدر عجله کنیم.»
«این دفعه دومی بود که عروسی تو به خاطر من عقب افتاد.»
«من اصلاً ناراحت نیستم.»

خدیدجه به کنایه گفت: «ولی این بار با اولی خیلی فرق دارد.»
عایشه مثل برق مقصود خواهرش را فهمید. دلش از غم شدیداً به طپش افتاد و چشمانش از عشق و غم اشکبار شد. عشق او عشقی پنهانی بود که هر اشاره‌ای به سهو یا به عمد، آن را از نهفتگی بیرون می‌آورد. مثل زخم یا کورکی بود که به محض تماس یا فرو رفتن چیزی به آن، سر باز می‌کرد. به حرف آمد ولی نفسش او را یاری نکرد و دوباره خاموش شد. هراس او این بود که لحن صحبتش، دستش را برای خدیدجه باز کند.
خدیدجه آهی کشید و گفت: «من برای همین غم دار و افسرده‌ام، ولی خداوند کریم است. هیچ سختی را بدون گشایش نمی‌گذارد. احتمالاً او منتظر تو می‌ماند و صبر می‌کند. تو اگر این دوره سختی را بگذرانی او حتماً قسمت تو می‌شود.»
تمام وجود عایشه یک صدا فریاد می‌زد: «ای کاش این طور می‌شد!» ولی زبانش چیز دیگری گفت: «هیچ برای من فرق نمی‌کند. موضوع خیلی ساده‌تر از اینها است که تو می‌گویی.»

«عایشه من خیلی ناراحت و نگرانم، امیدوارم این طور باشد.»
ناگهان در باز شد. از نوری که از شکاف در به داخل می‌آمد می‌شد هیکل کمال را باز شناخت. خدیدجه با عصبانیت بر سرش داد زد: «برای چه آمده‌ای؟ چه می‌خواهی؟»
پسرک با لحنی که رنجش او را از استقبال خشن خواهرش نشان داد گفت: «من را بیرون نیندازید... برای من هم جا باز کنید.»

به داخل تخت پرید و بین آن دو زانو زد، هریک از دست‌هایش را به سمت یکی از آنها دراز کرد و شروع به قلقلک دادن آنها کرد. آنها یکی بعد از دیگری دست‌های او را گرفتند و گفتند، «الآن دیگر موقع خواب است، برو بگیر بخواب.»

او با عصبانیت فریاد زد: «من تا جواب سؤالی را که می‌خواهم از شما نگیرم، نمی‌روم بخوابم.»

«چه چیزی را می خواهی در این موقع شب پرسی؟»
 به این امید که آن دو به او توجه کنند لحن صدایش را تغییر داد و پرسید: «می خواهی من
 با منم اگر شما دو نفر عروسی کنید از این منزل خواهید رفت؟»
 خدیجه بر سر او فریاد زد: «حالا صبر کن عروسی پیش بیاید.»
 کمال با لجبختی پرسید: «عروسی اصلاً چیست؟»
 «من که هنوز عروسی نکرده‌ام. چه می توانم به تو بگویم؟... برو بخواب. خدا شرم
 شیطان را از سرت کم نکند.»
 «تا نفهمم نمی روم...»
 «عزیزم به خدا توکل کن و کاری به کار ما نداشته باش.»
 او با لحنی محزون گفت: «می خواهم بدانم وقتی شما دو نفر عروسی کردید آیا از
 اینجا خواهید رفت یا نه؟»
 خدیجه با عصبانیت جواب داد: «بله آقا... دیگر چه می خواهی؟»
 او با نگرانی گفت: «پس عروسی نکنید. چیزی که من می خواهم همین است.»
 «باشد گوش می کنیم، اطاعت.»
 بعد در حالی که اعتراض می کرد، به حرفش ادامه داد: «اگر شما خیلی از ما دور بشوید
 من طاقت نمی آورم. به درگاه خدا دعا می کنم هیچ وقت عروسی نکنید.»
 خدیجه داد زد: «دروازه های آسمان... درست روبروی دهان تو قرار گرفته اند. عالی
 است، آفرین. انشالله خداوند دعایت را اجابت می کند. لطف کن بگذار راحت باشیم.»

صبح جمعه بود. برای السید احمد سفری تجاری پیش آمده بود. این سفر هر چند سال یک بار به ضرورت انجام می‌گرفت. به این لحاظ در این روز احساس دیگری بر خانه حاکم بود. اعضای خانه فکر می‌کردند می‌توانند از زندگی خشک و تحت فشار خود در این روز دور باشند و اگر بخواهند، بدون دغدغه و دور از چشم بزرگ خانه به میل خودشان به کار تازه‌ای پردازند. کمال فکر می‌کرد از همه نظر آزاد است و می‌تواند در داخل یا خارج منزل تمام روز را به بازی بگذرانند. خدیجه و عایشه نیز در این فکر بودند که شب خودشان را به منزل مریم برسانند و در آنجا ساعتی خوش باشند.

این موقعیت به خاطر سر آمدن روزهای کوتاه زمستان و از راه رسیدن اولین نشانه‌های فصل بهار نبود که برای آنها پیش آمده بود. این بار برحسب اتفاق سفر السید احمد به صبح یک روز جمعه افتاده بود. جمعه، روز تعطیلی و روزی بود که همه افراد فامیل گرد هم جمع می‌شدند. آنها همگی از آزادی و جو راحتی و آرامی که در اثر عزیمت غیرمنتظره پدر پیش آمده بود به شوق آمده بودند.

مادر دستپاچه جلو امیدهای دخترانش و شیطنت پسرک را می‌گرفت. او می‌خواست مطمئن شود که افراد فامیل به برنامه همیشه‌گی خود عمل می‌کنند و در موقعی که پدر حضور ندارد به همان مقررات زمان حضور او پایبندند. نگرانی او بیشتر از دلخور شدن و رنجیدن پدر بود والا اعتقادی به سختگیری‌های او نداشت یا در این مورد حق را به او نمی‌داد. اما یاسین قبل از اینکه مادر بداند چه اتفاقی دارد می‌افتد به سخن درآمد: «با خواسته خدا مخالفت نکنید. هیچکس مثل ما نیست. در واقع می‌خواهم حرف تازه‌ای بزنم. چرا شما هم یک برنامه تفریحی جور نمی‌کنید؟ پیشنهادی دارم که مایلم نظر شما را

در مورد آن بدانم.»

همه با چشمان متعجب به او می‌نگریستند و کسی صحبتی نمی‌کرد. شاید مثل مادرشان که با نگاه ملامت‌آمیزی به او می‌نگریست، آنها هم از حرف او چیزی دستگیرشان نشده بود. با این همه او به حرف خود ادامه داد: «چرا به من این طوری نگاه می‌کنید؟ من که هیچ‌کدام از دستورات پیغمبر را که در کتاب "البخاری" آمده نقض نکرده‌ام. خدا را شکر که هنوز جنایتی هم صورت نگرفته است. کل حرف من این است که برویم و به گوشه‌ای از جایی که عمری در آن زندگی کرده‌ایم نگاهی بیندازیم.»

مادر آهی کشید و غرغرکنان گفت: «الهی خداوند از گناهان تو بگذرد.»

مرد جوان با صدای بلند خنده‌ای کرد و گفت: «به چه دلیل باید از گناهان من بگذرد؟ مگر گناهی مرتکب شده‌ام؟ خدا می‌داند اگر جای شما بودم از این موقعیت استفاده می‌کردم و اقلأً به مسجد آقایمان الحسین (ع) می‌رفتم... شنیدید، آقایمان الحسین (ع). شما به قدیسی که آنقدر به ما نزدیک است از راه دور اظهار عشق و ارادت می‌کنید. به محضرش بروید. او شما را طلبیده است.»

قلب زن طپیدن گرفت و اثر این ضربان قلب را در سرخ شدن چهره او می‌شد دید. سرش را پایین انداخت تا شدت و عمق احساسش معلوم نشود. پاسخ قلبش به این حرف چندان قدرتی داشت که اثر آن در روحش یکباره انفجاری به پا کرد. هیچ‌یک از آنها که در اطرافش بودند، حتی یاسین، این احساس را درک نمی‌کردند. به نظر می‌رسید زلزله زمینی را تکان داده است که قبلاً هرگز نلرزیده بود. نمی‌دانست قلبش چگونه باید به این آرزو پاسخ دهد یا چشمانش چگونه باید محدوده‌ای دورتر از آنچه اجازه داشت را ببیند، یا چگونه می‌تواند این ماجراجویی و یا حتی وسوسه آن را ممکن تلقی کند. نه، او یارای مقاومت نداشت. البته زیارت ضریح الحسین (ع) کاری مقدس بود، و لذا به نظر می‌رسید بهانه‌ای قدرتمند برای جهش بلند پروازانه اراده در او باشد، ولی آنچه روح او را تحت تأثیر قرار داده بود تنها این نبود. در اعماق درون او موج‌های بلندی که حسرت آزادی داشتند به این دعوت یاسین پاسخ می‌گفتند، به همان شدتی که غرایز مشتاق و خشن انسانها به دعوت برای جنگی که ادعا می‌شود برای دفاع از آزادی است جواب مثبت می‌دهند.

او نمی دانست این پذیرش سرنوشت ساز خود را چگونه اعلام کند. نگاهی به یاسین کرد و با صدایی که می لرزید گفت: «دیدار از بارگاه الحسین (ع) همان چیزی است که قلب من در تمام عمر آرزوی آن را داشت... ولی... پدرت؟»

یاسین خنده ای کرد و جواب داد: «پدر در راه پورت سعید است. او تا فردا صبح بر نخواهد گشت. شما می توانید، برای احتیاط بیشتر چادر ام حنفی را قرض کنید. به این ترتیب هر کس خارج شدن یا برگشتن شما را ببیند فکر می کند شما ام حنفی هستید.» زن با خجالت و ترس به یک یک بچه ها نگاه کرد، مثل اینکه منتظر دلگرمی و تشویق بیشتری برای انجام هدف خود باشد. خدیجه و عایشه از این پیشنهاد خیلی به شوق آمده بودند. آن دو به نظر می رسید که دارند هم امیال در بندشان را برای آزادی بیان می کنند و هم شادی خود را از دیدار با مریم، که بعد از این انقلاب قطعاً انجام می شد. کمال برای اینکه تأیید قلبی خود را بگوید، فریاد زد: «مامان من با شما می آیم و راه را به شما نشان می دهم.»

فهمی با نگاهی عذوفت آمیز به مادر خیره شد و در صورت او لذتی آمیخته به اضطراب دید، مانند اضطراب کودکی که در انتظار یک اسباب بازی جدید است. او برای تسلای دل مادر و برای اینکه اهمیت این ماجرا را در نظرش کوچک کند گفت: «اگر به این دنیا نگاه درستی بیندازید در آن هیچ عیبی پیدا نخواهید کرد. آنقدر از خانه بیرون نرفته اید که می ترسم راه رفتن را فراموش کرده باشید.»

خدیجه برای نشان دادن شوق خودش سراغ ام حنفی رفت تا پارچه سیاهی را که او موقع خارج شدن از منزل دور خود می پیچید از او بگیرد. آنها همه به خنده افتاده بودند و هر یک نظر خود را در این باره بیان می کرد. آن روز بیش از هر عیدی به آنها خوش گذشت. آنها ناخود آگاه، همگی در انقلابی بر علیه دستورات پدر غایب خود نقش داشتند. امینه خانم پارچه را دور خود پیچید و چادر سیاه را تاروی صورتش پایین کشید. خود را در آینه نگاه کرد و طوری به خنده افتاد که تکان شدید شانه هایش مشهود بود. کمال جلوتر از او لباس خود را پوشید، فینه اش را به سر گذاشت و به حیاط رفت. ولی امینه خانم پشت سر او راه نیفتاد. دچار ترسی شده بود که اشخاص به هنگام تصمیم های سرنوشت ساز گرفتار آن می شوند. چشمانش را به سمت فهمی بلند کرد و پرسید: «چه

می‌گویی؟ حتماً بروم؟»

یاسین با صدای بلند فریاد کشید و گفت: «به خدا تو کل کنید.»

خدیجه به سمت او رفت. دست‌هایش را بر روی شانه مادر گذاشت، فشار آرامی بر آن آورد و گفت: «فاتحه بخوانید، شما را حفظ می‌کند.» خدیجه با فشار دست او را تا پای پله‌ها کشاند. بعد دستش را از شانه او برداشت. خانم خانه از پله‌ها پایین آمد و بقیه به دنبال او. متوجه شد که بقیه دارند او را برانداز می‌کنند. کلفت نگاه‌های کنجکاوانه‌ای به خانمش می‌کرد. نگاه او بیشتر به چادری جلب شده بود که او به خودش پیچیده بود. به او یاد داد که چه طور گوشه چادر را در جای درست نگه دارد. خانم که برای اولین بار بود که این چادر را می‌پوشید، سفارش‌های کلفت را رعایت کرد. اندامش که همیشه در لباس‌های گشاد منزل مخفی بود در این پوشش ظریف‌تر به نظر می‌رسید.

خدیجه در حالی که می‌خندید نگاه تحسین‌آمیزی به مادر کرد و به عایشه چشمک زد. آنها هر دو خنده را سر دادند.

زن به محض عبور از آستانه در حیاط و ورود به خیابان دچار افکار هولناکی شد. دهانش خشک شده بود و در اثر اضطراب زیاد، در دل احساس شادی نمی‌کرد. احساس ناخوشایندی داشت و فکر می‌کرد دارد کار اشتباهی می‌کند. آهسته راه می‌رفت و با حالتی عصبی دست کمال را در دست خود گرفته بود. به نظر می‌رسید راه رفتن او با اشکال روبروست و تعادل ندارد، گویی هنوز اصول اولیه راه رفتن را یاد نگرفته است. چون احساس می‌کرد او را نگاه می‌کنند، دچار شرمزدگی شدیدی شده بود. آخر آدم‌هایی که او آنها را - البته از سوراخ‌های مشبک ایوان مشربیه - می‌شناخت داشتند او را می‌دیدند؛ عمو حسنین آرایشگر، درویش که لوبیا می‌فروخت، الفولی شیرفروش، بایومی نوشابه‌فروش و ابوسریع که غذاهای سرپایی می‌فروخت. او فکر می‌کرد آنها نیز همه او را می‌شناسند. مشکل می‌توانست به خود بقبولاند که هیچ‌کدام از آنها در زندگی هرگز او را ندیده‌اند.

آنها برای رسیدن به کوچه «قرمز» خیابان را قطع کردند. این مسیر کوتاه‌ترین راه برای رسیدن به مسجد الحسین (ع) نبود. ولی برخلاف خیابان النحاسین از جلو مغازه السید احمد و سایر مغازه‌ها نمی‌گذشت و خلوت‌تر هم بود. زن قبل از اینکه وارد کوچه شود

قدری ایستاد و برگشت و به ایوان مشربیه خانه خودشان نظری انداخت. در پشت یکی از جدارهای مشبک سایه دو دخترش را تشخیص داد. به جدار دیگر هم نگاهی کرد تا صورت‌های خندان یاسین و فهمی را ببیند. دیدن آنها به او برای انجام مقصودش دلگرمی می‌داد.

او و پسرش شتابان در کوچه مخروبه‌ای که نسبتاً بی‌سر و صدا به نظر می‌رسید به راه افتادند. دلواپسی از انجام کاری که اشتباه به نظرش می‌رسید او را راحت نمی‌گذاشت. البته این افکار کم‌کم به حاشیه ذهنیات آگاه او خزیده بود. شوق و علاقه به دیدن دنیای اطراف که به صورت کوچه و میدان، ساختمان‌های جدید و آدم‌های زیاد در نظرش می‌آمد، در مرکز ذهنیات او قرار داشت. او لذت معصومانه‌ای در مشارکت با حرکت و آزادی مخلوقات می‌دید. این احساس لذت مربوط به کسی بود که یک ربع قرن در چهار دیوار خانه‌اش محبوس بود و غیر از چند دیدار معدود در سال از مادرش که در الخرنفوش زندگی می‌کرد، آن هم با کالسکه و با بدرقه با شوهرش، تجربه دیگری از جریان حیات خارج نداشت. او در مواقع رفتن به دیدار مادرش، حتی جرأت نگاه دزدانه به اطراف را هم نکرده بود.

زن از کمال شروع به پرسیدن سؤالاتی در مورد مناظر، ساختمانها، و جاهایی که سر راهشان با آنها برمی‌خورند کرد. پسر از اینکه نقش راهنما را داشت، احساس غرور می‌کرد و داوطلبانه توضیحات بلند و بالا می‌داد: «این سقف قوسی مشهور کوچه قرمز است. هر کس می‌خواهد وارد آن شود باید فاتحه بخواند تا از شر جن‌هایی که در آن زندگی می‌کنند در امان باشد. اینجا میدان بیت‌القاضی است که درخت‌های بلندی دارد. زن گویا قبل‌ها در حرف‌های کمال اشاراتی به میدان ریش‌پاشا - که نامش را مدیون اسم عامیانه درختان گلدار ابریشم هندی‌اش بود - و یا میدان سنگرلی - که به نام صاحب ترک مغازه شکلات‌فروشی واقع در آن شناخته می‌شد - شنیده بود. این ساختمان بلند، ساختمان ایستگاه پلیس جمالیه است». پسر غیر از شمشیری که از کمر نگهبان آن آویزان بود چیز دیگری نظرش را جلب نکرد. ولی مادر چون اینجا محل کار مردی بود که از دخترشان خواستگاری کرده بود با کنجکاوی به پاسگاه نگاه کرد. آنها راه خود را ادامه دادند تا به مدرسه ابتدایی خان جعفر رسیدند که کمال قبل از ثبت نام در مدرسه ابتدایی

خلیل آقا یک سال را در آن گذرانده بود. کمال با دست اشاره‌ای به ایوان تاریخی آن کرد و گفت: «روی ایوان، شیخ احمد با کوچک‌ترین تخلفی ما را رو به دیوار می‌ایستاند. بعد، هر قدر که دوست داشت، پنج، شش یا ده تا اردنگی به ما می‌زد.»

کمال از حرکت باز ایستاد و درحالی‌که به مغازه‌ای که درست در زیر آن ایوان قرار داشت، به طرزی که مادرش متوجه منظورش شود اشاره می‌کرد، گفت: «این عمو صدیق است که شیرینی می‌فروشد.» تا یک سکه از مادرش نگرفت و شیرینی قرمز رنگ چسبناکی نخرید از جایش تکان نخورد.

بعد به داخل کوچه خان جعفر پیچیدند و از آنجا توانستند از دور دست نمای خارجی مسجد الحسین (ع) را ببینند. در وسط این نما پنجره بزرگی بود که با نقش‌های اسلیمی تزئین شده بود. سر در آن با دست‌اندازی پوشانده شده بود و کنگره‌هایی شبیه نوک نیزه بر روی آن کنار هم قرار داشتند.

مادر با شوقی که در سینه‌اش موج می‌زد پرسید: «آقایمان الحسین (ع)؟» کمال حدس او را تأیید کرد. قدم‌هایش از وقتی که خانه را ترک کرده بود برای اولین بار شتاب گرفت. او به مقایسه آن چیزی که می‌دید با آنچه از مساجدی مانند قلاعون و برقوق از خانه دیده بود و در تصورش پرورانده بود پرداخت. متوجه شد واقعیت از آنچه او تصور کرده بود کوچک‌تر است. او در تصورش اندازه این حرم را هم‌اندازه با عظمت و حرمت روح مقدسی که در آن آرمیده بود مقایسه می‌کرد. ولی این تفاوت در تصور و واقعیت، به هیچ وجه نشئه‌ای که حضور در آنجا برایش ایجاد کرده بود را تحت الشعاع قرار نداد.

آنها آنقدر به دور ساختمان مسجد گشتند تا بالاخره به در سبز آن رسیدند و در میان جمعی از زنان زائر به داخل رفتند. وقتی پای زن به زمین داخل حرم رسید، احساس کرد که ذرات وجودش بدل به محبت و عشق می‌شود و به روحی تبدیل شده است که در آسمان در حال پرواز است و در اثر الهامات آسمانی نورافشانی می‌کند. چشمان زن پر از اشک‌هایی شد که موجب تسکین آشفته‌گی درونی و ایجاد حرارت عشق و ایمان و سیلان شادمانی خیرخواهانه او می‌شد. او آن محل را با چشمان حریص و کنجکاو نظاره می‌کرد: دیوارها، سقف، ستونها، فرش‌ها، چلچراغ‌ها، منابر و فرورفتگی محراب.

کمال در کنار مادرش از دید خود به این چیزها نگاه می‌کرد و گمان می‌کرد که مسجد

در طول روز و اوایل شب برای مردم حکم حرم را دارد و بعد از آن منزل آقا، الحسین (ع) می‌شود. نوه پیغمبر به آنجا رفت و آمد دارد و از اسباب و اثاث آن مثل بقیه مردم که در خانه خود از دارائی‌هایشان استفاده می‌کنند او نیز استفاده می‌کند. الحسین (ع) در آن داخل قدم می‌زند و در مقابل یکی از محراب‌ها نماز می‌خواند. او از منبر بالا می‌رود و از میان پنجره به منطقه‌ای که دور و بر مسجد است نگاه می‌کند. کمال با خلوصی خاص و در حالتی رؤیایی آرزو می‌کرد که در مسجد جا بماند و بعد از بسته شدن درها، بتواند الحسین (ع) را رو در رو ملاقات کند و یک شب تا صبح نزد او بماند. او به ابراز عشق و ارادتی که باید در موقع ملاقات، در حد خودش نثار الحسین (ع) می‌کرد و درخواست‌ها و دعاهایی که شایسته او بود و می‌بایست با استغاثه از او می‌خواست، فکر می‌کرد و بالاتر از همه اینها مشتاق رحمت و مغفرتی بود که در مصیبت الحسین (ع) به آن دست می‌یافت. او خود را با سر خمیده، درحالی که به آن شهید نزدیک می‌شد تصور کرد که شهید با ملایمت از او می‌پرسید: «تو که هستی؟»

او قبل از بوسیدن دست شهید می‌گفت: «کمال احمد عبدالجواد.» الحسین (ع) اگر از او در مورد شغلش می‌پرسید او باید جواب می‌داد: «دانش آموزی از مدرسه خلیل آقا.» و فراموش نمی‌کرد که اشاره کند درس‌هایش خوب است. اگر الحسین (ع) از او می‌پرسید که در آن موقع شب به چه خاطر به آنجا آمده است کمال باید در جواب می‌گفت: «عشق به همه خاندان پیغمبر (ص) و علی‌الخصوص خود شما.»

الحسین (ع) قاعدتاً لبخندی می‌زد و با مهربانی از او می‌خواست که برای گشت شبانه در کنار او باشد. در اینجا کمال با فوریت همه خواسته‌هایش را به او ابراز می‌کرد: «لطفاً این چیزها را به من عطا کن. من می‌خواهم چه در داخل و چه خارج خانه مجاز باشم بتوانم بازی کنم. من می‌خواهم که خدیجه و عایشه همیشه پیش مادر خانه بمانند. اخلاق پدرم را خوب کن و به مادرم عمر جاودانه بده. دلم می‌خواست تا آنجا که می‌توانستم پول برای خرج کردن داشته باشم تا با آن همگی بتوانیم بدون سؤال و جواب وارد بهشت شویم.»

جریان آرام حرکت زنها، آن دو را با خود برد تا جایی که آنها خود را نزدیک قبر یافتند. مادر بارها آرزوی دیدار این مکان را کرده بود و گویی این آرزو برایش مثل حسرت

رؤیایی بود که دستیابی به آن در واقعیت امکان نداشت. او اکنون در داخل حرم ایستاده بود. به علاوه او در اینجا داشت دیوارهای خود قبر را لمس می‌کرد و از میان اشک‌هایش به آن می‌نگریست. ای‌کاش می‌توانست مانند خود را طولانی کند و طعم این لذت را بیشتر بچشد، ولی فشار جمعیت این اجازه را به او نمی‌داد. دست‌هایش را به سمت دیوارهای چوبی ضریح زد و آن را بوسید. از این دعا و استغاثه خسته نمی‌شد. اگر می‌توانست می‌خواست مدت زیادی در آنجا بماند، یا در گوشه‌ای بنشیند و به ضریح خیره شود و بعد دوباره به گرد آن بگردد. ولی مراقب حرم همه را زیر نظر داشت و اجازه نمی‌داد هیچ زنی توقف کند. به زنهایی هم که آرام حرکت می‌کردند تذکر می‌داد و با تکان دادن چوبدستی آنها را به حرکت وادار می‌کرد. او از همه آنها خواست تا قبل از شروع نماز جمعه، زیارت خود را تمام کنند.

زن جرعه‌ای از عذب روحانی حرم نوشیده بود، ولی نتوانست جان خود را سیراب کند. راهی برای رفع عطش کامل برایش وجود نداشت. زیارت حرم چنان آرزوهای او را به جوشش درآورد که از سرچشمه‌های خود سرازیر شدند، به جریان درآمدند و از کناره‌های بستر خود طغیان کردند. او دیگر از فزون‌خواهی در این شهود و شعف دست برنمی‌داشت. وقتی دید ناچار است از مسجد خارج شود دلش از این جدایی گرفت و به زاری پرداخت و قلبش را آماده‌ی وداع کرد. او آنجا را با افسردگی ترک کرد و این احساس ناخوشایند بر او مستولی شد که این وداع او همیشگی است. ولی خویشتن‌داری خاص و روحیه‌ی تسلیم او نسبت به غم، اجازه نمی‌داد این احساس در وجودش خودنمایی کند. بنابراین از احساس وجدی که از زیارت به او دست داده بود کمک گرفت تا اضطرابی را که در ترک حرم وجود داشت از خود دور کند.

کمال از مادر خواست به دیدن مدرسه‌اش بروند و آنها برای دیدن مدرسه به آخر خیابان‌الحسین (ع) رفتند. مدت زیادی در آنجا صبر کردند. وقتی مادر قصد بازگشت از همان راهی که آمده بودند را کرد، کمال دانست که این پایان‌گردش لذت‌بخش او با مادرش است، گردش که هرگز فکر نمی‌کرد امکان‌پذیر باشد. او پایان‌دادن به این ماجرای دلپذیر را به این زودی نمی‌پذیرفت و ناامیدانه سعی داشت آن را طولانی‌تر کند. به مادرش پیشنهاد کرد در امتداد خیابانی که به الغوریه می‌رفت قدم بزنند. مخالفت

مادرش با اخمی همراه با لبخند از زیر چادر او به او القامی شد ولی کمال او را به الحسین (ع) سوگند داد و این مخالفت را خنثی کرد. مادر آهی کشید و خود را تسلیم خواسته پسرش کرد.

آنها راه خود را بین ازدحام شدید جمعیت و جریان حرکت پیاده‌هایی که از هر طرف از چپ و راست به آنها ضربه می‌زدند و هر کدام مسیر خاصی را می‌پیمودند پیش بردند. زن در راهی که آمده بود حتی با یک صدم این جمعیت هم روبرو نشده بود. بنابراین احساس ناراحتی می‌کرد و حتی نگرانی مختصری هم به او دست داده بود. ناراحتی و خستگی دیگر امان او را بریده بود، ولی بی‌طاقتی کمال برای کامل‌تر کردن این گردش لذت‌بخش باعث شده بود که گوشش به گلایه‌های مادر بدهکار نباشد و برای انجام هدفش مرتب مادر را دلداری دهد. با جلب‌کردن توجه مادرش به مغازه‌ها، اتومبیل‌ها و مردم پیاده حواس او را پرت می‌کرد. آنها آرام آرام به تقاطع خیابان الغوریه نزدیک شدند. وقتی به آنجا رسیدند چشم کمال به یک مغازه شیرینی‌فروشی افتاد و آب از دهانش سرازیر شد. چشمان او بی‌اختیار محو تماشای مغازه شد. در فکر حيله‌ای بود شاید مادرش را وادار کند که وارد مغازه شوند و برایش شیرینی بخرد. هنوز در همین افکار بود که به مغازه رسیدند ولی قبل از اینکه بفهمد چه شده است دست او از دست مادرش خارج شد. به سمت او برگشت که دلیل را بفهمد ولی مادرش را دید که ناله بلندی کشید و با صورت نقش بر زمین شد.

از ترس و تعجب چشمان او گشاد شده بود و دیگر یارای حرکت نداشت. تقریباً در همین موقع با وجود احساس خطری که کرده بود اتومبیلی را از گوشه چشم دید. راننده ترمز محکمی کرد که صدای دلخراشی از آن بلند شد و از لاستیک اتومبیل او گرد و خاک و دود غلیظی برخاست. فقط چند سانتی‌متر مانده بود تا ماشین زن را که نقش زمین شده بود زیر بگیرد اما به موقع تغییر جهت داد و ایستاد.

همه مردم در آن اطراف دادشان بلند شد و همه‌ی عجیبی برخاست. مردم مثل بچه‌هایی که با سوت جادوگر احضار شده باشند، خود را به سرعت به محل حادثه رساندند. حلقه ضحیمی از آدم‌ها دور زن را گرفت. این حلقه از چشم‌های زلزده و گردن‌های کشیده و دهان‌های پر فریاد که سؤال‌ها و جواب‌ها را به طور مخلوط در فضا

می‌پراکنند تشکیل شده بود.

کمال تا حدودی از تکانی که به او وارد شده بود بهبودی یافت. نگاهش را گاهی از مادرش که در کنار پایش روی زمین افتاده بود برمی‌داشت و به مردمی که دور آنها حلقه زده بودند می‌دوخت و به این ترتیب ترس خود و نیازی را که به کمک داشت بیان می‌کرد. بعد زانوهای خود را بر زمین گذاشت و کنار مادرش بر زمین نشست. دستش را بر روی شانه مادر گذاشت و با صدایی که قلب را به درد می‌آورد، او را صدا کرد. ولی جوابی از مادرش برنخواست. سرش را بلند کرد و به افرادی که آنها را احاطه کرده بودند نگریست. بعد ناله و فغانی شدید همراه با هق هق سر داد، به طوری که شدت صدای او از صدای اطرافیان بالاتر رفت و تقریباً بقیه سر و صداها را خواباند. بعضی مردم کلمات تسلی‌بخشی که چندان مفهوم نبود بر زبان می‌آوردند. بعضی بر روی مادرش خم شده بودند و شواهد مرگ و حیات را در او جستجو می‌کردند. گرچه امیدوار بودند شخص صدمه دیده سالم باشد و زنده بماند ولی اگر شفا هم نمی‌یافت آنها شکر می‌کردند که مرگ، آن عاقبتی که فقط می‌شود آن را به تأخیر انداخت، این بار به در خانه دیگری رفته است و روح را از جسم کسی غیر از خودشان خارج کرده است. مثل اینکه می‌خواستند نقشی بجز آن نهایی‌ترین نقش که قرار بود هر یک از آنها در زندگی داشته باشند، بازی کنند.

یکی از آنها با فریاد گفت: «در سمت چپ ماشین به پشتش خورد.»

راننده که از ماشین خارج شده بود و تقریباً نیمی از بینایی خود را به خاطر اتهاماتی که به او زده می‌شد از دست داده بود، در آنجا ایستاد. با اعتراض گفت: «این زن ناگهان در پیاده‌رو راهش را عوض کرد و به خیابان آمد، نمی‌شد با او تصادف نکنم. فوراً ترمز کردم و ماشینم فقط با او تماس پیدا کرد ولی به فضل خداوند او را زیر نگرفتم.»

یکی از مردهایی که به امینه خیره شده بود گفت: «او هنوز نفس می‌کشد. فقط بیهوش

شده است.»

راننده دید یک افسر پلیس با شمشیری که به سمت چپ کمرش بسته و باراه رفتن او به جلو و عقب می‌رود، دارد می‌آید، لذا دوباره شروع به صحبت کرد: «فقط یک تصادف کوچک بود. نباید صدمه‌ای به او رسیده باشد... او حالش خوب است... مردم، به خدا

خوب است.»

یکی از مردها که او را معاینه کرده بود از جا بلند شد و گویی مراسمی را اجرا می‌کند، گفت: «بروید عقب. بگذارید هوا به او برسد... او دارد چشم‌هایش را باز می‌کند. حال او خوب است... شکر خدا خوب است.» بالحنی مُضحک که خالی از غرور نبود صحبت می‌کرد، گویی او بوده که زندگی را به زن برگردانده است. بعد رو به کمال کرد که به طرزی عصبی می‌گریست و دلداری اطرافیان در او اثری نداشت. اشک‌ها را از چهره‌اش پاک کرد و گفت: «پسر جان دیگر بس است... حال مادرت خوب است. ببین! بیا کمک کن او را بلند کنیم.»

کمال با همه این حرف‌ها تا حرکت کردن مادرش را ندید دست از گریه بر نداشت. بر روی مادر خم شد و دست چپ خود را بر روی شانه او گذاشت. به مرد کمک کرد تا او را بلند کند. زن خسته و رنجور با زحمت زیاد توانست بین آن دو بایستد. پوشش او افتاده و بعضی از مردم تا جایی که توانستند به او کمک کردند تا با پیچاندن آن در اطراف شانه‌اش این پوشش را در جای قبلی قرار دهند. بعد صاحب شیرینی‌فروشی که این حادثه جلو مغازه او اتفاق افتاده بود یک صندلی برایش آورد. مردم به او کمک کردند بنشیند. بعد صاحب مغازه یک لیوان آب آورد. زن قدری از آن را نوشید ولی نیمی از آن از کنار دهان بر روی گردن و سینه‌اش ریخت. با حرکتی ناخودآگاه و باناله آب را از روی سینه‌اش پاک کرد. به سختی نفس می‌کشید و به آدم‌هایی که به او خیره می‌نگریستند وحشت‌زده نگاه می‌کرد. پرسید: «چه شده؟»... چه شده؟... «آه، خدایا کمال، تو چرا گریه می‌کنی؟»

در این موقع پلیس جلو آمد. از زن پرسید: «زخمی شده‌اید خانم؟ می‌شود پیاده تا ایستگاه پلیس بیایید؟» کلمات «ایستگاه پلیس» مثل ضربه‌ای بر سر او فرود آمد و تا درونش را به آتش کشید. با وحشت فریاد زد: «چرا باید به ایستگاه پلیس بروم؟ اصلاً آنجا نخواهم رفت.»

پلیس جواب داد: «ماشین به شما زده و شما را به زمین انداخته است. اگر زخمی شده باشید باید با راننده به اداره پلیس بیایید و برگه گزارش را پر کنید.» زن در حالی که بریده بریده نفس می‌کشید با اعتراض گفت: «نه... اصلاً... من نخواهم رفت... حال خوب است.»

مرد پلیس گفت: «این حرفت را به من ثابت کن. بلند شو و راه برو. اگر صدمه دیده باشی ما می فهمیم.»

زن از ترسی که ایستگاه پلیس در او پیش آورده بود، از جا بلند شد. و درحالی که چشمان کنجکاو زیادی بر او دوخته شده بود، شروع به راه رفتن کرد. کمال کنار او بود و گرد و خاکی را که به او چسبیده بود می تکاند. زن که می خواست این وضع ناراحت کننده بر طرف شود و بی اعتنا به اینکه چه عواقبی برای او خواهد داشت به پلیس گفت: «حال من خوب است.» بعد اشاره ای به راننده کرد و گفت: «با او کاری نداشته باشید... من شکایتی از او ندارم.» آنقدر ترسیده بود که دیگر احساس ضعف نمی کرد. منظره مردانی که به او خیره شده بودند، علی الخصوص پلیس که جلوتر از بقیه بود او را به هراس انداخته بود. او از فشار این نگاه ها که از هر جانبی به او دوخته شده بود به خود می لرزید. بعد از عمری که او دور از چشم بیگانگان به سر برده بود، این وضع واقعاً برایش عذاب آور بود. به نظرش می رسید تصویر السید احمد را می بیند که بالاتر از همه مردان دارد به او نگاه می کند و او را با کلماتی رکیک تر از آنچه در تصور بگنجد، مورد خطاب قرار داده است.

زن در گرفتن دست پسرک و عزیمت به سمت خیابان طلافروش ها هیچ درنگی نکرد. هیچ کسی هم سعی نکرد مانع او شود. قبل از اینکه از نبش خیابان بپیچد و از نظر مردم دور شود هم ناله ای از او برنخاست. خطاب به خودش درحالی که با کمال صحبت می کرد گفت: «پناه بر خدا. چرا این طور شد؟ کمال، چه که ندیدم؟ مثل اینکه یک خواب هولناک باشد. فکر کردم دارم از بلندی به داخل گودالی تاریک می افتم. زمین زیر پایم می چرخید. بعد، تا وقتی که چشمانم به آن صحنه ترسناک افتاد اصلاً هیچ چیز نفهمیدم. خدای من... یعنی او می خواست واقعاً مرا به ایستگاه پلیس ببرد؟ ای خدای بزرگ... ای خدا... حافظ من... خدای من! چه قدر طول می کشد تا به منزل برسیم؟ کمال تو خیلی گریه کردی. چشم هایت را از دست ندهی خوب است. با این دستمال چشم هایت را پاک کن. در خانه باید چشم هایت را بشویی... وای.»

تا به آخر خیابان طلافروش ها نرسیدند زن از رفتن باز نایستاد. دستش را روی شانه پسرش گذاشته بود. صورت او تغییر شکل داده بود.

کمال بانگرانی سرش را بلند کرد و از مادرش پرسید: «چه شده؟»
زن چشمان خود را بست و با صدای ضعیفی گفت: «من خسته هستم. خیلی خسته‌ام.
پاهایم به زحمت مرا تحمل می‌کند. کمال اولین وسیله‌ای را که گیر آوردی بگیر تا سوار
شویم.»

کمال به اطراف نگاه می‌کرد. تنها چیزی که دید گاری‌ای بود که الاغی آن را می‌کشید و
در جلو بیمارستان قلاعون ایستاده بود. گاری‌چی را صدا کرد و او هم سریع گاری را به
سمت آنها آورد. مادر که به شانه کمال تکیه داده بود به سمت گاری رفت. و در حالی که از
کمال کمک می‌گرفت و به شانه گاری‌چی تکیه داده بود سوار آن شد. تا زمانی که بتواند
چهارزانو در داخل گاری بنشیند کمال را محکم نگه داشته بود. از خستگی مفرط آه
می‌کشید. کمال هم در کنار او نشست. بعد گاری‌چی به جلو گاری پرید و با دسته شلاق
خود سیخونکی به الاغ زد. الاغ در حالی که گاری در پشت سرش به چپ و راست
می‌رفت و تلق تولوق می‌کرد، آهسته به راه افتاد.

زن ناله می‌زد و با شکایت می‌گفت: «دردم شدید است. گمان می‌کنم استخوان شانه‌ام
شکسته باشد.» کمال هم با ترس و اضطراب به او نگاه می‌کرد.

گاری از جلو مغازه السید احمد عبور کرد، بدون اینکه هیچ‌یک از آن دو توجهی به آن
داشته باشند. کمال به مسیر جلو چشم دوخته بود تا اینکه نگاهش به دیواره مشبک ایوان
منزلشان افتاد. آنچه در خاطر او از این گردش شادی بخش مانده بود فقط عاقبت
ناخوشایند آن بود.

وقتی ام‌حنفی در را گشود از اینکه خانمش را چهارزانو بر روی یک گاری که الاغی آن را می‌کشید دید یکه خورد. اول فکر کرد خانم او برای تفریح تصمیم گرفته که گردش خود را با گاری سواری به آخر برساند، به این جهت خنده‌اش گرفت. ولی این خنده او کوتاه بود، چون متوجه شد چشمان کمال از گریه سرخ شده است. بانگرانی نگاهش به سمت خانمش برگشت. این بار به عمق رنجی که خانمش تحمل می‌کرد پی برد. زاری‌کنان به سمت گاری رفت و فریاد برآورد: «خانم موضوع چیست؟ الهی بلا از شما دور باشد.»

گاریچی جواب داد: «انشالله چیز مهمی نیست. به من کمک کن تا او را پایین بیاوریم.» ام‌حنفی دست خانم را گرفت و او را به داخل منزل برد. کمال افسرده و غمگین به دنبال آنها رفت. خدیجه و عایشه از آشپزخانه بیرون آمدند. آن دو در حیاط منتظر ایستاده و در این فکر بودند که وقتی مادر و برادرشان از گردش برگشتند با آنها کمی شوخی کنند. وقتی دیدند ام‌حنفی سر و کلاه‌اش پیدا شد و دارد تقلاً می‌کند تا مادرشان را به داخل بکشاند، تعجب کردند. هر دو جیغی کشیدند و به سمت او دویدند. وحشت‌زده فریاد برداشتند، «مادر... مادر... موضوع چیست؟»

همه کمک کردند تا او را جابجا کنند. خدیجه در همین موقع درباره جریان از کمال می‌پرسید.

بالاخره پسرک در حالی که شایداً ترسیده بود به اجبار گفت: «یک ماشین!»

«یک ماشین؟»

دو دختر در تکرار این کلمه که مفهوم بی‌نهایت و حشتناکی برایشان داشت با هم

هم صدا شدند. خدیجه شیون کنان فریاد زد: «چه خبر وحشتناکی! ... خدا بلا را از شما دور کند مادر.»

عایشه نمی توانست حرف بزند. به گریه افتاد. مادرش بیهوش نبود، ولی خیلی ضعیف شده بود. او علیرغم خستگی شدید سعی می کرد با صدای ملایمی آنها را آرام کند: «من حال خوب است. صدمه ای ندیده ام. فقط خسته هستم.»

این جنجال و سر و صدا به گوش یاسین و فهمی رسید. آنها به بالای پله آمدند و از بالای نرده ها به پایین نگاه کردند. در حالی که وحشت زده شده بودند به سرعت پایین دویدند و پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است. خدیجه از ترس تکرار آن کلمه وحشتناک با اشاره به کمال فهماند که خودش جواب بدهد. دو جوان به سمت پسرک رفتند و او یکبار دیگر با اضطراب و غمگین من کنان گفت: «یک ماشین.»

بعد با هق هق به گریه افتاد. آن دو جوان برای اینکه سؤال هایی را که برایشان آزار دهنده می شد به تعویق بیندازند از کمال دور شدند. آنها با هم مادر را به اطاق دخترها بردند و او را بر روی مبل راحتی نشانند. بعد فهمی با اضطراب و وحشت از او پرسید: «مادر بگو قضیه چیست؟ من می خواهم همه چیز را بدانم.»

زن در حالی که سعی می کرد نفسش قطع نشود سرش را عقب گرفت. در این ضمن، خدیجه، عایشه، کمال و ام حنفی با چنان صدای بلندی به گریه مشغول بودند که اعصاب فهمی به درد آمد. او آنقدر به شماتت آنها پرداخت تا اینکه ساکت شدند. بعد به سراغ کمال رفت و پرسید: حادثه چه طور پیش آمد؟ مردم باراننده چه کردند؟ آیا آنها شما را به ایستگاه پلیس هم بردند؟ کمال بدون کم و کاست سؤال های او را با شرح جزئیات جواب داد.

مادر با تمام حال نزاری که داشت گفتگوی آنها را دنبال می کرد. وقتی حرف های پسرش تمام شد، تمام نیرویش را جمع کرد و گفت: «حال من خوب است، فهمی. نگران نباش. آنها می خواستند مرا به ایستگاه پلیس ببرند ولی قبول نکردم. بعد من خود را تا آخر بازار طلافروش ها رساندم، ولی در آنجا دیگر رقمم تمام شد. ناراحت نباش. با کمی استراحت دوباره قدرتم بر می گردد.»

یاسین علاوه بر ناراحتی که از این تصادف داشت خیلی هم نگران بود. چون خود را

مسئول پیشنهادی که کرده بود می‌دانست. او گفت که آنها باید پزشک بیاورند و بدون اینکه توجه کند که دیگران چه نظری دربارهٔ پیشنهاد او دارند به قصد آوردن پزشک از اطاق خارج شد. مادر از شنیدن اسم پزشک مثل شنیدن اسم ایستگاه پلیس بر خودش لرزید. از فهمی خواست که به دنبال برادرش برود و جلو رفتن او را بگیرد. او مدعی بود که بدون پزشک هم بهبود پیدا می‌کند. ولی پسر این حرف او را نپذیرفت و به دستورش عمل نکرد و به مادرش توضیح داد که معاینهٔ دکتر ضروری است و هیچ ضرری ندارد. در این ضمن دو دختر به هم کمک کردند تا پوشش مادر را از تن او خارج کنند. ام‌حنفی لیوانی آب آورد. بعد همه به گرد زن حلقه زدند و با مشاهدهٔ رنگ پریدهٔ او بارها و بارها احوال او را پرسیدند. مادر تا جایی که توان داشت وانمود می‌کرد که مشکلی ندارد. وقتی که دیگر درد بالا گرفت تنها چیزی که گفت این بود: «شانهٔ راستم کمی درد دارد.» سپس اضافه کرد: «احتیاجی به دکتر نیست.» درحقیقت او به رفتن به دنبال دکتر علاقه‌ای نداشت. او قبلاً هرگز پیش پزشک نرفته بود. نه تنها به خاطر سلامت و جودی که داشت، بلکه به این جهت که او هر وقت مریضی به سراغش می‌آمد موفق می‌شد با داروهای خاصی که خودش می‌دانست، آنها را مداوا کند. به طب جدید اعتقادی نداشت و آن را علت بلاها و رویدادهای ناگوار بشری می‌دانست. به علاوه فکر می‌کرد با صدا کردن دکتر موضوعی را که او می‌خواست بزرگ جلوه ندهد و از دید شوهرش مخفی نگه دارد، مهم و بزرگ می‌شود. او تمام سعی خود را کرد که این ترس‌های خود را برای بچه‌هایش توضیح دهد، ولی در آن لحظه حساس آنها فقط نگران سلامت او بودند.

رفتن یاسین بیش از یک ربع ساعت طول نکشید، چون در مانگاه در میدان بیت‌القاضی قرار داشت. او و به دنبالش دکتر وارد شدند و او به محض رسیدن، دکتر را به کنار بالین مادرش برد.

غیر از یاسین و فهمی بقیه اطاق را ترک کردند. دکتر از مادر راجع به محلّ صدمه دیده سؤال کرد و او به شانهٔ راست خود اشاره کرد. با اینکه گلویزش از ترس خشک شده بود آب دهانش را فرو داد و گفت: «در اینجا احساس درد می‌کنم.»

دکتر معاینه‌اش را براساس حرف‌هایی که امینه خانم و یاسین گفته بودند شروع کرد. این معاینه، هم در نظر آنها که داخل اطاق بودند و هم دخترهایی که با قلب پر طپش در

وحشت انتظار می‌کشیدند بسیار طولانی شد. دکتر از مریض به سمت یاسین رو کرد و گفت: «کتف راست شکسته است و چیز دیگری نیست.»

کلمه شکستگی در داخل و خارج اطاق، هر دو، وحشتی بر پا کرد. همگی گیج شده بودند. دکتر گفت: «چیزی نیست.» این طور برداشت می‌شد که شکستگی موردی قابل تحمل است. به هر تقدیر آنها این جمله و لحن ادای آن را دلگرم‌کننده یافتند. فهمی که بین ترس و امید مردد مانده بود پرسید: «شدید است؟»

«ابدأ. من استخوان را سر جای اصلی‌اش بر می‌گردانم و آن را محکم می‌بندم. ولی او باید چند شب به صورت نشسته به نحوی که بالشی پشت او قرار داده شود بخوابد. خوابیدن به پشت و پهلو برای او مشکل خواهد بود. این شکستگی حداکثر بعد از دو یا سه هفته ترمیم می‌شود. اصلاً جای نگرانی نیست... حالا بگذارید کارم را شروع کنم.» همه آنها به خصوص آنها که بیرون بودند بعد از آن نگرانی کشنده نفس راحتی کشیدند. خدیجه غرغرنان گفت: «الهی که دعاهاى آقاالحسین (ع) نگهدار او باشد. تنها دلیلی که مادر را از خانه بیرون کشید شوق دیدار او بود.»

کمال که گویی بعد از صحبت‌های خدیجه چیز مهمی را که مدت‌ها فراموش کرده بود به خاطر آورده باشد فکر کرد: «وقتی او با دیدار الحسین (ع) طرف توجه او قرار گرفته باشد، چه طور این حادثه می‌تواند اتفاق بیفتد؟»

ام‌حنفی با سادگی زیادی گفت: «اگر مورد لطف آقایش و آقایمان قرار نگرفته بود چه کسی می‌داند چه بر سرش نمی‌آمد. باید به خدا پناه برد.»

عایشه هنوز از حالت تکان بر نگشته بود. همه این حرف‌ها به اعصاب او فشار می‌آورد. نفس عمیقی کشید و گفت: «آه، خدایا چه وقت همه چیز به آخر می‌رسد و اوضاع به حال اول خود بر می‌گردد؟»

خدیجه دو مرتبه با غم و نگرانی به حرف در آمد: «او در الغوریه چه می‌کرد؟ اگر بعد از زیارت مستقیم به خانه آمده بود هیچ اتفاقی برای او نمی‌افتاد.»

قلب کمال از ترس و نگرانی شروع به طپیدن کرد. به نظرش رسید که جنایت هولناکی انجام داده است. لذا کوشید مورد سوءظن آنها قرار نگیرد. بالحنی حاکی از مخالفت گفت: «او می‌خواست از این خیابان بیاید و اصرار من بی‌فایده بود.»

خدیجه نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و می خواست جواب او را بدهد. ولی از روی همدردی و به خاطر رنگ پریده‌ای که بر چهرهٔ پسرک بود تغییر عقیده داد. او به خودش گفت: «در حال حاضر به اندازهٔ کافی گرفتار هستیم.»

دکتر در را باز کرد و از اطاق بیرون آمد. به دو پسر جوان که به دنبالش بودند گفت: «من تا جوش خوردن استخوان باید هر روز او را ببینم. ولی همان طوری که گفتم اصلاً جای نگرانی نیست.»

آنها همگی به داخل اطاق هجوم بردند. مادرشان را دیدند که در بستر نشسته است و بالشی تا شده پشتش قرار دارد. تنها تفاوت او با قبل برآمدگی در لباسش بود که در قسمت راست شانهٔ او قرار داشت و حاکی از وجود باندپیچی در زیر آن بود. آنها به سرعت به سمت او رفتند و ندا در دادند: «خدا را شکر.»

وقتی پزشک بر روی شکستگی کار می کرد درد شدید بود. او مدام ناله می کرد. اگر خویشتن داری ذاتی اش نبود با صدای بلند جیغ می کشید. اکنون دیگر درد او یارفته بود یا ظاهراً این طور نشان می داد.

زن نسبتاً راحت و آرام بود. گرچه کاهش یافتن درد شدید باعث شد که ذهن او فعالیت پر نشاط خود را از سر گیرد و بتواند از زوایای مختلف دربارهٔ اوضاع موجود فکر کند. ترس سراپای او را گرفت. در حالی که چشمانش را به روی بچه‌ها می گرداند. پرسید: «وقتی پدرتان آمد به او چه بگویم؟»

این سؤال مثل تخته سنگ جلو آمده‌ای که سر راه خالی از خطر کشتی را گرفته باشد ریسمان مطمئنی را که آنها به آن چنگ زده بودند به نحوی خنده دار ناستوار نشان داد. ذهن آنها با این سؤال متعجب نشد. اول که باخبر مواجه شدند این سؤال هم شاید در میان انبوه عواطف در دآلود انباشته شده در قلب آنها خلیده بود، منتهی دیده نمی شد. احساس‌ها و حالات عاطفی توجه به آن را تا مدتی به تأخیر انداخت ولی حالا مشکل دوباره در وجود آنها جایگاه رفیع خود را پیدا می کرد. آنها جز مواجه شدن با آن چاره دیگری نداشتند. متوجه شدند که این موضوع برای آنها و مادرشان خیلی تهدیدکننده‌تر از شکستگی کتفی است که او به زودی از آن شفا خواهد یافت. وقتی زن دید که از سؤال او با سکوت استقبال می شود چون بزهکاری که همدستانش در موقع محکوم شدن او را

تنها گذاشته باشند، با ملایمت از این وضع شکایت کرد و گفت: «شک نیست که او از این حادثه خبردار خواهد شد. به علاوه می فهمد که من از خانه بیرون رفته ام و همین کار موجب این حادثه شده است.»

گرچه ام حنفی نگرانی اش از بقیه افراد خانواده کمتر نبود و مخاطره آمیز بودن اوضاع را حس کرده بود، ولی می خواست چیزی بگوید که جو را کمی عوض کند. همین طور او به عنوان یک خدمتکار پر سابقه و دوستدار خانواده متوجه بود که در این موقع که فاجعه بروز کرده است نباید آرام بنشیند. او از اینکه بقیه احساس کنند به این موضوع اهمیتی نمی دهد سخت در هراس بود و گرچه می دانست حرف هایش از واقعیت خیلی دور است با این همه اظهار داشت: «وقتی آقا بفهمد که چه بر سر شما آمده از اشتباهتان می گذرد و به خاطر اینکه جان سالم به در برده اید خدا را شکر می کند.»

حرف های او بابتی اعتنایی در خور خودش، از طرف افرادی که واقعیت اوضاع را به خوبی درک می کردند مواجه شد. با این همه کمال آن را باور کرد. به طوری که با تکمیل کردن حرف های ام حنفی شادمانه گفت: «به خصوص اگر به او بگوییم که فقط به زیارت آقایان الحسین (ع) رفته بودیم.»

زن با چشم های نیمه باز خود به یاسین و فهمی که در جلو و عقب یکدیگر قرار گرفته بودند نگاهی انداخت و پرسید: «چه می توانم بگویم؟»

یاسین که زیر بار مسئولیت احساس فشار می کرد گفت: «چه شد که من گول شیطان را خوردم و به شما توصیه کردم که از منزل بیرون بروید؟ نفهمیدم چرا این حرف به زبانم آمد. ای کاش این کار نشده بود. شاید تقدیر می خواست ما را به مخمصه بیندازد. با این همه من به شما اطمینان می دهم که فکر می کنیم و چیزی به او می گوییم. به هر حال شما نباید از نگرانی چیزی که ممکن است اتفاق بیفتد خودتان را ناراحت کنید. به خدا توکل کنید. درد و هول هایی که امروز داشتید فعلاً برایتان کافی است.»

یاسین با حرارت و محبت سخن می گفت. او غضب خود را نسبت به خودش و مهرش را نسبت به مادرشان با کلام بیرون می ریخت. با او احساس همدردی می کرد. گرچه حرف های او کمکی نکرد و جلو چیزی را نگرفت ولی برای دلشوره سختی که مادر داشت مرهمی بود. آنچه او می گفت همان چیزی بود که در ذهن دیگر افراد خانواده

که در آنجا ایستاده بودند می‌گذشت. او آنها را از بیان احساسات خودشان، بی‌نیاز کرد. او به تجربه دریافته بود که گاهی اوقات بهترین راه مقابله با رفتار دیگران پیش‌دستی و سبقت گرفتن از آنها است. اعتراف به گناه می‌توانست حسن‌نیت دیگران را زیاد کند، همان طوری که گاهی کوشش برای دفاع از خود موجب انگیزش خشم می‌شود. آنچه در این موقعیت از آن می‌ترسید این بود که خدیجه از این فرصت طلایی استفاده کند و به خاطر مسئولیت او در عواقب پیشنهادی که کرده بود او را مورد حمله قرار دهد. احتمال داشت خدیجه از این موقعیت استفاده کند و او را به باد انتقاد بگیرد. او نقشه خدیجه را حدس زده بود و با این حرکت حربه را از دستش گرفته بود.

حدس او در این مورد درست بود، چون خدیجه در این صدد بود که از یاسین بخواهد به عنوان متهم ردیف اول راهی جلو پای آنها بگذارد. بعد از تمام شدن سخنرانی کوتاه یاسین خدیجه حمله به او را شروع کرد. خدیجه هرگز در حال عصبانیت او را مورد شماتت و سرزنش قرار نمی‌داد، مگر وقتی که با هم بگو مگو می‌کردند. به این ترتیب وضع یاسین کمی بهتر شد، ولی وضعیت کلی کماکان خوب نبود. این وضع تا اظهارات داوطلبانه خدیجه بهتر نشد: «چرا مطرح نکنیم که مادر از پله‌ها افتاده است؟»

مادرش با صورتی که ملتسانه در جستجوی گریزگاهی بود به او نگریست. او به فهمی و یاسین هم نگاه کرد. برقی از امید در چشم آنها پیدا شده بود. با این همه فهمی مضطربانه پرسید: «دکتر چه می‌شود؟ او هر روز مادر را معاینه می‌کند و پدر هم او را می‌بیند.»

یاسین از بسته شدن دری که نسیم امید را بر روی آنها گشوده بود و از سد شدن راه نجاتشان از درد و نگرانی جلوگیری کرد و گفت: «ما می‌توانیم با دکتر توافق کنیم که چه چیزهایی را باید در میان بگذارد.»

آنها نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که این پیشنهاد را بپذیرند یا نه. به یکدیگر نگاه می‌کردند تا اینکه جو تیره به جو شادمان بدل شد و احساسی از رهایی در چهره‌های آنان نمایان گشت. گویی رگه‌ای آبی‌رنگ ناگهان در وسط ابرهای تاریک پیدا شود و از خلال آن آسمان رخ بنماید. معجزه‌ای شگفت رخ داد و آن رگه مینایی ظرف چند دقیقه همه جای گنبد آسمان را فراگرفت و خورشید نمایان شد.

یاسین گفت: «نجات پیدا کردیم، خدا را شکر.»

بعد از اینکه خدیجه شادابی معمولش را در اوضاع موجود به دست آورد به یاسین رو کرد و گفت: «نه، فقط تو نجات پیدا کردی. تو، که همه نقشه‌ها زیر سرت بود.»

یاسین آنقدر خندید که هیکل تنومندش به لرزه افتاد. بعد جواب داد: «بله من از نیش زبان تو نجات پیدا کردم. چیزی نمانده بود از دهانت خارج شود و گازم بگیرد.»

«ولی این زبان من بود که تو را نجات داد. برای خاطر گل سرخ است که تیغ‌ها هم آب می‌خورند.»

آنها در شادی نجات از بُن‌بست، تقریباً از خاطر برده بودند که مادرشان با استخوان شانه شکسته در بستر است. جالب اینکه خود او هم این موضوع را فراموش کرده بود.

مادر چشمانش را گشود و خدیجه و عایشه را دید که در کنار بالینش نشسته‌اند. آنها با حالتی که در آن بیم و امید موج می‌زد، به او خیره می‌نگریستند. مادر آهی کشید و سرش را به سمت پنجره برگرداند و روشنایی روز را که از لای کرکره‌های پنجره به داخل می‌تابید مشاهده کرد. با حالتی ناباورانه گفت: «مثل اینکه خیلی خوابیده‌ام.»

در اینجا عایشه گفت: «فقط چند ساعت. قبل از اینکه پلک‌های شما به خواب برود تقریباً آفتاب زده بود. چه شبی! تا وقتی زنده‌ام - عمرم هر قدر هم که طولانی شود - آن را از یاد نمی‌برم.»

مادر دو مرتبه به یاد خاطره‌هایی که شب قبل در اثر بی‌خوابی و درد به سراغش آمده بود افتاد. چشمانش بیانگر غمی بود که برای خودش و دو دخترش داشت. آنها تمام شب را در کنارش بیدار نشسته بودند، و در درد و بی‌خوابی او همدل شده بودند. لبانش را تکان می‌داد، بدون اینکه صدایی از آن برخیزد. از خداوند طلب یاری می‌کرد. بعد با حالتی تقریباً سرشار از شرم به نجوا گفت: «واقعاً شما را خسته کردم.»

خدیجه با صدایی که لحن سر حالی داشت گفت: «به هر ترتیب، خبرها خوب است. امروز صبح وقتی فهمی حال شما را از من پرسید به او گفتم که شب را چه طور گذرانید. او به من گفت که درد کشیدن شما نشانه این است که استخوان شروع به جوش خوردن کرده است.»

بردن نام فهمی باعث شد امینه آنچه را در ذهنش بود کنار بگذارد و بپرسد: «آیا همگی سلامت هستند؟»

خدیجه جواب داد: «البته، آنها می‌خواستند با شما صحبت کنند و از سلامت شما

مطمئن شوند ولی بعد از اینکه این همه سعی کردیم شما به خواب بروید، نگذاشتم آنها شما را بیدار کنند.»

مادر آهی از سر رضایت کشید و گفت: «به هر تقدیر باید خدا را شکر کرد. مگر خداوند خودش همه کارها را روبه راه کند... حالا ساعت چند است؟»
خدیجه گفت: «یک ساعت به اذان ظهر مانده است.»

دیر بودن وقت زن را به فکر انداخت. سرش را پایین آورد و به فکر فرو رفت. وقتی سرش را بلند کرد آثار نگرانی در نگاه او پیدا بود. با ناراحتی گفت: «احتمالاً الآن در حال برگشتن به منزل است.»

دخترها مقصود مادرشان را فهمیدند. عایشه با اینکه ترس و جودش را گرفته بود با اطمینان گفت: «اهلاً و سهلاً. جای هیچ دلواپسی نیست. مادر مورد چیزی که باید بگوییم توافق کرده ایم و هیچ جای بحثی نمانده است.»

با این همه این ورود قریب الوقوع روح ضعیف امینه را دستخوش اضطراب کرده بود.
«فکر می کنید بشود اتفاقی را که افتاده است از او مخفی نگه داریم؟»
با اینکه لحن خدیجه به خاطر نگرانی کمی تندتر شده بود گفت: «چرا که نه. ما هر چه را که توافق کردیم به او می گوییم و موضوع به خوبی فیصله پیدا می کند.»

مادرشان آرزو داشت که یاسین و فهمی هم در کنارش بودند و به او جرأت می دادند. خدیجه گفته بود، «ما هر چه را که توافق کردیم به او می گوییم و موضوع به خوبی فیصله پیدا می کند.» ولی آیا آنچه را که پیش آمده بود می شد تا ابد مخفی نگه داشت؟ آیا امکان نداشت وضعی پیش آید که در آن حقیقت رخنه پیدا کند و به شوهرش برسد؟ او از دروغ گفتن به اندازه بازگو کردن حقیقت و اهمه داشت. نمی دانست تقدیر برای او چه رقم زده است. با نگاهی محبت آمیز به هر دو دختر نگاه می کرد. دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید که ام حنفی وارد شد، گویی نمی خواهد کسی صدایش را از بیرون اطاق بشنود نجواکنان گفت: «خانم، آقا آمدند.»

قلب آنها شروع به طپیدن کرد. دخترها از تخت پایین آمدند و در صفی کنار تخت ایستادند. طوری ایستادند که رویشان به سمت مادر بود. بدون اینکه حرفی بزنند نگاهی به یکدیگر رد و بدل کردند. مادر جویده جویده گفت: «شما دو نفر حرفی نزنید. اگر به او

دروغ بگویند معلوم نیست چه بر سرتان می آورد. بگذارید من حرف بزنم، خدا کمک می کند.» سکوت سختی حکمفرما شد، مثل وقتی که در تاریکی بچه ها ساکت می شوند و فکر می کنند در بیرون صدای جن ها را می شنوند. بعد صدای پای السید احمد که از پله ها بالا می آمد به گوش آنها خورد. با نزدیک تر شدن السید احمد مادر به تَقلاً افتاد که این سکوت کابوس مانند را بشکند. به آهستگی گفت: «آیا درست است که بگذاریم به اطاقش برود و کسی آنجا نباشد؟»

سپس رو به ام حنفی کرد و گفت: «به او بگو من اینجا هستم و حالم خوب نیست. چیز دیگری نگو.»

مادر آب دهانش را قورت داد تا گلویش را تازه کند. دو دختر با سرعت از اطاق خارج شدند و هر کدام سعی داشتند زودتر از دیگری از آنجا فرار کند. آنها مادرشان را تنها گذاشتند و او خود را تنها و از همه دنیا بریده یافت و به دست تقدیر سپرد. این تفویض برای او که پناه و سلاحی نداشت گاهی نوعی دلگرمی غیر فعال بود. حواسش را جمع کرد تا آنچه را قرار بود بگوید به خاطر بیاورد؛ گرچه تردیدش در مورد درست یا نادرست بودن کاری که بنا بود انجام دهد او را رهانمی کرد. این تردید در اعماق ذهن او بود، هر گاه که نگران و زیر فشار بود یا اعتمادش کم می شد، این تردید حضورش را اعلام می کرد. زن صدای نوک عصای شوهرش را که بر زمین می خورد از اطاق نشیمن شنید. نجواکنان گفت: «خدایا توبه ام را بپذیر و کمکم کن.»

چشمان زن به در ورودی دوخته شده بود تا اینکه هیكل بلند و تنومند شوهرش در میان در ظاهر شد. او را دید که به سمتش می آید. با چشمانی متعجب کنجکاوانه به او نگاه می کرد. وقتی به وسط اطاق رسید ایستاد و با صدایی که به نظر می رسید از همیشه ملایم تر است پرسید: «چه بر سرت آمده است؟»

زن در حالی که چشمانش را به پایین می انداخت گفت: «آقا، خدا را شکر سالم برگشتی. حال شما خوب باشد من هم خوب هستم.»

- «ولی ام حنفی گفت: «مریض هستی.»

با دست چپ به شانه راستش اشاره ای کرد و گفت: «کتفم آسیب دیده است آقا. خداوند شما را از بلا یا حفظ کند.»

مرد در حالی که با نگرانی و اضطراب نگاهش را به شانه او دوخته بود گفت: «از چه صدمه دیده است؟»

مشیت این بود که حادثه روی دهد. آن لحظه مهم رسیده بود. او باید حرف می زد و دروغ مصلحت آمیز را بیان می کرد. برای اینکه آماده پاسخگویی شود نگاهش را از زمین برداشت. چشمانش به چشمان شوهرش افتاد و اسیر چشمان او شد. ضربان قلبش بیشتر شد و بیرحمانه طپیدن گرفت. در این لحظه همه آن افکاری را که به مغزش سپرده بود بر باد رفت. عزم جزم شده اش از هم پاشید. پلک هایش از ترس و وحشت به هم می خورد. با حالتی مبهوت به شوهرش خیره شد و سخنی نگفت.

السید احمد از دستپاچگی او در شگفت شد، سریع از او پرسید: «امینه چه شده است؟»

او نمی دانست چه بگوید. به نظر نمی رسید که برای گفتن چیزی داشته باشد ولی مطمئن بود که نمی تواند دروغ بگوید. چیزی برای گفتن نداشت. چون بدون اینکه بداند چگونه، فرصت را از دست داده بود. اگر کوشش جدیدی می کرد کلامش دست و پاشکسته و ناجور می شد. مثل آدمی شده بود که بعد از راه رفتن از روی طناب در حالت هیپنوتیزم، از او بخواهند در هشیاری همان کار را تکرار کند. هر چه ثانیه ها می گذشت حالت عصبی و شکست خورده او بیشتر می شد. بدون شک او نیاز به کمک داشت. معلوم نبود کدام شیطان او را به این گردش بدیمن و سوسه کرده بود.

«عجیب است. نمی خواهی حرف بزنی؟»

ولی این سکوت بیش از طاقت زن بود. او که دستخوش نگرانی و شکست شده بود با صدایی لرزان گفت: «اشتباه بزرگی مرتکب شدم آقا... ماشین به من زد.»

چشمان مرد از تعجب باز ماند و در آنها نشانه هایی از خشم همراه با ناباوری پیدا شد. به نظر می رسید در مورد سلامت عقل زن به شک افتاده باشد. زن دیگر تحمل تردید کردن را نداشت. به فکرش رسید راجع به همه چیز اعتراف کند و دیگر به عواقب کار اعتنایی نداشته باشد. او مثل آدمی بود که برای رهایی از بیماری پر دردی که دیگر طاقت تحمل آن را نداشت، زندگی خود را به خطر می انداخت و خودش را برای عمل جراحی به دست جراح می سپرد. احساسش نسبت به خطایی که مرتکب شده بود و خطر اعترافی که

می‌خواست بکند عمیق‌تر شده بود. اشک در چشمان او حلقه زد. از صدای هق‌هق گریه‌اش جلوگیری نمی‌کرد، شاید چون توان جلوگیری از آن را نداشت یا شاید به این خاطر که می‌خواست احساس همدردی شوهرش را برانگیزد. گفت: «فکر کردم آقایمان الحسین (ع) برای زیارتش مرا صدا می‌زند. ندای او را جواب دادم. به زیارت حرمش رفتم. موقع بازگشتن به منزل اتومبیلی به من خورد... خواست خدا این بود. بدون اینکه احتیاج به کمک کسی داشته باشم از جا بلند شدم.» زن این جمله آخر را خیلی واضح بیان کرد. بعد ادامه داد: «اول دردی نداشتم. فکر می‌کردم حالم خوب است. پیاده به راه افتادم تا به منزل رسیدم. در اینجا درد شروع شد. آنها برایم پزشک آوردند. پزشک شانهام را معاینه کرد. فهمید شکسته است. او قول داد هر روز به اینجا بیاید تا شکستگی خوب شود. آقا، اشتباه بزرگی کردم. حقم بود که تنبیه شوم. خداوند بخشنده و مهربان است.»

السید احمد بدون اینکه حرفی بزند یا حرکتی کند به حرف‌های همسرش گوش می‌داد و چشم از او بر نمی‌داشت. چهره‌اش چیزی از آشوبی که در درونش می‌گذشت نمایان نمی‌کرد. زن در این موقع مانند مجرمی که منتظر رأی دادگاه باشد سرش را پایین انداخته بود. سکوت طولانی و سختی بر اطاق مستولی بود. سنگینی فضا پر از نشانه‌های خطری هول‌انگیز بود. زن نگران بود و نمی‌دانست چه حکمی برایش مقدر می‌شود و چه سرنوشتی در انتظار او است. شگفت‌زده صدای آرام همسرش را شنید که پرسید: «دکتر چه گفت؟ شکستگی خیلی شدید است؟» زن ناباورانه رویش را به سوی او برگرداند. همه جور انتظاری از او داشت غیر از این برخورد محترمانه. اگر شرایط برایش ساده بود از او می‌خواست حرفش را یکبار دیگر تکرار کند تا مطمئن شود که گوش‌هایش درست شنیده است. احساسات امانش نداد. دو قطره اشک از چشمانش بیرون ریخت. برای اینکه بغض گلویش را نگیرد لب‌هایش را محکم به هم فشرد. بعد متواضعانه و بالحنی حاکی از پشیمانی گفت: «دکتر گفت ابداً جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. انشالله خداوند شما را از بدی‌ها محافظت کند آقا.»

مرد مدتی در آنجا ایستاد و در حالی که با وسوسه پرسیدن سؤال‌های بیشتر دست و پنجه نرم می‌کرد، بر تمنیات نفس خود فائق آمد و از اطاق بیرون رفت. موقع رفتن به زن گفت: «تا وقتی خداوند شفای کامل به تو نداده است از تخت پایین نیا.»

خدایچه و عایشه بعد از رفتن پدر، با سرعت به داخل اطاق رفتند. مقابل مادرشان ایستادند و کنجکاوانه به او نگاه کردند. از ظاهر آنها نگرانی و اضطراب معلوم بود. و چون دیدند که چشم مادر از گریه قرمز است پریشان خاطر شدند. خدایچه با اینکه همیشه بیمناک و بدبین بود گفت: «انشالله خبر خوش دارید؟»

مادر در حالی که چشمانش به طرزی عصبی به هم می خورد مختصر جواب داد: «تمام حقیقت را به او گفتم.»

«حقیقت؟»

او با حالتی که رضایت از آن پیدا بود گفت: «غیر از اعتراف کار دیگری نمی توانستم بکنم. راهی برای پوشاندن موضوع تا ابد وجود نداشت. من بهترین کار را کردم.»

خدایچه ضربه ای به سینه خود کوفت و گفت: «عجب روز بدی منی»

عایشه زبانش بند آمده بود. بدون اینکه کلامی بگوید به مادرش خیره شده بود. مادر که ظاهرش آمیزه ای از غرور و شرم بود، لبخندی زد. رنگ پریده صورتش با به یاد آوردن محبتی که همسرش نثار او کرد، آن هم در وقتی که جز خشم سهمگین که آینده او و خودش را به باد می داد انتظار دیگری نداشت، به سُرخ می گرایید.

آری، امینه وقتی از اظهار همدردی پدر آنها در زمان نیاز، و فرو خوردن خشمی که در اثر ترحم و تأسف به او دست داده بود صحبت می کرد، هم احساس غرور و هم احساس شرم داشت.

بالحن ملایمی که مشکل شنیده می شد من من کنان گفت: «او با من مهربان بود، خدا عمرش بدهد. او با حوصله به حرف های من گوش داد. بعد از من در مورد نظر دکتر

درباره شکستگی پرسید و از اینجا رفت. از من خواست تا با عنایت خدا خوب نشده‌ام از جا بلند نشوم.»

دخترها نگاهی از روی ناباوری و تعجب به هم انداختند و طولی نکشید که ترسشان ریخت. هر دو نفس عمیقی کشیدند که نشان از رفع نگرانی آنها داشت و چهره‌هایشان از خوشحالی درخشیدن گرفت. خدیجه فریاد برآورد: «نمی‌بینی. این برکت الحسین (ع) است.»

عایشه که پیش‌بینی‌اش درست درآمده بود مغرورانه جواب داد: «هر چیزی حد و مرزی دارد، حتی خشم پدر. وقتی او مادر را در این حالت دید جایی برای عصبانی شدن نداشت، حالا ارزش مادر را برای او فهمیدیم.» بعد رو به مادر کرد و از روی شوخی به او گفت: «چه مادر خوشبختی! تبریک به شما برای احترام و محبتی که به شما نشان دادند.» رنگ چهره مادر دوباره سرخ شد و نجیبانه و بالکنت گفت: «خدا به او طول عمر بدهد.» نفس عمیقی کشید و ادامه داد، «به خاطر این آسودگی خیالی که به دست آوردیم باید خدا را شکر کرد.»

چیزی به خاطر مادر آمد. با دلوپسی رو به خدیجه کرد و گفت: «تو باید پیش او بروی، حتماً الآن به کمکت نیاز دارد.»

دختر از حضور پیش پدرش عصبی و ناراحت می‌شد. به این فکر افتاد که داخل تله‌ای گیر کرده است. با عصبانیت جواب داد: «چرا عایشه نرود؟»

مادرش با حالتی شماتت‌آمیز به او گفت: «تو بیشتر مواظب او هستی. وقت را تلف نکن دخترک جوان. ممکن است او همین حالا به تو احتیاج داشته باشد.»

خدیجه می‌دانست مخالفت فایده‌ای ندارد. چون وقتی مادرش تشخیص می‌داد او در کاری شایسته‌تر از خواهرش است باید اطاعت می‌کرد. با این همه به تبعیت از خوی سرکش و طبیعت پرخاشگر خود که زبان او را برایش به سلاحی مطلوب و برنده مبدل کرده بود، در چنین مواقعی همیشه مخالفت خود را ابراز می‌کرد. او می‌خواست مادرش را وادارد که یکبار دیگر اعتراف کند در این یا آن کار او از عایشه شایستگی بیشتری دارد. این موضوع اعلام مجوز از طرف مادر و اعلام خطر برای خواهر و عاملی برای تسلا و ارضای خاطر خودش بود.

در واقع اگر این وظیفه مهم به جای او به خواهرش عایشه واگذار می شد خشم او بیشتر بالا می گرفت و مداخله می کرد. احساس او در دلش همیشه این بود که انجام این قبیل وظایف از حقوق او است. این وظایف جایگاه او را به عنوان زنی لایق که پس از مادر نفر دوم خانه است تثبیت می کرد. منتهی وقتی وظیفه ای را به عهده می گرفت از ابراز آشکار اینکه به یکی از حقوق خود دست یافته، خودداری می کرد و چنین وانمود می کرد که زحمت سنگینی را به اجبار پذیرفته است. بنابراین هرکس او را برای انجام کاری فرا می خواند از اقدام خود پشیمان می شد. اگر قصد پذیرفتن کار را نداشت این موضوع را می توانست با اعتراض و خشم بیان کند که این کار به او مقداری آسایش می بخشید. او به هر صورتی که میلش می کشید می توانست شرایط را تفسیر کند. می شد تصور کرد که او سرانجام کار را به عنوان یک لطف که باید مورد سپاسگزاری قرار می گیرد برای طرف انجام خواهد داد.

این بار هم وقتی از اطاق خارج شد گفت: «در هر بحرانی سراغ خدیجه را می گیرند. مثل اینکه کس دیگری وجود ندارد. اگر من اینجا نبودم معلوم نبود چه کار می کردند.» وقتی پا از در اطاق به بیرون گذاشت غرور هم او را ترک کرد و جای آن را ترس و دلهره گرفت. در مقابل پدر چگونه باید ظاهر می شد؟ قرار بود چه خدمتی به او بکند؟ اگر حرف زدن او با لکنت همراه باشد یا کند صحبت کند یا اشتباهی از او سر بزند عکس العمل پدرش چه خواهد بود؟

السید احمد لباس بیرون را در آورده و لباس منزل پوشیده بود. وقتی کنار در ایستاد و از پدرش پرسید که چه احتیاج دارد؟ او گفت: «یک فنجان قهوه.» او برای آوردن قهوه عجله کرد. بعد با سری پایین که زمین را نگاه می کرد و قدمهایی آرام در حالی که احساس حیا و ترس داشت قهوه را به او تعارف کرد. پشت در اطاقی که پدرش در آن بود یعنی در اطاق نشیمن ایستاد و منتظر کوچکترین اشاره او باقی ماند.

حالت ترس دست از او بر نمی داشت. اینکه در طول این سه هفته، در زمانهایی که پدر در منزل به سر می برد، چه طور می تواند از او پذیرایی کند فکر او را مشغول کرده بود و بر اعصاب او فشار می آورد. برای اولین بار اهمیت مادرش را در خانه حس کرد. به خاطر عشق به مادر و دلسوزی برای خودش دعا می کرد حالش هر چه زودتر بهبود یابد.

از بخت بد او، آن روز السید احمد به خاطر خستگی سفر می‌خواست در منزل بماند و استراحت کند و برخلاف میل خدیجه به مغازه نمی‌رفت. به این ترتیب، او مجبور بود در اطاق نشیمن در انتظار بماند. عایشه به طبقه بالا آمد و خودش را به اطاق نشیمن که خواهرش در آن بود رساند. خودش را به خدیجه نشان داد و او را به خاطر وضع خنده‌داری که برایش پیش آمده بود، مسخره کرد. بعد به نزد مادر برگشت و خدیجه را در حال حرص و جوش خوردن تنها گذاشت. او با اینکه خودش از دست انداختن همه لذت می‌برد ولی وقتی دیگران مسخره‌اش می‌کردند خشمش حد و حصر نداشت. با به خواب رفتن پدر، خدیجه به طور موقت آزادی خود را باز یافت. با سرعت نزد مادرش رفت و به شرح خدمات واقعی و خیالی که به پدر کرده بود پرداخت. او برای مادرش در مورد اظهار محبت و قدردانی پدرش به خاطر خدماتی که به او کرده بود و می‌شد نشانه‌های آن را در چشم پدر دید شرح کشفی داد. البته فحش و بد و بیراه گفتن به عایشه را نیز به خاطر رفتار بچه‌گانه‌ای که کرده بود فراموش نکرد.

با بیدار شدن پدر او به نزدش برگشت و برایش ناهار برد. پس از تمام شدن غذا، مرد مدت زیادی را صرف چند کاغذ کرد. بعد خدیجه را صدا زد و از او خواست به محض اینکه یاسین و فهمی به خانه آمدند آنها را پیش او بفرستد.

مادر از این دستور پدر نگران شده بود. او ترسیده بود نکند مرد خشم خود را در درونش نگه داشته و اکنون به دنبال شخص یا اشخاصی است که آن را بر سر آنها خالی کند. شاید این اشخاص آن دو جوان باشند.

وقتی یاسین و فهمی به خانه وارد شدند و فهمیدند چه خبر شده و پدرشان دستور داده است که آنها نزد او بروند، همین افکار مادر به ذهن آنها نیز خطور کرد. با حالتی وحشت‌زده به اطاق پدر رفتند، ولی او با جواب سلامی که ملایم‌تر از همیشه بود، تعجب آنها را برانگیخت. او از آنها دربارهٔ حادثه سؤال کرد. دربارهٔ جوانب قضیه و نظر پزشک از آنها پرسید و درحالی که با علاقه به حرف‌های آنها گوش می‌داد، آنها قضایا را به طور مبسوط شرح دادند. آخر الامر پرسید: «وقتی او از خانه بیرون رفت، شما در منزل بودید؟»

گرچه از ابتدا آنها منتظر طرح این سؤال بودند ولی بعد از این تأخیر غیرمنتظره و

غیر عادی طرح این سؤال آنها را نگران کرد. هراس آنها این بود که نکنند این تأخیر پیش درآمدی باشد تا آنها را از حالت تعادل و توافق قبلی که در آن احساس امنیت و دلگرمی می‌کردند خارج کند. آن دو دیگر قادر به سخن گفتن نبودند و سکوت را ترجیح می‌دادند. با این همه السید احمد هم بر سؤال خود چندان پافشاری نکرد. به نظر رسید او به شنیدن پاسخ سؤالش که جواب آن را از قبل حدس زده بود، چندان علاقه‌ای ندارد. شاید با این کار می‌خواست بدون اینکه آنها اقرار به اشتباه خود بکنند موضوع را به رخ آنها بکشد. چون عمل دیگری جز نشان دادن در اطاق و اجازه ترک اطاق از او سر نزد. وقتی داشتند از در خارج می‌شدند، صدای او را شنیدند که به خودش می‌گفت: «چون خدا پسری به من نداده است پس باید صبرم را زیاد کند.»

این حادثه السید احمد را به قدر کافی تکان داده بود و در رفتار او تا حدودی تغییر دیده می‌شد، به طوری که همه را تعجب زده کرده بود. با این وجود هیچ‌کدام از این تغییرات او را از گردش شبانه مرسومش باز نداشت. شب که شد لباس پوشید و در حالی که بوی عطرش همه جا را پر کرده بود اطاقش را ترک کرد. سر راه از اطاق همسرش گذشت تا حال او را جویا شود. زن برای شوهرش از روی سپاس و حق شناسی مدتی طولانی دعا کرد. خارج شدن شوهر از منزل در زمانی که او بستری بود برایش زیاد غیر عادی نبود. شاید او احساس می‌کرد که شوهر با دیدار و احوالپرسی که سر راه خروج از منزل از او کرد بیش از انتظارش او را مورد توجه قرار داده است. به راستی آیا همین که مرد از خالی کردن خشم خویش بر روی او خودداری کرد لطفی نبود که او حتی خوابش را هم نمی‌دید.

برادرها قبل از اینکه پدر اطاقش را ترک کند پرسیده بودند: «آیا او امشب از تفریح شبانه‌اش صرف نظر می‌کند؟»

مادر جواب داده بود: «وقتی می‌داند جای نگرانی نیست، چرا باید در منزل بماند؟» امینه در دل شاید این آرزو را داشت که شوهرش رفتار محبت‌آمیز خود را با او تکمیل کند و یک امشب، چنانکه شایسته هر مردی است که همسرش از درد رنج می‌برد، دست از بیرون رفتن شبانه بردارد. ولی از آنجایی که با خوی شوهرش خوب آشنایی داشت، از قبل برایش بهانه‌ای می‌تراشید تا اگر، آن طوری که از او انتظار می‌رفت، در رفتن به

مهمانی درنگ نکرد، توانسته باشد وضع خودش را خوب قلمداد کند. به این ترتیب او عزیمت شوهر را با بهانه‌ای که ساخته بود توجیه می‌کرد تا به نظر نرسد که علت این عمل مرد بی‌توجهی به اوست.

با این همه، خدیجه پرسید: «وقتی شما به این حال هستید، او چه‌طور دلش می‌آید سرگرم تفریح و مهمانی باشد؟» یاسین جواب داد: «وقتی مطمئن است حال مادر خوب است، این کار او هیچ اشکالی ندارد. مردها و زنها در مقابل ناراحتی یک جور عکس‌العمل نشان نمی‌دهند. منافاتی بین غمگین یا ناراحت بودن یک مرد و به مهمانی رفتن او نیست. شاید برای پیشبرد زندگی پُرمرارت خود، به این ترتیب راه تسکینی برای خود پیدا کرده است.» یاسین آنقدر که به خواسته خودش، که بیرون رفتن از منزل بود و داشت او را از درون می‌خورد، فکر می‌کرد به فکر حمایت از عمل پدرش نبود. حیلۀ او بر خدیجه مؤثر نیفتاد. خدیجه گفت: «خودت طاقت می‌آوری تمام امشب را در قهوه‌خانه بگذرانی؟»

گرچه یاسین در دل به او فحش می‌داد، ولی به سرعت این سؤال او را جواب داد: «البته که نه. ولی من جای خودم را دارم و پدر هم جای خودش را.»

وقتی السید احمد اطاق را ترک می‌کرد، امینه مانند کسی که از خطر جسته باشد دوباره آرامشش را به دست آورد و احساس آزادی کرد. صورتش به لبخندی شکفته شد و گفت: «شاید فکر کرده من به حد کافی به خاطر خطایی که کرده‌ام تنبیه شده‌ام. پس از من گذشت کرده است. خداوند او و همه ما را ببخشد.»

یاسین دست‌هایش را به هم کوبید و از روی اعتراض گفت: «در بین دوستان او مردانی هستند که به اندازه او غیور هستند ولی در موقع لزوم و امکان اشکالی در بیرون رفتن همسرشان از منزل نمی‌بینند. آیا معلوم هست او با زندانی کردن شما در منزل در تمام وقت به چه فکر می‌کند؟»

خدیجه نگاهی سرزنش‌آمیز به او کرد و گفت: «چرا وقتی او اینجا بود این سؤال را مطرح نکردی؟» مرد جوان چنان خنده بلندی سر داد که شکمش شروع به تکان خوردن کرد، و در جواب خدیجه گفت: «اگر بخواهم این کار را بکنم باید دماغی به گندگی دماغ تو داشته باشم تا بتوانم از خودم دفاع کنم.»

روزها بر آمینه در رختخواب بدون دردهای خردکننده‌ای که شب اول او را رنج داده بود سپری می‌شد، اگرچه کوچک‌ترین حرکتی موجب زحمت برای شانه و بالاتنه او بود. او با توجه به بنیه قوی و سرزندگی بسیارش به زودی بهبود یافت. او طبعاً از سکون و در یک جانشستن نفرت داشت و این امر رعایت دستورات پزشک را برایش مشکل کرده بود. شاید اگر می‌شد از دستورات پزشک سرپیچی می‌کرد و اگر بچه‌هایش چنان سرسختانه مراقبش نبودند، زودتر از موقع از بستر بر می‌خاست تا کارهای منزل را پیگیری کند.

البته بستری شدن او باعث نشد از امور خانه غافل بماند. اگر کاری را به دخترها واگذار می‌کرد، به ویژه وقتی هراس داشت که آنها جزئیات انجام کار را رعایت نکنند یا از خاطر ببرند، به دقت امور را پیگیری می‌کرد. مرتب از آنها سؤال می‌کرد: «بالای پرده‌ها را گردگیری کردید؟ ... پرده کرکره‌ها؟ ... در توالت، برای پدر بخور دود دادید؟ ... گل‌های پشت‌بام را آب دادید؟»

خدیجه که از پی‌گیریها آزرده بود یک بار گفت: «گوش کنید مادر. اگر شما یک دانگ مواظب خانه بودید، من شش دانگ مواظب هستم.»

به علاوه ترک اجباری موقعیت مهمی که در خانه داشت برایش احساسی دوگانه به همراه آورده بود که سخت رنجش می‌داد. او از خود می‌پرسید آیا این حقیقت دارد که خانه و خاندان در غیبت او از همان نظم و راحتی سابق برخوردارند. کدام یک از دو حالت دلخواه‌تر بود: به خاطر وجود دو دختری که پرورش یافته خود او بودند، همه چیز در خانه مرتب و در جای خودش باشد، یا اینکه در خانه آشفتگی طوری باشد که همه جای خالی او را حس کنند و نیاز به وجود او معلوم شود؟ اگر شخص السید احمد این خلأ را حس می‌کرد چه؟ آیا این موضوع باعث می‌شد که اهمیت وجود او را بیشتر حس کند یا این خود دلیلی می‌شد تا نسبت به خطای او که اسباب همه این نابسامانی‌ها بود خشمگین شود. زن مدتی بین حب ذات سرکوب شده خود و محبت سرشاری که به دخترها داشت مردمانده بود. متوجه شد که هرگونه نقص و کوتاهی در انجام امور مدیریت منزل بی‌نهایت او را آشفته می‌سازد و در عین حال اگر اوضاع طوری باشد که کمبودی احساس نشود، مثل اینکه اتفاقی نیفتاده است، باز هم دو مطلوب او نیست.

ولی واقعیت این بود که کسی نمی‌توانست جای خالی او را پر کند. با وجود کار و جنب و جوش بی‌ریا و پرانرژی دو دختر، شواهد نشان می‌داد که گرداندن کامل امورات خانه از عهده آنها خارج است. مادر در مجموع از این امر راضی نبود، منتهی با کسی چیزی نمی‌گفت. او در حدی افراطی و در بست مدافع خدیجه و عایشه بود. با این‌همه نگرانی و درد، دست از سر او بر نمی‌داشت و نمی‌توانست انزوای خود را صبورانه تحمل کند.

در صبح آن روز موعود، روزی که او در انتظار آن بود، امینه خانم با چابکی خاصی که از نشاط او سرچشمه می‌گرفت، از تخت پایین آمد. امروز او به پادشاهی شباهت داشت که پس از مدتی تبعید از نو به تاج و تخت خود رسیده است. به آشپزخانه رفت تا روال همیشگی کار را که حدود سه هفته دستخوش آشفتگی شده بود از سر بگیرد. ام‌حنفی را صدا زد. زن از خواب برخاست ولی آنچه را که شنیده بود باور نمی‌کرد. بلند شد. نزد خانمش رفت و به او سلام گفت. او را در آغوش گرفت و برایش دعا خواند. سپس آن دو با شادی زایدالوصفی کار صبح را شروع کردند.

اولین اشعه خورشید صبحگاهی که نمایان شد او به طبقه بالا رفت. بچه‌ها با تبریک و بوسه به او سلام گفتند. او به جایی که کمال خوابیده بود رفت و او را بیدار کرد. پسرک همین که چشمان خود را گشود تعجب و شادی سراپای وجودش را گرفت. خودش را در گردن مادر آویخت ولی او سریع و به آرامی خودش را از دست کمال بیرون کشید و به او گفت: «مگر خیال داری دوباره به شانه من آسیب برسانی؟»

کمال او را غرق بوسه کرد و خندید و با عشوهِ گفت: «عزیزم، دو مرتبه کی با هم برویم بگردیم؟»

زن با لحنی که رنگ انتقادی دوستانه داشت گفت: «وقتی که خدا تو را آنقدر به راه آورده باشد که مرا خلاف میلم به خیابان عوضی نبری و به هلاکت نکشی.»

کمال متوجه شد منظور مادرش لجبازی و اصرار اوست که باعث آمدن آن بلا بر سرش شده. تا جایی که می‌توانست خندید. مثل گناهکاری بود که پس از سه هفته مکافات پس دادن اکنون آزاد شده باشد. آری او سخت ترسیده بود که تحقیق برادرش به

نتیجه برسد و مقصر اصلی ماجرا را پیدا کند. کنجکاوی که یکبار خدیجه و یکبار یاسین به خرج داده بودند نزدیک بود دست او را رو کند. فقط به خاطر مادرش که شدیداً از اوضاع دفاع کرده و خودش مسئولیت کامل حادثه را به عهده گرفته بود، جان سالم به در برد. در زمان پرس و جوی پدر، ترس کمال به اوج خود رسید. هر لحظه منتظر بود که برای پاسخگویی به سؤالات پدرش احضار شود. علاوه بر این ترس، او با دیدن مادرش در سه هفته گذشته که زندگیش به تخت محدود شده بود و درد می کشید و اجازه نداشت دراز بکشد یا از جا برخیزد، عذاب زیادی کشیده بود.

اکنون آن حادثه دیگر جزء وقایع گذشته بود و طعم تلخ آن نیز با خاطرات عجین شده بود. تحقیق و پرس و جو خاتمه یافته و بار دیگر این مادر بود که آمده بود تا او را از خواب صبح بیدار کند. امشب هم مادرش او را در بستر می گذاشت. همه چیز به وضع عادی برگشته و پرچم صلح دوباره در اهتزاز بود. او خودش را مستحق خندیدن و تبریک گفتن به وجدانش که اکنون خلاصی یافته بود می دانست.

مادر از اطاق پسر خارج شد تا به طبقه بالا برود. وقتی پشت در اطاق السید احمد رسید. صدای دعای او را شنید، «الحمد لله ذوالمجد العلی». قلبش طپیدن گرفت و یک قدم به در مانده در جای خود ایستاد. مانده بود که به داخل برود و به او صبح بخیر بگوید یا اول سینی صبحانه اش را حاضر کند. او بیش از پاسخ این سؤال به رهاسدن از ترس و شرمی که در جانش خانه کرده بود علاقه داشت. یا شاید به هر دو موضوع علاقمند بود. مواقعی هست که شخص سؤالی خیالی مطرح می کند تا از مسئله واقعی فرار کند.

به اطاق غذاخوری رفت و با دقتی دوچندان به کار پرداخت. نگرانی او کم نشد که هیچ، بیشتر هم شد. این به عقب انداختن دیدار و فرصتی که او به خود می داد، سودی برایش نداشت و آن تسلای خاطر را که در نظر داشت، از آن به دست نمی آورد. عذاب انتظار، دردناک تر از وضعی بود که او از مقابله با آن نگرانی داشت. از اینکه نسبت به ورود به اطاق خودش اکراه داشت، دچار تعجب شده بود. گویی اولین بار است که می خواهد وارد آن شود؛ بیشتر به این علت که السید احمد در تمام دوران نقاهت او هر روز به عیادتش آمده بود. واقعیت این بود که زن فکر می کرد در حال مریضی حمایت و امنیت خاطر بیشتری داشته تا حالا که بهبود یافته است. احساس او این بود که برای اولین بار پس

از فاش شدن خطای او، بدون اینکه چیزی برای مخفی کردن از شوهرش داشته باشد، دارد به ملاقات او می‌رود.

وقتی بچه‌ها یکی بعد از دیگری برای خوردن صبحانه آمدند احساس تنهایی امینه کمتر شد. پدر به درون اطاق آمد. احساس خاصی از دیدن امینه در چهره او دیده نمی‌شد. وقتی به جای مخصوص خود در کنار سفره رفت به آرامی پرسید: «آمدی؟» بعد از اینکه خودش نشست به پسرهایش گفت: «بنشینید.»

درحالی که امینه در جای همیشگی ایستاده بود آنها شروع به صرف صبحانه کردند. وقتی همسرش وارد شد ترس او در اوج خود بود، ولی کم‌کم بر اعصاب خود مسلط می‌شد. به این ترتیب، اولین ملاقات بعد از بهبود امینه انجام شده و به خیر گذشته بود. احساس زن این بود که اگر مدت کوتاهی با او در اطاق خودش تنها بماند مشکلی پیش نخواهد آمد.

صبحانه تمام شد. السید احمد به اطاق خودش بازگشت. امینه هم بعد از چند دقیقه در حالی که سینی قهوه را حمل می‌کرد در اطاق به او پیوست. سینی را روی میز کوتاهی که آنجا بود گذاشت و در کناری ایستاد. صبر کرد تا مرد قهوه‌اش را تمام کند. بعد باید کمک می‌کرد تا لباسش را بپوشد. همسرش قهوه خود را در سکوتی سنگین نوشید. این یک سکوت عمدی بود، نه سکوتی که ناشی از آسودگی است و آدم‌ها وقتی خسته‌اند به آن نیاز دارند. آن سکوت خاموشی آدم‌هایی که حرفی ندارند تا با هم بزنند هم نبود. زن امید هر چند ضعیف خود را در مورد اینکه همسرش به او محبت کند و کلمه‌ای از روی مهربانی به او بگوید یا دست‌کم در این موقع صبح، در مورد مطالبی که معمولاً پیش می‌کشید با او صحبت کند، از دست نداد. با این وجود سکوت عمدی شوهرش او را نگران می‌کرد. از خود پرسید نکند هنوز خشمش فرو ننشسته است. بار دیگر اضطراب بر وجودش مستولی شد. آری، آن سکوت سنگین چندان نیاید.

مرد در چنان افکار عمیقی غوطه‌ور بود که به هیچ چیز دیگری علاقه نداشت. این افکار حاصل زمان کوتاهی نبود، بلکه نتیجه افکار پر دوام آزاردهنده‌ای بود که در طول چند روز گذشته دست از سرش دست برداشته بود. بالاخره بدون اینکه چشم از فنجان قهوه خالی خود بردارد پرسید: «حالت که خوب است؟»

امینه بالحنی آرام جواب داد: «بله آقا، خدا را شکر.»
 مرد رشته کلام را به دست گرفت و بالحنی تلخ گفت: «من در عجبم و این تعجب از
 من دست بر نمی دارد که این چه کاری بود تو کردی.»
 قلب زن به شدت به طپش افتاد و سرش را با حالتی افسرده پایین آورد. وقتی از اشتباه
 کس دیگری دفاع می کرد قادر نبود خشم شوهرش را تاب بیاورد. حال که خودش
 گناهکار بود چه تکلیفی داشت؟... ترس زبانش را بند آورده بود و همسرش منتظر جواب
 او بود.

مرد در حالی که به صحبت خود ادامه می داد بالحنی مذمت بار گفت: «آیا در تمام این
 سالها در مورد تو اشتباه کرده بودم و خودم نمی دانستم؟»
 در اینجا زن دستهایش را از نگرانی و درد باز نگه داشت و با صدایی بریده بریده و
 پر مشکل زیر لب گفت: «به خدا پناه می برم آقا. من اشتباه بزرگی کردم ولی مستحق چنین
 حرفهایی نیستم.»

معهدنا مرد با آرامشی هراس آور که در مقایسه با آن، فریاد بلند قابل تحمل تر بود به
 سخنان خود ادامه داد. او گفت: «چه طور این اشتباه بزرگ را توانستی بکنی؟ آیا باعش
 یک روز بیرون رفتن من از شهر بود؟»

زن با صدایی لرزان که طنین آن با تکان بدنش همراه بود جواب داد: «آقا من یک اشتباه
 کردم، شما باید من را ببخشید. روحم برای زیارت آقایان الحسین (ع) پر می کشید. فکر
 کردم شاید می شود برای چنین زیارت مقدسی فقط یکبار از منزل خارج شد.»

مرد سرش را چنان شدید تکان داد گویی مقصودش این است: «اصلاً جای بحث
 نیست.» و بعد برای اینکه نگاهی از روی عصبانیت و تندخویی بر زن بیندازد سرش را
 بلند کرد. بالحنی که از آن معلوم بود تحمل شنیدن هیچ حرفی را ندارد گفت: «فقط یک
 چیز دارم که بگویم. فوراً از خانه من بیرون برو.»

این حرف او چون ضربه ای کشنده بر سر زن فرود آمد. زبانش بند آمده بود و کلمه ای
 نمی توانست بگوید. قدرت حرکت نداشت. زن در دوران خیلی سختی که منتظر برگشتن
 همسرش از پورت سعید بود ترس های زیادی را تجربه کرده بود: اینکه او ممکن است
 خشمش را بر سر او خالی کند و گوشش را با فریادهای فحش های خود کمر کند. حتی تنبیه

بدنی را هم انتظار داشت. ولی اخراج از منزل هرگز به ذهنش خطور نکرده بود. مدت بیست و پنج سال با او زندگی کرده بود و قادر به تصور این موضوع نبود که چیزی بتواند آن دو را از هم جدا کند یا او را از خانه خودش، که جزئی از آن شده بود، دور کند.

السید احمد با این حرف خود، خودش را از زیر بار فکری که سه هفته مغز او را به خود مشغول کرده بود خلاص کرد. کشمکش فکری او زمانی شروع شد که زنش در زمان بستری بودن، با گریه به جرم خود اعتراف کرده بود. او ابتدا آنچه را که شنیده بود باور نمی کرد. کم کم از حالت تکان ناشی از این اقرار به خود آمد. از این حقیقت نفرت انگیز که توهین آشکاری به غرور و مقام او بود آگاهی یافته بود. ولی دیدن زن در آن حالت، ابراز خشم او را به تعویق می انداخت. در واقع درست این است که بگوییم او در آن موقع قادر نبود نسبت به اهانتی که به غرور و مقامش شده بود واکنشی نشان دهد، چون نگران زنش که خود در ترس و نگرانی به سر می برد بود. او به زنش عادت کرده بود و خصوصیات نیکوی او را می ستود، حتی آنقدر به همسرش علاقه داشت که خطای او را ببخشد و از خداوند برایش طلب سلامتی کند. با توجه به وجود چنین تهدید عظیمی برای سلامت او بود که السید احمد در آن وقت از وارد کردن ستم بر او خودداری کرد. عطوفت بی پایانی که در اعماق روحش خانه داشت بروز کرده بود و در آن روز، گرچه در چهره اش نمی شد هیچ گونه احساسی را مشاهده کرد، ولی غم زده و اندوهگین به اطاقش رفته بود.

وقتی بهبود همسرش را که سریع و مدام رو به پیشرفت بود دید، خیالش آسوده شد. بعد شروع به مرور حادثه کرد و علت و نتایج آن را از دید دیگری بررسی کرد. با دیدی که از قدیم در خانه داشت و معمولاً از آن استفاده می کرد. این هم از بخت بد بود - بخت بد زنش - که او موضوع را در تنهایی و آرامش کامل مورد بررسی قرار داده بود. خودش را متقاعد کرد که اگر امینه را ببخشد و به احساس ناشی از عواطف محبت آمیز خود پاسخ دهد دیگر حیثیت و اعتبار و موازین شخصی و ارزشی خود را باید کنار بگذارد. اختیار خانواده اش از دست او خارج می شد و رشته هایی که روابط خانواده را به هم پیوسته بود از هم می گسست. او دیگر قادر نبود که آنها را رهبری کند، مگر آنکه با همان جذبه و شدت همیشگی کارش را ادامه می داد. خلاصه اگر زنش را می بخشید دیگر احمد عبدالجواد نبود، بلکه شخص دیگری شده بود، و او هرگز با این تغییر موافق نبود.

آری، بدبختانه این مرور حادثه در وقتی صورت گرفت که آرامش داشت و در تنهایی سر می‌کرد. اگر در زمان اقرار زن خشمش را بروز داده بود عواطفش اقناع می‌شد و آن اتفاق بدون اینکه اثر مهمی از خود بر جا بگذارد تمام می‌شد. مشکل این بود که در وقت مناسب نتوانسته بود خشمگین شود و غرورش به او اجازه نمی‌داد حالا که سه هفته گذشته و زن صحتش را باز یافته با عصبانیت خشمش را بروز دهد. خشمی که او اکنون از خود نشان می‌داد مثل توبیخ کردن با نقشه قبلی بود. بروز خشم او می‌توانست تلفیقی از تصمیم هدف‌دار و احساسات طبیعی باشد. چون بخش اخیر یعنی احساسات طبیعی او نتوانسته بود در زمان مناسب ابراز شود و به بیرون راه پیدا کند، تصمیم هدف‌دار که زمان کافی و زیادی برای بررسی امکانات موجود پیدا کرده بود نتوانسته بود در روش مؤثری را که متناسب و مطابق اهمیت جرم بود، بیابد. به این ترتیب خطری که در زمانی زندگی زن را تهدید می‌کرد، با برانگیخته شدن عواطف محبت‌آمیز السید احمد، زن را از خشم او مصون نگه داشته بود، ولی همین خطر با مهلت پیدا کردن قسمت برنامه ریز خشم او برای اندیشیدن و طرح‌ریزی مناسب، مبدل به تنبیهی به مراتب سخت‌تر شده بود.

مرد با گره‌انداختن به پیشانی خود از جا برخاست و پشتش را به زن کرد. خودش را به لباس‌هایش که روی مبل بود رساند و گفت: «خودم لباس‌هایم را می‌پوشم.» زن بهت‌زده در جایش خشکش زده بود. صدای السید احمد او را تکان داد. از کلمات و رفتار السید احمد به سرعت دریافت که به او فرمان ترک خانه را می‌دهد. امینه به سمت در به راه افتاد بدون اینکه از راه رفتن او صدایی برخیزد.

قبل از اینکه از آستانه در عبور کند صدای مرد را شنید که می‌گفت: «ظهر که برگشتم نمی‌خواهم دیگر تو را اینجا ببینم.»

زن به اطاق نشیمن که رسید تمام نیرویش را از دست داده بود. خودش را بر روی لبه میبل راحتی انداخت. حرف‌های ناخوشایند و از روی یکدندگی شوهرش در درون او غوغایی به پا کرده بود. شوهرش شوخی نمی‌کرد. تا به حال کی شوخی کرده بود؟ رفتن او از آنجا به این سرعت برایش امکان نداشت. اگر قبل از رفتن شوهرش خانه را ترک می‌کرد با روال عادی زندگی آنها منافات داشت و سوءظن پسرها برانگیخته می‌شد. زن نمی‌خواست در شروع روز و موقع رفتن آنها به سرکارشان، فکرشان با خیر بیرون انداخته شدن او خراب شود. به علاوه شاید احساس دیگری شبیه شرمندگی در او وجود داشت که نمی‌خواست چشم آنها در وضعیت تحقیرآمیز زنی که از خانه‌اش اخراج می‌شد، به او بیفتد. تصمیم گرفت تا رفتن شوهرش منزل را ترک نکند. فکر کرد برای اینکه شوهرش موقع رفتن او را نبیند به اطاق غذاخوری پناه ببرد. با قلبی شکسته به داخل اطاق خزید و غمگین و افسرده بر روی چهارپایه نشست.

مقصود شوهرش از این رفتار واقعاً چه بود؟ بیرون انداختن او موقتی بود یا برای همیشه؟ زن باور نداشت که شوهرش قصد طلاق دادن او را داشته باشد. نجابت و اصالت شوهرش بیش از این حرف‌ها بود. آری، او مردی تندخو و بدرفتار بود، ولی بدبینی بسیار زیادی لازم بود تا زن نسبت به مردانگی و شجاعت و گذشت همسرش شک کند. آیا می‌شد مهربانی‌های او را در وقتی که زن به دستور پزشک در رختخواب بستری بود فراموش کند؟ هر روز به احوالپرسی او می‌آمد. چنین مردی نمی‌توانست به راحتی خانه‌ای را ویران کند، قلبی را بشکند یا مادری را به زور از فرزندانش بگیرد.

امینه خودش را با این افکار مشغول کرد تا تسکینی برای روح پر التهاب خود بیابد. در

این کار اصرار می‌ورزید، ولی معلوم شد این اصرار او قادر نیست آرامش را در روح او مستقر کند. او نمی‌دانست تکلیف زندگیش چه می‌شود. اگر امیدهایی که داشت از دست برود و در بدترین شرایط قرار گیرد، آن وقت زندگی چه معنایی برایش خواهد داشت.

صدای عصای مرد که بر کف اطاق نشیمن خورد. معلوم شد که قصد خارج شدن دارد. این صدا که به گوش او رسید رشته افکارش پاره شد و تا خروج السید احمد فقط به صدای اصابت ضربات عصا بر زمین گوش داد. در این وقت درد سختی را که ناشی از وضع موجودش بود در تمام وجود خود احساس کرد و در دل بر اراده آهنینی که به ضعف او رحم نکرده بود سخت خشم گرفت.

در حالی که احساس ضعف می‌کرد از زمین برخاست و برای رفتن به طبقه اول از اطاق خارج شد. در بالای پله‌ها صدای پسرهایش را شنید که یکی بعد از دیگری از پله پایین می‌آمدند. سرش را از نرده بالای پله‌ها جلو آورد و فهمی و کمال را دید. آنها به دنبال یاسین به سمت دری که به حیاط وارد می‌شد می‌رفتند. احساس محبت قلبش را فراگرفت و آن را فشرد. از خودش تعجب کرد. چه طور بدون خدا حافظی با آنها می‌گذارد که بروند؟ احتمالاً روزها یا هفته‌ها نمی‌توانست آنها را ببیند. شاید بقیه مدت عمر خود، مانند غریبه‌ها فقط به ندرت می‌توانست آنها را ببیند. همانجا روی پله‌ها، در حالی که احساس مهر و محبت سراپای وجودش را البریز کرده بود بدون هرگونه حرکتی ایستاد. وجودش سرشار از عاطفه بود، ولی نمی‌توانست این موضوع را بپذیرد که چنین سرنوشت تلخی مقدر او باشد. اعتقاد او به خداوند حد و حصری نداشت. خدایی که در گذشته وقتی با جن‌ها تنها می‌ماند بارها او را از شر آنها حفظ کرده بود. ایمان او به شوهرش نیز بدون هر خدشه‌ای باقی مانده بود. تاکنون هیچ حادثه بدی که توانسته باشد زندگی آرام او را از ایمان محکمش خالی کند، برایش پیش نیامده بود. به همین دلایل او این موقعیت خود را مثل امتحان سختی دید که باید بدون هرگزندی، سربلند از آن بیرون می‌آمد.

امینه، خدیجه و عایشه را طبق معمول درگیر جنگ لفظی یافت. ولی آنها با دیدن اندوه و نگاه بی‌حالت در چشمان مادر، این کار خود را متوقف کردند. فکر کردند نکند زود برخاستن مادر از بستر قبل از بهبودی کامل او را به این روز انداخته است. خدیجه با

نگرانی پرسید: «مادر، موضوع چیست؟»

«به خدا نمی دانم چه بگویم. من دارم از اینجا می روم.»

گرچه جمله آخر او به طرزی مختصر و بدون مقدمه بیان شد، ولی نگاه مایوس و حالت گله آمیز لحن او، مفهوم روشنی را می رساند. هر دو دختر از این حرف او هراسناک شدند و گفتند: «کجا؟»

او قبلاً از تأثیری که این حرفش بر آنها و حتی بر خودش می گذاشت دلواپس بود. پس به طرزی بریده بریده گفت: «پهلوی مادرم.»

آنها با نگرانی به سوی او دویدند و هم زمان با هم گفتند: «چه می گوئید... دوباره بگوئید... چه شده است؟»

در این هراس دخترها او مایه هایی برای تسلیت خود یافت. ولی - همان طوری که اغلب در چنین شرایطی پیش می آید - این دلداری، تنها غم او را فاش تر از پیش کرد. در حالی که می خواست جلو اشک خود را بگیرد با صدایی لرزان گفت: «او هیچ چیز را فراموش نکرده است. و هیچ چیز را نبخشیده است.» این حرف زن با چنان حزنی بیان شد که اعماق غم او را آشکار ساخت. بعد ادامه داد، «او از دست من عصبانی بود. صبر کرد تا خوب شوم، بعد دست به کار شود. او به من گفت "فوراً از خانه من برو بیرون." همین طور به من گفت: "ظهر که برگشتم دیگر نمی خواهم تو را اینجا ببینم." سپس زن با لحنی که حاکی از سرزنش نومیدانه و مالیخولیایی بود گفت: «حرف بشنو و اطاعت کن... حرف بشنو و اطاعت کن.»

خدیجه که در حالتی از آشفتگی عصبی قرار داشت بر سر مادرش داد کشید و گفت: «من این حرف باورم نمی شود. راستش را بگوئید، آیا موضوع چیز دیگری است؟» عایشه با صدایی بریده گفت: «اصلاً جور در نمی آید! آیا شادمانی ما اینقدر برای او بی ارزش است؟»

«این را نمی دانم. این درست همان چیزی است که او گفت: نه یک کلمه کم نه یک کلمه زیاد.»

او ابتدا تنها این حرفها را زد، شاید چون می خواست حس رأفت آنها را بیشتر برانگیزد و از ناراحت کردن آنها تسلائی خاطری برای خود به دست آورد. بعد به خاطر

غصه‌ای که برای آنها می‌خورد و علاقه به اینکه وجهه خود را از دست ندهد ادامه داد، «گمان می‌کنم تمام نقشه او این است که چند روزی مرا از شما جدا کند تا مرا به خاطر خطایی که مرتکب شدم تنبیه کند.»

«آنچه بر سر شما آمد برای او کافی نبود؟»

مادر آهی از سر غم کشید و من من کنان گفتم: «همه چیزها دست خدا است. من فعلاً باید بروم.»

خدایچه راه او را سد کرد و با صدایی که از بغض گرفته بود گفت: «ما نخواهیم گذاشت شما بروید. خانه‌مان را نگذارید و بروید. فکر نمی‌کنم اگر برگردد و شما اینجا باشید به عصبانیت خود ادامه بدهد.»

عایشه به او التماس کرد: «صبر کنید تا فهمی و یاسین برگردند. پدر این بار از جدا کردن ما و شما پشیمان خواهد شد.»

مادر با حالتی پندآمیز در جواب آنها گفت: «در افتادن با خشم او کار عاقلانه‌ای نیست. مردی مثل او اگر آدم‌ها اطاعتش را بکنند، نرم می‌شود و اگر از حرفش سرپیچی کنند سخت‌تر می‌شود.»

آنها یکبار دیگر سعی کردند با حرف او مخالفت کنند ولی او با حرکت دست خود آنها را به سکوت دعوت کرد و گفت: «حرف زدن بی‌فایده است. من باید بروم. من لباس‌هایم را جمع می‌کنم و راه می‌افتم. نگران نباشید. جدایی ما طولی نخواهد کشید. دوباره انشاءالله دور هم جمع خواهیم شد.»

زن به اطاقش در طبقه دوم رفت و دخترها هم او را همراهی کردند. آنها مثل بچه‌ها گریه می‌کردند. او شروع به بیرون آوردن لباس‌هایش از صندوق لباس‌ها کرد، ولی خدایچه دست او را گرفت و با تندخویی پرسید: «چه کار می‌کنید؟»

مادر احساس کرد که چیزی نمانده که اشک‌های او سرازیر شود. از ترس اینکه مبادا صدایش دست او را رو کند یا بغضش بترکد از حرف زدن خودداری می‌کرد. تصمیم گرفته بود وقتی دخترهایش به او نگاه می‌کنند گریه نکند. با دستش چنین وانمود کرد که می‌گوید: «در این شرایط باید لباس‌ها را جمع کنم.»

خدایچه با تندی گفت: «شما فقط باید یک دست لباس خود را بردارید... فقط

یک دست.»

آهی از نهاد زن بلند شد. در آن لحظه آرزویش این بود که تمام این ماجرا رؤیایی بیش نباشد. بعد گفت: «می ترسم اگر پدرتان ببیند لباس هایم در همان جای همیشگی است خشمگین شود.»

«ما آنها را در اطاق خودمان نگه می داریم.»

عایشه همان طوری که خواهرش گفته بود تمام لباس های مادرش، غیر از یک دست را جمع آوری کرد. مادر با آرامشی کامل، تسلیم آن دو شده بود. به نظرش این طور آمده بود تا زمانی که لباس هایش در این خانه بماند، حق بازگشت به آنجا برایش محفوظ است. کیفی را در آورد و لباسی را که اجازه داده بودند با خود ببرد در آن گذاشت. روی مبل راحتی نشست تا جوراب و کفش هایش را بپوشد. دخترهایش رو به او ایستاده بودند. آنها با چشمانی غمگین و حیرت زده به او نگاه می کردند. دلش از دیدن این منظره به درد آمده بود. در حالی که وانمود می کرد آرام است و ناراحتی ندارد گفت: «همه چیز به حال اول بر خواهد گشت. شجاع باشید و او را نسبت به خودتان عصبانی نکنید. من با اعتماد کامل به شایستگی شما دو نفر، منزل و اهل منزل را به دست شما می سپرم. خدیجه، مطمئنم عایشه در همه کارها کمک خوبی برای تو است. آنچه را که قبلاً انجام می دادیم، مثل اینکه من هم با شما هستم، انجام بدهید. هر یک از شما زن جوانی هستید که به تنهایی برای گرداندن و نظم دادن به کار یک منزل کفایت می کنید.»

او برخاست تا چادری بردارد و بپوشد. بعد پوشیه سفید رنگی را عمداً طوری با تانی به روی صورتش کشید که دقایق پر درد و هراس انگیز آخرین را حتی المقدور طولانی تر کند. آن سه رو به روی هم ایستاده بودند و نمی دانستند که بعد از آن چه باید بکنند. صدای مادر از گفتن لفظ خدا حافظ ابا می کرد. هیچ کدام از دخترها جرأت نداشت آن طور که دلش می خواست خودش را در آغوش مادر رها کنند. رنج و اضطراب گذشت ثانیه ها را سنگین کرده بود. بالاخره مادر که عزمش را استوار کرده بود از اینکه تصمیمش برگردد به هراس افتاد. یک قدم جلو گذاشت و به سمت دخترها خم شد تا یکی بعد از دیگری آنها را ببوسد. بانجوا گفت: «هرگز مایوس نشوید، خدا با همه ماست.»

در اینجا دخترها خودشان را به او چسبانده بودند. بغضشان طوری گرفته بود که قادر به

تکلم نبودند.

مادر از خانه بیرون رفت. چشمان او پر از اشک بود و وقتی به خیابان نگاه می کرد مثل این بود که خیابان دارد در اشک هایش حل می شود.

امینه در آن خانه قدیمی را در حالی کوبید که احساس شرمندگی می کرد، زیرا به نگرانی و ناراحتی می اندیشید که ورود یک زن اخراجی از منزل شوهرش در آن خانه ایجاد می کرد. در این خانه به کوچه بن بست که از انشعابهای خیابان الخرنفوش بود باز می شد. در انتهای کوچه مسجدی مربوط به یکی از فرقه های صوفیه قرار داشت که خیلی قدیمی بود و مدت زیادی نمازگزاران در آن نماز خوانده بودند تا اینکه به خاطر فرسودگی متروک شده بود. خرابه های باقیمانده از این مسجد، هر بار که او به دیدار مادرش می رفت، او را به یاد دوران کودکی خود می انداخت. در آن موقع او، در کنار در مسجد، منتظر پدرش می ماند تا نمازش را تمام کند و به جانب او بیاید. وقتی همه مشغول نماز خواندن بودند او به داخل مسجد سرک می کشید. سجده کردن مردم روی زمین برای او جالب بود. گاهی نیز به مشاهده اعضای فرقه های درویشی که در کوچه جنب مسجد گرد هم می آمدند می پرداخت. آنها چند چراغ روشن می کردند. زیرا اندازهایشان را روی زمین می انداختند و با خواندن اسماء الهی به شکل سرود دسته جمعی، و عقب و جلو بردن بدن خود سعی می کردند تا با خدا ارتباط برقرار کنند.

وقتی در باز شد سر و کله کلفت سیاهی که حدود پنجاه سال داشت بیرون آمد. وقتی امینه را شناخت چهره اش درخشیدن گرفت و با صدای بلند به او خوشامد گفت. خودش را کنار کشید تا راه برای عبور امینه باز شود. امینه وارد منزل شد. خدمتکار از جایش حرکتی نکرد، گویی منتظر شخص دیگری است. امینه دلیل این رفتار او را می فهمید. با صدایی آزرده، به نجوا گفت: «صدیقه در را ببند.»

«السید احمد با شما نیامده است؟»

سرش را تکانی داد و وانمود کرد نسبت به تعجب خدمتکار بی‌اعتناست. از حیاط گذشت. آشپزخانه در وسط حیاط و چاه در گوشه شرقی آن بود. وارد راه‌پله کم‌عرضی شد که به طبقه اول و طبقه آخر می‌رفت. سپس از راهرویی گذشت و وارد اتاق مادرش شد. وقتی داخل شد مادرش را دید که چهار زانو بر روی مبل راحتی واقع در جلو آن اتاق کوچک نشسته است. او کنجکاوانه حواسش به در بود. با دودست خود تسبیح بلندی را که سر دیگرش بر روی دامانش آویزان بود و تکان می‌خورد گرفته بود و رو به سوی در ورودی اتاق داشت. پیرزن تردیدی نداشت که کسی در زده است و صدای پا می‌آید. وقتی امینه نزدیک او شد، مادرش پرسید: «کیست؟» با گفتن این کلمه، لبانش با لبخندی از شادی گشوده شد، گویی هویت شخص ملاقات‌کننده را حدس زده است. به او خیرمقدم گفت. امینه با صدایی که دلتنگی و غم به آن نرمی خاصی داده بود گفت: «من هستم مادر.»

زن سالخورده پاهایش را آویزان کرد و بانوک پاهایش بر روی زمین به دنبال دمپایی‌های خود گشت. وقتی آنها را یافت پاها را در آنها فرو برد. از جا بلند شد و مشتاقانه آغوش گشود. امینه کیفش را در کنار مبل راحتی و خودش را در آغوش مادر قرار داد. بر پیشانی مادرش بوسه زد. پیرزن هر کجا که لبانش فرو می‌آمد بوسه‌ای بر آن می‌زد، بر پیشانی، گونه و گردن دخترش.

وقتی کار در آغوش گرفتن آنها تمام شد، زن سالخورده همان‌طوری که رو به سمت در ایستاده بود با کف دست ضربه‌هایی از سر محبت بر پشت دخترش زد. او هم با همان تصویری که قبلاً صدیقه داشت منتظر شخص دیگری بود که وارد شود. امینه دوباره متوجه شد که حالت او چه معنایی دارد. با حالتی حاکی از تسلیم و آزرده‌گی گفت: «من تنها هستم مادر...»

مادرش با کنجکاوی رو به سوی او برگرداند و گفت: «تنهایی؟» بعد برای اینکه حالت نگرانی را که به او دست داده بود مخفی کند پرسید: «چه شده است... چرا او مثل همیشه همراه تو نیست؟»

امینه با حالتی افسرده در کنار او نشست. مثل شاگردی که اقرار کند در امتحان سؤال‌ها را اشتباهی جواب داده است، گفت: «مادر او از دست من عصبانی است...»

مادرش با حالتی افسرده رویش را به سوی او کرد، بعد بالحن غمناکی گفت: «باید از شیطان رجیم به خدا پناه برد. قلبم هیچ وقت به من دروغ نمی گوید. وقتی تو گفتی تنها هستی حال من دگرگون شد. فکر می کنی چه چیزی او را از تو که مثل فرشته ها هستی و غیر از او هیچ مردی بخت تصاحب تو نداشته است عصبانی کرده؟... به من بگو دخترم.»

امینه در حالی که آهی می کشید گفت: «وقتی او به مسافرت پورت سعید رفته بود. من هم به زیارت آقایان الحسین (ع) رفتم.»

مادرش غمگین و آزرده به فکر فرو رفت. بعد پرسید: «او از زیارت تو چه طور خبر پیدا کرد؟» امینه از روی دلسوزی برای پیرزن و برای اینکه مسئولیت خودش کمتر شود از ابتدا مواظب بود که در مورد تصادف با ماشین چیزی نگوید. بنابراین جوابی را که از قبل ساخته بود به او داد: «شاید کسی مرا دیده و به او گفته است...»

پیرزن بالحنی تند گفت: «غیر از آدم هایی که در خانه تو هستند هیچ موجود دیگری تو را نمی شناسد. به کسی سوءظن نداری؟... این زنیکه ام حنفی؟ یا آن پسر شوهرت که از زن دیگری است؟»

امینه کلام او را قطع کرد و بالحنی مطمئن گفت: «شاید یکی از زن های همسایه بدون اینکه نظر بدی داشته باشد مرا دیده و به شوهرش گفته باشد و مرد هم بدون اینکه متوجه عواقب خطرناک موضوع باشد آن را برای شوهرم نقل کرده است. شما به هر کسی می خواهید بدگمان باشید، غیر از اهل منزل ما.»

پیرزن سرش را با حالتی حاکی از بدبینی تکان داد و اظهار داشت: «تو تمام عمرت بیش از حد به همه اطمینان داشته ای. تنها خدا به مکر آدم های حيله گر آگاهی دارد و قادر به مقابله با آنها است. ولی شوهرت؟... مرد به این باهوشی که دارد سنش به پنجاه می رسد... او نتوانست برای نشان دادن خشم خود غیر از بیرون انداختن شریک زندگیش و جدا کردن او از بچه هایش راه دیگری پیدا کند؟... خدایا بزرگی فقط به تو برانده است. بیشتر آدم ها وقتی سنشان که بالاتر می رود عاقل تر می شوند. در حالی که ما هر چه پیرتر می شویم نادان تر می شویم.»

آیا زیارت الحسین (ع) برای یک زن پاکدامن گناه است؟ آیا دوستان او که درست مثل

او حسود و باغیرت هستند اجازه نمی‌دهند زنهایشان برای انجام کاری از منزل خارج شوند؟ خود پدر تو که درس دینی خوانده بود و قرآن را از حفظ می‌دانست به من اجازه می‌داد که به خانه همسایه‌ها بروم و مراسم زائرین خانه خدا را تماشا کنم.»

زمان طولانی بی‌روحو بین آنها گذشت تا اینکه پیرزن با لبخندی بهت‌آمیز و گله‌مند به دخترش نگاه کرد. بعد پرسید: «بعد از یک عمر فرمانبری بی‌چون و چرا چه چیز تو را وسوسه کرد که از او سرپیچی کنی؟... بیشتر از هر چیز این موضوع برای من جای تعجب دارد. اخلاق او هر چقدر هم که بد باشد همسر توست. مطمئن‌ترین راه این است که مواظب باشی از او اطاعت کنی که هم راحتی خیال داشته باشی و هم بچه‌هایت اذیت نشوند. مگر نه دخترم؟... من در شگفتم چون تو قبلاً هرگز نیاز به نصیحت کسی نداشتی...»

لبخندی به گوشه لب امینه پیدا شد که بیانگر کمی آرامش او از نگرانی و شرمندگی بود. زیر لب گفت: «شیطان و ادارم کرد.»

- «خداوند لعنتش کند. آن لعنتی بعد از بیست و چهار سال صلح و صفا پای تو را لغزاند؟... باشد. او همانی است که پدر ما آدم و مادرمان حوا را از بهشت بیرون کرد... دخترم از این موضوع خیلی ناراحت شدم. ولی این مثل یک ابر تابستانی است که پایدار نمی‌ماند. همه چیز به وضع عادی برمی‌گردد.» بعد مثل اینکه خطاب به خودش صحبت کند ادامه داد: «اگر کمی تحمل نشان داده بود چه ضرری می‌کرد؟ ولی او یک مرد است و مردها منتظرند تا همه چیز را نابود کنند.» بعد در حالی که وانمود می‌کرد خوشحال است و آمدن دخترش را به فال نیک گرفته گفت: «چیزهایت را درآور و راحت باش. نگران نباش. از اینکه در تعطیلی کوتاهی با مادرت در اطاقی که در آن به دنیا آمدی بگذرانی چه ناراحتی داری؟»

امینه با بی‌رغبتی نگاهی به تختخواب کهنه‌ای که رنگ پایه‌های آن رفته بود و قالی رنگ و رو رفته‌ای که در کناره‌ها نخ‌نما و ساییده شده بود ولی گل‌های آن رنگ‌های سفید و سبز خود را هنوز نگه داشته بود انداخت. از جدایی آنهایی که دوستانشان داشت بیش از آن غمگین بود که جریانی از خاطره‌های قدیمی بتواند در او اثر بگذارد. دعوت مادرش آن خاطراتی را که همیشه در مورد این اطاق به او دست می‌داد برنیا نگیخت. تنها چیزی که

توانست انجام دهد آن بود که آه بکشد و اقرار کند: «مادر تنها چیزی که رنجم می‌دهد نگرانی در مورد بچه‌ها است.»

- «آنها در پناه خدا هستند. اگر خدای مهربان و بخشنده بخواهد، دوری تو از آنها طولی نخواهد کشید.» امینه از جا برخاست تا چادرش را بر دارد و صدیقه هم از آنچه که شنیده بود غمگین و ماتم زده به نظر می‌آمد. کارش را رها کرد و وارد اطاق شد و همانجا ایستاد تا به حرف‌های آنها گوش دهد. امینه دوباره کنار مادرش نشست. آنها از اینجا و آنجا و گذشته و آینده با یکدیگر صحبت کردند.

کنار هم قرار گرفتن این دو زن مثل نمایی بود از آمیختن قانون وراثت با قانون لایتغیر زمان. اگر تصویر یکی را در زمان به جلو می‌بردی یا دیگری را در زمان به عقب می‌کشیدی ممکن بود هر دو یک نفر به نظر برسند. در هر دو حالت تفاوت یکی با دیگری منازعه بین قانون وراثت، که اصرار به ثابت ماندن و یکسان نگه داشتن چیزها دارد و قانون زمان که در جهت تغییر و زوال پافشاری می‌کند، را نشان می‌داد. نتیجه این کشمکش معمولاً رشته‌ای از شکست‌ها را برای وراثت در پی دارد که خود در نهایت نقشی معتدل‌کننده در چارچوب زمان ایفا می‌کند. این قانون زمان است که مادر سالخورده امینه را به صورت یک جسم بدقیافه با صورتی مرگ‌آلود و چشمانی کدر در آورده است و در درون او نیز تغییراتی ایجاد کرده که حواس ما به آن دسترسی ندارد. تنها رونقی که از زندگی در آن به جا مانده، چیزی است که از آن به عنوان «سحر پیری» یاد می‌کنند. یعنی رفتاری موقر، متانتی همراه با افسردگی و سری که به سپیدی مزین است. گرچه او از تبار آدم‌هایی بود که همه به پیری رسیده بودند، لیکن بدون جنگ دست از زندگی برنداشته بودند. منتهی از مقابله او با زمان، حال که به سن هفتادوپنج رسیده بود، تنها برخاستنش در صبح‌ها، درست همان‌طوری که پنجاه سال قبل برخاسته بود و به دستشویی رفتنش بدون کمک خدمتکار باقیمانده بود. او در دستشویی باید قبل از برگشتن به اطاق وضویش را می‌گرفت. بقیه روز را با تسبیحش می‌گذراند و خدا را در خلوت کامل ستایش می‌کرد. خدمتکارش معمولاً به کار خانه مشغول بود، منتهی وقتی کارش تمام می‌شد و فراغت می‌یافت پیرزن از هم‌صحبتی با او لذت می‌برد.

اشتیاق زن برای کار و شوق زندگی او موجب می‌شد بی‌قید و عاطل نماند. فی‌المثل او

بر تمام برنامه زندگی مثل شستشو و نظم و ترتیب کارها و اشیاء با جزئیات کامل آنها نظارت داشت. اگر مستخدم کاری را زیاد طول می داد یا از سرکاری دیر بر می گشت او را مؤاخذه می کرد، کم نبود مواردی که او را وادار می کرد به قرآن سوگند بخورد که توضیح او در مورد نظافت دستشویی و شستن دیگ ها و ماهی تابه ها و گردگیری پنجره ها صحت دارد. این وسواس های او به بیماری سوءظن منجر شده بود. شاید این پافشاری او در اثر تداوم عادتتی بود که در وحش از جوانی جای گیر شده، یا نقصی که پیری در او به وجود آورده بود.

ثبات قدم او در تمام مدت پس از مرگ شوهرش در ماندن در خانه و پافشاری او بر اقامت در آنجا حتی پس از از دست دادن دیدش را نیز شاید می شد به این روحیه افراطی او نسبت داد. او به دعوت های مکرر السید احمد برای اقامت در خانه او، یعنی جایی که دختر و نوه هایش از او می توانستند پذیرایی کنند گوش نداد. در این مسیر او پیری را بهانه کرد. بالاخره السید احمد دعوت از او را متوقف کرد. حقیقت این بود که او نمی خواست خانه اش را ترک کند، چون به آن وابستگی شدید داشت و می خواست از بی اعتنایی که در جای جدید ممکن است به او بشود جلوگیری کند. همین طور، حضور او در خانه دخترش زحمات زیادتری را علاوه بر زحماتی که امینه با آنها دست به گریبان بود، برای فرزند پیش می آورد. به علاوه او نمی خواست خودش را سربار خانه ای بکند که سرپرست آن مردی بود که به بداخلاقی شهرت داشت. این امکان وجود داشت که به دلایلی هرچند سهوی، اسیر بدخلقی های او شود و زندگی شاد دخترش را به خطر بیندازد. و بالاخره اینکه احساس غرور و آبرویی که برای خود قائل بود باعث می شد که زندگی در خانه خود را، که فقط به خدا و حقوق باز نشستگی شوهرش وابسته بود، بر هر جای دیگری ترجیح دهد.

دلایل دیگری نیز برای اصرار او در باقی ماندن در خانه اش وجود داشت که به حساسیت ها یا عقل سلیم او ارتباطی نداشت، مثل ترس او از اینکه از این خانه اسباب کشی کند. در این صورت او دو گونه انتخاب بیشتر نمی توانست داشته باشد. یا باید اجازه می داد غریبه ها در آن، یعنی در جایی که بعد از دختر و نوه هایش ارزشمندترین چیز برای او بود، زندگی کنند. یا آن را خالی بگذارد تا جن ها آن را که خانه یک طلبه حافظ

قرآن، یعنی شوهرش، بود جولانگاه خود قرار دهند. تغییر مکان او به منزل السید احمد مسائل جدید دیگری را نیز به وجود می‌آورد که حل کردن آنها ساده نبود. در آن موقع او به آنها فکر کرده بود؛ آیا باید مهمان‌نوازی السید احمد را قبول می‌کرد و در عوض پرداختی به او نمی‌کرد؟ او با این شرایط راحت نبود. یا باید حقوق دریافتی خود را در عوض زندگی در خانه‌اش به او می‌پرداخت. پرداختی مستمری شوهرش به السید احمد با نیاز غریزی او به مالک بودن چیزها که در اثر سن زیاد یکی از عناصر اصلی مرض بدبینی عمومی او شده بود، سازگاری نداشت.

حتی در موقعی که السید احمد اصرار زیادی به او می‌کرد که به خانه آنها برود، پیرزن فکر می‌کرد او برای مستمری و خانه‌ای که تخلیه می‌کند، نقشه طمع‌آمیزی دارد. بالاخره تصمیم گرفت دعوت او را با سرسختی و بدون دلیل رد کند. وقتی السید احمد در برابر اراده او تسلیم شد، پیرزن درحالی که احساس آرامش می‌کرد به او گفت: «پسرم از یکدندگی من ناراحت نشو. خداوند به خاطر محبتی که به من داری عزتت را زیاد کند. می‌بینی که من امکان جابجایی از این منزل را ندارم. نظر لطف تو است که به پیرزنی با این همه عیب و ایراد خوبی می‌کنی. در عوض من از تو می‌خواهم حالا که بیرون آمدن از خانه برای من مشکل است به امینه و بچه‌هایش اجازه بدهی هر چند وقت به دیدن من بیایند.»

بنابراین او مطابق میلش در خانه خود ماند و استقلال و آزادی را مثل خیلی از عادات مربوط به گذشته پر ناز و نعمت خود حفظ کرد. بعضی از عادات او مثل نگرانی بیش از اندازه برای خانه و پولش، سازگاری با خوی پر صفا و قدرت تحملی که با سن او متناسب بود نداشت. بنابراین به نظر می‌رسید این‌ها مربوط به معلولیت‌های پیری باشد. در او عادت دیگری نیز وجود داشت که می‌توانست به یک فرد کامل و رسیده، طراوت ببخشد و هیبت ارزانی کند و آن عادت عبادت او بود که همچنان پیوسته مبنای اصلی زندگی او و منبع امیدها و شادی‌های او بود. او دین را از زمانی که جوان بود از پدر یاد گرفته بود. پدرش یک طلبه مؤمن بود. مذهب، با شوهر کردن او به طلبه دینی دیگری که در زهد و تقوی دست کمی از پدرش نداشت در وجود او ریشه گرفته بود. او همواره با عشق و اخلاص عبادت می‌کرد، هرچند که در صفای باطنی خود فرقی بین دین واقعی و خرافات

خالص نمی گذاشت. او در بین همسایگان به «شیخه آمرزیده» مشهور بود. صدیقه، کلفتش، تنها کسی بود که به جوانب خوب و بد اخلاق خانمش واقف بود. صدیقه به او می گفت: «خانم جان، آیا بهتر نیست وقت شما به عبادت بگذرد تا دعوا و بگو مگو بر سر چیزهای جزئی؟»

اربابش به تندی به او جواب می داد: «زن شلخته، سفارش تو به من برای عبادت به خاطر عشقت به این کار نیست. فقط می خواهی آزاد باشی که همه جا را به گند بکشی، از زیر کار در بروی و در کثافت غلت بزنی و دزدی و چپاول کنی، خدا به ما امر به نظافت و درستی کرده است. مواظب کار تو بودن هم نوعی عبادت است که پاداش دارد.»

از آنجا که دین چنین نقش عمده‌ای در زندگی او بازی می کرد، او برای پدر و سپس شوهرش با حرمتی بیش از آنچه لازم بود، رفتار می کرد. او اغلب به آنها به خاطر در سینه داشتن کلام خدا و پیغمبر (ص) حسادت می ورزید. شاید در زمانی که او امینه را دلداری می داد این موضوع در ذهنش زنده بود. پیرزن به امینه گفته بود: «السید احمد با بیرون کردن تو از خانه‌اش، قصد داشت خشمش را در مورد اشتباهی که مرتکب شدی و فرمانش را اطاعت نکردی، نشان دهد. غیر از تنبیه کردن تو کاری نخواهد کرد. آری، خداوند نمی گذارد برای زنی همچون تو که چنین پدر و پدربزرگی داشته‌ای اتفاقی بیفتد.»

امینه وقتی صحبت از پدر و پدربزرگش می شد شادمان می گشت. او مثل شخصی بود که در تاریکی گم شده است و با شنیدن این کلمات صدای نگهبان را می شنود. قلبش هر چه را مادر درباره آن دو می گفت می پذیرفت، نه فقط به خاطر اینکه این حرف‌ها اطمینان او را مضاعف می کرد، بلکه به خاطر اینکه به تقدس آن دو مرحوم اعتقاد داشت. او از نظر جسمی و اعتقادی و خیلی از رفتارها نسخه دوم مادرش بود. در آن لحظه، خاطرات پدرش در ذهن او زنده شد. او، وقتی امینه جوان بود وجودش را از عشق و ایمان آکنده بود، امینه به درگاه خدا دعا می کرد که به خاطر احترام و تقدسی که پدرش داشت، او را از این وضع ناگوار نجات دهد. زن سالخورده دو مرتبه به تذکرات و دلداری‌های خود ادامه داد و درحالی که لبخند خشکیده‌ای بر روی لب‌هایش بود گفت: «مهربانی و عطف خداوند همیشه شامل حال تو شده است. یاد وبایی که هرگز دوباره خداوند آن را نیآورد

بیفت که خداوند تو را از آن حفظ کرد و دو خواهر دیگر فوت شدند. تو اصلاً صدمه ندیدی.»

لبخندی بر صورت گرفته امینه نقش بست و بر لبانش ظاهر شد. در جایی، در برزخ تاریک و روشن خاطرات گذشته که تقریباً دستخوش فراموشی شده بود به جستجو پرداخت. از مجموعه خاطراتی که به ذهن آورده بود توانست تصویری را بازشناسد که از آن دوران وحشتناک از درون او بازتابی به بیرون می فرستاد. او دختری کوچک بود و داشت پشت درهای بسته طناب بازی می کرد. آن سوی درها خواهرانش در بستر با بیماری و مرگ دست و پنجه نرم می کردند. در نزدیک پنجره ای بود و صف بی پایان تابوت هایی را که می گذشتند نظاره می کرد. زمان دیگری او صدای جماعتی را به خاطر آورد که در وحشت و ناراحتی به دنبال فردی روحانی مثل پدر او هستند. آنها عجز و لابه می کردند و به درگاه خدای آسمانها با آه و ناله دعا می کردند. با تمام تهدید جدی که برای او وجود داشت و از دست رفتن خواهرانش، او سالم و سر حال از چنگ و با جان برده بود. تنها چیزی که برایش مزاحمت فراهم می کرد آبلیمو و آب پیازی بود که مجبور بود روزانه یک یا دو بار، مصرف کند.

مادرش دوباره شروع به صحبت کرد. لحن او طوری ملایم بود که گویی او را در رؤیاهای خودش تنها گذاشته است. گویی خاطرات، امینه را به یک گذشته دور برده بود. داشت خاطرات و زندگی آن زمان را به یاد می آورد. این خاطرات از این جهت که مربوط به زمان جوانی او می شد، برایش خیلی عزیز و گرانبها بود. درد و ناگواریهای آنها از یادش رفته بود، تا پاکیزه و بی عیب به نظر برسند. مادر گفت: «این بخت خوب تو بود که نه تنها از وبانجات پیدا کردی، بلکه تنها دارایی باقی مانده برای خانواده شدی. تنها چیزی بودی که در این دنیا برای ما باقی مانده بود. مایه امید و دلگرمی اهل منزل بودی. در گاهواره ای بزرگ شدی که از قلب های همه ما ساخته شده بود.»

دیگر امینه بعد از این حرف ها اطاق را آنطوری که قبلاً به نظرش می رسید، نمی دید. حالا همه چیز از تازگی که چون نسیمی بر آنها وزیده شده بود رنگ و بو داشت؛ دیوارها، قالی، رختخواب، مادرش و خود امینه. پدرش زنده شده و در جای همیشگی نشسته بود. بار دیگر امینه به سخنان نجواگونه او در مورد عشق و محبت گوش می داد. امینه در

رؤیای سرگذشت‌های پیغمبران و معجزات آنها بود و فتوحات خارق‌العاده انسان‌های مؤمن بر علیه کافران را به خاطر می‌آورد؛ از یاران پیغمبر (ص) گرفته تا مبارزات وطن‌پرستانه عربی پاشا بر علیه انگلیس. زندگی گذشته او همراه با رؤیاهای سحرآمیز و امیدهای دلگرم‌کننده و شادی‌بخشش دوباره از خاک سر برآورده بود.

سپس پیرزن که گویی می‌خواهد از مقدمه‌چینی‌های قبلی خود نتیجه‌ای بگیرد گفت: «آیا خدا حافظ و پشتیبان تو نبوده است؟»

گرچه صحبت اخیر مادرش برای دل‌داری به او بود ولی او را به یاد وضعیت فعلی‌اش انداخت. از رؤیای خوش گذشته به مالیخولیای فعلی‌اش برگشت. کسی که غم‌های خود را فراموش کرده است می‌تواند بر اثر کلامی تسلیت‌آمیز که با بهترین نیت‌ها نثار او شده است دوباره با غم‌هایش رودررو شود. امینه با حالتی افسرده و بی‌اراده در کنار مادر نشست. چنین حالتی را تنها اخیراً در طی بستری‌شدن کاملش تجربه کرده بود. او این احساس را دوست نداشت و از آن ناراحت می‌شد. گفتگوی ادامه دار با مادرش فقط نیمی از توجه او را به خود جلب کرد. نیمه دیگرش درگیر نگرانی‌ها و بی‌تابی‌هایش بود.

ظهر که شد صدیقه سینی غذا را آورد. پیرزن بیشتر برای اینکه دخترش را سرگرم کند به صدیقه گفت: «جن‌گیر جدیدی پیدا شده که می‌تواند دزدی‌های تو را پیدا کند.» امینه علاقه‌ای نداشت که بداند آن کلفت دزدی می‌کند یا آدم درستی است. خدمتکار از نظر احترامی که برای مهمان قائل بود و چون با هر دو روی خوب و بد اربابش آشنا بود، پاسخی نداد.

ساعات روز که گذشت، امینه با حالت دلشوره به یاد منزلش افتاد. السید احمد باید برای خوردن نهار و خواب بعد از ظهر به خانه برگشته باشد. بعد از برگشتن او از مغازه پسرهای یکی پس از دیگری به منزل می‌رسیدند. رنج و دلتنگی برای خانه قدرتی خارق‌العاده به تصورات او داده بود. خانه و ساکنان آن را طوری می‌دید که گویی جلو نظرش هستند. السید احمد را می‌دید که بدون کمک او، لباس و ردای خود را از تن خارج می‌کند. زن از این هراس داشت که نکند همسرش موقع بستری‌بودن او به این کار عادت کرده باشد. سعی داشت افکار و مقاصد او را از دور بخواند. آیا او جای خالی زنش را که در اثر رفتن او از منزل به وجود آمده، حس کرده است؟ وقتی اثری از او در خانه پیدا

نمی‌کند عکس‌العمل او چیست؟ آیا به هر دلیل و بهانه‌ای خبری از او نگرفته است؟ حالا بچه‌ها دارند به خانه برمی‌گردند و بعد از کلی انتظار برای صرف قهوه به اطاق‌نشیمن هجوم می‌آورند. جای او را خالی می‌بینند. آنها در مورد او سؤال می‌کنند. خواهرها با چشمان غمناک و گریان به آنها جواب می‌دهند. تحمل فهمی درباره‌ی این خبر چگونه است؟ آیا کمال به اهمیت غیبت مادرش پی می‌برد؟ این سؤال طپش قلب او را با درد همراه می‌کند. آیا آنها مدت زیادی در فکر فرو می‌روند؟ آنها منتظر چه چیز هستند؟ شاید همین الآن تصمیم خود را گرفته باشند و به جانب او بیایند... باید در راه باشند. شاید او به آنها دستور داده که مادرشان را ملاقات نکنند. الآن باید در الخرنفوش باشند... چند دقیقه دیگر معلوم می‌شود.

- «داشتی با من حرف می‌زدی امینه؟»

این سؤال بانوی سالخورده رشته افکار امینه را پاره کرد و امینه با حالتی آمیخته از تعجب و شرمزدگی به خود آمد. استنباط او این بود که ناخودآگاه لغاتی از گفتگوش با خودش از زبان او خارج شده و گوش‌های پیرزن آنها را شنیده است. مجبور به پاسخگویی به مادرش شد، «داشتم می‌پرسیدم آیا پسرها به دیدنم می‌آیند؟»
«فکر کنم که آنها رسیدند.» زن سالخورده کنجکاوانه گوش می‌کرد و سرش را هم کمی به جلو خم کرده بود.

امینه بدون اینکه حرفی بزند گوش فراداد. صدای در را شنید که کلون آن سریع و با ضرباتی پشت سر هم نواخته می‌شد، گویی صدایی درخواست کمک اضطراری دارد. امینه، در این ضربات کوتاه شتابزده وجود کمال را احساس کرد. همان طوری که ضربات او را بر در آشپزخانه منزلشان از پشت در می‌شناخت، این ضربه‌ها را هم تشخیص داد. به سرعت بر بالای پله‌ها دوید و از صدیقه خواست که در را باز کند. از بالای نرده پله‌ها نگاه کرد، کمال را دید که سریع از پله‌ها بالا می‌آید. فهمی و یاسین هم در پی او روان بودند. کمال در آغوش مادرش آویخت و مانع دیگران برای درآغوش کشیدن او شد.

وقتی به اطاق مادر بزرگ رسیدند از آنجا که روحشان آشفته و ذهنشان پریشان بود، بدون اینکه به حرف یکدیگر توجه کنند همه با هم صحبت می‌کردند. بعد متوجه مادر بزرگشان شدند که ایستاده بود و آغوش خود را باز کرده بود. تبسم نقش بسته بر

صورت او حکایت از خوشامدگویی به آنها داشت و سرشار از عشق بود. صحبت خود را قطع کردند تا بتوانند یکی بعد از دیگری مادر بزرگ خود را ببوسند.

غیر از صدای ملایم بوسه آنها صدای دیگری در اطاق شنیده نمی شد. بالاخره یاسین با صدای غمگینی که لحن آن با اعتراض آمیخته بود گفت: «ما دیگر خانه‌ای نداریم. اگر شما برنگردید ما دیگر هرگز خانه‌ای نخواهیم داشت.»

کمال مثل یک پناهنده آواره از آغوش مادرش بالا رفت و در دامن او نشست. برای اولین بار تصمیمی را که در منزل و در راه مخفی نگه داشته بود در آنجا اعلان کرد: «من اینجا پیش مادر می مانم... با شما بر نمی گردم.»

فهمی مدت زیادی به مادرش خیره شده بود و حرفی نمی زد. گویی که می خواست با نگاهش حرف بزند. این نگاه همراه با سکوت برای مادر، بهترین نحوه بیان خواسته هر دو بود. فهمی جگرگوشه مادر بود و عشق او به مادرش با عشق مادر به او تناسب و بستگی کامل داشت. وقتی با مادرش صحبت می کرد به ندرت از خواسته‌ها و احساس‌های درونی خود حرف می زد، ولی افکار، کلام و رفتارش همه بازگوی آن خواسته‌ها و احساسات بود. در چشمان مادرش نگاهی حاکی از درد و شرمساری دید که سخت او را آزرده خاطر کرد. بالحنی حاکی از غم و درد گفت: «ما همانهایی هستیم که به شما پیشنهاد کردیم از منزل خارج شوید. ما شما را به این کار تشویق کردیم. ولی مثل اینکه تنها کسی که تنبیه شد شما بودید.»

مادرش با حالتی آشفته لبخندی زد و گفت: «فهمی، من بچه نیستم. من نبایستی این کار را می کردم.»

این حرف‌ها احساسات یاسین را برانگیخت. چون او از آن پیشنهاد کذایی طرفداری کرده بود ناراحتی اش مضاعف بود. تا مدت زیادی بین معذرت‌خواهی از پیشنهادی که کرده بود و ساکت ماندن مردد بود. اگر معذرت‌خواهی می کرد ممکن بود مادر بزرگ به او غضب کند و بد و بیراه بگوید. در سکوت هم نمی توانست آرام بگیرد، چون نگرانی خود را بیان نکرده بود. بالاخره تردید را کنار گذاشت و تصمیم گرفت سخنان فهمی را با لغات دیگری بیان کند. گفت: «بله ما گناهکاریم، ولی اتهام تنها به شما وارد شده است.»

بعد با تأکید خاصی که گویی در مقابل لجبازی و سنگدلی پدر عکس‌العمل نشان

می‌دهد به حرف خود ادامه داد: «ولی شما بر خواهید گشت. ابرهایی که بر روی همه ما سایه افکنده کنار خواهد رفت.»

کمال دستش را بر چانه مادر گذاشت و صورت او را به سمت خود برگرداند. او با سؤال‌هایی مثل پرسیدن معنی ترک کردن خانه، چه مدت در منزل مادر بزرگ می‌مانید، اگر او با آنها به منزل برگردد چه می‌شود و از این قبیل مادر را سؤال باران کرد. هیچ‌یک از جوابهای مادر فکر او را آرام نمی‌کرد. حتی تصمیم خودش در مورد ماندن پیش مادرش به او اطمینان نمی‌داد، چون اولین کسی بود که در مورد چگونگی انجام این کار شک کرد. بعد از اینکه همه آنها عقاید خود را بیان کردند مسیر گفتگو عوض شد. آنها شروع به بحث درباره موضوع کردند. به قول فهمی «صحبت راجع به آنچه اتفاق افتاده فایده‌ای ندارد. باید فکر کنیم چه چیز اتفاق خواهد افتاد.»

یاسین جواب داد: «مردی مثل پدر ما حاضر نیست به این ارزانی‌ها از کنار گشت آن‌روز مادرمان بگذرد. لاجرم او طوری خشم خود را ابراز می‌کند که زود از خاطرها نرود. ولی از محدوده‌ای که تاکنون پیش رفته جلوتر نخواهد رفت.»

این عقیده قابل قبول به نظر رسید و همه را تا حدودی آرام کرد. فهمی هم عقاید و امیدهای خود را بیان کرد و گفت: «دلیل درست بودن حرفت این است که او کار دیگری انجام نداد. آدمی مثل او وقتی تصمیم بگیرد کاری انجام دهد آن را به عقب نمی‌اندازد.» آنها مدتی راجع به خوش قلب بودن و بد قلب بودن پدرشان صحبت کردند و توافق کردند که او اگرچه آدمی جدی است و زود خشمگین می‌شود ولی قلب خوبی دارد. فکر می‌کردند بسیار بعید است عملی انجام دهد که به آبرو و شهرت خودش لطمه بزند یا موجب صدمه به کسی شود.

در این موقع مادر بزرگ برای اینکه با آنها شوخی کرده باشد، با اینکه می‌دانست خواسته‌اش چه اندازه غیرممکن است گفت: «اگر مرد بودید رگ خواب پدرتان را پیدا می‌کردید و کاری می‌کردید آنقدر لجباز و سرسخت نباشد.»

یاسین و فهمی در مورد این مردانگی پوشالی که با اولین اشاره پدرشان ذوب می‌شد به یکدیگر نگاه‌های تمسخرآمیز انداختند. از جانبی امینه هم فکر می‌کرد بحث بین دو پسر جوان و مادر بزرگشان منجر به اشاراتی در مورد تصادف اتومبیل بشود. او با اشاره به

شانه خود و سپس به مادر بزرگ به آنها فهماند که موضوع را از او مخفی نگه داشته است. بعد برای دفاع از مردانگی آن دو جوان به مادرش گفت: «من راضی نیستم این دو نفر خودشان را در معرض خشم او قرار دهند. کاری به او نداشته باشید تا خودش آمادگی بخشیدن را پیدا کند.»

کمال در اینجا پرسید: «او پس کی می خواهد شما را ببخشد؟»

مادر با انگشتش اشاره‌ای به بالا کرد و گفت: «بخشش از جانب خداوند است.» همان طوری که رسم چنین گفتگوهایی است، حرف‌ها تکرار می‌شد. چیزی که قبلاً گفته بودند به زبان و لغاتی دیگر از نو گفته می‌شد. بیشتر حرف‌ها برای دلجویی به زبان می‌آمد. گفتگو، بدون اینکه موضوع جدیدی را پیش بکشد تا آغاز شب و زمان جدایی ادامه پیدا کرد. ولی آنها از فشار آزاردهنده جدایی دردمند بودند. آنها به قدری مشغول بودند که فکر نکردند برای لحظه جدایی چه کار باید بکنند. سکوتی چون سکوت قبل از طوفان حکمفرما شده بود که فقط کلماتی که قصد آنها ملایم کردن اثر خداحافظی بود یا آنهایی که می‌خواستند بگویند هنوز زمان خداحافظی فرانسیده، آن را می‌شکست.

در این وقت زن سالخورده آنچه اطرافیان او را ناراحت کرده بود، حدس زد. پلک‌های چشمان نابینای خود را تند به هم زد و با انگشتانش تسبیح را تند و زاهدانه به گردش درآورد. دقائق با تمام کوتاهی مانند لحظاتی که شخص در کابوس انتظار می‌کشد تا پس از سقوط از ارتفاعی بلند به پایین برسد به طور تحمل‌ناپذیری آزاردهنده شده بودند. زن صدای یاسین را شنید که می‌گفت: «به نظرم زمان رفتن ما رسیده است. انشالله به زودی برمی‌گردیم تا شما را ببریم.»

پیرزن گوش داد تا ببیند صدای دخترش وقتی صحبت می‌کند می‌لرزد یا نه. ولی صدای صحبت کسی را نشنید. آنچه می‌شنید صدای از جا برخاستن آدم‌ها بود و بعد صدای رد و بدل شدن بوسه‌ها و زمزمه خداحافظی‌ها. کمال به اینکه داشتند او را به زور می‌بردند اعتراض می‌کرد و به گریه افتاده بود. اکنون نوبت مادر بزرگ بود که با آنها در محیطی که سرشار از غم و این پا آن پا کردن بود وداع کند. بالاخره صدای پاها دور شدند و مادر بزرگ نگران و ماتم زده تنها ماند.

صدای ملایم پای امینه که برمی‌گشت شنیده شد. پیرزن مضطربانه گوش می‌داد.

گذر قصر / ۲۵۳

بالاخره دادی بر سر امینه کشید: «داری گریه می‌کنی؟... چه کودنی هستی؟... نمی‌توانی یکی دو شب با مادر پیرت سر کنی؟»

خدایچه و عایشه بیش از بقیه، از غیبت مادرشان دلتنگ بودند. آن دو علاوه بر غمی که برادرانشان هم در آن شریک بودند باید زحمت مواظبت از خانه و پذیرایی از پدرشان را نیز هم به دوش می‌کشیدند. کارهای منزل در مقایسه با پذیرایی از پدر سخت نبود، چون در این مورد باید مواظب هزاران چیز دیگر هم بودند. عایشه از هر کاری که به پدرش مربوط می‌شد می‌گریخت. بهانه او این بود که وقتی مادرشان بستری بود خدایچه به پدر کمک می‌کرد. خدایچه خودش را ناچار می‌دید که برای خدمت به پدر یا رفتن به نزد او، تمام موقعیت‌های هراسناک و حساس را تحمل کند. در همان اولین ساعتی که مادرش منزل را ترک کرد، خدایچه گفته بود: «بهتر است این وضع طولانی نشود، زندگی در این خانه بدون وجود مادر، تحملش غیرممکن است.»

عایشه با هرچه خواهرش می‌گفت موافق بود ولی در پاسخ روشی جز گریه کردن نمی‌دانست. خدایچه برای گفتن فکری که به مغزش رسیده بود تا برگشتن برادرانش از منزل مادر بزرگ صبر کرد ولی قبل از آنکه او بتواند حرفش را بزند، آنها شروع به صحبت در مورد وضع مادرشان در محل تبعید کردند. خدایچه صحبت‌های آنها را عجیب و قابل اعتراض یافت. مثل این بود که آنها در مورد غریبه‌هایی حرف می‌زنند که خدایچه هیچگاه اجازه دیدن آنها را نداشته است.

خدایچه دیگر طاقت نیاورد، حوصله‌اش سر رفت و به تندی گفت: «اگر ما به سکوت کردن و منتظر ماندن رضایت دهیم، هفته‌ها و ماه‌ها خواهد گذشت و او از خانه‌اش دور خواهد ماند و از غصه تلف خواهد شد. بله، صحبت با پدر کار سختی است ولی از ساکت ماندن مشکل‌تر نیست. به علاوه سکوت کار درستی نیست. باید راهی پیدا

کنیم... باید چیزی بگوییم.»

گرچه، جمله پایانی او یعنی «باید چیزی بگوییم» خطاب به همه حاضران ادا می‌شد ولی روشن بود که تنها به یک یا دو نفر از آنها مربوط می‌شود که آنها هم به دلایل مختلف این کار برایشان راحت نبود. با این همه خدیجه ادامه داد: «برای ما کار صحبت با او در مورد مسائلی که پیش آمده است نباید سخت‌تر از کاری باشد که مادر همیشه می‌کرد. او در مورد صحبت با پدر راجع به کاری که مربوط به ما بود هرگز یک لحظه هم درنگ نمی‌کرد. درست این است که ما هم به خاطر او این گذشت را بکنیم.»

یاسین و فهمی جوری به هم نگاه کردند که معلوم شد دارند احساس خفگی می‌کنند. این احساس به سرعت داشت همه وجود آن دو را می‌گرفت. با این وجود هیچ‌یک از آنها صدایش در نمی‌آمد. چون ممکن بود شروع به صحبت هر یک از آنها منجر به انتخاب او برای انجام مأموریت شود. مثل موشی که اسیر گربه شود هر دو صبر کردند ببینند چه می‌شود. خدیجه از بحث کلی خود خارج شد و آن را اختصاصی‌تر کرد. رو به یاسین کرد و گفت: «تو برادر بزرگ ما هستی. به علاوه تو سر کار می‌روی... به عبارت دیگر تو یک مرد هستی. این مأموریت بیش از همه برازنده تو است.»

یاسین نفس عمیقی فرو داد و بعد نفسش را رها کرد. با اضطراب آشکاری مشغول بازی با انگشت‌های خود بود. زبانش به لکنت افتاد و گفت: «پدر ما خلق و خوی تنندی دارد که حاضر نیست از حرف خود گذشت کند. من به حساب خودم دیگر بچه نیستم. من همان طوری که تو گفתי مرد شده‌ام و کارمند هستم. از این می‌ترسم که او عصبانی شود و من هم اختیارم را از دست بدهم و مقابل او بایستم.»

آنها علیرغم اعصاب به هم ریخته و روحیه حزن‌آلودی که داشتند باید می‌خندیدند. عایشه تقریباً داشت لبخند می‌زد و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرده بود. شاید این فشار عصبی بود که آنها را وادار به خنده می‌کرد تا بتوانند از این فشار و ناراحتی موقتاً تسکین پیدا کنند. آدم‌ها وقتی دلشان خیلی می‌گیرد گاهی به دلایل خیلی جزئی شوخ و بذله‌گو می‌شوند؛ تنها به این خاطر که از آرامشی که در شرایط متضاد با حال آنها نهفته است بهره‌مند گردند. به بیان دیگر بچه‌ها آنچه را یاسین گفته بود حرف بامزه‌ای فرض کردند که سزاوار خنده‌ای استهزاآمیز بود. او خودش از هرکس دیگری بهتر می‌دانست تا

چه حدّ حتّی از فکر کردن در مورد مقابله با پدر عاجز است. خودش اوّلین کسی بود که فهمید فقط به خاطر مواجه نشدن با پدر و دور بودن از آتش خشم او، این حرف رازده است. وقتی دید که بقیه دارند او را مسخره می‌کنند تنها کاری که توانست بکند این بود که همراه با آنها بخندد و شانه‌هایش را بالا بیندازد انگاری می‌گوید: «دست از سرم بردارید.» فهمی تنها کسی بود که مواظب بود زیاد نخندد. او از این می‌ترسید که قبل از اتمام خنده‌اش نامزد این مأموریت شود. وقتی خدیجه با ناامیدی سرزنش‌آمیز چشم از یاسین برداشت و بالحنی محبت‌آمیز گفت: «فهمی... تو مرد ما هستی!» معلوم شد که ترس او به‌جا بوده است.

او با حالتی حیرت‌زده ابروانش را بالا آورد و نگاهی به خدیجه انداخت گویی می‌خواهد بگوید: «تو از عاقبت این کار خبر داری.» الحق او شایستگی‌هایی داشت که هیچ‌کدام از اهل منزل واجد آنها نبودند. او دانشجوی حقوق بود و از نظر هوشی و توانایی از همهٔ بچه‌ها بالاتر بود. او در موقعیت‌های مشکل، خود را کنترل می‌کرد و شهامت و مردانگی خود را در مواقعی نشان داده بود. ولی تنها کافی بود در مقابل پدرش ظاهر شود تا به یکباره تمام توان خود را از دست بدهد و به اطاعت محض بیافتد. به نظر می‌رسید نمی‌دانست چه باید بگوید. خدیجه با اشارهٔ سر از او خواست صحبت کند. او با حالتی ناشی از ترس اظهار کرد: «فکر می‌کنید او خواست من را قبول کند؟ نه، او خواهش مرا رد می‌کند و می‌گوید: "در موضوعی که به تو مربوط نمی‌شود دخالت نکن"، این تازه زمانی است که از دست من عصبانی نشده باشد و بدترین فحش‌ها را نصیبم نکند.»

یاسین از حرف زیرکانهٔ فهمی دلش راحت شد، چون فکر می‌کرد به نفع خود او هم هست. بالحنی که گویی می‌خواهد حرف برادرش را تکمیل کند، گفت: «دخالت ما ممکن است دوباره ما را زیر سؤال ببرد که در روز حادثه نقش ما چه بوده است. با این کار ما خودمان را وارد جریانی می‌کنیم که خلاصی از آن دشوار است.»

خدیجه با حالتی عصبی و خشمناک به او نگاه کرد و بالحنی تلخ و از روی تمسخر گفت: «انتظار کمک از تو یکی نداریم. تا به حال به اندازهٔ کافی لطمه زده‌ای.» فهمی از غریزهٔ خویشتن‌داری خود نیروی تازه‌ای گرفت و گفت: «بیاید به این قضیه نگاه عملی‌تری داشته باشیم. من فکر می‌کنم او از من و یاسین درخواستی را قبول نکند،

چون او ما را هم در این اشتباه شریک جرم می‌داند. اگر یکی از ما بخواهیم از مادر دفاع کنیم اصل قضیه گم می‌شود. ولی اگر هر یک از شما دو دختر با او صحبت کنید احتمال دارد در جلب احساس ترحم او موفق شوید. در بدترین حالت او فقط خواهش شما را بدون خشونت و هرگونه سر و صدایی رد می‌کند. چرا یکی از شما با او صحبت نمی‌کنید؟ مثلاً، تو خدیجه؟»

دخترک در دام افتاده بود. قلبش پایین ریخت. او به یاسین خیره شده بود نه فهمی. در اینجا خدیجه گفت: «فکر کردم این وظیفه بیشتر مناسب مردها است.» فهمی بالحنی خالی از هر خشونتی ارائه دلایل خود را ادامه داد و گفت: «اگر بخواهیم به موفقیت برسیم عکس حرف خدیجه درست است. اگر دقت کنیم فقط در موارد کمی که از تعداد انگشتان دست بیشتر نیست شما دخترها در معرض خشم او بوده‌اید. به همان اندازه که با شما نر مش به خرج می‌دهد و در مقابل شما آرام است با ما بد برخورد می‌کند و خشونت به کار می‌برد.»

خدیجه سرش را به حالت تفکر پایین انداخت. او سعی در پنهان کردن اضطراب خود نداشت. از این می‌ترسید که اگر مدت بیشتری ساکت بماند حمله به سوی او بیشتر شود و او ناچار در دام آن مأموریت خطرناک بیفتد. سرش را بلند کرد و گفت: «اگر حق با شما باشد بهتر است عایشه با او حرف بزند نه من.»

«من!... چرا من؟» حرف زدن عایشه به نگرانی کسی می‌ماند که مدت‌ها تماشاچی بوده و هیچ درگیری در قضیه نداشته و اکنون در خط آتش قرار گرفته است. چون سن او کم و هنوز مثل بچه‌های در دانه با او رفتار می‌شد، انتظار واگذاری کار مهم به او نمی‌رفت. چه رسد به این مأموریت که خطرناک‌ترین تکلیف برای همه آنها بود. حتی خدیجه هم برای این پیشنهاد خود دلیل خوبی سراغ نداشت. ولی با سرسختی طعنه آمیزی بر این عقیده خود پافشاری کرد و در جواب خواهرش گفت: «ما برای موفقیت این نقشه به موهای طلایی و چشم‌های آبی تو نیاز داریم.»

- «چشم و موی من، در برابر پدر، چه کار می‌تواند بکند؟»

خدیجه در آن موقع چندان علاقه نداشت که حرف‌های قانع‌کننده‌ای بزند چون امیدی برای یافتن راه گریز نداشت. برای عقب‌نشینی و گریز اگر مجبور بود حتی باید

ذهن آنها را از اصل قضیه دور می‌کرد. شخصی که مشکل دارد و فاقد دلایل لازم برای اثبات نظر خود است برای اینکه راه فرار پیدا کند به جای اینکه خود را در معرض سرزنش و خنده مسخره‌آمیز قرار دهد به شوخی کردن و مسخره‌بازی رو می‌آورد تا راه فرار خود را در یک فضای شاد پیدا کند. خدیجه گفت: «مطمئنم آنها اثر جادویی بر همه دارند، همه آنهايي که با تو روبرو می‌شوند، یاسین، فهمی... و حتی کمال. از کجا معلوم چنین اثری بر پدر نداشته باشند؟»

عایشه رنگش سرخ شد و در حالتی از هراس بی‌جهت و ناگهانی گفت: «چه طور در مورد چنین چیزی می‌توانم با او صحبت کنم، وقتی که تا برق چشمانش به من می‌افتد، ذهنم از هرچه می‌خواهم بگویم خالی می‌شود؟»

وقتی یکی بعد از دیگری از این وظیفه خطرناک طفره رفتند و دیگر احساس خطر مستقیم نکردند، تازه همگی فهمیدند که این رهایی از زحمت، آنها را از احساس گناه خلاص نمی‌کند. در واقع علت اصلی اقدام آنها به گفتگو همین احساس گناه بود. در یک بحران، هرکس افکارش را معطوف به خلاصی خودش می‌کند. ولی وقتی از وضع خودش مطمئن شد تازه وجدان او را راحت نمی‌گذارد. همین‌طور، وقتی یکی از اعضای بدن مریض است، بدن از اعضای دیگر انرژی کسب می‌کند تا آن عضو را بهبودی بخشد. وقتی عضو مریض خوب شد این انرژی‌ها باید دوباره به طور مساوی میان قسمت‌هایی از بدن که از اهمیت افتاده بودند توزیع شود. به نظر می‌رسید خدیجه سعی دارد احساس گناه خود را کاهش دهد وقتی که گفت: «چون هیچ‌کدام از ما قادر نیست با پدر صحبت کند، از مادر مریم بخواهیم که به ما کمک کند.»

لحظه‌ای که او نام مریم را برد متوجه شد که فهمی حرکتی غیرعادی از خود بروز داد. نگاه فهمی و خدیجه لحظه‌ای به هم افتاد. مرد جوان از این پیشنهاد او ناراحت شد، رویش را برگرداند و تظاهر کرد که علاقه‌ای به این موضوع ندارد. از موقعی که جریان نامزد شدن او با مریم از طرف پدرش پذیرفته نشد هیچ‌کس نام مریم را پیش او نبرده بود. همه یا به احساسات او احترام می‌گذاشتند یا فکر می‌کردند بعد از اظهار عشق فهمی به مریم، او اهمیت تازه‌ای پیدا کرده است. او به زمره موضوعات محرمانه‌ای پیوسته بود که مقررات خانه بحث در مورد آنها را به صورت علنی و در حضور خود ذینفع جایز

نمی دانست. با این وجود مریم خودش در حالی که وانمود می کرد از آنچه پنهان از او گذشته، خبر ندارد به رفت و آمد با خانواده آنها ادامه می داد.

رد و بدل شدن نگاه ناخوشایند بین فهمی و خدیجه از نظر یاسین مخفی نماند. او خواست با تغییر دادن توجه آنها به مسیری دیگر اثر این برخورد را کاهش دهد. در حالی که دستش را بر روی شانه کمال می گذاشت با لحنی تا حدودی تحریک آمیز و قدری طعنه آمیز گفت: «مرد اصلی ما اینجا است. او تنها کسی است که می تواند از پدر بخواهد مادرش را به او باز گرداند.»

هیچ یک حرف او را جدی نگرفتند، به خصوص خود کمال. با این وجود روز بعد پسرک، وقتی که در راه مدرسه به خانه داشت از میدان بیت القاضی رد می شد و پس از آنکه تمام روز خود را به مادر تبعیدی اش اندیشیده بود، به یاد گفته یاسین افتاد. از رفتن به داخل کوچه قرمز خودداری کرد و راهش را به سمت النحاسین تغییر داد. دل گرفته اش اسیر درد و حرمان بود. با قدم هایی کوتاه به سمت النحاسین پیش می رفت. در مورد کاری که می خواست بکند هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود. غم از دست دادن مادرش او را به جلو و ترسی که صرف اندیشیدن در باره پدر در او ایجاد کرده بود او را به عقب می کشید، چه رسد به اینکه با او صحبت کند و از او چیزی بخواهد. نمی توانست تصور کند که در مقابل پدرش ایستاده است و دارد از این موضوع صحبت می کند. او خوب خبر داشت که اگر چنین کاری بکند چه ترس هایی وجودش را فرا می گیرد. در هیچ موردی تصمیم نگرفته بود، با وجود این به صورتی که گویی می خواهد قلب دردمند خویش را، اگرچه فقط غیرمستقیم، تسکین بخشد به پیشروی آرام خود ادامه می داد تا اینکه چشمانش به در مغازه افتاد. به پرنده مادری می ماند که جرأت نمی کند به غارتگری که دارد جوجه هایش را از آشیانش به چپاول می برد، نزدیک شود و فقط در آسمان دور آشیانه چرخ می زند. به چند قدمی مغازه رسید و ایستاد. مدت زیادی بدون اینکه قدمی به پس و پیش بگذارد، همانجا ماند. قدرت تصمیم گیری نداشت. ناگهان مردی از مغازه به سمت او آمد که با صدای بلند می خندید. پدر کمال هم تا آستانه در به مشایعت او آمده بود. او هم مشغول خندیدن بود. کمال گیج شده بود. ناباورانه و متعجب به چهره خوش و خندان پدرش خیره شد و در همانجا خشکش زد. آنچه را که می دید باور نمی کرد. فکر کرد،

روح جدیدی در بدن پدرش حلول کرده است، یا این مرد خندان با همه شباهتی که به پدر او دارد، آدم دیگری است که کمال او را برای اولین بار می بیند. مرد می خندید. خنده او بلند و قهقهه آمیز بود. صورتش از خوشی می درخشید و مثل خورشید نور می پراکند.

وقتی السید احمد برگشت که به مغازه اش برود چشمش به پسرش افتاد که بهت زده به او نگاه می کند. پدر از اینکه او را در آنجا می دید که ایستاده است، تعجب کرد. چهره السید احمد دوباره همان حالت جدی و آرام همیشگی را بر خود گرفت و درحالی که به صورت پسرش دقیق شده بود از او پرسید: «چه طور اینجا می؟»

او فوراً با وجودی که تحیر زده بود، غریزه دفاع از نفسش به کار افتاد. به سمت پدرش دوید و دست کوچکش را به سوی او گشود. خم شد و دست پدرش را با عزت و احترام بوسید بدون اینکه کلمه ای حرف بزند. السید احمد پرسید: «چیزی می خواستی؟»

کمال آب دهانش را قورت داد، ولی چیزی برای گفتن نداشت. برای اینکه خطری متوجه او نشود اظهار داشت که چیزی نمی خواهد و فقط در راه رفتن به منزل است. پدرش صبر نداشت و نگرانی را از ظاهر پسرش دریافته بود. او را با خشونت گرفت و گفت: «مثل مجسمه اینجا نایست. بگو چه می خواهی؟»

خشونت صدای پدر در دل کمال اثر کرد و او بر خود لرزید. زبانش بند آمده بود. کلمات بر سقف دهانش چسبیده بودند. السید احمد بی صبریش بیشتر شد و با شدت بر سر او داد کشید: «حرف بزن... حرف زدن یادت رفته؟»

پسرک تمام قوای خود را جمع کرد تا به سکوت خود به هر قیمت که شده پایان دهد و خود را از خشم پدر رها کند. دهانش را باز کرد تا هرچه را که می خواست از آن خارج شود بگوید: «من داشتم از مدرسه به منزل می رفتم...»

- «پس چرا مثل احمق ها اینجا ایستاده بودی؟»

- «من... من ابهت شما را دیدم. خواستم دستتان را ببوسم...»

نگاه بدبینانه ای در چشمان مرد پیدا شد. به طرزی خشک و همراه با تمسخر گفت:

«پس این طور؟... آنقدر دلت برایم تنگ شده بود؟ اگر کارت با من فقط همین بود نمی توانستی تا صبح صبر کنی که دست من را ببوسی؟... بین... امیدوارم کار نادرستی در مدرسه انجام نداده باشی... بالاخره می فهمم.»

کمال تند و از روی ناراحتی گفت: «کار بدی نکرده‌ام. به خدا قسم می‌خورم.»
مرد که حوصله‌اش سر آمده بود گفت: «پس برو... وقت مرا بی‌جهت تلف کردی...
برو گم شو!»

کمال به راه افتاد. به قدری می‌لرزید که مشکل می‌توانست ببیند پایش را کجا
می‌گذارد. السید احمد به مغازه‌اش برگشت. لحظه‌ای که پدر از کمال رو برگرداند او
زندگی دوباره یافت. از ترس اینکه مبادا فاصله پدرش از او زیاد شود و فرصت از دست
برود، بدون اینکه مکثی کند و ملاحظه عکس‌العمل پدرش را بکند. فریاد زد: «مامان را
برگردان. الهی خدا کمکت کند.» بعد به سرعت پا به فرار گذاشت.

السید احمد در اطاقش مشغول خوردن قهوه بعد از ظهر خود بود که خدیجه وارد شد و بالحنی که به خوبی احترام از آن نمایان بود گفت: «همسایه مان امّ مریم علاقه دارد شما را ببیند.» پدرش با تعجب پرسید: «زن محمد رضوان؟ چه کار دارد؟»
- «من نمی دانم پدر.»

مرد که سعی می کرد تعجب خود را نشان ندهد. از خدیجه خواست که امّ مریم را به داخل راهنمایی کند. این اولین باری نبود که یکی از زن های همسایه به دیدن او می آمد، اگرچه این موضوع کمتر اتفاق می افتاد. آمدن این زن ها معمولاً به این علت بود که از او می خواستند بین آنها و همسرشان میانجی گری کند. با این همه او دیدار این خانم را به این دلیل نمی دانست. فکرش مشغول این موضوع بود که یکبار به خاطر آورد یک بار با همسرش در مورد ازدواج احتمالی مریم با فهمی گفتگویی داشته است. ولی چه ارتباطی بین این موضوع که فقط در منزل خودشان مطرح شده بود و دیگری از آن خبر نداشت و این ملاقات می توانست باشد؟ سپس به یاد آقای محمد رضوان و احتمال وجود ارتباط این ملاقات و او فکر کرد. ولی آقای رضوان همیشه نقش همسایه را برای او داشت و نه چیزی دیگر. ارتباط آنها هرگز تا حد دوستی بالا نگرفته بود. در گذشته، در مواقع لازم آنها همدیگر را می دیدند. از وقتی آن مرد فلج شد فقط چندبار به دیدار او رفته بود. ولی بعد فقط به هنگام عیدهای مذهبی در خانه او را می زد.

به هر صورت امّ مریم برای او غریبه نبود. السید احمد به یاد آورد او یک بار برای خرید بعضی اقلام به مغازه او رفته بود. در آن موقع خودش او را به السید احمد معرفی کرده بود تا با بقیه مشتری ها فرق بگذارد. السید احمد هم، همان طوری که شایسته یک

همسایه خوب است به او محبت کرده بود. یک بار دیگر وقتی می خواست از منزلشان خارج شود و السید احمد از سر کار به منزل برمی گشت او را نزدیک در منزل دیده بود. زن با جرأتی که نشان داده بود و سلام و علیک بدون رودربایستی با او کرده بود السید احمد را به فکر انداخته بود. او در آن موقع همراه دخترش بود و به او گفته بود: «عصر شما به خیر، حضرت آقا.»

معاشرت او با دوستانش به او فهمانده بود که بعضی از آنها سختگیر نیستند، در صورتی که او خودش سختگیر و مقرراتی بود. او اصرار داشت که خانواده اش معیارهای سنتی را حفظ کنند، ولی آن مردان دیگر در اینکه زنشان از خانه خارج شود یا به خرید برود مشکلی نمی دیدند. سلام بی غرضانه ای مثل سلام امّ مریم آنها را برآشفته نمی کرد. او با وجود محافظه کاری بیش از حد و تعصبی که در مذهب حنبلی داشت، اگر دوستانش برای خودشان یا همسرانشان کاری را مناسب می یافتند، به آنها پرخاش و حمله نمی کرد. درحقیقت او در اینکه بعضی از دوستان خیلی برجسته اش دست زن و دختر خود را می گیرند و برای گردش به خارج شهر یا به محل هایی که در آن تفریحات سالم برقرار است می برند ایرادی نمی دید.

آنچه او اغلب تکرار می کرد این بود که: «موسی به دین خود، عیسی به دین خود.» به بیان دیگر او علاقه نداشت عقایدش را طوطی وار به دیگران تحمیل کند. گرچه بین خوب و بد را به درستی فرق می گذاشت و تشخیص می داد، اصراری نداشت که همه «خوب ها» را به خود اختصاص دهد. به این جهت او شدیداً تحت تأثیر خلق و خوی سنتی خود بود، تا جایی که زیارت رفتن زنش به حرم الحسین (ع) را جنایتی می دانست که در خور شدیدترین مجازات ها بود و به همین خاطر بود که آن مجازات سخت را برای زنش در نظر گرفت. به این دلایل بود که وقتی امّ مریم به او سلام کرد حیرتی سخت و آمیخته به اضطراب ناگهانی در جانش احساس کرده بود. ولی این موضوع او را نسبت به امّ مریم بدبین نکرده بود.

السید احمد صدای زنی را شنید که پشت در اطاق گلویش را صاف می کند. این تازه وارد دارد به او خبر داخل شدن خود را می دهد. وقتی زن به داخل آمد خود را سخت در چادر پیچیده بود و صورتش در پشت پوشیه سیاه رنگی پنهان بود. چشمان درشت

سیاهرنگ و سر مه کشیده او از دو سمت استوانه طلایی که پوشیه را به روسری او متصل می‌کرد می‌شد دید. او از جابر خاست تا به زن سلام بگوید. دستش را به جلو دراز کرد و گفت: «خوش آمدید، به خانه و افراد خانواده من افتخار دادید.»

زن بعد از اینکه دستش را زیر پارچه چادرش قرار داد آن را به سمت السید احمد دراز کرد و با او دست داد. زن به او جواب داد: «آقا مفتخرم، خداوند مقام شما را رفیع تر کند.» او زن را دعوت به نشستن کرد. بعد خودش نشست و از سر ادب پرسید: «حال السید محمد چه طور است؟»

گویی این سؤال او زن را به یاد غم‌هایش انداخته باشد، آهی با صدای بلند کشید و جواب داد: «خدا را شکر. در فلاکت هم او را شکر می‌کنیم. الهی که نعمت‌هایش را از ما نگیرد.»

السید احمد سرش را تکان داد و با حالتی گرفته و غرغرکنان گفت: «خداوند خودش یاریش کند و به او صبر و سلامت عطا کند.»

این رد و بدل کردن تعارف‌ها با سکوت کوتاهی دنبال شد و همچون خواننده‌ای که بعد از اتمام پیش درآمد سازها، خودش را برای خواندن حاضر می‌کند. زن آماده شروع گفتگویی شد که به خاطر آن به این دیدار آمده بود. السید احمد مؤدبانه نگاهش را پایین انداخت و تبسمی بر لبان خود آورد تا استقبال خود را برای گفتگوی مورد نظر نشان دهد. زن گفت: «السید احمد، شما چنان مردی هستید که شهرت جوانمردی شما در تمام محله زبانزد همه است. اگر کسی درخواستی داشته باشد و نزد شما بیاید او را دست خالی بر نمی‌گردانید.»

گرچه السید احمد پیش خودش متعجب شده بود که: «آیا پشت همه این حرف‌ها منظوری نهفته است؟» نجیبانه غرغری کرد و گفت: «از خدا طلب مغفرت دارم.»

- «واقعیت این است که امروز آمدم با خواهرم ام‌فهمی ملاقات کنم. وقتی فهمیدم او اینجا در خانه‌اش نیست و شما هم از دست او عصبانی هستید واقعاً یکه خوردم.»

زن سکوت کرد تا اثر حرف‌هایش را بر او سبک و سنگین کند. السید احمد هم به سکوت پناه برد، گویی قادر به فکر کردن درباره آنچه باید بگوید نیست. او گرچه از پیش کشیده شدن این موضوع راضی نبود، لیکن لبخند خوشامدگویی بر لبانش همچنان

ماسیده بود.

«آیا زنی بهتر از امّ فهمی وجود دارد؟ او زن عاقل و نجیبی است و برای ما همسایه‌ای به قدمت بیست سال یا بیشتر. در طول تمام این مدت چیزی جز خوبی از او ندیده‌ام. چه کرده که خشم مرد درستی چون شما را برانگیخته است؟»

السید احمد به سکوت خود ادامه داد و به سؤال او بی‌توجهی نشان داد. بعضی افکار هم در ذهن او پیدا شد و بر ناراحتی او افزود. آیا آمدن این زن به منزل آنها فقط تصادفی بوده است؟ یا او را دعوت کرده بودند تا نقشه‌ای را اجرا کند؟... خدیجه؟... عایشه؟... خود امینه؟ بچه‌ها که هرگز از دفاع از مادرشان خسته نمی‌شوند. آیا باید فراموش می‌کرد که کمال چگونه در مقابل او ایستاده بود و بر سرش فریاد زده بود و از او خواسته بود که مادرش را برگرداند؟ البته بعداً این موضوع منجر به کتک خوردن پسرک شده بود و دود از کله او بلند کرده بود.

«چه خانم مهربانی! اصلاً در خور چنین مجازاتی نیست... و شما هم که نجیب‌زاده محترمی هستید. خشونت اصلاً برازنده شما نیست. خدا عذاب شیطان را زیاد کند. کار کار اوست. ولی هشیاری شما نقشه‌های شیطان را نقش بر آب می‌کند.»

در اینجا السید احمد احساس کرد نمی‌تواند ساکت بماند، حتی برای نشان دادن ادب هم که شده در کلامی مختصر گفت: «خداوند خودش اوضاع را اصلاح کند.»

امّ مریم که از موفقیت خود در به حرف آوردن او به شوق آمده بود گفت: «واقعاً بعد از یک عمر کارکردن در کنج خانه و خانه‌داری کردن، برای من خیلی سخت است که ببینم همسایه‌ام خانه‌اش را ترک کرده است.»

- «البته رودخانه‌ها بالاخره به مسیر اصلی خود باز می‌گردند ولی برای هر چیزی زمان لازم است.»

در روابط بین آنها عنصر جدیدی وارد شد که از توجه السید احمد دور نماند. با اینکه این حالت شدت چندانی نداشت، ولی او مثل ایستگاه لرزه‌نگاری که از دور زلزله‌ها را احساس و ثبت می‌کنند، آن را دریافت کرد و گرفت. وقتی زن گفت: «شما برای من از برادرم عزیزتر هستید.» لحن شیرین و ملایمی به کار گرفت. و وقتی گفت: «بلکه از برادر برای من عزیزتر هستید.» از کلامش مهربانی گرمی بر می‌خاست که در آن فضای پر شرم

رایحه‌ای دلنواز می‌پراکند. السیداحمد از این حالت به شگفتی و تحیر افتاد. با این حالت تردید، او دیگر نمی‌توانست چشمانش را همچنان پایین نگه دارد. با تردید سرش را بلند کرد. با نگاهی دزدانه در چهره زن نگریست. برخلاف انتظار دید زن با چشمان سیاه درشت خود به او چشم دوخته است با حالتی دستپاچه، دوباره چشمانش را به زیر انداخت. قدری متعجب و تا حدودی شرمگین شده بود. برای اینکه این احساس خود را بروز ندهد، به حرف زدن ادامه داد: «از اینکه مرا برادر خود خواندید از شما سپاسگزارم...».

به این فکر افتاد که آیا زن در تمام طول گفتگو همین‌طور به او نگاه می‌کرده یا فقط به طور اتفاقی در آن لحظه به او می‌نگریسته است. در این مورد که چرا زن وقتی که نگاه آنها به هم افتاد سرش را به زیر نینداخت چه می‌توانست بگوید؟ دیری نگذشت که از این افکار خودش خنده‌اش گرفت. به خودش گفت این روابط عشقی و تجارب او با زن‌هاست که باعث می‌شود راجع به همه آنها بد فکر کند. نباید شک کند که حقیقت از آنچه در ذهن او می‌گذرد خیلی فاصله دارد. احتمالاً این زن از آن دسته زن‌هایی است که ذاتش سرشار از مهربانی است، طوری که اگر آنها را شناسی فکر می‌کنی دارند عشوه‌گری می‌کنند، درحالی که این‌طور نیست. برای به تأیید رساندن این نظر خود، که به تأیید رساندن آن شدیداً هم لازم بود، دوباره چشمانش را بلند کرد. چقدر به وحشت افتاد وقتی دید آن زن همچنان به او چشم دوخته است. این بار السیداحمد جرأت بیشتری یافت و برای دقیقه‌ای به زن خیره نگریست. زن با حالتی فروتنانه ولی شجاع به او نگاه می‌کرد. السیداحمد با حیرتی کامل چشمانش را به زیر انداخت. دیگر بار صدای لطیف زن را شنید که گفت: «بعد از این تقاضا می‌بینم طرف تو چه شما قرار گرفته‌ام.»

طرف تو چه؟ اگر این کلمات در حال و هوای دیگری غیر از این جوّ پراز عاطفه و تردید و ابهام بیان شده بود هیچ‌گونه شکی باقی نمی‌ماند. ولی در این زمان...؟ با حالتی سرشار از حیا دو مرتبه به زن نگاه کرد. اشاراتی در چشم زن دید که وسوسه‌ای را در ذهن او برانگیخت. آیا احساس درستی از او ضاع به او دست داده بود؟ آیا آن زن در همان زمانی که برای میانجیگری بین او و زنش نزد او آمده بود...؟ آیا این امکان وجود داشت؟ شکی نبود که مرد این را نمی‌خواست. نه به این خاطر که گرفتار عشق زبیده بود، بلکه

در اصل مخالف چنین چیزی بود. السید احمد با وضعی که او را از اصولش دور کند موافقت نداشت. یکی از این اصول احترام به آبروی اشخاص محترم به طور اعم و به دوستان و همسایگان به طور اخص بود. با وجود زیاده‌رویهای عاشقانه و احساسی، کوچک‌ترین لکه‌ای از خیانت در اعمال او نسبت به دوستان، همسایگان و افراد پاکدامن وجود نداشت. او همیشه عادت داشت که در موقع لهو و لعب همانقدر از خدا بترسد که در زمان جدی بودن. او خود را تنها مجاز به ارتکاب آنچه مشروع می‌دانست و یا آن را در محدوده گناهان صغیره می‌شمرد کرده بود. این بدان معنا نبود که او پایبند قدرتی فوق طبیعی برای احتراز از شهوترانی است. او به تمام شهوات مجاز دست می‌زد و در عین حال کوچک‌ترین چشمی به زنان محترم نداشت. در تمام عمرش به زنی از محله‌شان بنا به خواست خودش حتی یک نظر هم نینداخته بود.

أمّ مریم احتمالاً اولین زنی بود که این اصول را رودر رو امتحان می‌کرد. گرچه زن برای السید احمد جاذبه داشت، ولی او به وسوسه‌های شهوات اعتنا نکرد. بانگ خرد و هوشیاری بر آن وسوسه‌ها غلبه کرد تا از نام نیک او در برابر دنیایی از بدگویی‌ها حفاظت کند. آبرو و شرف او برایش از چسبیدن به یک لذت پیشنهادی بیشتر می‌ارزد. خودش را با ماجراهای عشقی که گاه به گاه برایش پیش می‌آمد و عواقب ناخوشایند هم نداشت تسلی داد.

او هیچگاه نوع واقعی عشق را نشناخته بود تا او را اسیر احساسی کند که باعث شود اصول خود را کنار بگذارد یا درگیر بحران عاطفی شدید و اخلاقی شود که جز سوختن و ساختن راهی برایش نماند.

أمّ مریم برای او چیزی بیش از یک غذای لذیذ نبود که، اگر اشتهايش را تحریک می‌کرد، او با وجود سایر غذاهای خوشمزه ولی بی‌دردسر که در سفره وجود داشت می‌توانست به آسانی از آن چشم‌پوشد. بنابراین، با ملاحظت به زن جواب داد، «به لطف خدا و ساطت شما را می‌پذیرم. به زودی خبری می‌شنوید که شما را خوشحال خواهد کرد.»

زن در حالی که بر می‌خاست گفت: «آقا، خداوند عزت و برکات شما را زیاد کند.»

زن دست خود را به سمت مرد دراز کرد. مرد دست او را گرفت، ولی نگاهش را پایین انداخت. به نظرش رسید که زن موقع خداحافظی دست او را کمی فشار داد. به فکر افتاد

که زن همیشه موقع دست‌دادن این کار را می‌کند یا عمداً دست او را فشرده است. سعی کرد به یاد بیاورد که موقع ورود دست‌دادن زن چگونه بود، ولی نتوانست. قبل از اینکه به حجره برگردد، مدت زیادی به آن زن فکر کرد، به چیزهایی که گفته بود، به ملاحظت و دست‌دادن او. جای تردید نبود. این زن آن‌گونه که تمام این سال‌ها تصور می‌کرد قابل احترام نبود.

بعد به یادش افتاد که پسرش فهمی یک بار خواستار نامزدی با مریم، دختر این زن شده بود و چگونه خدا به او الهام کرد که جلو پسرش بایستد. در آن موقع او بر این باور بود که دارد ضوابط خودش را رعایت می‌کند. به فکرش هم نمی‌رسید که دارد پسرش را از بزرگترین فاجعه‌ای که ممکن است برای فردی پیش بیاید نجات می‌دهد. آیا دختر غیر از راهی که مادر می‌رود را در پیش خواهد گرفت؟ و چه مادری؟ زنی کاملاً خطرناک... گرچه برای زنباره‌هایی مثل او چنین زنی لقمهٔ چرب و نرمی بود، ولی این زن از دید خانوادگی مصیبت‌بار بود. در طول این سال‌هایی که شوهرش حکم مرده‌ای را داشته، وضع او چه بوده است؟ همه دلالت بر یک چیز داشت. شاید خیلی از همسایه‌ها از وضع او خبر داشته باشند. به راستی اگر در خانه او کسی در پیگیری این گونه امور تبحر داشت، همه چیز را در این مورد می‌فهمید، و زن او که هنوز به این اعتقاد داشت، از دوستی او حذر می‌کرد. باید این زن بدکاره را از محدودهٔ پاک خانه‌اش دور نگه دارد.

- «عمه‌مان، بیوهٔ مرحوم آقای شوکت می‌خواهد شما را ببیند.»

السید احمد نگاهی خشمگینانه به خدیجه انداخت و بر سرش داد زد، «برای چه؟» از لحن بی‌قرار و نگاه‌های غضبناک او معلوم بود مقصودش بیش از یک «برای چه» ساده است و به این ترتیب می‌خواهد به او بگوید، «تازه از دست میانجی دیروزی که آورده بودی خلاص شدم که امروز را آوردی. چه کسی به تو گفته است این حق‌ها بر من کارگر است؟ تو و برادرانت چه‌طور فکر می‌کنید می‌توانید مرا به کاری مجبور کنید؟» رنگ خدیجه پرید و جواب داد: «خدا می‌داند من خبر ندارم.»

السید احمد سرش را تکان داد، گویی با خود می‌گوید: «چرا، تو خبر داری، من هم خبر دارم. این تزویرها غیر از اینکه به عاقبت خودت لطمه بزند ثمر دیگری ندارد.» پس با دلخوری جواب داد: «بگو داخل شود. با این اوضاع من دیگر قهوهٔ راحت هم نمی‌توانم بنوشم. اطاق من به صحنهٔ دادگاهی با شهود متعدد تبدیل شده‌است، این هم وقت استراحت من در منزل است. خدا همهٔ شما را لعنت کند!»

خدیجه قبل از اینکه او صحبتش را تمام کند می‌خواست مثل موشی که صدایی شنیده است ناپدید شود. السید احمد لحظه‌ای با غیظ به او نگریست. بعد به یاد منظرهٔ عقب عقب رفتن خدیجه افتاد که از ترس پایش می‌خواست به کفش چوبی‌اش گیر کند و سرش می‌خواست تقریباً به در بخورد. السید احمد دلش سوخت و خنده‌اش گرفت. خشم موقتاً رهایش کرد و احساس محبتی به او دست داد. عجب بچه‌هایی! حتی یک دقیقه هم حاضر نیستند مادرشان را فراموش کنند.

او سرش را به سمت در برگرداند. چهره‌ای مشتاق به خود گرفت تا آمادهٔ استقبال از

مهمان شود؛ گویی همانی نبود که چند دقیقه قبل از فکر ملاقات آتش خشمش زبانه می کشید. خشمگین شدن او در منزل به خاطر چیزهایی جزئی یا حتی بدون دلیل توپ تو خالی نبود. ولی این مهمان که بیوه مرحوم شوکت بود موقعیت خاصی داشت و حسابش از تمام زنهایی که به آن خانه رفت و آمد می کردند جدا بود. شوهر او در زمان حیات، از دوستان السید احمد بود و این دو خانواده از زمان اجداد خود با یکدیگر روابط صمیمانه داشتند. مرحوم شوکت مثل پدری برای او بود. بیوه آن مرحوم هم نقش مادر را برای او داشت. او، برای بقیه افراد منزل نیز همین نقش را داشت. همین خانم زمینه ازدواج او و امینه را فراهم کرده بود و در به دنیا آوردن بچه ها امینه را کمک کرده بود. از همه اینها گذشته، اعضای خانواده شوکت مردمانی بودند که آشنایی با آنها یک امتیاز بود. آنها نه تنها ترک تبار بودند، بلکه موقعیت اجتماعی بالایی داشتند و مستقلات زیادی هم بین الحمزاوی و السیرین در قاهره داشتند.

اگر السید احمد جایگاه میانه ای در طبقه متوسط داشت، آنها بدون برو برگرد، در رأس این هرم بودند. شاید عواطف مادرانه این خانم به او و احساسات فرزند او نسبت به آن خانم باعث شده بود که او در مورد این پادر میانی احساس ناراحتی کند.

او زنی بود که موقع صحبت با السید احمد کوچک ترین حرفش را نمی خورد و در برانگیختن احساسات او خستگی نمی شناخت. به علاوه السید احمد آگاه بود که او در سخن گفتن بی نهایت صریح اللهجه است؛ سن و موقعیت اجتماعی این اجازه را به او می داد. بله، او از آن جمله زنهایی نبود که...

وقتی صدای پای زن را شنید از افکارش خارج شد. از جا برخاست تا به او سلام کند، «خوش آمدید. مثل اینکه استغفرالله خود پیغمبر (ص) به دیدن ما آمده است.»

زن سالخورده به او نزدیک شد. موقع راه رفتن می لنگید و به چتر آفتابی که در دست داشت تکیه می کرد. با چهره ای پُر چروک که نسبتاً زیبا بود به السید احمد چشم دوخت. چادر سفید رنگ نازکش مانعی برای دیدن جزئیات صورت او نمی شد. به سلام السید احمد با تبسم جواب داد به طوری که با این کار دندان های طلایی او نمایان شد. دست السید احمد را فشرد و با حالتی خودمانی در کنار او نشست. بعد گفت: «آدمی که عمر زیاد می کند چیزهای زیادی می بیند. حتی، تو که افتخار نوع بشر هستی... و حتی در این خانه...

چیزهایی اتفاق می‌افتد که آدم در مورد حرف زدن از آنها خوشش نمی‌آید... تو را به خدای الحسین (ع)، دیگر پیر شده‌ای. مگر یک دفعه جنون پیری به سرت زده است؟»

زن در حالی که به زبانش آزادی کامل داده بود تا هرچه می‌خواهد بگوید بدون اینکه فرصت حرف زدن یا بحث به السید احمد بدهد به حرف خودش ادامه می‌داد. به او گفت که چه طور به دیدن او آمده است و در آنجا فهمیده که زنش در خانه نیست. «اول فکر کردم از منزل بیرون رفته که کسی را ببیند. با مشت به سینه کوفتم. با خود گفتم، "دنیا چه خبر شده؟... چه طور شوهرش اجازه بیرون رفتن به او داده است؟ آیا از دستورهای خداوند، از قانون بشری و فرمان‌های عثمانی چیزی نمی‌داند؟" اما به سرعت تمامی حقیقت دستگیرش شده بود.» دوباره حواسم را باز یافتم و گفتم، «سُبْحَانَ اللَّهِ، دنیا اینقدرها هم بد نیست. این کار خود السید احمد است. این حداقل چیزی است که می‌شد از او انتظار داشت.»

بعد از لحن طعنه‌آمیزی که داشت دست کشید و شروع به سرزنش السید احمد به خاطر اخلاق بدش کرد. از روی دلسوزی برای زن السید احمد که عقیده داشت کمتر از همه زن‌ها استحقاق مجازات دارد هرچه دلش می‌خواست می‌گفت. هرگاه السید احمد خیال داشت حرفش را قطع کند بر سرش داد می‌کشید. «ساکت. حرف نباشد. از چرب زبانی دست بردار. من گول نمی‌خورم. کار درستی که از تو می‌خواهم باید انجام دهی و زیادی حرف نزن.» زن با صراحت به او گفت که او در رفتار با اهل خانه خود بی‌نهایت سختگیر است. این خلاف شرع و عرف است. باید به نحوی مهربان‌تر و با سهل‌گیری بیشتری عمل کند.

السید احمد مدت زیادی به سخنان او گوش داد. وقتی که زن دیگر از حرف زدن خسته شد و به او اجازه صحبت کردن داد، السید احمد نظرات خودش را به او گفت. مدافعات شدید زن از همسر او و احترامی که او به آن زن داشت موجب نشد که السید احمد از تأکید بر اینکه رفتار او با خانواده‌اش بر مبنای اصولی است و او حاضر به ترک آنها نیست؛ دست بردارد. در نهایت همان طوری که به امّ مریم قبلاً قول داده بود به آن زن هم گفت آخر الامر همه چیز درست خواهد شد. به این ترتیب می‌خواست به او بگوید که وقت ملاقات دیگر به پایان رسیده است.

قبل از اینکه السید احمد بفهمد چه پیش آمده است زن گفت: «غیبت امینه خانم برای من عجیب و تأسف‌آور بود، چون به دلیل بسیار مهمی خواستار دیدار با او بودم. چون خارج شدن از منزل از نظر سلامتی برایم راحت نیست، حالا نمی‌دانم چیزی را که می‌خواستم به او بگویم به تو بگویم، یا صبر کنم او خودش برگردد.»

السید احمد جواب داد: «ما همه در خدمت شما هستیم.»

«علاقه داشتم او اولین کسی باشد که این موضوع را می‌شنود، گرچه تو اجازه اظهار عقیده به او نمی‌دهی. حالا که این فرصت از من گرفته شده است من با ایجاد دلیلی شادی بخش برای بازگشت او، خودم را آرامش می‌دهم.»

مرد با این سخن آن زن متحیر شده بود و در حالی که به او خیره می‌نگریست از فکرش گذشت: «منظور از این حرف‌ها چیست؟»

زن در حالی که با نوک چتر آفتابی به قالی کف اطاق می‌زد گفت: «بیشتر از این تو را در انتظار نمی‌گذارم. من عایشه را برای همسری با خلیلم در نظر گرفته‌ام.»

السید احمد بهت زده شد. او از چیزی که انتظار آن را نداشت دچار شگفتی شده بود. احساس ناراحتی کرد و حتی به دلایل کاملاً نامعلومی نگران شد. فوراً فهمید باید از تصمیم پُر قِدَمَت خود مبنی بر عدم ازدواج دختر کوچک‌تر قبل از دختر بزرگتر دست بردارد. او نمی‌توانست از این درخواست پرارزش از طرف کسی که خوب با تصمیم قطعی او آشنایی داشت به راحتی بگذرد. بیوه مرحوم شوکت از همان ابتدا با این نظر السید احمد مخالفت کرده بود و این تصمیم را قبول نداشت.

- «چرا ساکت هستی؟ مثل اینکه حرف‌های من را نشنیده‌ای؟»

السید احمد با حالتی آمیخته از حیرت و شرمزدگی تبسمی کرد. بعد در حالی که داشت به تمام جوانب این قضیه فکر می‌کرد برای اینکه حرف خوشایندی زده باشد گفت: «این موضوع برای همه ما افتخاری عظیم است.»

زن نگاهی کوتاه بر او انداخت گویی به او می‌گوید: «حرف‌های رنگ و لعابدار به من تحویل نده.» و با حالتی ستیزه‌جویانه گفت: «لازم نیست حرف‌های تو خالی به من بزنی. غیر از قبولی خواسته‌ام چیز دیگری برایم پذیرفته نیست. خلیل وظیفه پیدا کردن همسرش را به من واگذار کرده است و من به او گفتم، "من بهترین عروسی را که آرزویش

را داری برایت سراغ دارم." او با انتخاب من موافقت کرده است. او هیچ مخالفتی با اینکه داماد شما شود ندارد.... ای خدا، ای خدا. آیا زمان آن نرسیده که با سکوت و رضا به خواسته‌ای که از تو دارم تن در دهی؟»

این مشکل تا کی می‌خواست به آزار او ادامه دهد، مشکلی که او جز با وارد کردن ضربه‌ای به دیگر دخترش قادر به حل آن نبود. طوری به او نگریست که گویی به خاطر وضعیتی که در آن قرار گرفته است ترحم التماس می‌کند. من من کنان گفتم: «موضوع چیزی نیست که شما فکر می‌کنید، خواسته شما مثل یک فرمان، اطاعتش برای من واجب است اما...»

«اما و دردکاری! به من نگو تصمیم گرفته‌ای تا شوهر کردن دختر بزرگتر اجازه ندهی دختر کوچک‌ترت عروسی کند. تو چه کاره‌ای که این فرمان یا آن فرمان را بدهی؟ کار خدا را به خودش وابگذار. او خودش از همه مهربان‌تر است. اگر بخواهی صدها مورد از دخترهایی که از خواهرانشان جوان‌تر بوده‌اند و ازدواج کرده‌اند برایت اسم می‌برم، بدون اینکه عروسی آنها جلو پیدا شدن زوج فوق‌العاده برای دیگری را بگیرد.» خدیجه دختر بسیار خوبی است ولی باید خدا بخواهد تا همسر خوبی برایش پیدا شود. تا کی می‌خواهی سد راه آنچه برای عایشه مقدر شده است بشوی؟ آیا او مستحق لطف و عنایت تو نیست؟»

مرد از خودش پرسید: «اگر خدیجه چنین دختر خوبی است که می‌گویی چرا او را انتخاب نکردی؟» السید احمد فکر کرد همان طوری که آن زن او را غافلگیر کرده است او را غافلگیر کند ولی از این می‌ترسید جوابی به او بدهد که هم به او و هم به خدیجه بر بخورد. بالحنی که خیلی جدی و صداقت‌آمیز بود گفت: «اینکه من ناراحت خدیجه هستم، درست است.»

زن بالحنی که گویی که مسئول جمع‌بندی گفتگوست با تندى جواب داد: «هر روز امثال این چیزها صورت می‌گیرد بدون اینکه به جایی لطمه بزند. خداوند دوست ندارد بنده‌اش مغرور و لجباز باشد. خواسته مرا قبول کن و به خدا توکل کن. حرفم را رد نکن. من این پیشنهاد را غیر از تو به کسی نکرده‌ام.»

مرد احساسات خود را با تبسمی پوشاند و گفت: «به طوری که چند لحظه قبل به شما

گفتم این موضوع افتخار بزرگی برای ما است... اگر فقط کمی صبور باشید و به من فرصت بدهید فکرم را جمع و جور و اوضاع را رو به راه می‌کنم، انشالله خواهید فهمید که عقیده من با خواست شما مطابقت دارد.»

زن بالحن کسی که می‌خواهد به بحثی خاتمه دهد گفت: «بیشتر از این وقت تو را نمی‌گیرم. هر چه بگو مگو بیشتر ادامه دار می‌شود بیشتر می‌فهمم که با درخواست من موافق نیستی. زنی مثل من انتظار دارد که وقتی چیزی می‌خواهد فوراً و بدون این طرف آن طرف زدن به او جواب مثبت بدهند. فقط یک کلمه به آنچه گفتم اضافه می‌کنم. خلیل بیش از اینکه فرزند من باشد بچه خود تو است و در مورد عایشه هم این موضوع نسبت به من صدق می‌کند.»

زن از جا برخاست و السید احمد برای خدا حافظی از او از جا بلند شد. او فقط منتظر ادای کلمه خدا حافظی از طرف زن بود ولی زن انتظار داشت هر چه گفته است تأیید شود. گویی می‌ترسید. السید احمد بعضی از جزئیات را فراموش کند، بنابراین دوباره حرفش را با جزئیات تکرار می‌کرد. پیش از آنکه السید احمد و یا بیوه مرحوم شوکت بدانند از نو وارد چه داستانی شده‌اند زن دوباره سر وقت ارائه شواهد بیشتر برای توجیه برخی نظراتش و تقویت برخی دیگر که بیشتر شاهد بارانشان کرده بود رفت. هر کدام از این نظرات راه‌ها را برای بعدی همواره می‌کردند و او همین‌طور به گفته‌های پراکنده خود بی‌وقفه ادامه می‌داد تا اینکه اکثر مطالبی را که پیشتر در مورد خواستگاری گفته بود تکرار کرد. آخر الامر یکبار دیگر بازخوانی افکارش به او قدرت جدیدی داد و کلامش را از سر گرفت تا حدی که مرد دیگر داشت از کوره در می‌رفت. وقتی بالاخره زن به السید احمد گفت: «دیگر وقت تو را بیش از این نمی‌گیرم.» مرد دیگر فقط می‌خندید.

او زن را تا در اطاق بدرقه کرد در حالی که در هر قدم نگران بود که زن از حرکت بایستد و دور دیگری از گفتگو را آغاز کند. وقتی که او سرانجام توانست بنشیند نفس او به سختی خارج می‌شد. ناراحت و آزرده شده بود. او قلبی حساس داشت. حساس‌تر از آنچه مردم فکر می‌کردند. در واقع حساسیت آن بیش از حد لازم بود. کسی که فقط قهقهه، خشم و یا خنده‌های طعنه‌آمیز او را دیده بود چگونه می‌توانست این موضوع را باور کند... اندوه داشت خون و گوشت او را می‌سوزاند. زندگی در نظرش تباه و زشت شده

بود. چه قدر خوشحال می شد اگر وضعی پیش می آمد که می توانست هر دو دخترش را بدون رنجاندن دیگری خوشحال کند؛ دو دختری که در چهره زیبای یکی از آنها شباهت با مادرشان نمایان بود و در دیگری تنها برق ضعیف زیبایی وجود داشت. هر کدام از آنها بخشی حیاتی از زندگی او را تشکیل می دادند.

دامادی که بیوه مرحوم آقای شوکت به او معرفی کرده بود از همه نظر برازنده بود. جوانی بود بیست و پنج ساله که بیش از سی لیره در ماه درآمد داشت. واقعیت این بود که مثل بقیه اعضای طبقه نخبگان شغل و سواد آن چنانی نداشت. به طوری که سوادش از حد خواندن و نوشتن پیشتر نمی رفت. با این همه خیلی از خصوصیات خوب پدرش را داشت. او خوش رفتار، سخاوتمند و مؤدب بود.

چه باید می کرد؟ باید تصمیم خود را می گرفت. او رسم نداشت که دو دل باشد یا از کسی مشورت بخواهد. برای او غیر قابل قبول بود که حتی برای یک لحظه جلو اهل منزل تردید از خود نشان دهد و گویی بی تصمیمی به معنای آن است که نمی داند در فکرش چیست. آیا می توانست این موضوع را با دوستان خیلی نزدیک خود در میان نگذارد؟ وقتی موضوع مهمی پیش می آمد از این کار ابایی نداشت. در واقع شب های آنها قبل از اینکه شراب آنها را به دنیایی خالی از نگرانی منتقل کند با گفتگو در مورد نگرانی ها و مشکلاتی که داشتند شروع می شد. او متوجه شد که خیلی یکدنده است و از آنچه به آن معتقد است بر نمی گردد. از آن اشخاصی بود که نصیحت هایی را می پذیرند که عقیده آنها را راسخ تر کند، نه آنهایی که با تصمیم هایش مخالفت دارند، با این همه مشورت به او تسلی و آرامش می بخشید.

وقتی این افکار او را از کوره به در برد فریاد برآورد: «چه کسی باور می کند وضع غیر قابل تحملی را که من دارم خدای مهربان نصیبم کرده است؟»

امینه در دوران تبعید، کاری جز نشستن در کنار مادرش و صحبت طولانی در مورد هر چیزی که به ذهنش می‌رسید نداشت. آنها با هم حرف‌هایی در مورد گذشته دور و نزدیک و زمان حال داشتند که از خاطرات گرانبها تا وقایع در حال اتفاق در تغییر بود. اگر ناراحتی جدایی از فرزندان و ناخوشایندی احتمال طلاق نبود، از زندگی فعلی خود چندان هم ناراضی نبود. این وضع او مثل یک تعطیلی پر استراحت، بعد از خستگی از کار زیاد و یا مسافرتی به دنیای خاطرات بود.

وقتی روزها گذشت بدون اینکه اتفاقی بیفتد که موجب ترس او شود و وقتی پا در میانی ام‌مریم و بیوه مرحوم شوکت به گوش او رسید نگرانی او کمتر شد و احساس راحتی خیال بیشتری کرد. به علاوه، ملاقات شبانه پسرها بدون وقفه ادامه یافت و نسیم امید محسوس‌تری به دل او وزیدن گرفت. او به همان اندازه که در خانه خودش با آنها می‌گذراند در این خانه هم با آنها بود. در هر دو جا، تا وقتی از مشغله روزانه خود فارغ نشده بودند، امینه از آنها جدا می‌ماند. با این همه او همانند مهاجری که در سرزمینی دور از دوستان خود جدا افتاده باشد، دلش برایشان تنگ می‌شد. دل او برای آنها تنگ می‌شد چون با آنها در زیر یک سقف نبود و در خاطراتشان مشارکتی نداشت و نمی‌توانست بر کارهای روزانه و تکالیف آنها نظارت کند. کسی که در جاده جدایی قدم می‌زند، هر قدم را یک فرسنگ احساس می‌کند.

پیرزن وقتی او را ساکت می‌یافت یا احساس می‌کرد که فکر دخترش پریشان است در دل به او می‌گفت: «امینه صبر داشته باش. من برایت متأسفم. مادری که از فرزندانش دور افتاده باشد در غربت است. حتی اگر در خانه‌ای که به دنیا آمده هم باشد باز در غربت

است.»

آری، او یک تبعیدی بود. شاید دیگر آن خانه برای او آن خانه‌ای نبود که او از کودکی آن را می‌شناخت. مادرش دیگر آن کسی نبود که نمی‌توانست یک لحظه از او دور بماند. آنجا تا وقتی تبعیدگاه او بود و در آن ناامیدانه برای دریافت پیام بخشایشی از آسمان انتظار می‌کشید، نمی‌توانست خانه او باشد.

مدتی طولانی گذشت تا عفو او رسید. یک روز غروب پسرها، فرمان آن را آوردند. وقتی از در وارد شدند چشم‌هایشان چون برق آسمان درخشش داشت. قلبش طوری می‌تپید که تمام قفسه سینه‌اش را تکان می‌داد. نگران بود که مبادا تعبیرش از آن چهره‌ها و چشم‌های درخشان بیش از حد خوشبینانه باشد. اما کمال به سوی او دوید، دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و با صدای بلند به مادرش گفت: «چادرت را به سر کن و با ما بیا.» یاسین خنده‌ای غرغری آمیز کرد و گفت: «دیگر تمام شد.»

بعد او و فهمی یکصدا با هم گفتند: «پدر ما را صدا زد و به ما گفت بروید مادرتان را بیاورید.»

امینه برای اینکه شادمانی بیش از حد خود را بروز ندهد، چشمانش را به زیر انداخت. او قادر نبود عواطفی که روحش را به جنبش در آورده بود مخفی کند. چهره‌اش مثل آینه درخشانی شده بود که هر چه را که در وجودش می‌گذشت، هرچند کوچک، نشان می‌داد. خیلی دلش می‌خواست با حالتی که درخور یک مادر است با این خبر خوشحال‌کننده برخورد کند، ولی شادی او را از خود بیخود کرده بود. حالات متبسم صورتش بیانگر شادمانی کودکانه‌اش بود. در عین حال، بدون آنکه علتش را بداند، احساس شرم می‌کرد. آنقدر بی‌حرکت ماند که صبر کمال تمام شد. دست‌های مادرش را کشید و تمام وزنش را روی آن انداخت به طوری که امینه خم شد و از جا برخاست. مدت کمی در حالتی از بهت شدید در جایش ایستاد. قبل از اینکه بداند رو به مادرش کرد و از او پرسید: «مادر، آیا باید بروم؟»

این سؤال طنین خاصی داشت و با حالتی از گیجی و شرمندگی بیان می‌شد. فهمی و یاسین خندیدند. فقط کمال بهت زده و نسبتاً نگران بود. او بار دیگر خبر عفو ی را که آورده بودند تکرار کرد.

مادر بزرگ آنچه را که در این موقع دخترش حس می‌کرد می‌فهمید و به خوبی از آنچه در درون او می‌گذشت آگاه بود. دلش گرفته بود، در حالی که مواظب بود در برابر سؤال دخترش از خود تعجیبی نشان ندهد و حتی چهره‌اش تبسم خفیفی نیز نشان می‌داد، با حالتی جدی جواب داد: «به خانه‌ات برو. امیدوارم لطف حق همراهت باشد.»

امینه رفت تا لباس‌هایش را جمع کند و چادرش را به سر کند. کمال هم قدم به قدم دنبال او بود. مادر بزرگ با لحنی طعنه‌آمیز که لبخندی آن را ملایم می‌کرد سؤال کرد: «آیا بهتر نبود پدرتان خودش می‌آمد؟»

فهمی با لحنی حاکی از معذرت‌خواهی جواب داد: «مادر بزرگ، شما خودتان پدر ما را می‌شناسید.» یاسین خنده‌ای کرد و اظهار داشت، «باید خدا را به خاطر وضعی که پیش آمده شکر کرد.»

مادر بزرگ زیر لب چیزی گفت که آنها آن را نفهمیدند. بعد آهی کشید و مثل اینکه به آنچه زیر لب به خودش گفته بود جواب می‌دهد گفت: «به هر صورت السید احمد با بقیه مردها فرق می‌کند.»

آنها آن خانه را ترک کردند، در حالی که صدای دعا و آرزوی خوشبختی و سعادت مادر بزرگ در گوش آنها زنگ می‌زد. برای اولین بار در عمرشان در خیابان کنار یکدیگر حرکت می‌کردند. این موضوع برایشان یک اتفاق غیر عادی بود. فهمی و یاسین نگاه‌هایی همراه با لبخند به یکدیگر می‌انداختند. کمال به یاد روزی افتاد که تنها مثل همین حالا دست مادرش را محکم گرفته بود و از کوجه‌ای به کوجه دیگر می‌برد. این کار آنها رنج و دردهایی را پیش آورد که از کابوس هم ترسناک‌تر بود. این موضوعات مدتی او را به فکر فرو برد، ولی به زودی توانست به مدد شادیهای زمان حال، غم‌های گذشته را از خاطرش محو کند. احساس کرد دلش می‌خواهد کمی شوخی کند. بنابراین با خنده به مادرش پیشنهاد کرد: «یا الله بیا یواشکی سری به آقایان الحسین (ع) بزنیم.»

یاسین خندید و با کنایه گفت: «الهی خدا از دستش راضی باشد. او شهید است و شهدا را دوست دارد.»

آنها دیگر می‌توانستند ایوان مشربیه خانه‌شان و دو شبچی را که در پشت دیواره‌های مشبک آن حرکت می‌کردند ببینند. قلب مادر از دیدن دخترانش لبریز از عشق و عطف

شد. در پشت در متوجه ام حنفی شد که برای خیر مقدم ایستاده بود و با دیدن او، دست‌هایش را غرق در بوسه کرد. در حیاط منزل به خدیجه و عایشه برخورد که چون دختران کوچکی به گردن او آویختند.

آنها با هیاهو و در حالی که از شادی و شغف سر از پانمی شناختند از پله‌ها بالا رفتند. به اتاق که رسیدند ایستادند. در حالی که از خنده می‌غریدند هریک از آنها می‌خواست به او کمک کند تا چادر، آن نماد جدایی را از سر بردارد. وقتی مادر بین آنها نشست، از فشار احساس‌های به غلیان آمده، به نفس نفس افتاده بود. کمال می‌خواست شدت شادی خود را به او بگوید. بهترین راهی که برای آن یافت چنین بود: «امروز برای من حتی از روزی که ضریح مقدس را به هنگام مشایعت حجاج بر روی شتر سوار می‌کنند هم عزیزتر است.»

بعد از مدتی فترت برای اولین بار، همه اعضا، در ساعت صرف قهوه حضور داشتند. آنها گفتگوی آن غروب خود را در فضایی از شادی برگزار کردند. شکوه آن جلسه، به خاطر روزهای سخت جدایی و یأس، که پشت سر گذاشته بودند، دو چندان بود، مثل احساس خوشی که از یک روز گرم بعد از هفته‌ای یخبندان به شخص دست می‌دهد. با اینکه مادر فراموش نکرده بود درباره کارهای خانگی از آشپزخانه گرفته تا پشت‌بام و گل‌های آن سؤال کند، مسرت رسیدن مجدد آنها به هم، قابل وصف نبود. او سؤال‌های زیادی هم در مورد پدرشان کرد. از اینکه فهمید او در پوشیدن و کندن لباس به کسی اجازه کمک نداده است خوشحال شد. غیبت زن از خانه هرچقدر هم که برای السیداحمد فراغت‌آور بوده باشد، ولی در نظم زندگی او اخلال‌هایی هم به وجود آمده بود که بدون شک نمی‌توانست برای او بدون زحمت باشد. اکنون با بازگشت زنش به منزل از آنها فارغ می‌شد. این بازگشت، دوباره زندگی را به آن نوع که مرد به آن عادت داشت و با آن راحت بود بدل می‌کرد.

آنچه به فکر امینه هم خطور نمی‌کرد این بود که برخی قلب‌های شادمان از بازگشت او در همین بازگشت در حال اندیشیدن به غم‌ها و دردهایشان بودند. در عین شادی این اتفاقی بود که افتاد. قلب‌ها از غم‌هایی که به واسطه اندوه مادر پذیرفته بودند پاک شدند تا اینک که از حال مادرشان مطمئن هستند از نو به نگرانی‌های خود مشغول شوند. مثل

وقتی که دل دردی حاد اما موقتی گریبانگیر مان می شود. آن وقت التهاب مزمن چشم ها از خاطر مان می رود، ولی وقتی از درد معده خلاص شدیم، دوباره درد قدیمی چشم ها اذیت خود را از سر می گیرد.

فهمی به خودش گفت: «همه دردها پایانی دارد. مشکل مادر هم حل شد. ولی مثل اینکه فقط غم من است که تمامی ندارد.» عایشه هم به افکار خودش مشغول شد. دردی که کسی غیر از خودش به آن آگاهی نداشت. رؤیاها و خیال های محبوبش به سراغش آمدند. ولی در مقایسه با برادر، او آرام تر بود و زود غمش را از یاد برد.

امینه به راز درونی آنها آگاهی نداشت و اکنون هیچ چیز آرامش خاطری را که پیدا کرده بود بر هم نمی زد. آخر آن شب وقتی به اطاق خودش رفت، طبیعی بود که به آسانی خوابش نبرد، چون شادی التهاب در وجودش انداخته بود. قبل از اینکه نیمه شب از رختخوابش بیرون بیاید فقط چند دقیقه چرتش برد. مثل همیشه به ایوان مشربیه رفت تا از میان شبکه های آن به خیابان پر جنب و جوش خیره شود و آمدن کالسکه ای که شوهرش را می آورد نظاره کند.

قلبش به شدت می طپید و از روی شرمندگی و حیرت رنگش سرخ شده بود. مثل اینکه اولین بار بود شوهرش را می بیند. آیا در تمام این مدت طولانی به این لحظه فکر نکرده بود؟ به لحظه رو در رو شدن با یکدیگر و اینکه چگونه برخوردی با او داشته باشد. شوهرش بعد از این جدایی طولانی چگونه با او رفتار خواهد کرد؟ چه بایست به او بگوید یا او چه چیز به امینه خواهد گفت؟ اگر فقط می توانست خود را به خواب بزنند. ولی او این استعداد را نداشت و وقتی که او می آمد دراز کشیدن را طاقت نمی آورد. آری، او قادر نبود از وظیفه اش، که رفتن به بالای پله ها و بردن چراغ برای روشن کردن راه شوهرش بود، طفره برود. بالاتر و برتر از همه این ملاحظات، احساس خوشی بود که از زمان دریافت خبر حق بازگشت و مرتفع شدن عصبانیت السید احمد، به او دست داده بود. امینه از هر چه که رخ داده بود گذشت کرده بود و مسئولیت کامل خطای خود را به عهده گرفته بود، تا جایی که فکر می کرد شوهرش، با اینکه به خود زحمت نداده بود که برای رفع کدورت تا در خانه مادرش به دنبال او بیاید، استحقاق رفتاری آشتی جویانه را دارد.

زن چراغ را برداشت و به بالای پله رفت. درحالی که قلبش به شدت می‌زد دستش را با چراغ از بالای نرده‌ها دراز کرد و به صدای پای شوهرش که نزدیک می‌شد گوش فراداد تا اینکه از پله‌ها به سوی او بالا آمد. با سری خمیده به شوهرش سلام کرد، به طوری که وقتی به هم رسیدند او چهره شوهرش را ندید. نمی‌دانست که آیا از آن زمان که برای آخرین بار او را دیده بود تغییری کرده است یا نه. صدای او را شنید که بدون هرگونه اثری از وقایع اخیر بالحنی معمولی گفت: «شب به خیر.»

او من من کنان گفت: «شب به خیر آقا.»

مرد به اطاقش رفت و زن درحالی که چراغ را گرفته بود به دنبال او روان شد. بدون سر و صدا مشغول در آوردن لباس‌هایش شد. زن به کمک او رفت و درحالی که با آرامش نفس می‌کشید دست به کار شد. روز بدیمن جدایی را به یاد آورد که مرد برخاسته و لباس‌هایش را برداشته و با صدایی خشن به او گفته بود، «لباسم را خودم می‌پوشم.» البته این خاطره اکنون، درد ورنجی را که آن روز به او دست داده بود، با خود نداشت. زن وقتی این خدمت را، که هیچ‌کس دیگری مجاز به انجام آن برای شوهرش نبود، انجام می‌داد، احساس کرد دوباره عزیزترین چیزی را که در دنیا به او تعلق داشته به دست آورده است. مرد در جای خودش بر روی میبل راحتی قرار گرفت و زن چهار زانو بر روی چهارپایه‌ای کنار پایش نشست؛ بدون اینکه بین آنها کلامی رد و بدل شود. زن انتظار داشت شوهرش با ادای کلماتی از روی نصیحت و تذکر در مورد گذشته، او را دلداری دهد. او برای این کار، خودش را از جهات مختلف آماده کرده بود. ولی السید احمد تنها چیزی که از او سؤال کرد این بود، «مادرت چه طور است؟»

زن درحالی که نفس راحتی کشید گفت: «خوب است آقا. به شما دعا و سلام رساند.»
دوره‌ای دیگر از سکوت بین آنها برقرار شد. بعد مرد با بی‌علاقگی گفت: «بیوهٔ مرحوم شوکت به من گفته که عایشه را برای همسری خلیل انتخاب کرده است.»

امینه با چنان تعجبی به او نگاه کرد که به وضوح اثر تکان‌دهندهٔ آن حرف را بر او نشان می‌داد. السید احمد شانه‌هایش را طوری بالا انداخت انگار که این موضوع اهمیت ندارد. از ترس اینکه مبادا زن عقیده‌ای ابراز کند که از قضا با تصمیم او مشابه باشد - تصمیمی که از همه پنهان نگه داشته بود - و آنگاه زن خیال کند که شوهرش به نظر او عمل کرده است

فوراً سخنانش را ادامه داد: «مدت زیادی به این موضوع فکر کرده‌ام و تصمیم دارم پیشنهاد او را بپذیرم. نمی‌خواهم آن‌طوری که قبلاً مزاحم آینده دخترم شده‌ام، بشود. از حالا به بعد دیگر اوضاع دست خدا است.»

عایشه این خبر خوش را با شادمانی کسی که از بچگی همیشه در رؤیای عروس شدن بوده است دریافت کرد. اول که خبر را به او دادند نمی توانست باور کند؛ آیا واقعاً پدرش با این موضوع موافقت کرده بود؟ آیا بالاخره این ازدواج واقعیت پیدا می کرد؟ و آیا یک رؤیا یا شوخی نبود؟ از زمانی که عشقش دچار سرخوردگی شده بود بیش از سه ماه نمی گذشت. گر چه اثر آن تجربه بر او سخت و دردناک بود، ولی با گذشت ایام این اثر خفیف و سبک تر شد و بدل به خاطره ای کمرنگ شد که گاهی زنده شدن آن غم ملایم و کم اهمیتی را در ضمیرش به وجود می آورد.

در خانه همه چیز کورکورانه تسلیم اراده فائقه ای بود که قدرتی بدون حد و مرز و تقریباً شبیه اقتدار خدایگان داشت. در آن چهار دیواری، حتی خود عشق باید به طریقی نامطمئن، بزدلانه و تردیدآمیز به درون قلب ها می خزید. در آنجا عشق از نفوذ و استیلای متعارف خود لذت نمی برد. تنها قدرت مسلط در اینجا همان قدرت فائقه بود. بنابراین وقتی پدرش «نه» گفته بود، نظرش در اعماق روح عایشه جا گرفته بود. دخترک کاملاً باور کرده بود که همه چیز تمام شده است. چون دیگر راهی برای گریز از آن رأی یا درخواست برای تجدیدنظر پدر وجود نداشت. امیدی نداشت که چیزی کمکش کند. گویی که این «نه» مثل آمدن شب و روز یکی از فرآیندهای طبیعت است. مخالفت با آن ثمری نداشت. تنها راه، اطاعت بود. این اعتقاد عایشه، دانسته یا ندانسته، همه چیز را برایش تمام کرد و واقعاً همه چیز برای او تمام شد.

عایشه پیش خود اندیشید که بخت خوشی که این بار به سراغش آمده است چرا با مخالفت بدون منطق مواجه نشده است. هنوز سه ماه هم از مخالفت با نامزدی او نگذشته

بود که این بار با ازدواج او موافقت صورت می‌گرفت. پس حتماً قرار نبوده است که او قسمتی از تقدیر آن مردی باشد که دلش برایش طپیده بود. او این فکرها را نزد خودش نگه داشت و هیچکس حتی مادرش هم چیزی از آن نفهمید. اعلام خوشحالی از خبر خواستگاری وقتی کمترین شناختی از خواستگار نداشته باشد می‌تواند نشانه سهل‌انگاری او در نجابت باشد. به این ترتیب بیان علاقه به مرد خاصی برای او غیر قابل تصور می‌شود. با وجود همه این فکرها و علیرغم این حقیقت که او درباره داماد جدید غیر از آنچه مادرش در یک گفتگوی جمعی در خانواده مطرح کرده بود چیزی نمی‌دانست، از این خبر خوش قطعاً دلشاد بود. با این خبر، عواطف پر اشتیاق او قطبی برای جذب شدن پیدا کرده بود. عشق او بیشتر یک غریزه به نظر می‌رسید تا علاقه به مردی خاص. حتی اگر صلاحیت مردی رد می‌شد و دیگری جای او را می‌گرفت عایشه قانع بود و همه چیز مطابق میلش بود. ممکن بود مردی را بر مرد دیگری ترجیح دهد، ولی این ترجیح به درجه‌ای نمی‌رسید که شوق او را به ادامه زندگی از بین ببرد، یا او را وادار به شورش و تمرّد کند.

اکنون که روحیه خوبی داشت و قلبش از شادی مالا مال بود، مثل بقیه شرایط مشابه، احساس محبتی ناب همراه با همدردی نسبت به خواهرش می‌کرد. آرزو می‌کرد کاش خدیجه تا به حال ازدواج کرده بود. از روی معذرت‌خواهی و دلجویی به او گفت: «ای کاش تو اولین کسی بودی که عروسی می‌کردی... ولی این سرنوشت و تقدیر است. عروس شدن تو هم طولی نخواهد کشید.»

خدیجه وقتی شکست می‌خورد از حرف‌های دلجویانه خوشش نمی‌آمد. عکس‌العمل او نسبت به این حرف عایشه با خشمی آشکار همراه بود. مادرشان قبل از این با ظرافت خاصی از او عذر خواسته بود: «همه ما می‌خواستیم اول نوبت تو باشد. بیش از یکبار هم به این تصمیم خود عمل کردیم. ولی شاید همین یکدندگی مادر مورد چیزی که از دست ما خارج است کار تو را تا به حال به عقب انداخته باشد. باید گذاشت کارها به خواست خدا انجام شود. تا آخیری در این تأخیرها هست.»

خدیجه دید فهمی و یاسین هم در خلاف سایر اوقات که زخم زبان زدن یا مسخره کردن بین آنها و به خصوص بین او و یاسین رواج داشت نسبت به او محبت

زیادی نشان می‌دهند و این محبت را با گفتن کلمات یا با نشان دادن رفتار محبت‌آمیز ابراز می‌کنند. تنها چیزی که در این بدبختی خدیجه با غم او مسابقه گذاشته بود عصبیت او در مورد این محبت‌هایی بود که بی‌دریغ نثارش می‌شد. مثل مرضی مبتلا به آنفولانزا شده بود که با قرار دادنش در مقابل هوای تازه مرضش شدت بیشتری می‌گرفت. اگرچه این کار در آدم‌های سالم نشاط‌بخش و نیروزا باشد. او، این محبت‌ها را به حساب جبرانی برای امیدهای از دست رفته نمی‌گذاشت، بلکه نسبت به انگیزه کسانی که چنین سخاوتمندانه آن را نثارش می‌کردند، بدبین شده بود. مگر همیشه مادرش واسطه بین خواستگاران و پدرش نبود؟ از کجا بداند این میانجیگری مادرش فقط محدود به وظیفه یک خانم خانه‌بده است و تحت تأثیر آرزوهای باطنی او برای عروس کردن عایشه نبوده است؟ مگر فهمی نبود که از افسر پاسگاه جمالیه آن پیغام را آورد؟ آیا او نمی‌توانست در پشت صحنه ذهن افسر را عوض کند؟

مگر درست نیست که یاسین... ولی وقتی برادری که از یاسین خیلی به او نزدیک‌تر بوده با او چنین کرده است دلیلی ندارد که او یاسین را سرزنش کند. این دیگر چه نوع محبتی بود؟ نه، باید پرسید که چه نوع ریاکاری و دروغی؟ به این ترتیب همه این همدردیها او را آزار می‌داد. اینها او را به یاد بدجنسی آنها می‌انداخت، نه خیرخواهی‌شان. ذهن او پر از عصبانیت و تنفر بود، ولی اینها را هم در لایه‌های زیرین ذهنش نگه می‌داشت تا در شادی خواهرش خود را ناخشنود نشان ندهد. خدیجه ابایی نداشت که خود را در معرض انتقاد و سرزنش کسانی قرار دهد که علاقه داشتند از او خرده بگیرند، چون بالطبع با بدبینی او که فکر می‌کرد این عیب‌ها را دارد سازگاری داشت. به هر ترتیب چاره‌ای غیر از سرکوب کردن این احساسات برای او نبود، چون در خانواده او این دوگانگی فکر و عمل، یک عادت ذاتی و یک اجبار اخلاقی بود که ترس از پدر، آن را مستقر و استوار کرده بود. زندگی او در میان نفرت و ناخشنودی از یک سو و کتمان خواسته‌های باطنی و تظاهر به خوشحالی از سوی دیگر، شکنجه‌ای مداوم و تلاشی فرساینده شده بود.

پدرش چه؟ چرا عقیده قبلی خود را عوض کرده بود؟ چرا حالا او اینقدر برای پدرش بی‌اهمیت شده بود؟ پدری که او این‌همه او را عزیزش می‌داشت؟ آیا آنقدر منتظر

از دواجش مانده بود که حوصله‌اش سر رفته بود و تصمیم گرفته بود او را فدا کند و به تقدیر بسپارد؟ او، از رفتار آنها که او را مثل چیزی که اصلاً وجود نداشته است فراموش کرده بودند دلگیر بود. در این آشفته حالی کلاً از یاد برده بود که آنها قبلاً چگونه حمایتش کرده بودند. اکنون در خاطر او چیزی جز خیانت آنها نمانده بود.

عصبانیت او بطور کلی از دست همه، در مقابل احساس حسادت و نفرتی که از عایشه داشت و در سینه نهان کرده بود ناچیز می نمود. نفرت او از عایشه بیشتر به خاطر کوششی بود که عایشه برای مخفی کردن شادیش داشت. او از زیبایی عایشه رنج می کشید، چون در نظر او این زیبایی وسیله‌ای برای شکنجه و ستم بود. مثل درخشش مهتاب نیمه ماه که برای صیادی که به دنبال صید است زحمت ایجاد می کند. او از زندگی هم نفرت داشت. زندگی غیر از عذاب و ناامیدی برای او چیز دیگری نداشت. با سپری شدن ایام بر غم او افزوده می شد، چون هدایای داماد و نشانه‌های کوچکی از محبت او، به خانه آنها وارد می شد. در زمانی که فضای خانه را شادمانی و شغف صمیمانه پر کرده بود، او خود را در تنهایی مایوس کننده‌ای محصور می دید؛ با تنهایی به مانند برکه‌ای را کد که محل مناسبی برای رشد حشرات است، رستگاه مساعدی برای غم‌های او شده بود.

حال نوبت السید احمد بود که برای عروس جهیزیه آماده کند. صحبت در مورد جهاز عروس نقل محفل شبانه اهل منزل بود. مبلمان و البسه را در سبک‌ها و الوان مختلف به عروس نشان می دادند. او یکی را انتخاب می کرد و دست رد به سینه مابقی می زد و همه چنان مجذوب این جریان بودند که دیگر خواهر بزرگ‌تر و احتیاج او را به دلجویی از یاد برده بودند. حتی خود خدیجه که تظاهر به خوشحالی می کرد، مجبور بود با اشتیاق و حرارت در بحث‌های طولانی و تمام نشدنی آنها شرکت جوید. این حالات عاطفی پیچیده در چشم یک غریبه احتمالاً فقط نشانی از بدجنسی آنها می توانست باشد. ولی زمانی که همه مجبور شدند به تهیه لباس عروس فکر کنند تغییری ناگهانی رخ داد. در اینجا همه چشم‌ها با علاقه و امید زیاد به خدیجه دوخته شد. او به عنوان وظیفه‌ای که گریزی جز قبول آن نداشت از روی بی میلی این کار را قبول کرد، زیرا می ترسید مکنونات قلبی اش فاش شود. ولی این جو توجه همگان به او باعث کاهش نفرت او شد و حجب و حیا روح سرکش او را رام کرد.

مادرش از او خواست که برای خواهرش کار خوبی عرضه کند. در نگاه عایشه، وقتی به خدیجه دوخته شده بود، احساس شرم و التماس موج می زد. خدیجه با گوش های خودش شنید که فهمی به عایشه می گفت: «تا وقتی خدیجه لباس عروسی تو را درست نکرده عروس درست و حسابی نمی شوی.»

یاسین با نظر برادرش موافقت کرد: «حق با توست... این عین حقیقت است.» طبیعت خوب و خفته خدیجه مثل دانه ای در خاک که وقتی آب به آن برسد از آن درخت سر سبزی می شکفت، ظاهر شد. دیگر به انگیزه علاقه هایی که این بار به او نشان داده می شد مثل دفعات قبل سوءظن پیدا نکرد. می دانست که علاقه آنها ساختگی نیست و معطوف به مهارت های غیر قابل تردید او است. این ابراز علاقه به معنای تأیید عمومی اهمیت و امتیاز او بود. اگرچه این شادی به او تعلق نداشت، ولی بدون همکاری او نیز به صورت کامل محقق نمی شد. کار جدید را بادلی پاک از هرگونه زنگار عواطف خصمانه شروع کرد. اعضای این خانواده همچون بسیاری از مردم دیگر، گرچه دستخوش احساسات خشم آگین و آمیخته با حسادت می شدند، ولی طوری به آن مبتلا نمی شدند که دشمنی به طرزی عمیق و دائمی در دلشان جا بگیرد. بعضی از آنها استعداد و ظرفیت خشم را داشتند مثل الکل که برای سوختن استعداد دارد. ولی این ظرفیت محدود بود و خشم آنها به سرعت خاموش می شد و روحشان به زودی آرامش خود را باز می یافت و در دل آنها گذشت جای خشم را می گرفت، مثل ابر تیره ای که در زمستان آسمان قاهره را می پوشاند و حتی نرمة بارانی هم از آن می بارد. ولی دیری نمی پاید که ابرها پراکنده می شوند و آسمان آبی صاف می شود تا دوباره خورشید رخ بنماید.

خدیجه غم های خود را فراموش نکرده بود. ولی بلند نظری او، کینه و نفرت را از آنها زدوده بود. باگذشت روزها میل او به عیب جویی از عایشه یا سایر افراد منزل کمتر می شد و همه گناه ها را به گردن بخت بد خود می گذاشت. دست آخر فقط همین بخت بود که آماج غرزدن ها و ایرادگرفتن های او شده بود. این بخت بود که زیبایی او را نخواسته بود. ازدواج او را تا بعد از بیست سالگی به عقب انداخته بود و آینده او را با ترس ها و نگرانی ها آمیخته بود.

آخر الامر خدیجه هم مثل مادرش تسلیم مقدرات شد. نه بخش آتشین مزاج او که آن

را از پدرش به ارث برده بود و نه ویژگی‌های پیچیده‌ای که از ترکیب این بخش با محیط به وجود آمده بود، هیچ‌کدام قادر نبودند با بخت او دریافتند؛ او به بخش آرام و جودش که میراث مادرش بود تکیه کرد و آرامش خیال خود را بازیافت. پس تسلیم سرنوشت خود شد. حال او شبیه حال فرماندهی بود که در مانده از دستیابی به اهداف مورد نظرش، برای نفرات و نیروی باقیمانده خود اکنون پناهگاهی امن می‌جوید تا در فرصتی تقاضای آتش بس یا صلح کند.

خدایچه وقتی نماز می‌خواند یا با خدای مهربان تنها می‌ماند، در دل خود را با او بیان می‌کرد. او از کودکی به تقلید از مادرش و بدون وقفه زهد و تقوی را در انجام وظایف مذهبی به کار می‌برد و این خود نشان از عواطف بیدار معنوی او داشت. ولی عایشه تنها وقتی شوق مذهبی‌اش بیدار می‌شد، جسته‌گریخته به عبادت می‌پرداخت و تحمل تداوم در انجام فرائض دینی را نداشت. خدایچه وقتی بخت خود را با بخت خواهرش مقایسه می‌کرد اغلب شگفت‌زده می‌شد. چه‌طور است که با آن همه ایمان مذهبی نتیجه کار او ضعیف است، در حالی که عایشه با تمام سهل‌انگاری در امور دینی پاداش‌های فراوان می‌گیرد؟

«من مرتب همه نمازهایم را می‌خوانم، ولی او هر بار بیش از دو روز در این کار دوام نمی‌آورد. من تمام ماه رمضان را روزه می‌گیرم ولی او فقط یک یا دو روز روزه می‌گیرد و بقیه را وانمود به روزه گرفتن می‌کند. آهسته به انبار می‌رود و شکمش را از گردو و خشکبار پر می‌کند. سپس وقتی در پایان روز توپ افطار شلیک می‌شود او قبل از همه آنهايي که روزه دار هستند سر سفره افطار حاضر است.»

خدایچه هیچگاه از ته دل قبول نمی‌کرد که خواهرش از او زیباتر است. البته این فکر خود را به کسی بازگو نکرده بود و اغلب برای اینکه دیگران به او حمله نکنند خودش به خودش یورش می‌برد. ولی معمولاً مدت زیادی در آینه به خود نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت: «شکی نباید داشت که عایشه زیبا است ولی هیكلش مردنی است. کپل بودن خودش نصف از زیبایی است. من هم کپل هستم. پر بودن صورتم تقریباً بزرگی دماغم را جبران می‌کند. تنها چیزی که لازم دارم این است که بختم باز شود.»

در بحران اخیر، او اعتماد به نفس خود را از دست داد. گرچه در گذشته او بارها درباره

تساوی ارزش زیبایی، چاقی و بخت دادِ سخن داده بود، ولی اکنون این کلمات را برای حفظ خود از احساس عدم اعتمادی که پیدا کرده بود، به کار می‌برد. ماهم گاهی برای راحتی خیال خود دربارهٔ مطالبی مثل سلامتی و بیماری، شادی و تیره‌روزی و عشق و نفرت به همین مقایسه پناه می‌بریم در صورتی که منطقی در این کار نیست.

امینه علیرغم کارهای خُرد و ریز زیادی که به عنوان مادر عروس داشت، خدیجه را از یاد نبرده بود. با شاد شدن دلش برای عروس شدن دخترش، به یاد غم خود در مورد دختر دیگر می‌افتاد، درست مثل آرامشی که قرص مسکن به ما می‌دهد و آن تسکین خود ما را به یاد دردی می‌اندازد که دوباره باز خواهد گشت. از دواج عایشه در او ترس‌های مربوط به خدیجه را دوباره زنده می‌کرد. چون او به دنبال اطمینان خاطری می‌گشت، بدون آنکه منبع کسب آن را بداند. ام‌حنفی را با یکی از دستمال‌های خدیجه به سراغ شیخ رئوف در باب‌الاکضر فرستاد تا شیخ فال او را ببیند. ام‌حنفی با خبری خوش بازگشت. او خبر آورد که شیخ به او گفته است، «پیش‌بینی من درست در می‌آید و تو به زودی یک کیلو شکر برای من خواهی آورد.» گرچه این اولین پیشگویی مساعد دربارهٔ چیزهای خوشحال‌کننده نبود که این خدمتکار در مورد خدیجه می‌آورد، ولی همین امینه را امیدوار کرد. او از این خبر به عنوان مسکنی که نگرانی شدید وجودش را آرام می‌کند، استقبال کرد.

«یعنی وقتش نرسیده، بدکاره؟ مسلمانها، دیگر چیزی از من نمانده است. مثل قالب صابون دارم تحلیل می روم. ضعیفه این را می داند و پنجره را باز نمی کند. باشد. بکن. لوندی را ادامه بده. مگر با هم در همین تاریخ قرار نگذاشتیم؟ ولی تو حق داری که کار را عقب می اندازی... یک کرشمه تو جزیره مالت را به ویرانی می کشد و کرشمه بعدی عقل "هیندنبورگ" را از او می گیرد. تو صاحب گنجی. خدا به من رحم کند. خدا به من و تمام درمانده های مثل من رحم کند که اعضاء و جوارح تو خواب از سر آنها ربوده است. اهمیت چشم از همه کمتر است، زیرا چه زن های کوری که با اندام های مناسب دست هزاران زن نحیف و سینه خوابیده را که چشم هایشان سر مه کشیده شده است را از پشت بسته اند. تو دختر خوانده آواز خوان کوچه "التربیه" هستی. آواز خوان تو را عشوه و ناز آموخته و کوچه برایت معجون زیبایی آماده می کند. ما در مورد قرارمان با هم توافق کردیم. من هذیان نمی گویم. پنجره را باز کن. خودت را بنما. آفتابی شو بدکاره. تو قشنگ ترین موجودی هستی که من می شناسم... تا صبح هم که شده منتظرت می مانم. من مرد سر به راهی هستم. مثل خر عقب گاری، هر کجا که بکشی دنبالت می آیم. خر هر گاری که خواستی می شوم. عجب بدبختی هستی یاسین! زندگی ات بر فنا است. ای پسر احمد عبدالجواد، استرالیایی ها به آخر عاقبت تو می خندند. لعنت بر من که از ازبکیه اخراجم کردند. حالا در جمالیه زندانی هستم. این از عواقب جنگ است، شاه ویلهلم آن را در اروپا به راه می اندازد، ما بدبختی آن را در النحاسین می کشیم. پنجره را باز کن. عزیز دل مادر. باز کن عزیز دل من....»

این نحوه صحبت یاسین با خود بود وقتی روی صندلی قهوه سرای السید علی نشسته

بود. چشمانش به خانه زبیده که مشرف به خیابان الغوریه بود، خیره مانده بود. هرچه بر اضطراب او افزوده می شد، بیشتر در احلام خود فرو می رفت. این کار اضطرابش را فرو می نشاند. او در وادی عشق به ذنوبه عودنواز یک قدم جلو تر رفته بود. او از مرحله مقدماتی - حضور مداوم شبها در قهوه سرای السید علی، مراقبت از رفت و آمد ذنوبه، افتادن به دنبال گاری او، لبخند زدن به او، تاب دادن سبیل خود و چشم و ابرو آمدن به او - گذشته بود و به مرحله مذاکره برای انجام معامله وارد شده بود.

او این کار را در کوچه التریبه که کوچه دراز و باریک بود و سقفی پارچه‌ای داشت انجام داده بود. در دو طرف کوچه مغازه‌های کوچکی مثل لانه‌های زنبور ردیف شده بودند. مطمئناً او با التریبه که بازاری پر از رفت و آمد زنان طبقات مختلف بود آشنایی داشت. آنها به این بازار می آمدند تا کالاهای خرده ریزی را که به قدر و منزلت ظاهری آنها می افزود بخرند؛ انواع و اقسام عطرهايي که به نشاط و زیبایی آنها می افزود می خریدند. او وقتی مقصد خاص دیگری نداشت به سمت این بازار روان می شد. آنجا پاتوق خوبی برای صبح‌های جمعه بود. او از یک سر کوچه به آرامی به سر دیگر می رفت و دوباره بر می گشت. سرعت کم او هم به خاطر ازدحامی بود که در آنجا وجود داشت و هم به واسطه لذتی که از این کار می برد. وانمود می کرد که اجناس مغازه‌ها را بررسی می کند و می خواهد چیزی برای خریدن انتخاب کند. ولی در حقیقت وقتی چادرها کمی کنار می رفت صورت‌ها را برانداز می کرد و اگر لباس زن‌ها تن چسب بود هیکل آنها را دید می زد. بعضی از صورت‌ها را کامل می دید و بعضی دیگر را نیمه کاره. رایحه دلفریب عطرها را اینجا و آنجا استشمام می کرد و به صداها و خنده‌های نجواگونه دزدانه گوش می داد. چون تعداد زن‌های متین و نجیبی که آنجا بودند کم نبود، هیچگاه از حدود رفتار نزاکت‌آمیز خارج نمی شد. به نگاه کردن، مقایسه کردن و محک زدن عیوب و محاسن کارش دلخوش بود. از آنچه دیده بود برای تکمیل موزه ذهنش عکس می گرفت و تصویر جمع می کرد. هیچ چیز بیش از این کار او را خوشحال نمی کرد. وقتی بعداً به مرور آنها می پرداخت می گفت: «برنده مسابقه فلان عضو، امروز زنی بود که در جلو فلان مغازه ایستاده بود و...»

او مردی بود که ظاهراً هدفی بالاتر از زن، در زندگی برایش وجود نداشت. در موارد

نادری از این گردش‌های جنسی، شکار خوبی به تورش می‌خورد.

در یکی از شب‌ها، دیروقت در زیر پنجره کوچک قهوه سرای السید علی نشسته بود که ذنوبه عودنواز تنها از خانه خارج شد. یاسین سریع از جا برخاست و به تعقیب او پرداخت. زن وارد کوچه التریبه شد. او هم پشت سرش به داخل کوچه پیچید. وقتی زن جلو مغازه‌ای ایستاد، او هم پهلویش ایستاد. زن مجبور بود صبر کند چون مغازه‌دار عطر فروش با دیگر مشتریانش سرگرم بود. ذنوبه به طرف او برگشت. از کوششی که می‌کرد تا وانمود کند یاسین در آنجا نیست، یاسین فهمید که از حضورش در آنجا آگاه است. ضمناً او حتماً از همان ابتدا حدس زده بود که یاسین دارد او را تعقیب می‌کند. یاسین با صدایی نجواآمیز در گوش او گفت: «شب بخیر.»

زن همچنان جلو خود را نگاه می‌کرد ولی یاسین متوجه شد با سلام او لبخندی بر لبانش نشسته است تا سلامش را پاسخ گوید، یا حداقل نشان دهد که می‌داند یاسین چندین شب متوالی در تعقیب او بوده است. یاسین آهی از سر آرامش و احساس پیروزی کشید. حالا مطمئن شده بود میوه‌ای که به دنبالش بود را می‌تواند بچیند. به همان نحوی که شخص گرسنه حریص با استشمام بوی غذا فکر می‌کند که آن را برای او می‌پزند و دهانش آب می‌افتد، شهوت در تمام وجودش به غلیان در آمده بود.

یاسین فکر کرد بهتر از همه این است که وانمود کند، آنها با هم آمده‌اند. بنابراین پول حنا و شامپویی را که ذنوبه خریده بود پرداخت. فکر می‌کرد با انجام این خدمت کوچک، حق خوشگذرانی بزرگی را به دست آورده است. یاسین فکر نمی‌کرد وقتی ذنوبه مطمئن شود او پول خرید را می‌پردازد چند چیز دیگر هم برمی‌دارد. وقتی آنها به طرف خانه برمی‌گشتند یاسین با عجله فردی که می‌ترسید به آخر راه چیزی نمانده باشد گفت: «خانم قشنگ و دوست‌داشتنی همان‌طوری که می‌دانید من تمام عمر چشمم به دنبال شما بوده است. حداقل با قرار یک ملاقات، دل این عاشق را شاد کن.»

زن نظری مودبانه بر یاسین انداخت و با حالت طعنه‌آمیزی گفت: «فقط یک ملاقات؟» روح و جسم یاسین از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و مثل اوقات دیگری که شادی وجودش را می‌گرفت، خنده تمام وجودش را پر کرد. ولی برای اینکه جلب توجه دیگران را نکند خیلی زود دهانش را بست و با حالتی نجواآمیز گفت: «قرار ملاقاتی با تمام

مخلفاتش.»

ذنوبه با طرزی طعنه آمیز گفت: «همه شماها به دنبال قرار ملاقات هستید. انگار که کار راحتی است! فکر نمی‌کنید که این موضوع چقدر مهم است. برای خیلی از اشخاص چنین چیزی دست نمی‌دهد مگر بعد از پیشنهاد، مذاکره، خواندن فاتحه، جهیزیه، مهریه و حضور عاقد که قباله می‌نویسد. مگر نه آقا؟... باشما هستم حضرت آقای که به بلندی و پهنای شتر هستی؟»

یاسین در حالی که گیج شده بود، رنگش سرخ شد و گفت: «هرچه برای من بدزبانی کنی، از زبانت برایم غسل می‌ریزد. از وقتی خدا زمین و مردم روی آن را خلق کرده آیا نتیجه خاطرخواهی جز این بوده، خانم خوشگل؟»

زن ابروهایش را آنقدر بلند کرد که به بالای استوانه‌ای که پوشیه‌اش را به روسری وصل می‌کرد رسید و شبیه بال‌های گشوده زنبور شد. «شتر من، مرا چه به فهمیدن خاطرخواهی.» بعد گفت: «من فقط یک نوازنده موسیقی هستم. فکر می‌کنی خاطرخواهی لازمه کار نوازنده است؟»

یاسین در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش نگیرد جواب داد: «برای قرار ملاقات هر دو مثل هم‌اند.»

«نه بیشتر نه کمتر؟»

«نه بیشتر نه کمتر.»

«نه یکی بیش از دیگری؟»

«نه یکی بیش از دیگری.»

«شاید این همان چیزی است که به آن رفتار جنسی غیرقانونی می‌گویند.»

«یکی و تنها یک چیز.»

خنده‌ای از ذنوبه برخاست. گفت: «معامله سرگرفت... در قهوه‌سرای السید علی

همانجایی که در این چند شب مانده بودی، بمان. وقتی پنجره را باز کردم به داخل بیا.»

شب پشت شب در آنجا صبر کرد. در یکی از شب‌ها ذنوبه همراه با گروه ارکستر سوار

برگاری از آنجا رفت. شب دیگر همراه با خواننده زن ارکستر با درشکه‌ای از آنجا دور

شد. شب دیگر هم اصلاً اثری از حیات در آن خانه دیده نمی‌شد. او از آنجا تکان

نمی خورد. آنقدر به بالا نگاه کرده بود که گردنش خسته شده بود. وقت از نیمه‌های شب گذشته و مغازه‌ها بسته بودند. خیابان خالی الغوریه در تاریکی فرو رفته بود. مثل همیشه، تاریکی و خلوت خیابان شهوت عجیبی را در جانش بیدار کرده بود. آشفتگی خاطرش بیشتر و بیشتر می شد.

حتی انتظار بی پایان هم آخر الامر نهایتی دارد. احساس کرد صدای زنگداری از جانب پنجره شنیده می شود، پنجره‌ای که در تاریکی اثر و حرکتی در آن نبود. روح جدیدی از امید در کالبد او دمیده شد، درست مثل صدای موتور هواپیما در قطب، که شخص گمشده در برف را امیدوار می کند و می فهمد عده‌ای که در جستجوی او هستند دارند بالای سر او می رسند. نور از لای پنجره به بیرون تابیدن گرفت. بعد شبح عودنواز در مرکز پنجره پیدا شد.

یاسین به سرعت از جا برخاست. از قهوه‌سرا بیرون آمد و از خیابان رد شد تا به خانه عودنواز برود. بدون اینکه در بزند با فشاری در را گشود. قدم به داخل گذاشت. آنجا تاریک‌تر از آن بود که بتواند راه پله را پیدا کند. برای اینکه به چیزی نخورد یا به زمین نیفتد، لحظه‌ای ایستاد. سؤالی که تا حدودی او را ترساند به مغزش راه یافت. آیا زبیده می دانست که ذنوبه او را به آنجا دعوت کرده است؟ آیا او اجازه داشت عشاق خود را به منزل راه دهد؟ اما این فکر را تحقیرآمیز دانست. هیچ مانعی نمی توانست او را از این ماجراجویی که شروع کرده بود، باز دارد. به هر تقدیر لزومی نداشت نگران عاقبت گیرافتادن در خانه‌ای باشد که ادامه حیاتش مرهون همین عشاق بود.

وقتی متوجه شد نور کمی از بالا پله‌ها را روشن کرده دست از این افکار خود برداشت. بعد دید که نور به آهستگی بر روی دیوارها به سمت پایین حرکت می کند. الآن دیگر جایش را که حدود یک متر از اولین پله فاصله داشت می توانست تشخیص دهد. طولی نکشید که ذنوبه را دید که با چراغی در دست به سمت او می آید. یاسین سرخوش از هوس به سوی او رفت و زن خنده ملایمی کرد. با اینکه خنده او ملایم بود ولی مشخص بود که قصد احتیاط کردن ندارد. با حالتی شیطنت‌آمیز سؤال کرد: «خیلی معطل شدی؟»

او دستی بر موهای شقیقه‌اش کشید و با حالتی شکوه‌آمیز گفت: «آنقدر صبر کردم که

موهائیم سفید شد، خدا عوضت بدهد.» بعد با صدای نجوا آمیزی گفت: «خانم منزل است؟»

«بله... او با یک مرد افسانه‌ای تنهاست.»

«آیا اگر بفهمد در این موقع شب من به اینجا آمده‌ام عصبانی نمی‌شود؟»

ذنوبه در حالتی که بر می‌گشت، شانه‌هایش را با ملایمت بی‌اهمیتی بالا انداخت و گفت: «شاید اگر ما باهم ملاقات نمی‌کردیم ایراد می‌گرفت.»
«زنده باد خانم.»

زن این بار مغرورانه رشته سخن را به دست گرفت: «من تنها عودنواز ارکستر او نیستم. دختر خواهرش هم هستم. با من بدزبانی نمی‌کند... تو می‌توانی بی‌دغدغه وارد شوی.» وقتی آنها به سرسرای بالای پله‌ها رسیدند صدای آواز شادی که با عود و داریه همراه بوده گوش آنها می‌رسید. یاسین قدری گوش داد و بعد پرسید: «آنها تنها هستند یا مهمانی برپا است؟»

زن در گوش او نجواکنان گفت: «هم تنها، هم مهمانی. عاشق ملکه مرد خوش مشربی است که علاقه به موسیقی دارد، حتی یک ساعت هم حاضر نیست خوشگذرانی شبانه‌اش را بدون عود، داریه، شراب و خنده... و چیزهای دیگری که خودت می‌دانی سر کند.»

ذنوبه برگشت تا دری را باز کند و درحالی که چراغ را روی میز سکو مانندی که به دیوار متصل بود می‌گذاشت وارد شد. در مقابل آینه‌ای ایستاد تا سر و وضع خودش را خوب برانداز کند. یاسین موضوع زبیده و عاشق محبوب او را فراموش کرد. چشمانش را با قدرت تمام و به صورت متمرکز بر او دوخت و از پایین تا بالا و از بالا تا پایین با اصرار و مسرتی خاص آنها را حرکت داد. قبل از اینکه یاسین فرصت کند به خواسته‌های متعددی که در دل داشت پردازد، ذنوبه مثل اینکه به حرف‌های قبلی خود ادامه می‌دهد. گفت: «او مردی است که در مهربانی و حساسیت به موسیقی نظیرش پیدا نمی‌شود. درباره گذشت و دست و دلبازی او، از حالا تا فردا می‌توانیم حرف بزنیم... عاشق‌ها باید این‌طور باشند... وگرنه...»

از نظر یاسین گریزی که ذنوبه در مورد دست و دلبازی دلدادۀ ملکه زده بود دور نماند.

او از ابتدای این ماجرای عشقی پذیرفته بود که این جریان برایش خرج زیادی دارد، ولی گوشه‌زدن زن به این موضوع به مذاق او خوش نیامد و کمی او را رنجاند. بنابراین به انگیزه دفاع از خود مجبور شد بگوید: «شاید او مرد پولداری است.»

ذنوبه در جواب گفته او اظهار داشت: «ثروت جای خود را دارد و دست و دلبازی جای خودش. خیلی از مردهای پولدار خسیس هستند.»

او نه به این خاطر که علاقه‌ای به دانستن داشته باشد بلکه فقط برای گریز از سکوت که می‌ترسید بیانگر مخالفت او باشد پرسید: «حالا این مرد سخاوتمند چه کسی می‌تواند باشد؟»

ذنوبه که پیچ چراغ را برای بالا بردن فتیله آن می‌پیچاند جواب داد: «او مال محله خودمان است. باید در مورد او چیزهایی شنیده باشی... السید احمد عبدالجواد.»

- «کی؟»

ذنوبه برای اینکه بفهمد چه چیز یاسین را ترسانده است با تعجب به سوی او برگشت و قیافه او را دید که خشکش برده و چشمانش از حدقه بیرون زده است. درحالی که این حالت یاسین برایش قابل‌پذیرش نبود گفت: «تو چه‌ات شد؟»

بابر زبان رانده شدن اسم السید احمد توسط ذنوبه، مثل اینکه پتکی بر سر یاسین فرود آمده باشد. پرسش او به صورت جیغی از حلقومش خارج شده بود. برای چند لحظه نسبت به آنچه که در اطرافش می‌گذشت گیج و منگ شده بود. وقتی دوباره چشمش به صورت ذنوبه افتاد و حالت تعجب و ناراحتی او را دید به هراس افتاد که مبادا دستش برای او باز شود. برای اینکه خودش را نبازد و به اراده‌اش مسلط شود و برای مخفی کردن اضطرابش به نمایشی دست زد. گویی نتوانسته آنچه را شنیده باور کند و مرد عاشق را شخص محترمی می‌داند، دست‌هایش را به هم کوبید و از روی ناباوری غرولند کنان گفت: «السید احمد عبدالجواد!... همان مغازه‌دار النحاسین؟»

زن نگاه سرزنش‌آمیزی بر او انداخت چون بدون دلیل موجب ترس او شده بود و با حالت بدی از او پرسید: «بله همین شخص... خوب چه شد مثل باکره‌ای که بی‌سیرتش کنند جیغ کشیدی؟» یاسین خنده‌ای ساختگی کرد و با تعجبی تصنعی جواب داد: «چه کسی باور می‌کند مرد زاهد و موقری مثل او این کاره باشد؟»

ذنوبه نگاهی بدبینانه به او انداخت و به شوخی پرسید: «آیا واقعاً آنچه تو را نگران کرد همین بود؟... همین و فقط همین؟... فکر کرده بودی او یک قدیس است؟... کجای کارش عیب دارد؟ آیا بدون این کاره بودن، مرد مرد می شود؟»

او با حالتی پوزش آمیز گفت: «حق با تو است... نباید در این دنیا از چیزی تعجب کرد.» سپس خنده‌ای عصبی کرد و ادامه داد: «تصور کن چنین مرد محترمی با ملکه عشقبازی کند، شراب بنوشد و با موسیقی قر بدهد...»

ذنوبه با همان شوخی که یاسین داشت دنبال حرف‌های او را گرفت: «و از داریه زنی مثل آیوشا بهتر داریه بزند. و لطیفه‌های پشت سر هم او همه را روده بُر کند. اگر او در مغازه مردی نمونه تقوی و پرهیزگاری باشد عجیب نیست. باید در مواقع لازم جدی بود و در مواقع بازی بازیگوش.»

او داریه را از آدمی حرفه‌ای مثل آیوشا بهتر می نوازد... لطیفه‌هایی می گوید که دوستانش از خنده روده‌بر می شوند... این مرد چه کسی می توانست باشد؟... پدرش؟... السید احمد عبدالجواد؟ آن مرد جدی ظالم خدا ترس و خوفناک که همه دور و بری‌های خودش را از ترس زهره ترک کند.

چه کسی آنچه را که ذنوبه شنیده بود باور می کرد؟ چه طور، چه طور؟...

باید بین دو مرد که یک اسم دارند اشتباهی شده باشد. نباید بین پدر او و این عاشق پیشه داریه نواز رابطه‌ای باشد.

ولی ذنوبه اشاره کرده بود که او در النحّاسین مغازه‌ای دارد. در النحّاسین فقط یک مغازه وجود داشت که اسمش این بود و آن مغازه پدرش بود. خدایا آنچه را که شنیده بود حقیقت داشت یا به هذیان افتاده بود؟ او به خاطر خودش هم که شده باید حقیقت را می فهمید و باید با چشم خودش می دید. او خودش را به این تصمیم سپرد. این موضوع برایش مهم‌ترین هدف زندگی شده بود. یارای مقابله با این وسوسه را نداشت. به دختر لبخندی زد و سرش را فیلسوفانه تکانی داد انگار در دل می گوید: «در عجب روزگاری زندگی می کنیم. هر روزش عجیب‌تر از روز قبل است.» بعد مثل اینکه غیر از کنجکاوی هیچ انگیزه‌ای ندارد از ذنوبه پرسید: «نمی شود طوری که دیده نشوم او را ببینم؟»

ذنوبه مخالفت کرد: «عجب آدمی هستی! چه نیازی به جاسوسی هست؟»

با حالت خواهش به او گفت: «دیدن این منظره ارزش دارد، مرا از آن محروم نکن.» زن خنده‌ای تحقیرآمیز به او کرد و اظهار داشت: «تو صاحب مغز یک بیچه در بدن یک شتر هستی. مگر نه، شتر من؟ ولی خدا بکشد کسی را که با خواسته‌های تو مخالفت کند... وقتی دارم ظرف میوه برای آنها می‌برم در سرسرامحفی شو. من تا وقتی بازگردم در را باز می‌گذارم.»

زن اطاق را ترک کرد و یاسین با قلبی پر طپش به دنبال او رفت. در گوشه تاریک سرسرا پنهان شد و عودنواز راهش را به سمت آشپزخانه ادامه داد. چیزی نگذشت که با ظرفی از میوه بازگشت. به سمت دری که از آن صدای آواز می‌آمد رفت و چند ضربه به آن زد. لحظه‌ای صبر کرد و بعد درحالی که در را پشت سرش باز می‌گذاشت وارد شد. یاسین در انتهای آن اطاق نیمکتی را دید. زبیده در وسط آن نشسته بود و عودی را روی زانو داشت. عود می‌نواخت و می‌خواند: «ای مسلمانان، ای مردان خدا.»

در کنار زبیده پدرش، و نه کس دیگری نشسته بود. وقتی چشمان یاسین به پدرش افتاد ضربان قلبش تندتر شد. پدرش عبا بر تن نداشت و آستین‌هایش را بالا زده بود. داریه را تکان می‌داد و به زبیده خیره شده بود و صورتش سرشار از شادی و خوشی بود. در تمام مدتی که ذنوبه در اطاق بود، یعنی یک یا دو دقیقه در باز بود و در همین مدت یاسین شاهد منظره غریبی بود: زندگی در خفا، داستانی طولانی با شعبات متعدد. مثل کسی که در اثر تکان زلزله از خوابی عمیق بیدار شده باشد یکباره به خود آمد. در آن یکی دو دقیقه او صحنه‌ای از یک زندگی کامل را دید که در یک تصویر جمع شده بود. مانند صحنه کوتاهی در یک خواب که اتفاقات رخ داده در چندین سال زندگی واقعی را در کنار هم نشان دهد. او پدرش را آن طوری که بود دیده بود؛ بدون عبا و فارغ‌البال، در مهمانی و عاری از هرگونه قید و بندی. او هرگز پدرش را با موهای ژولیده، طوری که گویی مدت‌ها مسافتی را بدون کلاه دویده باشد ندیده بود. قسم به خدا که او هرگز پدرش را داریه به دست ندیده بود که آن را به زیبایی بارنگ رقص بگرداند و با انگشت بر صفحه آن بکوبد. تعجب‌انگیزتر اینکه تاکنون بر چهره او لبخند ندیده بود. چهره پدرش از شادی و صفا چنان درخشان بود که یاسین از دیدن آن خشکش زد. درست مثل زمانی که کمال به خیال آزادکردن مادرش از تبعید به سراغ او رفته بود و او را جلو مغازه‌اش در حال

خنده دیده بود.

یاسین همه اینها را در یکی دو دقیقه دید. وقتی ذنوبه در را بست و به اطاق خودش رفت، یاسین همانجا ماند و به آواز و پایکوبی و صدای داریه‌ای که نوازنده‌اش فرد شخیصی بود گوش داد. ولی این صدا در آن موقع تأثیر دیگری در روحش داشت و اکنون صحنه‌ها و پرده‌های دیگری را در ذهن او زنده می‌کرد. بچه‌ای که هنوز به مدرسه نرفته وقتی صدای زنگ مدرسه را می‌شنود لبخندش می‌شکفت ولی همین که شاگرد مدرسه شد این صدا در ذهن او نشانه تکلیف‌های زیادی می‌شود که باید انجام دهد.

ذنوبه از اطاقش برگشت و به او گفت: «گمانم از آنچه که دیدی خودت را دیگر فراموش کرده‌ای؟»

یاسین با صدایی که از لحن آن رضایت و آرامش شنیده می‌شد گفت: «منظره کم‌نظیری بود و آواز هم عالی بود.»

«می‌خواهی ما هم همان کاری را بکنیم که آنها می‌کنند؟»

«همین شب اولی؟...»

اول که نام پدرش را شنید به سختی خود را مجبور به سخن گفتن می‌کرد تا به او و خودش وانمود کند که آرام و طبیعی است. اما اینک چانه‌اش راه افتاده بود و دیگر نیازی به تظاهر نداشت. خود را یافت که زودتر از آنچه تصور می‌کرد به حالت طبیعی بازگشته است. با این وجود به یکباره از حیرت تکان خورده بود و اینک با خود می‌گفت: «چه موقعیت حیرت‌آوری! تصورش را هم نمی‌کردم. اینجا من باشم با ذنوبه و در اطاق مجاور پدرم بازبیده. هر دو در یک خانه». منتهی خیلی زود شانه‌هایش را با تکانی از زیر این حیرت خارج کرد و با خود ادامه داد: «چرا من باید از چیزی که با چشم‌های خودم دیدم تعجب کنم؟ واقعیت اینجاست، لذا احمقانه است که از آن به حیرت بیفتم، هر قدر هم که باور آن مشکل باشد. من آن را باور خواهم کرد و دست از تعجب خواهم کشید. مگر این کارها چه ایرادی دارد.»

یاسین نه تنها احساس آرامش می‌کرد بلکه سرشار از یک شادی بی‌اندازه بود. او برای پیگیری کامجویی‌هایش به تشویق نیاز نداشت، ولی مانند بسیاری از کسانی که درگیر لذات نامشروع هستند، به همراهی فردی هم فکر خود علاقمند بود. چقدر برایش جالب

بود که این فرد همراه را در پدرش، آن نمونه سنت‌گرایی بیابد. یاسین برای زمانی طولانی دانسته یا ندانسته از او ترسیده بود زیرا فکر می‌کرد عقاید آنها با یکدیگر در تضاد قرار دارد. او همه چیز را به جز این لذت، که به نظر می‌رسید با ارزش‌ترین دست‌آورد زندگی اوست به کناری گذاشت. او نسبت به پدرش محبت و ستایشی جدید در خود احساس می‌کرد که با انواعی که در گذشته می‌شناخت و پوششی ضخیم از هیبت و ترس داشت، متفاوت بود. این احساس جدید از اعماق روح او برخاسته بود و باریشه‌های وجودش آمیخته بود. این احساس شبیه ستایش و علاقه‌ای بود که یاسین نسبت به خودش داشت. پدرش دیگر مردی دوردست و دست‌نیافتنی و دری‌پسته نبود. او دم‌دستش بود، تکه‌ای از روح و قلب خودش. پدر و پسر یک روح در دو بدن بودند. آن مرد که در اطاق مجاور داریه زنگی می‌نواخت السیداحمد عبدالجواد نبود، بلکه خود یاسین بود به صورتی که در آینده خواهد بود. هیچ چیز آنها را از هم جدا نمی‌کرد مگر ملاحظات دست‌دومی چون سن و تجربه.

یاسین برای تکمیل تصویر آتیۀ خود رشته افکارش را قطع کرد و از ذنوبه پرسید: «آیا السیداحمد عبدالجواد آواز هم می‌خواند».

«تو هنوز در فکر او هستی؟ چرا نمی‌توانی مردم را با هم تنها بگذاری؟ بله او آواز هم می‌خواند، شتر من... وقتی که سرخوش می‌شود با ارکستر شروع به خواندن می‌کند.»
«صدایش چه طور است؟»

«شش دانگ و زیبا مثل گردنش»

یاسین با خود اندیشید: «استعداد آواز در تمام خانواده ما از او سرچشمه گرفته است. همه آواز می‌خوانند. خانواده ما دارای ریشه‌های عمیق موسیقایی است. پدر! ای کاش می‌توانستم آوازت را برای یک بار هم که شده بشنوم. تنها خاطره‌ای که من از صدای تو دارم مربوط به فریاد و فحاشی است. "پسره! الاغ! مادر...، این تنها ترجیع‌بندی است که ما از تو می‌شناسیم. دوست دارم صدای تو را در حالی بشنوم که می‌خوانی "خوبرویان مه‌جبینان را و فانباشد، یا "من عاشقم زیبای من". وقتی که سرخوشی چگونه می‌شود؟ من باید بدانم تا بتوانم از تو سرمشق بگیرم و سنت تو را زنده نگه دارم. وقتی که عاشق می‌شوی چه طور؟»

گذر قصر / ۳۰۱

آن شب وقتی که یاسین به خانه باز می‌گشت و تا سحرگاه که در بستر غلت می‌زد، این گفتگوها در اندیشه‌اش ادامه داشت: «سلامت باشی پدر. تازه امروز تو را کشف کردم. امروز روز تولد تو در دل من است. امروز چه روزی است و تو چه پدری هستی... تا امشب من یتیم بودم. بنوش و داریه بنواز، حتی بهتر از عایشه. من به تو افتخار می‌کنم.»

سه اتومبیل متعلق به دوستان السید احمد در جلو منزل او ایستادند تا منتظر عروس و همراهان او باشند و آنها را تا منزل شوکت در خیابان السکریه مشایعت کنند. او آخر بعد از ظهر بود. اشعه آفتاب تابستانی از خیابان پس رفته و بر خانه‌های مقابل خانه عروس افتاده بود. غیر از گل‌هایی که ماشین سربی رنگ را تزئین کرده بودند، نشان دیگری از عروسی در آنجا به چشم نمی‌خورد. توجه مغازه‌دارهای دور و بر و عابران را فقط همین ماشین تزئین شده به خود جلب می‌کرد.

مراسم عقد قبلاً انجام گرفته بود. هدایا رسیده بود و جهیزیه هم به منزل داماد فرستاده شده بود. قبالة از دواج امضا شده بود. از خلال هیچ‌یک از این مراحل سر و صدای هلله از منزل برنخاسته و در منزل هم تزئین نشده بود و هیچ‌گونه نشانه متعارف دیگری که نشان دهد در درون خانه چه می‌گذرد دیده نمی‌شد.

معمولاً در چنین مواقعی، خانواده‌ها دوست دارند خودی نشان دهند و عروسی را برای نشان دادن علائق خودشان صحنه رقص و آواز و پایکوبی قرار دهند.

همه کارها در سکوت و بی‌سر و صدا انجام شده بود. غیر از بستگان نزدیک و دوستان و گروه خاصی از همسایگان کسی در جریان عروسی نبود. السید احمد قبول نکرده بود که در مقرراتش تغییری داده شود یا فردی از اهل منزل او حتی برای یک ساعت هم که شده آنها را زیر پا بگذارد. بالاخره عروس علی‌رغم همه اعتراضات ام‌حنفی بی‌سر و صدا و در سکوت از در منزل خارج شد. عایشه به صورتی که گویی می‌ترسید اشخاص به او و به لباس ابریشمی سفید توری دوزی شده‌اش نگاه کنند، به سرعت باد خود را به ماشین رساند. خدیجه و مریم و چند دختر دیگر هم به دنبال او بودند. مادر و زنان دیگر فامیل و

همسایگان هم در ماشین دیگری جامی گرفتند. در همین موقع کمال هم کنار دست راننده اتومبیل عروس نشست.

مادر از صف اتومبیل‌ها خواسته بود که از کنار حرم‌الحسین (ع) بگذرند تا او بتواند نگاه دیگری بر آن بیندازد. قبلاً این کار برای او بسیار گران تمام شده بود. او دوست داشت از الحسین (ع) برای عروس جوان خود تبرک بجوید. اتومبیل‌ها از طول همان خیابانی که او روزی با کمال از آن گذشته بود عبور کردند. بعد، آنها به تقاطع الغوریه که در آنجا او روز مرگ را تقریباً به چشم خود دیده بود پیچیدند. سپس اتومبیل‌ها در ابتدای خیابان السکریه، در جایی که می‌شد تزئینات مربوط به عروسی را دید و به علت تنگی خیابان ورود به آن ممکن نبود در مقابل دروازه بتونی خیابان ایستادند و مسافران خود را پیاده کردند. آنها بعد از پیاده شدن به کوچه رفتند. وقتی سر و صدا و هلهله از منزل شوکت که اولین منزل سمت راست کوچه بود بلند شد پسرهای محله به سمت آنها دویدند. پنجره منازل پر از سر و کله آدم‌هایی بود که پایین را نگاه می‌کردند و هلهله شادی سر داده بودند. داماد یعنی خلیل شوکت با برادرش ابراهیم شوکت و همچنین یاسین و فهمی کنار در ورودی ایستاده بودند. خلیل تبسم‌کنان به سمت عروس آمد و بازویش را به سمت او گرفت. عایشه نمی‌دانست چه کار باید بکند و اگر مریم دست او را نگرفته بود و به دور بازوی خلیل نینداخته بود او از جای خود حرکت نمی‌کرد. بعد خلیل عایشه را به داخل منزل بدرقه کرد. آنها از حیاط پر از دحام رد شدند و درحالی که جلوی پای عروس و همراهان گل سرخ و نقل ریخته می‌شد، عروس و زن‌ها وارد قسمت زنانه مجلس شدند. گرچه عقدنامه عایشه و خلیل یک ماه قبل یا کمی پیشتر نوشته شده بود، منظره دست در دست هم داشتن و کنار هم راه رفتن آنها یاسین و فهمی و به خصوص فهمی را با حالتی آمیخته از خجالت و تعجب و تقریباً احساسی از عدم پذیرش تحت تأثیر قرار داده بود. مقرارت خانواده به نظر نمی‌رسید حتی برای مراسمی که کاملاً مطابق قوانین اسلامی انجام می‌شد استثناء‌بردار باشد. این وضع در چهره کمال نمودی حتی واضح‌تر داشت. او دست مادرش را از ناراحتی می‌کشید و به عروس و داماد که جلوتر از بقیه به سمت پلکان می‌رفتند، اشاره می‌کرد. به نظر این‌طور می‌رسید که از مادرش درخواست می‌کند جلو یک کار ضد اخلاقی را بگیرد.

دو مرد جوان قصد داشتند دزدانه نگاهی به صورت پدرشان بکنند و ببینند این صحنه، که به ندرت اتفاق می افتد چه تأثیری در او دارد. آنها به همه طرف سرک کشیدند ولی اثری از او ندیدند. او دم در یا در حیاط بیرونی که در آن میز و صندلی ها در چند ردیف چیده شده بود و سکویی را در جلو آنها برای مطربها آماده کرده بودند، نبود. جریان این بود که السید احمد از زمانی که پا به این خانه گذاشت در اطاق پذیرایی را که رو به حیاط داشت به روی خود و چند نفر از صمیمی ترین دوستانش بسته بود و تصمیم نداشت از آن اطاق خارج شوند. او می خواست بین خود و جماعت پر سر و صدایی که در خارج بودند تفاوتی ایجاد کرده باشد. هیچ چیز بیشتر از همراهی با خانواده اش در یک مهمانی عروسی برایش ناراحت کننده نبود. او در چنین مواقعی که قرار بود به شادمانی بگذرد قصد نداشت بر آنها اعمال نظارت بکند و علاقه ای هم به مشاهده وضع آنها از نزدیک در یک موقعیت جشن و سرور نداشت. از همه مهم تر هیچ یک از آنها نباید او را در وضعیتی غیر از حالت پر هیمنه و هیبتی که داشت می دیدند. اگر کار را به او وا می گذاشتند، عروسی را در یک سکوت کامل برگزار می کرد. بیوه مرحوم شوکت این پیشنهاد او را اصلاً نپذیرفته بود. او قبول نکرده بود که عروس بدون یک مهمانی مجلل شبانه به منزلش بیاید. برای سرگرم کردن مهمانها، او جلیله آوازه خوان زن و صابر، آوازه خوان مرد را هم دعوت کرده بود.

کمال از آزادی که داشت و شادمانی که اجازه اش را می یافت چنان به وجد آمده بود که خودش می توانست یک پا داماد باشد. او یکی از معدود افرادی بود که اجازه داشت بین قسمت زنانه در داخل ساختمان و قسمت مردانه که در محوطه حیاط و در کنار سکوی اجرای نمایش موزیک بود رفت و آمد کند. مدت زیادی نزد مادرش ماند و به زیورآلات خانمها خیره شد و به لطیفه ها و گفتگوی آنها گوش داد. حرف های آنها بیشتر حول و حوش عروسی دور می زد. او در آنجا به آواز جلیله آوازه خوان نیز گوش فرا داد. جلیله که در قسمت جلو سالن نشسته بود هم به خاطر هیکل تنومندش و هم به واسطه تزئیناتی که به خود آویزان کرده بود به شتر چاووشی حجاج شباهت داشت. او در حالی که در ملأعام به نوشیدن مشغول بود، آوازهای روز و عامه پسند می خواند.

برای کمال این فضای شادی بخش هم عجیب و هم جالب بود. او از این وضع خیلی

احساس رضایت داشت. عایشه برایش بیش از هر کسی اهمیت پیدا کرده بود. او به قدری زیبا لباس پوشیده بود که ممکن نبود در رؤیاهای هم سراغ کمال بیاید. مادرش از کمال خواست تا در کنار او بنشیند و از نظرش دور نشود. کمی بعد عقیده‌اش را عوض کرد و به دلایل پیش‌بینی نشده کمال را مجبور کرد به دنبال برادرهایش برود و آنها را پیدا کند. یکی از این دلایل اظهار علاقه بیش از حدی بود که کمال به عایشه، گاهی به لباس و زمانی به جواهرات او می‌کرد. مادر کمال از این می‌ترسید که او برود و سر و وضع عایشه را به هم بریزد. دیگر اینکه او گاهی اظهاراتی بچه‌گانه در مورد زن‌های حاضر در مجلس می‌کرد. یکبار او با انگشت زنی را به مادرش نشان داد و گفت: «مادر به دماغ آن زن نگاه کن. آیا از دماغ خدیجه بزرگتر نیست؟»

موقع آواز خواندن جلیله، کمال هم با گروه هم‌آواز شد و شمه را به شگفتی انداخت، «کبوتر زیبا... کجا دنبالش بگردم؟» جلیله از او خواست در میان گروه او بنشیند. او از این راه و به طرق دیگر جلب توجه زیادی را برانگیخت و زن‌ها شروع به شوخی با او کردند. مادرش از این ولوله‌ای که او به راه انداخته بود زیاد خشنود نبود و نگران بود که پسرش باعث ناراحتی عده‌ای شود و از چشم حاضران لطمه‌ای به او برسد. برای همین او را به زور برای پیوستن به مهمانی مردانه به بیرون از ساختمان هدایت کرد.

کمال بین ردیف صندلی‌ها سرگردان شد تا اینکه صابر آوازش را تمام کرد و او خودش را بین فهمی و یاسین یافت. بعد دوباره شروع به این طرف و آن طرف رفتن کرد. وقتی از کنار اطاق ورودی می‌گذشت کنجکاوی و ادارش کرد نگاهی به داخل بسیندازد. سرش را به داخل برد و قبل از اینکه متوجه شود چشمانش به پدرش افتاد. کمال در جایش خشکش زد و دیگر قادر نبود سرش را به عقب بکشد. یکی از دوستان پدرش یعنی السید محمد عفت او را دید و صدایش کرد. برای اینکه خشم پدرش را بر نیانگیزد مجبور شد فرمان آن مرد را بپذیرد. با ترس و اکراه به آن مرد نزدیک شد و مثل سربازی که به حالت خبردار ایستاده باشد در کنار او قرار گرفت. آن مرد با او دست داد و گفت:

«ماشالا... عمو کلاس چندم هستی؟»

- «کلاس سوم، قسمت چهارم...»

- «آفرین... آفرین: آواز صابر را شنیدی؟»

گرچه او به سؤال محمد عفت پاسخ می داد ولی از همان اول مواظب بود جوابهایش به مذاق پدرش خوش بیاید. او نمی دانست که به آخرین سؤال چه جوابی بدهد، یا لااقل گیج شده بود، مرد نگاه تأسف باری به او کرد و گفت: «از آواز خوست نمی آید؟»
پسر محکم جواب داد: «به هیچ وجه.»

کاملاً روشن بود که بعضی حاضرین، که چنین انتظاری از بستگان نزدیک السید احمد عبدالجواد نداشتند، اقدام به مزه پرانی در این مورد بکنند. ولی میزبان با حرکات چشم اخطارهایی به آنها کرد و لاجرم سکوت کردند.

بعد آقای محمد عفت از کمال پرسید: «دوست نداشتی چیزی بخوانند و تو به آن گوش بدهی؟» کمال که نگاهش به پدرش بود جواب داد: «قرآن مجید.»

صدای تمجید عده ای بلند شد و او فرصت رفتن از آنجا را پیدا کرد و دیگر مجالی برایش نماند که از آنچه در پشت سرش می گفتند چیزی بفهمد. السید الفار که بلند بلند می خندید اظهار داشت: «اگر راست گفته باشد بچه ناخلفی است.»

السید احمد عبدالجواد که محل ایستادن کمال را نشان می داد گفت: «حیله گرت از این تخم سگ چه کسی دیده است که این طور جلو من جا نماز آب می کشد؟ یک بار که به منزل وارد شده بودم خودم شنیدم تصنیف «پرندۀ روی درخت» را می خواند.»

السید علی گفت: «به، شما باید او را موقعی که بین دو برادرش ایستاده بود می دیدید؛ با لب های جنبان به صابر گوش می داد و مثل اینکه او را همراهی کند با او هم نوا شده بود. وضعش از احمد عبدالجواد هم بهتر بود.»

بعد محمد عفت از السید احمد پرسشی کرد: «مهم این است که موقعی که او پرندۀ روی درخت را می خواند، از صدایش خوست آمد یا نه؟»

السید احمد خندید و درحالی که به خودش اشاره می کرد گفت: «او تولۀ همین شیر است.»

الفار با فریاد گفت: «خدا ماده شیری که تو را زایید برکتش بدهد.»

کمال از آن اطاق سریع به کوچه رفت. مثل اینکه از کابوسی بیدار شده باشد. در بین جمعیت بچه های کوچه ایستاد. چیزی نگذشت که جنب و جوش خود را باز یافت و مغرور از لباس نویی که به تن داشت به راه افتاد. او از اینکه اجازه داشت به هر کجا که

دلش می خواست غیر از آن اطاق ترسناک، برود، شادمان بود. دیگر کسی نبود که جلو او را بگیرد یا مواظب او باشد. برای او عجب شب تاریخی ای بود! فقط وقتی یک چیز به یادش می آمد، شادمانی او را بر هم می زد. آن هم جابجا شدن عایشه به این منزل بود که همه از آن به عنوان خانۀ او یاد می کردند. این تغییر منزل عایشه مطابق میل کمال نبود و کسی نتوانسته بود او را مجاب کند که این کار سودمندی است. بارها پرسیده بود که پدرش چه طور به این کار تن داده است، چون او اجازه نمی داد حتی سایۀ زن های منزلش هم از درز پنجره به چشم کسی بخورد. تنها پاسخی که از همه می گرفت تبسم بود. به طرز سرزنش آمیزی از مادرش می پرسید که چه طور آن همه بی گذار به آب زده و گذاشته عایشه را ببرند. مادرش به او گفته بود که او هم بزرگ می شود و روزی دختری مثل عایشه را از خانۀ پدرش با خود می آورد و مردم هم آن دختر را با شادی و خوشی تا خانۀ آنها بدرقه می کنند.

کمال از عایشه پرسیده بود که آیا از اینکه آنها را ترک می کند خوشحال است. او گفته بود که آخر جهیزیه اش را به آن خانۀ غریب برده اند. عایشه که سرنوشتش از سرنوشت آنها جدا شده بود به دنبال جهیزیه آنها را ترک کرده بود. گرچه مراسم جشن آن شب کمک می کرد چیزهایی را که تصور کرده بود تحملش برای او حتی یک دقیقه هم امکان پذیر نیست از یاد ببرد. ولی غم مانند ابر کوچکی که در یک شب مهتابی از جلو ماه عبور می کند، بر قلب پر نشاطش سایه می انداخت.

عجیب اینکه در آن شب علاقه او به آواز، از سایر تفریحات مثل بازی با پسرهای دیگر، مشاهده زن ها و مردهایی که مشغول تفریح بودند و یا حتی خوردن پودینگ نان «قصر» و دسر ژلاتین خوش رنگ و لعاب سرشام، بیشتر بود. همه زن و مردهایی که متوجه او بودند از علاقه شدیدی که به شنیدن صدای جلیله و صابر داشت تعجب می کردند. این اظهار علاقه به موسیقی برای کودکی به سن او غیر عادی بود، ولی بین اهل منزل که به عنوان شاگرد عایشه استعدادش را در موسیقی می دانستند این موضوع تعجب نداشت. کمال صدای لطیفی داشت که بعد از عایشه در بین اهل منزل مقام دوم را حایز بود؛ گرچه صدای پدرشان که آنها از او فقط جیغ و داد می شنیدند از همه بهتر بود. کمال مدت زیادی به صدای جلیله و صابر گوش داد. او در نهایت تعجب دریافت که به

آوازخوان مرد و گروه نوازنده او بیش از آوازهای خواننده زن علاقه دارد. اثر آنها بر روح او بیشتر بود. بعضی کلمات آواز آنها سریع در حافظه او جامی گرفت، مثل «چرا عاشق شدی؟... چون عاشقی همینه دیگه.» بعد از شب عروسی، او این قسمت‌ها را بارها در آلاچیق یاسمن و نرگس پشت بام خانه تکرار کرد.

امینه و خدیجه هم تا حدودی از همان شادی‌های کمال لذت بردند. آنها هم مثل کمال هرگز شبی را چنین سرشار از هم صحبتی، موسیقی و شادی به یاد نداشتند. امینه به خصوص از توجه و تعارفی که به عنوان مادر عروس به او می‌شد و قبلاً هرگز برایش سابقه نداشت شادمان بود. اندوه خدیجه هم مثل تاریکی شب که جایش را به درخشندگی روز می‌دهد، با چراغانی جشن از بین رفته بود. او غم‌های خود را در اثر صدای درهم و ملایم خنده‌ها و نواهای شادی بخش و گفتگوهای لذت‌آور فراموش کرده بود. با توجه به غم جدید و معصومانه‌ای که از عزیمت زود هنگام عایشه برایش پیش آمده بود، تحمل غم‌های پیشین برایش آسان‌تر بود. این احساس او با عشق صمیمانه و محبت بی‌شائبه توأم بود. غم‌های پیشین او تحت تأثیر این غم جدید قرار گرفت، مثل زمانی که عواطف خصمانه و کینه‌توزانه جای خود را به بخشندگی و سخاوت بدهد. اگر کسی از شخصی هم عشق و هم نفرت در دل داشته باشد، وقت جدا شدن از او غم فراق بر احساس نفرت او چیره می‌شود و فقط عشق است که در او باقی می‌ماند. به علاوه، خدیجه در اثر ظاهر شدن با آرایش و لباس زیبا در بین جمع نظر عده‌ای را به خود جلب کرده بود و حتی عده‌ای مشتاقانه او را می‌ستودند. این موجب می‌شد که او اعتماد به نفس تازه‌ای به دست آورد. این تحسین آنها، امید و رؤیاهای تازه‌ای را در روح او پدید آورد و باعث فراهم آمدن لحظات شادی برای او شد.

یاسین و فهمی در کنار یکدیگر نشسته بودند و گاهی با هم صحبت می‌کردند و گاهی به موسیقی گوش می‌دادند. خلیل شوکت، داماد، هر چند وقت یکبار هر وقت از زحمات آن شب شاد و در عین حال پر زحمت خود فراغت پیدا می‌کرد به نزد آنها می‌آمد. یاسین، علی‌رغم قرار گرفتن در حال و هوای جشن و شادی، قدری نگران بود. در چشمان او نگاهی بدون هدف و کشدار وجود داشت. او بیشتر به دنبال چیزی می‌گشت که سرش را گرم کند. به همین خاطر خودش را به سمت دوستش خلیل شوکت خم کرد و بانجوا زیر

گوش او گفت: «قبل از اینکه بقیه شب تمام شود فکری به حال من بکن.»
خلیل با باز و بسته کردن چشمانش او را مطمئن کرد و گفت: «در یک اطاق خصوصی
میزی تدارک دیده‌ام که مخصوص دوستانی مثل تو است.»

یاسین از این حرف او خیلی خوشش آمد و شوق او به گفتگو با دیگران و حرف‌های
طنزآمیز و موسیقی دوباره در وجودش زنده شد. در عین حال او از حضور پدرش و بقیه
افراد منزلشان در آن مهمانی چندان رضایت نداشت. اطلاعاتی که از راز پدر در مهمانی
منزل زبیده پیدا کرده بود، تصوّر سنتی او را در مورد پدرش تغییری نداده بود. السید
احمد همچنان دژ مستحکم هراس و عزّت خود را حفظ کرده بود و یاسین از جایگاه خود
در مورد اطاعت و احترام به پدر قدمی فراتر نگذاشته بود. او به افشای راز پدرش که
اتفاقی به آن دست یافته بود، برای دیگران، حتی برای فهمی، فکر هم نکرده بود. به همین
دلایل با زیاده‌روی در باده‌پیمایی نمی‌خواست شعور خود را از دست دهد و فقط قصد
داشت خودش را برای لذت بردن از بگو و بخندها و موسیقی و سایر لذایذی که تا
شنگول نمی‌شد برایش چندان دلچسب نبود، آماده سازد.

برخلاف یاسین، فهمی تردیدی نداشت که نمی‌تواند برای سیرکردن عطش خود
معجون بجوید. اندوه او با ورود عروس یکباره پدیدار شده بود. او برای خوشامدگویی
به عروس همراه با یاسین به پیشباز عایشه رفته بود. همین موقع چشم او به مریم افتاده
بود که درست در پشت عروس قدم برمی‌داشت. مریم که تبسمی حاکی از تهنیت بر لب
داشت تحت تأثیر سر و صدای شادمانی مردم و پرتاب گل سرخ آنان بر سر عروس متوجه
فهمی نشده بود. پوشیه ابریشمی او چنان لطیف و نازک بود که تمام جزئیات چهره زیبای
او از پشت آن پیدا بود. فهمی که قلبش به شدت به طپش افتاده بود، با چشمان خود مریم
را تا ناپدید شدن در پشت در قسمت زنانه دنبال کرد و بعد به سمت صندلی خود برگشت.
چون قایقی که گرفتار طوفان شدیدی شده باشد، اندامش به لرزه افتاده بود. قبل از دیدن
مریم آرامش داشت. ظاهراً به قدری گرم گفتگو بود که همه چیز را فراموش کرده بود. در
واقع باید مدّتی طولانی از این حالت ناهشیاری و فراموشی او گذشته باشد، زیرا قلب او
مانند ظرفی برای جمع‌شدن رنج‌های او شده بود. هر لحظه که فکری در ذهن او شکل
می‌گرفت، یا خاطره‌ای او را برمی‌آشفته، یا کسی نام مریم را می‌برد، یا واقعه مشابهی

روی می داد، قلبش به طپش می افتاد و به درد می آمد و دستخوش رنجی بعد از رنج دیگر می شد. شبیه دندانی پوسیده یا لته ای متورم شده بود. تا دندان به قطعه غذا یا شیء سختی نمی خورد از درد خبری نبود. ولی با هر ضربه ای، دیگر درد رهایش نمی کرد. این طپش های ناشی از عشق سپس از درون به دنده هایش می کوفت، گویی برای رسیدن به هوای تازه می خواهد راهی به بیرون پیدا کند، صدای این ضربات که می خواستند بگویند هنوز در اسارت هستند در بالای شش های او شنیده می شد. دلداری دیگران یا فراموشی خودش به هر مقدار هم که بود نمی توانست این زندانی را از قفس برهاند.

در چنین شب نشینی پر نشاطی که در محاصره دوستان و اقوامش بود نمی توانست خود را به دست احساسات بسپارد. با این وصف اثری که از دیدن مریم در پشت خواهرش، به او دست داده بود هم نمی توانست خالی از عکس العمل های شدید باشد. چون نمی توانست فکرش را بر غم هایش متمرکز کند، یا احساسات درونی خود را آشکار سازد، این بود که تأثیر منفی آنها را با پناه بردن به افراط در جهت دیگر کاهش داد. به حرف زدن پرداخت. خندید، و وانمود کرد که از ته دل خوشحال است. اما هر لحظه که در خود فرومی رفت در اعماق وجودش خودش را نسبت به آنچه در اطرافش می گذشت بیگانه و غریبه احساس می کرد. مشاهده مریم به عنوان ساقدوش عروس عشق نهفته او را چون شخصی که یکباره سر و صدای بلندی او را بی خواب کند، برآشفته کرده بود. فهمی آن شب دیگر آرامش فکری درستی نیافت. آنچه در اطرافش روی می داد قادر نبود تصویر لبخند مریم را در وقتی که حاضرین با هلهله شادی و پرتاب گل سرخ از آنها استقبال می کردند از ذهن او خارج کند. لبخند او لبخندی بود گرم و عاری از هر شائبه و نشان از قلبی پاک داشت، که شور و شادی به آن آرامش می داد. لبخندش زیباتر از آن بود که بتوان تصور کرد روزی غبار غم بر آن خواهد نشست.

با دیدن مریم برایش مسلم شد که تنها بازنده این عشق خود اوست. تنها خودش بود که باید مشکلات را به جان می خرید. ولی آیا هم اکنون هم او نبود که شادمانه می خندید و بانوای موسیقی سر خود را طوری تکان می داد که گویی خوش و سر حال است؟ این طرز تفکر کمی او را تسکین داد، شبیه بیماری حصبه ای که از خودش می پرسد: «مگر نه اینکه مثل فلانی و فلانی من هم بالاخره علاج می شوم؟» اما این چاره درد او نبود.

پیغامی را که چند ماه پیش کمال برایش آورده بود به خاطر آورد: «در این مدت طولانی اگر خواستگاری برای مریم بیاید نمی‌داند چه باید بکنم.» مثل ده‌ها بار که این سؤال را قبلاً از خود کرده بود، دوباره آن را تکرار کرد که آیا در پس این کلمات احساسی وجود دارد؟ به راستی هیچکس، هر قدر هم که یک‌دنده و مستبد بود نمی‌توانست مریم را به خاطر یک کلمه منفرد از کلمات این جمله سرزنش کند. کما اینکه نمی‌توانست حسن سلیقه و ذکاوتی که در انتخاب این کلمات به کار رفته بود ندیده بگیرد. به همین خاطر فهمی در مقابل آنها در عین اینکه نفرتش برانگیخته می‌شد توانش را نیز از دست می‌داد. حسن سلیقه و خرد چندان متناسبی با احساسات شتابزده که مرز خاصی برای خود نمی‌شناسند، نداشت.

فهمی دوباره به زمان حال، به شب پر از موسیقی و عشق پر تلاطم خود برگشت. صرفاً دیدار مریم او را چنین برآشفته نکرده بود. شاید دیدار او برای اولین بار در مکانی که برایش سابقه نداشت این بلا را بر سر او آورده بود. او اکنون در حیاط منزل شوکت در جایی بسیار دورتر از منزل خودشان بود. قبلاً در هیچ محلّ دیگری غیر از محلّه خودشان او را ندیده بود. در نظر فهمی حضور مریم در مکان همیشگی خود حالتی عادی برایش پیدا کرده بود، در حالی که ظاهر شدن یکباره در مکانی تازه، به او موجودیت دیگری می‌داد که به نوبه خود به وجود اصلی و ذاتی او در نظر فهمی جان تازه‌ای می‌بخشید. این تصاویر جدید و قدیم از مریم در ذهن او به هم آمیخت و موجب پدید آمدن تکانی شدید در وجود او شد. به علاوه سختگیرهای خانواده‌اش دیواری بین او و مریم به وجود آورده بود و آنها را در خانه‌هایشان از هم جدا ساخته بود. ولی در اینجا که فاصله زیادی با آن خانه داشت وجود جدید مریم با احساس سرشار از آزادی و رهایی و روح جشن و سرزندگی که برای فهمی ناشناخته بود در هم می‌آمیخت. تمام این شرایط تازه دست به دست هم دادند تا فهمی مریم را از جایگاه محدودی که در تصور خود داشت آزاد کند و در او به عنوان هدفی دست‌یافتنی بنگرد. به نظر می‌رسید که مریم به او می‌گوید: «به من نگاه کن، فقط چند قدم دیگر برداری مرا در بازوان خود خواهی یافت.» چیزی نگذشت که واقعیت تلخ و آزاردهنده این امید را از او دور کرد و نتیجه آن همان تکانی شد که سراپای وجودش را در خود گرفت. شاید دیدار مریم در این مکان تازه، تصویر او را در

خاطرات فهمی بیشتر تثبیت کرد. وقتی تصاویر در ذهن ما با مکان‌های مختلفی که مادر تجربه خود از آنها داریم همراه شوند، بیشتر در وجودمان ریشه می‌دوانند. قبلاً مریم در ذهن او با پشت‌بام خانه آنها، شاخه‌های سنبل و یاسمن و کمال که به تدریس او گوش می‌داد و ساعت صرف قهوه و اطاق مطالعه و پیغامی که کمال از او برایش آورده بود، زنده می‌شد. ولی از آن شب به بعد دیگر با خیابان السکریه، حیاط منزل شوکت، بزن و بکوب ارکستر، خواندن صابر و مراسم جشن عروسی عایشه و هر آنچه ذهنش را به خود مشغول می‌کرد در برابرش جان می‌گرفت. شاید تکانی که در وجود او افتاده بود نتیجه این تحولات بود.

در سکوت بین دو آهنگ صابر، اتفاقاً صدای جلیله از میان پنجره‌هایی که به حیاط باز می‌شد خارج شد و به گوش مردها رسید. او تصنیف «عاشقم ترکم کرد» را می‌خواند. فهمی با اشتیاق و علاقه و آفری به این آهنگ گوش داد. او تمام حواس خود را جمع کرد تا این موسیقی را نشنیده نگذارد، نه فقط به این خاطر که به صدای جلیله علاقه داشت، بلکه چون فکر می‌کرد مریم نیز در همان موقع به این صدا گوش می‌دهد. نواها به صورت هم‌زمان با هر دو آنها حرف می‌زد. جلیله با عملی واحد هر دو آنها را با گوش دادن و احتمالاً حس کردن به هم پیوند داده بود. او برای روح آنها فرصتی فراهم آورده بود که با هم ملاقات کنند. همین دلایل کافی بود که فهمی صدای او را محترم بشمارد و دلباخته صدایش شود. او آرزو داشت این احساس لطیف را با مریم به مشارکت بگذارد. با فرورفتن هر چه بیشتر در خود، سعی داشت به درون روح مریم دست پیدا کند. با دریافت ارتعاش موسیقی در وجود خودش می‌خواست عکس‌العمل مریم را در مقابل این ارتعاش‌ها بداند. با وجود فاصله و دیوارهای ضخیمی که بین آنها بود، فهمی آرزو داشت برای چند دقیقه هم که شده روحش با مریم یکی شود. برای این کار سعی می‌کرد از مضمون آهنگ، تأثیری که بر روح معشوقش گذاشته می‌شود را حس کند. آیا عکس‌العمل مریم در برابر کلمات «همسرم ترکم کرد.» یا «مدت‌ها برایم نامه‌ای نداده» چه بود؟ آیا مریم هم در دریایی از خاطرات گم‌نشده بود؟ آیا لااقل یکی از این امواج صورت او را در ذهن مریم ظاهر نکرده بود؟ آیا قلبش دچار غمی جانکاه و دردی سوزنده نشده بود؟ یا نکند او در تمام مدت چنان سر در گم بوده که غیر از لذت موسیقی در این آهنگ

چیز دیگری حس نکرده است؟

فهمی در ذهنش مریم را تصور کرد که دارد با توجه به نوای موسیقی گوش می دهد، در حالی که حجاب بر سر ندارد و سرزندگی اش به نمایش درآمده است، یالبها به خنده باز شده اند، درست مثل وقتی که داشت می آمد، درست مثل آن خنده که فهمی را آزرده بود، زیرا از روی آن تعبیر کرده بود که مریم فراموشش کرده است. شاید الآن مریم داشت با یکی از خواهرهای فهمی صحبت می کرد، کاری که اغلب دوست داشت انجام دهد. فهمی به خاطر این امتیازی که خواهرانش داشتند بسیار به آنها حسودی می کرد، در حالی که این موضوع برای آنها، که با بقیه دخترهای همسایه هم به صحبت می پرداختند، خیلی عادی بود. از این گذشته او گاهی از رفتار خواهرانش کاملاً دچار شگفتی می شد، نه به این خاطر که آنها به مریم علاقه ای نشان نمی دادند، چون آنها او را دوست داشتند، بلکه به این دلیل که آنها به همان اندازه که به بقیه دخترهای همسایه علاقه نشان می دادند به او علاقه و عشق ابراز می کردند. مثل اینکه او هم یکی از همان دخترها است. آنها چگونه می توانستند به مریم سلام کنند بدون اینکه دستپاچه شوند و این کار را خیلی عادی انجام دهند، به شیوه ای که فهمی وقتی دختری معمولی یا یکی از دوستانش از کنارش می گذشت با او رفتار می کرد. چه طور خواهرانش می توانستند در مورد مریم صحبت کنند و بگویند: «مریم این حرف را زد» یا «مریم آن کار را کرد» و اسم او را مثل بقیه اسم ها، مثلاً ام حنفی به زبان بیاورند؟ نام او اسمی بود که فهمی فقط یک یا دو بار در حضور دیگران آن را به زبان آورده بود و بعد از تأثیر این کار بر خودش کاملاً متعجب شده بود. او وقتی تنها بود نام مریم را طوری بر زبان می آورد، گویی نام یکی از قدیسان مسلمان را برده است؛ نام هایی که در ذهن او با هاله ای از افسانه تزئین شده بودند. اینها نام هایی بودند که او یاد نمی کرد مگر آنکه بلافاصله آنها را با ادعیه ای چون «رضی... عنها» و «سلام الله علیها» بیاراید. پس برایش قابل قبول نبود که خواهرانش نه تنها نام مریم بلکه خودش را هم تعظیم و تکریم نکنند.

جليله که آوازش به آخر رسید صدای تحسین و کف زدن از جمعیت برخاست. توجه فهمی به این تشویق ها حتی بیش از توجه او به خود آواز بود، چون مریم هم با صدا و دست هایش در آن شرکت داشت. آرزو کرد بتواند صدای او را از بین بقیه صداها و

کفزدنش را از میان بقیه کفزدنها جدا کند. ولی این کار برای او آسان‌تر از جدا کردن صدای یک موج از غرش همه امواجی که به صخره‌های ساحل می‌خوردند نبود. بنابراین بدون اینکه فرقی قائل شود عاشقانه به فریاد تشویق‌ها و کفزدنها دقت کرد، مثل مادری که وقتی صدای شاگردان مدرسه‌ای را که پسرش در آن درس می‌خواند می‌شنود کل آنها را دعای می‌کند.

تنهایی هیچکس، به اندازه پدر به حال فهمی شباهت نداشت، اگرچه دلایل آنها برای این افراد متفاوت بود. پدر تا آخر اطاقی را که با دوستانش در آن بود ترک نکرد. بعضی از رفقای او فضای یکنواخت آن اطاق را تحمل نکردند. آنها از جمع او بریدند و به شنوندگان موسیقی که در بیرون اطاق بودند. پیوستند، آنها می‌توانستند در آنجا از موسیقی لذت ببرند و اوقات خوشی داشته باشند. تنها آنهاپی با السید احمد ماندند که از همنشینی با او بیش از خوشگذرانی‌های دیگر لذت می‌بردند. آنها همه متانتی غیر عادی داشتند، گویی در یک مراسم تشییع جنازه به سر می‌برند. این دوستان قدیمی از قبل می‌دانستند وقتی به جشن دعوت می‌شوند رفتارشان باید چگونه باشد. آنها به تجربه دریافته بودند که شخصیت السید احمد دو جنبه دارد که یکی به دوستانش و دیگری به افراد خانواده‌اش اختصاص می‌یابد. تفاوت آن دو جنبه هم در رفتار خشک و جدی که در این جشن عروسی داشت با رفتاری که در میهمانی‌های شبانه پر از شور و شادی از او سر می‌زد پیدا بود. آنها از مزاح کردن درباره این دوگانگی و رفتار مؤدبانه‌ای که امشب داشت واهمه نمی‌کردند، منتهی در این کار ظرافت خاصی به کار می‌بردند. یکبار که السید عفت صدای خنده‌اش بلند شد، السید الفار انگشتانش را بر لبانش گذاشت، گویی به او اخطار می‌کند که صدایش را پایین بیاورد. دهانش را به سمت گوش او برد و به طرزی نجوا آمیز او را سرزنش کرد: «مردک ما در جشن عروسی هستیم!»

یکبار دیگر که همگی مدتی ساکت بودند السید علی به صورت یک یک آنها نگاه کرد و درحالی که دستش را به سمت سرش می‌برد بالحنی استهزا آمیز به آنها تبریک گفت: «آجرکم الله!»

بالاخره السید احمد از آنها خواست که بیرون رفته و به دوستان دیگر پیوندند و شاد باشند ولی آقای عفت بالحنی گلایه آمیز گفت: «می‌شود در چنین شبی تو را تنها

بگذاریم؟ آیا هنوز دوستان زمان احتیاجت را شناخته‌ای؟»

السید احمد نتوانست جلو خنده خود را بگیرد و اظهار داشت: «اگر این عروسی چند شب دیگر ادامه پیدا کند خداوند از سر تقصیرات همه ما می‌گذرد.»

جشن عروسی علاوه بر عبوسی‌های اجباری یک میهمانی شاد و پراز موسیقی عوارض دیگری نیز داشت. این عوارض برای او به عنوان پدری با تندخوئی‌های غیرعادی مصداق داشت. او احساسات متناقضی نسبت به ازدواج دخترش داشت. او با این مسئله راحت نبود، اگرچه عقل و دین این موضع او را تأیید نمی‌کرد. موضوع این نبود که او آرزوی ازدواج کردن دخترهایش را نداشته باشد. بلکه می‌خواست به هر ترتیبی از آنها حمایت کند، منتهی فکر می‌کرد بهتر بود ازدواج کردن تنها راه این حمایت نباشد. حتی آرزو می‌کرد خدا دخترها را طوری می‌آفرید که ازدواج برای آنها لزومی نداشت یا اینکه اصلاً دختری نداشت. چون این آرزوهای او برآورده نشده بود یا نمی‌توانست برآورده شود، مثل مردی که در آرزوی مرگ بافتخار و بدون درد باشد، زیرا می‌داند زندگی تا ابد ادامه نخواهد داشت، مجبور بود که به ازدواج کردن دخترهایش امیدوار باشد.

السید احمد چندین بار عدم توافق خود را با ازدواج کردن دخترهایش به صورت مستقیم و غیرمستقیم و به طرق مختلف ابراز داشته بود. به بعضی دوستان وفادارش گفته بود: «شما از من در مورد پدر دخترها بودن سؤال می‌کنید؟ این کار مشکلی است که مادر مقابل آن دست و پایمان بسته است. ولی باید خدا را شکر کرد. در هر صورت وظیفه است و کاری نمی‌شود کرد. منظورم این نیست که دخترهایم را دوست ندارم. من آنها را به اندازه یاسین، فهمی و کمال دوست دارم. ولی وقتی فکر می‌کنم روزی باید آنها را به یک غریبه تحویل دهم، نمی‌دانم چه طور وجدانم آرام می‌گیرد. این غریبه هر چند در ظاهر هم آدم جذابی باشد فقط خدا از باطن او خبر دارد. از یک دختر ضعیف وقتی دور از نظارت پدرش با مرد غریبه‌ای طرف باشد چه برمی‌آید که بکند؟ اگر روزی بعد از مرگ پدرش، شوهرش او را طلاق دهد سرنوشت او چه می‌شود؟ برای ادامه یک زندگی بی‌ارزش باید به خانه برادرش پناه ببرد. در مورد پسرهایم ترسی ندارم. هر چه بر سر هر کدام بیاید، چون مرد هستند می‌توانند گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند. ولی یک

دختر... مگر خدا حافظ ما باشد.»

او ممکن بود بالحنی صریح بگوید: «یک دختر واقعاً یک مشکل است... مگر نه اینکه از هیچ کوششی برای تربیت، تعلیم، نگهداری و حفظ ناموس او کوتاهی نمی‌کنیم؟ ولی آیا غیر از این است که خودمان دو دستی او را تقدیم یک غریبه می‌کنیم و می‌گذاریم که هر کاری که او بخواهد با دختر ما بکند؟ خدای واحد را شکر می‌گوییم که در گرفتاریها فقط او به داد ما می‌رسد.»

افکار پریشان و مردّد السید احمد در رفتار انتقادآمیز او با خلیل شوکت یعنی داماد بروز می‌کرد. برخورد زننده عیبجویانه بود و او برای ارضای تعصب خود همه جا و همه چیز را به دنبال داماد بی‌نوا تفتیش می‌کرد. او خلیل را عضو خانواده شوکت به حساب نمی‌آورد و به نظر می‌رسید او را به عنوان جوانی که آقایی، برازندگی و محترم‌بودنش برای همه به اثبات رسیده است، به رسمیت نمی‌شناسد. السید احمد نمی‌توانست خصوصیات خوب این جوان را انکار کند. ولی صورت پُر و آرام او و نگاه سنگین چشمانش که به نظر می‌رسید حکایت از تن‌پرور بودن او دارد، تا مدت زیادی السید احمد را نگران کرده بود. از اینکه از روی این علائم به تنبلی او پی برده بود احساس رضایت می‌کرد و به خود می‌گفت: «او چیزی جز یک نرّه گاو نیست که فقط برای خوردن و خوابیدن آفریده شده است.» وقتی کاوش‌های او برای یافتن عیب‌های خلیل باعث دریافتن خصوصیات خوب او شد، معلوم شد که این معایب فقط انعکاسی از ذهنیات خود السید احمد بوده است. السید احمد از یک طرف آرزوی عروس کردن دخترش را داشت و از جانب دیگر از فکر عروس شدن او منزجر بود. اطلاعات او در مورد خصوصیات خلیل، انجام ازدواج را میسر کرد. جستجوی او برای یافتن نقائص خلیل از احساسات خصمانه او نسبت به ازدواج کاست. او مثل یک معتاد مواد مخدر بود که اسیر لذت‌های آن بود ولی از خطرات آن هراس داشت و درحالی‌که به آن دشنام می‌داد به هر طریق به دنبال آن بود. ولی به هر حال در این برهه او از افکار تردیدآمیز خود دست برداشته بود. او اکنون در حلقه دوستان خوب خود بود و یک در میان خود را با مصاحبت با آنان و گوش دادن به موسیقی سرگرم می‌کرد. به قلب خود اجازه داده بود که رضایت و شادی را در گوشه‌ای از خود جای دهد و دعا می‌کرد که دخترش خوشحال باشد و زندگی

راحتی را آغاز کند. حتی اخلاق عیبجویانه او نسبت به خلیل شوکت به احساس سرزنش آمیزی که خالی از هرگونه بغضی بود تنزل پیدا کرده بود.

وقتی مهمانان برای صرف شام به کنار میزها دعوت شدند، برای اولین بار یاسین و فهمی از هم جدا شدند. خلیل شوکت یاسین را به کنار میزی برد که مهمانان در آن با مشروبات پذیرایی می شدند. یاسین که از عواقب کار هراس داشت از ابتدا مراقب بود و در مقابل مشروب فراوانی که دست به دست می شد مقاومت می کرد. تا اینکه به مراحل اولیه مستی رسید. خاطره خوشی های مستی اراده اش را سست کرد. او می خواست بدون اینکه از حد لازم تجاوز کند به مستی بیشتری دست پیدا کند. سومین جام خود را نوشید و از کنار میز دور شد. گرچه، به ذهنش رسید که بطری نیمه پری را در جایی مخفی کند که در صورت نیاز به آن دسترسی داشته باشد. یک چشم خود را به بهشت دوخته بود، در حالی که با چشم دیگر به دوزخ نگاه می کرد. دو جوان به صندلی اول خود برگشتند در حالی که روحیه تازه و پر ارتعاشی به دست آورده بودند که شعف عاری از هرگونه محدودیتی را در فضا القامی کرد.

در قسمت خانم ها، مستی عنان جلیله را کاملاً گرفته بود. او شروع به نگاه کردن به اطراف و به چهره زن های حاضر در اطاق کرده بود و در عین حال می پرسید: «کدام یک از شما زن السید احمد عبدالجواد هستید؟»

این سؤال او توجه همه را برانگیخت و توجه همه را به خود جلب کرد. امینه بیش از آن خجالتی بود که حرفی بزند و با حالتی نگران و تعجب آمیز به صورت رامشگر خیره شد. وقتی جلیله دوباره سؤالش را تکرار کرد، بیوه شوکت امینه را با انگشت نشان داد و اظهار داشت: «این خانم است، چرا می پرسی؟» جلیله با چشم های براق او را برانداز کرد. بعد خنده بلندی سر داد و بالحنی حاکی از رضایت گفت: «زیباست. به حقیقت خانه خدا، سلیقه السید احمد حرف ندارد.»

امینه چنان شرم زده بود که به یک باکره بی زبان شباهت داشت. خجالت و شرمزدگی تنها حالات هیجانی او نبود. با نگرانی و هراس از خودش می پرسید که منظور آن زن رامشگر از این سؤال در مورد زن السید احمد عبدالجواد و تحسین او از سلیقه او چه معنی دارد. زن رامشگر حرف خود را بالحنی زد که فقط کسی که شخصی را خوب

می شناسد با آن لحن دربارهٔ دیگری صحبت می کند. خدیجه و عایشه هم احساس مادرشان را داشتند. خدیجه نگاه های خود را به روی بعضی از دوستان خود و بعد به سوی رامشگر گرداند، گویی می خواهد از آنها پرسد که مقصود این زن نیمه مست از این حرف ها که می زند چیست. جلیله توجهی به جنجالی که حرف هایش برانگیخته بود نکرد. رویش را به سمت عروس برگرداند و همان طوری که مادرش را چند لحظه پیش برانداز کرده بود به او هم نظر انداخت. بعد ابروهای خود را جنباند و به نحوی تحسین آمیز گفت: «قسم به رسول خدا که مثل ماه می ماند. الحق که تو دختر آن پدر هستی. هر کس به این چشم ها نگاه کند فوراً به یاد چشم های او می افتد.»

بعد خنده شاد و شنگولی کرد و به حرف های خودش ادامه داد: «می بینید که همه شما تعجب کرده اید که این زن السید احمد عبدالجواد را از کجا می شناسد... من قبل از اینکه زنش او را بشناسد، او را می شناختم. او همسایه و همبازی کودکی من بود. پدرانمان با همدیگر دوست بودند. فکر کردید یک رامشگر پدر ندارد؟ پدرم رئیس مکتب ابتدائی قرآن و مرد مقدّسی بود. تو خوشگله، چی فکر کردی؟»

او این سؤال خود را متوجه امینه کرد که ترس، نرم خوئی ذاتی و خوش زبانی اش که با گیجی ناشی از شرمزدگی به هم آمیخته بود، وادارش کرد سریع در جواب او بگوید: «خدا رحمتش کند. ما همه بچه های آدم و حوا هستیم.»

جلیله در حالی که پلک هایش را به هم نزدیک می کرد سرش را به چپ و راست حرکت می داد. ظاهراً خاطرات او و اظهاراتش در مورد پرهیزگاری تأثیر به سزایی بر خودش گذاشته بود، یا شاید گرم شدن سرش باعث این رفتار شده بود. دوباره شروع به سخن گفتن کرد: «او مردی بود با طبعی غیور و موقّر. ولی من ذاتاً از بچگی بازیگوش بودم، گویی از گهواره شیر عشوه گری به من خورانده بودند. وقتی در طبقه بالای منزلمان می خندیدم تمام مردهای خیابان به زحمت می افتادند. لحظه ای که پدرم صدای مرا می شنید مرا زیر باران کتک می گرفت و بدترین فحش ها را نثارم می کرد. ولی تربیت دختری که به نعمت هنرهای عشق و موسیقی و دلبری آراسته بود، چه نتیجه ای داشت؟ کوشش او بی فایده بود. پدرم به بهشت و نعمت های آن دست پیدا کرد، در حالی که من به حکم تقدیر و سرنوشت لقب هایی که او بر سرم فرو می ریخت سر لوحه زندگانیم شد. بله

این است دنیا... خداوند نعمت‌های دنیا را نصیب شما کند و شما را از شر شیطان حفظ کند... خداوند ما را هرگز از نعمت نزدیک بودن به مردها از طریق ازدواج یا سایر معاشرت‌ها محروم نکند.»

صدای خنده از چهارگوشه‌ی اطاق به هوا برخاست. این صدا، صدای حاکی از تعجب بعضی از خانم‌ها را که از بعضی قسمت‌های اطاق برخاسته بود، در خود غرق کرد. این عکس‌العمل حاضرین ناشی از تضاد آشکار بین آخرین قسمت دعای جلیله، که از آن بوی هرزگی برمی‌خاست و قسمت‌های قبلی دعای او بود که ظاهراً جدی و از روی ندامت گفته شده بود. زن بیانات خود را قبل از اینکه قسمت طنزآمیز آخر آن را بگوید با پوششی از ادب و احترام گفته بود. حتی امینه هم که از قیود اخلاقی راحت نبود نتوانست جلو خنده‌ی خود را بگیرد. ولی صورتش را طوری پایین گرفت که کسی نتواند خنده‌ی او را ببیند. زنها در چنین مهمانی‌هایی از شوخی‌های مطرب مست سرگرم می‌شوند و به آن جواب می‌گویند، گرچه اغلب این بده بستانها از حد شرم و حیا می‌گذرد. ظاهراً آنها با این کار از رسمیت و خشکی مجلس خود را رها می‌کنند و لذت می‌برند.

رامشگر مست به سخنان خود ادامه داد: «پدرم که خداوند بهشت را جایگاه ابدی او کند فکرهای خوبی برایم داشت. مثلاً روزی او مرد خوبی مثل خودش را به سراغ من آورد تا من را به عقد او در آورد.» خنده‌ی غرش آور جلیله بلند شد: «عزیزم، چه ازدواجی، دیگر چیزی برای شوهر باقی نمانده بود، به خودم گفتم، جلیله بی‌آبرو می‌شوی. دست و پایت در هچل می‌افتد.»

لختی سکوت کرد تا نظرهایی را که حتی بیشتر از زمان خواندن جلب او شده بود مشتاق‌تر کند و یا از توجه حضار به خود لذت ببرد. بعد به حرفش ادامه داد: «ولی خدا بزرگ بود. چند روز قبل از اینکه بلا نازل شود نجات پیدا کردم. با مرحوم حسونه‌البغل که دلال دوا بود گریختم. او برادری داشت که برای «نیزک» رامشگر عود می‌نواخت. او به من نواختن عود را یاد داد، چون از صدایم خوشش می‌آمد خواندن را هم به من یاد داد. تا موقع وارد شدن به گروه نوازندگی نیزک مربی من بود. وقتی نیزک مرد، من جایش را گرفتم. سال‌ها خواننده بودم تا تعداد عاشقانم رسید به صد و...»

همین‌که می‌خواست به یاد بیاورد که چند عاشق بیشتر از صد نفر داشته است

انحمايش در هم رفت. بعد رو به تنبک نواز گروه خود کرد و گفت: «فینو، صدو چند تا؟»
مطرب تند جواب داد: «پنج تا. به عدد روزهای تعطیل هفته.»

بار دیگر صدای خنده حاضران بلند شد. بعضی از زنان که تحت تأثیر داستان رامشگر قرار گرفته بودند شروع به ساکت کردن زنهایی که می خندیدند کردند تا او به حرف های خود ادامه دهد، ولی او یکباره از جا برخاست و به سمت در رفت. به زنهایی که درباره علت رفتنش از او می پرسیدند توجهی نکرد و جوابی نداد. گرچه آنها جوابی نشنیدند ولی هیچ کدام از آنها او را در فشار نگذاشتند چون همه از طغیان های او خبر داشتند. او در هر صورت برای جلوگیری از این طغیانها هرگز کوششی به خرج نمی داد.

جلیله از پلکان پایین آمد و به سمت در قسمت خانمها رفت و از آنجا وارد حیاط شد. وقتی حضور ناگهانی او توجه مردهای نزدیک را به خود جلب کرد قدری ایستاد تا همه او را ببینند. می خواست از جلب توجه همگان لذت ببرد و از این جلب توجه، برای مقابله با صابر که با زحمت حاضران را به او ج شوق برده بود استفاده کند. نظر او برآورده شد. مثل خمیازه که از یکی به دیگری اثر می کند، برگشتن و نگاه کردن به او به سرعت به همه سراین کرد. نام او بر یک یک زبانها آمد. صابر هم که محو و مسحور آواز خودش بود، متوجه شکاف افتادن بین خود و مستمعینش شد. برگشت تا ببیند این چیست که توجه همه را به سمت خود جلب کرده است. چشمان او بر آوازه خوان زن که به او خیره شده بود، افتاد. صابر مجبور شد از خواندن بازایستد و با اشاره ای نوازندگان خود را از نواختن باز دارد. دستانش را به سمت سر خود برد تا به جلیله سلام گفته باشد. از طغیان های ناگهانی او خبر داشت و برخلاف بیشتر مردم این را هم می دانست که چه قلب رئوفی دارد. بادر نظر گرفتن خطری که از مخالفت و مواجهه با او ممکن بود پیش بیاید محبت خالصی نثار او کرد. تمهیدات او کاری شد و چهره زن درخشیدن گرفت. با صدایی بلند خطاب به او گفت: «صابر آوازت را ادامه بده. من برای شنیدن آن به اینجا آمده ام.»

مهمانها کف زدند و شادی کنان به سمت صابر برگشتند. بعد ابراهیم شوکت، برادر بزرگتر داماد، به سمت جلیله آمد و از او پرسید که چه لازم دارد. سؤال او دلیل آمدنش را به یاد جلیله آورد. از ابراهیم پرسید: «چرا السید احمد عبدالجواد را نمی بینم او خودش را کجا قایم کرده است؟» صدای او به گوش حاضران و از همه مهم تر یاسین و فهمی رسید.

ابراهیم شوکت بازوی او را گرفت و با خنده‌ای او را به اطاق ورودی که السید احمد و دوستانش در آن بودند برد. در این موقع یاسین و فهمی نگاهی حاکی از تعجب و ناباوری بین هم رد و بدل کردند. چشمان آنها ابراهیم و رامشگر را دنبال کرد تا اینکه آنها در پشت در از نظر پنهان شدند.

السید احمد از دیدن جلیله که به سوی او می‌آمد کمتر از پسرهایش شگفت‌زده نشد. درحالی که رفقاییش با نگاه‌های متبسم و معنی‌دار به هم می‌نگریستند او با هراس و تعجب به جلیله خیره شده بود.

جلیله نگاه سریعی به همه انداخت و گفت: «شب خوبی داشته باشید آقایان.» او نگاهش را به السید احمد دوخت و نتوانست از خنده‌ای که از اعماق وجودش برمی‌خواست جلوگیری کند. بالحنی شوخ از او پرسید: «از دیدنم ترسیدی السید احمد؟»

السید احمد طوری رفتار کرد تا جلیله را از وجود آدم‌هایی که خارج از اطاق بودند آگاه کند و به طرزی جدی جواب داد: «جلیله جلو خودت را بگیر. چه چیز باعث شده در حضور این همه آدم به دیدن من بیایی؟»

گرچه خنده تمسخرآمیز جلیله یک لحظه او را ترک نمی‌کرد، بالحنی پوزش‌آمیز جواب داد: «دلم نمی‌خواست فرصت تبریک عروسی دخترم را از دست بدهم.»

السید احمد درحالی که ناراحت به نظر می‌رسید جواب داد: «تشکر خانم. ولی فکر نکردی در مغز آنهایی که تو را می‌بینند چه سوءظنی ایجاد می‌کنی؟»

جلیله دست‌هایش را به هم کوبید و تقریباً با حالتی توییح‌آمیز گفت: «این است طرز خوشامدگویی تو به من؟» بعد رو به رفقای السید احمد کرد و گفت: «حضرات، شما شاهدان من هستید. می‌بینید؟ این مرد که اگر ناراحت می‌شد حالا طاقت دیدن مرا ندارد.»

السید احمد طوری به او نگاه می‌کرد که گویی می‌گوید: «اوضاع را از این خراب‌تر نکن.» بالحنی سرشار از التماس گفت: «خدا می‌داند که من از دیدن تو ناراحت نیستم. مشکل ناجور بودن شرایط است، می‌فهمی، شرایط ناجور...»

در این موقع السید علی سعی کرد به جلیله خاطر نشان کند که چیزی نباید فراموش

شود: «شما به عنوان عشاق و دوستان قدیمی از هم جدا زندگی کرده‌اید. چیزی وجود ندارد که سبب انتقام‌کشی باشد. ولی زن‌های فامیل منزل السید احمد در طبقه بالا هستند و پسرهایش هم در بیرون.»

جليله که سعی می‌کرد السید احمد را از کوره به در کند گفت: «چرا دور و بر فامیلت که هستی وانمود به پرهیزکاری می‌کنی، در حالی که منبع فساد و بدکارگی هستی؟»

السید احمد نگاهی حاکی از اعتراض بر او انداخت و گفت: «جليله!... غیر از خدا قدرت و زور بالاتری وجود ندارد.»

«حضرت قدیس، جليله یا زبیده؟»

«توکل به خدا و رحمت او بر پیامبرش (ص)...»

جليله مانند زمانی که در حضور عایشه به افتخار او ابروانش را تکان داده بود در اینجا هم ابروانش را حرکتی داد، منتهی این بار نه از روی تحسین بلکه برای تمسخر و با صدایی مانند یک قاضی که حکمی را قرائت کند گفت: «چه معشوق زبیده یا هر زن دیگری که باشی برای من فرقی نمی‌کند. ولی به سر مقدس مادرم قسم برایم سخت است که بعد از این همه حرمت که در کنار من داشتی تو را ببینم که در کثافت غوطه می‌خوری.» جليله با دست‌هایش خودش را نشان داد.

آقای محمد عفت که از همه به جليله نزدیک‌تر نشسته بود در اینجا از جابر خاست. او از این هراس داشت که مستی جليله کار را به جایی بکشاند که عواقب بدی به وجود آورد. دست‌های جليله را گرفت و در حالی که زیر گوش او چیزی می‌گفت او را به سمت در برد، «تو را قسم می‌دهم که به من لطف کنی و پیش علاقمندان که بی‌صبرانه منتظر تو هستند برگردی.»

بعد از کمی مقاومت جليله حرف او را پذیرفت ولی در حالی که آنجا را ترک می‌کرد به السید احمد رو کرد و گفت: «یادت نرود سلام مرا به آن هرزه برسانی. می‌خواهم نصیحتی خواهرانه به تو بکنم. بعد از هر بار که با او بودی خودت را با الکل بشور و گرنه عرقش خون تو را کثیف می‌کند.»

السید احمد با نگاهی خشمگین شاهد رفتن او بود. او بخت بد خود را لعنت می‌کرد که مقدر کرده بود جلو چشم خیلی از افراد از جمله اهل منزلش که او را نمونه بارزی از

وفاداری و وقار می‌شناختند این چنین رسوا شود. با وجود این هنوز این امید وجود داشت که همه افراد خانواده‌اش از ماجرا بویی نبرده باشند. البته احتمال آن ضعیف بود. این بخت هم وجود داشت که آنها با معصومیتی که در وجودشان بود، اگر هم حرف‌های جلیله را شنیده بودند، چیزی از آن نفهمیده باشند، گرچه این احتمال را هم به دلایل زیاد نمی‌شد قبول کرد.

در بدترین حالت هم اگر فرض کنیم آنها به همه چیز پی برده باشند، دلیلی برای هراس او نبود. اطاعت کورکورانه آنها از او و تسلط او بر آنها هر دو تضمین این موضوع بود که این‌گونه ناآرامی‌ها و حتی این رسوایی نمی‌توانست حرکت مخالفی در آنها به وجود آورد. به علاوه او هرگز فرض را بر این نگذاشته بود که یکی از پسرها یا حتی همه افراد منزل او هیچگاه حقایق را در مورد او نخواهند دانست، ولی درباره این مسئله نگرانی بیش از حد نداشت، زیرا از استیلای کامل خود مطمئن بود و در تربیت آنها فقط به مثال آوردن و نصیحت کردن تکیه نکرده بود. لزومی نداشت در این مورد هراسی به دل راه دهد که اگر آنها بفهمند او از راه راست خارج شده آنها هم از مسیر درست منحرف می‌شوند. فکر می‌کرد قبل از اینکه به سن خاصی برسند حقایق را در مورد او نمی‌فهمند. در آن موقع هم از فاش شدن اسرارش نزد آنها هراسی نخواهد داشت. ولی هیچ‌یک از این افکار از بار غم او در مورد آنچه به وقوع پیوست، کم نکرد. هر چند همین حادثه غرور او را در مورد جذابیت جنسی‌اش ارضا کرد، چون وقتی زنی مثل جلیله بنخواهد دنبال او باشد و مزاحم او شود یا حتی معشوق جدید او را مسخره کند، تأثیر زیادی در محافظی می‌گذاشت که او در آنجا شب‌هایش را می‌گذراند. این قضیه برای مردی مثل او که از چیزی به اندازه عشق، موسیقی و مجالست با افراد لذت نمی‌برد، اهمیت زیادی داشت. ولی اگر این حادثه جالب دور از فضای خانوادگی رخ داده بود، لذت این شادی برایش دو چندان بود.

یاسین و فهمی از وقتی که جلیله وارد اطاقی شد که پدرشان در آن اطاق کرده بود تا زمانی که همراه با محمد عفت از آن بیرون آمد چشم از در اطاق برداشتند. فهمی مثل وقتی که یاسین از ذنوبه شنیده بود: «او اهل همین محل است، باید و صفش را شنیده باشی... السید احمد عبدالجواد...» سرش از تعجب به دوران افتاده بود. یاسین اکنون دیگر

کنجکاو سیری ناپذیری تمام وجودش را گرفته بود. با همان شوق دیوانه کننده‌ای که در خانه زبیده نسبت به کارهای پدرش پیدا کرده بود و با همان ستایشی که نسبت به او به دست آورده بود متوجه شد که جلیله هم یکی دیگر از شخصیت‌های زندگی عشقی پدرش است با ماجراجویی‌هایی که یاسین شروع به تصویرسازی از آنها به صورت زنجیره‌ای طلایی از عشق‌های پیاپی کرده بود. این مرد از آنچه او فکر می‌کرد خیلی فراتر رفته بود. فهمی هنوز امیدوار بود و در دل دعا می‌کرد که متوجه شود زن رامشگر فقط می‌خواسته پدرش را به دلیلی از دلایل که با قرارداد اجرای برنامه بستگی داشته ملاقات کند.

بعد خلیل شوکت به نزد آنها آمد و با خنده‌ای به آنها گفت که جلیله با پدرشان شوخی داشته و به طرزی صمیمانه مثل یک دوست خوب با پدرشان برخورد داشته است. با این وصف خلیل، یاسین دیگر نتوانست راز پدرش را در دل نگه دارد. سرمستی ناشی از نوشیدن باده به او جرأت داد تا اطلاعاتی را که می‌داند فاش سازد. تارفتن خلیل صبر کرد. بعد سرش را به گوش برادرش نزدیک کرد و در حالی که سعی داشت خنده‌اش بگیرد به او گفت: «چیزی را از تو پنهان نگه داشته‌ام که در آن موقع فاش کردنش برایم آسان نبود. حالا که آنچه را باید بینی دیدی و شنیدنی‌ها را شنیدی من این موضوع را برایت می‌گویم.» سپس شروع به نقل آنچه که در خانه زبیده رامشگر دیده بود کرد.

در زمانی که یاسین مشغول گفتن داستان با تمام جزئیاتش بود، فهمی حرف او را با حیرت قطع می‌کرد: «از این حرف‌ها نزن.» یا «مگر شعورت را از دست داده‌ای؟» و یا «چه طور انتظار داری حرفت را باور کنم؟» فهمی به خاطر باور و بینش آرمان خواهانه‌اش حاضر نبود قبول کند - اگر نگویم هضم کند - که زندگی مخفیانه پدرش که برای اولین بار فاش می‌شد، حقیقت خارجی دارد. علی‌الخصوص که پدرش یکی از ستون‌های اعتقادی فهمی و یکی از حایل‌های خیمه باورهای آرمانگرایانه او بود. شاید اگر تصورات ذهنی خود را قبول کنیم، شباهتی بین این احساس او در موقع شنیدن این افشاگری‌ها و احساس‌های یک بچه در وقتی که شرایط ثابت رحم مادر را برای پا گذاشتن به این دنیا ترک می‌کند، وجود داشته باشد. اگر به او گفته می‌شد که مسجد قلاعون را سر و ته کرده‌اند و مناره‌های آن در زیر ساختمان و مقبره در مافوق آن قرار گرفته یا اینکه رهبر

قهرمان ملی مصر، محمد فرید، به آرمان استاد و سلف خود مصطفی کامل خیانت کرده و خود را به انگلیسی‌ها فروخته بیشتر باور می‌کرد.

«پدر به خانه زبیده می‌رود تا بنوشد و داریه بنوازد... پدرم از شوخی کردن جلیله دلگیر نمی‌شود و می‌گذارد با او خودمانی رفتار کنند... پدرم مست می‌کند و کارهای خلاف دیگر مرتکب می‌شود. چه‌طور همه این حرف‌ها در مورد او می‌تواند درست باشد؟ پس آیا این آن پدری که من در خانه می‌شناختم نیست؛ پدری که نمونه تقوی و نماد قاطعیت است. آیا کدامیک درست است؟ من تقریباً می‌توانم صدای او را بشنوم که الان دارد ذکر می‌گوید: "الله اکبر، الله اکبر" پس آواز خواندن او چیست؟ یک زندگی پر از تزویر و ریاکاری... ولی او مخلص است. وقتی سرش را در نماز بالا می‌گیرد واقعاً بنده مخلصی است. آیا پدر من فاسد است یا شهوترانی و بی‌بند و باری فضیلت است؟»

- «تعجب کردی، نه. من هم وقتی ذنوبه اسم او را بُرد شگفت‌زده شدم. ولی فوراً به خود آمدم به او گفتم مگر این کار چه عیبی دارد؟... گناه؟ همه مردها همین طورند و همین طور هم باید باشند.»

«این جمله به یاسین برازنده است ولی یاسین یک چیز است و پدر چیز دیگری. یاسین!... وضع او چه‌طور است؟ چه‌طور این سؤال را می‌کنم وقتی پدرم، پدرم اصلاً فرقی با یاسین ندارد، جز اینکه بیش از او در منجلاب فرو رفته است... ولی نه، این انحطاط نیست... باید چیز دیگری باشد که من از آن خیر ندارم... پدر من خطا کار نیست... او به کار خطا دست نمی‌زند. او از بدگمانی به دور است. به هر حال او شایسته سرزنش نیست.»

- «هنوز حیرانی؟»

- «حتی در تصورم هم نمی‌گنجد آنچه را که تو گفتی اتفاق افتاده باشد.»

- «چرا؟... بخند و از دنیا لذت ببر. او آواز می‌خواند. خوب آواز خواندن چه عیبی

دارد؟ او مست می‌کند. او با زن‌ها رابطه دارد. خلیفه‌ها هم همین کارها را می‌کردند. در شعرهای قدیمی که در منتخبات ابوتمام در دیوان الحماسه است بخوان یا شرح‌های حاشیه‌ای آن را نگاه کن. پدرمان کار گناه آلوده‌ای نمی‌کند. با من هم صدا فریاد بزن، زنده باد السید احمد عبدالجواد! زنده باد پدرمان! لحظه‌ای از کنارت می‌روم تا بطری‌ای را که

در زیر صندلی برای چنین شرایطی پنهان کرده‌ام زیارت کنم.»

تا برگشت رامشگر به جمع نوازندگان، خبر ملاقات او با السید احمد در قسمت زنانه مجلس منتشر شده بود. این خبر دهان به دهان گشته بود تا به گوش مادر و خدیجه و عایشه برسد. گرچه این اولین باری بود که چنین خبری به گوش اهل منزل او می‌رسید ولی خانم‌هایی که شوهر آنها دوست السید احمد بودند از این خبر کمتر شگفت زده شدند و به هم چشمک زدند، گویی می‌خواهند بگویند آنها بیش از این حرف‌ها مطلب می‌دانند. ولی هیچ‌کدام از آنها وسوسه نشد که در این مورد سخنی بگویند. شرح این موضوعات در حضور دختر او به نظر آنها مناسبتی نداشت. ادب حکم می‌کرد در حضور امینه و دو دخترش در این مورد سکوت کنند. بیوه شوکت با مسخرگی به امینه گفت: «مادام امینه مواظب باش. مثل اینکه چشم جلیله السید احمد را گرفته است.»

امینه خندید و وانمود کرد توجه چندانی ندارد، ولی رنگش از شرم و دستپاچگی سرخ شد. برای اولین بار برای تردیدهایی که مدتها قبل فکر او را به خود مشغول کرده بود شواهدی محسوس یافته بود. گرچه به خودش در مورد مسائلی که برایش پیش می‌آمد آموخته بود که صبر و بردباری پیشه کند، ولی این مدرک زنده مسلّم، خون او را به جوش آورده بود. اندوهی در وجود خود احساس کرد که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود. غرورش نیز لطمه دیده بود.

زنی که می‌خواست حرف تعارف آمیزی به مادر عروس گفته باشد گفت: «خانمی با صورتی به زیبایی صورت امینه خانم نباید نگران چشم زنان دیگر که به دنبال شوهرش هستند باشد.»

امینه از این تحسین و تمجید تکان شدیدی خورد و تبسمی از شادی بر لبانش نشست. این حرف زن به هر تقدیر درد پنهانی را که در دلش نشسته بود، تسکین بخشید. ولی وقتی دو مرتبه جلیله شروع به خواندن کرد، یکباره امینه عصبانی شد و یک لحظه احساس کرد اختیارش از کف خارج شده است. ولی با نیرویی که همیشه خود را محق به عصبانی شدن نمی‌دانست بر عصبانیت خود فائق آمد. خبر دیدار جلیله با السید احمد به گوش عایشه و خدیجه هم رسید و آن دو از این موضوع بسیار تعجب کردند و نگاهی حاکی از شگفتی با یکدیگر رد و بدل کردند. چشم‌های آنها از هم می‌پرسید که قضیه چه

بوده است. تعجب آنها مثل تعجب فهمی همراه با حیرت و مانند تعجب مادرشان مترادف با درد نبود. شاید آنها فکر می‌کردند این رفتن جلیله از طبقه بالا به پایین و پیش پدرشان برای سلام گفتن و صحبت با او چیزی است که باید از آن احساس غرور کنند. خدیجه احساس کرد که نیازی طبیعی برای نگاه کردن به چهره مادرش دارد. زیرچشمی نگاهی بر او انداخت. گرچه امینه خانم لبخند می‌زد ولی دخترش رنج و ناراحتی که گریبانش را گرفته بود فوراً حس کرد و فهمید که این موضوع راحتی خیال را از او گرفته است. خدیجه هم ناراحت شد و بر رامشگر، بیوه شوکت و همه افرادی که در آن جمع بودند خشم گرفت.

وقتی مراسم زفاف پیش آمد همه افکار شخصی خود را فراموش کردند. اگر هفته‌ها و ماه‌ها پشت سر هم می‌آمد و می‌رفت، تصویر عایشه در لباس عروسی از خاطر هیچ‌کدام آنها نمی‌رفت.

وقتی افراد خانواده السید احمد خانه عروس جدید را ترک می‌کردند تا به النحاسین برگردند، الغوریه دیگر تاریک شده بود. السید احمد جلوتر از همه، تنهایی قدم بر می‌داشت و چند قدم عقب‌تر از او، فهمی و یاسین حرکت می‌کردند. یاسین برای اینکه خودش را هشیار نشان دهد و قدم‌هایش را درست بردارد به خودش فشار زیادی می‌آورد و از این می‌ترسید که تلوتلو خوردن او باعث شود تا دیگران بفهمند در باده‌نوشی زیاده‌روی کرده است. پشت سر آن دو، امینه، خدیجه، کمال و ام‌حنفی قدم بر می‌داشتند. پیوستن کمال به این قافله خلاف میل او بود. اگر پدرشان آنجا نبود او راهی پیدا می‌کرد تا خودش را از دست مادرش رها کند و به سرعت به جایی که عایشه را در آنجا گذاشته بودند برگردد. هر قدمی که بر می‌داشت به عقب و باب متولی نگاه می‌کرد تا از سر غم و دلتنگی نگاهی به آخرین آثار جشن بکند. به آن چراغ درخشانی که از قلاب دروازه ورودی به خیابان السکریه آویزان بود و کارگری بر روی نردبان آن را پایین می‌آورد نظر می‌انداخت.

قلب کمال از اینکه خانواده‌اش فردی از افراد خانه را جا گذاشته بودند که بعد از مادر او را بیش از همه دوست داشت، شکسته بود. سرش را بلند کرد و درحالی که به مادرش نگاه می‌کرد پرسید: «عایشه کی پیش ما برمی‌گردد؟»

زن به آهستگی گفت: «دیگر این حرف را نزن. دعا کن خوش باشد! او هر چند وقت یکبار به دیدن ما می آید و ما هم مرتب به او سر خواهیم زد.»

کمال به آهستگی و غضب آلوده گفت: «من را گول زدید.»

مادر اشاره ای به السید احمد که در جلو راه می پیمود و تقریباً در حال بلعیده شدن در تاریکی بود کرد. لب هایش را جمع کرد و گفت: «هیس.»

ولی کمال سرگرم به یاد آوردن مناظری بود که در طول جشن به چشمش خورده بود. این چیزها برایش کاملاً غیر عادی بود و از آنها خوشش نمی آمد. دست مادرش را به سمت خودش کشید تا راه او را از ام حنفی و خدیجه جدا کند بعد در حالی که به عقب اشاره می کرد بانجوا به مادرش گفت: «شما می دانید در آنجا چه اتفاق هایی می افتد؟»

«منظورت چیست؟»

«از سوراخ در داخل اطاق را نگاه کردم.»

مادر احساس ناراحتی و دلواپسی کرد، چون می توانست حدس بزند منظور او از در کدام در است. ولی به حدس خود اعتماد نکرد و پرسید: «کدام در؟»

«در اطاق عروس!»

زن با هراس گفت: «شرم آور است. نگاه کردن از سوراخ کلید به داخل را می گویم.»

کمال با صدای آرامی فوراً جواب داد: «چیزی که من دیدم از این هم شرم آورتر بود.»

«ساکت باش.»

«عایشه و آقای خلیل را دیدم که در گوشه ای از نیمکت نشسته بودند... و آقای خلیل داشت...»

زن محکم بر روی شانه او زد تا ساکتش کند و در گوش او نجواکنان گفت: «حرف های شرم آور نزن. اگر پدرت صدایت را بشنود تو را می کشد.»

او گوش نکرد و مثل اینکه چیزی به مادرش می گوید که اصلاً به فکر او نمی رسید

گفت: «او چانه عایشه را با دست گرفته بود.»

زن دوباره او را محکم تر از هر آنچه قبلاً زده بود زد. کمال فهمید که قطعاً بدون آنکه بداند کار بدی کرده است. ساکت شد. او را ترس برداشته بود. وقتی از حیاط منزل خودشان می گذشتند، کمال داشت به دنبال بقیه می دوید، غیر از ام حنفی که می خواست

در را پشت سر هم ببندد و قفل کند، هیجان و کنجکاوی او بر سکوت و ترسش غلبه کرده بود، ملتمسانه پرسید: «مادر چرا چانه‌اش را گرفته بود؟»
مادرش بالحنی محکم به او جواب داد: «اگر یکبار دیگر این حرف‌هایت را تکرار کنی به پدرت می‌گویم.»

یاسین وقتی به اطاق خوابش رسید کاملاً مست بود. کمال به محض اینکه سرش به بالش رسید به خواب رفت. بنابراین فقط یاسین و فهمی بیدار ماندند. یاسین حالا از کشش‌های عصبی که در طول شب داشت آسوده شده بود، علی‌الخصوص که موقع برگشت به منزل تلاش کرده بود حرکات ناجوری نداشته باشد. او اکنون دور از چشم پدر و مادرش، تمایل عجیبی برای بگو مگو و دعوا داشت، اما چون گنجایش اطاق برای جنجال کافی نبود برای برطرف کردن تنش‌های عصبی خود به پرحرفی بسنده کرد. نگاهی به فهمی که مشغول عوض کردن لباس‌هایش بود کرد و گفت: «اگر خودمان را با پدر بسنجیم واقعاً ضعف داریم. او الحق یک مرد است.»

گرچه این حرف او، غم و نگرانی فهمی را دوباره در وجودش زنده کرد ولی جوابش خنده تلخی بیشتر نبود: «تو هم از این موهبت برخورداری. عجب فرزند خلفی!»

«از خانم‌باز بودن پدرمان ناراحتی؟»

«ای کاش او همان تصویری که من در ذهنم از او داشتم بود.»

یاسین با خوشحالی دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «خود او خیلی بهتر و برتر از تصویری است که تو در ذهن از او داری. او موجودی بیش از یک پدر است. او در اوج است. آه، اگر فقط داریه‌زدن او را دیده بودی. آفرین... آفرین السید احمد.»

فهمی با ناراحتی پرسید: «حکمت و تقوای او چه می‌شود؟»

یاسین برای اینکه ذهنش را برای جواب به سؤال او متمرکز کند، اخمی کرد و به جای اینکه جواب او را مستقیم بدهد، خودش را به راه دیگری زد. درحالی‌که انگیزه‌ای غیر از تحسین در وجودش نبود، جواب داد: «اصلاً و ابداً مشکلی وجود ندارد. هوش خرگوشی

تو از هیچ همه چیز می تراشد. پدرم آدمی با آبرو، مسلمان و علاقمند به زنان است. سادگی این موضوع مثل برابر بودن چهار، بادو به علاوه دو است. شاید تنها کسی که بین ما به او شباهت دارد من باشم، چون مؤمن به اسلام هستم، زن‌ها را دوست دارم. فقط آنقدرها سرشناس نیستم. تو خودت هم مؤمن و موقر و زن دوست هستی؛ منتهی تو پایه کارهایت را ایمان و آبرو قرار داده‌ای، درحالی‌که در مورد موضوع سومی که زن باشد شرم و حیا داری.» یاسین در این موقع خنده‌ای کرد و گفت: «این سومی است که می ماند.» جمله آخر یاسین، گرچه ظاهراً حالت صرف دفاع از پدر را داشت، در نهایت فقط محملی برای پرچانگی او بود و تنها رنگی از تمجید بر خود داشت. در واقع این جمله ناشی از احساسی سوزان بود که مستی در یاسین ایجاد می کرد. وقتی چشم آقابالاسرهای را که مورد احترام او بودند دور می دید، دچار شهوتی توفنده می شد که الکل سوخت اصلی آن بود. جسمش دیوانه‌وار به هوس می افتاد و اراده‌اش دیگر یارای مقاومت یا خلاصی از آن را نداشت. ولی آنچه را که هوس کرده بود کجا می توانست به دست آورد؟ آیا وقتش برای این کار کافی بود؟

ذنوبه؟... چرا پیش او نرود؟... راهش از او دور نبود. در زمان کوتاهی به وصال او می رسید. بعد می توانست به خانه برگردد و با خیال راحت بخوابد. این افکار او را خوشحال کرد. برای آنکه بدون درنگ به این افکار جامه عمل بپوشاند این بود که به برادرش گفت: «هوا خیلی گرم است. من می روم به پشت بام تا از هوای خنک شب لذت ببرم.»

اطاق را به سمت راهرو ترک کرد و در تاریکی کامل، درحالی که سعی می کرد سکوت رانشکند، کورمال کورمال، آهسته از پله‌ها پایین رفت. آیا در این وقت شب باید در خانه ذنوبه را می کوفت؟ اگر کسی پیدا نمی شد که در را باز کند چه؟ اگر شبگرد به خاطر رفت و آمد بی موقع او را دستگیر می کرد چه می کرد؟ این گونه افکار مثل حبابی در قشر سطحی مغز او ظاهر می شد و بعد با امواج تند مستی آن را ترک می کرد. این موارد آن چنان مشکل به نظر نمی رسید که عواقب آن را جدی بگیرد. آنها شوخی‌های کوچکی بودند که در این ماجرا فقط موجب خنده او می شدند. قدرت تصور او راه خود را از میان این افکار به تقاطع خیابان‌های الغوریه و السندقیه قرار داشت باز می کرد.

یاسین ذنوبه را تجسم می‌کرد. جنون به سرش می‌زد و اگر تاریک نبود پله‌ها را چندتا یکی می‌کرد و پایین می‌آمد. در حیاط به علت وجود ستاره‌ها هوا کمی روشن‌تر بود. بعد از آن تاریکی کامل در راه پله، اینجا در حیاط، هوا تقریباً روشن به نظر می‌رسید. دو قدمی بیشتر به سمت در خروجی انتهای حیاط برنداشته بود که نظر او به نوری کمرنگ که از چراغ موجود بر سکوی سنگی آشپزخانه می‌تابید جلب شد. با تعجب چشمش به آن دوخته شد تا اینکه در روی زمین کنار چراغ هیکل آدمی را دید که دراز کشیده و نور چراغ آن را روشن کرده بود. او ام‌حنفی را شناخت که ظاهراً برای گریز از هوای خفه آشپزخانه خوابیدن در فضای باز حیاط را ترجیح داده بود. یاسین به راهش برای رفتن ادامه داد، ولی چیزی او را از رفتن بازداشت. بار دیگر سرش را به سمت آن زن خوابیده که بیش از چند متری با او فاصله نداشت و او می‌توانست از جایی که ایستاده بود او را به وضوح ببیند، برگرداند.

گرچه احساس یاسین در مورد عجله‌ای که برای رفتن و زودرسیدن داشت عوض نشده بود بی‌اختیار با چشمانی که خون آن را گرفته و دهانی که گوش تا گوش بازمانده بود، به آنجا نگاه کرد. جریانی که درون رگ‌هایش جاری بود، تغییر جهت داده بود و داشت او را به سمت آشپزخانه می‌کشاند.

یاسین دچار چنان آشفتگی شده بود که دیگر فکرش کار نمی‌کرد. مثل سگی شده بود که هر چیزی که دم دستش بود می‌خورد.

دیگر نمی‌خواست در این وقت شب به ملاقات ذنوبه برود، در خانه آنها را بزند و در عین حال به این فکر باشد وقتی در باز می‌شود چه بگوید که حرف خنده‌داری نباشد تا خود را از دست نگهبان شب خلاص کند.

درحالی که زبانش از دهانش آویزان بود راهش را آرام و محتاط به جلو ادامه داد...

... صدای پرطنین جیغی، قبل از اینکه یاسین بتواند آن را خفه کند، بلند شد. سکوت حاکم بر اوضاع درهم ریخت و ضربه‌ای را در مغز یاسین نشانده که هشیاری را تا حدودی به او بازگرداند. یاسین درحالی که با هراس و نگرانی نجوا می‌کرد، دستش را بر دهان زن گذاشت، «این من هستم، یاسین. یاسین اینجا است، ام‌حنفی. نترس.»

او تا زمانی که مطمئن شود زن می‌فهمد چه دارد می‌گوید این کلمات را تکرار کرد. بعد

دستش را از دهان او برداشت. ولی زن که اصلاً از مقاومت دست بر نمی داشت بلند شد و در جای خودش نشست. در حالی که از مقاومت و مدافعه خود راضی به نظر می رسید، با صدایی که از شدت بلندی حالت تهدید داشت گفت: «منظورتان چیست، آقای یاسین؟» یاسین در حالی که التماس می کرد با صدای کوتاهی گفت: «آنقدر صدایت را بلند نکن. من به تو گفتم ترس. اصلاً ترسیدن موردی ندارد.»

ام حنفی، گرچه صدای خود را قدری پایین آورده بود با عصبانیت پرسید: «چه بر سر تان آمده است؟» برو به اطاعت... برو. لعنت خدا بر شیطان باد...».

یاسین حرف های او را بد تعبیر کرد و سخت پریشان شد. فکرهای زیادی به سرش زد. «با این... چه می شود کرد؟ از کاری که کردم و تا اینجایی که پیش رفتم که نتیجه ای جز رسوایی ندارد مگر می شود عقب نشینی کرد؟ حتی اگر به زور متوسل شوم باید به خواسته ام برسم.»

ولی قبل از اینکه هر تصمیمی بگیرد صدایی غیرمنتظره شنید؛ شاید صدای پایی که از در راه پله ها می آمد. سریع از جا برخاست و هراس سختی او را فراگرفت. مثل یک سارق که وقتی در پناهگاه خود گیر بیفتد الماسی را که دزدیده است می بلعد، شهوت خود را فرو خورد. نگران به سمت در برگشت و پدرش را دید که از آستانه آن بیرون می آید و چراغی در دست دارد. یاسین خود را باخت و در حالی که از ترس رنگش پریده بود، وامانده و لاعلاج در جا میخکوب شد. فوراً فهمید که جیغ ام حنفی بیهوده نبوده است. پنجره پشتی اطاق پدرش کار مکان دیده بانی را کرده بود. ولی بازگشت به عقب چه فایده ای داشت؟ او در دام تقدیر الهی و سرنوشت افتاده بود.

السید احمد که از خشم به خود می لرزید، با چهره ای درهم و ساکت، با ادامه سکوت، سیمای یاسین را برانداز می کرد. بدون اینکه چشمان خشمگین و جدی خود را از یاسین بردارد با دست در ران نشان داد و به یاسین فرمان داد به درون برود. گرچه در آن لحظه برای یاسین فرار از زیر فشار چشمان پدر، از هر چیز حتی از خود زندگی هم خوشایندتر بود، ولی ترس و گنجی اختیار پاها را از او گرفته بود. چهره عبوس پدر نشان از این داشت که خشم او از حد گذشته و در آستانه انفجار است. چنین می نمود که چشمانش با بازتاب نور چراغی که همراه با دستش می لرزید، از خود جرقه می پراکند. او یاسین را با صدای بلندی

زیر فحش گرفت، «ای جانی گمشو بالا، مادر....»

رمق حرکت، بیشتر از پیش، از پاهای یاسین گرفته شده بود. السیداحمد به او حمله برد. دست راست یاسین را با خشونت گرفت و او را به سمت در هول داد. یاسین تسلیم قدرت غیرعادی السیداحمد شد و با این فشارِ او تقریباً با صورت به سمت زمین خورد. وقتی دوباره تعادلش را به دست آورد از وحشت دور خود می‌گشت. از ترس جانش فرار کرد و بی‌توجه به تاریکی درحالی‌که پله‌ها را چند تا یکی می‌کرد از راه‌پله بالا رفت.

غیر از پدرش، دو نفر دیگر شاهد رسوایی یاسین بودند. این دو، امینه خانم و فهمی بودند. آنها جیغ ام حنفی را شنیدند و از پنجره‌های اطاقشان آنچه را بین آن پدر و پسر گذشته بود دیدند بدون اینکه زیاد به فکرشان فشار بیاورند توانستند موضوع را حدس بزنند.

السید احمد در مورد اشتباه یاسین با امینه صحبت کرد و از او راجع به اخلاقیات ام حنفی پرسید. امینه هم از تمام جنبه‌های اخلاقی خدمتکارش دفاع کرد. مرد حدود یک ساعت تمام لعن و نفرین می‌کرد. او یاسین و خودش را نفرین می‌کرد. یاسین را برای کاری که کرده بود و خودش را برای اینکه پدر چنین پسر سبک مغزی است که مزاحم کلفت منزل شده است. بعد که خشمش بیشتر به جوش آمد، منزل و تمام اهل منزل را هم نفرین کرد و به همه بد و بیراه گفت.

امینه مثل همیشه در مقابل این حرکات شوهرش سکوت اختیار کرد. فهمی هم با بی‌اعتنایی از کنار قضیه گذشت. او در آن شب وقتی برادرش به اطاق برگشت و انمود کرد در خواب عمیقی فرو رفته و هرگز کلمه‌ای از اینکه چیزی از موضوع می‌داند بروز نداد. او به برادر بزرگتر خود احترام قائل بود و دوست نداشت که یاسین متوجه شود که او از کار خطایش مطلع است. احترام فهمی نسبت به برادر بزرگتر نه به واسطه بی‌فکری احمقانه یاسین، نه به خاطر برتری که فهمی به لحاظ سواد و فرهنگ بر او داشت و نه حتی بر اثر بی‌تفاوتی یاسین نسبت به اینکه آیا برادر کوچک‌تر به او احترام می‌گذارد یا نه، نقصان نمی‌گرفت. یاسین با همه و از جمله با فهمی شوخی می‌کرد. او می‌گذاشت همه مسخره‌اش کنند و همه را با خود یکسان می‌دانست. با تمام این اوصاف فهمی با او به

احترام رفتار می‌کرد. شاید علاقه فهمی به احترام گذاشتن به او ناشی از خصوصیات شخصی خود فهمی بود که فردی جدی و متین بود و بیش از سنی که داشت به نظر می‌رسید.

روز بعد از حادثه، یاسین با پدر بر سر سفره حاضر نشد و این از نظر خدیجه پنهان نماند. این موضوع کنجکاوی او را برانگیخته بود. یاسین ادعا می‌کرد که بعد از شب غروسی دچار سوءهاضمه شده است. ذات ظنین دختر به او می‌گفت که غیر از سوءهاضمه باید اشکال دیگری در کار باشد. او در این مورد از مادرش سؤال کرد ولی جواب قانع‌کننده‌ای نشنید.

کمال هم وقتی از اطاق نهارخوری برگشت همین سؤال را پرسید. کنجکاوی یا نگرانی انگیزه این سؤال کمال نبود، بلکه می‌خواست بداند برای چه مدت میدان از رقیب قدری مثل یاسین خالی می‌ماند.

اگر در غروب روز بعد یاسین در ساعت معمول صرف قهوه، خانه را ترک نکرده بود موضوع به فراموشی سپرده می‌شد. البته او از فهمی و مادرش عذر خواست و بهانه آورد که باکسی قرار گذاشته است. خدیجه رک و پوست‌کنده حرفش را زد: «غلط نکرده باشم باید موضوعی در کار باشد... اگر یاسین اخلاقیش عوض نشده باشد من اسمم را عوض می‌کنم.»

مادر مجبور شد بگوید که السید احمد به علت نامعلومی از دست یاسین عصبانی است. ساعت صرف قهوه آنها به حدس زدن در مورد چگونگی این علت نامعلوم گذشت. امینه و فهمی هم با بقیه به حدس زدن پرداختند تا به این ترتیب حقیقتی که می‌دانستند روشن نشود.

یاسین همچنان از خوردن غذا با پدر امتناع داشت تا اینکه یکروز صبح پدرش از او خواست قبل از صبحانه برای دیدن به حضورش برود. گرچه این دعوت پدر برای او غیرمنتظره نبود ولی باعث هراس او شد. او در این مدت هر روز منتظر چنین احضاریه‌ای بود. از این موضوع اطمینان داشت که پدر خطای او را هنوز به اندازه کافی کیفر نداده است و دوباره به موضوع خواهد پرداخت. یاسین می‌دانست رفتاری که پدر با او خواهد داشت شایسته کارمندی که برای خود درآمد مستقلی دارد نخواهد بود. بعضی وقت‌ها به

فکرش می‌رسید که خانه را موقتاً یا برای همیشه ترک کند. برای پدرش، به ویژه آن پدری که در خانه زبیده شناخته بود، ساختن فاجعه از خطایی که او کرده بود زبیده نبود. برای یاسین هم درست نبود خود را در معرض رفتاری که زبیده سن و مردانگی او نیست قرار دهد. بهترین راه حل برای او رفتن از آن خانه بود. ولی به کجا؟ بعد از آن باید تنها زندگی می‌کرد. این کار برایش شدنی نبود. او این موضوع را از زوایای مختلف مورد بررسی قرار داد. مخارج خود را حساب کرد و از خودش پرسید در وضع جدید چه مقدار از درآمدش را می‌تواند برای خوشگذرانی در قهوه‌سرای السید علی، بار کستاکی و خانه ذنوبه نگه دارد. به اینجا که می‌رسید گیر می‌کرد و شوق او مثل چراغی که با وزش باد تندی خاموش شود، فرو می‌نشست.

گرچه می‌دانست در حرفی که می‌زند چندان صداقت ندارد، به خودش می‌گفت: «اگر حرف شیطان را گوش کنم و از خانه بروم سنت بدی می‌شود که برای اهل منزل جنبه خوشی ندارد. بالاخره پدرم هرچه به من بگوید و در مورد من روا دارد، او پدر من است. اینکه تصور شود کیفر او عادلانه نیست چرند است.» آن‌گاه با صداقتی که به هنگام سرخوشی در خود می‌دید ادامه می‌داد: «یاسین، یک کمی تواضع داشته باش. از زندگی مادرت سرمشق بگیر و آبرو و شرف را از دست نده. کنیاک کستاکی و غمزه‌های ذنوبه را بیشتر دوست داری یا حیثیت خودت را؟»

به این ترتیب بود که یاسین از فکر ترک کردن خانه دست برداشت و منتظر احضار پدر ماند. وقتی اخطاریه به او رسید خودش را جمع و جور کرد و با اکراه و نگرانی برای رسیدن به حضور پدر عزیمت کرد. در حالی که سرش پایین بود و نرم راه می‌رفت وارد اطاق شد. در فاصله‌ای دور از پدر توقف کرد و جرأت سلام گفتن به او را نکرد. بدون حرکت منتظر ماند. السید احمد مدت مدیدی فقط به او نگاه می‌کرد. بعد سرش را به حالت تعجب تکانی داد و گفت: «ماشالا... چه قد و هیكلی!... چه سبیل و گردن کلفتی! اگر کسی در خیابان تو را ببیند بی شک با تحسین خواهد گفت: "چه پسر خوبی و چه پدر خوش‌بختی!" مگر به منزل بیاید و باطن تو را بفهمد.»

مرد جوان لحظه به لحظه معذب‌تر و شرمگین‌تر می‌شد ولی دم بر نمی‌آورد. السید احمد با حالتی عصبانی به برانداز کردن او ادامه داد. بعد از مدتی صدایش محکم و

امرانه تر شد و به طور مختصر و مفید اظهار داشت، «من تصمیم گرفته‌ام تو ازدواج کنی.» یاسین به قدری شگفت زده شد که به سختی آنچه را شنیده بود باور می‌کرد. آنچه انتظارش را می‌کشید فحش و ناسزا بود. تاکنون چنین چیزی برای او پیش نیامده بود که حرفی را بشنود که کل مسیر زندگی او را عوض کند. نتوانست سرش را بلند نکند و به صورت پدرش نگاه نکند. همین‌که چشمان او به چشمان آبی رنگ و نافذ پدر افتاد تند سرش را پایین انداخت و درحالی که رنگش کاملاً سرخ شده بود کوچک‌ترین چیزی نگفت.

السید احمد متوجه شد که پسرش منتظر رفتار خشن از جانب او بوده و این کلام خوشحال‌کننده او را خلع سلاح کرده است. پدر در واقع از شرایطی که در آن قرار گرفته بود و می‌بایست چنین رفتار نرم‌خویانه‌ای از خود نشان دهد به خشم آمده بود. السید احمد که می‌ترسید در اعتقاد پسر نسبت به بداخلاق بودن او خدشه و تردید ایجاد شود، این بار خشم خود را در لحن صدایش آشکار کرد و با اخم گفت: «وقت زیادی ندارم. منتظر جواب تو هستم.»

چون آن مرد تصمیم به ازدواج یاسین گرفته بود، تنها جواب ممکن یک چیز بود و چیزی نمی‌توانست او را از شنیدن جوابی که می‌خواست، منصرف کند. در این مورد اطاعت یاسین از پدر در واقع اطاعت از خواسته دل خودش نیز بود. بله، هنوز پدر تصمیمش را به طور کامل و تمام نگفته بود که یاسین قدرت تخیلش به کار افتاد و مشغول ترسیم خصوصیات عروسی زیبا در ذهن خود شد. او زنی خواهد داشت در بست در اختیار خودش و کاملاً گوش به فرمان. این تصور به قدری او را به وجد آورد که لحن صدایش راز دل او را فاش کرد وقتی در جواب گفت: «پدر، تصمیم با شما است.»

— «می‌خواهی عروسی کنی یا نه!... حرف بزن.»

با احتیاط آدمی که قصد ازدواج دارد ولی از نظر مالی آمادگی ندارد، یاسین جواب داد:

«چون شما این طور می‌خواهید من با تمام وجود از خواسته شما اطاعت می‌کنم.»

السید احمد لحن صحبتش را کمی نرم کرد و گفت: «از دوستم آقای محمد عفت دخترش را برای تو خواستگاری می‌کنم. او در الحمزاوی تاجر قماش است. دخترش جواهری است که کاملاً مناسب گاو نری مثل تو است!»

یاسین خنده ظریفی کرد و درحالی که سعی می کرد خود را از سپاسگزار پدر نشان دهد گفت: «با کمک شما سعی خواهم کرد شوهر خوبی برای او باشم.»

پدرش با نگاهی خیره او را می نگریست و درحالی که سعی می کرد با نگاه نافذ خود چرب زبانی او را خنثی کند گفت: «کسی که حرف زدن تو را گوش می کند به عقلش هم نمی رسد که قادر به چه کارهایی هستی... ای حقه باز... از نظرم دور شو.»

یاسین قصد خارج شدن از اطاق را داشت ولی پدرش با اشاره دست جلوی رفتن او را گرفت. گویی تازه سؤالی به فکر السید احمد رسیده باشد پرسید: «گمانم برای هزینه های عروسی به اندازه کافی پول پس انداز کرده ای؟»

تنها حرکتی که از یاسین دیده شد این بود که لب هایش را تکان می داد بدون اینکه کلمه ای از دهان او خارج شود. با این حرکت او پدرش هم سرش را تکان می داد.

السید احمد به خاطر آورد که یک سال و نیم پیش که یاسین تازه در اداره کار گرفته بود با او در این باره صحبت کرده بود. السید احمد به او گفته بود: «اگر از تو بخواهم که مثل یک آدم بالغ مواظب دخل و خرجت باشی به این معنی نیست که ارتباط عادی بین پدر و فرزند را نقض کرده ام، چون من انتظار حتی یک پول سیاه هم از جانب تو ندارم. بنابراین حالا که فرصت داری مقداری از درآمد خودت را کنار بگذار که در موقع نیاز از آن استفاده کنی.»

او به این ترتیب در آن موقع اعتمادش را به پسرش نشان داده بود.

السید احمد با ضوابط و کیفیتهای سنگینی که مقرر کرده بود، به مخیله اش هم خطور نمی کرد که یکی از پسرانش به شهوترانی کشیده شود و پول های زیادی را به هدر دهد و هرگز تصور نمی کرد که آن پسر به می خواره های زنیاره بدل شده باشد. شراب و زن را السید احمد برای خودش از انواع سرگرمی های بدون زیان و کاملاً مناسب با فضایل مردانه می دانست، ولی اگر یکی از پسرهای او آلوده آنها می شد مرتکب غیرقابل اغماض ترین جنایات ها شده بود. افتضاحی را هم که یاسین در حیاط منزل بار آورده و السید احمد فهمیده بود به همین اندازه او را عصبانی کرده بود. به عقیده او، اگر یاسین برای حفظ اخلاقیات و پاکی تا حد غیر قابل تحمل با خودش مبارزه کرده بود، امکان نداشت ام حنفی بتواند او را اغوا کند.

احتمالاً به فکر او نمی‌رسید که پسرش پولش را در راه شراب و زن هدر داده باشد، ولی به این موضوع توجه داشت که یاسین به ظاهر آراسته، خرید لباس‌ها، کراوات‌ها و پیراهن‌های گران‌قیمت علاقه دارد. او از این موضوع ناراحت بود و درباره اینکه یاسین پولش را دور می‌ریزد به او اخطار داده بود. اخطار او شدید نبود، چون فکر نمی‌کرد آراستگی چندان جرم باشد. بلکه در این مورد او با پسرش هم عقیده و هم سلیقه نیز بود. لذا درباره اینکه یاسین رفتار او را تقلید کند ضرری نمی‌دید و خشونت سختی در این باره از خود نشان نمی‌داد. نتیجه مدارای او در این باره این بود که یاسین اکنون پول‌هایش را برای اقلام لوکس و بدون اهمیت هدر داده بود. غرشی از روی خشم کرد و بالحنی تلخ به پسر گفت: «از جلو چشم من دور شو.»

یاسین از اطاق پدرش خارج شد و پدر را با حالت عصبانی از این فکر که او پولش را حرام کرده و نه آن طوری که یاسین انتظار داشت، که او را اخلاقاً خطاکار بدانند، تنها گذاشت. یاسین که آدم ولخرجی بود پیش از این هرگز فکر نمی‌کرد با این کار مشکلی برایش پیش بیاید. او این کار را بدون هرگونه فکر و اندیشه‌ای انجام می‌داد و هرچه را که در جیب داشت تا آخرین سکه خرج می‌کرد. او فقط حال را در می‌یافت و چشم خود را به روی آینده می‌بست. گویی آینده‌ای وجود ندارد. یاسین اطاق را درحالی که از بدزبانی‌های پدرش دست و پایش را جمع کرده بود با آشفتگی ترک کرد. البته در باطن راضی بود، چون می‌دانست معنی این بدزبانی‌ها این است که او را از خانه بیرون نمی‌اندازند و پدرش خرج عروسی او را هم می‌دهد. مثل پسر لجوجی می‌ماند که برای گرفتن سکه پدرش را به ستوه آورده باشد و بعد از گرفتن سکه پدر با هل دادن او را از اطاق بیرون کرده باشد. به طوری که شادی ناشی از گرفتن سکه، فشاری که برای بیرون‌انداختن از اطاق بر او آورده شد را از یاد او برده بود.

السید احمد هنوز عصبانی بود و مرتب تکرار می‌کرد: «عجب جانوری است. بدن هیولا و پرزوری دارد، ولی مغزش پوک است.» او از اینکه یاسین پول خود را به هدر داده بود عصبانی بود، گویی خودش هرگز این کار را نکرده است. خود او در اسراف کردن مثل سایر و سوسه‌هایش تا جایی که او را به ورشکستگی نمی‌کشاند و وظایفش را از یادش نمی‌برد یا به شخصیت او لطمه‌ای نمی‌زند، مشکلی نمی‌دید. البته در مورد یاسین تضمین

برای ثابت قدم بودن و اعتقاد به این موازین وجود نداشت. السید احمد تنها به خاطر خودپسندی و سلطه‌جویی که داشت پسرش را از آنچه برای خود مجاز می‌دانست، باز نمی‌داشت. او برای پسرش نگران نیز بود. نگرانی او در واقع به این خاطر بود که هر چه به خودش اعتماد داشت نسبت به پسرش بی‌اعتماد بود و هیچ‌یک از این دو احساس متفاوت او خالی از حس خودخواهی و غرور نبود. خشم او در این مورد هم مثل همیشه به همان سرعت که زبانه کشیده بود، فروکش کرد. آرامش فکری خود را باز یافت و خلقش به جا آمد. موضوعات با رنگ و لعاب جدید و دلپسند و قابل تحمل برای او جلوه کرد.

«ای گاونر، تو هم می‌خواهی مثل پدرت باشی؟... پس یک طرف را نجسب که طرف دیگر را رها کنی. اگر می‌توانی احمد عبدالجواد کاملی باش و گرنه حد خودت را بشناس. واقعاً فکر کردی اگر خواستم به خرج خودت عروسی کنی از دست و دلبازی تو ناراحت شده بودم؟... بالعکس، من فقط به این خاطر گفتم مواظب پول خودت باشی که با پول من عروسی کنی و پول خودت برایت بماند. این امیدی بود که تو از آن ناامید شدی. فکر کرده بودی اگر مچت را نمی‌گرفتم درباره‌ی زن گرفتن برایت خیالی در سر نداشتی؟ چه بهانه فلاکت‌باری برای زناشویی، فلاکت‌بار مثل سلیقه‌ات و سلیقه‌ی مادرت. نه، ای قاطر چهار پهلوی! از زمانی که تو به استخدام دولت درآمدی در فکر ازدواجت بودم. وقتی تو اولین کسی بودی که طوق پدری به گردن من انداختی آیا غیر از این هم می‌شد باشد؟ تو در غمی که مادرت به ما تحمیل کرد با من شریک هستی. پس آیا حق این نیست که برایت جشن عروسی راه بیندازم؟ برای برادر دیگری که اسیر عشق شده تا مدت زیادی باید صبر کنم تا امکانات عروسی فراهم شود. تازه چه کسی می‌داند تا آن موقع چه کسی زنده می‌ماند؟»

لحظه‌ای نگذشت که او به یاد موضوعی افتاد که با وضع حاضرش مستقیماً ارتباط داشت. او چیزی را که به محمد عفت راجع به یاسین و رفتار خودش با او گفته بود به یاد آورد. به او گفته بود که هنوز گاهی یاسین را تنبیه بدنی می‌کند. این موضوع را در ارتباط با خواستگاری از دختر السید عفت برای پسرش به او گفته بود. حقیقت این بود که این دو نفر قبل از اینکه موضوع ازدواج به یاسین گفته شود در این باره با هم به توافق رسیده بودند.

محمد عفت به او گفته بود: «فکر نمی‌کنی با پسرت که دیگر از سن بلوغ هم رد شده، علی‌الخصوص الآن که کارمند است و به سن قبول مسئولیت رسیده، باید رفتار دیگری داشته باشی؟» بعد با تبسم به حرفش ادامه داده بود: «البته معلوم است که تو پدری هستی که پسرانت تا آشکارا رو در رویت نایستند و طغیان نکنند، دست از سختگیری بر نمی‌داری.»

السید احمد در جواب به او گفته بود: «شکی نیست که روابط بین من و پسرانم باید با گذشت زمان تغییر کند.» او این جواب را با غرور و اطمینان خاصی بیان کرده بود. بعداً گفته بود که این رفتار او در واقع تغییر کرده ولی نحوه عمل او طوری بوده که کسی پی به این تغییر رفتار نبرد و اضافه کرده بود: «حقیقت این است که من دیگر علاقه‌ای ندارم دستم را به روی یاسین و فهمی بلند کنم و اگر یکبار هم یاسین را کتک زدم این کار من از شدت عصبانیت بود. ولی قصد نداشتم کنترل خود را از دست بدهم.» بعد به زمان خیلی گذشته برگشته بود و ادامه داده بود: «پدرم که خدا رحمتش کند، مرا طوری بزرگ کرده که رفتار من با پسرانم در مقایسه با رفتار او خیلی ملایم است. ولی او وقتی از من خواست که در کار مغازه به او کمک کنم، رفتارش کاملاً با من عوض شد. بعد وقتی من با مادر یاسین ازدواج کردم رفتار او مثل پدری شد که با فرزندش دوست بود. آنقدر به من و عقایدم ارزش می‌داد که من با ازدواج آخر او مخالفت کردم چون برای عروسی کردن، او سنش خیلی بالا بود. تنها کاری که کرد فقط گفت: «نره گاو حالا با من مخالفت می‌کنی؟... این موضوع چه ربطی به تو دارد؟... من بهتر از تو از پس هر زنی بر می‌آیم؟» من نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم و از او دلجویی کردم و با او از در آشتی درآمدم.»

وقتی السید احمد به یاد این خاطرات افتاده بود، فکری به خاطرش رسید: «وقتی پسرت بزرگ شد، با او مثل برادر رفتار کن.» شاید قبلاً به این حد احساس نکرده بود که پدر بودن چقدر مشکل است.

در همان هفته امینه در یکی از ساعات صرف قهوه خبر از دواج یاسین را به بقیه اعلام کرد. فهمی این خبر را از خود یاسین شنیده بود. خدیجه از روی غریزه فهمیده بود که بین خشم پدر و عروسی یاسین باید ارتباطی باشد. او فکر کرد، عصبانیت پدرش به خاطر درخواست یاسین برای ازدواج بوده است و این فکر او از مقایسه مورد مشابهی که برای

فهمی پیش آمده بود ریشه می گرفت. خدیجه عقیده‌اش را به صورت سؤال ولی خیلی مبهم بیان کرده بود.

یاسین درحالی که با شرم و خجالت به مادرش نگاه می کرد گفت: «حقیقت این است که همیشه ارتباط خیلی محکمی بین عصبانیت و ازدواج وجود دارد.»
خدیجه درحالی که خود را بدبین نشان می داد برای اینکه نکته خنده‌داری گفته باشد گفت: «پدر اگر عصبانی شود حق دارد، چون تو اعتبار او را پیش دوست نزدیکی مثل السید محمد عفت نگه نمی داری.»

یاسین به این طعنه او اعتراض کرد: «وضعیت پدر وقتی از این هم مشکل تر می شود که شخصیت نامبرده متوجه شود که داماد، خواهری هم مثل تو دارد.»
بعد کمال پرسید: «یاسین، تو هم مثل عایشه از پیش ما می روی؟»
مادر به این حرف او خندید و جواب داد: «البته که نه. یک خواهر جدید، یعنی عروس به جمع ما اضافه می شود.»

کمال که انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت از این حرف مادرش آرامش یافت. این آرامش او به این خاطر بود که یاسین داستان‌گو از پیش او نمی رفت و با داستان و لطیفه و سرزندگی خود او را سرگرم می کرد. ولی بعد این سؤال را طرح کرد که چرا عایشه پیش آنها نمانده است.

مادرش به او جواب داد: «رسم این است که عروس به خانه داماد می رود نه داماد به خانه عروس.» کمال از این رسم و کسی که آن را باب کرده بود تعجب کرد. او از ته قلب آرزو می کرد قضیه عکس این بود، حتی اگر ناچار می شد از یاسین و داستان‌های سرگرم‌کننده او چشم‌پوشی کند. او قادر به بیان این خواسته خود نبود بنابراین بانگاهی به مادرش توانست این آرزوی خود را بیان کند.

فهمی تنها کسی بود که از این خبر غمگین شد. گرچه او برای یاسین خوشحال بود. ولی ازدواج برای او موضوعی بود که عواطفش را بیدار و غم دلش را تازه می کرد. درست مثل گفتگو در مورد پیروزی در یک جنگ که غم مادری را که در آن جنگ پسرش را از دست داده در دلش زنده می کند.

کالسکه برای بردن مادر، خدیجه و کمال به خیابان السکریه، به حرکت درآمد. آیا عروسی کردن عایشه می توانست دوران نویدبخشی از آزادی برای آنها باشد؟ آیا به این وسیله آنها می توانستند هر چند وقت یکبار دنیای خارج از منزل را ببینند و هوای تازه ای استشمام کنند؟ امینه اجازه نمی داد امیدهای او بیش از حد بال و پر بگیرد و او را دچار خوش بینی کند. مردی که دیدار او را با مادرش جز در موارد نادر قدغن کرده بود، قادر بود او را از دیدن دختر هم محروم کند. به یادش بود که از زمان عروسی دخترش مدت زیادی گذشته است. السید احمد، یاسین، فهمی و حتی ام حنفی به دیدن او رفته بودند. ولی السید احمد حتی یکبار هم به امینه نگفته بود که اجازه رفتن دارد و او هم جرأت درخواست مجوز رفتن را از السید احمد نکرده بود. امینه در این مورد که به شوهرش بگوید دختری دارد که در خیابان السکریه زندگی می کند احتیاط می کرد. او سکوت اختیار کرده بود، ولی همیشه دختر کوچک ترش جلو نظرش بود و هرگز او را از یاد نمی برد. وقتی تحمل دلتنگی عایشه برایش دیگر از حد گذشت و دیگر طاقت انتظار را نداشت تمام نیروی اراده اش را به کار گرفت و از السید احمد پرسید: «آیا انشا... آقای من قصدی برای دیدار عایشه ندارند تا برویم و ببینیم اوضاع و حالش خوب است یا نه؟»

السید احمد که سوء ظن پیدا کرده بود نکند این سؤال انگیزه در تمایلی پنهان دارد از دست امینه خشمگین شد. البته قصد نداشت از دیدار او با عایشه جلوگیری کند. در چنین مواردی دلش می خواست قبل از درخواست او خودش به عنوان هدیه اجازه صادر کند و نمی خواست امینه فکر کند خواسته او بر رویش اثر گذاشته است. او پنداشت امینه با این سؤال مزورانه می خواهد چیزی را به یاد او بیاورد. خودش مدتی قبل به این موضوع فکر

کرده بود و از اینکه دریافته بود چنین دیداری غیر قابل اجتناب است به خشم آمده بود. بنابراین فریادی از خشم بر سر امینه کشید: «عایشه در خانه شوهرش است و به هیچ یک از ما احتیاجی ندارد. من به دیدن او رفته‌ام، برادرش هم همین‌طور. تو چرا نگران او هستی؟»

امینه از این حرف او دلش گرفت، به ناامیدی و حرمان دچار شد و آب دهانش خشک شد. او سکوت کرد، گویی قضیه دیگر تمام شده است، لذا السید احمد مظنون شد و فکر کرد که زن با این سکوتش به ریاکاری غیر قابل بخششی دست زده است. برای مدتی طولانی محلی به او نگذاشت. موقعی که امینه خواست به سرکارش برود، السید احمد به او گفت: «فردا برو دخترت را ببین.»

صورت امینه که قادر به پنهان کردن هیچ هیجانی نبود فوراً درخشیدن گرفت. مثل یک بچه خوشحال شد. طولی نکشید که خشم السید احمد برگشت: «بعد از این دیگر او را نخواهی دید، مگر شوهرش به او اجازه بدهد که او به دیدن ما بیاید.»

او به این اخطار شوهرش توجهی نکرد و قولی را هم که قبل از طرح موضوع با السید احمد به خدیجه داده بود فراموش نکرد. با تردید و نگرانی سؤال کرد: «آیا سرورم اجازه می‌دهند خدیجه را هم با خودم ببرم؟»

السید احمد سرش را تکانی داد مثل اینکه بگوید، «بارک ا... بارک ا...» بعد بالحن تندی جواب داد: «البته... البته! چون من با ازدواج دخترم موافقت کرده‌ام اعضای خانواده‌ام هم باید به رژه خود نمایان در خیابانها بیوندند. او را هم ببر! مرده شور همه‌تان را ببرد.»

امینه بیش از آنچه فکر می‌کرد خوشحال بود. به نفرین آخر شوهرش هم توجهی نکرد. او این نفرین را وقتی خیلی عصبانی بود یا وانمود به خیلی عصبانی بودن می‌کرد، به زبان می‌آورد. امینه می‌دانست این حرف‌ها از زبانش خارج می‌شود و نه از قلب او؛ حتی قلبش عکس این موضوع را قبول دارد. السید احمد مثل گربه ماده‌ای می‌ماند که به نظر می‌رسد موقع این طرف آن طرف کشیدن بچه‌هایش دارد آنها را می‌خورد.

خواسته امینه بر آورده شد و کالسکه حرکتش را به سمت خیابان السکریه آغاز کرد. کمال به سه دلیل از همه خوشحال‌تر بود. می‌رفت که عایشه را ببیند، با خواهر و مادرش همراه شده بود و کالسکه‌سواری هم می‌کرد. وقتی کالسکه به مغازه سلمانی رسید کمال

که بین خواهر و مادرش نشسته بود و می‌خواست توجه همگان را به خودش جلب کند از جابر خاست و فریاد زد: «عمو حسنین، نگاه کن!» آن مرد به او نگاه کرد و چون فهمید که کمال تنها نیست سرش را زیر افکند و خندید. مادرش خیلی شرم‌زده و عصبانی شد. گوشه‌کت کمال را گرفت تا نتواند با رسیدن به مغازه‌های آشنای دیگر این کارش را تکرار کند و به خاطر کار احمقانه‌ای که انجام داده بود او را سرزنش کرد.

خانه واقع در خیابان السکریه مثل یک بنای یادبود، قدیمی به نظر می‌رسید. ظاهرش بدون چراغانی شب عروسی بسیار فرق کرده بود. قدمت و هیبت ساختمان و اسباب و اثاثیه‌اش نشانه صلابت و اعتبار آن بود. خانواده شوکت یک خانواده قدیمی بودند. گرچه از شکوه گذشته آنها غیر از نام چیز دیگری باقی نمانده بود، علی‌الخصوص از وقتی که ثروت خانواده در طول سال‌ها بین بازماندگان متعدد به صورت ارث تقسیم شده بود. این واقعیت که آنها از تعلیم و تربیت جدید ابا داشتند هم به آنها کمکی نکرده بود. عروس، در طبقه دوم منزل سکونت داشت. برای بیوه شوکت به خاطر سن، بالارفتن از پله‌ها مشکل بود، بنابراین با پسر بزرگترش ابراهیم در طبقه اول زندگی می‌کرد. طبقه سوم منزل آنها خالی بود. آنها کوششی برای استفاده از آن نمی‌کردند و از اجاره دادن آن هم اجتناب می‌کردند.

وقتی اهل خانه السید احمد وارد آپارتمان عایشه شدند کمال به سبک خانه خودشان از همه جدا شد. با عجله جلوتر رفت تا با سر و صدا خواهرش را پیدا کند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت از اینکه خواهرش را از تعجب خوشحال می‌کند صبر و قرار نداشت. ولی مادرش دست او را محکم چسبیده بود و نمی‌گذاشت فرار کند و کوشش کمال سودی نداشت. قبل از اینکه او بفهمد چه شده است خدمتکار آنها را به اطاق پذیرایی هدایت کرد و آنها را در آنجا تنها گذاشت. احساس کمال این بود که با آنها مثل غریبه‌ها یا مهمان رفتار می‌شود. از این موضوع غمگین و افسرده بود و با نگرانی تکرار می‌کرد: «پس عایشه کجا است؟... چرا ما را در اینجا منتظر گذاشته‌اند؟»

تنها پاسخی که در جواب این سؤالش می‌شنید «هیس» بود و اینکه، اگر صدایش را بلند کند دیگر دوباره به او اجازه دیدار خواهرش را نخواهند داد. با وارد شدن عایشه به اطاق، این ناراحتی و نگرانی کمال هم دست از سرش برداشت. صورت عایشه با برقی از

تبسم که بر آن بود چنان می درخشید که اثر لباس های فاخر و زیبایی که بر تن داشت را تحت الشعاع قرار داده بود. کمال به طرف او دوید و دستانش را به دور گردن عایشه حلقه کرد. در تمام مدتی که عایشه با مادر و خواهرش مشغول سلام و احوالپرسی بود، کمال به او آویزان بود.

عایشه در مورد خود، زندگی جدید و دیدار خانواده اش، هیجان زده به نظر می رسید. او به آنها، در مورد دیدار پدرش، یاسین و فهمی صحبت کرد و اینکه شوق دیدار سایر افراد خانواده، چگونه بر ترس او نسبت به پدر فائق آمده بود و جرأت کرده بود از پدرش اجازه بگیرد، که بقیه هم برای دیدنش بیایند.

او می گفت: «نمی دانم چه طور. زبانم از دلم اطاعت کرد و توانستم صحبت کنم. شاید این حالت جدید پدر بود که به من جرأت داد. او جذّاب، باملایمت و خندان بود. بله، قسم به خدا که می خندید. با این همه تا مدت زیادی تردید داشتم. می ترسیدم که حالش دو مرتبه عوض شود و مرا توبیخ و سرزنش کند. بالاخره به خدا توکل کردم و حرف زدم.» مادرش از او پرسید "جواب او به تو چه بود؟" عایشه جواب داد: «او در کمال اختصار گفت: "انشاء... بعد سریع و بالحنی جدی که شباهت به اخطار داشت، گفت: "ولی فکر نکن این یک بازی است. هر چیز حدی دارد." من قلبم به تپش افتاد و برای اینکه دلش را به دست بیاورم و خشم او را فرو بنشانم، مدت زیادی او را دعا کردم.»

بعد عایشه حرکت ملایمی کرد تا نشان دهد وقتی به او گفتند که «رئیس خانواده شما در اطاق پذیرایی منتظران است» چه احساسی به او دست داده بود.

او گفت: «با سرعت به حمام رفتم و صورتم را شستم تا ذره ای پودر بر آن باقی نماند. خلیل آقا از من پرسید چرا این کار را می کنم و من به او گفتم: "باور کن که حتی با این لباس تابستانی که دست هایم از آن بیرون است نمی توانم جلو او ظاهر شوم." تا شال گردن پشمی کشمیرم را بر دوش نینداختم، نزد پدر نرفتم.»

بعد گفت: «همین که خلیل آقا موضوع را برای مادر، منظورم مادر جدید است، تعریف کرد او هم زد زیر خنده و گفت: "من السید احمد را کاملاً خوب می شناسم. او همین طور است که عایشه می گوید بلکه هم بدتر." بعد رو کرد به من و گفت: "شوشو تو باید بدانی که دیگر عضو خانواده السید احمد عبدالجواد نیستی. تو حالا از شوکت ها هستی. پس دیگر

انتظار ملاحظه نکن."

ظاهر مجلل عایشه و طرز صحبت کردن او تحسین و شوق آنها را برانگیخت. کمال مثل شب عروسی خیره به او نگاه می کرد و مرتب می پرسید: «پس چرا وقتی در خانه نبودمان بودی این طور بودی؟»

او خندید و فوراً جواب داد: «آخر آن وقت ها از شوکت ها نبودم.»

حتی خدیجه هم با نظر لطف به او نگاه می کرد. ازدواج عایشه تمام دلایل بد و بی راه گفتن هایی را که در موقع هم قفس بودن بین آنها در می گرفت، از بین برده بود. به علاوه چون خدیجه دیگر بخت خود را مقصر می دانست، نه خواهرش را، از اینکه به عایشه قبل از او اجازه ازدواج داده بودند، چندان احساس نفرتی به دل نداشت. در قلب او جز عشق و علاقه به عایشه چیز دیگری نمانده بود. جدایی عایشه را چندین بار علی الخصوص وقت هایی که به همدمی نیاز داشت تا بتواند به حرف های دلش گوش کند حس کرده بود.

عایشه صحبت را به خانه جدیدش که مشرف بر دروازه متولی بود کشید. ایوان مشربیه آن علاوه بر دروازه، به مناره های نزدیکی که سر به آسمان کشیده بودند و به جریان مستمر رفت و آمد مردم اشراف داشت. همه چیز آن دور و بر او را به یاد خانه قدیم و ساختمان های اطراف آن می انداخت. غیر از اسم ها و بعضی مناظر فرعی تفاوتی بین آن دو نبود. «نمی توانید باور کنید شما در جایی زندگی می کنید که دروازه ای بزرگتر از آنجا که شما در آن زندگی می کنید پیدا نخواهید کرد. همچنین خلیل آقا به من گفته که چاووشی مشایعین حاجی ها از کنار پنجره خانه ما نمی گذرد...»

عایشه در ادامه گفت: «در زیر مشربیه نقطه ای هست که در تمام طول روز تا رسیدن شب سه مرد در آن می نشینند. یک گدای معلول، یک فروشنده کفش های چرمی قرمز و یک فالگیر که از روی شکل های ایجاد شده بر روی ماسه پیشگویی می کند. آنها همسایه های جدید من هستند. پیشگو وضعش از همه آنها بهتر است. در مورد جماعت فراوان زن و مردی که برای فهمیدن بخت و اقبال خود جلوی او زانو می زنند از من چیزی نپرسید... همیشه حسرت این را می خورم که کاش بالکن من کمی پایین تر از این که هست بود و من می توانستم هرچه را که او به مردم می گوید بشنوم. از همه

مشغول‌کننده‌تر اتوبوس سوارز است که از درب الاحمر می‌آید و در راه خود با ارابه‌ای که از سمت الغوریه می‌آید مواجه می‌شود. عرض دروازه تنگ‌تر از آن است که آنها هر دو در یک زمان از آن عبور کنند و راننده هر دو وسیله فکر می‌کنند برای وادار کردن دیگری به عقب‌رفتن باید با یکدیگر وارد مشاجره شوند تا راه خودشان باز شود. اول کمی مؤدب با هم صحبت می‌کنند ولی دیری نمی‌گذرد که تند و خشن می‌شوند. از دهان آنها ناله و نفرین و فحش باریدن می‌گیرد. در همین وقت گاریهای یدک‌کش و گاریهای دستی وارد صحنه می‌شوند تا اینکه راه به کل بند می‌آید. دیگر همه می‌مانند که چه‌طور اوضاع را به حالت عادی برگردانند. من کنار شبکه‌های دیواره ایوان می‌ایستم و سعی می‌کنم تا با نگاه کردن به چهره‌ها و منظره‌ها نخندم.»

حیاط منزل جدید عایشه کاملاً به حیاط منزل خودشان شباهت داشت. یک انباری و یک آشپزخانه داشت. مادر شوهر او به کمک کلفتی به نام سوویدان آن را اداره می‌کرد. «کوچک‌ترین کاری برای انجام دادن ندارم. حتی اگر اسم آشپزخانه را ببرم فوری یک سینی غذا برایم می‌رسد.»

خدیجه با این حرف‌های عایشه به خنده افتاد و گفت: «بالاخره به آنچه می‌خواستی رسیدی.»

کمال در این حرف و بحث‌ها نکته قابل توجهی نمی‌دید. ولی برداشت کلی او از صحبت آنها این بود که عایشه دیگر برای همیشه در اینجا سکونت دارد. او نگران بود و از عایشه سؤال می‌کرد: «دیگر پیش ما بر نمی‌گردد؟»

صدایی تمام اطاق را فراگرفت و جواب داد: «آقا کمال او دیگر پیش شما بر نمی‌گردد.»

این صدای خلیل شوکت بود که بالبخند وارد اطاق می‌شد. او شق و رق راه می‌رفت و قامت متوسط او را پیراهن منزل ابریشمی سفید رنگی پوشانده بود. صورتی به شکل بیضی کامل و پوستی سفید داشت. چشم‌های کمی بیرون زده و لب‌های کمی گوشت‌آلود بود. سر بزرگ او به پیشانی باریکی ختم می‌شد با موی پر پشت سیاهی، که فرقی در میان آن بود. رنگ و فرم موهای او شبیه موهای السید احمد بود. در چشمان او نگاه بشاش و بی‌حالتی وجود داشت که احتمالاً ناشی از زندگی آرام و بی‌دغدغه و خوش

او بود. بر روی دست مادرزنش خم شد تا آن را ببوسد ولی امینه فوری با ناراحتی و خجالت دستش را به عقب کشید و بالکننت از او تشکر کرد. او با خدیجه و کمال سلام و احوالپرسی کرد و نشست. - به قول کمال - گویی یکی از خود آنهاست. پسرک از موقعیتی که از مکالمه داماد با دیگران پیش آمده بود، استفاده کرد و تا مدتی به برانداز چهره داماد پرداخت. صورت او صورت غریبه‌ای بود که یکباره وارد زندگی آنها شده و موقعیت مهمی را اشغال کرده که آن مرد را جزو نزدیک‌ترین خویشاوندی آنها - یعنی در واقع همسر عایشه - درآورده بود. هر وقت که کمال به این رابطه جدید فکر می‌کرد، همان طوری که رنگ سفید رنگ سیاه را در ذهن آدم می‌آورد، جریان از دست دادن عایشه در ذهن او زنده می‌شد. مدت زیادی در چهره خلیل نگاه کرد و جمله محکم خلیل را در ذهن خود چندبار نشخوار کرد: «آقا کمال او دیگر پیش شما بر نمی‌گردد...» کمال از خلیل خوشش نیامده بود. او خلیل را نفرت‌انگیز یافت. این افکار تقریباً تمام ظرفیت ذهن کمال را در خود گرفته بود تا اینکه آن مرد برخاست و دیری نکشید که بایک سینی نقره با انواع شیرینی‌های مختلف برگشت. خلیل مجموعه کاملی از بهترین انواع این شیرینی‌ها را به کمال داد و با اینکه موقع خنده کردن دو دندان او روی هم قرار می‌گرفت خنده خوشایندی به کمال کرد.

در این وقت بیوه مرحوم شوکت ظاهر شد که بر بازوی مردی که آنها به علت شباهت او به خلیل حدس می‌زدند برادر او باشد، تکیه داده بود. وقتی خانم شوکت او را معرفی می‌کرد حدس آنها بدل به یقین شد: «پسرم ابراهیم... احتمالاً او را شما نمی‌شناسید.» پیرزن متوجه شد که وقتی خدیجه و امینه با پسرش سلام و علیک می‌کنند چقدر ناراحت هستند و با خنده گفت: «ما مدت زیادی مثل یک خانواده واحد بودیم، ولی حالا بعضی از ما برای اولین بار یکدیگر را می‌بینند... مهم نیست.»

امینه فهمید که آن زن دارد به او دل و جرأت می‌دهد و سعی دارد اوضاع را برای او راحت‌تر کند. لبخندی زد ولی هنوز احساس اضطراب می‌کرد. فکر می‌کرد که آیا شوهرش راضی است که او بدون حجاب با این مرد روبرو شود. حتی اگر او عضو خانواده دامادشان یعنی خلیل باشد. آیا لازم است که او در مورد این ملاقات به شوهرش چیزی بگوید، یا از روی مصلحت باید از این کار خودداری کند؟

ابراهیم و خلیل اگر اختلاف سن نداشتند می توانستند دو قلو باشند، چون بقیه موارد اختلاف آنها واقعاً جزئی بود. در واقع غیر از موهای کوتاه و سیل تاب خورده ابراهیم هیچ چیز دیگری که بشود او را از خلیل باز شناخت در او وجود نداشت. گرچه سن ابراهیم از چهل بالاتر بود، به نظر می رسید جوانی و ظاهر کلی او با گذشت سال ها تغییری نکرده است. امینه به خاطر آورد که شوهرش یکبار درباره مرحوم شوکت چه گفته بود. او گفته بود: «بیست سال یا بیشتر از آنچه هست جوان تر نشان می دهد.» او همچنین گفته بود: «علیرغم ذات خوب و اصالت طبع مثل حیوانی است که اجازه نمی دهد مشکلات خم به ابرویش بیاورند.» چقدر عجیب بود که ابراهیم با اینکه در جوانی ازدواج کرده بود و دو فرزند و همسرش هر سه مرده بودند بیشتر از سی سال نشان نمی داد. او این تجربه غم بار را بدون گلایه و شکوه پشت سر گذاشته بود و نزد مادرش برگشته بود تا به زندگی مرفه و آرام و تن پرورانه شوکت ها ادامه دهد.

خدیجه وقتی کسی متوجه او نبود با نگاه کردن زیرچشمی به برادرهایی که به طرز عجیبی شبیه هم بودند خودش را سرگرم می کرد. هر دو آنها، صورت بیضی کاملی با چشم های بیرون زده داشتند. هیکلی قوی و بی حالت داشتند. این وضع آنها حس شوخ طبعی خدیجه را بیدار کرد و در دلش به آنها خندید. در ذهنش از آنها تصویرهایی ساخت و تثبیت کرد تا بتواند در زمان صرف قهوه از آنها استفاده کند. چون تمایل به شوخی و مزاح داشت همیشه مستعد ساختن صحنه ها و حرف های طنزآمیز و فکاهه در ذهن خود بود. با دقت به دنبال عنوانی تشریحی و مناسب بود که بتواند برای آنها کوک کند. مثل عناوینی که برای بقیه شخصیت های مورد نظر خود جعل می کرد. نمونه اش لقبی بود که به مادر آن پسرها داده بود؛ «مسلسل». این لقبی بود که از پاشیده شدن آب دهان او به بیرون موقع صحبت کردن الهام می گرفت.

خدیجه پنهانی به ابراهیم نگاه می کرد و از این می ترسید که ابراهیم با چشمان گشادش مشغول دیدن او باشد. چشمان ابراهیم در حالی که از زیر ابرو کلفت او زل زده بود با علاقه مشغول نگاه کردن به صورت خدیجه بود. خدیجه دچار خجالت و سرگیجه شد و سر خود را پایین انداخت. او با هراس از خودش پرسید ابراهیم پیش خودش از این نگاه او چه فکری کرده است. از اینکه ظاهر او و تأثیری که بر ابراهیم می گذاشت چه خواهد بود

خود را یک لحظه دستپاچه یافت. آیا همان طوری که خدیجه بی حالی و فربهی او را مسخره می‌کند، او هم مواظب بینی او است؟ این‌گونه افکار اضطراب‌آور، کاملاً ذهن او را به خود مشغول کرد.

کمال با اینکه در کنار عایشه قرار داشت ولی حوصله‌اش سر رفته بود. با آنها مثل «همانها رفتار می‌شد. غیر از شیرینی‌هایی که به او داده بودند هیچ‌یک از خواسته‌های او برآورده نشده بود. با ناراحتی و بی‌قراری از جایش برخاست و به سمت عروس رفت و با اشاره به او فهماند که می‌خواهد با او تنها باشد. عایشه هم برخاست و درحالی که دست کمال را گرفته بود از اطاق بیرون رفت. عایشه فکر کرد از اینکه با او در اطاق نشیمن وسطی بنشیند راضی خواهد شد ولی کمال او را به سمت اطاق خواب کشاند و در را پشت سرشان محکم به هم زد. صورت کمال برق می‌زد و چشمانش می‌درخشید. مدت زیادی به عایشه نگاه کرد و بعد به گوشه گوشه اطاق نظر انداخت. عطر تازگی اثاثیه منزل با رایحه مطبوعی که احتمالاً از عطر شب‌های عروسی ناشی می‌شد آمیخته بود. کمال با نفس عمیقی بو کشید. بعد نگاهی به رختخواب و کوسن‌های سرخ‌رنگی که در محل افتادن روتختی بر روی بالش‌ها قرار داده شده بود انداخت، از عایشه پرسید: «اینها چیست؟» عایشه جواب داد: «دو بالش کوچک.»

پرسید: «شماروی آنها می‌خواهید؟»

عایشه بالبخند جواب داد: «نه آنها تنها برای تزئین است.»

او با دست به تختخواب اشاره کرد و گفت: «تو کجا می‌خوابی؟»

او باز هم با تبسمی جواب داد: «توی همین.»

گویی می‌خواهد بداند و مطمئن شود که همسرش هم در کنار او می‌خوابد، پرسید:

«خلیل آقا چه؟»

عایشه برجستگی گونه‌اش را کمی بالا آورد و گفت: «بیرون.»

کمال بعد با تعجب به سمت کاناپه رو کرد و به طرف آن رفت تا روی آن بنشیند. عایشه را دعوت کرد در کنارش بنشیند و او هم نشست. چیزی نگذشت که کمال در خاطرات خود غرق شد. برای اینکه نگاه نگران خود را از عایشه پنهان کند سرش را پایین انداخت. به یاد کنجکاوی اقناع نشده‌اش و رازی افتاد که داشت بعد از عروسی به مادرش

می‌گفت که از سوراخ کلید در چه دیده بود. وسوسه شد که این راز دل را به عایشه هم بگوید و در این مورد از او سؤال کند. احساس کرد در این وسوسه او عاملی از بی‌ادبی وجود دارد. شرم و تردید او را از پرسیدن بازداشت، برخلاف طبعش خواسته خود را بازگو نکرد. چشمان درخشان خود را از زمین برداشت و به عایشه نگاه کرد و به او خندید.

عایشه هم لبخندی به او زد و به سویش خم شد تا او را ببوسد. کمال از جا برخاست و وقتی عایشه گفت که می‌خواهد جیب‌هایش را از شکلات پر کند رخسارش را لبخندی شیرین فراگرفت.

پسرها نزدیک در خانه و کنار ساختمان منبع آب در طول پیاده‌رو، تجمع کرده بودند و بر سر یکدیگر نعره می‌کشیدند. در بین این سر و صدای شادمانه، صدای کمال شنیده می‌شد که می‌گفت: «ماشین عروس را دیدم.» او این جمله را سه بار تکرار کرد. یاسین که بهترین لباسش را پوشیده بود برای اینکه در حیاط، جلو در بایستد از مردهایی که آنجا جمع شده بودند جدا شد. در ورودی به سمت النحاسین باز می‌شد. او منظره ورود عروس و همراهان او را که آرام با حالتی مثل رژه پیش می‌آمدند، تماشا کرد.

در این وقت شادمانی و ترس وجود یاسین را فرا گرفته بود. با وجود چشم‌هایی که از داخل و خارج و بالا و پایین خانه او را می‌پاییدند، خیلی استوار و مصمم به نظر می‌رسید. مردانگی و نیروی جسمانی به او نشاط می‌داد و عاملی که به استواری او کمک می‌کرد این بود که در مرکز توجه دیگران قرار داشت. شجاعانه با اضطراب درونی خود دست و پنجه نرم می‌کرد تا مردم به چشم بزدل به او نگاه نکنند. از این گذشته مطمئن بود که پدرش خودش را به جایی در پشت گروهی از اعضاء مرد فامیل عروس و داماد که در قسمت ورودی ایستاده بودند رسانده و خود را از دید همه پنهان کرده است. به این ترتیب وقتی اتومبیل گل‌زده‌ای که عروس را می‌آورد دید کاملاً بر خود مسلط بود. بیش از یک ماه گذشته بود که عروس به عقد او در آمده و در این مدت او عروس را ندیده بود. رؤیاهای او که تشنه لذت بود و وقایع زودگذر دیگر آن را راضی نمی‌کرد اراده او را تقویت کرده بود.

اولین اتومبیل در آن صف طولانی جلو در خانه توقف کرد. یاسین خود را برای آن ورود خجسته آماده کرده بود. بار دیگر در دل آرزو کرد فرصت بیشتری پیدا کند تا از

پشت چادر ابریشمی نگاه مفضلی به عروس بیندازد. در ماشین باز شد و زن سیاه‌پوستی که حدود چهل سال سن داشت از ماشین بیرون آمد. این زن استخوان‌بندی درشت و پوستی براق و چشمانی درشت داشت. یاسین از روی قیافه مطمئن و مغروری که زن داشت حدس زد او خدمتکاری باشد که برای خدمت به عروس در خانه جدیدش انتخاب شده است. زن مثل نگهبانی خودش را کنار کشید و با دندان‌های صدف مانند سفیدش بالحنی محکم یاسین را خطاب قرار داد و گفت: «بیا عروست را تحویل بگیر.»

یاسین خودش را به در ماشین رساند و تا کمر داخل ماشین خم شد. او عروس را دید که لباس سفیدی به تن دارد و دو خانم کنار او نشسته‌اند. رایحه مسحورکننده‌ای در داخل ماشین پیچیده بود. او خود را به طرز گیج‌کننده‌ای در این محیط افسانه‌ای گم کرده بود. چشمانش به خاطر روشن‌تر بودن فضای بیرون هنوز به محیط عادت نکرده بود ولی بدون اینکه چیزی را تشخیص دهد بازوی خود را جلو برد. شرمندگی عروس باعث شده بود که هیچ حرکتی از خود بروز ندهد. دختری که در سمت راست عروس بود دست به کار شد و دست عروس را بر روی بازوی یاسین قرار داد. دختر بالحنی شاد و بانجوا به عروس گفت: «زینب جرأت داشته باش.»

آن دو پهلو به پهلو هم وارد منزل شدند. ولی عروس چون با حجب و حیا بود بادبزی از پرشتر مرغ را بین خود و داماد نگه داشته بود تا سر و گردن خود را پشت آن پنهان کند. آنها با عبور از بین دو صف از مهمانان مرد از حیاط گذشتند. زن‌های فامیل هم در پشت سر آنها حرکت می‌کردند و هلهله شادی سر داده بودند و به حضور السید احمد هم توجهی نداشتند. به این ترتیب برای اولین بار فریادهای شادی از این خانه پر از سکوت به هوا برخاست و این در حالی بود که ارباب مستبد خانه به این سر و صدا گوش می‌داد. اگر اهل خانه او متعجب بودند این تعجبی آمیخته با شادمانی و حتی آمیخته با اثری از معصومیت مخلوط با خباثت شادمانه بود که بعد از آن همه فرمان‌های خشن و سنگین که در آنجا نباید فریاد شادی، آواز و سرخوشی بلند باشد، در روح آنها جان می‌گرفت. او گفته بود که شب عروسی پسر بزرگش باید درست مثل شب‌های دیگر باشد. امینه و خدیجه و عایشه نگاه‌هایی همراه با تبسم هر چند ناباورانه به یکدیگر انداختند. آنها پشت شبکه‌های پنجره که به حیاط مسلط بود جمع شده بودند تا

بکس العمل های السید احمد را ببینند. او را می دیدند که در حال خنده و صحبت با آقای محمد عفت است. امینه زیر لب گفت: «تنها کاری که ناچار است امشب بکند این است که بخندد، گرچه از آنچه می بیند خوشش نمی آید.»

ام حنفی از یک فرصت استفاده کرد و هیکل بشکه مانند خود را میان زنهایی که هلله شادی سر داده بودند جازد. او طوری صدای زنگ دار قوی خود را رها کرد که صدای بقیه تحت الشعاع آن قرار گرفت. او با این کار فرصت هایی را که در طی ازدواج عایشه و یاسین برای شادی کردن وجود داشت و در اثر مقررات خشک و خشن منزل از دست رفته بود تلافی کرد. از پله ها بالا آمد تا در کنار زنهایی که در آنجا نشسته بودند باشد و انقدر هلله کشید که همه را از خنده روده بر کرد. او به مادر و دخترها می گفت: «اگر فقط برای یکبار و اولین و آخرین بار باشد هلله شادی سر دهید... آقا، یعنی السید احمد امشب نمی تواند بفهمد چه کسی دارد این کار را می کند.»

یاسین بعد از رساندن عروس تا ورودی قسمت زنانه، پیش فهمی که لبخندی مضطرب بر لب داشت برگشت. شاید علت لبخند او، محرومیت او از شادمانی پرشکوهی بود که فقط خودش در سر داشت. فهمی داشت زیرچشمی پدرش را نگاه می کرد. بعد دوباره نگاهش را به سمت برادرش برگرداند و خنده مختصر و نیمه کاره ای به او کرد. یاسین رو به او و با حالتی عصبانی گفت: «چه اشکال دارد که شب عروسی شادی و هلله باشد؟ اگر یک آوازه خوان زن یا خواننده مرد خبر می کرد چه لطمه ای به او می خورد؟»

افراد خانواده دوست داشتند خواننده ای در جشن باشد، ولی راهی برای اظهار این خواسته خود نمی شناختند. البته یاسین آقای محمد عفت را وادار کرد تا در این مورد با پدرش صحبت کند. السید احمد حرف او را قبول نکرده بود و نپذیرفته بود که در جشن موسیقی نواخته شود. خوشحالی آن شب باید فقط به خوردن یک شام رنگ و وارنگ محدود می شد.

یاسین با حالت غمناکی به حرف هایش ادامه داد: «آرزو به دلم ماند که امشب برای یک عروسی واقعی، رقص و آواز راه بیندازد. بخت من بیشتر از این نیست. بدون آهنگ بدرقه داماد و بزن و بکوب به حجله می روم. شاید رقص امشب باید کسی مثل من باشد

که بی‌همراهی هر ضربه و نوایی تنش را تکان خواهد داد.»

سپس در حالی که خنده شاد و شیطنت‌آمیزی در چشمان او دیده شد اضافه کرد: «صد البته تنها جایی که پدرم رامشگران زن را تحمل می‌کند منزل خود آنها است.»

کمال مدتی در طبقه بالا ماند. آنجا را برای مهمانان زن آماده کرده بودند. بعد برای اینکه یاسین را پیدا کند به طبقه اول رفت. مهمان‌های مرد در آنجا پذیرایی می‌شدند. او برادرش را در حیاط منزل پیدا کرد که داشت گوشه‌ای را که برای آشپزخانه اختصاص داده بودند بررسی می‌کرد. کمال شادمانه خود را به او رساند، در حالی که از به انجام رساندن مأموریتی که برادرش با اطمینان به او واگذار کرده بود احساس غرور می‌کرد. کمال به برادرش گفت: «آنچه را به من گفתי مو به مو انجام دادم. به دنبال عروس به اطاق او رفتم و وقتی چادرش را برداشتم او را دیدم.»

یاسین او را به کناری کشید و با لبخندی پرسید: «خوب؟... چه طور بود؟»

«هیكل او مثل خدیجه است.»

یاسین خندید، «عیبی ندارد. او را اندازه عایشه دوست داشتی؟»

«البته که نه... عایشه خیلی خوشگل تر است.»

«منظورت این است که او شبیه خدیجه است؟»

«البته که نه! او از خدیجه خوشگل تر است؟»

«خیلی خوشگل تر؟» یاسین با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد و بی‌حوصله به پسرک امر کرد: «بگو ببینم از چه چیزش خوشش آمد؟»

«دماغش کوچک است، مثل دماغ مادر... چشم‌هایش هم شبیه چشم‌های او است.»

«و بعد؟»

«صورت قشنگی دارد. موهایش سیاه است. بوی خوبی هم می‌دهد.»

«سبحان... خدا حفظت کند.» یاسین فکر کرد او می‌خواهد چیزهای دیگری هم بگوید. با کمی اضطراب رو به پسرک کرد و گفت: «نترس، همه چیز را بگو.»

«دیدم دستمالش را در آورد و دماغش را گرفت.» با این حرف کمال به طرز ناجوری لب‌هایش را کج و کوله کرد. مثل اینکه برایش عجیب و وحشتناک بود که در آن وضع و شکل، عروس چنین کار زشتی انجام داده باشد.

یاسین نتوانست جلو خنده خود را بگیرد. بعد گفت: «تا اینجا همه چیز خوب است. خداوند خودش بقیه چیزها را هم جور در آورد.» نگاه نومیدانه‌ای به حیاط منزل انداخت که خدمه سرو غذا و چند بچه در آن بودند. فکر کرد باید حیاط را زینت‌بندی می‌کردند و چادری در حیاط می‌زدند تا در آن مطرب‌ها برای مهمانها برنامه اجرا کنند. چه کسی دستور داده اوضاع باید این‌طور کسالت‌آور باشد؟ پدرش... همان مردی که انرژی خود را وقف لودگی، هوچی‌گری و موسیقی کرده بود. یاسین وضع پدرش را به صورتی که در خانه زبیده دیده بود در نظر آورد. فکر عجیبی به مغزش خطور کرد. گرچه این فکر برایش خیلی روشن و زنده بود ولی قبلاً به ذهنش نرسیده بود. او اکنون بین شخصیت پدر و شخصیت مادرش شباهت‌هایی را می‌دید. هر دو خوشگذارن و به دنبال لذت بودند. هر دو بی‌پروا پیمان‌های خود را می‌شکستند و به قراردادهای خود بی‌اعتنا بودند. شاید اگر مادرش هم مرد بود به اندازه پدرش شیفته و دل‌باخته شراب و موسیقی بود. رابطه آنها برای این به هم خورد که مردی مثل او نمی‌توانست زنی مثل مادرش را تحمل کند و همین‌طور بالعکس. در واقع پدرش جز با زنی که الآن داشت بازن دیگری زندگی مشترکش دوام نمی‌آورد. یاسین از این افکار خنده‌اش گرفت. ولی نتیجه این تفکر جز اندوه چیزی برایش نداشت و به خنده‌اش پایان داد: «حالا می‌دانم چه کسی هستم. کسی جز فرزند این دو آدم شهوتران نیستم. رو کردن به هیچ راه دیگری برای من امکان‌پذیر نیست.»

چیزی نگذشت از خودش پرسید آیا اشتباه نکرده که مادرش را به عروسی دعوت نکرده است. در این مورد دچار توهم شده بود، تا اینکه بالاخره خودش را متقاعد کرد که کار درستی انجام داده است. پدرش چند شب پیش از عروسی برای راحتی وجدان خودش به او پیشنهاد کرده بود: «فکر می‌کنم باید مادرت را در جریان بگذاری. اگر بخواهی می‌توانی او را به جشن عروسی دعوت کنی.» یاسین دریافته بود که پدرش از ته دل این حرف را نزده و فقط با زیانش گفته، او تصورش را هم نمی‌کرد که پدرش از او بخواهد به خانه‌ای برود که آن مرد مفلوک که مادرش بعد از شوهرهای زیاد با او ازدواج کرده است در آن زندگی می‌کند. نظر او این نبود که یاسین خودش را کوچک کند تا مادرش را پیش چشم مردی که ناظر این دعوت بود به جشن عروسی بخواند. نه عروسی

و نه هیچ‌گونه شادمانی دیگری که در این دنیا به دست می‌آورد نمی‌توانست رابطه گسیخته شده میان او و آن زن... آن رسوایی... آن خاطره شرم‌آور را دو مرتبه برقرار کند. در آن موقع فقط این جواب را به پدرش داد: «اگر واقعاً مادر درست و حسابی داشتم اولین کسی بود که باید به عروسی دعوتش می‌کردم.»

یاسین یکدفعه متوجه شد بچه‌هایی که در حیاط بودند به او خیره شده‌اند و با یکدیگر حرف‌هایی را زمزمه می‌کنند. چند دختری را که بین آنها بودند مخاطب قرار داد و از آنها پرسید: «دخترها، دل‌تان می‌خواهد عروسی کنید؟»

به سمت ورودی قسمت زنانه رفت و به یاد حرف‌های خدیجه که روز قبل گفته بود افتاد: «نگذار فردا که با مهمانها هستی تو را شرم‌زده ببینند و الا آنها این حقیقت را می‌فهمند که پدرت خرج عروسی، اسباب عقد و کلیه مخارج را داده است. همه جا بچرخ و لحظه‌ای هم توقف نکن. اطاق به اطاق بگرد و پیش همه مهمانها برو. به یکی لبخند بزن و با دیگری صحبت کن. به طبقه بالا برو. پایین بیا. به آشپزخانه سر بزن. سرو صدا و هوار راه بینداز تا شاید مردم حس کنند مرد اصلی و حاکم فردا شب تو هستی.»

یاسین همین‌طور که راه می‌رفت می‌خندید. در نظر داشت به این نصیحت طعنه‌آمیز خدیجه عمل کند. با قد بلند و بدن تنومندش در بین مهمانها می‌خرامید. به طرزی استثنایی جذاب، شیک، آراسته و در اوج جوانی بود. بی‌دلیل می‌رفت و بر می‌گشت و بالا و پایین می‌کرد. این تقلاها هرگونه تردیدی را که در ذهن داشت از او دور می‌نمود. روحش در فریبندگی‌های آن شب مستغرق بود.

وقتی به یاد عروس می‌افتاد لرزشی حیوانی تمام وجودش را می‌گرفت. بعد به یاد شبی می‌افتاد، که در ماه گذشته با ذنوبه عودنواز گذرانده بود. خبر عروسی قریب الوقوع خود را به او داده و به او گفته بود که دیگر او را نخواهد دید.

ذنوبه با تظاهر به خشم بر سرش فریاد زده بود: «تو ای مادر...! ... خبرها را پیش خودت نگه‌داشتی تا کارت را بکنی. قایقی را ترک می‌کنی که از قایقی که پیشت می‌آید مطمئن‌تر است. تو مستحق هزاران ضربه دمپایی هستی. ای حرامزاده.» ذنوبه دیگر معنایی برای او نداشت؛ زن‌های دیگر نیز به همین‌چنین. او برای همیشه پرده‌ای بین خودش و آن قسمت از زندگی کشیده بود. امکان رو آوردن به باده‌نوشی برایش وجود داشت،

چون فکر می‌کرد هوس آن از سرش خارج نمی‌شود، ولی در مورد زنان فکر نمی‌کرد وقتی زن زیبایی را در اختیار دارد، چشمش به دنبال زنان دیگر باشد. همسر او می‌توانست منبعی تجدیدپذیر و چشمه‌آبی برای فرونشاندن تشنگی شدیدش که به کرات زندگی او را دچار مشکل کرده بود باشد. در فکر چیزی بود که زندگی برایش در آن شب و شب‌های بعد و ماه‌ها و سال‌های بعد و برای تمام عمر ذخیره کرده‌است. چهره‌اش از نور این بخت خوش می‌درخشید. فهمی هم با چشمانی پر از کنجکاو و شادی خاموش، دور از هرگونه فکر دیگری این حالت او را زیر نظر داشت.

کمال که خودش را نخودهر آشی می‌دانست، پیدایش شد. با شادی ناشی از خبری که چهره او را شادمان کرده بود به یاسین گفت: «آشپز به من گفته که دسر بیش از مقداری که برای مهمانی لازم است داریم و مقدار زیادی اضافه خواهد آمد.»

ساعت صرف قهوه با ورود زینب شکل تازه‌ای به خود گرفت که ناشی از پیوستن چهره‌ای شاد و تازه عروس به آن جمع بود. سه اطاق همجوار اطاق خواب والدین در طبقه بالا به اثاثیه عروس آراسته شده بود. غیر از این، ازدواج یاسین تغییر چندانی در سازمان کلی منزل از نظر مقررات داخلی و یا مدیریت به وجود نیاورده بود. نفوذ و اراده السید احمد از هر جهت بر محیط خانه حاکم بود. خانه مدار فرعی دیگری هم داشت که همچون قبل از مراسم عروسی یاسین، تحت هدایت مادر اداره می‌شد. تغییر واقعی صورت گرفته و قابل مشاهده تغییری فکری و احساسی بود. اگر در عواطف و احساسات افراد این منزل تغییر و پیشرفت مهمی پیش نمی‌آمد، اشغال جایگاه عروس خانواده برای زینب، و همین‌طور زندگی مشترک او و همسرش با دیگر افراد خانواده در زیر یک سقف مشکل می‌شد.

مادر به زینب با چشمی آمیخته از امید و احتیاط نگاه می‌کرد. این دختری که قرار بود مدت زیادی - شاید تا آخر عمر - با او زندگی کند چه جور آدمی بود؟ در پشت خنده ملایم خود چه چیز پنهان داشت؟ امینه در کل، مثل اربابی که تازه واردی را در حالی که او را زیر نظر دارد می‌پذیرد این دختر را قبول کرده بود.

خدایچه با وجود تعارفاتی که بین او و زینب رد و بدل می‌شد، با چشمان نافذش که معمولاً به عیبجویی و سوءظن عادت داشت، زینب را شدیداً زیر نظر داشت. او مشتاقانه دنبال معایب و نواقص در زینب می‌گشت و چون او وارد خانواده آنها شده بود و با برادرش عروسی کرده بود، در این مسیر از نفرت و خشمی پنهانی که نسبت به او داشت، الهام می‌گرفت. چند روز بعد از عروسی که زینب در اطاق طبقه بالا مانده بود خدایچه از

مادرش که با او در آشپزخانه بود پرسید: «فکر می‌کنی آشپزخانه جای مناسبی برای او نباشد.» گرچه مادر نیز با این گفته طعنه‌آمیز خدیجه نسبت به زینب تا حدودی هم عقیده بود، ولی از آن دختر دفاع کرد و جواب داد: «صبر داشته باش. او هنوز عروس است و تازه پا به زندگی جدید گذاشته.»

خدیجه بالحنی که مخالفت و اعتراضش را نشان می‌داد گفت: «چه کسی حکم کرده که ما کلفت عروس‌ها باشیم؟» مادرش مثل اینکه سؤال را برای خودش مطرح کرده باشد پرسید: «ترجیح تو این است که او برای خودش آشپزخانه داشته باشد؟» خدیجه با اعتراض فریاد برآورد: «اگر پول، پول پدر او بود مانعی نداشت. ولی من نظرم این است که او باید با ما کار کند.»

هفته بعد از ازدواج که زینب تصمیم گرفت بعضی کارهای آشپزخانه را به عهده بگیرد این همکاری او زیاد خوشایند خدیجه نبود. او که منتقدانه جزء جزء کار عروس را زیر نظر داشت به مادرش گفت: «او برای کمک به ما نیامده، ولی دارد تمرین می‌کند تا از این جهت بعداً ادعای حق و حقوق داشته باشد» خدیجه با طعنه می‌گفت: «از خانواده عفت و اینکه خانواده جاافتاده‌ای هستند زیاد شنیده‌ایم... ولی آیا آنچه آنها در خانه می‌خورند بقیه نمی‌خورند؟... در پخت و پز او چیز فوق‌العاده‌ای می‌بینی؟»

یک روز زینب پیشنهاد کرد که غذایی به نام جوجه «سیرکاسیان» بپزد که به آن سس فندق اضافه می‌کردند، چون این غذای مخصوص پدرش بود. این اولین بار بود که جوجه سیرکاسیان در منزل السید احمد درست می‌شد. این غذا تحسین همه به خصوص یاسین را برانگیخت. مادر خانواده تا حدی دچار حسادت شد. خدیجه دستپاچه شد و آن را به مضحکه گرفت: «آنها اسمش را می‌گذارند سیرکاسیان، ما هم به آن می‌گوییم گندم‌نمایی و جو فروشی، ولی واقعیتی که ما دیدیم چه بود؟ برنج و سس را با کلک روی هم می‌ریزند و مزه‌ای می‌دهد که نه این‌وری است نه آن‌وری. این غذا هم مثل عروسی است که شب زفاف تحویل داماد می‌دهند. لباس عالی به او می‌پوشانند و جواهرات پر زرق و برق به او آویزان می‌کنند، ولی وقتی عروس لباسش را می‌کند درست مثل دخترهای معمولی است و چیزی جز پوست و گوشت و استخوان نیست.»

دو هفته نگذشته بود که خدیجه در حضور مادر، فهمی و کمال گفت که گرچه رنگ و

لعاب عروس قشنگ است و تا حدودی جذابیت دارد، ولی به اندازه همان جوجه سیرکاسیان خودش دل را می‌زند. او این حرف را موقعی گفت که با خبرگی خاص خودش به پخت آن غذا کاملاً آشنا شده بود.

بعضی اظهارات غیر عمدی از دهان زینب خارج می‌شد که باعث تشویش خاطر آنها بود و قضاوت در مورد شخصیت او را با هاله‌ای از تردید درهم می‌آمیخت. او در هر فرصتی که پیش می‌آمد اصل و نسب ترک خود را به رخ آنها می‌کشید. البته این کار را مؤدبانه و با بزرگ‌منشی خاصی انجام می‌داد. همین‌طور او از گفتن اینکه زمانی سوار بر کالسکه پدرش و همراه او به پارک‌ها یا سایر محل‌های تفریحی می‌رفته است لذت می‌برد. این حرف‌های او باعث یکه‌خوردن مادر و هراس او می‌شد. این نوع زندگی که برای اولین بار در مورد آن می‌شنید او را شگفت‌زده می‌کرد. امینه باور نمی‌کرد این حرف‌ها حقیقت داشته باشد و در دل این‌طور آزادی را قبول نداشت. تکبر زینب در مورد ترک تبار بودنش، گذشته از ادبی که داشت و بی‌هدف بودن او از این فخر فروشی، زیاد به مذاق امینه خوش نمی‌آمد، چون علیرغم شخصیت متواضع و خالی از خودنمایی که داشت، به پدر و شوهرش بسیار می‌بالید. احساس امینه این بود که به خاطر این دو نفر در بالاترین رتبه قرار دارد، اگرچه در این مورد بازتاب آشکاری از خود نشان نمی‌داد. همیشه به حرف‌های زینب به‌طور کامل توجه می‌کرد و مؤدبانه به او لبخند می‌زد.

اگر مادر در خواسته خود مبنی بر حفظ صلح و صفا آنقدر پابرجا نبود، خدیجه نمی‌توانست تاب بیاورد و اقدامات همراه با تندمزاجی او نتایج بدی به بار می‌آورد. او ناخوشایندی خود را به روش‌هایی نامحسوس بروز می‌داد، به طوری که موجب تهدید صلح نمی‌شد. مثلاً در مورد درشکه‌سواری گرچه نظرش را آزادانه بیان نمی‌کرد ولی طوری تعجب از خود نشان می‌داد که بیش از مقدار لازم بود. به چهره گوینده خیره می‌شد و می‌گفت: «نه! جلّ الخالق!» و ممکن بود با دست به سینه‌اش بکوبد و اظهار کند: «مردهایی که عبور می‌کردند هم تو را می‌دیدند؟» دوباره ممکن بود بگوید: «خدای من، فکر نمی‌کردم چنین چیزی امکان داشته باشد.» یا مطالب دیگری شبیه به اینها. در کلمات او مفهوم عدم تأیید یا مخالفت وجود نداشت، ولی از لحن و طرز بیانش بیش از یک مقصود فهمیده می‌شد. مثل وقتی که کسی مشغول خواندن قرآن یا نماز است و می‌بیند

پسرش در کنار او دارد کاری نادرست یا خلاف ادب انجام می دهد. آنگاه به جای شکستن نماز یا قطع قرائت قرآن و توبیخ مستقیم او، لحن تند و بلندی را پیش می گیرد تا او را متوجه کار نادرستش بکند. چون این کار برای او آسان تر و میسر تر است.

خدایچه برای اینکه خشم خود را فرو بنشانند، همین که با یاسین تنها می شد می گفت: «پناه بر خدا، عجب زن سر به هوایی داری.»

یاسین به او جواب می داد: «این رسم ترکها است. برای تو فهمیدنش آسان نیست.» لغت «ترک» خدایچه را به یاد نازیدن زینب به اجدادش می انداخت و می گفت: «از قضای روزگار خانم خانه در مورد اجداد ترکش خیلی قُمُز در می کند. که چه؟ چون پدر پدر بزرگ پدر بزرگ او ترک بوده است؟ برادر بیا. زنهای ترک در نهایت عقل درستی ندارند»

یاسین هم برای اینکه به شوخی او جواب دهد می گفت: «از دیوانهها بیشتر خوشم می آید تا کسی که دماغی داشته باشد که بقیه را دیوانه کند.»

وقوع درگیری بین زینب و خدایچه در آینده، برای افرادی از اهل منزل که آینده نگر بودند روشن بود. فهمی به خدایچه هشدار می داد مواظب زبان خودش باشد مبادا زینب هم بی ادبی را از او یاد بگیرد. او همین تذکر را به کمال هم داده بود، زیرا کمال مرتب بین آنها و عروس خانم رفت و آمد داشت و مثل مگسی که گردها را از گلی به گل دیگر می برد، بین آنها سخن چینی می کرد. ولی فهمی هم مثل بقیه نمی توانست پیش بینی کند که دست سر نوشت در کار است تا بین این دو دختر جدایی بیاندازد.

بیوه شوکت و عایشه با خبر خوشی به خانه آنها قدم گذاشتند. خبری که هیچ کدام از آنها حتی خواب آن را نمی دید. آن خانم پرسن و سال در حضور خدایچه، مادرش را مورد خطاب قرار داد و گفت: «امینه خانم، امروز به دیدن شما آمده ام تا از دخترت برای پسرم ابراهیم خواستگاری کنم.»

مژده ای که آنها مدت ها بی صبرانه در انتظارش بودند، بدون هیچ پیش درآمد و سابقه ای به آنها داده شد. حرف های آن خانم چون کلام منظوم زیبایی در گوش مادر نشست. امینه هرگز به یادش نمی آمد که هیچ جمله دیگری این چنین بار خاطر را از دوشش برداشته باشد. از خوشحالی دچار سرگیجه شده بود و با صدایی لرزان جواب داد:

«خدیدجه دیگر آنقدر که به شما تعلق دارد متعلق به من نیست. او دختر خودتان است. او مطمئناً در خدمت شما دوچندان بیش از خانه پدرش احساس خوشی خواهد کرد.»

این گفتگوی شیرین مدتی ادامه داشت. ولی خدیدجه در عالم دیگری سیر می‌کرد. او دچار نوعی سرگیجه شده بود. از حیا و بهت‌زدگی سرش را به زیر انداخته بود. شوخ‌طبعی که همیشه در وجودش سوسو می‌زد به یکباره او را ترک گفته بود. به طرز غریبی رام شده بود. با موج افکار بی‌اختیار به ورطه‌های ناشناخته‌ای کشیده می‌شد. این پیشنهاد او را تعجب‌زده کرده بود و چه تعجبی! اگر این پیشنهاد نشده بود دلتنگ بود و اینک که مطرح شده بود باورش نمی‌شد. موجی از ترس و شادی تمام وجودش را گرفت. «خواستگاری از خدیدجه برای پسر ابراهیم...» چه بر سر ابراهیم آمده بود؟ با تمام سستی حرکاتش که باعث تحریک شوخ‌طبعی خدیدجه می‌شد صورتی جذاب پیدا کرد. او در بین تمام مردها چون شاهزاده‌ای متشخص شد. راستی چه بر سر ابراهیم آمده بود؟

«خوشحالی اینجاست که دو خواهر با هم در یک خانه به سر خواهند برد.»

صدای بیوه شوکت این واقعیت را تأیید کرد و مهر تضمینی بر پای آن زد. پس دیگر جای شک نبود. ابراهیم هم به اندازه خلیل دارایی داشت. سرنوشت عاقبت نیکی برای خدیدجه رقم زده بود. اول که عایشه عروسی کرده بود چقدر احساس بدبختی می‌کرد. او نمی‌دانست که ازدواج عایشه برای گشودن در خوشبختی او مقدر شده است.

«چه سعادت‌تی است که جاری آدم خواهر خودش باشد. با این کار یکی از دردهای بزرگ فامیل کم می‌شود.» درحالی که می‌خندید به افکارش ادامه داد، «فقط می‌ماند مادر شوهر، که گمانم راحت بشود با او کنار آمد.»

- «وقتی جاری کسی خواهرش باشد پس مادر شوهر او هم مادرش می‌شود.»

دو مادر به رد و بدل کردن تعارف به یکدیگر ادامه می‌دادند. خدیدجه که از این پیرزن درست از زمانی که به خواستگاری عایشه آمده بود نفرت داشت، اکنون به او مهر می‌ورزید. او باید امروز این خبر را به مریم می‌داد. طاقت مسکوت نگه داشتن این خبر را نداشت. علت این وسوسه مداوم را نمی‌دانست، شاید حرف‌های مریم در موقع عروسی عایشه او را وادار می‌کرد: «اگر صبر می‌کردند اول تو عروسی کنی چه لطمه‌ای به آنها می‌خورد؟» در آن موقع خدیدجه به بی‌نظر بودن این سؤال شک کرده بود.

خانواده شوکت که رفتند یاسین خواست با خدیجه شوخی کند و او را دست بیندازد. همین که ابراهیم شوکت را دیدم به خود گفتم: «این مرد که فرق سیاه و سفید را نمی داند، روزی زنی مثل خدیجه نصیبش می شود.»

خدیجه لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت. یاسین فریادی از روی تعجب کشید و گفت: «بالاخره تو هم ادب و حیا پیدا کردی؟» با اینکه خدیجه را مسخره می کرد ولی حالت چهره اش نشان می داد که برای او خوشحال است.

شادی آنها تا زمانی که کمال سؤال نکرده بود ادامه داشت: «خدیجه هم دارد از پیش ما می رود؟» مادرش برای اینکه او و خودش را دلداری دهد گفت: «خیابان السکریه چندان از ما دور نیست.»

کمال تا شب که با مادرش تنها ماند نتوانسته بود احساسش را راحت بیان کند. روی کاناپه ای مقابل مادرش نشست و بالحنی حاکی از اعتراض و انتقاد گفت: «مادر عقل هم خوب چیزی است. آیا می خواهید همان طوری که عایشه را از دست دادیم دست از خدیجه هم برداریم؟»

مادر برای او توضیح داد که از هیچ یک از آن دو دست برنداشته، بلکه به خوشبختی و سرانجام یافتن آنها رضایت داده است. بعد انگاری چیزی از نظر مادرش دور مانده باشد و دو مرتبه هم دارد دور می ماند با حالت اخطار آمیز گفت: «او هم از پهلوی ما می رود. شاید شما فکر می کنید بر خواهد گشت. همین فکر را برای عایشه هم می کردید. او هم دیگر بر نمی گردد. اگر روزی به دیدن شما بیاید، حکم مهمان را خواهد داشت. قهوه اش را که خورد خدا حافظی می کند و می رود. روراست به شما بگویم، او دیگر بر نخواهد گشت.»

بعد به حالت موعظه و اخطار گفت: «شما بی یار و یاور می مانید. چه کسی در جaro و گردگیری به شما کمک می کند؟ جز ام حنفی که راه را برای کیش رفتن تمام غذاهای ما باز می بیند، کس دیگری را نخواهیم داشت.»

مادر برایش توضیح داد که بالاخره هر خوشحالی خرجی هم دارد. او با اعتراض گفت: «چه کسی گفته از دواج خوشحالی می آورد؟ من به شما می گویم که در از دواج هیچ خوشی نیست. اگر کسی را از مادرش جدا کنند کجایش خوشی دارد؟» بعد با حرارت به

حرف‌هایش ادامه داد: «از آنجا که عایشه قبل از او ازدواج کرد، خدیجه دیگر قصد عروسی ندارد. یک شب که در رختخواب بود خودش این حرف را به من زد.»
مادرش توضیح داد که لازم است دخترها عروسی کنند. کمال دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و نگوید: «کی گفته که دخترها باید به خانه غریبه‌ها بروند؟ آیا درست است مردی دختری را مجبور کند روی کاناپه بنشیند، چانه‌اش را با دست بگیرد و بخواند...؟»

مادر حرف او را قطع کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز به او گفت که درباره موضوعاتی که به او مربوط نیست فضولی نکند. کمال دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «هر کاری می‌خواهید بکنید، بکنید... ولی آخرش می‌فهمید.»

آن شب امینه از خوشحالی خوابش نبرد، گویی روشنایی مهتاب نمی‌گذاشت بخوابد. تا بعد از نیمه‌شب بیدار ماند. شوهرش که آمد این خبر خوش را به او داد. با وصف آن عقاید عجیبی که درباره دخترهایش داشت، این خبر برای السید احمد چندان خوشحال‌کننده بود که خماری باده‌نوشی شبانه را از سرش ربود. ولی یکباره اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: «مگر ابراهیم اجازه داشته که خدیجه را ببیند؟»

امینه از خودش پرسید که چه‌طور این خوشحالی که به ندرت به سراغش می‌آمد باید بیشتر از لحظه‌ای دوام نداشته باشد. با تشویق زیر لب گفت: «مادرش...»
السید احمد با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت: «آیا ابراهیم اجازه داشته او را ببیند؟»

برای اولین بار بود که در آن شب، خوشی از امینه دور شد. با تردید گفت: «یکبار که ما در آپارتمان عایشه بودیم او به عنوان عضوی از خانواده آنها وارد شد. من که اشکالی در این باره نمی‌بینم.»

السید احمد با خشم گفت: «ولی چیزی در این مورد به من نگفته بودی.»
همه چیز نشان از واقعه‌ای بد داشت. آیا السید احمد لگد به بخت دختر خودش می‌زد؟ زن نتوانست از حلقه‌زدن اشک در چشمانش جلوگیری کند. بی‌اعتنا به خشم شوهرش بدون اینکه بداند دارد به چه کاری دست می‌زند گفت: «قربان، زندگی خدیجه در دست شما است. احتمال اینکه بخت دیگری دوباره به او رو کند ضعیف است.»

السید احمد نگاه خشمناکی به امینه انداخت و شروع کرد به خُر خُر، غرش، نق نق و غار و غور. گویی عصبانیت او را به جایی رسانده بود که باید به زبانی حرف می زد که اجدادش با آن صحبت می کردند. ولی غیر از اینها چیز دیگری نگفت. از ابتدا قصد داشت موافقت خود را اعلام کند، ولی مثل سیاستمداری که بارفیش هم عقیده است، ولی به او حمله و با او مخالفت می کند تا بگوید از اصول خود تخطی نکرده است، او هم تا خشمش را ابراز نکرد حاضر به تسلیم نشد.

یاسین در طی ماه عسل تمام انرژی و وقت خود را صرف زندگی جدید که در آن نقش یک مرد متأهل را داشت کرد. چون ازدواج او با تعطیلات تابستانی همزمان بود لازم نبود روزها سرکار برود. شب‌ها هم به دنبال گشت‌های تفریحی شبانه نمی‌رفت، بلکه فقط در مواقع ضروری برای خرید سری به بیرون می‌زد. والا خارج از زندگی زناشویی او هیچ مشغولیت، هدف و هویتی برای خود سراغ نداشت. همچون مردی که فکر می‌کرد در یک برنامه عظیم کامرانی شرکت کرده است و این برنامه روز در پی روز و ماه در پی ماه و سال در پشت سال دوام پیدا می‌کند و تازه دارد قدم‌های اولیه را در این ماجرای بزرگ بر می‌دارد با تمام انرژی، شوق و خوش بینی، همه وقت خود را مصروف زندگی مشترک کرده بود.

در آخرین دهه ماه فهمید، لااقل از یک جنبه بیش از حد خوشبین بوده است. در زندگی او مشکلی پیدا شد که علت آن را نتوانست بفهمد. تحیر شدیدی به او دست داده بود؛ برای اولین بار در زندگی دچار عارضه‌ای شده بود که روح انسانها دستخوش آن می‌شود و نامش کسالت است. قبلاً وقتی با آن زن خرمافروش یا ذنوبه بود چنین حالتی به او دست نمی‌داد. چون آنها به او تعلق نداشتند. زینب در واقع جزئی جدانشدنی از خانه او شده بود. این احساس مالکیت مطمئن و بدون دردسر در واقع او را دچار نوعی بی‌علاقگی کرده بود. ازدواج ظاهر خارجی‌اش چنان گول‌زننده و وسوسه‌انگیز بود که حتی می‌شد در راهش جان نثار کرد، ولی در باطن به قدری سکون و آرامش داشت که آدم را به بی‌اعتنایی و نفرت می‌کشاند. مثل شکلات‌های روز سیزده بود که برای شوخی به آدم‌ها می‌دهند در حالی که داخل پوشش منظم و دلفریب آن سیر گذاشته‌اند. چه مصیبتی

است که باید لذت جسم و روح را با یک عادت مکانیکی طرح ریزی شده و مکرر و خنک که موجب از بین رفتن علاقه و تازگی می شود در یک زندگی مشترک از دست داد. درست شبیه مکاشفه‌ای آرامش بخش و روحانی که به وردی بی روح بدل شده باشد.

این مرد جوان هم به فکر افتاد که بر سر طبع سرکش او چه آمده است و شیاطین وجودش را چه چیز آرام کرده و عطش او به چه دلیل فرو نشسته است؟ چگونه چنین چیزی روی داده و وسوسه‌های وجودش را چه شده است؟ یاسین سابق کجا است؟ و زینب کجا بوده است؟ رؤیاهای او کجا رفته‌اند؟ آیا این عیب از خود او است یا نتیجه ازدواج است؟ اگر پشت این ماه‌های بعدی نیز با همین کساکت بیایند چه می شود؟ این نبود که یاسین نسبت به زنش کششی نداشته باشد، ولی دیگر این خواستن، خواستن و ولع یک آدم روزه‌دار برای غذای لذیذ نبود. ترس او از این بود که وقتی انتظار دارد اشتیاقش بشکفتد بر عکس پڑمرده شود. تعجب او وقتی فزونی گرفت که حالت مشابه خودش را در آن دختر ندید. در واقع بر نشاط و شوق او افزوده شده بود. پس به خودش گفت: «چه قدر عجیب است... گمانم آن خوابهای خوشی که من برای ازدواج دیده بودم برای این دخترک تعبیر شده است.»

علاوه بر اینها، اگرچه او ابتدا از تجربه ازدواج لذت برده بود، اینک هرگاه که با همسرش هم‌آغوش می شد شرم او را فرا می گرفت زیرا می دید که این کار او را در خاطراتی غرق می کند که تصور می کرد به آنها بدرود گفته است. ذنوبه و آن زن دیگری که در زندگی گذشته او وجود داشتند از عمق ذهن او بر می خاستند تا آن را، مانند اشیائی که بعد از فروکش کردن طوفان در سطح دریا، شناور می مانند در سیطره خود بیاورند. وقتی به آشیانه ازدواج وارد شده بود تمام خواسته‌هایش را دور ریخته بود و قلبش مالا مال از مقاصد نیکو بود. ولی وقتی به مقایسه و سبک و سنگین کردن دیگر امکانات خود برای کامجویی می پرداخت برایش معلوم می شد که عروسی کردن کلید سحرآمیز ورود به دنیای زنان نیست. او مانده بود که واقعاً چگونه به امیال حسنه‌ای که مسیر ازدواج را با آنها فرش کرده بود، وفادار بماند. مثل اینکه حداقل رسیدن به بخشی از خوابهای معصومانه‌ای که دیده بود، یعنی همانا بی نیازی او در بقیه عمر نسبت به هر چیز دیگری غیر از زنش، کاری بس مشکل بود. این فقط رؤیایی بود که از غرایز شهوانی غیرآلوده به

گناه او سرچشمه می‌گرفت. او بریدن از دنیا و عادات قبلی خود را خیلی سخت می‌دید و اصولاً اجباری برای این کار حس نمی‌کرد. اغلب به دنبال روشی بود که از خود و افکار و کمبودهایش بگریزد.

اگر از زندانی که برای خودش ساخته بود می‌گریخت، شاید می‌توانست با بعضی دوستان متأهل خود ملاقات کند. آنها اگر هم نوشدارویی برای همه دردهایش نداشته باشند، شاید لااقل جواب بعضی از سؤال‌های او را بدانند. برای او بهتر این است که سعی نکند نقشه‌های بلند مدت بریزد تا اگر درست از کار در نیامدند، تصوراتش باطل شود. باید بپذیرد که در زندگی باید قدم به قدم جلو برود تا بداند آخر کارش به کجا می‌انجامد. باید اول با واکنش نشان دادن به پیشنهاد همسرش که از او می‌خواهد با هم به گردش بروند، شروع کند.

یاسین و زنش با وجود تعجب همه افراد خانواده که آن شب با هم گفتگو می‌کردند، بدون اینکه به کسی مقصد خود را اطلاع بدهند از منزل بیرون رفتند. این گشت شبانه آنها، به خاطر اینکه دیروقت صورت گرفت، موجب بروز افکار متفاوتی بین هریک از افراد منزل شد. خدیجه، نور، کلفت عروسشان را صدا کرد و از او درباره بیرون رفتن خانمش پرسید. کلفت بالحنی خیلی ساده و با صدایی زنگ‌دار جواب داد: «خانم، آنها به دیدن "کیش کیش بیگ" رفتند.»

خدیجه و مادرش هر دو با هم تعجب‌کنان گفتند، «کیش کیش بیگ!»

این اسم برای آنها ناآشنا نبود و شهرتش همه جا پیچیده بود. همه کس حتی برادرشان، آوازهای این مجری برنامه‌های نمایشی را می‌خواند. نام اصلی این فرد «الریحانی» بود. با تمام اینها، او برای آنها مثل یک قهرمان افسانه‌ها یا زیپلن که آن را شیطان آسمانها می‌دانستند می‌مانست. ولی اینکه برادرشان، زنش را به دیدن او ببرد، چیز دیگری بود. مادر چندبار نگاهش را از فهمی برداشت و به خدیجه انداخت و بانرملشی که همیشه در حرکاتش بود پرسید: «حالا کی بر می‌گردند؟»

فهمی با تبسم بی‌حالتی که بر لبان داشت جواب داد: «بعد از نیمه‌شب. شاید کمی به طلوع آفتاب مانده.» مادر عذر خدمتکار را خواست و صبر کرد تا دیگر صدای پای او شنیده نشود. بعد مثل اینکه هیجان طاقت او را گرفته باشد گفت: «مگر یاسین به سرش

زده؟ او که با شعور کامل اینجا پیش ما نشسته بود... فکر نمی‌کند پدرش چه بر سرش می‌آورد؟»

خدیدجه با حالتی که نفرت از آن پیدا بود گفت: «یاسین باهوش‌تر از این حرف‌ها است که به چنین برنامه‌تفریحی تن در دهد. او بی‌شعور نیست، ولی بیش از حد مطیع است. این صفت، صفت خوبی برای یک مرد نیست. اگر زینب او را به این کار وادار نکرده باشد من اسمم را عوض می‌کنم.»

فهمی که می‌خواست سنگینی این فضا را کمی بشکند، گرچه به غریزه بی‌احتیاطی برادرش اعتقاد داشت گفت: «یاسین همیشه به تئاتر علاقه داشت.»

دفاع او از یاسین به خشم خدیدجه افزود و به حدی که از کوره در رفت: «چیزی که ما نگران آن هستیم، یاسین و علاقه‌ها و عدم علاقه‌های او نیست. او در مورد جاها و سرگرمی‌های مورد علاقه‌اش صاحب اختیار است تا در هر جا که بخواهد تا صبح بیرون بماند. ولی، اینکه زن خانه‌دارش را بخواهد با خودش همراه ببرد کاری است که از او بعید است. شاید علت این باشد که زینب دیده یاسین دیگر، به خصوص الان، خیلی رام و مثل گربه‌ای در دست او است. او دیگر نمی‌تواند طاقت بیاورد و در خانه بند شود. تا جایی که من می‌دانم او شعورش بیشتر از این نیست. مگر نشنیدید که درباره‌گردش‌هایش با پدرش چه می‌گفت؟ اگر زینب به فکر یاسین نمی‌انداخت که او را با خودش به دیدن کیش‌کیش بیگ ببرد، یاسین دست به این کار نمی‌زد. چه آبروریزی!... آن هم در این روزهایی که مردهای بزرگ از ترس استرالیایی‌ها مثل موش در خانه پنهان می‌شوند...»

این اتفاق چنان تأثیر عمیقی بر همه گذاشته بود که چه موافق، چه مخالف و چه ممتنع در مورد آن بحث می‌کردند. تنها، کمال بود که این بحث داغ را با سکوتی هشیارانه دنبال می‌کرد. او رمزی که کیش‌کیش بیگ را به چنین موجود هولناکی بدل کرده بود و این همه بحث و جدل به راه انداخته بود، را نمی‌فهمید. آیا کیش‌کیش بیگ همان مدل عروسکی نبود که در بازار می‌فروختند، که بدنی داشت که این طرف آن طرف می‌پرید و ریش پرپشتی داشت و لباس گشاد و دستاری مخروطی شکل پوشیده بود؟ آیا همان شخصیت نبود که آن همه آوازهای شاد در وصفش می‌خواندند؟ او بعضی از این آوازه‌ها را که به اتفاق دوستش فؤاد خوانده بود به یاد می‌آورد. فؤاد پسر جمیل حمزاوی، کارمند مغازه

پدرش بود. چرا آنها به این شخص دوست داشتنی که در تخیلات کمال وجودش با تفریح و شادی همراه بود، حمله می کردند. شاید علت ناراحتی آنها این است که یاسین زنش را با خود به همراه برده است، وگرنه مشکلی در مورد خود کیش کیش بیک نیست. اگر موضوع این باشد او هم در مورد جسارتی که یاسین کرده، با آنها هم عقیده است. بله، درست این بود که یاسین خودش تنهایی می رفت یا اگر همراهی لازم داشت کمال را با خودش می برد، مخصوصاً که کمال تعطیلات تابستانی را می گذراند و از امتحانات هم نمره خوب گرفته است. او قبل از اینکه موضوع برایش روشن شود، آنچه را که در فکرش بود به زبان آورد: «بهتر نبود مرا با خودش می برد؟»

این سؤال او مثل قطعه‌ای از پس زمینه موسیقی غربی که داخل یک نوای کاملاً شرقی شود، گفتگوی بقیه را به هم ریخت. خدیجه در جواب او گفت: «از حالا به بعد باید متوجه باشیم که حرف‌های تو را به حساب بی شعوریت بگذاریم.»

صدای خنده فهمی به هوا برخاست و گفت: «بچه‌غاز همیشه شناگر خوبی می شود.» وقتی این مثل از دهان فهمی خارج شد تازه فهمید حرفش مصداق درستی نداشته است. نگاه‌های خیره مادر و خدیجه هم نشان داد مقصود او را خوب نفهمیده‌اند. درحالی که احساس آشفتگی و شرمندگی می کرد متوجه لغزش سهوی خود شد و کلامش را درست کرد، «برادرِ غاز همیشه شناگر خوبی است. منظورم این بود.»

این حرف‌ها باعث شد غرض ورزی خدیجه نسبت به زینب به سمت و سوی دیگری سوق داده شود و ترس مادر در مورد این موضوع تا حدودی فروکش کند، گرچه مادر آنچه را احساس می کرد نمی توانست برملا کند. او در وجود خودش چیزهایی یافته بود که تا آن شب نمی دانست. قبلاً بارها در مورد زینب احساس ناراحتی و ناامیدی کرده بود، ولی هرگز به حد نفرت و دل زدگی از او نرسیده بود. مشکل احساس غروری بود که زینب داشت، چه درست و چه نادرست. اکنون این هراس هم به او دست داده بود که زینب شرم و حیا و آداب مرسوم را رعایت نمی کند. به عقیده او زینب داشت از چیزهای انحصاری که باید خاص مردها باشد استفاده می کرد. چنین رفتاری برای او غیرعادی بود، چون در تمام عمرش از خانه بیرون نرفته بود. زنی بود که برای زیارت حرم‌الحسین (ع) - افتخار آل پیغمبر - و نه به خاطر رفتن به کیش کیش بیگ زندگی خود را به خطر

انداخته بود. به ناچار این سکوت او با در نظر گرفتن رفتاری که خودش داشت باید با ناراحتی و احساسی از تلخی و خشم همراه باشد. یا آن دختر باید مثل او تنبیه می‌شد، یا زندگی خیلی بی‌معنی‌تر از آن بود که او فکر می‌کرد.»

بدین سان روح زلال و یکرنگ امینه، پس از یک عمر صمیمیت و نظم و کار سخت که دلش با چیزی جز اطاعت و بخشش و صفا آشنایی نداشت، بعد از یک ماه زندگی با این عروس تازه وارد، گرفتار بغض و کینه شده بود. وقتی به اطاقش بازگشت نمی‌دانست باید از خدا چه بخواهد. همان چیزی که در حضور بچه‌ها گفته بود، یعنی مخفی ماندن کار ناشایستی که یاسین کرده بود، یا اینکه طلب تنبیه و کیفر یاسین یا به بیان درست‌تر زنش، که هر دو استحقاق آن را داشتند. چنین به نظر می‌رسید که در آن شب هیچ چیز برای او غیر از حفظ سنت‌های فامیلی و دفاع از آنها، در مقابل هجومی که به آن شده بود اهمیت نداشت. خشونت بر عواطف اخلاقی او غلبه کرده بود و او احساسات ملایم همیشگی خود را که صمیمیت، تقوی و دین نام داشت به بهانه جریحه‌دار شدن وجدانش در اعماق وجود خود از دست داده بود؛ همانگونه که رؤیایی می‌تواند انگیزه‌های سرکوب شده را به نام آزادی یا سایر اصول و مبانی پراچ دیگر، بروز دهد.

امینه وقتی شوهرش برگشت هنوز همین حالت مصمم را داشت، ولی هراس از هیبت شوهرش لرزه‌هایی بر ستون فقرات او افکند. در خود توان آغاز صحبت را نمی‌دید. به حرف‌هایی که شوهرش می‌گفت گوش می‌داد ولی آنها را کامل نمی‌شنید و جواب آنها را با حواس پرتی می‌داد. قلبش طپش داشت و نمی‌دانست افکاری را که در مغزش دارد چگونه بیان کند. با گذشت لحظه‌ها و فرارسیدن زمان خواب، وسوسه‌ای ناخوشایند او را وادار به حرف زدن می‌کرد ولی با تمام وجود آرزو می‌کرد حقیقت خود، خویشتن را نشان دهد. اگر قبل از اینکه پدر بخواهد، یاسین و زنش بیایند، السید احمد فوراً خواهد فهمید یاسین چه کار خطایی مرتکب شده است و بدون اینکه او دخالتی بکند، آن عروس بی‌خیال از عقیده السید احمد در مورد کاری که کرده خودش آگاه می‌شود. گرچه می‌دانست در آن موقع نیز ناراحت خواهد شد، ولی از جهتی فکرش آرام می‌گرفت.

تا مدتی نگران و دلواپس گوش می‌داد شاید کسی در بزند. چیزی نگذشت که

شوهرش خمیازه‌ای کشید و با حالت آسوده‌ای گفت: «چراغ را خاموش کن.»
با این صحبت شوهرش دریافت که دیگر نباید امیدوار باشد یاسین و زنش قبل از به خواب رفتن السید احمد سر برسند. بالحنی ملایم ولی کمی نگران با حالتی که گویی دارد با خودش حرف می‌زند گفت: «خیلی دیر وقت است، ولی یاسین و زنش هنوز نرسیده‌اند.»

السید احمد خیره به او نگاه کرد و با تعجب از او پرسید: «زنش؟... آنها کجا رفته‌اند؟»
زن آب‌دهانش را قورت داد. او نه تنها از بابت شوهرش بلکه خودش هم دچار هراس شده بود. دیگر چاره‌ای جز جواب دادن نداشت: «شنیدم کلفت آنها می‌گفت که آنها به کیش کیش بیگ رفته‌اند.»

- «کیش کیش!»

صدایش لحنی بلند و ناجور داشت. از چشمانش که آتش الکل در آن بود برقی جهید و با صدایی خرخر مانند و رعد آسا پشت سر هم از امینه سؤال می‌کرد تا متوجه شود کاملاً بیدار است و احساس خواب در او نیست. تا آن دو خطا کار به خانه برنگشتند قبول نکرد که برود و بخوابد. در حالی که از خشم به خودش می‌پیچید منتظر آنها ماند. از عصبانیت چتری از وحشت بر و جودش افتاده بود. امینه می‌ترسید، مثل اینکه این گناه از او سرزده است. از آنچه که گفته بود کاملاً احساس پشیمانی می‌کرد. این پشیمانی از همان لحظه گفتن راز به او دست داده بود، مثل اینکه این حرف را زده بود که خودش را به زحمت بیندازد. حاضر بود هر کاری بکند و به هر قیمت که شده اشتباهش را جبران کند. از اتفاقی که ممکن بود بیفتد هراس داشت و خودش را نمی‌بخشید و مسئولیت خطا را به خودش نسبت می‌داد. اگر قصد داشت آنها را اصلاح کند و مقصودش انتقام گرفتن نبود، آیا بهتر نبود تا روز بعد صبر می‌کرد و اشتباه آنها را خودش به آنها گوشزد می‌کرد؟ او عمداً به این عمل خباثت‌آمیز دست زده بود. خواسته بود شری به پا کند. فاجعه‌ای که هرگز خوابش را ندیده بود برای پسر جوان و عروسش تدارک دیده بود. برای خودش هم ندامتی به بار آورده بود که وجودش را به طرزی وحشیانه چنگ می‌زد. گرچه از بردن نام خدا شرم داشت، ولی از درگاه او برای خودش و بقیه طلب بخشش می‌کرد. هر لحظه که می‌گذشت حالش بدتر می‌شد.

صدای تمسخرآمیز شوهرش او را از افکار خودش خارج کرد: «آقای کیش کیش تشریف آوردند.» امینه گوش هایش را به دقت تیز کرد و از لای پنجره باز به حیاط نگاه کرد. صدای گوشخراش بسته شدن در اصلی او را آزار می داد. السید احمد برخاست و از اطاق خارج شد. امینه هم بی اختیار از جا بلند شد، ولی از ترس و شرم در جایی که ایستاده بود خشکش زده بود. قلبش طپش شدیدی داشت، تا اینکه صدای شوهرش را شنید که به تازه واردان می گفت: «دنبال من به اطاقم بیایید.» ترس امینه به قدری شدت گرفت که به آهستگی از آنجا فرار کرد.

السید احمد و به دنبال او یاسین و زینب به داخل اطاق آمدند. درحالی که توجهی به یاسین نمی کرد نگاهی نافذ به دخترک انداخت و بالحنی محکم و طوری که سخنانش خشن و غیر مؤدبانه نبود گفت: «دخترک من به دقت به حرف های من گوش بده. پدرت مثل برادر من می ماند، شاید حتی نزدیک تر و عزیز تر از برادر. تو هم درست مثل عایشه و خدیجه دختر خودم هستی. من خیال ندارم خاطر تو را آزرده کنم، ولی موضوعاتی هست که نمی توانم در مورد آنها سکوت کنم. چون به نظر من ارتکاب آنها عملی نابخشودنی است. فکر نکن اگر شوهرت همراه تو باشد عذری برای انجام این کار خلاف داری که تا این وقت شب از منزل بیرون بمانی. این برای دختری مثل تو درست نیست، چون همسری که احترام و حیثیت خودش را تا این حد نگه نمی دارد متأسفانه صلاحیت این را ندارد که تکیه گاه شخص دیگری که باید به او تکیه کند باشد. از آنجا که می دانم تو گناهی نداری یا شاید تنها خطای تو اطاعت از خواسته های او بوده است امیدوارم به من کمک کنی و قبول کنی که دیگر در چنگال و سوسه های او نیفتی.»

دختر سکوت اختیار کرده بود و حیرت سراپای وجودش را گرفته بود. گرچه وقتی تحت سرپرستی پدرش بود تا حدودی آزادی داشت که از آن لذت می برد ولی در اینجا جرأت بحث کردن با پدر شوهرش را نداشت، چه رسد به مخالفت با او. بعد از یک ماه اقامت در این خانه و بیروسی تسلیم شدن در برابر دستورات السید احمد که در تمام افراد خانواده شایع بود، به او هم سرایت کرده بود. قدرت تشخیص او که بارها با پدرش به سینما رفته بود به او می گفت که نباید چیزی را که شوهرش به او اجازه داده و السید احمد قدغن کرده، بی دلیل بپذیرد. او معتقد بود کار خلاف یا ناشایستی انجام نمی دهد. این

حرف‌ها و بیشتر از آن را و جدانش به او می‌زد. ولی وقتی با چشمان السید احمد مواجه می‌شد که جز اطاعت و احترام چیزی را قبول نداشت و یا می‌دید که او سرش را عقب گرفته و بینی‌اش مثل لولهٔ اسلحه‌ای به او نشانه رفته است، یارای سخن گفتن از او گرفته می‌شد. بحثی که از درون او مایه می‌گرفت در پشت دیواری از پذیرش مؤدبانه متوقف می‌شد، مثل امواج صدایی که وقتی فرستندهٔ بی‌سیم را خاموش کنند درون آن متوقف می‌شود.

قبل از اینکه بداند چه اتفاقی می‌افتد، مثل اینکه السید احمد دارد به حرفش ادامه می‌دهد، صدایش را شنید که از او می‌پرسد: «با حرفی که می‌زنم مخالفی؟» در جواب سرش را به علامت نفی تکان داد و کلمهٔ «نه» بر لبانش نقش بست، گرچه بر زبانش جاری نمی‌شد. لذا السید احمد به او گفت: «تو که با من موافقی. پس می‌توانی به اطاعت بروی.»

زینب با رنگ‌پریده اطاق را ترک کرد. السید احمد روی خود را به سمت یاسین که زمین را نگاه می‌کرد گرداند. در حالی که سرش را از روی اندوه تکان می‌داد به یاسین گفت: «موضوع واقعاً جدی است ولی از دست من چه بر می‌آید؟ تو که دیگر بچه نیستی. اگر بچه بودی مغزت را بیرون می‌ریختم، افسوس که مرد شده‌ای. مرد کارمندی که عیالوار هم هست. وقتی حاضر نمی‌شوی حتی با داشتن عیال هم دست از الواتی برداری با تو چه می‌توانم بکنم؟ آیا نتیجهٔ درس و مدرسه این است؟»

السید احمد با تأسف بیشتری به حرف‌هایش ادامه داد: «تو را چه می‌شود؟... مردانگی‌ات کجا رفته؟... حس شرفت چه شده؟... به خدا قسم، چیزی را که شنیده‌ام باورم نمی‌شود.»

یاسین سرش را بلند نکرد و سخنی هم نگفت. پدرش فکر کرد این سکوت او نشانهٔ ترس است و او به اشتباه خود پی برده است. به فکرش نرسیده بود ممکن است پسرش مست باشد. ندامت ظاهری یاسین برایش کافی نبود. این حرف‌ها به تنهایی چارهٔ کار او نبود. باید او را قاطعانه تنبیه می‌کرد، ولی چوب و فلک سابق هم اکنون کاربرد نداشت. باید مصمم و قوی با او برخورد می‌کرد و الاً چارچوب خانواده در هم می‌ریخت.

به یاسین گفت: «مگر نمی‌دانی من حتی به زخم اجازهٔ رفتن به مسجدالحسین (ع) را هم

نمی‌دهم؟ تو چه‌طور دچار وسوسه شدی و زنت را به این نمایش جلف بردی و تا بعد از نیمه‌شب هم آنجا ماندی؟ ای احمق! تو خودت و زنت را داری به قهقرا می‌کشانی. کدام شیطان به جانت افتاده است؟»

یاسین فکر کرد اگر سکوت اختیار کند به نفع او است، چون می‌ترسید لحن کلام یا پرت و پلا گفتن او، مست‌بودنش را برای پدر رو کند. ذهن او که در این وقت وضع اسف‌باری پیدا کرده بود، مرتب به او نهیب می‌زد که به طریقی از اتاق بیرون برود و هرچه سریع‌تر خودش را از تیررس پدر دور کند. با احوال مستی که داشت مجبور بود با رقصیدن یا تلوتلو خوردن این کار را بکند. بگذریم که لحن صدای پدرش چه هراسی در دل او انداخته بود، ولی هنوز شعرهایی را که دلکک‌ها در تأثر خوانده بودند نمی‌توانست از مغز خود خارج کند. این صداها در مغز او به رقص درآمده بودند و مثل ارواحی که در نظر آدم ترسو در شب ظاهر می‌شوند، نجواکنان برایش می‌خواندند:

برای بوسه‌ای تمام لباس‌هایم را خواهم فروخت
 بوسه‌ای از گونه‌های لطیف تو، ای محبوب تُرکم
 تو ای که به شیرینی کیک مربایی
 تو که مثل پودینگی و حتی لطیف‌تر از آن.

ترس، لذت این آواز را از او گرفته بود. او فقط بالا و پایین پریدن صدا را در مغزش احساس می‌کرد.

پدرش از سکوت او از کوره در رفت و با عصبانیت فریاد کشید: «حرف بزن! بگو در فکرت چیست! من به سادگی از کنار این جریان نمی‌گذرم.»

یاسین که دیگر می‌ترسید سکوت بیشتر برای او زیان‌آور باشد با ترس و لرز آن را کنار گذاشت و درحالی‌که می‌کوشید تعادل خود را از دست ندهد گفت: «پدر زینب با او رفتار ملایمی داشته است» و بعد با عجله اضافه کرد، «البته من منکر اشتباه خودم نیستم.» السید احمد بدون اینکه آخرین جمله او را در نظر داشته باشد بر سرش از روی عصبانیت جیغ کشید: «ولی او دیگر در خانه پدرش نیست. باید مقررات خانواده‌ای را که الآن به آن تعلق دارد رعایت کند. تو شوهر و سرور او هستی. تو باید وادارش کنی چیزها را، آنطوری که تو می‌خواهی ببیند. بگو ببینم، چه کسی مسئول آمدن او با تو بوده است؟»

او یا تو؟»

یاسین با وجود مستی، از دامی که پدرش برای او گسترده بود آگاهی داشت. ولی ترس مجبورش می‌کرد دو پهلو صحبت کند. با حالتی نامفهوم گفت: «وقتی فهمید من دارم بیرون می‌روم از من خواست که او هم با من بیاید؟»

السید احمد دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «عجب مردی هستی! بهترین جواب برای او یک ضربهٔ دردآور بود. مرد است که زن را به فساد می‌کشاند و هر مردی نمی‌تواند سرپرست زن‌ها باشد.»

بعد درحالی که به پسرش خشم گرفته بود گفت: «آن وقت تو زنت را به جایی می‌بری که در آنجا همهٔ زن‌ها نیمه‌عریان می‌رقصند؟»

یاسین در تصوراتش بار دیگر صحنه‌هایی را تجسم کرد که ظاهرشدن پدرش در بالای راه‌پله ناگهان خرابشان کرده بود. دوباره آن نواها در مغزش به صدا درآمد: «برای بوسه‌ای تمام لباس‌هایم...»

قبل از اینکه یاسین بداند چه دارد پیش می‌آید، پدرش با تهدید داشت بر سرش داد می‌کشید: «تو خوب می‌دانی که این خانه مقرراتی دارد. اگر می‌خواهی اینجا بمانی باید خودت را با آنها وفق بدهی.»

عایشه و ظیفه زیباسازی خدیجه را برای عروسی به عهده گرفت و با شوق توصیف‌ناپذیر و مهارت فوق‌العاده‌ای به این کار پرداخت. احساس او این بود که آراستن خدیجه باید از پرثمرترین کارهای زندگی او باشد. خدیجه به درستی به یک عروس شباهت پیدا کرده بود و برای رفتن به خانه داماد آمادگی داشت. از جایی که عادت داشت ارزش کار دیگران را پایین بیاورد مدعی بود که زیبایی او بیشتر مرهون چاقی خودش است تا هر عامل دیگر. به علاوه او دیگر به زیبایی خود توجهی نداشت، چون مردی خواستار ازدواجش شده بود که اتفاقی او را دیده بود.

با همه شادی و نشاطی که دور و برش را گرفته بود، اطرافیان می‌توانستند در چهره او غم دورماندن از منزل و اجبار به جدایی را ببینند. از دختری که قلبش در گرو همه چیز خانواده و خانه‌اش بود. از پدر و مادری که دوستشان داشت گرفته تا جوجه‌ها و درخت‌های سوسن‌پیچ و یاسمن - انتظاری جز این نمی‌رفت. حتی ازدواج هم که بی‌صبرانه در انتظارش بود و همیشه به آن فکر می‌کرد نمی‌توانست تلخی این جدایی را از کامش دور کند. گویی تا پیش از اینکه خواستگاری داشته باشد، از عشق و احترامی که نسبت به این خانه داشت بی‌خبر بود. هرگونه خدشه کوچکی که به این عشق وارد می‌شد کافی بود تا بر احساس اصیل او نسبت به آن سایه بیندازد، زیرا عشق چیزی شبیه به سلامت است. وقتی کامل باشد از سبکی احساس نمی‌شود و اگر بخشی از آن از دست برود، شخص در آرزوی آن امان خود را از دست می‌دهد. خدیجه که خیالش از آینده راحت شده بود قلبش راضی نمی‌شد بدون دلواپسی دست از زندگی گذشته بشوید و به زندگی جدید پا بگذارد. او با این اضطراب، غمش را برای دست برداشتن از چیزی که

برایش ارزشمند بود، نشان می داد.

کمال بدون اینکه کلامی بگوید، به خدیجه خیره شده بود. دیگر نمی پرسید: «آیا دوباره برمی گردی؟» فهمیده بود دختری که از دواج می کند هرگز بر نمی گردد. با زبان بی زبانی به خواهرانش می گفت: «بعد از ظهرها که مدرسه تعطیل می شود به دیدن هر دو شما خواهم آمد.»

گرچه آنها اظهار می کردند که از دیدن او خوشحال خواهند شد، ولی کمال دیگر به این امیدهای کاذب دل خوش نمی کرد. او عایشه را چند بار ملاقات کرده بود، ولی عایشه دیگر آن عایشه قبلی نبود. به جای او زن دیگری را یافته بود با لباس های خیلی تر و تمیز که با مهربانی بیشتر از معمول او را تحویل می گرفت و با او احساس غریبی می کرد. حتی اگر لحظه ای می خواست با او تنها باشد همسرش آن دو را تنها نمی گذاشت. خلیل از خانه بیرون نمی رفت و خودش را با دود کردن سیگار یا تعمیر لوله آب یا ور رفتن با عودش مشغول می کرد. وضع خدیجه هم بهتر از عایشه نخواهد بود. از این پس زینب تنها همدم کمال در خانه خواهد بود که او هم اگر جز پیش روی مادر شوهرش، با کمال چندان مهربانی نمی کند. او با خوب رفتار کردن نسبت به کمال فقط می خواست نظر امینه را به خود جلب کند. هر وقت مادر حضور نداشت، زینب هم توجهی به او نمی کرد، گویی کمال در این اوقات غیر قابل رؤیت می شد.

گرچه با عزیمت خدیجه، زینب فکر نمی کرد دوست عزیزی را از دست داده است، ولی از آن فضای جدی که بر عروسی حاکم بود هم ابراز نارضایی می کرد. برای اظهار ناخشنودی و خشمی که در دل از شخصیت یکدنده و مستبد السید احمد داشت به کنایه گفت: «هرگز خانه ای مثل خانه شما ندیده ام که شادی کردن در آن ممنوع باشد... حُسن این کار در چیست؟» چون زینب دوست نداشت بدون به زبان آوردن کلمات مؤذبانه با خدیجه خدا حافظی کند از توانائی های او خیلی تعریف کرد و گفت که او خانه دار بسیار خوبی است و مایه افتخار شوهرش خواهد بود.

عایشه هم توافق خود را با این حرف او اعلام کرد و گفت: «تنها عیبی که دارد زبان او است. زینب تو گرفتار آن نشده ای؟»

زینب توانست جلو خنده خود را بگیرد. در جواب گفت: «شکر خدا من نه. ولی وقتی

بر علیه دیگران به کار می‌رفت، در جریان قرار می‌گرفتم.»

همه خندیدند و خدیجه هم قبل از همه خندید. بعد دیدند مادر دارد به صدایی گوش می‌کند. او گفت: «هیس.» همه جلو خنده خود را گرفتند. می‌توانستند صدای مهمه مردم را در خارج خانه بشنوند.

خدیجه با لحن ناراحتی گفت: «السید رضوان درگذشت.»

مریم و مادرش به خاطر شرایط نامناسب آقای محمد رضوان از شرکت در جشن عروسی عذر خواسته بودند. بنابراین تعجیبی نداشت که خدیجه از صدای مهمه مردم به مردن او پی برده باشد. مادر با عجله از اطاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد با حالت محزون برگشت: «شیخ محمد رضوان به راستی فوت کرده است... چه وقت بدی.»

زینب گفت: «عذر ما پذیرفته است. دیگر از عهده ما خارج است که عروسی را عقب بیندازیم یا که داماد را از انجام مراسم این شب خاص در منزلش، که به خواست خدا، از اینجا خیلی دور است منع کنیم. آنها هم از شما بیش از این سکوت که الحمدا... در اینجا کامل است چیز دیگری نمی‌توانند بخواهند.»

ولی خدیجه در افکار دیگری که بر وجودش سایه‌ای از ترس انداخته بود، غرق بود. او در این خبر تأسف آور، پیام و نشانه بدی می‌دید. مثل اینکه با خودش حرف بزند به طرزی نامفهوم گفت: «اوه خدای بزرگ.»

مادرش هم فکر او را خواند و مضطرب شد، ولی تسلیم این هیجانات غیرقابل انتظار خود نشد و نگذاشت دخترش هم اسیر آنها شود. درحالی‌که وانمود می‌کرد این تطابق زمانی مرگ و عروسی اهمیت چندانی ندارد گفت: «ما نباید مقدرات الهی را دست کم بگیریم. مرگ و حیات در دست او است. به فال بد به موضوعات نگاه کردن کار شیطان است.»

یاسین و فهمی بعد از اینکه لباس پوشیدن خود را تمام کردند، به اطاق عروس به پیش خانم‌ها آمدند و به جمع آنها پیوستند. آنها به مادر خود گفتند که به خاطر تنگی وقت، السید احمد به نیابت از طرف بقیه اهل منزل برای ابراز تأسف و تألم به دیدن خانواده السید رضوان رفته است.

یاسین با خنده به خدیجه رو کرد و گفت: «السید محمد وقتی فهمید تو داری از

همسایگی او می‌روی دیگر طاقت نیاورد در این دنیا بماند.»

خدیجه با تبسم رنگ و رو رفته‌ای که هیچ نشانی از احساس‌های او نداشت، جواب این حرف یاسین را داد. یاسین شروع به برانداز کردن او کرد و سرش را به علامت تأیید تکانی داد. آهی کشید و اظهار کرد: «هرکس گفته، اگر نی را هم آرایش کنی مثل عروس می‌شود، حرفش درست بوده...»

خدیجه اخمی کرد و به این ترتیب نشان داد که برای دهان به دهان شدن با او آمادگی ندارد. سپس با لحنی تحقیرآمیز گفت: «خفه. فکر نمی‌کنم تعبیر خوشی داشته باشد که روز عروسی من السید رضوان بمیرد.»

یاسین خندید و گفت: «نمی‌دانم کدامتان را باید سرزنش کرد.» دوباره خنده‌ای کرد و گفت: «نگران مردن آن مرد نباش. چیزی که مرا نگران می‌کند زبان تو است. نصیحت من که هیچ وقت از تکرارش خسته نمی‌شوم برای تو این است که قبل از حرف زدن با داماد زبانت را اول در شربت شیرینی خوب خیس کنی.»

فهمی در این وقت با لحنی آشتی‌جویانه گفت: «اگر موضوع السید محمد رضوان را ندیده بگیریم، روز عروسی تو مصادف با واقعه‌ای است که دنیا مدت زیادی دارد انتظار آن را می‌کشد. مگر از اعلام آتش‌بس بی‌خبری؟»

یاسین با صدای بلند گفت: «عروسی تو تنها معجزه‌روز نیست. یادم رفته بود بگویم که بعد از سال‌ها حادثه مهمی اتفاق افتاده، جنگ متوقف و قیصر و یلهلم هم تسلیم شده است.»

مادرشان پرسید: «آیا استرالیایی‌ها و نرخ‌های بالا هم دست از سر ما برمی‌دارند؟» یاسین با خنده جواب داد: «قطعاً... البته، قیمت‌های بالا، استرالیایی‌ها و زبان خدیجه خانم.»

به نظر می‌رسید فهمی در فکر است. مثل اینکه با خودش صحبت بکند اظهار داشت، «آلمانها شکست خورده‌اند... چه کسی این را باور می‌کند؟ دیگر به بازگشت خدیو عباس یا رهبر ملی‌گراها، محمد فرید، امیدی نیست. هرگونه امیدی به بازگشت خلیفه مسلمانها از دست‌رفته و ستاره بخت انگلیسی‌ها دارد صعود می‌کند. اختر ما رو به افول است. سرنوشت ما را خداوند می‌داند.»

یاسین گفت: «دو طرفی که از جنگ چیزی به آنها رسید، انگلیسی‌ها و سلطان فؤاد هستند. بدون جنگ، نه اولی خواب پیروز شدن بر آلمانها را می‌دید و نه دومی می‌توانست خوابش را ببیند که به تخت قدرت مصر تکیه زده است.» یاسین مدتی سکوت کرد و بعد با خوشحالی ادامه داد، «نفر سومی هم هست که بخت او با آنها برابری می‌کند؛ آن هم عروسی است که هرگز خواب پیدا کردن شوهر را نمی‌دید.»

خدیدجه نگاهی عصبی بر او انداخت و گفت: «مثل اینکه خیال داری قبل از رفتن از این خانه مرا تحریک کنی تا حرف‌های پر مغزی به تو بزنم.»

یاسین در حالی که تسلیم شدن خود را نشان می‌داد گفت: «بهتر است تقاضای آتش بس کنم. من از قیصر و یلهلم یا هیندنبورگ قوی‌تر نیستم.» در این وقت نگاهی به فهمی انداخت که بیش از آنچه مناسب چنین موقعیتی باشد در خود فرو رفته بود. به او گفت: «سیاست را همینجا جا بگذار و برای بزن و بکوب، غذای خوشمزه و نوشیدن آماده شو...»

گرچه فکرهای زیادی از سر خدیدجه می‌گذشت و رؤیایی پس از رؤیای دیگر سینه‌او را پر کرده بود، خاطره‌ای پایدار از صبح همان روز، سایر دغدغه‌های خیال او را تحت‌الشعاع قرار داد، چون اثر آن از همه شدیدتر بود. پدرش از او خواسته بود به افتخار آن روز که شروع زندگی تازه‌ای برای او بود ملاقاتی خصوصی با او داشته باشد. او را با گرمی و مهربانی پذیرفته بود تا مایه‌تسلّی و جلوگیری از شرم و ترسی شود که بر وجود خدیدجه تسلط داشت و در پیش پدر راه رفتن را برایش مشکل کرده بود. با ملایمتی که تأثیر عجیب و غیرقابل باوری بر او گذاشت پدرش گفته بود: «خداوند به قدم‌های تو استواری ببخشد و به تو موفقیت و فراغ خاطر عطا فرماید. نمی‌توانم نصیحتی بهتر از این به تو بکنم که در تمام موارد، چه بزرگ و چه کوچک، مقلد مادرت باشی.»

السید احمد دست خود را در دست او گذاشته بود و خدیدجه بر آن بوسه زده بود. بعد که از اطاق بیرون آمد، به چنان هیجان و تکانی افتاده بود که به سختی می‌توانست جلو خود را ببیند. پیش خود این حرف را مرتب تکرار می‌کرد: «چه قدر بزرگوار و رئوف و بخشنده است.»

با قلبی آکنده از شادی حرف‌های پدرش به یادش می‌آمد: «در تمام موارد، چه بزرگ و

چه کوچک، مقلد مادرت باش.»

مادرش با صورتی گل انداخته و پلک‌هایی که مرتب به هم می‌خورد به حرف‌های خدیجه که موضوع را از او پرسیده بود، گوش می‌داد: «آیا مقصود او این نیست که شما بهترین سرمشق برای بهترین همسرها هستید؟» خدیجه با تبسمی ادامه داده بود: «چه زن خوشبختی هستید! چه کسی می‌توانست همه اینها را باور کند؟ مثل یک خواب خوش می‌ماند. کسی نمی‌داند این همه مهربانی و خوبی در کجا ذخیره شده بود.» خدیجه آنقدر پدرش را دعا کرد که اشک از چشمانش جاری شد.

کمی بعد ام‌حنفی وارد شد و به آنها خبر داد که اتومبیل‌ها منتظر هستند.

ساعت صرف قهوه همچنانکه قبلاً حضور عایشه را از دست داده بود، اکنون از حضور خدیجه محروم می ماند، ولی خالی بودن جای خدیجه چنان بود که گویی پر نمی شود. مثل این بود که او با خود روح این گردهمایی را برده است؛ سرزندگی را از آن گرفته و آن را از شوخی و بگومگو که لطف و اهمیت این نشست ها به آن بود، عاری ساخته است، طوری که یاسین به خودش گفت: «او برای جلسه های ما مثل نمک برای غذا بود. نمک به تنهایی خوشمزه نیست، ولی اگر غذایی هم بی نمک باشد دیگر مزه ندارد.» یاسین به خاطر حضور همسرش دیگر همه عقاید خود را بر ملا نمی کرد. اگرچه امیدهایی که به ازدواج خود بسته بود ناامید شده بودند و او دیگر در خانه آرام نمی گرفت. ولی لااقل برای پرهیز از افزایش سوءظن زینب نسبت به اطراق هر شب او در به ادعای خودش «قهوه سراها»، از رنجاندن عواطف او ابا داشت.

یاسین به قدری شوخ بودن را بر جدی بودن ترجیح می داد که درباره شخصیت او کمتر مورد جدی وجود داشت. حالا او، همنشینی را که الهام دهنده شوخی هایش بود و متقابلاً او را ریشخند می کرد از دست داده بود. بنابراین تنها کاری که باید می کرد این بود که خودش را با چند نفری که از آیین سنتی زمان صرف قهوه باقی مانده بودند، راضی کند. درحالی که پاهایش را در زیر خود تا کرده بود روی مبل راحتی می نشست و به مبل راحتی مقابل که در آن مادر، همسرش و کمال سرگرم رد و بدل کردن حرف های بی معنا بودند نگاه می انداخت. شاید برای صدمین بار بود که از ساده لوحی زینب شگفت زده می شد. به خاطر آورد که خدیجه زینب را متهم به خرفتی می کرد و یاسین داشت این موضوع را می پذیرفت. یاسین «الحماسه» که مجموعه ای از شعرهای قدیمی ابوتمام بود،

یا بانوی کربلا که داستانی از جرجی زیدان بود را می‌گشود و برای خودش می‌خواند یا بخشی از آنچه را که خوانده بود برای کمال نقل می‌کرد.

وقتی به سمت راست خودش نگاه می‌انداخت در می‌یافت که فهمی خیال دارد حرف‌های نو میدکننده بزند. سخنان او در چه مورد می‌توانست باشد؟ رهبران ملی‌گرا، محمد فرید یا مصطفی کامل؟ یاسین نمی‌دانست، ولی معلوم بود که فهمی قصد صحبت کردن دارد، به خصوص امروز از وقتی که از مدرسه حقوق برگشته بود شبیه آسمانی شده بود که در فکر باریدن است. آیا لزومی داشت که یاسین او را به این کار تحریک کند. نه، احتیاجی به این کار نبود. فهمی با علاقه شدیدی نگاه خود را به او انداخت و طوری به یاسین خیره شد که گویی می‌خواهد برایش خطابه بخواند: «خبری از جایی نداری؟»

فهمی از او پرسیده بود چه خبری دارد! او به فکرش رسید: «آنقدر خبر دارم که به شمارش در نمی‌آید.» از جمله، «از دواج یک فریب است، یک فریب بزرگ. عروسی، که مثل کره گوارا است بعد از یک ماه تبدیل به یک وعده روغن کرچک می‌شود. از اینکه با مریم ازدواج نکردی ناراحت نباش ای سیاستمدار چشم و گوش بسته! خبر دیگری هم می‌خواهی؟ خبر زیاد دارم، ولی مطمئناً مورد علاقه تو نیست. حتی اگر بخوام این خبرها را به تو بدهم نیز در حضور زخم چنین جرأتی نمی‌کنم.»

یاسین با تعجب دریافت که شعری از الشریف الرضی شاعر قرون وسطی در خاطرش زنده شده است:

«حرف‌های و سوسه‌انگیزی دارم که نمی‌خواهم بازگو کنم. ولی اگر مواظب مانبوندند، آنها را با دهانت قسمت می‌کردم؟»

یاسین در اینجا از فهمی پرسید: «منظورت چه نوع خبرهایی است؟» فهمی با هیجان جواب داد: «خبرهای تعجب‌آوری که در بین دانشجویان پخش شده است. ما تمام امروز را درباره آنها صحبت می‌کردیم. یک گروه که از رهبران ملی‌گرا تشکیل شده، مثل سعد زغلول پاشا، عبدالعزیز فهمی بیگ و علی شعراوی پاشا. آنها دیروز به مقر سفیر بریتانیا در قاهره رفته‌اند و با فرماندار عالی صحبت کرده‌اند. خواسته آنها از او این بوده که مصر از تحت‌الحمایگی خارج و استقلال آن اعلام شود.»

یاسین برای اینکه علاقه خود را نشان دهد ابروهایش را بالا برد. نگاهی از تعجب

همراه با شک در چشمانش دیده می‌شد. نام سعد زغلول برای او تازگی نداشت، ولی جز چند خاطره مبهم که به وقایعی مربوط می‌شد که از مدت‌ها پیش در ذهنش بود، چیز بیشتری از او نمی‌دانست. این موضوعات اثر چندانی در او نمی‌گذاشت، چون او به امور عمومی کمتر توجه می‌کرد. در مورد بقیه مردانی که فهمی نام آنها را برد، برای اولین بار بود که چیزی می‌شنید. ولی اگر چیزی که فهمی گفته بود حقیقت داشت شگفتی اسمشان در قیاس با شگفتی کاری که کرده بودند، هیچ بود. چه‌طور کسی می‌توانست در مورد ادعای استقلال مصر از انگلیس، آن‌هم درست بعد از پیروزی آنها بر آلمانها و امپراطوری عثمانی فکری به سرش بزند؟ او از فهمی پرسید: «در مورد آنها چه می‌دانی؟» فهمی ناخشنود از اینکه آنها عضو حزب ناسیونال نیستند، جواب داد: «سعد زغلول معاون مجمع قانون‌گذاری و عبدالعزیز فهمی و شعراوی اعضای این حزب هستند. حقیقت این است که در مورد فرد اخیر من چیز دیگری نمی‌دانم. در مورد سعد، طبق آنچه دوستان دانشجوی من که ملّی‌گرا هستند به من گفته‌اند، ایرادی به نظرم نمی‌رسد. آنها در مورد او با هم توافق ندارند. بعضی معتقدند که او کاملاً خود فروخته انگلیسی‌ها است. بعضی دیگر از صفات بارز او اطلاع می‌دهند که او را شایسته هم‌ردیف بودن مردان حزب ناسیونال می‌کند. به هر تقدیر قدمی که او همراه با دو هم‌فکرش برداشته کار بزرگی بوده و گفته می‌شود که او حرکت را آغاز کرده است. او احتمالاً تنها فردی بوده که باقی‌مانده و به چنین کاری دست زده است. چون اعضای برجسته حزب ناسیونال از جمله رهبر آنها تبعید شده‌اند.

یاسین سعی کرد ظاهری جدّی داشته باشد تا برادرش فکر نکند دارد او را به خاطر اشتیاقی که به موضوعات سیاسی دارد مسخره می‌کند. مثل اینکه تعجب زیادی کرده باشد، این کلمات را تکرار کرد: «درخواست برداشته شدن تحت‌الحمایگی مصر از انگلیس و اعلام استقلال...»

«همین‌طور شنیدیم که آنها اجازه رفتن به لندن را خواسته‌اند تا برای استقلال مصر مذاکره کنند. به این خاطر آنها با سِر رژینالد وینگیت فرماندار عالی انگلیس در مصر ملاقات کرده‌اند.»

یاسین دیگر نتوانست شگفتی خود را پنهان کند. این تعجب در چهره او پیدا بود. با

صدایی کمی بلندتر سؤال کرد: «استقلال!... واقعاً راست می‌گویی؟... چه می‌گویی؟...»
 فهمی با حالتی عصبی جواب داد: «می‌گویم اخراج انگلیسی‌ها از مصر: چیزی که
 مصطفی کامل در زمان دفاع در دادگاه آن را "تخلیه" نامید.»

عجب خیالاتی! یاسین ذاتاً میل به برقراری گفتگو در زمینه‌های سیاسی نداشت، ولی
 برای اینکه برادرش را آزرده نکند و با این نوع جدید از سرگرمی خودش را مشغول کند
 دعوت فهمی را در این باب پذیرفته بود. او گاهی به سیاست علاقه پیدا می‌کرد، ولی نه در
 حد اشتیاق. او به طرزی آرام و غیر فعال در آرزوهای برادرش مشارکت داشت، ولی در
 عمرش هرگز به امور عمومی و سیاسی علاقه‌ای نشان نداده بود. تنها هدف او در زندگی
 لذت بردن از امور و سرگرمی‌های آن بود، به این دلیل جدی گرفتن حرف‌های فهمی
 برایش مشکل بود. دوباره از برادرش پرسید: «آیا امکان چنین کاری وجود دارد؟»
 فهمی با حالتی آمیخته از شوق و انتقاد گفت: «به همین علت سعد و همفکرانش
 درخواست اجازه برای سفر به لندن را کرده‌اند.»

مادر گفتگوی آنها را با علاقه دنبال می‌کرد. برای اینکه موضوع را کاملاً و تا آنجا که
 می‌تواند بفهمد، سر تا پا گوش شده بود. او همیشه وقتی موضوع از امور خانگی دور
 می‌شد و به امور عمومی می‌رسید کاملاً توجه و دقت می‌کرد. این‌گونه مطالب کنجکاوی
 او را برمی‌انگیخت و مدّعی بود که قادر به درک آنها است. اگر شرایط اجازه می‌داد، او
 برای شرکت در چنین مباحثی تردید از خود نشان نمی‌داد و اغلب از خرده‌گیریهای
 همراه با شفقت، که اظهار عقاید او موجب آن می‌شد، بی‌خبر بود. چیزی او را از ابراز
 علاقه به این مطالب مهم به هراس نمی‌انداخت و مانع کارش نمی‌شد. به نظر می‌رسید او
 این موضوعات را به همان عللی دنبال می‌کند که او را وادار به اظهار نظر در مورد دروس
 دینی کمال می‌کردند و یا در سایه اطلاعات دینی و سنتی او را به بحث پیرامون اظهارات
 کمال در زمینه تاریخ و جغرافیا می‌کشاندند. با دقت زیادی که داشت قدری اطلاعات در
 مورد مصطفی کمال، محمد فرید، خدیو عباس دوم، «افندی تبعیدی ما» به دست آورده
 بود. سرسپردگی آنها به خلیفه مسلمانان علت عشق او به این مردان بود و در نظر او، که
 هرکسی را با مقام مذهبی اش می‌سنجید، آنها را تقریباً در حد اولیاء خداوند که تا به آن حد
 مریدشان بود بالا می‌برد. بنابراین وقتی فهمی اشاره کرد که سعد و همفکرانش دارند

برای رفتن به لندن اجازه می‌گیرند، او فوراً پرسید: «این لندن در کجای دنیا هست؟»
 کمال فوراً با لحن شعرگونه‌ای که دانش آموزان برای از برکردن درس خود به کار
 می‌برند جواب داد: «لندن پایتخت انگلیس، پاریس مال فرانسه...» بعد به طرف مادرش
 خم شد تا زیر گوش او بگوید: «لندن پایتخت انگلیسی‌ها است.»

مادرش از این حرف شگفت‌زده شد و از فهمی پرسید: «آنها به سرزمین انگلیسی‌ها
 می‌روند تا به آنها بگویند از مصر بیرون بروند؟ عجب بدسلیقگی... چرا باید شما مرا در
 خانه خودم ببینی اگر می‌خواهی مرا از خانه‌ات بیرون کنی؟»

این دخالت‌های او فهمی جوان را ناراحت کرد. او، نگاهی به مادرش انداخت که هم
 متبسم و هم انتقادآمیز بود. ولی مادرش عقیده داشت می‌تواند او را متقاعد کند. لذا اضافه
 کرد: «چه طور آنها از انگلیسی‌ها بخواهند وطن ما را ترک کنند، درحالی‌که این همه مدت
 طولانی اینجا بوده‌اند. از موقعی که ما به دنیا آمده‌ایم و همین‌طور شما، آنها در مملکت ما
 بوده‌اند. آیا این کار انسانی است که بعد از این همه مدت که مثل همسایه با هم سر کرده‌ایم
 به آنها - آن هم در کشور خودشان - بی‌پرده بگوییم از اینجا بروید بیرون.»

فهمی خنده‌ای از روی ناامیدی کرد. یاسین قهقهه را سر داد، ولی زینب خیلی جدی
 گفت: «چگونه جرأت می‌کنند به آنها در کشور خودشان چنین حرفی را بزنند. شاید
 انگلیسی‌ها آنها را در آنجا بکشند. چه کسی می‌داند در آنجا چه بر سر آنها می‌آید؟ مگر
 سربازهای آنها راه رفتن در خیابانهای قاهره را که دور از وطنشان است خطرناک و ناامن
 نکرده‌اند؟ پس به سر کسی که بی‌محابا به کشور آنها برود چه خواهد آمد؟»

یاسین که برای مسخره کردن و خندیدن موضوعی به دست آورده بود آرزو می‌کرد
 می‌توانست این دو زن را برای گفتن حرف‌های ساده‌لوحانه خود بیشتر تشویق کند. ولی
 متوجه شد که فهمی از این حرف‌ها ناراحت شده و احساس کرد دارد از کوره در می‌رود.
 برای ادامه گفتگوی قطع شده خودشان رو به برادرش کرد و گفت: «آنها هر دو یک سؤال
 دارند که البته می‌شود آن را روشن‌تر بیان کرد. به من بگو برادر ببینم، سعد در مقابل ملتی
 که الآن خود را مملکت بی‌رقیب دنیا می‌داند چه می‌تواند بکند؟»

مادر سرش را به علامت موافقت تکان داد، گویی او مورد خطاب یاسین بوده است.
 سپس گفت: «رهبر انقلاب، عربی پاشا یکی از برجسته‌ترین مردان و شجاع‌ترین آنها

است. سعد و بقیه در مقایسه با او هیچ‌اند. او در سواره‌نظام بوده و یک مرد جنگی است. پسرها، انگلیس‌ها چه که بر سر او نیاوردند؟ آنها او را اسیر کرده و به سرزمینی در آن طرف دنیا تبعید کردند.»

فهمی نتوانست از عصبانیت به او التماس نکند. «مادر!... شما نمی‌گذارید ما حرفمان را بزنیم؟»

مادر شرمگینانه لبخندی زد، چون قصد عصبانی کردن فهمی را نداشت. او لحن مشتاق خود را عوض کرد، گویی با این تغییر لحن تغییر کلی در عقیده خود داده است و به آرامی و با حالتی عذرخواهانه گفت: «قربان، هر کس سخت‌کوش باشد خودش نتیجه کارش را می‌بیند. بنابراین بگذار آنها در پناه خدا به آنجا بروند. شاید نظر عنایت ملکه کبیرا به دست آوردند...»

مرد جوان بدون اینکه متوجه باشد چه می‌کند پرسید: «منظورتان کدام ملکه است؟» «ملکه ویکتوریا پسر. اسمش این نیست؟... چند بار از پدرم در مورد او شنیده‌ام. او کسی است که دستور داده عربی را تبعید کنند، گرچه گفته‌اند که ملکه از شجاعت او تعریف کرده است.» یاسین به شوخی گفت: «اگر او جنگجوی سواره نظام، عربی را تبعید کرده باشد، تبعید کردن این پیرمرد، سعد برایش کاری ندارد.»

مادر گفت: «با این همه او یک زن است و بی‌شک دل‌نازک. اگر با او از راهش صحبت کنند و رگ خوابش را پیدا کنند به نظرات آنها توجه خواهد کرد.»

یاسین از طرز فکر مادرش و اینکه در مورد آن ملکه تاریخ‌ساز مثل اینکه درباره مادر مریم یا بعضی همسایه‌های دیگر صحبت می‌کند، خوشش می‌آمد. دیگر متوجه اینکه طرف صحبت او فهمی است نبود. برای اینکه مادرش را بیشتر به صحبت ترغیب کند پرسید: «مادر، بگویند باید به آنها چه بگویند؟»

مادر که با این سؤال احساس می‌کرد شرم سیاسی‌اش به رسمیت شناخته شده است خوشحال شد و با جدیتی آشکار، که لازمه ارائه یک کنفرانس بود فکرش را به کار انداخت، طوری که ابروهایش به هم گره خورد. ولی فهمی به او مهلت نداد که تا آخر در موضوع تأمل کند. مختصر و با حالتی برآشفته به او گفت: «ملکه ویکتوریا مدت زیادی می‌شود که مرده است، خودتان را بی‌جهت خسته نکنید.»

یاسین از بین کرکره‌ها نگاهی به بیرون انداخت و دید که هوا دارد تاریک می‌شود. فهمید زمان گشت شبانه رسیده و باید دنبال برنامه خوشگذرانی خودش باشد و لاجرم باید مجلس صرف قهوه را به بهانه‌ای ترک کند. از آنجا که می‌دانست میل فهمی به گفتگو هنوز اشباع نشده است، با نشان دادن اهمیت خبری که فهمی آورده بود، برای اینکه نمی‌تواند به حضور خود ادامه دهد، عذری تراشید و درحالی‌که از جابر می‌خواست گفت: «آنها بی‌تردید خطر مأموریت خود را می‌دانند. احتمالاً برای پیروزی خود تدابیری اندیشیده‌اند. برای موفقیت آنها باید دعا کرد.» یاسین بعد از اینکه اشاره‌ای به زینب کرد که دنبالش برود و لباس‌هایش را آماده کند، مجلس را ترک کرد.

فهمی خارج شدن او را با نگاهی که خالی از دشمنی نبود، دنبال کرد. او از اینکه همدم و هم‌صحبتی پیدا نکرده بود که در هیجان روحی با او شریک شود غضبناک بود. بحث در مورد آزادی ملت رؤیاهای زیادی را در او برمی‌انگیخت. در این جهان پرافسون او باید دنیایی جدید و وطن و مردمی جدید را مجسم می‌کرد. در چنین دنیایی همه باید سرزنده، پرنشاط و دارای دلبستگی می‌بودند. لحظه‌ای که از افکارش به فضای خفقان‌آور، کسل‌کننده و بی‌حرکت موجود برگشت نهیبی از آتش نومیدی و درد را احساس کرد. آرزو داشت می‌توانست این فضای محدود را آزاد کند و آن را تا آسمانها گسترش دهد. او در آن لحظه آرزو می‌کرد که آن شب در یک چشم برهم زدن بگذرد، تا بتواند دوباره در میان جمع دوستان دانشجویش باشد. به این ترتیب او می‌توانست عطش سیری‌ناپذیری را که برای هیجان و آزادی داشت مرتفع کند و با شوری آتشین به دنیای پر وسعت رؤیا و افتخارها پر بکشد.

یاسین پرسیده بود که سعد با کشوری که اکنون در حقیقت سرور دنیا شناخته می‌شد چه می‌تواند بکند. فهمی درست نمی‌دانست سعد چه باید بکند و یا او خودش چه کاری می‌تواند بکند. ولی احساس او که تمام نیروی وجودش آن را همراهی می‌کرد این بود که می‌شود کارهایی کرد. شاید قادر نبود نمونه آن را در دنیای واقعی پیدا کند، ولی می‌توانست آن را در روح و خون خود حس کند. همه این کارها باید در صحنه زندگی و واقعیت وجود خارجی پیدا می‌کرد، در غیر این صورت زندگی و واقعیت مفهومی نداشت و یک بازی بی‌معنا و شوخی ناخوشایند بود.

خیابان جلو مغازه السید احمد پر بود از پیاده‌ها، وسائط نقلیه و مشتریانی که در هم می‌لولیدند. وضع با سابق فرقی نداشت. نور آسمان منظره‌ای جذاب و مه‌آلود به خود گرفته بود. روزی از روزهای ماه نوامبر (مهر) بود و خورشید در پس ابرهای نازک پنهان بود. ابرهای سفیدناب که به برکه‌هایی از نور شبیه بودند بر بالای مناره‌های قلاعون و برقوق قرار داشتند هیچ چیز در آسمان و زمین با آنچه السید احمد هر روز می‌دید تفاوتی نداشت. ولی روح او و افرادی که با او ارتباط داشتند و همین‌طور روح افراد دیگر دستخوش موجی از هیجان بود که تقریباً داشت آنها را از خود بی‌خود می‌کرد. السید احمد تا آنجا پیش رفت که گفت هرگز تاکنون ندیده‌است یک خبر مردم را این‌چنین با یکدیگر متحد کند و به یک اندازه قلب آنها را با احساسی یکسان به طپش درآورد.

فهمی که معمولاً در مقابل پدر سکوت اختیار می‌کرد به اعلان جزئیات خبری پرداخته بود که بر آگاهی یافتن او از ملاقات سعد و فرمانده عالی انگلیسی‌ها دلالت داشت. در همان شب، در مجلس شبانه السید احمد، بعضی از دوستان صحت این خبر را تأیید کردند.

در مغازه او، مشتریانی که یکدیگر را نمی‌شناختند در دفعات متعددی با هم وارد بحث ملاقات سعد و فرمانده عالی شدند. همان روز صبح، بعد از یک غیبت طولانی، سر و کله شیخ متولی عبدالصمد در مغازه او پیدا شد. او در آن روز به خواندن سوره قرآن و دریافت هدیه معمول شکر و صابون بسنده نکرد، بلکه به شرح اخبار آن ملاقات کذایی پرداخت. فکر می‌کرد خبر دست اولی آورده است.

وقتی السید احمد با ریشخند از او پرسید که درباره نتیجه این ملاقات نظر او چیست شیخ جواب داد: «امکان ندارد!... بیرون رفتن انگلیسی‌ها از مصر امکان ندارد. فکر می‌کنی

آنها عقلشان کم است که بدون جنگ این مملکت را بگذارند و بروند؟ حتماً جنگ خواهد شد و ما هم جنگ را می‌بازیم. پس بیرون کردن آنها راهی ندارد. مردان ما، شاید می‌توانستند در مورد بیرون فرستادن استرالیایی‌ها موفق شوند. در این صورت نظم می‌توانست حاکم شود. اوضاع به حال سابق برمی‌گشت و صلح برقرار می‌شد.»

در این روزهای خبرساز و در میان احساسات به غلیان در آمده، السید احمد شدیداً طرفدار آرمان‌های سیاسی ملی‌گرایانه شده بود. او در چنان حالت انتظار و مواظبتی بود که با اشتیاقِ حریصانه‌ای روزنامه‌ها را مرتب می‌خواند؛ البته روزنامه‌ها هم طوری چیز می‌نوشتند که گویی بیشترشان در کشور دیگری که شوق و شور و انگیزشی در آن وجود ندارد منتشر می‌شوند. او با نگاهی پرسشگر با دوستانش سلام و علیک می‌کرد تا هر مطلب جدیدی را که آنها می‌دانند او هم مطلع باشد.

سلام و علیک او در موقع ورود آقای محمد عفت هم همین حالت را داشت. نگاه نافذ و حرکات پرنشاط مرد، نشان از این داشت که او فقط برای یک ملاقات ساده‌اتفاقی به مغازه نیامده است تا فقط قهوه‌ای بنوشد و لطیفه‌ سرگرم‌کننده‌ای بگوید. مغازه‌دار دریافت که ظاهر دوستش مثل خود او با احساسات نگران‌کننده‌ای که سرشار از آرمان‌های ملی‌گرایانه است آمیخته است. وقتی دوستش را دید که دارد راهش را از میان مشتریانی که جمیل‌الحمزای آنها را تر و خشک می‌کرد باز می‌کند و به سوی او می‌آید به او خوشامد گفت. «صبح تر و تازه‌ای است نره شیر، چه خبر؟»

آقای محمد عفت آن طرف میز نشست و با غرور خنده‌ای کرد، گویی سؤال مغازه‌دار اهمیت آقای عفت را نشان می‌داد، آخر او با بعضی از شخصیت‌های مصری روابط نزدیکی داشت. او همچنین رابط میان یک گروه اصلی از تجار سرشناس و کارمندان و وکلای برجسته‌ای بود که بعداً به آنها پیوسته بودند. از بین همه این افراد، السید احمد به خاطر شخصیت اجتماعی و خلق و خوی خود محبوب‌ترین جایگاه را داشت. گرچه در میان دوستان قدیمی که چشمشان به کارمندان دولت و صاحب‌منصبان بود ارزشش هیچگاه فراموش نمی‌شد، به‌ویژه در این اوضاع و احوال که داشتن خبرهای تازه، از آب و نان هم واجب‌تر بود.

آقای عفت ورقه کاغذی را که در دست خود داشت باز کرد. بعد گفت: «اوضاع عوض

شده است. من تنها خبر برای تو نمی آورم. من تبدیل به پیکی شده‌ام که برای تو و سایر افراد اعیان باید عریضه مسرت بخش اعطای اختیار را بیاورم.» بالحن نامفهومی گفت: «بگیر این را بخوان.» و آن کاغذ را با تبسمی به سوی او گرفت.

السید احمد آن را گرفت و بلند بلند شروع به خواندن کرد. «ما امضاکنندگان این طومار به آقایان سعدز غلول پاشا، علی الشعراوی پاشا، عبدالعزیز فهمی بیگ، محمدعلی علوبه بیگ، عبداللطیف المکتبی، محمد محمود پاشا، و احمد لطفی السعید بیگ و آنهایی که این اشخاص نام آنها را به نام خودشان می افزایند تفویض اختیار می کنیم تا با هر امکان قانونی و صلح جویانه که در دست دارند استقلال کامل مصر را به دست آورند.»

وقتی مغازه دار نام این افراد را که گروه مذاکره کننده مصری بودند خواند صورتش درخشیدن گرفت، زیرا از وقتی که صحبت از ملی گرایی شده بود نام آنها بر سر زبانها بود. السید احمد پرسید: «معنی این کاغذ چیست؟»

مرد با شوق جواب داد: «این امضاها را نمی بینی؟ اسم خودت را زیر آنها امضا کن و امضای جلیل الحمزاوی را هم بگیر. این یکی از طومارهای تفویض اختیاری است که گروه مذاکره کننده چاپ کرده اند تا شهر و ندان امضا کنند. آنها این طومار را نشان می دهند تا ثابت کنند نماینده ملت مصر هستند.»

السید احمد قلمی برداشت و درحالی که در چشمانش برقی از شوق می درخشید، کاغذ را امضا کرد و خنده معنی داری کرد که نشان می داد از اینکه سعد و همفکران او نماینده او شده اند خوشحال است. گرچه مشهور شدن این مردان سابقه طولانی نداشت، ولی مردم از صمیم قلب آنها را قبول داشتند، چون احیاگر خواسته های درونی و فرو کوفته آنها بودند. اثر دل گرم کننده حرکت آنها مثل تأثیر شفابخش داروی جدیدی بر یک بیماری مزمن بود که به هیچ دارویی جواب نمی داد؛ هر چند مریض برای اولین بار این دارو را امتحان می کرد. مغازه دار الحمزاوی را صدا کرد و از او هم در زیر کاغذ امضا گرفت. بعد رو به دوست خود کرد و با شوق مفرطی گفت: «مثل اینکه موضوع جدی است.»

آن مرد با مشت بر لبه میز کوفت و گفت: «کاملاً جدی، کار بااراده ای قوی پیش می رود. می دانی کدام خبر باعث چاپ این طومار شد؟ می گویند، آن مرد، یعنی فرماندار عالی انگلیسی، پرسیده است که سعد و هم پالکی هایش در آن صبح سیزدهم نوامبر از

طرف چه بخشی از مردم با او صحبت کرده‌اند. بنابراین گروه مذاکره‌کننده باید با نشان دادن این طومار ثابت کنند که از جانب مردم با او صحبت کرده‌اند.»

مغازه‌دار با حالتی پر احساس اظهار داشت: «ای کاش محمد فرید هم در بین آنها بود.»
 - «بعضی از شخصیت‌های حزب ناسیونال هم به این گروه مذاکره‌کننده پیوسته‌اند. محمدعلی علوبه‌بیک و عبداللطیف المکتبی...» بعد شانه‌هایش را طوری بالا انداخت گویی گذشته برایش اهمیتی ندارد و گفت: «جنجال بزرگی را که سعد موقع وزیرآموزش و پرورش و دادگستری شدنش درست کرد به یاد داریم. هنوز یادم نرفته که روزنامه ملی‌گرای "اللوا" وقتی او نامزد وزارت شده بود او را مورد استقبال قرار داد، ولی یادم هم نمی‌رود بعداً که وزیر شد به او حمله کرد. انکار نمی‌کنم که به خاطر دلبستگی به مصطفی کامل تحت تأثیر بدگویی نسبت به سعد قرار گرفته بودم، ولی سعد همیشه نشان داده است که استحقاق تحسین را دارد. حرکت تازه‌اش او را شایسته احترامات بیشتری کرده است.»
 - «حق با توست. جنبش او حرکت مبارکی است. باید به درگاه خدا دعا کنیم عاقبت کار به خیر شود.» بعد با نگرانی پرسید: «فکر می‌کنی به آنها اجازه مسافرت بدهند؟ فکر می‌کنی اگر به آنجا بروند چه کار خواهند کرد؟»

آقای محمد عفت دوباره کاغذ را لوله کرد. بعد درحالی که از جا بلند می‌شد گفت:
 «فردا خیلی دیر نیست.»

وقتی به سمت در می‌رفتند، طبع شوخ مغازه‌دار گل کرد و زیرگوش دوستش لطیفه‌ای گفت که محمد عفت سرش را از خوشی تکان داد و بالحن نامفهومی گفت: «وای که به زودی چه چیزها نخواهیم شنید.»

بعد از مغازه بیرون رفت و دوستش پشت سر او تبسمی کرد و گفت: «و بعدها چه چیزها که نخواهیم دید.» السید احمد به پشت میزش برگشت. گرچه شور ملی‌گرایی او در دلش آرام نگرفته بود، ولی تأثیر خوش ناشی از شوخیش را در چهره او می‌شد دید. در تمام موارد زندگی، غیر از اوقاتی که موضوع به منزل و اهالی منزل او مربوط می‌شد، او همین رفتار را داشت. اگر ایتجاب می‌کرد قادر بود خیلی جدی رفتار کند و هرگاه احساس علاقه می‌کرد، با شوخی و مزه‌پرانی سنگینی جو حاکم را از بین می‌برد. برای این کار همیشه فشار غیرقابل تحملی بر او وارد می‌شد و قدرتی خارق‌العاده برای آشتی دادن

فضای جدی با فضای شاد داشت، بدون اینکه هیچ کدام باعث تحت الشعاع قرار داده شدن یا تخریب دیگری شود. شوخ طبعی در زندگی او یک امر تجملی کم اهمیت نبود، بلکه به همان اندازه جدی بودن برایش اهمیت داشت. هرگز نشده بود که صد در صد حالت جدی داشته باشد یا تمام انرژی خود را صرف به دست آوردن آن بکند. در نتیجه او به محدود کردن حس وطن پرستی خود به یک مشارکت احساسی و روحی قانع بود و عملی انجام نمی داد که زندگی اش را که حاضر نبود با هیچ چیز دیگری عوض کند، تغییر بدهد. بنابراین هرگز به این فکر نیفتاد که به یکی از کمیته های حزب ناسیونال بیونند. گرچه تعهد عمیقی به اصول و آرمان های آن داشت. حتی زحمت رفتن به تجمعات آنها را هم به خود نمی داد. مگر نه اینکه این کار وقت گرانبهای او را تلف می کرد؟ ملت به وقت او نیازی نداشت و او می خواست که تمام دقایق عمر خود را برای خانواده، کسب و کار و به ویژه سرگرمی با دوستان و رفیقه هایش صرف کند. بنابراین وقت را برای خودش اختصاص داده بود و ملت را با بخشی از قلب و احساساتش حمایت می کرد. جدا شدن از پول برایش آسان تر بود تا از وقت جدا شدن. در این جنبش هم مشارکت داشت و حسرت به خرج نمی داد. به هر تقدیر این احساس را نداشت که دارد از زیر وظیفه اش شانه خالی می کند و برعکس در بین رفقای خود به وطن پرستی هم مشهور بود؛ هم به این خاطر که هیچ یک از آنها در بیان احساس خود چون او راحت و دست و دلباز نبود و هم به این دلیل که حتی آنهایی که احساسات آزادمنشانه ای داشتند در کمک مالی، چون او دستشان گشاده نبود. وطن پرستی وجه امتیاز او از دیگران بود و در این زمینه حتی زبانزد بقیه هم بود. این موضوع به شایستگی های ظریف دیگر او که در خلوت خود به آنها افتخار می کرد، افزوده بود. دیگر انتظار نداشت بعد از این همه گشاده دستی، جنبش ملی گرایی، چیز دیگری از او طلب کند. گرچه عشق ورزی، موسیقی، دوستی و شوخ طبعی وجودش را انباشته بود، ولی هنوز در وجود خود جایی برای وطن پرستی خالی می گذاشت. با اینکه شوق و شور ملی گرایی تنها به قلبش محدود می شد ولی این احساس به قدری قوی و عمیق بود که ذهن او را به خود مشغول، و روحش را در خود غرق کرده بود.

این وطن پرستی او خلق الساعه نبود. این روح از کودکی با او رشد کرده بود و از نسل گذشته که داستان قهرمانی های ریشه در بچگی او داشت که داستان های عربی را برای او

تعریف کرده بودند برایش به ارث رسیده بود. مقاله‌ها و سخنرانی‌هایی که در روزنامه مصری «اللواء» چاپ می‌شد به این احساس او شدت می‌بخشید. و چه روز خاصی بود روز فوت مصطفی کامل که هم خنده و هم تأثر بر می‌انگیخت. در این روز می‌شد السید احمد را دید که مثل یک کودک گریه می‌کند. تمام رفقاییش تحت تأثیر او قرار گرفته بودند، چون هیچ‌کدام به اندازه او، گرفتار غم نشده بودند. در مهمانی آن شب وقتی که همه منظره باور نکردنی حق‌هق گریه و اشک ریختن سلطان خنده را به یاد می‌آورند صدای قهقهه‌شان به هوا بلند بود.

اکنون بعد از سال‌ها جنگ که آتش آن در حال خوابیدن بود و بعد از مرگ آن رهبر جوان حزب ناسیونال و تبعید سرکردگان بعد از او و بعد از اینکه امید به هرگونه بازگشت خدیو افندی دوم، «افندی ما»، از بین رفته بود، و بعد از شکست ترک‌ها و پیروزی انگلیس، و بعد از همه اینها و علیرغم همه اینها، خبرهای عجیبی به گوش می‌رسید که در حقیقت مثل افسانه و حماسه بود: عریضه و طومار برای انگلیسی‌ها، برای فرماندار عالی، درخواست استقلال، امضای طومار ملی‌گرایان و دغدغه و نگرانی مراحل بعدی. قلب‌ها، غبارها را از خود کنار می‌زد تا توجه خود را معطوف به حیاتی‌ترین امور کند. جانها به نور امید روشن شده بود. این همه هیاهو برای چه بود؟ روح آرام او که به بی‌خیالی عادت کرده بود از این همه وقایع پی در پی و بی‌نتیجه داشت بی‌طاقت می‌شد. انتظار برای رسیدن به شبی دیگر برایش سخت بود. شب زمانی بود که به سوی جمع موسیقی و دوستانش می‌شتافت. به محفلی که در آن بحث‌های سیاسی، اشتباه‌های باده‌نوشی و عشق به موسیقی را زیاده‌تر می‌کرد. این بحث‌های داغ، نیز به مانند زبیده، عشق او به دوستان، میگزاری و موسیقی به یکی از جاذبه‌هایی تبدیل شده بود که او را تشنه سرگرمی‌های شبانه‌اش می‌کرد. در آن فضای وسوسه‌انگیز، این حرف‌ها روح را تازه می‌کرد و عواطف و احساسات را بر می‌انگیخت.

السید احمد داشت به این موضوعات فکر می‌کرد که جمیل الحمزاوی به سوی او آمد و از او پرسید: «آیا در مورد اسم جدیدی که به منزل سعد پاشا داده‌اند، خبری شنیده‌ای؟... نام "خانه ملت" را بر آن گذاشته‌اند.» السید احمد به سمت کارمندش خم شد تا از او پرسد این خبرها چه طور به او رسیده است.

در زمانی که ملت به دنبال کسب آزادی بود یاسین هم مصمم و یکدل برای به دست گرفتن سرنوشت خود، کوشش می‌کرد. او کوشش می‌کرد که حقوق را خود در مورد گشت‌زدن‌های شبانه که در چند هفته بعد از ازدواج به اراده خودش کنارشان گذاشته بود، دوباره بازیابد. بهانه‌ای که اغلب برای خود می‌آورد این بود که وقتی از رؤیاهای ازدواج سرمست شده بود هرگز تصور نمی‌کرد دوباره به زندگی ولگردی و بدون هدف در قهوه‌سرا و بارکستاکی برگردد. در آن موقع باورش شده بود که این‌گونه زندگی را کنار گذاشته است، چون تمام هم خود را صرف ساختن زندگی مشترک با همسرش کرده بود. ولی وقتی فکر یأس آمیز بی‌ثمر بودن زندگی مشترک بر وجودش چنگ انداخت، تحمل ملال و به قول خودش «پوچی این زندگی» روح و اعصاب او را فرسوده کرد.

او با تمام توان وجودی خود که شدیداً حساس و زودرنج بود، با درپیش گرفتن تن‌پروری، خوشگذرانی، بطالت و گذرانیدن وقت در قهوه‌سراها و بارها، از زندگی واقعی فرار می‌کرد و برای خود در این نوع زندگی پناهی می‌جست. زمانی که در فکر ازدواج بود فکر نمی‌کرد زندگی مشترک هم برایش یک سرگرمی کم‌دوام باشد. آنچه زندگی بعد از ازدواج برایش باقی گذاشته بود، غیر از چشیدن طعم تلخ یأس، چیز دیگری نبود. مثل آدمی شده بود که به امیدی واهی از سرزمین اجدادی خود سفر کرده است و اینک پشیمان از کرده اشتباه خود، دوباره به همانجا باز می‌گردد.

زینب، مدتی گرمای محبت و لذت چرب‌زبانی او را تجربه کرده بود. یاسین حتی چنان او را عزیز داشته بود که علیرغم قیود حصارگونه‌ای که پدرش به دور خانواده کشیده بود او را با خود به تئاتر برده بود تا برنامه کیش کیش بیگ را ببیند. اکنون همین

زینب باید هر شب دیر آمدن او را تا بعد از نیمه شب و با حالت مست و تلو تلو خوران تحمل می کرد. طاقت آوردن در برابر چنین تجربه ای برای زینب خیلی سخت بود.

زینب نتوانست جلو خود را بگیرد و احساس ناراحتی خود از این موضوع را به او نگویید. یاسین به غریزه دریافته بود که این تغییر ناگهانی در زندگی مشترک برای او پایان صلح آمیزی نخواهد داشت. از همان زمان شروع این تغییر یاسین انتظار نوعی مقاومت، خواه به صورت سرزنش و شماتت، خواه به صورت زد و خورد را داشت. او احتیاط های لازم را برای حفظ موقعیت خود، به همان سبکی که پدرش در آن شب بازگشتن از کیش کیش بیگ تو صیه کرده بود از نظر دور نداشت. همیشه این حرف پدر را به یاد داشت: «فقط مرد است که زن را خراب می کند. هر مردی قادر نیست بر زن ها سروری کند.»

به محض اینکه زینب شکوه کرد، یاسین به او جواب داد: «دلیلی ندارد ناراحت شوی عزیزم. از قدیم خانه مخصوص زن ها بوده است و خارج از خانه متعلق به مردها. همه مردها همین طور هستند. یک شوهر وفادار وقتی دور از زنش باشد به همان اندازه به او وفادار است که وقتی نزدیک او باشد. به علاوه تمدد اعصاب و طراوتی را که من از بیرون کسب می کنم، نشاط زندگی مشترک ما را کامل تر می کند.»

وقتی زینب از باده نوشی او صحبت کرد و با اعتراض به او گفت که نگران سلامت او است، یاسین خندید و با لحنی آمیخته به عطف و عزم راسخ او را نشان می داد گفت: «همه مردها می نوشند. مست شدن باعث سلامتی من می شود...» بعد تبسمی کرد و گفت: «از پدر خودم و از پدر خودت پرس!»

به این ترتیب زینب که قصد داشت بحث را به نتیجه بهتری برساند، امیدش بریده شد. یاسین به علت فشاری که از بی حوصلگی و عدم تأمل او سرچشمه می گرفت نسبت به سابق ایایی از عصبانیت کردن زینب نداشت. او در حالی که بر نظر خود مبنی بر اینکه مردها برای هر کاری که می خواهند بکنند اختیار مطلق دارند و زن ها که وظیفه دارند سر تسلیم و اطاعت در مقابل فرمان آنها فرود آورند پافشاری می کرد، می گفت: «به زن پدر من نگاه کن. آیا هرگز دیده ای که با رفتارهای پدرم مخالفتی داشته باشد؟... با این همه آنها یک زوج خوشبخت هستند و خانواده مستحکمی را اداره می کنند. دیگر این دفعه آخر باشد که در این مورد صحبت می کنیم.»

البته اگر او اختیارش را به احساسش واگذار می‌کرد طرز صحبت او با زینب دیگر چنین سیاستمدارانه نبود، چون سرخوردگی‌اش از ازدواج در او به نوعی حس انتقام ایجاد کرده بود. در واقع دیگر متناوباً نسبت به او احساس بی‌میلی می‌کرد ولی هیچ‌یک از اینها او را از زینب بی‌نیاز نمی‌کرد. او ملاحظهٔ احوال زینب را می‌کرد؛ چون از پدر خودش، که آقای محمد عفت را دوست داشت، می‌ترسید. هیچ چیز مثل تصور شکایت دختر محمد عفت پیش پدرش که در نتیجه منجر به شکایت او از یاسین نزد پدر یاسین می‌شد او را به هراس نمی‌انداخت. حتی یکبار تصمیم گرفت اگر کار بالا گرفت، خانهٔ مجزایی بگیرد و زیاد به عواقب کار نیاندیشد.

کسی از این ترس او خبر نداشت. دختر هم با وجود ناراحتی که داشت ثابت کرد که «عاقل» است و از همان زن‌های شبیه به زن پدر یاسین است. او موقعیت خود را به دقت ارزیابی کرده بود و خود را با شرایط وفق داده بود. باید بهانه‌های تکراری شوهرش را، در مورد وفادار بودن و بدون قصد و غرض بودن گردش‌های شبانه‌اش می‌پذیرفت. فقط به اعلام ناراحتی و غم خود در ساعات صرف قهوه در حلقهٔ کوچک اهل خانه که حامی محکمی هم بین آنها برای خود نداشت بسنده می‌کرد. در خانه‌ای که سالار و سرور بودن مرد یک اصل پذیرفته شده بود، او چه می‌توانست بکند؟ امینه خانم شکایت‌های او را مردود می‌دانست و از اصرار او برای در انحصار داشتن شوهرش ناراحت می‌شد. امینه نمی‌توانست زنی را که با خودش متفاوت باشد و شوهری را که با شوهر خودش تفاوت داشته باشد تصور کند؛ لذتی که یاسین از آزادی خود می‌برد برای او طبیعی بود و اشکالی نداشت. برای او مشکل بود بپذیرد که همسر یاسین از این وضع شکایت کند.

فقط فهمی بود که غم و دل‌تنگی‌های زینب را می‌فهمید. او به خود زحمت زیادی می‌داد تا آنها را برای یاسین تکرار کند، گرچه از همان ابتدا او مطمئن بود که طرف بازنده را گرفته است. شاید برای این به طرح کردن موضوع علاقه نشان می‌داد که آن دو یعنی فهمی و یاسین اغلب یکدیگر را در قهوه‌سرای احمد عبده در خان‌الخلیلی ملاقات می‌کردند. این قهوه‌سرا مثل غاری در زیرزمین بود که در دل کوه کنده بودند. خانه‌های این محلهٔ قدیمی سقف این غار را تشکیل می‌دادند. اطاق‌های تاریک آن در اطراف یک حیاط که فواره‌ای متروک در آن بود، روی هم قرار داشتند و ارتباط آنها با دنیای خارج

قطع بود. چراغ‌های قهوه‌سراشب و روز روشن بود و جوی آرام، رؤیایی و هوایی خنک داشت.

یاسین از قهوه‌سرا را از این رو انتخاب کرده بود چون بار کستاکی به آن نزدیک بود، چون بعد از جدایی از ذنوبه او مجبور شده بود دیگر به قهوه‌سرای السیدعلی در الغوریه نرود. ظاهر عتیقه این مأمّن جدید با تمایلات شاعرانه او نیز جور بود. فهمی راه قهوه‌سراها را بلد نبود چون با مشغله او که یک دانشجوی سخت‌کوش بود مناسب نبود. اکنون مراجعه او به آنجا به خاطر شرایط زمانی مشکلی بود که ملاقات و مشورت دانشجویان و اشخاص دیگر را طلب می‌کرد. او و بعضی از رفقای او قهوه‌سرای عبده را انتخاب کرده بودند. مشخصات زهوار در رفته این مکان، آن را پناهگاه مناسبی برای دور ماندن از چشم‌های صیادان کرده بود. آنها هر روز غروب در آنجا می‌نشستند تا با هم صحبت کنند، نقشه بکشند، پیشگویی کنند و منتظر رخدادهای جدیدتر باشند.

اغلب، این دو برادر قبل از آمدن رفقای فهمی یا رفتن یاسین به بار کستاکی، برای مدت کوتاهی هم که شده در یکی از همان اطاق‌های کوچک یکدیگر را می‌دیدند. فهمی در یکی از این موقعیت‌ها اشاره‌ای به مشکلات زینب کرد. او تعجب خود را در مورد رفتار برادرش به او گفت و گفت که این رفتار تناسبی با زندگی یک زوج جوان ندارد. یاسین خندید، گویی در مورد نصیحت ساده‌لوحانه برادرش همه‌گونه حق استهزایی را برای خودش قائل بود. فهمی به نصایحی پرداخته بود که در مورد تمام نکات آن غافل بود. یاسین نمی‌خواست مستقیماً به توجیه رفتار خود بپردازد، بلکه ترجیح می‌داد آنچه را در ذهن دارد بازگو کند. صحبت او با برادر جوان ترش چنین بود: «تو می‌خواستی با مریم ازدواج کنی. بلاشک وقتی پدر از این خواسته‌ات جلوگیری کرد، عمیقاً غمگین شدی. من به تو می‌گویم و واقعاً می‌دانم حرفم در مورد چیست، که اگر می‌دانستی ازدواج در زیر پوشش خود چه چیز را پنهان کرده است خداوند را برای شکستت در ازدواج شکر می‌گفتی.»

فهمی تعجب کرد و حتی هراسناک شد، چون انتظار نداشت با جملاتی که در آن کلمه‌های «مریم»، «ازدواج» و «عشق» را در آن سرهم کرده بودند - کلمه‌هایی که در ضمیر او نقش‌هایی فراموش‌نشده داشتند - یکباره این چنین مورد هجوم قرار بگیرد. شاید او

برای اینکه تأثیر این هیجان‌ها را در خاطرات خود گم نکند، شگفتی بیش از حدی از خود نشان داد. شاید به همین خاطر هم بود که دیگر نتوانست کلمه‌ای حرف بزند.

ظاهر یاسین طوری بود که گویی می‌خواهد کسالت و خستگی خود را در مورد ازدواج نشان دهد. پس اضافه کرد: «هیچ وقت تصور نمی‌کردم ازدواج این چنین ملال‌آور باشد. در واقع چیزی جز یک رؤیای کاذب نیست. مثل یک شیاد بدجنس و ظالم است.» هضم این کلمات برای فهمی دشوار به نظر می‌رسید و سوءظن او را برمی‌انگیخت. چنین واکنشی را تنها از مرد جوانی می‌شد انتظار داشت که تمام زندگی عاطفی او بر روی یک هدف واحد متمرکز شده بود که در قالب یک همسر و تحت عنوان «ازدواج» قابل تصویر بود. فهمی از اینکه می‌دید برادر و وظیفه‌شناس او این مقوله قابل احترام را این‌گونه به مسخره گرفته است برآشفت. من من‌کنان و با تعجبی آشکار به او گفت: «ولی زن تو زن کاملی است... یک خانم تمام عیار است.»

یاسین بالحنی تمسخرآمیز فریاد برآورد: «خانم تمام عیار! حتماً همین‌طور است. مگر او دختر مرد محترم نیست؟ نامادری او هم از خانواده برجسته‌ای است. زیبا... اصیل. ولی دیوی ناشناخته که مسئول ازدواج است تمام این خصوصیات ممتاز را به سبب ملال‌آور بودن ازدواج به عوامل جزئی و غیرقابل اهمیت بدل می‌کند. این شایستگی‌های والا ولی بی‌معنی مثل حرف‌های پرطمطراق و خوشدل‌کننده‌ای است که برای تسلای خاطر گدایی به او نثار کنیم.»

فهمی بالحنی ساده و صادقانه گفت: «هیچ‌کدام از حرف‌هایی را که می‌گویی نمی‌فهمم.»
- «صبر کن تا خودت تجربه کنی.»

- «پس چرا اصلاً آدم‌ها از قدیم ندیم با هم ازدواج می‌کنند؟»

- «چون خبر و هشدار برای ازدواج هم مثل خبر دادن از مرگ مفهوم ندارد.» یاسین طوری که گویی با خودش حرف می‌زند ادامه داد: «در واقع این تخیلات من بود که گولم زد. آنها مرا به دنیا‌هایی از شادی که حتی از دنیای رؤیاهای من بالاتر بود بردند. از خودم می‌پرسیدم: آیا حقیقت دارد که من هم خانه‌ای خواهم داشت و خانمی زیبا که برای همیشه در زیر سقف آن با من زندگی کند؟ چه رؤیاهایی!... ولی من به تو این اطمینان را می‌دهم که هیچ بلایی در دناک‌تر از زندگی دائمی با یک زن زیبا در زیر یک سقف نیست.»

فهمی با حیرت شخصی که هیجانانگیز و شهوات جوانی او را زیر ضربه‌های خود گرفته و تصور ملال آور بودن زندگی مشترک برایش مشکل بود، غرغرکنان گفت: «نکنند در پشت این ظاهر بی نقص تو چیز تازه‌ای پیدا کرده‌ای؟»

یاسین در حالی که لبخند تلخی می‌زد، جواب داد: «من هم غیر از ظاهر بی عیب و نقص از چیز دیگری شکایت ندارم... درست است، شکایت من به خود زیبایی بر می‌گردد... همین زیبایی است که مرا طوری خسته کرده است که مریض شده‌ام. زیبایی همیشه مثل لغت جدیدی می‌ماند که در وهله اول چشم آدم را خیره می‌کند، ولی وقتی تکرارش ادامه پیدا می‌کند و مورد مصرف مکرر قرار می‌گیرد برایت با لغاتی مثل «سگ»، «کرم»، «درس» و یاد دیگر کلمات معمولی فرقی ندارد. تازگی و جذابیت خود را از دست می‌دهد. حتی ممکن است معنی آن را هم فراموش کنی، به طوری که به لغتی غریبه و بی معنی بدل می‌شود که دیگر مورد مصرفی برای آن پیدا نمی‌کنی. اگر کس دیگری در حرف‌ها یا نوشته‌های تو به آن برخورد کند و از هوش و ذکاوت تو شگفت زده شود، تو از نادانی او تعجب می‌کنی. از بلای دل زدگی از زیبایی تعجب نکن. این دل زدگی است که به نظر غیر قابل توجیه و در نتیجه مردود و محکوم می‌رسد. کوشش برای خلاصی از یأس بدون دلیل مشکل است. از اینهایی که به تو می‌گویم تعجب نکن. چون تو از راه دور به این قضیه نگاه می‌کنی، تو را ملامت نمی‌کنم. زیبایی مثل سرابی است که دیدن آن فقط از دور ممکن است.»

فهمی، برخلاف لحن تلخ برادرش، شک داشت که حق را به او بدهد، چون از همان ابتدا می‌خواست به سرزنش رفتار خلاف یاسین پردازد و قصد بررسی طبیعت انسانها را نداشت. آیا این شکایت‌های یاسین به بی‌حیاگریهای قبل از ازدواج او مربوط نمی‌شد؟ فهمی سخت به این فرضیه خود چسبیده بود، چون نمی‌خواست بگذارد عزیزترین آمال و تخیلاتش دستخوش خلل شود. یاسین هم بیشتر می‌خواست آنچه را که در سینه داشت بیرون بریزد، و به آنچه که برادرش می‌اندیشید اهمیتی نمی‌داد. در حالی که برای اولین بار لبخند شیرینی بر لب داشت ادامه داد: «تازه دارم وضع پدرمان را درست می‌فهمم. می‌دانم چه چیز او را به یک آدم عیاش که همیشه به دنبال ماجراهای عشقی است بدل کرده است. وقتی من بعد از پنج ماه از نخستگی جانم به لبم رسیده، او چگونه می‌توانسته است به مدت

یک ربع قرن از یک کاسه سیراب شود؟»

فهمی از اینکه در گفتگو اسم پدرش وسط کشیده شده است عصبانی شد. با اعتراض گفت: «حتی اگر فرض کنیم شکایت تو ناشی از نقصی باشد که بخش جدایی ناپذیر وجود آدم‌هاست، راه حلی را که با این ذوق و شوق اعلام می‌کنی...» داشت می‌گفت: «خیلی از آهنگ و طبیعت انسانها پرت است.» ولی برای اینکه حرف او منطق درست‌تری داشته باشد، گفت: «خیلی از مذهب به دور است.»

یاسین ترجیح می‌داد که نگاه خود به این راه به یک باور خشک و خالی محدود کند و توجه جدی نداشت. او در جواب فهمی گفت: «بگذریم از حرمسراه‌های مرده‌های پولدار و خلیفه‌ها که در خانه‌ها یا در قصرهایشان دارند، دین با مجوزی که برای گرفتن چهارزن به مردها داده است از نظر من پشتیبانی می‌کند. دین نظر داده است که حتی زیبایی و جمال اگر در طول زمان یا در اثر مصرف دچار کهنگی شود، می‌تواند خسته‌کننده، بیماری‌زا و کشنده باشد.»

فهمی با خنده گفت: «ما پدر بزرگی داشته‌ایم که شب را با یک زن و روز را با زن دیگری بوده است. احتمالاً تو هم وارث او هستی.»

یاسین آهی کشید و غرغرکنان گفت: «شاید»

در طول این مدت، یاسین هنوز به هیچ‌یک از افکار یاغی‌گرانه خود پی نبرده بود. گرچه، دوباره به قهوه‌سراها و بارها سر می‌زد، ولی پا در مسیر لغزیدن و رفتن به سمت ذنوبه یا زن دیگری برنداشته بود و در این کار تردید داشت. چه چیز او را به فکر و تردید واداشته بود... آیا هنوز نسبت به زندگی مشترک احساس مسئولیت می‌کرد؟ شاید هنوز خودش را به این نظر مذهبی که بین یک زانی عزب و یک فاسق زن‌دار فرق می‌گذاشت، و فرد اخیر را مستوجب عقاب بسیار شدیدتری می‌دانست، مقید می‌دانست؟ یا شاید تا وقتی که از یأس در مورد بزرگترین امیدی که برای خود پرورده بود بهبود نمی‌یافت باید از خوشی‌های دنیا حذر می‌کرد؟ هیچ‌یک از این دلایل برای اینکه او را به زحمت بیاندازد کافی نبود اگر، او خود را در وسوسه بدون گریز و مقاومت نکردنی سرمشق گرفتن از پدرش گرفتار نمی‌دید.

یاسین زنش را در صورتی منطقی می‌دانست که شبیه زن پدرش باشد. تخیلاتش درگیر

طرح نقشه‌ای برای آینده زنی بر مبنای زندگی امینه خانم با پدرش بود. بله، او عمیقاً آرزو می‌کرد که زینب به نحوی به زندگی مقدری تن در می‌داد که زن پدرش از آن برخوردار بود. در این وقت او به مجموعه‌ای از راه‌های فرار جسارت‌آمیزی که پدرش به آنها دسترسی داشت دست پیدا می‌کرد. آن وقت او آخر شب‌ها به خانه آرام و بر زن سر به راهش وارد می‌شد. به این منوال، و تنها به همین منوال بود که ازدواج تحمل‌پذیر می‌شد. به این ترتیب زندگی کیفیتی دلپذیر می‌یافت که در غیر این صورت همه از دست می‌رفت.

«زن غیر از خانه‌ای که مال خودش باشد و یک همسر خوب چه چیز دیگری می‌خواهد؟ هیچ. زن درست مثل حیوان خانگی است و باید با او همان‌طور رفتار کرد. بله، حیوان خانگی دیگری را نباید وارد زندگی خصوصی کرد. زن‌ها در منزل می‌مانند تا ما برای بازی کردن با آنها فراغت پیدا کنیم اما برای من شوهر و فادار بودن با مرگ برابر است. یک منظره، یک صدا، یک مژه که مدام تکرار و تکرار می‌شود طوری که سکون و حرکت دیگر با هم تفاوتی نداشته باشد. صدا و سکوت حکم دوقلوها را پیدا می‌کنند... نه قطعاً نه! من برای این وضع ازدواج نکرده‌ام... اگر می‌گویند صورت او زیباست، آیا این به آن معنی است که من دیگر میلی به یک زن با پوست قهوه‌ای یا سیاه ندارم؟ اگر می‌گویند اندام مناسبی دارد پس تسکین دل من برای زن ترکه و نازک یا گت و گنده چه می‌شود؟ اگر مؤدب و از فامیل نجیب و برجسته‌ای است، آیا من باید از دختران خوش‌بروویی که پدرشان در خیابان چرخ دستی این طرف آن طرف می‌کنند، چشم‌پوشم؟... به پیش... به پیش...»

«انگلستان بدون اخذ اجازه از ملت مصر به طور یک‌جانبه مصر را تحت الحمايه خود اعلام کرد. این تحت‌الحمايه هيچ‌گونه اعتبار و جایگاه قانونی نداشته است. در واقع جنگ باعث این قيموميت بی‌جا شده و با پایان جنگ، لزوم آن بر طرف شده است.»

فهمی این کلمات را یکی یکی می‌خواند و آنها را عمداً با صدایی رسا بیان می‌کرد و در حالی که کمال دیکته این کلمات را به سختی می‌نوشت مادرش، یاسین و زینب به معنی این جملات به دقت توجه می‌کردند. کمال سخت درگیر نوشتن لغات بود، در عین حال از آنچه می‌نوشت هيچ نمی‌فهمید و از درست بودن آنچه که می‌نوشت نیز خبر نداشت. تدریس دیکته یا سایر دروس در زمان صرف قهوه توسط فهمی کار غیر معمولی نبود، ولی این بار موضوع دیکته تفاوت می‌کرد، حتی برای مادر و زینب.

یاسین بالبخندی به برادرش نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه این آرمان تمام ذهن تو را به خود مشغول کرده است. غیر از این مطلب که شعاری ملی‌گرایانه است و می‌تواند هر کسی را روانه زندان کند، خدا مطلب دیگری به ذهن تو نیاورده که به عنوان دیکته به این بچه بیچاره بگویی؟»

فهمی فوراً اشتباه برادرش را تصحیح کرد، «این نطقی است که سعد در برابر نیروهای اشغالگر در مجمع قانون‌گذاری و اقتصاد بیان کرده است.»

یاسین با علاقمندی و تعجب سؤال کرد، «آنها چه گفتند؟»

فهمی با هیجان گفت: «هنوز جوابی از طرف آنها نیامده است. همه با نگرانی و تشویش در همین فکر هستند که آنها به این حرف چه جوابی خواهند داد. این نطق که حکم فورانی از خشم را داشته است، در مقابل طرفی گفته شده که هيچ‌گونه قید و بند و

انصافی ندارد.» فهمی از خشم شدیدی که داشت، آهی کشید و به حرفش ادامه داد، «بعد از اینکه جلو سفر هیأت وفد گرفته شد و کناره‌گیری رشدی از نخست‌وزیری غیرقابل اجتناب گردید، این حرف‌ها پیش آمد.»

فهمی با عجله به اطاق خود رفت و با تکه‌ای کاغذ تا شده در دست برگشت و آن را گشود و در اختیار برادرش قرار داد. سپس گفت: «این نطق تنها چیزی نبوده که به دست من رسیده است. به این اعلامیه که تازه منتشر شده نگاهی بینداز. مضمون آن نامه هیأت وفد به سلطان است.»

یاسین اعلامیه را گرفت و شروع به خواندن کرد:

«اعلی‌حضرتا،

امضاکنندگان زیر، عضو هیأت مصری وفد، افتخار دارند که به عنوان نماینده ملت نظرات خود را خدمت آن اعلی‌حضرت اعلام دارند:

چون متخصصین در مورد اصول آزادی و عدالت که مبنای معاهدات صلح است توافق دارند و اعلام کرده‌اند مردمی که در اثر جنگ وضعیت آنها به هم ریخته است مورد مشورت قرار گیرند، ما نیز کوشش خودجوشی انجام دادیم تا کشور خود را آزاد کنیم و در کنفرانس صلح از موضع آن دفاع کنیم. چون قدرت سلطه‌جوی سنتی از صحنه کنار رفته است و چون کشور ما با برطرف شدن اقتدار ترک‌ها، از هر ادعایی که نسبت به آن می‌شد آزاد شده است و چون تحت‌الحمايگی که انگلستان آن را به‌طور یک‌جانبه، بدون هرگونه توافق ملت مصر، اعلام کرده است، از الزامات ناشی از جنگ بوده است، با خاتمه جنگ لزوم آن برطرف شده؛ و با توجه به این واقعیت که مصر تا حد طاقت خود از دست انگلستان که ادعای حمایت و پشتیبانی از آزادی ملت‌های کوچک را دارد، به زحمت افتاده است، دیگر موجبی وجود ندارد که کنفرانس صلح آزادی سیاسی ما را، که پیامد لاینفک اصول پذیرفته‌شده آن و از مبانی آن است، اعلام نکند.

مادرخواست خود را در مورد مسافرت حضور نخست‌وزیر شما، عالیجناب حسین رشدی پاشا ارسال داشتیم. ایشان قول دادند ما را که مطمئن هستیم نظرات کلی ملت را بیان داشته‌ایم، در این مهم یاری کنند. وقتی قرار شد اجازه مسافرت به ما داده نشود، با قوای قهریه، بدون هر علت قانونی، ما را محدود به ماندن در مرزهای کشور خودمان

کردند، لذا از دفاع از حقوق این ملت تحت فشار بازماندیم. وقتی عالیجناب نخست‌وزیر نتوانست از عهده مسئولیت خود در برابر درخواست ملت برآید، همراه همکارش عالیجناب "عدلی یکن پاشا" استعفا داد. کناره‌گیری آنها موجب تأسف مردم که به این مردان افتخار می‌کردند و وطن‌پرستی خود را ثابت کرده بودند، قرار گرفت.

مردم فکر می‌کردند این دو شخص با سمت والایی که در دفاع از آزادی داشته‌اند مورد حمایت شخص اعلی حضرت قدر قدرت، قرار می‌گیرند. بنابراین هیچکس در مصر این انتظار را نداشت که راه حل نهایی برای مسئله مسافرت هیأت وفد، استعفای این دو وزیر باشد. این استعفا می‌تواند موجب به هدف رسیدن کسانی باشد که قصد توهین به ما را دارند و موجب تقویت مشکلاتی شود که در عرضه خواست ملت ما به کنفرانس وجود دارد. از آن گذشته، این موضوع چنین می‌نماید که گویی ما راضی به ادامه حکومت اجنبی بر خودمان هستیم.

«ما می‌دانیم که با مرگ سلطان حسن برادرشان اعلی حضرت احتمالاً به خاطر مصالح سلطنتی مجبور به قبول تاج و تخت پدر نامدار خود که خالی مانده بود شده‌اند، ولی ملت در جای خود، وقتی شما در حین تحت‌الحمایگی موقت و نامعتبر کشور، برای این ملاحظات سلطنتی، تخت و تاج را قبول کردید، می‌دانست شما لحظه‌ای از کوشش در جهت استقلال کشور خود دست بر نخواهید داشت. حل مسئله با قبول استعفای دو وزیر که احترام به خواست ملت را از خود نشان داده‌اند، ابداً با عشق شما به سر بلندی کشور خود که طبعاً مایل به احراز آن هستید، یا احترامتان به آرزوهای رعیت، مطابقت ندارد. بنابراین مردم شگفت‌زده شده‌اند که چه‌طور مشاوران شما در این موفقیت مهم در کنار ملت نیستند. بنابراین، ای هوشمندترین نوادگان نجات بخش بزرگ ما، محمد علی که تکیه‌گاهی برای دستاورد استقلال ملت هستید، این است خواسته ملت ما از شما. اراده شما بالاتر از این است که به شرایط محدود شود. چه شده که مشاوران شما توجه نکرده‌اند استعفای رشدی پاشا موجب خواهد شد که هیچ وطن‌پرست مصری جانشین او نشود؟ چگونه به فکر آنها نرسیده است هیأت دولتی که برخلاف خواسته‌های ملت برنامه‌ریزی کند محکوم به شکست است؟

«اعلی حضرت، اگر دخالت ما در این امور نامناسب به نظر می‌رسد عذر می‌خواهیم.

چنانچه در شرایط دیگری قرار داشتیم این عدم تناسب قطعاً صدق می‌کرد. ولی اکنون دغدغه‌ای جز ملاحظه مصالح ملت که شما خدمتگزار وفادار آنها هستید، برای ما وجود ندارد. سرور ما بالاترین مقام را در کشور دارند و لذا در معرض عظیم‌ترین مسئولیت‌ها هستند. عظیم‌ترین امیدها متوجه ایشان است. اگر از آن جناب متمسکه می‌خواهیم که قبل از اخذ تصمیم نهایی برای بحران فعلی نظریات ملت را در تصمیم‌گیری‌ها دخالت دهند، راهی به خطا نرفته‌ایم. به آن اعلیٰ حضرت اطمینان می‌دهیم که در بین رعایای خود در تمام مملکت کسی وجود ندارد که خواهان استقلال نباشد. مقابله با خواست ملت مسئولیت سنگینی است که مشاوران اعلیٰ حضرت آن را با دقت کافی مدنظر قرار نداده‌اند. بنابراین، احساس وظیفه ما نسبت به کشور خود و وفاداری نسبت به سرورمان، ما را بر آن داشت که احساس ملت را، که اکنون به شدت در امید استقلال است و از آنچه عمله استعمار می‌خواهند بر سر آن بیاورند می‌ترسد، به عرض اعلیٰ حضرت برسانیم. ملت ما حق دارد که وقتی اقتدار آن به مخاطره می‌افتد برای حفظ آن تلاش کند و از پادشاه خود بخواهد تا ملت را در این راه یاری کند. این هدفی است که ملت آن را برگزیده است... و ان الله علی نصرهم لقدیر.»

یاسین سرش را از روی جزوه برداشت. نگاه او از تعجب برق می‌زد و قلبش با هیجان تازه‌ای به طپش درآمده بود. سرش را تکانی داد و گفت: «عجب نامه‌ای!... مطمئن نیستم می‌توانستم شبیه این نامه را برای رئیس مدرسه خودمان بفرستم، بدون اینکه منتظر مجازات شدید باشم.»

فهمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اکنون دیگر غیر از مصالح ملت ملاحظه دیگری نمی‌تواند در کار باشد.» او این کلمات را، همان طوری که در اعلامیه وجود داشت، به خاطر داشت و تکرار کرد.

یاسین نتوانست جلو خنده خود را بگیرد و گفت: «تو اعلامیه را حفظ کرده‌ای... ولی تعجبی ندارد. از قرار تمام عمرت منتظر چنین حرکتی بودی تا با تمام وجود از آن حمایت کنی. گر چه من هم با تو در احساس و امیدهایت شریک هستم، ولی از اینکه این اعلامیه را با خودت داری، آن هم بعد از کناره‌گیری دولت و اعلام حکومت نظامی چندان خوشحال نیستم.»

فهمی مغرورانه گفت: «من فقط آن را نگه نداشتم بلکه دارم تا می توانم آن را پخش می کنم.»

چشم های یاسین از تعجب گرد شد. خواست شروع به صحبت کند ولی مادرش قبل از او شروع کرد: «اصلاً چیزی را که می شنوم باور نمی کنم. تو آدم به این باهوشی چه طور دست به این کار خطرناک زده ای؟»

فهمی جوابی نداشت که به مادرش بدهد. وضعی را که با بی احتیاطی خود ایجاد کرده بود حس کرد. سخت تر از در میان گذاشتن این مطلب با مادرش، برایش چیزی وجود نداشت. رد کردن شتر از سوراخ سوزن برایش راحت تر بود تا متقاعد کردن مادرش به اینکه او برای خاطر مردم موظف است جانش را به خطر بیندازد. در نظر مادر، ملت به اندازه یک سر ناخن فهمی هم ارزش نداشت. در نظر فهمی بیرون کردن انگلیسی ها از مصر آسان تر بود تا قانع کردن مادرش نسبت به ضرورت بیرون انداختن آنها یا نفرت داشتن از آنها. هر وقت در صحبت ها این بحث پیش می آمد مادر با لحن کاملاً ساده ای می گفت: «پسر جان، چه دلخوری از آنها داری؟... مگر آنها مثل ما بچه و مادر ندارند؟»

فهمی باید با عصبانیت جواب می داد: «ولی آنها کشور ما را اشغال کرده اند.» مادرش هم که متوجه لحن تند او می شد به ناچار سکوت می کرد. در چشمانش نگاهی محجوب و سرشار از نگرانی پدیدار می شد که گویی اگر جرأت حرف زدن می یافت می گفت: «آنقدر بد نباش، از تو بعید است.»

یکبار که از استدلال خسته شده بود، به مادرش گفت: «ملتی که خارجی ها فرمانروای آن باشند، مرده به حساب می آید.»

مادرش در جواب او با تعجب گفته بود: «ولی ما هنوز زنده ایم، آنها هم خیلی وقت است که بر ما حکومت می کنند. من همه شمارا در زمان حکومت آنها به دنیا آوردم. پسرم آنها ما را نمی کشند و به مسجدهای ما کاری ندارند. امت محمد (ص) همچنان پر تلاش و در حال رشد است.»

مرد جوان با ناامیدی گفته بود، «اگر سرور ما محمد (ص) زنده بود به زندگی در زیر یوغ انگلیسی ها تن در نمی داد.»

مادر زیرکانه در جوابش گفته بود، «بله درست است. ولی ما را چه به پیغمبر سلام... علیه؟... خدا، فرشتگان را برای کمک به او می فرستاد.»

فهمی با غضب صدایش را بلند کرده و گفته بود: «سعد زغلول همان کاری را می کند که فرشتگان قرار بود بکنند.»

او دست هایش را به طرزی بلند کرد گویی می خواست از فاجعه ای حتمی جلوگیری کند و گفت: «از خدا طلب استغفار کن. خدایا، ببخش و عفو کن!»

اخلاق مادرش این بود. اکنون که فهمیده بود به خاطر پخش اعلامیه، خطر فهمی را تهدید می کند، چه می بایست به او می گفت؟ تنها راهی که فهمی داشت توسل به دروغ بود. برای اینکه از اهمیت موضوع کم کند گفت: «فقط شوخی کردم. لازم نیست نگران باشید.»

زن دوباره به نحوی تهدیدآمیز شروع به صحبت کرد: «پسر جان این نظر من است. چه طور برای خواسته های شخصی می شود همه چیز را کنار گذاشت و کینه دیگران را به دل گرفت... و این موضوع ها چه ربطی به ما دارد؟ اگر آن پاشاها فکر می کنند انگلیسی ها باید از مصر اخراج شوند، بگذار خودشان آنها را بیرون کنند.»

کمال در تمام طول این گفتگو سعی می کرد موضوع مهمی را به یاد بیاورد. وقتی گفتگو به این جا کشیده شد، فریاد زد: «معلم عربی ما دیروز گفت که ملت های عرب با اقدام قاطع فرزندان خود به استقلال می رسند.»

مادرش با آزردهی خروش برداشت: «شاید منظور ش شاگردهای بزرگ بوده است. مگر خودت یکبار نگفتی بعضی از شاگردها سبیل دارند؟»

کمال با ساده لوحی پرسید: «مگر برادرم فهمی یک شاگرد بزرگ نیست؟»

مادرش با لحنی تند که قبلاً سابقه نداشت جواب داد: «البته که نه! برادرت سنش بالا نیست. در شگفتم از آن معلم. به چه دلیل در مورد موضوعی که ارتباطی با درس او نداشته باشما صحبت کرده است؟ اگر خیال ناسیونالیست شدن را دارد، این حرف ها را باید در منزل به پسران خودش بگوید، نه به بچه های بقیه مردم.»

اگر مطلبی اتفاقی جهت این گفتگو را عوض نمی کرد، بالا و بالاتر می گرفت. زینب که می خواست با حمایت از مادر شوهرش دل او را به دست بیاورد به معلم تاخت و او را

«طلبه شرور مسجد که دولت علیرغم عوض شدن زمانه به او سمتی داده است» خواند. وقتی مادر این توهین را شنید که روی آن بایک طلبه بود که در مدارس اسلامی مثل الازهر درس خوانده است، مطالب قبلی خود را از یاد برد. گرچه این مطلب در حمایت از او بیان شده بود ولی نتوانست مخالفت خود را با آن اظهار نکند. رو به زینب کرد و به آرامی گفت: «دختر جان، تو بهترین قسمت از شخصیت او را تحقیر کردی. شیخ‌های دینی کار فرستادگان خداوند را می‌کنند. این مرد را باید برای پافراتر گذاشتن از اسم پر احترامی که دارد سرزنش کرد. باید او خودش را به طلبه بودن و تحصیل در یک حوزه دینی قانع می‌کرد.»

یاسین از تغییر موضع نامادری خود غافل نماند و برای اینکه بر اظهارات بی‌غرضانه همسرش سرپوش بگذارد در قضیه دخالت کرد.

«به خیابان نگاه کن. مردم را ببین. با این اوضاع کیست که بگویند فاجعه پیش نیامده است؟»

السید احمد نیازی به نگاه کردن نداشت. همه در مورد رویداد و جنبشی که پیش آمده بود صحبت می‌کردند. دوستان وارد بحث داغی شده بودند که در آن افسردگی، غم و خشم نقشی یکسان داشت. دوستان و مشتریان و همه، اخبار را یک جور بیان می‌کردند. همه اظهار می‌کردند، سعد زغلول و هواداران نزدیک او دستگیر شده‌اند و آنها را به نقاط نامعلوم در قاهره و جاهای دیگر فرستاده‌اند.

آقای محمد عفت که چهره‌اش از خشم برافروخته شده بود گفت: «در مورد صحت داشتن شایعه شک نباید کرد. خبرهای بد، بوی تعفنی دارد که مشام را می‌آزارد. بعد از نامه گروه وفد به سلطان و بعد از نپذیرفتن تهدیدهای انگلیس توسط سعد در آن نامه پر مغز خطاب به دولت بریتانیا، آیا این انتظار نمی‌رفت؟»

السید احمد با حالتی مایوس گفت: «آنها پاشاهای بزرگ را دستگیر کرده‌اند. چه اتفاق وحشتناکی! فکر می‌کنی با آنها چه بکنند؟»

– «فقط خدا می‌داند. مملکت در زیر سایه حکومت نظامی به خفقان دچار شده

است.»

آقای ابراهیم الفار، تاجر مس با شتاب وارد مغازه شد. نفس نفس زنان با صدای بلندی گفت: «... آخرین خبرها را شنیده‌اید؟ ... مالت.» دست‌هایش را به هم کوبید و ادامه داد: «تبعید به مالت. همه را از اینجا برده‌اند. آنها، سعد و دوستانش را به جزیره مالت تبعید کرده‌اند.»

همه یک صدا گفتند، «آنها را تبعید کرده اند!» کلمه تبعید، خاطرات غمباری را که از زمان کودکی، در مورد انقلابی بزرگ عربی پاشا و آنچه به سر او آمد و در ذهن آنها مانده بود، دوباره زنده کرد. آنها نمی توانستند جلو احساس نگرانی خود را که فکر می کردند همین سرنوشت منتظر سعد زغلول و دوستان او است، بگیرند. آیا آنها را تا ابد از ملت خود دور نگه می داشتند؟ آیا این امیدهای بزرگ ملت در مرحله شکفتن می پژمرد و نابود می شد؟

السید احمد دلش طوری گرفته بود که تا آن زمان چنین احساسی به او دست نداده بود. غمی سنگین و تیره مثل آشوب، در تمام سینه او پخش شد. در زیر سنگینی این غم او احساس جمود، مرگ و خفگی می کرد. آنها در حالتی که گویای غم و دلتنگی بود طوری به هم نگاه می کردند گویی این احساس خود را با سکوت به هم فریاد می زنند و بدون ادای هرگونه کلامی، یکدیگر را تحریک می کنند. طعمی تلخ در کام همگی شان بود.

پشت سر الفار، دوست دیگری وارد شد. بعد دوست های دوم و سوم که همه حامل همین خبر بودند. همه امید داشتند نفرات بعدی، روح های پریشان آنها را آرام کند، ولی غیر از غمی خاموش، تاریکی ای یأس آور و خشمی سرکوب شده، چیز دیگری نصیب آنها نمی شد.

«آیا امیدهای امروزی هم مثل دیروزی ها پوچ بود؟»

هیچکس پاسخی نمی داد. شخص سؤال کننده به یک یک حاضران نگاه می کرد، ولی فایده ای نداشت. با وجود آنکه همگی از اظهار آشکار ترسی که داشت آنها را می کشت ابا داشتند، جوابی برای آرام کردن یک روح آشوب زده نبود. سعد تبعید شده بود... این حقیقت داشت ولی آیا امکان نداشت سعد بازگردد؟ اگر باز می گشت زمان آن کی بود؟ بازگشت او چگونه بود؟ چه قدرتی می توانست او را بازگرداند؟ اگر بر نمی گشت چه بر سر این آرزوهای دور و دراز می آمد؟ از امید تازه آنها، حیات پر معنا و پرشوری نشأت گرفته بود که نمی شد آن را به سادگی به دست نومیدی سپرد. با این همه آنها راه جان بخشیدن دوباره به این زندگی تازه را نمی دانستند.

«آیا این امکان وجود ندارد که تمام این شایعات بی اساس باشد؟»

دیگر کسی به این نظریه اهمیت نمی داد. حتی طرح کننده آن هم از اهمیت ندادن به آن

تعجبی نمی‌کرد. او فقط نظرش را به عنوان کوششی ذهنی برای گریز از یک جنگ نومیدانه و خفقان‌آور مطرح کرده بود.

«انگلیسی‌ها او را در بند کرده‌اند. چه کسی می‌تواند جلو انگلیسی‌ها بایستد؟»
 «او با مردهای دیگر تفاوت داشت. او در لحظه‌ای تاریک، به زندگی‌های ما الهام بخشید و بعد محو شد.»

«او هم مانند یک رؤیا... فراموش خواهد شد. مانند یک خواب صبحگاهی، جز خاطره اثر دیگری از او نخواهد ماند.»

کسی که از ناراحتی صدایش دو رگه شده بود از آن میان اظهار داشت: «خدا که وجود دارد.»

آنها هم با هم فریاد زدند، «آری... او مهربان‌تر از همه مهربانها است.» ذکر نام خدا مثل قلب مغناطیسی بود که افکار نومید و متفرق آنها را یکباره به یک مکان جلب کرد.

در آن غروب، برای اولین بار در یک ربع قرن یا بیشتر، دوستانی که دور هم جمع می‌شدند، دیگر دل و دماغ شوخی و موسیقی نداشتند. غم، تمام وجود آنها را گرفته بود. همه حرف‌های آنها، به نحوی، به رهبر تبعیدی مربوط می‌شد. غم بر وجودشان چنگ انداخته بود. حتی اگر یکی در بین آنها، بین غم و میگساری مردد بود، غم بر میگساری پیروز می‌شد، چون احساس جمع و شرایط این‌طور اقتضا می‌کرد. وقتی گفتگوی آنها تا به پایان رساندن تمامی جنبه‌های موضوع به درازا کشید به سکوت پناه بردند. به نگرانی پنهانی دچار شدند که بی‌قراری برای مصرف الکل را در آنها به فعالیت واداشت، گویی منتظر شخص متهوری بودند که رهبری قوای آنها را به دست بگیرد.

آقای محمد عفت گفت: «وقت آن رسیده که به خانه‌های خود برگردیم.»

او به حرفی که زده بود اعتقادی نداشت. فقط می‌خواست اعلام کند که به پایان زمان مجاز عبور و مرور چیزی نمانده است و آنها مجبورند به زودی به خانه‌های خود بروند. با شناخت طولانی که آنها از هم داشتند، با یک اشاره، مقصود هم را فهمیدند.

با پیام پنهانی که این اخطار داشت، عبدالرحیم آردفروش به خود جرأت داد که بگوید: «آیا بهتر نیست قبل از اینکه از هم جدا شویم با سر کشیدن جامی بار غم خود را سبک کنیم؟»

این کلام او مثل سخن جراحی که بعد از بیرون آمدن از اطاق عمل به خانواده مریض می‌گوید: «شکر خدا... عمل موفقیت‌آمیز بود» به دل آنها نور شادی پاشید.

اما یکی از آن میان، در حالی که شادی درونی خود را مخفی می‌کرد و احساس غم او با میل او به باده‌گساری در حال کشمکش بود، وانمود کرد که با این عمل مخالفت دارد، «آیا درست است در روزی مثل امروز عرق بخوریم؟»

السید احمد نگاه معنی‌داری به او کرد، بعد بالحنی مسخره‌آمیز گفت: «بگذار آنها تنها بخورند. من و تو با هم می‌زنیم بیرون، ای مادر...»

آنها برای اولین بار در آن روز خنده‌های کردند و بطری‌های شراب رو شد. السید احمد که ظاهراً می‌خواست از این رفتار خود عذرخواهی کند، گفت: «کمی مزاح، چیزی را که در قلب آدم است عوض نمی‌کند.»

آنها برای این حرف او کف زدند. قبل از اینکه به ندای دل خود جواب دهند تمام آن غروب طولانی را در دو دلی به سر برده بودند. با دیدن منظره‌ی بطری‌های شراب السید احمد فوراً گفت: «قیام سعد برای خوشحال کردن مردم مصر انجام گرفت نه برای رنج دادن آنها. پس نگذارید غم‌خواری شما برای او، شما را از لذت می‌گساری شرمند کند.» گرچه آن شب، شب پر لذت و بی‌دغدغه‌ای نبود، ولی ناراحتی او نتوانست جلو لطیفه‌گویی و مزه‌پرانی‌اش را بگیرد. بعدها السید احمد این شب را به عنوان «شب ناخوشی که باید با نوشیدن شرابهای بیشتر درمان می‌شد» توصیف کرد.

افراد خانواده السید احمد، ساعت صرف قهوه خود را با حزن غیر قابل وصفی شروع کردند. فهمی خطابه انقلابی بلندبالایی را شروع کرد. یاسین غمگین و محزون به حرف‌های او گوش می‌داد.

مادر کوشش داشت نویدی را از آنها دور کند و التهاب را در آنها کاهش دهد، ولی از این می‌ترسید که اوضاع را از آنچه که هست بدتر کند. چیزی نگذشت که غم به دل او هم سرایت کرد. او برای مرد پیری که او را از خانه و زنش جدا و به مکان دوری تبعید کرده بودند غصه می‌خورد.

یاسین گفت: «وضع اسف‌انگیزی است. تمام مردهای ما، خدیو عباس دوم، میهن پرستان، محمد فرید و سعد زغلول... را از ملت خود جدا کرده‌اند.»

فهمی با هیجان بیان کرد: «انگلیسی‌ها، چه مردم مزوری هستند!... ما با آنها با همان زبانی صحبت کردیم که آنها با آن در طی حکومت خود برای به دست آوردن حس نوع پرستی ما صحبت می‌کردند و آنها جواب ما را با تهدید، تبعید و اخراج می‌دهند.»

مادر طاقت نداشت فرزندش را این‌گونه پریشان ببیند. وضع ناجور رهبر از خاطرش رفت و بانرمش و آرامی گفت: «پسرم اینقدر سخت نگیر. خداوند خودش بزرگ است.» این لحن آرام مادر فهمی را آشفته‌تر کرد. بدون اینکه رو به سوی او بکند با فریاد گفت: «اگر با آدم‌کشی و ایجاد وحشت مقابله نکنیم، با وضعی که ایجاد می‌شود دیگر زندگی برای ملت نمی‌ماند. وقتی رهبر ملتی خودش را فدا کرد و عذاب زندان و بند را پذیرفت، آرام ماندن آن ملت از روی عقل نیست.»

یاسین با حالتی متفکر اظهار داشت: «از بخت خوب، حمد باسل پاشا هم یکی از تبعیدی‌ها است. او رئیس قبیله‌ای است که افراد بزن بهادری دارد. من مطمئن هستم آنها در مقابل تبعید شدن او ساکت نخواهند نشست.»

فهمی با تندی جواب داد: «بقیه چه؟... مگر آنها طرفدار ندارند؟... این قضیه فقط ارتباط به یک قبیله ندارد، بلکه مربوط به کل ملت است.»

گفتگوی وقفه ادامه داشت و رفته‌رفته منازعه آمیز و سخت‌تر می‌شد. دوزن از ترس و هیجان خاموشی گزیده بودند. زینب علت این درگیری هیجان‌آمیز را نمی‌دانست و این تشنج برایش معنایی نداشت. خوب! سعد و مردانش تبعید شده‌اند. که چه؟ بی‌شک اگر آنها مثل بچه‌های آدم زندگی کرده بودند کسی به فکر تبعید آنها نمی‌افتاد. ولی آنها به حق خودشان قانع نبودند. به دنبال چیزهایی بودند که دستیابی به آن خطر داشت. وگرنه وقوع این جریانها موردی نداشت. این اتفاق برای آنها افتاده، فهمی چرا این‌طور دیوانه‌وار عصبی است، گویی سعد پدر یا برادر اوست؟ از این گذشته یاسین که هرگز غیرمست به رختخواب نمی‌رفت اکنون خیلی گرفته و غمگین است؟ آیا مردهایی مثل او و دیگران واقعاً از تبعید سعد غمناک هستند؟ آیا زندگی او کم‌دچار آشفستگی است که فهمی باید با کج خلقی‌های خودش، صلح و صفای این جمع مختصر را نیز به هم بزند. زینب هرچند وقت یکبار با دلخوری تعجب‌آمیزی به همسرش نظر می‌انداخت و درباره این موضوعات فکر می‌کرد. حالت چهره او این‌طور به نظر می‌رسید که می‌گوید: «اگر واقعاً و

از ته دل غمگین هستی، امشب را بیرون و به بار نرو، همین یک امشب را.»
 زینب زبان به سخن گفتن نمی‌گشود. عاقل تر از آن بود که افکار و عقاید یخ‌مانند خود را به داخل آن رودخانه پر از آتش بیندازد. مادر شوهرش هم در این مورد مشابه او بود. وقتی با خشم رو در رو می‌شد، هرچند هم که این خشم جزئی باشد، جرأت از دلش بیرون می‌رفت. به این خاطر به سکوت پناه می‌برد و درحالی‌که با نگرانی به دنبال کردن مجادله خشم‌آلود و پر هرج و مرج می‌پرداخت، ناراحتی خود را در دل نگه می‌داشت. برای تشخیص علل این طوفان‌ها، او بهتر از زن یاسین قادر به درک مطالب بود. او هنوز عرابی را در ذهن خود به خاطر می‌آورد، و هنوز قلب او در مورد «افندی ما» خدیو عباس دوم احساس اندوه می‌کرد. آری، کلمه تبعید برای او مفهوم معناداری بود. البته، طرز تلقی او از این لغت فاقد آن امیدی بود که بتواند عطش جوانی مثل فهمی را فرو نشانند. این لغت در ذهن او، مثل ذهن همسر و سایر دوستان او، ارتباطی با بازگشت یا احتمال بازگشت، پیدا نمی‌کرد. اگر این لغت معنی دیگری داشت پس «افندی ما» کجا بود؟ بیش از او چه کسی شایستگی داشت دوباره به دامان ملت باز گردد؟ آیا غم فهمی تا آخر تبعید سعد دوام پیدا می‌کرد؟ این روزها چه بلایی به سر داشت که هر آمد و رفتی با خود خبرهایی را به همراه آورد که امنیت آنان را دچار تزلزل می‌کرد و آرامش خاطرشان را از بین می‌برد؟ چقدر آرزو داشت که صلح و امنیت دوباره باز گردد و این جمع کوچک دوباره همچون گذشته زندگی آنها روی آرامش و خوشی را ببیند. آرزو می‌کرد چهره فهمی را پُر لبخند ببیند و گفتگوها رنگ دوستانه داشته باشد. چقدر آرزو داشت...

«مالت! مالت اینجا است!» یکباره غریو صدای کمال درحالی‌که سرش را از روی نقشه مدیترانه بلند می‌کرد بلند شد. انگشتش را بر روی این جزیره گذاشته بود و با نگاهی حاکی از پیروزی و شادی داشت به برادرش نگاه می‌کرد، گویی خود سعد زغلول را پیدا کرده باشد. ولی در چهره فهمی جز اخم و غم چیز دیگری نمی‌دید. برای کشفی که کرده بود از کسی جوابی نشنید. برادرش اصلاً توجهی به او نکرد. هیجان او از کشفی که کرده بود فروکش کرد و دوباره با تعجب و شرمندگی به نقشه جزیره خیره شد. مدتی طولانی به آن خیره ماند و در آن حال چشمان او فاصله بین مالت و اسکندریه و بعد بین مالت و قاهره را تخمین می‌زد. سعی کرد در تصورات خود حالت حقیقی جزیره را مجسم کند.

مردانی را که برادرانش راجع به آنها صحبت می‌کردند و آنها را به آنجا برده بودند، تجسم می‌کرد. از فهمی شنیده بود که می‌گفت سعد را با «نوک نیزه» به آنجا برده‌اند، او را فقط در حالی که بر سر نیزه‌ای قرار دارد می‌توانست تصور کند. برخلاف آنچه همه فکر می‌کردند، آن مرد و رهبر بزرگ احساس درد نمی‌کرد و عجز و لابه سر نداده بود و «مثل یک کوه استوار» بود، همان طوری که برادرش در قسمتی دیگر از گفتگوهای خود توصیف کرده بود. چقدر کمال آرزو داشت که از برادرش در مورد این مرد افسانه‌ای سحرآمیز که مثل کوه بر «نوک نیزه»^(۱) استوار مانده بود، سؤال کند. با در نظر گرفتن جو سرشار از عصبانیتی که تمام صفا و آرامش این جلسه را از بین برده بود، کمال صلاح را در این دید که رسیدن به آرزوهای خود را تا فرصت مناسب دیگری به تعویق بیندازد.

بالاخره فهمی از اینکه تسلط آن جمع را در دست داشته باشد خسته شد؛ دانست که احساسات درونی او عظیم‌تر از آن است که در این جمع و در گفتگو با یاسین تسکین بیابد. زیرا یاسین اگرچه از در همدردی وارد شده بود، همچنان نقش یک تماشاچی را ایفا می‌کرد. روح فهمی او را وادار می‌کرد که به رفقای خود در قهوه‌سرای احمد عبده پیوندد. در آنجا او دل‌هایی را می‌یافت که به حساسیت دل خود او بودند و روح‌هایی که می‌توانستند مفاهیم و آرمان‌هایی را که از درون او زبانه می‌کشید و بیان می‌شد بفهمند. در آنجا او بازتاب صدای خشمی را که قلبش را به درد آورده بود و آزارش می‌داد از قلب دیگران می‌شنید و می‌توانست شجاعت و وسوسه‌های ناهماهنگی را که در تمنای آزادی کامل در نهاد خود داشت در فضایی مناسب و پر شکوه به نظم بکشد. فهمی به سمت یاسین خم شد و در گوش او زمزمه کرد: «پیش به سوی قهوه‌سرای احمد عبده.»

یاسین آه عمیقی کشید، زیرا به سختی در جستجوی راهی مناسب بود تا بدون اینکه نمک بیشتری بر زخم‌های فهمی بریزد از مجمع صرف قهوه بگریزد و به سراغ تفریحات همیشگی خود برود. دلتنگی یاسین ساختگی نبود، حداقل تمام آن ساختگی نبود. این اخبار تکان‌دهنده دلش را به درد آورده بود، ولی با ابزاری که داشت بدون اینکه کوشش چندانی به خرج دهد می‌توانست غم را به دست فراموشی بسپارد. با در نظر گرفتن اینکه

۱- نوک نیزه spearhead ظاهراً نام کشتی‌ای است که سعد و دوستانش را با آن به مالت برده‌اند. م.

یاسین برای همدمی و همراهی با فهمی و برای خوشحال کردن او و همچنین نشان دادن احترام به خشم بی سابقه‌ای که فهمی به آن دچار شده بود فشار زیادی را تحمل کرده بود به سرعت اطاق را ترک کرد و در همان حال با خود می‌گفت: «امروز برای این جنبش ملی‌گرایانه به اندازه کافی از خودم مایه گذاشتم، حالا نوبت آن است که به وجود خود برسم.»

باشنیدن صدای ورز دادن خمیر، فهمی چشمانش را گشود. پرده کرکره بسته و اتاق به جز نقاطی که از لای آنها نور ضعیفی به داخل می‌تایید، تقریباً تاریک بود. او می‌توانست نفس کشیدن منظم کمال را بشنود. سرش را به سمت بستر برادرش که در کنار او بود برگرداند.

خاطرات گذشته زندگی، که امروز خیلی تر و تازه می‌نمود، ذهنش را پر کرده بود. از خواب عمیقی برخاسته بود که ناشی از خستگی کامل روحی و جسمی او بود. قبل از خوابیدن نمی‌دانست که آیا از این رختخواب برخواید خواست یا هرگز دیگر از خواب بیدار نمی‌شود. نه او و نه دیگران، هیچکس این موضوع را نمی‌دانست، چون مرگ در خیابان‌های قاهره مشغول پرسه زدن و در بازارهایش در حال رقصیدن بود.

عجب! مادرش مثل همیشه مشغول پختن نان بود. کمال در خواب بود و او می‌توانست صدای نفس زدن او را بشنود. در بالای سرش صدای کشیده شدن پای یاسین بر روی زمین، نشان از تازه برخاستن او از رختخواب داشت. پدرش احتمالاً داشت دوش آب سرد می‌گرفت. نور صبحگاهی با تمام شکوه و نشاط داشت می‌تایید و اولین اشعه آن پا به درون خانه گذاشته بود. همه چیز مثل گذشته پیش می‌رفت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، مصر زیر و رو نشده، فشنگ‌ها قصد سینه‌ها و سرها را نکرده و خون بی‌گناهان زمین و دیوارها را رنگین نکرده است. مرد جوان با کشیدن نفس عمیقی چشمانش را بست و به موج خروشان احساساتی که امواج کوچک‌تر شوق، اندوه و اعتقاد را بر پشت خود داشت، لبخند زد.

در این چهار روز آخر، زندگی را نسبت به گذشته با بینش گسترده‌تری گذرانده بود.

فقط تخیلات هوس آمیزی که قبلاً داشت با این تجربیات برابری می کرد. زندگی جنبه ناب و والایی به خود گرفته و او با آگاهی حاضر بود خودش را فدای چیزی شکوهمند، یعنی هدفی پر ارزش تر و والاتر از خود زندگی کند. به خطر مرگی که وجود داشت اعتنا نمی کرد. به مرگ ارادی خوشامد می گفت و با تحقیر به آن یورش می آورد. هر بار که از چنگ مرگ جان به در می برد، دوباره باز می گشت و با آن رودر رو می شد؛ بدون اینکه هرگونه عواقب احتمالی را تصور کند. این گونه زندگی همواره و به دور از هرگونه تخلّفی، به نور پر شکوهی چشم می دوزد و نیروی غیر قابل مقاومتی آن را به پیش می راند. سرنوشت خود را به دست خدایی می سپارد که احساس می کند مثل هوا، همیشه او را در خود گرفته است.

آن زندگی که وسیله ای برای هدفی دیگر باشد برای او ناخوشایند بود (کذا). و اهمیت آن برایش از یک اتم هم کوچک تر شده بود. آن زندگی که به خودی خود هدف بود در نظرش رفعتی برابر آسمانها و زمین داشت زندگی و مرگ با یکدیگر برادر شده بودند. هر دو مثل دوستانی شده بودند که در خدمت یک آرمان باشند؛ زندگی با تلاش خود این آرمان را تقویت می کرد و مرگ با فداکاری خود. اگر آن انقلاب عظیم صورت نمی گرفت، غم و رنج، فهمی را نابود کرده بود. او دیگر تحمل آن زندگی را نداشت که در آن راه خود را در آرامش و سنجیده ادامه دهد و زیر پایش آمال و آرزوهای مردم را له کند. این شورش برای رهایی از فشاری که در سینه ملت و در سینه او پیچیده بود، ضرورت داشت. لزوم آن مثل لزوم وقوع زلزله ای بود که وقتی روی می دهد فشارهای جمع شده در دل زمین را رها می کند.

با شروع درگیریها خودش را آماده دید و به میان میدان انداخت. زمان و نحوه شروع درگیری چگونه بود؟ او، در خیابان غزه با اتوبوس، به سمت مدرسه حقوق حرکت می کرد که خود را در میان گروهی از دانشجویان، که مشت خود را حرکت می دادند یافت. آنها می گفتند: «سعد که خواسته قلبی ما را می گفت تبعید شد. یا سعد را برگردانید یا ما را به تبعید، پیش او بفرستید.»

مسافران و شهروندان همراه آنها نیز به این قیل و قال دانشجویان پیوستند. حتی اتوبوسران هم کارش را کنار گذاشت و توقف کرد و به گفتگو با آنها پرداخت. چه

لحظه‌ای!... بعد از گذشت یک شب در یأس و ناامیدی، دوباره امید در دل فهمی زنده شد. دیگر شکی نداشت که این آتش ملتهب، سرد نخواهد شد.

وقتی همه به حیاط مدرسه رسیدند. حیاط پر از دانشجویانی بود که همه می‌کردند و سر و صدا راه انداخته بودند. با دیدن دوستان خود قلبشان طپش بیشتری می‌گرفت. جریانی در حال شکل گرفتن بود. یکی از آنها فوراً بقیه را دعوت به اعتصاب کرد... تا آن موقع چنین چیزی شنیده نشده بود. وقتی همگی فریاد اعتصاب سر دادند درحالی‌که کتاب قانون خود را زیر بغل داشتند، رئیس مدرسه حقوق، آقای والتون، با تواضع و تعارف به پیشباز آنها آمد و از آنها خواست به کلاس خود بروند. در جواب او، مرد جوانی از راه پله‌هایی که به دفتر منشی مدرسه ختم می‌شد بالا رفت و با شور و حرارت برای همه سخنرانی کرد. تنها کاری که مدیر مدرسه می‌توانست بکند عقب‌نشینی بود.

فهمی با حالتی مجذوب به نطق او گوش می‌داد. چشمان او به گوینده خیره شده بود و قلبش به شدت می‌تپید. او هم دلش می‌خواست از آنجا بالا برود و آنچه در دل خروشان از خشم خود داشت، بیرون بریزد. ولی چون تجربه‌ای در سخنرانی کردن نداشت، به همین قناعت کرد که شخص دیگری خواسته‌های دلش را بیان کند. با تمام وجود به صحبت‌های گوینده دل‌باخته بود و تا برقراری اولین سکوت، سرپا گوش بود. بعد، همراه بقیه حاضران در یک زمان فریاد برآورد: «استقلال!»

به بقیه سخنرانی در حالی گوش می‌داد که شعارها و فریادها به آن زندگی و شور بخشیده بود. وقتی گوینده به نقطه مکث دوم رسید، فهمی و بقیه فریاد برآوردند: «مرگ بر تحت‌الحمایگی!» سپس درحالی‌که از فرط احساسات بدنش حالت جسم سختی را به خود گرفته بود و برای جلوگیری از فروریختن اشک، که خروش خشم محرک آن بود، دندانهایش را به هم کلید کرده بود ادامه سخنرانی را دنبال کرد. در اینجا سخنران به سومین نقطه مکث خود رسید. فهمی و دیگران فریاد برآوردند: «جاوید سعدا!» این یک شعار تازه بود. همه چیز آن روز تازگی داشت، ولی این شعار، شعار زیبایی بود. قلبش در درون سینه‌اش به این شعار پاسخ می‌داد و با ضربه‌زدن‌های متوالی خود آن را تکرار می‌کرد. گویی این تپیدن‌ها پژواک صدای زبان اوست. ولی در واقع این زبان او بود که صدای قلبش را منعکس می‌کرد.

اکنون به یاد می‌آورد که در تمام طول شب، قبل از اینکه از خواب برخیزد، قلبش این شعار را در سکوت تکرار کرده است. او تمام آن شب را در دلتنگی و غم به سر برده و تا شنیده شدن نام سعد احساس‌های سرکوب‌شده، عشق، شوق، الهامات، آرمان‌گرایی و رؤیاهایش همه در هم ریخته و پراکنده بود. فقط در این زمان بود که همه اینها مثل کبوترانی که در آسمان در پرواز باشند و با سوت کبوتر باز، به لانه برگردند به وجودش برگشته بودند.

قبل از اینکه آنان بدانند چه می‌گذرد، آقای آموس، دستیار کنسول حقوقی انگلیس در وزارت دادگستری راه خود را از بین آنها گشود و در مرکز آن جماعت قرار گرفت. آنها از او بایک شعار استقبال کردند: «مرگ بر استعمار!» لحن او خشن و غیر مؤدبانه بود و به آنها اخطار می‌کرد که به سر کلاس‌های خود بروند و سیاست را به پدران خود واگذارند.

در این وقت یکی از دانشجویان با اعتراض گفت: «پدران ما در زندان هستند. ما نمی‌خواهیم در کشوری که حقوق همه زیر پالگدمال می‌شود، حقوق بخوانیم.» صدایی چون تندر از درون سینه‌های دانشجویان برخاست و آن مرد خود را از معرکه کنار کشید. فهمی بار دیگر آرزو کرد که ای‌کاش این سخنان را او گفته بود. افکار زیادی ذهنش را پر کرده بود، ولی همیشه دانشجویان دیگر آنها را بیان می‌کردند. شوق او بیشتر و بیشتر می‌شد. این حقیقت که آنچه او انتظار رخ دادن آن را داشت می‌توانست بیش از آن چیزی باشد که از دست داده بود، او را آرام می‌کرد.

حوادث بی‌وقفه و به سرعت اتفاق می‌افتاد. کسی از آنها خواست که از مدرسه بیرون بروند. آنها به صورت تظاهرات از مدرسه خارج شدند و به سمت مدرسه مهندسی به راه افتادند. دانشجویان مهندسی هم در آنجا فوراً به آنها پیوستند. بعد راه دانشکده کشاورزی را در پیش گرفتند. دانشجویان آنجا هم در حال شعار دادن بیرون ریختند؛ مثل اینکه حرکت آنها منتظر همین تلنگر بود. بعد به سمت دانشکده‌های پزشکی و بازرگانی پیش رفتند. با ورود به میدان السیده زینب، با تظاهرات جمعی از شهروندان دیگر مواجه شدند. فریادها در هواداری از مصر، استقلال و سعد به هوا بر می‌خاست. هر قدمی که به جلو بر می‌داشتند، اشتیاق، اعتماد و ایمان آنها به سبب مشارکت فعال و پاسخ مثبت هموطنانشان بیشتر می‌شد. آنها به مردمی بر می‌خوردند که روحشان با خشم تحریک

شده بود، خشمی که بیان خود را در تظاهرات آنها می‌یافت.

شگفتی فهمی از اینکه چنین تظاهراتی صورت گرفته تقریباً بر احساسات او در مورد خود تظاهرات فزونی داشت. شگفت زده شده بود: «اصلاً چه طور شد که تظاهرات شکل گرفت؟» از صبح که مایوس و ناامید از خواب بیدار شده بود فقط چند ساعت می‌گذشت. اکنون کمی قبل از ظهر بود و او در تظاهراتی شرکت داشت که همه می‌خروشیدند و او در صدای بقیه تکرار حرف‌های دل خودش را می‌شنید. همه یک صدا شعار سر داده بودند و به او التماس می‌کردند که تردید به خود راه ندهد و کارش را تا آخر ادامه دهد. چه خوشحال و سرزنده بود... روحش سرشار از امید در آسمانها پرواز می‌کرد. از یاسی که قبلاً داشت پشیمان بود و از آنچه که ممکن بود بر سر مردم بی‌گناه بیاید شرم‌منده.

در میدان السیده زینب شاهد صحنه تازه‌ای از آن روز عجیب بود. او جزو آنهایی بود که گروهی سواره نظام را دیدند که تحت فرماندهی یک افسر انگلیسی به سمت آنها پیش می‌آمدند و تنوره‌ای از گرد و غبار در پشت سر آنها به هوا بلند بود. از صدای پای اسبانشان زمین به لرزه در آمده بود. فهمی با وحشت به آنها چشم دوخت، چون تاکنون خودش را با چنین خطر غیرمنتظره‌ای مواجه ندیده بود. به صورت اطرافیان که از اشتیاق و خشم می‌درخشید نگریست. از فرط هیجان نفس عمیقی کشید و به تکان دادن مشت‌ها و شعار دادن ادامه داد. پلیس‌های سواره آنها را محاصره کرده بودند. از اقیانوس سهمناکی که او هم جزئی از آن بود فقط می‌توانست سطح محدودی را ببیند. همه در آنجا برای دیدن بقیه باید گردن می‌کشیدند. بعد شنیدند که پلیس دانشجویان زیادی را دستگیر کرده است. آنها دانشجویانی بودند که با آنها قطع ارتباط کرده یا در صف اول تظاهرات بودند. در آن روز این سومین بار بود که آرزوی برآورده نشده‌ای را طلب می‌کرد. آرزو داشت کاش یکی از دستگیرشدگان بود، ولی نمی‌توانست بدون سعی خارق‌العاده از میان گروهی که در بین آنها گیر کرده بود خود را خارج کند و جلوتر برود.

آن روز در مقایسه با روز بعد نسبتاً آرام بود. صبح دوشنبه با یک اعتصاب عمومی شروع شد و بعد تظاهراتی که در آن تمام مدرسه‌ها شرکت کرده بودند. پلاکاردهایی در دست داشتند و دسته‌جات تازه‌ای از شهروندان نیز در بین آنها بودند. مصر دوباره زندگی را از سر گرفته بود. کشور جدیدی شده بود. شهروندان آن گروه گروه به خیابان

می ریختند تا با خشمی که مدت‌ها در دل پنهان داشتند با دشمن به زد و خورد بپردازند. فهمی، سرخوش از شادی و شوق، خودش را به دل جمعیت می زد. حالت او به فرد دور مانده از خانواده اش می ماند که بعد از مدت‌ها جدایی، دوباره آنها را یافته است.

تظاهرات آن روز که تماشاچیان هم خیل خیل به آن می پیوستند از جلو خانه سیاستمداران با نفوذ می گذشت. تظاهرکنندگان به صور مختلف اعتراض خود را بیان می کردند، تا اینکه به خیابان وزرا رسیدند. در آنجا اغتشاش شدیدی بین جمعیت افتاد و کسی فریاد زد: «انگلیسی‌ها!» در یک لحظه فشنگ‌ها در هوا به پرواز درآمد و صدای اعتراض‌کنندگان را در خود گم کرد. اولین کشتار صورت گرفت. بعضی از مردم دیوانه وار به کار خود ادامه می دادند در حالی که بعضی دیگر میخکوب شده بودند. بعضی از تظاهرات جدا شدند و در خانه‌ها و قهوه‌سراها پناه جستند. فهمی از دسته‌ی اخیر بود. در حالی که قلبش از ترس به شدت می تپید، وارد درگاهی خانه‌ای شد. فکر کردن به هر چیز جز نجات زندگی خود را کنار گذاشت. او در آنجا ماند زیرا نمی دانست چه مدت باید صبر کند تا سکوت بر همه جا حکمفرما شود. بعد از آنجا به بیرون سرک کشید، پاهایش هم به دنبال سرش از آنجا بیرون آمد. ناباور از اینکه زنده مانده است به سمت خانه عزیمت کرد. وقتی به خانه رسید به نوعی گیجی دچار شده بود. در تنهایی غمزده خود آرزو می کرد که کاش یکی از کشته‌شدگان بود، یا حداقل، یکی از آنها که جبهه‌ی خود را حفظ کرده بودند.

او در یک جریان ارزیابی سخت از خود، به وجدان ملامتگرش قول داد که بار دیگر با فکر بیشتری دست به عمل بزند. خوشبختانه، زمان عمل از روی فکر، محدود و دور از دسترس نبود.

سه شنبه و چهارشنبه هم اوضاع مثل یکشنبه و دوشنبه بود. می شد آنها را از نظر حوادث غم‌بار و شادی آور با هم مقایسه کرد. در تمام این روزها، فشنگ‌ها و قربانی‌ها و تظاهرات و شعارها رواج داشت. فهمی خود را در همه کارها دخالت داده بود. او با اشتیاقی که محرک او بود، به افق‌های بلندپروازانه‌ای از احساس‌های منیع رسیده بود. او هنوز از اینکه زنده مانده بود احساس ناراحتی می کرد و از فرار احساس پشیمانی. با گسترش روح خشم و انقلاب، آرزوها و امیدهای او گسترش بیشتری پیدا می کرد. چیزی

نگذشت که کارکنان تراموا، رانندگان و رفتگران دست به اعتصاب زدند. پایتخت مصر، غمگین، خشمناک و غصه‌دار به نظر می‌رسید. خبرهای خوبی هم بود در مورد اینکه وکلا و کارمندان دولت دارند آماده اعتصاب می‌شوند.

قلب ملت طپیدن گرفته بود. پر جنبش و شورشی شده بود. خونها، بی‌نتیجه ریخته نمی‌شد. رهبران تبعید شده نباید فراموش می‌شدند. بیداری آگاهانه‌ای جلگه نیل را به لرزه درآورده بود.

مرد جوان غلتی در رختخواب خود زد. افکارش را از جریان سیل خاطره‌ها دور ساخت و دوباره به دنبال کردن صدای ضرباتی که به خمیر می‌خورد بازگشت. به اطراف اطاق نگاه کرد؛ با برخاستن خورشید در پشت کرکره‌های بسته، گوشه و کنار اطاق را می‌توانست ببیند. مادرش داشت نان می‌پخت! او می‌توانست روزهای پشت سر هم به ورز دادن خمیر بپردازد. خداوند آنچه توجه او را از پختن غذا، شستن لباس‌ها، یا تمیز کردن اثاثیه منزل دور می‌کرد، برایش حرام کرده بود. کارهای بزرگ مزاحم کارهای خرده‌ریز نمی‌شد. جامعه همیشه برای روبرو شدن با موضوعات عالی و مهم و آنهایی که کم‌اهمیت و جزئی بودند به اندازه کافی انعطاف‌پذیر بود و از هر دو یکسان استقبال می‌کرد. آیا مادر جزئی از این زندگی نبود؟ فهمی را مادر به دنیا آورده بود و پسرها موتور محرک انقلاب بودند. مادر به او غذا می‌داد. و سوخت حرکت پسرها را همین تغذیه تأمین می‌کرد. در واقع هیچ چیز زندگی جزئی و بی‌اهمیت نیست. ولی آیا روزی خواهد رسید که حادثه‌ای عظیم تمام مصری‌ها را، بدون استثناء، به حرکت وادارد؟ تا آن اختلافات فکری که چند روز پیش در زمان صرف قهوه بین آنها وجود داشت از میان برداشته شود؟ رسیدن به آن روز چه مدت طول خواهد کشید؟... وقتی این سؤال به ذهن فهمی رسید، تبسمی بر لبان او نشست: اگر پدرش از مبارزه پی در پی و بی‌امان او آگاه شود چه می‌کند؟ پدر مستبد و سختگیر او در این باره چه خواهد کرد و مادر دل‌نازکش چه؟ وقتی به یاد آورد که اگر مأمورین انتظامی از کار او سر در بیاورند مشکلات از اینکه هست پیچیده‌تر خواهد شد، از نگرانی و ترس خنده‌اش گرفت.

روانداز خود را کنار زد و درحالی که غرغر می‌کرد بلند شد و در رختخواب نشست، «من زنده بمانم یا بمیرم چیزی فرق نمی‌کند. عقیده از مرگ بالاتر است و مرگ از عار

شریف‌تر است^(۱). باید از آرمانی که زندگی در مقابل آن بی‌اهمیت است، لذت برد. باید به این صبح جدید آزادی خوشامد گفت. خداوند آنچه را که مقدر است انجام می‌دهد.»

دیگر کسی نبود که بتواند ادعا کند انقلاب به نحوی بر زندگی او اثر نگذاشته است؛ حتی آزادی کمال که به مدرسه می‌رفت و برمی‌گشت و مدت‌ها یکی از لذت‌های زندگی او بود تحت تأثیر عواملی قرار گرفته بود که به طرز زنده، موجب آزار او می‌شد، اما او قادر به پرهیز از آن نبود. مادرش به ام‌حنفی دستور داده بود زمان به مدرسه رفتن و برگشتن از مدرسه مواظب کمال باشد. نباید بگذارد کمال از دید او دور شود تا اگر به تظاهراتی برخوردند بتواند او را زود به خانه برگرداند. کمال دیگر فرصت پرسه زدن، یا پیروی از وسوسه‌های شیطنت‌آمیز را نداشت.

اخبار تظاهرات و ناآرامی‌ها مادر را دستخوش سرگیجه کرده بود. دلش از حمله‌های وحشیانه به دانشجویان می‌لرزید. روزهای وحشتناک را پر از تاریکی و ناراحتی خیال می‌گذراند و همیشه آرزویش این بود که بتواند دو پسرش را تا برگشتن اوضاع به حال عادی نزد خود نگه دارد. دست‌یابی به این هدف برایش غیرممکن بود، به ویژه از وقتی که فهمی قول داده بود به هیچ وجه در هیچ اعتصابی شرکت نخواهد کرد؛ او در فهم سلیم پسرش اصلاً شک نداشت. همسرش با فکر مدرسه نرفتن و در منزل ماندن کمال به هیچ وجه موافق نبود، چون می‌دانست مدرسه از شرکت بچه‌های کوچک در اعتصاب جلوگیری می‌کند. مادر به اکراه با مدرسه رفتن برادرها موافقت کرد، ولی مدرسه رفتن کمال را منوط به همراهی ام‌حنفی با او کرد و به او گفت: «اگر اجازه بیرون رفتن از منزل را داشتم خودم به دنبالت می‌آمدم.»

کمال تا جایی که قدرت داشت با این کار مخالفت کرد، چون از روی تجربه می‌دانست که این ناظر هیچ حرکت او را از مادرش مخفی نگه نمی‌دارد و باعث می‌شود

تمام شیطنت‌ها و ترفندهایی که او در خیابان به کار می‌گیرد و از آن لذت می‌برد پایان یابد. این موضوع مختصر وقت شاد روزانه او را که در فاصله بین رفتن او از این زندان به آن زندان خوش می‌گذراند، حرام می‌کرد. به علاوه او با عبور خودش از خیابانها به همراه زنی با وزن بیش از حد و آن قدم برداشتن ناجوری که داشت و توجه همه را به خود جلب می‌کرد، نفرت داشت. تحت نظارت ام‌حنفی قرار گرفتن او اجباری بود، چون پدرش دستور این کار را داده بود. تنها کاری که می‌توانست بکند تا خودش را کمی راحت کند این بود که با نزدیک شدن ام‌حنفی به او، با او بدخلقی و بدرفتاری کند. به او فرمان داده بود که باید موقع راه رفتن چندین متر عقب‌تر از او راه بییماید.

صبح روز پنجشنبه، یعنی پنجمین روز تظاهرات در قاهره بود که آن دو به سمت مدرسه الخلیل به راه افتادند. وقتی به مدرسه رسیدند، ام‌حنفی به دربان مدرسه نزدیک شد و همان‌طوری که به او دستور داده بودند از دربان پرسید: «آیا بچه‌ها در مدرسه‌اند؟» مرد، بی‌اعتنا، به او جواب داد: «بعضی در مدرسه‌اند و بعضی از مدرسه رفته‌اند. مدیر مزاحم کسی نمی‌شود.»

این جواب باعث شگفتی و ناخشنودی کمال شد. در واقع او آمادگی شنیدن جوابی را داشت که از دوشنبه منتظر آن بود: «شاگردان در اعتصاب هستند.» بعد آنها می‌توانستند به منزل بازگردند و او تمام روز را آنجا آزاد بگذراند. این آن چیزی بود که کمال را از دور عاشق انقلاب کرده بود. از صمیم دل می‌خواست از این جواب مخالف دربان بگریزد. به دربان گفت: «من از آنها بی‌هستم که در مدرسه نمی‌ماند.»

کمال از در مدرسه دور شد و آن زن هم به دنبال او. وقتی ام‌حنفی از او پرسید چرا او هم مثل آنها بی‌هست که به داخل رفته بودند به مدرسه نرفت، کمال برای اولین بار در عمرش چندین بار به ام‌حنفی التماس کرد که به مادرش بگوید مدرسه در اعتصاب است. برای اینکه اثر این خواهش خود را بیشتر کند و حس ترحم او را جلب نماید، وقتی از جلو مسجد الحسین (ع) می‌گذشتند، او را دعا کرد که عمر طولانی و خوشی داشته باشد. با این همه ام‌حنفی نتوانست حقیقت را به مادرش بازگو نکند. مادر هم او را از اینکه تنبلی می‌کند سرزنش کرد و به زن دستور داد تا دوباره کمال را به مدرسه ببرد. آنها دوباره از خانه بیرون رفتند و کمال هم موقع رفتن ام‌حنفی را زیر ضربات بدزبانی خود گرفت و او

را متهم به خیانت و آدم‌فروشی کرد.

در مدرسه او فقط بچه‌های هم سن خود، یعنی جوان‌ترها را یافت. بقیه، اکثر قریب به اتفاق در اعتصاب بودند. فقط حدود یک سوم از بچه‌های هم‌کلاسی او حضور داشتند. تازه در کلاس آنها نسبت دانش‌آموزان خردسال از همه کلاس‌ها بیشتر بود. معلم از آنها خواست که درس‌های قبلی خود را مرور کنند. هم‌زمان، او خود را مشغول تصحیح تمرین‌های آنها کرد و توجه دیگری به آنها نداشت. به طوری که آنها هم در واقع در اعتصاب بودند. کمال کتابی را باز کرد. وانمود کرد دارد آن را می‌خواند، ولی در اصل توجهی به کتاب نداشت. او در مدرسه ماندن را بدون اینکه کاری برای انجام دادن داشته باشد دوست نداشت. حال آنکه می‌توانست مثل اعتصابیون دیگر در منزل بماند و از تعطیلات جالبی که ناخواسته نصیبش شده بود لذت ببرد. او مدرسه را دلگیرکننده یافت، به طرزى که قبلاً چنین احساسی نسبت به آن نداشت.

تخیلات کمال او را با نگرانی و کنجکاوی در میان جماعت اعتصابی، به پرواز درمی‌آورد. اغلب با خود فکر می‌کرد نظر چه کسی درست است؟ آیا آن طوری که مادرش می‌گفت آنها «کله‌خرهایی» هستند که نه به خود و نه به خانواده خود فکر نمی‌کنند و بی‌جهت زندگی خودشان را به نابودی می‌کشند؟ آیا آن طوری که فهمی آنها را توصیف می‌کرد «قهرمانانی» هستند که زندگی خود را در مصاف با دشمنان خدا و دشمنان خود فدا می‌کنند؟ اغلب میل داشت موافق با مادرش باشد، چون از دانش‌آموزان بزرگ مدرسه که در بین اعتصابی‌ها بودند تنفر داشت. آنها که هیكل‌های تنومند و سبیل‌های کلفتی داشتند با رفتار خشن و توهین‌های خود در حیاط مدرسه مدام بچه‌های کوچک‌تر را آزار می‌دادند و این کارهایشان بدترین تأثیر را بر روی دانش‌آموزانی نظیر او گذاشته بود.

ولی در اصل او این نظر را قبول نداشت، چون نظرات فهمی برای او همیشه مورد احترام و ندیده‌گرفتشان برایش سخت بود. کمال نمی‌توانست صفت قهرمانی را که فهمی به آنها داده بود کتمان کند، حتی آرزو می‌کرد می‌توانست از محل امنی شاهد نبرد خونین آنها باشد. حتماً موضوعی جدی در جریان بود که مصری‌ها اعتصاب می‌کردند و با هم متحد می‌شدند که با سربازها بجنگند... و آن هم چه سربازهایی! انگلیسی!

انگلیسی‌هایی که یک روز کافی بود نام آنها برده شود تا خیابانها قرق شود. چه بر سر اوضاع و مردم آمده است؟ این درگیری شگفت‌آور به قدری کوبنده بود که عناصر اصلی آن بدون آنکه کمال نیازی به کوشش برای به خاطر آوردن آگاهانه داشته باشد، در جان او جا گرفته بود. اصطلاح «سعد زغلول»، «انگلیسی‌ها»، «دانش‌جوها»، «شهیدان»، «اعلامیه‌ها» و «تظاهرات» به نیروهای فعالی بدل شده بود که حتی اگر او به عنوان تماشاچی در کناری ایستاده بود، وقتی می‌فهمید آنها برای چه ایستادگی می‌کنند، عمیق‌ترین سطوح وجودش را تحت تأثیر قرار می‌داد. تعجب او وقتی دوچندان می‌شد که می‌دید افراد خانواده او هر یک به این رویداد به چشمی متفاوت نگاه می‌کنند، و حتی در مواقعی نظرهای مخالف یکدیگر دارند. در جایی که فهمی از انگلیسی‌ها به خشم می‌آمد و از آنها نفرت جانکاهی در دل داشت و دلش به حال سعد می‌سوخت، به طوری که اشک به چشمانش می‌آمد، یاسین با خیال راحت و فقط با اندوهی خاموش با اخبار مواجه می‌شد؛ به طوری که مرام عادی او هنوز عوض نشده بود و همان‌گفت و شنود و خندیدن و خواندن شعر و داستان و به دنبال آن گذراندن شب در شهر بود که گاهی تا نیمه شب ادامه داشت. مادر مرتب دعا می‌خواند و از خدا می‌خواست با به سر عقل آوردن هر دو طرف، انگلیسی‌ها و مصری‌ها، صلح را برقرار کند و دوباره زندگی مطمئنی برای آنها به ارمغان آورد. زینب، زن برادرش، از همه آنها بیشتر نگران بود. او از مسیری که جریانات داشت طی می‌کرد در هراس بود، و تنها کسی را که اگر دستش می‌رسید خشمش را سر او خالی می‌کرد خود سعد زغلول بود. زینب تمام آتش‌ها را زیر سر او می‌دانست: «اگر سعد مثل بچه آدم زندگی می‌کرد و سر به راه و صلح طلب بود، هیچکس به هیچ قیمت کاری با او نداشت و این آشوب در نمی‌گرفت.»

بدین ترتیب بود که کمال وقتی به این کشمکش‌ها فکر کرد روحش پر کشید و چون به مرگ در تنهایی اندیشید اندوهش سرریز کرد، بدون آنکه بداند چه در اطرافش می‌گذرد. چه در محله و چه در سطح مملکت. آن روز که برای اولین بار از دانش‌آموزان مدرسه خلیل آقا خواسته بودند که به اعتصاب بپیوندند، تنها اگر از بخت بد کمال مدیر مدرسه آنان را در کلاس‌ها زندانی نکرده بود، او فرصتی عالی برای تماشای تظاهرات، که در آن نزدیکی جریان داشت و یا حتی شرکت در آن به دست می‌آورد. او این بخت را از

دست داد و خودش را در کلاس در بسته یافت؛ اگرچه، صدای شعار دادن را با حالتی آمیخته از تعجب و نوعی شادی مرموز می‌شنید و شاید این حالت او به خاطر اغتشاش و آشوبی بود که همه چیز را تحت تأثیر خود قرار داده بود و بی‌رحمانه امور عادی و کسل‌کننده روزانه را به خسارت و ویرانی کشانده بود. به این ترتیب تا آن موقع او از شرکت در تظاهرات و اعتصاب بی‌نصیب مانده بود، مثل همین امروز که فرصت گذراندن یک روز تعطیل در منزل را از دست داده بود. کار او به این جمع‌خسته‌کننده محدود شده بود تا با چشمانی که حتی کلمه‌ای را هم نمی‌دید به کتاب خیره شود و تا انتهای روز، از زیر کیف با دوستش نیشگون رد و بدل کند.

در همین موقع یکباره چیزی توجه او را به خود جلب کرد. این چیز شبیه صدایی ناآشنا از دور دست، یا صدای زنگ‌زدن گوش خودش بود. اطرافش را نگاه کرد تا ببیند صدا مربوط به چیست. دید که بچه‌های دیگر هم سرهایشان را بلند کرده و به یکدیگر نگاه می‌کنند. بعد همه به پنجره‌هایی که مشرف به خیابان بود، خیره شدند. آنچه توجه آنها را به خود جلب کرده بود، حقیقت داشت. خیالات نبود. اصوات متفاوتی در هم آمیخت و صدای مبهم عظیمی را به وجود آورد. چون صدا از دور می‌آمد مثل غریدن موج از دور دست بود. وقتی نزدیک‌تر آمد، می‌شد آن را صدای مهمه، مهمه‌ای که در حال پیش آمدن است، نام گذاشت. آشوبی در کلاس بر پا شد. بچه‌ها شروع کردند با یکدیگر درگوشی حرف‌زدن. بعد صدایی از یکی از آنها برخاست: «تظاهرات!»

قلب کمال به طپش افتاد. در نگاهش برقی از شادی همراه با ترس دیده می‌شد. صدای هیاهو و مهمه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد، تا اینکه شعارهای آن به وضوح به گوش می‌رسید. این صدا در اطراف مدرسه در همه جهات حالتی از غرش همراه با خشم ایجاد کرده بود. لغاتی که روزهای قبل ذهن او را پر کرده بود، اکنون داشت گوش‌هایش را بمباران می‌کرد. «سعد»، «استقلال»، «تحت‌الحمايگی»...

صدای شعارها نزدیک‌تر آمد و بلندتر شد تا اینکه خود حیاط مدرسه را هم در بر گرفت. شاگردان بهت زده شده بودند. شکی نداشتند که این سیل آنها را هم با خود می‌برد، منتهی آنها با شادی کودکانه‌ای که به عواقب کار فکر نمی‌کرد و ناشی از اشتیاق آنها به هرج و مرج و رهایی بود، از این جریان استقبال کردند. بعد صدای پاها و فریادهای

کرکننده‌ای که به سوی آنها می‌آمد به گوششان رسید. بایک تکان شدید در بر روی پاشنه چرخید و باز شد. گروهی از دانشجویان از دانشگاه «الازهر» مثل آبی که از سوراخی در سد خارج شود وارد اطاق شدند. آنها فریاد می‌زدند، «اعتصاب، اعتصاب» «هیچکس نباید اینجا بماند.»

در یک چشم به هم زدن کمال خودش را دستخوش موجی دید که او را به حرکت در آورد و به قدری با قدرت به جلو هولش داد که مقاومت برایش امکان‌پذیر نبود. او بی‌نهایت ناراحت بود. مثل دانه قهوه‌ای که در دهانه آسیاب به گردش افتاده باشد، با جریان به حرکت در آمد. نمی‌دانست باید کجا را نگاه کند. تنها چیزی که از او ضاع می‌فهمید مالیده شدن و فشار آوردن بدن‌ها به هم بود و در جای خود، همه‌های که گوش او را پر کرده بود؛ تا اینکه از آسمان بالای سرش فهمید آنها به خیابان رسیده‌اند. او به قدری محکم در فشار اطرافیان قرار گرفته بود که به سختی نفس می‌کشید و به قدری ترسیده بود که بلند و مداوم و نخرانیده شروع به گریه کرد. قبل از اینکه بداند چه پیش آمده و چه می‌گذرد دستی بازوی او را گرفت و او را با فشار از میان جمع بیرون کشید، راهی از میان جمعیت برای او باز کرد تا او را به پیاده‌روی در کنار یک دیوار برساند. کمال به نفس نفس زدن افتاد و برای یافتن جای امنی اطراف را از نظر گذراند. متوجه شد در کرکره‌ای مغازه شیرینی‌فروشی حمدان در حال پایین کشیده شدن است و نزدیک است به سطح زمین برسد. به سمت در دوید و روی زانوهایش نشست و به زیر در خزید. وقتی داخل مغازه رسید ایستاد و عمو حمدان را دید. او کمال را خوب می‌شناخت. دوزن و چند شاگرد مدرسه هم آنجا بودند. کمال پشتش را به کنار پیشخوانی که سینی‌های شیرینی بر روی آن قرار داشت، گذاشت. سینه‌اش مرتب بالا و پایین می‌رفت. از عمو حمدان شنید که می‌گفت: «دانشجویان دانشگاه الازهر، کارگرا، مردم عادی... همه راه‌هایی که به مسجد الحسین (ع) ختم می‌شود پیر از آدم است. قبل از امروز فکر نمی‌کردم زمین بتواند وزن این همه آدم را تحمل کند.»

یکی از زن‌ها درحالی که شگفت‌زده بود پرسید: «وقتی آتش به روی آنها گشوده‌اند آنها چه طور می‌توانند تظاهرات کنند؟»

زن دیگری که حضور داشت با اندوه گفت: «خدا خودش آنها را حفظ کند... حیف!

همه بچه‌های خوبی هستند.» عمو حمدان گفت: «قبلاً چنین چیزی اصلاً ندیده بودیم. خدا یاریشان کند.»

شعار از گلوی تظاهرکنندگان با قدرت برمی‌خاست و فضا را به لرزه می‌انداخت. گاهی این صداها نزدیک بود و در مغازه می‌پیچید و زمانی در مکانی دور و به صورت جنجالی نامفهوم یا صدای غرش باد به گوش آنها می‌رسید. این صدا بدون وقفه ادامه داشت. جابجایی آهسته آن نسبت به امواج جمعیت که به مغازه نزدیک یا از آن دور می‌شدند معلوم می‌شد.

هر وقت که کمال فکر می‌کرد صدا تمام شده، موج جدیدی به سوی او می‌آمد، مثل اینکه این حرکت پایانی ندارد. کمال تمام وجود خود را در گوشش جمع کرده بود تا درست بشنود؛ هر چند نگران و ناراحت بود. با گذشت زمان، چون واقعه‌ای دیگر رخ نداد، او کم‌کم نفسش جا آمد و خونسردی خود را به دست آورد، آن وقت توانست به طور گذرا اوضاع را مرور کند. به زودی همه چیز تمام خواهد شد. در این فکر بود که وقتی به منزل رسید آیا نیازی هست که از آنچه به سرش آمده بود سخنی به مادرش بگوید، «تظاهراتی بدون اول و آخر. یک دفعه وارد کلاس شدند و قبل از اینکه آنها را بشناسم، جریان جمعیت مرا در خود گرفت. مرا با خود به خیابان کشاند. مثل بقیه من هم فریاد می‌زدم، زنده باد سعد! مرگ بر استعمار! پاینده باد استقلال!، خیابان به خیابان مرا با خود بردند، تا انگلیسی‌ها رسیدند و آتش به روی ما باز کردند.»

آن وقت مادرش آنقدر می‌ترسید که به گریه می‌افتاد. مشکل باور می‌کرد که کمال زنده است. در حالی که می‌لرزید مرتب آیه‌های زیادی از قرآن می‌خواند.

«یک گلوله از بغل سرم رد شد. هنوز صدای آن را در گوشم می‌شنوم. مردم مثل دیوانه‌ها با هم تصادف می‌کردند. اگر یک آقا مرا به داخل مغازه نمی‌کشید من هم مثل بقیه تلف می‌شدم.»

تخیلات او را صدای جیغ‌های بلند و متفرق و صدای گام‌هایی که دستپاچه این طرف و آن طرف می‌دویدند، پاره کرد. قلبش طپیدن گرفت و به چهره‌آنهايي که اطرافش را گرفته بودند نگاه کرد. آنها را دید که با حالتی به در نگاه می‌کنند مثل اینکه منتظرند چیزی به سرشان بخورد، عمو حمدان به سمت در رفت. دولا شد تا از فاصله زیر در به بیرون

نگاهی بیندازد. درحالی که به عقب می‌پرید سریع در را پایین کشید تا جایی که با زمین تماس پیدا کند. دستپاچه و بالکنت گفت: «انگلیسی‌ها!»

آدم‌های زیادی در بیرون فریاد می‌زدند: «انگلیسی‌ها! انگلیسی‌ها!»

بقیه فریاد می‌زدند: «مقاومت کنید... محکم بایستید...»

یکی فریاد برآورد، «ما می‌میریم ولی ملت زنده می‌ماند.»

سپس، پسرک برای اولین بار در زندگی خود، صدای شلیک تیرهایی را شنید که از نزدیک می‌آمد. صداهای تیر را شناخت و سر تا پایش به لرزه افتاد. وقتی زن‌ها از ترس و وحشت فریاد می‌زدند، او به گریه افتاد.

عمو حمدان با صدای لرزانی می‌گفت: «اشهد ان لا اله الا الله... اله الله.»

کمال احساس ترس می‌کرد و سرمایی مرگ مانند بدنش را از نوک پا تا فرق سر فرا گرفته بود. شلیک گلوله‌ها ادامه داشت. سر و صدای چرخها و شیهه اسبان گوش او را پر کرده بود. صدای مردم و حرکاتشان با توالی فوق‌العاده سریعی شنیده می‌شد و بعد غرّشها، ناله‌ها و جیغ‌ها با آنها در هم می‌آمیخت. برای آنهایی که پشت در پناه گرفته بودند، لحظه‌ها زودگذر نبود؛ برایشان لحظه‌ها همچون سپری کردن زمان تا ابدیت در حضور مرگ بود. بعد سکوت هولناکی بر محیط حکمفرما شد مثل حالت بیهوشی که پس از حمله یک درد بی‌امان عارض شود.

کمال با صدایی گرفته و لرزان گفت: «آنها رفتند؟»

عمو حمدان انگشت خود را بر روی لبش گذاشت و به آرامی گفت: «هیس» بعد

آیه‌الکرسی خواند.

کمال هم که دیگر قادر به صحبت کردن نبود سوره دیگری را زیر لب می‌خواند، «قل هو الله احد»، شاید این سوره که جن‌ها را در تاریکی از او دور می‌کرد، انگلیسی‌ها را هم دور کند.

در مغازه تا موقع نماز ظهر باز نشد. در که باز شد پسرک از آن به داخل خیابان برهوت پرید و مثل باد از آن محل دور شد. وقتی از پله‌هایی که به قهوه‌خانه احمد عبده پایین می‌رفت می‌گذشت، کسی را دید که از پله‌ها بالا می‌آید. او را شناخت. او برادرش فهمی بود. مثل غریقی که خودش را به قایق نجات رسانده باشد به سوی او دوید و به او آویخت.

مرد جوان وقتی دید کسی مثل عقرب به دستش چسبیده هراسان شد. تا برادر کوچکش را شناخت بر سرش فریاد کشید: «کمال... تو زمان تظاهرات کجا بودی؟»

پسرک متوجه شد که صدای برادرش طوری گرفته که صحبت کردن برایش مشکل شده است. در جواب به او گفت: «من در مغازهٔ عمو حمدان بودم. صدای شلیک و همه چیز را شنیدم.»

فهمی شتاب زده به او گفت: «به منزل برو و به کسی نگو که مرا دیده‌ای... شنیدی؟»

پسرک با تحیر گفت: «تو با من به منزل نمی‌آیی؟»

با همان لحن به او پاسخ داد، «البته که نه... الآن به هیچ وجه. در همان موقع همیشگی به منزل می‌آیم. فراموش نکن. تو اصلاً مرا ندیده‌ای.»

سپس او را با دست به عقب راند و فرصت صحبت به او نداد. پسرک تا رسیدن به کوچهٔ خان جعفر به سرعت دوید. در آنجا مردی را دید که در وسط خیابان ایستاده است. مرد با انگشت زمین را نشان می‌داد و برای چند نفر دیگر صحبت می‌کرد. کمال وقتی به جایی که او نشان می‌داد نگاه کرد، بر روی خاک چند لکهٔ نامنظم دید. کمال شنید آن مرد مثل اینکه خطبهٔ تشییع جنازه را بخواند می‌گفت: «این خون از آن آدم بی‌گناهی است و به ما می‌گوید که مبارزه را ادامه دهیم. این خواست خدا بوده که این خون باید در اطراف تربت الحسین (ع) به زمین ریخته شود. حسینی که آقای شهیدان است. اینها به خاطر این است که مساعی و جهاد فعلی، ما را به تاریخ گذشته‌مان مربوط کند. خدا با ما است.»

کمال وحشت زده بود. چشمان خود را از زمین خون‌آلود برداشت و مثل آدم مجنون‌نی پا به فرار گذاشت.

در تاریکی صبح زود، امینه با شنیدن صدای مهمه‌ عجبی که شباهت به صدای وزوز زنبورهای عسل داشت از جا بلند شد و برای اینکه شوهرش بیدار نشود با احتیاط و ملاحظه به سمت در اطاق قدم برداشت. او همه روزه در همین موقع از خواب برمی‌خاست و معمولاً فقط صدای گاریهای زباله‌کش و سرفه‌اشخاصی که به سرکار می‌رفتند و همین‌طور صدای شخصی که بعد از برگشتن از نماز صبح، «لااله الا الله» می‌گفت و دوست داشت سکوت حاکم را بشکند، به گوش او می‌رسید. هرگز قبلاً چنین صدای مهمه‌ای را نشنیده بود. یافتن توضیح برای این صدا برایش مشکل بود، حتی حدس در مورد منبع تولید آن هم برای او امکان نداشت. به آهستگی کنار پنجره اطاق نشیمن که رو به سمت خیابان داشت، رفت. درپوش روزنه را برداشت و از آن به بیرون نگاه کرد. دید هوا تاریک است و در افق نشانه‌های صبح صادق دیده می‌شود. ولی این روشنایی به قدری نبود که ببیند در آن پایین چه می‌گذرد. صدای مهمه بلندتر و در عین حال اسرارآمیزتر شد. صدای آدم‌هایی را می‌شنید که آنها را نمی‌شناخت. وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، نگاهی به دور و بر انداخت. در زیر ساختمان منبع آب و در گذر قصر و نزدیک آن در تقاطع النخاسین باکوچه قرمز، توانست شکل‌های انسانی نامشخص را علاوه بر اجسامی که شبیه هرم‌های کوچکی بودند و اشیایی که به درختان کوچکی شباهت داشت، تشخیص دهد. با اضطراب خودش را به عقب کشید و به طبقه پایین به اطاقی که اطاق مشترک فهمی و کمال بود، رفت، بعد به تردید افتاد. آیا لازم بود فهمی را بیدار کند تا این معما را برایش حل کند، یا باید این کار را تا بیدار شدن فهمی به عقب می‌انداخت؟ دلش راضی نشد مزاحم فهمی شود و تصمیم گرفت تا بالا آمدن

خورشید که زمان برخاستن او از خواب بود، صبر کند.

نمازش را خواند و دوباره به سمت پنجره بازگشت. کنجکاوی تحریکش می‌کرد. سرش را بیرون برد. اشعهٔ آفتاب در حال طلوع، به لباس شب نور می‌پاشید. روشنائی صبح از نوک مناره‌ها و گنبدها تابیدن گرفته بود. اکنون با وضوح بیشتری می‌توانست خیابان را ببیند. چشمانش اشکالی را که در تاریکی او را ترسانده بود، رؤیت کرد. حالا می‌توانست ماهیت آنها را بفهمد. از ترس فریادی از زن برخاست. خود را به عقب کشید و با عجله به سمت اطاق فهمی دوید. بدون لحظه‌ای درنگ او را از خواب بیدار کرد. مرد جوان بر خود لرزید و برخاست و در رختخوابش نشست. با نگرانی سؤال کرد، «چه خبر است؟» زن که سعی می‌کرد از نفس نیفتد جواب داد: «خیابان زیر منزلمان پر شده از انگلیسی‌ها.»

مرد جوان از جا پرید و با شتاب به سمت پنجره دوید. پایین را نگاه کرد. در زیر ساختمان منبع آب و در گذر قصر، از نقطه‌ای که به خیابان‌های منشعب از آنجا دید خوبی داشت، یک اردوگاه موقت را برپا دید. این اردوگاه از چند چادر، سه کامیون و گروه‌های متعددی سرباز تشکیل شده بود. در مجاورت خیمه‌ها، تفنگ‌ها در گروه‌های چهارتایی با هم چاتمه شده بود؛ نوک تفنگ‌ها به هم تکیه داشت و قنடاق آنها را از هم فاصله داده بودند. با این عمل هر می‌تشکیل شده بود. نگهبانها مثل مجسمه جلو چادرها ایستاده بودند. سایر سربازها در اطراف می‌پلکیدند. می‌خندیدند و به زبان خارجی با هم صحبت می‌کردند. مرد جوان نگاهی به خیابان النحاسین انداخت. اردوگاه دیگری در تقاطع النحاسین با بازار مستقر بود. خیمه‌گاه دیگری هم در نبش گذر قصر و الخرنفوش ساخته بودند.

اولین برداشت او این بود که این سربازها برای دستگیری او آمده‌اند. ولی چیزی نکشید که فهمید فکر احمقانه‌ای کرده است. این فکرش را به پراندن ناگهانی‌اش از خواب نسبت داد که هنوز از آن به خود نیامده بود و به حس خودخواهی‌اش که از زمان در گرفتن انقلاب هنوز از سرش دست برنداشته بود. چیزی نگذشت که رفته رفته حقیقت بر او روشن شد. نیروهای خارجی منطقه‌ای را که با تظاهرات حوصلهٔ آنها را سر برده بود به اشغال در آورده بودند. درحالی‌که قلبش از وحشت، اندوه و غضب به طپش

افتاده بود، از میان پنجره کرکره‌ای به مشاهده سربازان، خیمه‌ها و کامیون‌ها ادامه داد. وقتی از کنار پنجره دور شد، رنگ به چهره نداشت؛ بالکنت به مادرش گفت: «همان طوری که شما گفتید انگلیسی‌ها هستند. آنها آمده‌اند مردم را بترسانند و تظاهرات را از سرچشمه بخشکانند.»

فهمی به قدم زدن و رفتن و برگشتن در طول اطاق پرداخت. در این حال با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: «باورکردنی نیست... افتضاح است.»

بعد صدای مادرش را شنید که می‌گفت: «می‌روم پدرت را بیدار کنم و موضوع را به او بگویم.» امینه خانم این جمله را طوری بیان می‌کرد مثل اینکه این اقدام تنها راه چاره باقیمانده است. منظور او این بود که السید احمد که تمام مسائل زندگی را حل می‌کرد، قادر است راه حلی برای این یکی هم پیدا کند و آنها را نجات دهد.

پسرش به او گفت: «بگذارید تا وقت خودش بخوابد.»

امینه با حال وحشت زده گفت: «پسر جان حالا که آنها در بیرون در ورودی منزل ما جا خوش کرده‌اند، تکلیف ما چیست؟» فهمی با دلو اپسی سرش را تکان داد و سؤال مادرش را تکرار کرد: «چه بایست کرد؟» بعد با لحن مطمئنی ادامه داد: «دلیل ندارد بترسیم. منظور آنها فقط ترساندن تظاهرات‌کننده‌ها است.»

زن که گلوی خشک شده بود، آب دهانش را فرو داد و اظهار داشت: «می‌ترسم به مردم مظلوم در خانه‌هایشان حمله کنند.»

فهمی زمان کوتاهی به آنچه مادرش گفته بود فکر کرد. بعد غرولند کنان گفت: «البته که نه... اگر قصد داشتند به خانه‌ها حمله کنند، این همه صبر نمی‌کردند.» در مورد حرفی که زده بود زیاد مطمئن نبود، ولی فکر می‌کرد این بهترین چیزی است که می‌تواند بگوید. مادرش سؤال دیگری را پیش کشید: «چه مدت آنها اینجا پیش ما می‌مانند؟»

فهمی با نگاه بی‌حالتی جواب داد: «چه کسی می‌داند؟ چون چادر زده‌اند به این زودی نخواهند رفت.»

فهمی دید مادرش سؤال‌هایی از او می‌پرسد که گویی او یک فرمانده نظامی است. نگاه پر محبتی به مادرش کرد و نگذاشت تبسم طعنه‌آمیزی را که بر لبانش نقش بسته بود. مادرش ببیند. لحظه‌ای فکر کرد کمی مادرش را دست بیندازد، ولی شرایط طوری ناجور

بود که از این کار منصرف شد. دوباره حالت جدی به خود گرفت. پیش از این هم یکبار وقتی یاسین از کارهای خلاف پدرش به او گفته بود ماهیت ماجرا طوری بود که برایش خنده آور بود، ولی از نگرانی آشکار شدن بخش پنهان شخصیت پدرش حالتی به او دست داد که او را از خنده بازداشت.

آن دو صدای پاهایی را که با عجله به سویشان می آمد شنیدند. بعد یاسین را دیدند که به دنبالش زینب با شتاب وارد اطاق می شود. چشمان یاسین ورم کرده و در هم ریخته بود. با فریاد گفت: «انگلیسی ها را دیدید؟»

زینب با صدای بلند گفت: «اول من آنها را دیدم. سرم را از پنجره بیرون کردم و آنها را دیدم. بعد یاسین آقا را از خواب بیدار کردم.»

یاسین ادامه داد: «آنقدر به در اطاق پدر زدم تا از خواب بیدار شد. بعد جریان را به او گفتم. وقتی با چشمان خودش آنها را دید دستور داد که هیچکس نباید از خانه خارج شود و پشت بند در را نباید باز کنیم. ولی قصد آنها از این کار چیست؟ ما چه کار کنیم؟ آیا در این مملکت حکومتی نیست که از ما حمایت کند؟»

فهمی به او گفت: «فکر نمی کنم آنها غیر از تظاهرکننده ها به کسی کار داشته باشند.»
- «ولی تاکی باید در خانه های خود اسیر بمانیم؟... این خانه ها پر از زن و بچه است. چه طور می توانند اینجا اردو بزنند؟»

فهمی با حالت ناراحت زیر لب گفت: «اتفاقی برای ما و برای هیچکس دیگر نخواهد افتاد. باید صبر داشت و منتظر بود.»

زینب با حالتی عصبی اعتراض کرد: «هرچه می بینیم و می شنویم خبرهای ترسناک یا غم آور است. خدا این حرامزاده ها را لعنت کند.»

در این موقع کمال چشم هایش را باز کرد و با تعجب دید همه اهل منزل در اطاق او جمع شده اند. بلند شد و در رختخوابش نشست و با کنجکاوی به مادرش نگاه کرد که به سوی او رفته بود و با دست سردش سر او را نوازش می داد و در حالی که حالت پریشانی داشت فاتحه زمزمه می کرد.

پسرک پرسید: «شما همگی اینجا چه می کنید؟»

مادرش خواست خبر را به نحوی ملایم به او بگوید، این بود که آرام به او گفت:

«امروز به مدرسه نباید بروی.»

کمال با شادمانی گفت: «به خاطر تظاهرات؟»

فهمی کمی خشن به او جواب داد: «انگلیسی‌ها راه‌ها را بسته‌اند.»

کمال احساس کرد راز جمع شدن آنها به دور هم را فهمیده است. نگاهی یأس‌آمیز به چهره آنها کرد. بعد به سمت پنجره دوید و از میان کرکره مدّتی به بیرون نگاه کرد. وقتی برگشت با حالتی ناراحت گفت: «تفنگ‌هاشان را چهار تا چهار تا چیده‌اند.» گویی انتظار کمک فکری دارد، به فهمی نگاه کرد از ترس به لکنت افتاده بود: «یعنی می‌خواهند ما را بکشند؟»

- «آنها کسی را نمی‌کشند. دنبال تظاهر کننده‌ها هستند.»

مدت کوتاهی سکوت برقرار شد. پسرک گویی دارد با خودش حرف می‌زند گفت: «قیافه‌هاشان چقدر قشنگ است!» فهمی به شوخی از او پرسید: «واقعاً از نگاهشان خوش نمی‌آید؟»

کمال ساده‌لوحانه جواب داد: «خیلی! فکر می‌کنم شبیه شیطان باشند.»

فهمی بالحنی تلخ گفت: «چه کسی می‌داند... شاید اگر شیطان را دیده بودی می‌گفتی اینها قشنگند.»

قفل پشت در آن روز گشوده نشد. هیچ‌یک از پنجره‌های رو به خیابان باز نشد؛ حتی برای تازه کردن هوا و ورود نور خورشید. برای اولین بار السید احمد دور میز صبحانه به حرف آمده بود. حرفش این بود که انگلیسی‌ها برای جلوگیری از تظاهرات مقرررات سختی برقرار کرده‌اند و به همین خاطر نقاطی را که بیشتر تظاهرات در آنجا شکل می‌گرفته، اشغال کرده‌اند. طوری صحبت می‌کرد گویی از همه چیز اطلاع داشته است و گفت که تصمیم گرفته است تا روشن شدن اوضاع کسی از خانه بیرون نرود.

او قادر بود با اعتماد صحبت کند و ظاهر جدی همیشگی خود را از دست ندهد. به این ترتیب نگذاشت کسی از تشویشی که بعد از کوبیدن یاسین به در به او دست داده بود، خبردار شود.

آن روز فهمی برای اولین بار جرأت کرد تا یکی از عقاید پدرش را زیر سؤال ببرد. مؤدبانه اظهار داشت: «ولی پدر اگر من در خانه بمانم، در مدرسه فکر می‌کنند من جزو

اعتصابی‌ها هستم.»

طبیعتاً السید احمد که چیزی در مورد شرکت پسرش در تظاهرات نمی‌دانست در جواب او گفت: «ضرورت قانون خودش را دارد. برادرت که کارمند است وضعش از تو بدتر است، ولی هر دو شما عذرتان موجه است.»

فهمی دیگر جرأت نکرد برای بار دوم با پدرش بحث کند. از اینکه عصبانی شود می‌ترسید و فهمید که دستور او این است که آنها از خانه بیرون نروند و این بهانه‌ای به دست وجدانش می‌داد که بتواند از خیابانهایی که در اشغال سربازان تشنه به خون دانشجویان بودند، غیبت کند.

جمع صبحانه‌خورها متفرق شد. السید احمد به اطاق خودش رفت. مادر و زینب فوراً مشغول کار روزانه خانه شدند. سه برادر هم چون آن روز یکی از روزهای اواخر مارس و روزی آفتابی و دارای نسیم گرم بهاری بود، به پشت‌بام رفتند و در آنجا در زیر سایه درختان یاسمن و پیچ نشستند. کمال به حرکات جوجه‌ها علاقمند شد و کنار قفس آنها جا گرفت. برای آنها دانه ریخت و بعد به جیک جیک کردن آنها گوش داد و کمی آنها را دنبال کرد. تخم مرغ‌هایی را که پیدا کرده بود جمع‌آوری کرد.

برادرهایش در مورد خبرهای تکان‌دهنده‌ای که دهان به دهان می‌گشت به بحث پرداختند. از شمال تا جنوب در تمام نواحی دره‌ای که نیل از آن می‌گذشت، انقلاب در گرفته بود. فهمی در مورد آنچه که می‌دانست صحبت کرد؛ در مورد قطع شدن خطوط آهن و تلگراف و برپا شدن تظاهرات در تمام شهرستانها، نبرد بین انگلیسی‌ها و انقلابی‌ها، کشتارهای جمعی، شهیدان، مراسم تشییع میلیون در دسته‌های ده‌تایی از تابوت، در مورد پایتخت و دانشجویان آن، کارگران، وکلایش که اعتصاب کرده بودند و همین‌طور حمل و نقل که فقط به گاری منحصر شده بود. او با حرارت چنین بیان می‌کرد: «آیا این یک انقلاب درست حسابی است؟ بگذار تا آنجا که وحشیگری به آنها اجازه می‌دهد آدم بکشند. مرگ فقط جان تازه به ما می‌دهد.»

یاسین در حالی که سرش را تکان می‌داد اظهار کرد: «فکر نمی‌کردم مردم ما اینقدر روح جنگیدن داشته باشند.»

ظاهراً فهمی از یاد برده بود که کمی قبل از در گرفتن آتش انقلاب، یعنی زمانی که

موج‌های لرزه آن او را به شگفتی انداخته بود و چشمانش را با برق خود خیره می‌کرد، چقدر مأیوس بوده است. اکنون با اطمینان می‌گفت: «روح ابدی جنگجویی ملت را فراگرفته است و این روح در تمام جسم او از آسوان تا مدیترانه، شعله می‌کشد. انگلیسی‌ها تنها این آتش را جابه‌جایی کنند؛ اگر نه‌بیت آن امروز از اینجا دور شود، آتش در جایی دیگر در خواهد گرفت و شعله آن دیگر هرگز خاموش نخواهد شد.»

بر لبان یاسین تبسمی نقش بسته بود و می‌گفت: «حتی زن‌ها هم مشغول برنامه‌ریزی برای تظاهرات بوده‌اند.» بعد فهمی اشعاری از شاعری مصری به نام حافظ ابراهیم در مورد تظاهرات زنان خواند:

زن‌های زیبا معترضانه

رژه می‌رفتند

و من رفتم تا آنها را مشاهده کنم

آنها را دیدم که با غرور سیاهی لباس‌های بلندشان را با حرکت تهدیدآمیز

مشت‌هایشان تاب می‌دادند

آنها شبیه ستاره‌ها بودند

که در شب تار سوسو می‌زدند

آنها به خیابان آمده بودند

و مقصدشان خانه سعد بود

یاسین سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، خندید و گفت: «من حتماً باید این شعر را از

حفظ کنم.»

به نظر رسید، فکری به ذهن فهمی خطور کرده باشد، با ناراحتی پرسید: «فکر می‌کنی

اخبار انقلاب مردم، در تبعید به گوش سعد رسیده است؟ آیا آن بزرگ‌مرد سالخورده

فهمیده است که از خودگذشتگی او بیهوده نبوده؟ یا در تبعید فقط غم یار و مونس او

است؟»

آنها تا کمی به ظهر مانده بر روی بام ماندند. دو برادر بزرگتر، با زیر نظر داشتن اردوی انگلیسی‌ها، خود را سرگرم کرده بودند. می‌دیدند که بعضی از سربازها آشپزخانه صحرایی راه انداخته‌اند و مشغول آماده کردن غذا هستند. سربازها در بین تقاطع کوچه قرمز و النخاسین در قسمتی که کسی از آن عبور نمی‌کرد، متفرق بودند. چند وقت به چند وقت با صدای شیپوری صف می‌بستند. بعد تفتگ‌هایشان را بر می‌داشتند و سوار یکی از خودروها می‌شدند و خودرو هم آنها را به سمت بیت‌القاضی می‌برد. این موضوع نشان می‌داد که تظاهرات در همان دور و بر به راه افتاده است. فهمی با قلبی پر طپش و نگاهی نگران به نظم آنها چشم دوخته بود.

سرانجام آن دو برادر بزرگتر برای مطالعه به طبقه پایین رفتند و کمال را که اوضاعش جور بود و خودش را سرگرم کرده بود، همانجا تنها گذاشتند. فهمی کتاب‌هایش را برداشت تا درس‌هایی را که در چند روز گذشته عقب افتاده بود مرور کند. یاسین کتاب مجموعه اشعار ابوتمام را که «الحماسه» نام داشت و مربوط به قرون وسطی بود و کتاب رمان جرجی زیدان را که «بانوی کربلا»، نام داشت انتخاب کرد و با خود به اطاق نشیمن برد. او روی این کتاب‌ها به عنوان وسیله‌ای جهت گذراندن وقت، که مانند آب پشت سد، جلو دیوار خانه آنها جمع شده بود، حساب می‌کرد. گرچه داستان‌های کوتاه، از جمله داستان‌های پلیسی کاملاً باب طبع او بود، به شعر هم علاقه داشت. وقتی شعر می‌خواند، جد و جهد چندانی به خرج نمی‌داد، فهمیدن قسمت‌هایی که فهم معنی آنها آسان بود، او را قانع می‌کرد و موسیقی بخش‌هایی که در فهم آنها مشکل داشت، شادش می‌نمود. او کمتر به زیرنویس و حواشی کتاب که توضیحات در آن درج شده بود، رجوع می‌کرد.

مواردی پیش می‌آمد که شعری را از حفظ می‌خواند ولی معنی آن را چندان نمی‌دانست. گاهی معنایی برای آن می‌تراشید که ربطی به معنی اصلی نداشت. گاهی هم اصلاً در پی نسبت‌دادن معنایی به اشعار نبود. با وجود این، بعضی تمثیل‌ها و مطالب در ذهن او جای می‌گرفت. او این تمثیل‌ها و مطالب را در مناسبت‌هایی، خیلی مطمئن، به کار می‌گرفت و فخر فروشی می‌کرد؛ حتی گاهی هم تناسبی بین مناسبت و تمثیل و مطلب به کار گرفته شده‌ او وجود نداشت. اگر نامه‌ای قرار بود بنویسد مثل یک ادیب، به آن می‌پرداخت و آن را از هر مطلب دور از ذهنی که به یاد می‌آورد پر می‌کرد، و تمام میراث ادبی که خدای اعراب به او اجازه یادآوری‌اش را می‌داد در آن می‌گنجاند. یاسین در بین دوستان و آشنایان به بلاغت کلام شهرت داشت؛ نه به این خاطر که واقعاً شخص بلیغی بود، بلکه برای اینکه دیگران در حدّ او سعی نمی‌کردند و در سعی فراوانی که او در جمع‌آوری معلومات می‌کرد، مبهوت بودند.

تا آن موقع چنان بی‌کاری اجباری طولانی به پستش نخورده بود، به طوری که ساعت‌ها از هر نوع فعالیت و تفریح و سرگرمی محروم شده باشد. اگر حوصله مطالعه کتاب را داشت، مشکلی نبود، ولی او عادت داشت فقط در حضور دیگران کتاب بخواند؛ و همین‌طور در فواصل کوتاهی قبل از رفتن به تفریحات شبانه. حتی در آن مواقع نیز از اینکه از خواندن دست بکشد و به گردهمایی صرف قهوه بپیوندد، یا کمی بخواند و از کمال بخواهد آنچه را که خوانده برای او به صورت نمایش اجرا کند، ابایی نداشت. او بیشتر از علاقه و توجه شدید کمال به داستان که خاص اطفال در این سن است، لذت می‌برد. در نتیجه نه شعر و نه داستان در این روزهای اسارت در خانه، او را از تنهایی در نمی‌آورد. چند شعر می‌خواند و بعد قسمت‌هایی از داستان بانوی کربلا. از این اوضاع کسالت‌آور جانش به لب رسیده بود و مرتباً از ته قلب به انگلیسی‌ها لعنت نثار می‌کرد. با حالت بدی احساس دلخوری و ناخشنودی می‌کرد تا اینکه وقت نهار رسید.

مادر با سوپ، مرغ سرخ‌شده و برنج از آنها پذیرایی کرد، ولی به علت محاصره خانه سبزی در کار نبود. مادر غذا را با پنیر، زیتون، آب پنیر و ملاس چغندر به جای شیرینی به انتها برد. تنها کسی که اشتهايش تمامی نداشت، کمال بود. السید احمد و دو برادر بزرگتر کمال به این علت که تمام روز را بی‌کار و بدون تحرک گذرانده بودند، میلی به غذا

نداشتند. این خورد و خوراک فقط به آنها کمک می‌کرد تا با شکم سیر راحت‌تر به خواب بروند؛ به خصوص السید احمد و یاسین که هر وقت و هر کجا که اراده می‌کردند، قادر بودند بخوابند.

یاسین کمی قبل از غروب از خواب برخاست و برای حضور در مجمع صرف قهوه به طبقه پایین رفت. جلسه کوتاه بود، چون مادر نمی‌توانست زمانی طولانی السید احمد را تنها بگذارد؛ زودتر جلسه را ترک کرد و به اطاق السید احمد رفت. یاسین، زینب، فهمی و کمال ماندند که بی‌دل و دماغ با یکدیگر حرف زدند. بعد فهمی عذر آورد و به اطاق مطالعه خود رفت. از کمال هم می‌خواست با او برود و زن و شوهر تنها شدند.

یاسین در فکر فرو می‌رفت، «از الآن تا نیمه شب چه می‌توانم بکنم؟» این سؤال مدت‌ها بود که او را دچار زحمت کرده بود، ولی امروز احساس افسردگی و حقارت می‌کرد. به حکم زور و ظلم از جریان گذشت‌زمان که به سرعت و با یک دنیا لذت در بیرون جریان داشت، جدا مانده بود. مثل شاخه‌ای که آن را از درخت بریده باشند و در آتش انداخته باشند، شده بود.

اگر به خاطر حکومت نظامی نبود، الآن در محل همیشه‌گی در قهوه‌سرای احمد عبده می‌نشست و جرعه جرعه چای سبز می‌نوشید و با آشنایان و مشتریان، گپ می‌زد. در فضای کهنه‌نمای آن قهوه‌سرا به او خیلی خوش می‌گذشت. حالت قدیمی آنجا او را به شدت جذب می‌کرد و اطاق‌های زیرزمینی آن که در دل خرابه‌های تاریخ مدفون بود، قدرت تخیل او را قوت می‌بخشید. قهوه‌سرای احمد عبده تنها جایی بود که او بسیار به آن علاقمند بود و بیش از هر جایی آن را دوست داشت. از این قهوه‌سرا دل نمی‌کند مگر آتش آرزویی بر دلش می‌افتاد، چون همان‌طوری که می‌گویند: «عشق و هوس مثل آتش است.» هوس قبلاً او را به یک کلوپ مصری در نزدیکی خانه زنی خرمافروش کشانده بود. به همین ترتیب عشق مسئول کشاندن او به قهوه‌سرای السید علی در الغوریه بود که روبروی خانه ذنوبه عودنواز قرار داشت. او قهوه‌سراهای خود را بسته به عشق‌ها و آرزوهایی که برایش پیش می‌آمد، عوض می‌کرد. او مشتریانی را هم که با او عهد دوستی می‌بستند عوض می‌کرد. در ورای آرزوهایی که وجود داشت، قهوه‌سراها و مشتریانشان برای او نقش و مفهومی نداشتند. آن کلوپ مصری و آن دوستان کجا رفتند؟ آنها از

زندگی او خارج شده بودند. اگر اتفاقاً به یکی از آنها برمی خورد، وانمود می کرد که او را نمی شناسد و از او دوری می جست. حالا نوبت قهوه سرای احمد عبده و اعضا آن شده بود. فقط خدا می دانست در آینده کدام قهوه سرا و کدام دوست سر راه او قرار خواهد گرفت.

به هر تقدیر، او مدت زیادی از شب را در قهوه سرای احمد عبده نمی گذرانند، بلکه از آنجا زود خودش را به بقالی کستاکی یا دقیق تر بگوییم به بار مخفی می رساند تا به بطری شراب، یا آن طور که خودش اسمش را گذاشته بود، به «مألوف» دست پیدا کند. در این شب غم گرفته کجا بود آن مألوف؟ یاد بار کستاکی که افتاد موجی از هوس عاشقانه تمام وجودش را به لرزه انداخت. بعد در چشمانش نگاهی از فرسودگی شدید نمایان شد. مثل یک اسیر بی قرار شده بود. ماندن در خانه برای او دیگر چون عذابی عظیم درآمده بود. عظمت این عذاب وقتی شدیدتر می شد که او خود را با تخیلات لذت جویانه و خاطره حالات مستی که با بار و بطری شراب مربوط بود سرگرم می کرد. این رؤیاها رنج او را می افزود و دلتنگی او را دوچندان می کرد. در اثر این افکار، اشتیاق شدیدی به ضرب آهنگ هایی که شراب در مغزش ایجاد می کرد و بازیهایی که در ذهنش می آفرید در وجود او زنده می شد و جان تازه می گرفت. اینها آن چیزی بود که او را گرم و خوشحال می کرد و وجودش را از شادی و لذت لبریز می ساخت. تا قبل از آن غروب هرگز نفهمیده بود که خودداری از مصرف الکل حتی برای یک روز هم که شده برای او تا چه اندازه دردآور است. از ضعف و معتاد بودن خود احساس ناراحتی و غم نمی کرد. او خودش را برای این افراط که با چنین دلیل جزئی کارش را به اینجا رسانده بود ملامت نمی کرد. او کارش از ملامت کردن خودش یا رنجیدن در این مورد خیلی فراتر رفته بود. تنها دلیلی که برای رنج خود می یافت مانعی بود که انگلیسی ها در اطراف خانه آنها ایجاد کرده بودند. داشت از تشنگی تلف می شد، در حالی که مایع مستی آور در چند قدمی او قابل دسترسی بود.

نگاهی به زینب انداخت. دید که زینب با نگاهی آزرده به چهره او می نگرد. مثل این است که می گوید: «حواست کجا است؟ چرا اینقدر غمگینی؟ آیا حضور من اصلاً تو را خوشحال نمی کند؟» یاسین این آزرده گی او را در همان لحظه که چشم های آنها به هم افتاد حس کرد، ولی پاسخی نداشت که به این سؤال های زینب بدهد. بلکه بر عکس آزرده تر و

منزجر تر شد. آری، هیچ چیز بیش از اینکه مجبور شود غروبی کامل را با زینب بگذراند نفرت آور نبود؛ غروبی که در آن خبری از عشق، لذت و مستی که با آن بتواند زندگی مشترک را تحمل کند، وجود نداشت.

زیرچشمی به زینب نگاه می‌انداخت و با خود فکر می‌کرد: «آیا این همان زن نیست؟... مگر او همان زنی نیست که در شب عروسیمان قلب مرا تسخیر کرد؟... مگر او همان زنی نیست که شب‌ها و هفته‌ها از شهوت مرا دیوانه کرده بود؟... چرا اکنون اصلاً مرا تحریک نمی‌کند؟ چه به سر او چه آمده است؟ من چرا اینقدر بی‌قرار، ملول و بی‌حوصله‌ام و در زیبایی رفتار او چیزی نمی‌یابم که وسوسه‌ام کند تا به مستی پناه نبرم؟» مثل همیشه تمایل داشت نقص زینب را در جایی بجوید که زنهایی چون ذنوبه در آن ممتاز بودند. آنها در عرضه کردن خدمات خاص مقطعی از خود ذکاوت نشان می‌دادند، در حالی که زینب اولین زنی بود که سعی داشت در یک ارتباط دائم به زندگی با او پردازد. زمانی که او با آن زن خرمافروش یا زن عودنواز سر کرده بود طولانی نبود. بستگی او به آنها آنقدر زیاد نبود که وقتی می‌خواست آنها را ترک کند پاگیر شوند. می‌توانست سال‌ها بعد این لحظات هیجان‌آور را به خاطر بیاورد و تصویر خود را در آنها ببیند و بعد می‌شد از روی تجربیات شخصی خود و کلاً از زندگی بفهمد که در زمان وقوع آن هیجان‌ات چه به او دست داده است.

سؤال زینب او را از افکاری که داشت به خود آورد: «حدس من این است که تو از ماندن در خانه خوشحال نیستی؟»

یاسین در شرایطی نبود که به حرف‌های انتقادآمیز گوش دهد. این سؤال طعنه‌آمیز زینب برای او مثل ضربه‌ای بود که از روی بی‌دقتی به جای یک زخم قدیمی خورده باشد. در جواب زینب با صراحت و تندی گفت: «البته که نیستم.»

گرچه زینب از اول قصد نداشت با او وارد بگو مگو شود ولی لحن تند یاسین اثر بدی بر او گذاشت؛ به تندی جواب داد: «این موضوع اهمیتی ندارد ولی آیا نگران نیستی که حتی برای یک شب هم که شده نمی‌توانی از ولگردی و بدمستی دست برداری؟»

یاسین با عصبانیت جواب داد: «حرف‌هایی بزن که ماندن در خانه را تحمل پذیر کند.» زینب از کوره در رفت و با صدایی که نشان می‌داد دارد بغضش می‌ترکد جواب داد:

«من از اینجا می‌روم. شاید آن وقت بهتر بتوانی اوضاع را تحمل کنی.»

روی خود را از یاسین برگرداند و به سرعت از آنجا دور شد. یاسین با نگاهی غضب‌آلود او را تعقیب کرد: «این زن چقدر احمق است. هنوز نمی‌داند فقط به امر خداوند است که در منزل من مانده.»

گرچه این مشاجره کمی از عصبانیت او را کم کرد ولی ترجیح می‌داد، کاش رخ نداده بود، حداقل به این دلیل که موجب افزایش افسردگی کسالت‌آور او می‌شد. اگر می‌خواست می‌توانست زینب را آرام کند، ولی بی‌دل و دماغی بیش از حد، تمام احساس‌های دیگر او را کور کرده بود.

چند دقیقه نگذشت که آرامشی نسبی به او دست داد. حرف‌های خشونت‌آمیزی را که به زینب گفته بود در گوشش زنگ زد. به صرافت افتاد که حرف‌هایش بی‌رحمانه و دور از خواسته‌هایش بوده است. تقریباً پشیمان شده بود، نه به خاطر اینکه در گوشه‌هایی از وجودش ناگهان به پس‌مانده‌هایی از محبت دست یافته بود، بلکه دوست داشت مؤدبانه با زینب رفتار کند، شاید به دلیل احترامی که برای پدرش قائل بود یا چون از او می‌ترسید. او قبلاً این حدود را نگه داشته بود، حتی در دوره‌ی اعصاب خردکن جاافتادن زینب در خانه جدید که در آن او با عزم راسخی سعی داشت همسرش را به قبول روش‌های خود وادارد. در آن وقت هرگاه که خیلی عصبانی می‌شد عذرخواهی می‌کرد.

در خانواده‌ی او عصبانیت صفت غیر معمولی نبود. تنها وقتی که سعی می‌کردند به رفتار خود مسلط باشند زمان حضور پدر بود، چون او تمام حقوق عصبانی شدن را در انحصار خویش داشت. عصبانی شدن آنها شباهت زیادی به صاعقه داشت، زود می‌درخشید و همه جا را می‌گرفت و زود خاموش می‌شد و اثری از آن نمی‌ماند. بعد از خشم‌گرفتن، چیزی که برای آنها باقی می‌ماند اشکال متنوعی از پشیمانی و اندوه بود. اخلاق یاسین نیز همین بود، با این تفاوت که او لجباز هم بود. پشیمانی او انگیزه‌ای برای یافتن راهی جهت آشتی با همسرش در او به وجود نمی‌آورد. به خودش گفت: «این او بود که مرا عصبانی کرد... مگر نمی‌توانست بالحن ملایم‌تری با من صحبت کند؟» یاسین خواسته‌اش این بود که زینب همواره صبر و تحمل و گذشت داشته باشد، به طوری که او بتواند با خیالی مطمئن از جانب منزل به هیجانانگیز شهبوانی خود پردازد.

وقتی زینب هم عصبانی شد و از کوره در رفت، یاسین از دربند بودن خود بیشتر احساس ناراحتی کرد. از اطاق خارج شد تا به پشت بام برود. دید هوا در آنجا لذتبخش است. شب آرام بود. همه جا را تاریکی فرا گرفته بود به ویژه زیر درختان نسترن و پیچ یاسمن. در قسمت دیگر پشت بام، گنبد آسمان پیدا بود و ستاره‌ها مثل مروارید بر آن آویخته بودند. او بین دیوار همجوار که محدوده منزل مریم بود و آخر باغ نسترن پیچ و یاسمن که به مسجد قلاعون مشرف بود می‌رفت و برمی‌گشت. او خودش را به دست افکاری درباره تخیلات ذهنی مختلف، سپرده بود.

همین‌که از کنار راه ورودی آلاچیق می‌گذشت صدایی آرام، یا شاید نجوایی به گوشش خورد. می‌توانست نفس کشیدن کسی را بشنود. شگفت‌زده به تاریکی خیره شد و با صدای بلند گفت: «در آنجا کیست؟»

صدایی که به آسانی قابل تشخیص بود بالحن زنگ‌داری گفت: «نور، آقا.»

فوراً به یادش آمد که نور، کلفت همسرش، شب‌ها در کلبه‌ای چوبی که دارای چند تکه میز و صندلی است، در آن طرف لانه مرغ‌ها زندگی می‌کند. آنقدر نگاهش را به آن طرف بام دوخت تا هیکل او را که چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود تشخیص داد. او شباهت به تکه‌ای جامد و متراکم از شب داشت. سفیدی چشمان او را دید، سفیدی آن‌چنان خالص بود، گویی که بر روی ورقه‌ای کاملاً سیاه با گچ دایره‌ای کشیده باشند، یاسین به قدم‌زدن خود ادامه داد و حرف دیگری نزد، نور زن چهل‌ساله سیاهی بود که استخوان‌بندی پُری داشت. صورتی براق و چشمان درخشان و لبانی کلفت داشت. از وقتی که او به خانه آنها آمده بود از او تصویری قوی، خشن و غیرعادی در ذهن‌ها بود، یا حداقل یاسین این‌طور فکر می‌کرد.

یک‌باره و غیرمنتظره در سینه یاسین مثل ادوات آتش‌بازی که ناگهان و بدون اطلاع به کار بیفتند میلی برای حمله‌بردن به او منفجر شد. این احساس شهوتی بود که پر قدرت و بی‌امان به جانش افتاده بود. همان‌طوری که در شب عروسی عایشه با دیدن ام‌حنفی در حیاط موقع رفتن به سمت آستانه در برایش پیش آمده بود، اختیارش را از دست داد. ظاهراً تمام نقاط زندگی او به حول محور شهوت می‌گشت. لذا موجودیت سست و وارفته او را زندگی جوشانی در خود گرفت. بی‌قراری عشق در رگ‌هایش دوید و به او

نیرو بخشید. احساس پوچی و بی‌حوصلگی او جایش را به شوقی دیوانه، سرکش و داغ داد. همه اینها در یک چشم بر هم زدن به وقوع پیوست. راه رفتن، فکر کردن و قدرت تخیل او یکباره پرتحرک شد. ناخودآگاه، قدم زدن در کل پهنای پشت‌بام را متوقف کرد. مسیری را که می‌رفت و برمی‌گشت ابتدا کمی کاهش داد و بعد به نصف رساند. هر بار که از کنار نور می‌گذشت شیطان و سوسه‌گر بیشتر او را به زحمت می‌انداخت... یک خدمتکار سیاه؟... یک کلفت؟ خوب که چه؟ این اولین بار او نبود. زنهایی مثل ذنوبه تنها چیزهایی نبودند که او دنبالشان بود. حتی یک ویژگی زیبا هم برای او دست رفتن دل او کفایت می‌کرد، مثل چشمان سرمه‌کشیده زن خرما فروش که در الوطایط دیده بود. حتی زشتی هم اگر حالت زنانه چاشنی آن می‌شد می‌توانست بهانه شهوت کور او باشد که این مورد درباره ام‌حنفی یا بندانداز یک چشمی که لحظات کوتاهی با او در پس دروازه القصر خوش گذرانده بود پیش آمد.

هرچه که بود نور بدنی سفت و محکم داشت. لمس کردن آن بدون شک به یاسین احساس مرد بودن و هیجان می‌داد. خود اینکه نور خدمتکاری سیاه بود به این تجربه هیجان و تازگی می‌بخشید. یاسین می‌توانست شایعاتی را در باره عشق‌ورزی داغ و شهوانی زنان هم‌نژاد او را بررسی کند.

شرایط به نظر مناسب می‌آمد. پشت‌بام تاریک و امن بود و قوای یاسین شدت گرفته بود.

او نگاهی نافذ به سوی زن انداخت و مسیر رفت و برگش خود را کمی تغییر داد. در حین عبور وقتی از کنار نور می‌گذشت فرصت پیدا کرد تا به صورتی به بدن او تنه بزند. او قصد داشت اعلام علنی نیات خود را تا آزمون عکس‌العمل طرف مقابل به تأخیر بیندازد. زیرا می‌ترسید نور هم مثل ام‌حنفی به سرش بزند و باعث برپا شدن یک رسوایی تازه برای او در خانه شود.

در حالی که به او خیره شده بود با قدم‌های مصمم به سوی نور پیش رفت. سعی داشت تا علیرغم تاریکی با پیام چشمانش تمام آشوبی که در او برانگیخته شده بود به زن منتقل کند. وقتی به او نزدیک‌تر شد ضربان قلبش نظم خود را از دست داد. به کنار زن رسید و آرنجش به قسمت بالایی بدن او خورد. به راه رفتن خود ادامه داد گویی که آن یک حادثه

بوده است. وقتی که بازن بر خورد کرد لرزش خفیفی از بدنش گذشت. مطمئن نبود که چه چیز را لمس کرده است، زیرا در دنیای خیال سپری می کرد. در کنار پشت بام وقتی که غبار خیال در ذهنش فرو نشست تنها چیزی که می توانست به یاد آورد این بود که زن به آرامی عقب رفته است. ظن او در مورد اینکه نور نگران وجود او نیست با این واکنش تأیید شد. برگشت و تصمیم گرفت که به او حمله کند. در حالی که دستش را خم کرده بود تا آرنجش مجدداً بازن برخورد کند دوباره رو به او حرکت کرد. آرنجش را آن گونه که از افراد بی غرض انتظار می رود کنار نکشید و دیگر برای پرهیز از سوءظن او تلاشی نکرد. به راه رفتن ادامه داد و با خود گفت: «حتماً می فهمد که من دنبال چه هستم. شاید هم فهمیده و می خواسته کنار برود ولی فرزی لازم را نداشته است. شاید تعجب زده و گیج شده است. به هر صورت با دستش مرا پس نزد و سر جایش ایستاد. او مانند آن... به یکباره جیغ نخواهد کشید. بهتر است یک بار دیگر این کار را تکرار کنیم.»

این بار قدم هایش تند و ناشکیبا بود. وقتی به زن رسید سرعتش را کم کرد و آرنجش را به سوی زن دراز کرد، سپس در حالی که میل به فرار او را به جلو می راند به راه رفتن ادامه داد. ولی زن را چنان رام و یا خنگ یافت که مابقی وجدانش در سیلی از جنون غرق شد. ایستاد. با صدایی که می لرزید و محو می شد پرسید: «این تو هستی نور؟»

کلفت که داشت عقب عقب از او دور می شد گفت: «بله، سرورم.»

برای اینکه راه فرار را ببندد به سویش رفت تا جایی که پشت زن به دیوار خورد. مثل مشت زنی که مشت هایش را در هوا تکان می دهد و در ضمن مراقب فرصتی است تا آخرین ضربه را وارد کند او قصد داشت هرچه به ذهنش می رسد برای اعلان آشوب درونیش به زبان بیاورد. پرسید: «چرا به اطاق خودت نرفتی.»

زن که گیر افتاده بود با لکنت گفت: «داشتم کمی از هوای آزاد لذت می بردم.»

ذائقه حریص یاسین بر تردیدش غلبه کرد. بعد بالحنی نجواگونه گفت: «بیا تو اطاق.»

زن با ناراحتی و آهسته گفت: «سرورم خجالت بکشید.» بعد...



یاسین که زمان را فراموش کرده بود، تصور کرد که تاریکی پیرامونش به حرکت درآمده

است یا موجودی عیب‌الخلقه درون سیاهی خلیده است. شاید هیجانانگیز او پس از زمان طولانی که در آن به سر بوده بود - اگر به راستی این زمان طولانی بود - داشت به سرانجام نزدیک می‌شد. او قطعاً نمی‌دانست چه مدت گذشته است. شاید جریان‌های به غلیان آمده‌ای که در مغز او با یکدیگر تصادم می‌کردند خیالات او را در اختیار گرفته بودند و باعث شده بودند او شبح‌هایی از نور ببیند. ولی نه به این سرعت... دیواره‌های اطاقک موج برداشته بودند. نوری خفیف بر آنها افتاد که تاریکی مطلق را در خود حل کرد و اسرار آن فاش شد. یاسین سرش را بلند کرد تا نگاه کند. نور ضعیفی را دید که از شکاف‌های دیوارهٔ چوبی اطاقک به درون می‌تابد و مزاحم خلوت اوست.

بعد صدای زینب را شنید که کلفتش را صدا می‌زد، «نور خواب هستی؟ نور... آیا تو آقای یاسین را ندیدی؟»

قلب یاسین از جا کنده شد. با چشمانی جستجوگر اطاق را گشت، شاید مخفیگاهی در بین خرت و پرت‌های شکسته برای خود پیدا کند. در این وقت صدای دمپایی‌هایی که نزدیک می‌شد گوشش را می‌آزرد. زن مستخدم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای گریه‌آلود به حرف افتاد: «همه‌اش تقصیر شما بود آقا. حالا من چه کار کنم؟»

یاسین ضربهٔ محکمی بر شانهٔ زن کوفت تا ساکتش کند. سپس با وحشت و ناامیدی به در کلبه نظر دوخت. بدون اینکه بداند چه می‌کند، خودش را به دورترین گوشه از در کلبه رساند و اندامش را به دیوار کلبه چسباند تا دیده نشود. نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر ماند. همسرش سؤال خود را تکرار کرد، ولی کسی جوابی نمی‌داد. بعد در با فشار باز شد. دست زینب پیدا شد که چراغی را در جلو خود گرفته بود. فریاد می‌زد: «نور... نور.»

کلفت ناچار شد با لحن غمناک و ضعیفی غرولند کنان بگوید: «بله... خانم.» زینب با شماتت به سرش داد کشید: «برای خوابیدن چه تند و تیز هستی، زنی که پیر... آقای یاسین را ندیدی؟ پدر شوهرم دنبالش می‌گردد. در طبقهٔ پایین و حیاط دنبالش گشتم. در پشت بام هم او را پیدا نکردم. تو او را ندیده‌ای؟»

زینب با تمام شدن صحبتش، به داخل اطاق سرک کشید. با تعجب نگاهی به پایین و به کلفت مورد سوءظن قرار گرفته‌اش کرد. بعد از روی غریزه، به سمت راست نگرست و

چشمانش بر شوهرش افتاد که هیکل غول‌آسایش مثل گچ به دیوار چسبیده بود و از فرط شرمندگی و بی‌آبرویی شُل و ول شده بود. برای لحظه‌ای چشم آنها به هم افتاد و یاسین فوراً سرش را پایین انداخت. برای یک لحظه سکوت مهلکی حکمفرما شد. بعد فریادی مثل زوزه از زینب برخاست، عقب عقب رفت و در حالی که با دست چپش بر سینه خود می‌کوفت فریاد زد: «تو بدکاره سیاه بی‌آبرو... تو! تو!»

زینب شروع به لرزیدن کرد و چراغی هم که در دستش بود با او لرزید. نوری که بر دیوار روبروی در افتاده بود تکان می‌خورد. آنگاه برگشت و از آنجا گریخت. فغان و شیون او سکوت را در هم شکست.

یاسین در حالی که آب دهان خود را فرو می‌داد به خودش گفت: «آبرویم رفت. آنچه نباید بشود شد.» بی‌خبر از آنچه در اطرافش می‌گذشت، در همان جایی که ایستاده بود، ماند. وقتی حواس خود را به دست آورد، کلبه را ترک کرد و به پشت بام رفت، بدون اینکه قصد داشته باشد قدمی از قدم بردارد. نمی‌دانست چه باید بکند. ابعاد این رسوایی به کجا می‌کشید؟ در آپارتمان خودش محدود می‌شد یا به جاهایی دیگر هم می‌رسید؟ خودش را به خاطر اینکه میخکوب شده بود و ضعف نشان داده بود و جلوی زینب را نگرفته بود تا این رسوایی را بیشتر پخش نکند سرزنش می‌کرد. به فکر رفته بود که با این رسوایی چه می‌تواند بکند و از این بابت سخت ناراحت بود. آیا باید قاطع عمل می‌کرد؟ اگر خبر به پدرش نمی‌رسید شاید می‌توانست این کار را بکند.

صدای حرکاتی را از جانب آن اطاق بدیمن شنید. برگشت و قامت مستخدمه را دید که با بقچه بزرگی از آن خارج می‌شد. زن با عجله به سمت در راه پله‌ها رفت و آنجا را ترک کرد. یاسین با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت. وقتی دستش به سینه‌اش خورد متوجه شد فراموش کرده زیر پیراهنی خود را بپوشد، پس فوراً به کلبه برگشت.

صبح زود زنگ در به صدا درآمد. کسی که در می زد شیخ یا مدیر منطقه بود. با السید احمد ملاقات کرد و به او گفت که مقامات به او دستور داده اند به اهالی مناطق اشغال شده ابلاغ شود که انگلیسی ها به غیر از تظاهرکننده ها، باکس دیگری کار ندارند، لذا ضروری است که السید احمد مغازه خود را بگشاید و بچه ها به مدرسه و کارمندان اداری به محل کارشان بروند. شیخ به او در مورد نگه داشتن شاگردان مدرسه در منزل تذکر داد، مبادا در مورد اعتصاب کردن به آنها سوءظن برده شود. او توجه صاحبخانه را به این موضوع جلب کرد که مقررات هرگونه تظاهرات و اعتصاب را قدغن کرده است.

به این ترتیب فعالیت های روزانه ای که صبح ها معمولاً با آن شروع می شد دوباره از سر گرفته شد. مردها بعد از اسارت چند روزه دوباره نفسشان جا آمد.

یاسین بعد از رفتن شیخ منطقه به خودش گفت: «مثل اینکه او ضاع بیرون منزل دارد درست می شود، او ضاع داخله که خیلی خراب است.»

اعضای خانه آن شب را با آبروریزی و حشتناکی پشت سر گذاشته بودند و بین بعضی از آنها جدایی افتاده بود. زینب که تا آن موقع غمها و ناراحتی های خود را در دل نگه می داشت، با دیدن آن صحنه تکان دهنده در اطاق کلفتش، دیگر صبر خود را از دست داد. خشم او از کاسه لبریز شد و لهیب آتش آن همه جا را گرفت. به عمد طوری شیون سر داد تا صدایش به گوش السید احمد برسد.

السید احمد برای اینکه بداند چه خبر شده است خودش را به او رساند. رسوایی رو شد و زینب همه چیز را به او گفت. هیجانانگیز خارج از اختیار به زینب جسارت بخشیده بود و می توانست موضوع را برای السید احمد تعریف کند. او همه چیز را به السید احمد

گفت. اگر حالت هیجانی نداشت، جرأت و جسارت رو برو شدن و گفتن شرح احوال را نداشت، چون او هنوز از السید احمد بیش از هر کس دیگری می ترسید. بنابراین به خاطر آبروی از دست رفته و حوصله‌ای که تا به حال به خرج داده بود، انتقام گرفت. مسائل را زینب گاهی به اختیار و داوطلبانه و در بقیه اوقات با نفرت و زور تحمّل کرده بود: «یک خدمتکار! یک کلفت! پیرزنی که به جای مادر اوست! در خانه خودم! او که اینجا این کار را می کند، پس وای به جاهای دیگر.»

گریه اش از روی حسادت نبود، یا شاید به طور موقت حسادت را در پس پرده‌ای از نفرت و عصبانیت پنهان کرده بود؛ مثل آتشی که ابری از دود آن را در خود گرفته باشد. این طور به نظر می رسید که بعد از این اتفاق، او مرگ را بر ماندن با یاسین در زیر یک سقف، حتی برای یک روز ترجیح می دهد. لذا رختخواب خود را ترک گفت تا شب را در سرسرا به سر برد. بیشتر شب را به حالت بهت و هذیان گذراند و به خواب نرفت. اگر کمی هم خوابید خوابش عمیق نشد. مثل جن زده‌ها در عذاب بود. وقتی از جا بلند شد دیگر مصمم بود که آن خانه را ترک کند. در واقع این تنها تصمیمی بود که می توانست او را از عذابی که می کشید راحت کند. مگر از دست پدر شوهرش کاری بر می آمد؟ او هم جلو کار شرم آوری که شده بود را نمی توانست بگیرد. هر قدر هم که مستبد و زورگو بود چه طور می توانست یاسین را طوری تنبیه کند که قلب شکسته زینب التیام یابد. بزرگترین توبیخ او این می توانست باشد که خشم خود را بر سرش خالی کند. آن آدم بی آبرو هم در چنین موقعیتی سرش را پایین می انداخت و چیزی نمی گفت ولی بعد دوباره به هرزه گری خود ادامه می داد. عجب افتضاحی! السید احمد از زینب خواهش کرده بود موضوع را به او واگذارد. مدت زیادی او را نصیحت کرد تا لغزش شوهرش را ندیده بگیرد و مثل هر زن پاکدامن دیگری صبر پیشه کند. ولی زینب دیگر قادر نبود که صبر پیشه کند و گذشت داشته باشد. کنیز سیاه بالاتر از چهل سال! نه! بدون شک او این بار پهلوی یاسین نمی ماند. تمام مصائبی را که کشیده بود به پدرش می گفت و تا یاسین به سر عقل نمی آمد نزدش بر نمی گشت و در کفالت پدر می ماند. اگر یاسین پیش او می رفت و اظهار ندامت می کرد و رفتارش را اصلاح می کرد، این امکان وجود داشت که برگردد. والا گور پدر تمامی این زندگی با خوبی‌ها و بدی‌هایش.

یاسین در اشتباه بود که فکر می‌کرد زینب عاقل‌تر و خوددارتر از آن است که در دلدش را به کسی بگوید. حقیقت این بود که او از همان ابتدای ازدواج آنقدر نگران شده بود که تمام ناراحتی‌هایش را با مادرش در میان می‌گذاشت. مادرش میزان حساسیت خود را با کسب اطمینان از نرسیدن شکایت‌های او به گوش پدرش نشان داده بود. او دخترش را نصیحت کرده بود که صبور باشد و به او گفته بود که حتی مردهایی مثل پدر خودش هم شب‌ها را به الواتی و باده‌نوشی می‌گذرانند. زینب می‌بایست از اینکه زندگی مرفه‌ی داشت و شوهرش شب‌ها - هر چقدر هم که دیر و هر چقدر هم که مست - به خانه می‌آمد راضی باشد. او این نصیحت مادرش را هر چند با اکراه پذیرفته بود و تا آنجا که مقدر بود سعی خود را کرده بود تا صبر پیشه کند. برای تن دادن به واقعیت از هیچ کوششی فروگذار نکرده بود و خواب و خیال‌هایی را که در سر داشت یکی یکی کنار گذاشته بود تا به آنچه که داشت قناعت کند، مخصوصاً که آبستن و چشم به راه زمان غرور آفرین مادر شدن بود. به این ترتیب دلتنگی‌های خود را در اعماق وجودش دفن می‌کرد و به تسلیم‌بودن و گوش کردن به نصیحت‌ها و تمثیل‌های مادرش و خانم جدید خود قناعت می‌کرد.

برای شک و وسواس شواهد بسیار بود. اغلب وجودش در رنج بود و از خود می‌پرسید شوهرش در این مجالس باده‌نوشی چه کارهایی ممکن است انجام دهد؟ این هراس‌های خود را با مادرش در میان می‌گذاشت. در حقیقت او دلزدگی همسرش را هم نسبت به خودش از مادر پنهان نمی‌کرد. مادر رازدارش برایش توضیح می‌داد که این کاهش کشش جنسمانی یاسین الزاماً به خاطر آن چیزی نیست که در فکر زینب می‌گذشت. این یک «موضوع طبیعی» است که دربارهٔ همهٔ مردها صدق می‌کند و با افزایش تجربه در زندگی، بالاخره روزی می‌رسد که در این مورد خودش قانع می‌شود. حتی اگر سوءظن او حقیقت داشت چه کاری در این مورد از دستش برمی‌آید؟ آیا به این خاطر که شوهرش ممکن است وقت خود را با زنهایی دیگر بگذراند باید از خانه او می‌رفت؟ البته که نه... به هیچ وجه! اگر زنی بخواهد به این خاطر از زندگی مشترک دست بردارد، دیگر در هیچ خانه‌ای زن خانه‌داری نمی‌ماند. مرد ممکن است با یک یا چندین زن دیگر باشد، ولی وقتی زن خودش آخرین پناهگاهی باشد که او را می‌پذیرد، بالاخره

به خانه‌اش باز می‌گردد. زن‌های صبور برنده هستند. او دخترش را به یاد زنانی می‌انداخت که نه به خاطر اشتباه خودشان، بلکه به خاطر خطای شوهرانشان، یا چندزنه بودن آنها، طلاق گرفته بودند. اگر این موضوع صحت داشت که شوهرش در زندگی زناشویی ثبات ندارد، مگر بقیهٔ مردها چه‌طور بودند؟ به علاوه یاسین یک مرد جوان بیست و دو ساله بود. او سرانجام با گذشت زمان بر سر عقل می‌آمد و سر به راه می‌شد. بچه‌ها اطرافش را می‌گرفتند و با سرگرم شدن با آنها همه چیز را کنار می‌گذاشت. نتیجهٔ اخلاقی تمام این نصیحت‌ها این بود که حتی اگر سوءظن او درست باشد، زینب باید صبر پیشه کند. اگر سوءظنش درست نبود چه؟ آن وقت چه می‌شد؟ مادر این نصیحت و سایر نصایح را تکرار می‌کرد تا خلق دخترش را جابیاورد. باید به صبر کردن ایمان پیدا می‌کرد و خودش را به دست صبر می‌سپرد، ولی آن صحنهٔ روی پشت‌بام، با ضربهٔ کاری خود، تمام زمینه‌سازیهایی لازم را برای صبور بودن او خراب کرد.

السید احمد متوجه این حقیقت تلخ نشد. فکر کرد آن دختر تصمیم گرفته است تا به نصیحت او عمل کند. ولی عصبانیت دختر بیش از اینها بود که با این حرف‌ها التیام یابد. کار درست را آن‌کنیز کرده بود که فرار را بر قرار ترجیح داد، ولی یاسین از پشت‌بام پایین نیامد. او داشت در آنجا خودش را برای طوفان و حشتناکی آماده می‌کرد. وقتی شنید که پدر صدایش می‌کند، مثل این بود که شلاق صدای او همه چیز را دارد در هم می‌شکند. قلبش به شدت می‌طپید، ولی به صدای پدر پاسخ نمی‌گفت و عکس‌العملی از خود بروز نمی‌داد. از احساس ناراحتی که داشت، خشکش زده بود. قبل از اینکه یاسین بفهمد چه پیش می‌آید، پدر خودش را به سرعت به پشت‌بام رساند. تا مدتی آنجا چشم می‌گرداند و از غضب خُر و خُر می‌کرد. وقتی سایهٔ پسرش را در تاریکی تشخیص داد به سمت او رفت و در نزدیکی او ایستاد. دست به سینه ایستاد و خیلی جدی و با تکبر به یاسین خیره شد. برای اینکه آشوب و هراس پسر را افزایش دهد، مدتی طولانی به سکوت گذراند؛ مثل اینکه می‌خواست با سکوت کردن احساس‌های خود را که هیچ حرفی قادر به بیان آنها نبود، به او بگوید. شاید هم می‌خواست این سکوت را نمادی برای نشان دادن مشت و لگد محکمی کند که اگر او مرد زنی مثل خودش نبود، نثارش می‌کرد.

وقتی دیگر نتوانست ساکت بماند، درحالی که از عصبانیت و خشم بر خود می‌لرزید،

باران فحش و ناسزا را بر یاسین فرو ریخت: «جلو چشم و گوش من یاغی گری می کنی... لعنت بر تو و بی آبرویی های تو. تو حرمت خانه مرا از بین بردی... ای رذل. تا وقتی تو در این خانه باشی، خانه رنگ پاکی را نخواهد دید. قبل از اینکه عروسی کنی، بهانه ای داشتی. الآن چه عذری برای کارت داری؟... خانه ای که تو در آن باشی نفرین شده است.»

او آتش درونش را چون سرب داغ بر سر یاسین می ریخت.

یاسین در مقابل او آرام و بی صدا با سری خمیده ایستاده بود؛ مثل اینکه می خواست در تاریکی آب شود و فرو برود. وقتی پدر تا جایی که می توانست جیغ هایش را بر سر او کشید، پشتش را به او کرد و از آنجا رفت. او با خشمی که داشت، فکر می کرد کار خلاف یاسین جنایتی است که سزای آن بدترین مکافات ها است. خشم نمی گذاشت به خاطر بیاورد که گذشته خودش مجموعه ای از خلافها، شبیه خلاف یاسین بوده است. او حتی در نیمه راه دهه پنجم عمرش هم داشت به این قبیل کارها ادامه می داد؛ یعنی زمانی که بچه هایش به سن بلوغ رسیده و بعضی از آنها ازدواج کرده بودند. خشم موجب این فراموشی نبود، بلکه آزادیهایی برای خودش قائل بود که برای بقیه اهل منزل آنها را روا نمی داشت. حق خود می دانست که هرچه را می خواست داشته باشد، ولی برای بقیه مرزها و محدوده هایی وجود داشت که بایستی به آن پایبند باشند.

شاید خشم او بیشتر به خاطر عناصری بود که در خطای یاسین وجود داشت تا خود آن خطا با عناصری چون درافتادن با اراده او و سبک شمردن حضور او و مختل کردن تصویری که او می خواست از فرزندانش داشته باشد. ولی خشم او مثل همیشه دوام زیادی نکرد و شعله های آن به سرعت فرو نشست و لهیب تند آن آرام آرام ساکت شد؛ گرچه چهره و تنها چهره او، درهم رفته و گرفته می نمود، اکنون دیگر «جرم» یاسین را از پیش از یک دیدگاه می توانست ببیند و با فکر بازتری در آن تعمق کند. بخش تیره و غم انگیز وجود یاسین یک باره در نظرش رنگ باخت و توانست به جنبه های شادی بخش دیگرش پردازد و خود را در آن تنهایی اجباری که داشت سرگرم کند. اولین موردی که به نظرش رسید این بود که به دنبال عذری برای طرف گناهکار قضیه بگردد. این کار به خاطر علاقه به اعمال ملایمت نبود. زیرا از این کار نفرت داشت. او می خواست برای رفتار یاسین در مقابل اراده و خواست خودش توضیحی بتراشد. گویی با خودش

می‌گفت: «پسرم از من نافرمانی نکرده است... حاشا و کلاً! دلیل او این و آن بوده است.»

آیا می‌توانست جوان بودن را عذر او بداند، چون جوانی زمان بی‌پروایی و شتاب‌زدگی است؟... البته که نه... جوانی می‌تواند عذری برای ارتکاب جرم باشد، ولی نمی‌تواند دلیلی برای مقابله با اراده او باشد. در غیر این صورت، فهمی و کمال نیز می‌توانستند در ندیده گرفتن دستورات او به خود اجازه کامل بدهند. بنابراین باید عذر را در جنبه مرد شدن او دید. این مرد شدن او بود که به او حق می‌داد - البته به مقداری محدود - از خواست پدر تخطی کند و السید احمد را از مسئول بودن نسبت به کارهای پسرش معاف نماید. مثل این بود که پدر به خودش بگوید: «او از من نافرمانی نکرده است. زبانم لال! فقط به سنی رسیده که سرپیچی از آنچه خواسته من است، برای او جرمی ندارد.» لازم به گفتن نیست که او هرگز این حرف را به یاسین نمی‌گفت و اگر یاسین از او تقاضای چنین حقی را می‌کرد هرگز او را نمی‌بخشید. بلکه اگر کار یاغی‌گرانه‌ای که نیاز به نوعی توجیه داشت نبود، او این حرف را به خودش هم نمی‌زد. برای اطمینان خودش مروری در گذشته کرد و دید که در سنین بلوغ نیز همواره به او سختگیری می‌کرده است. کمتر پدری چنین سختگیریهایی می‌کند، یاسین هم در کل به مقررات او گردن نهاده بود، به طوری که کمتر پسری چنین می‌کند.

به فکر زینب افتاد، ولی احساس همدردی چندانی با او نداشت. سعی او در دلداری و نصیحت به زینب، به خاطر پدرش بود که از دوستان نزدیکش بود. ولی احساس او این بود که چنان پدری برای چنین دختری حیف است. زن خوب شوهرش را درگیر چنین رسوایی نمی‌کند، حال هر چقدر کارش ناپسند باشد. چه سر و صدایی کرد! چه جیغ‌هایی می‌کشید! اگر روزی امینه او را در چنین حالی غافلگیر می‌کرد، چه می‌کرد؟ مگر جای مقایسه میان این دخترک با امینه هست؟ از این گذشته، با چه وقاحتی هر چه را که دیده بود برای او تعریف می‌کرد... «اُف بر تو! اُف بر تو!» اگر این دختر، دختر محمد عفت نبود، یاسین حق داشت او را به خاطر کاری که کرده بود مجازات کند. خودش از اینکه اجازه بدهد این حادثه بدون ادب کردن این دختر بگذرد، ناراحت بود. یاسین کار اشتباهی کرد، ولی اشتباه این دختر از کار او بزرگتر بود.

بعد دوباره افکارش متوجه یاسین شد. در اعماق وجود، از خلق و خوئی که بین

خودش و او مشترک بود، احساس رضایت می‌کرد. به یقین این ارث پدری آنها بود. احتمالاً، همین آتش در سینه فهمی در پس پرده‌ای از فرهنگ و اخلاقیات زبانه می‌کشید. به یاد آورد روزی را که به طور غیرمنتظره‌ای به خانه آمد و صدای کمال را از پشت در شنید که می‌خواند: «پرندۀ من تو که بالای درختی...» او پشت در مانده بود، نه فقط برای اینکه وانمود کند بعد از اتمام آواز رسیده است، بلکه چون علاقمند بود بقیۀ آواز را بشنود و چهچه و صدای کمال را محک بزند. کلون در را وقتی به صدا در آورد که آواز پسرک تمام شده بود و موقع وارد شدن سرفه کرد. شادمانی خود را از این بابت در دل نگه داشته بود تا کسی از آن خبردار نشود. از اینکه می‌دید گل وجودش یکبار دیگر دارد از درون پسرهایش می‌شکفتد، قند در دلش آب می‌شد. ولی نه به این صورت... رفتار یاسین برای او تازگی داشت و جنبه‌هایی در آن بود که با رفتار خودش مشابهتی نداشت. یاسین یک حیوان بی‌چشم و رو بود... یکبار به ام‌حنفی دست درازی کرده بود و یکبار هم بانور او را غافلگیر کرده بودند. او هیچ ابایی از خر غلت زدن در کثافت نداشت. السید احمد کی این طور بود!؟

او حال یاسین را اینکه شب را به اجبار در خانه می‌ماند می‌توانست بفهمد. او این موضوع را می‌فهمید چون خودش هم با او هم‌درد بود. دچار افسردگی و غم شده بود، مثل اینکه عزیزی را از دست داده باشد. اگر فرض کنیم او خودش در آن موقع در پشت بام مثل پسرش در حال گشت بود، و کنیزی هم جلو او ظاهر می‌شد - به فرض اینکه مورد پسند او بود - آیا خودش گرفتار چنین ماجرای نمی‌شد؟ البته که نه... به هیچ وجه! ولی مشکلش چه می‌توانست باشد؟ شاید آن مکان؟ اهل منزل؟ یا شاید عقل و کمالش!... وقتی این احتمال جدید به فکرش خطور کرد، آه از نهادش بلند شد. به فکرش رسید نکند به یاسین حسودی می‌کند؛ هم به خاطر اشتهای تحریک‌شونده‌ای که داشت و هم به دلیل حماقتی که در کارهایش به خرج می‌داد... ولی نه، اگر هم این طور بود، باز خلق و خوی آن دو به هم شباهتی نداشت.

تنها زن بودن طرف، السید احمد را نمی‌فریفت، آن هم زنی که شرایط و مقیداتی نداشت. برای او همیشه باید نوعی تجمل و نوعی ظرافت در انتخاب با امیال شهوانی همراه باشد؛ شایستگی‌های اجتماعی که همراه با کیفیت‌های زنانه باشد. اینها در انتخاب

او نقش داشت. زیبایی تنها وقتی او را می‌فریفت که در اوج طنز و جذاییت جنسی بود. جلیله و زبیده و موارد دیگر مثل آن، حداقل یکی از این مشخصات را دارا بودند. به علاوه، بر عکس یاسین، بدون یک شرایط محیطی شاد و یک جمع همدل و گفتگوی دلپسند و موسیقی دلنواز که چاشنی آن باشد، عشق برایش دلچسب و ارضاکننده نبود. تا معشوق پی نمی‌برد که او به دنبال چیست و شرایطی را با عطر شامه‌نواز گل‌های معطر، بخور و عطر مُشک، که روح او می‌طلبید فراهم نمی‌کرد، لزومی به صرف وقت در همنشینی با او نمی‌دید.

همان‌طوری که زیبایی را به صورت مطلق آن دوست داشت، به آن در چارچوب خیره‌کننده اجتماعی آن نیز، عشق می‌ورزید. علاقه داشت مورد توجه دیگران قرار گیرد و در همه جا شهره باشد. به این جهت، جز در موارد نادری که شرایط ایجاب می‌کرد که رازآلود عمل کند، در بقیه موارد عشق و صحبت معشوقان خود را با دوستانش در میان می‌گذاشت و با آنها در محفل دوستان حاضر می‌شد.

این کاربرد اجتماعی او از عشق و ادارش نمی‌کرد که زیبایی را فدا کند؛ چون در هر جمعی که او درست می‌کرد، زیبایی و شهرت مثل شیء و سایه آن، پایه پای یکدیگر پیش می‌رفتند. زیبایی اغلب عصای سحرآمیزی بود که در شهرت و موقعیت‌های مهم را به روی او می‌گشود. او با تعدادی از مشهورترین هنرمندان جامعه خود دوست بود که هیچ‌کدام او را از تمایلی که به زیبایی داشت و اشتیاق و عطشی که به عشق نشان می‌داد محروم نمی‌کردند.

به این دلیل بود که او به کارهای یاسین به چشم خواری می‌نگریست. بالحنی که نشان از عدم تأیید و تصدیق داشت تکرار می‌کرد: «آم حنفی! ... نور! ... این پسر عجب حیوانی است!» خودش از چنین شهوترانی‌های غیرعادی گریزان بود، ولی سرچشمه این جنبه‌های رفتاری یاسین، از ذهنش دور نبود. او زنی که یاسین را به دنیا آورده بود به یاد داشت. خصوصیت دفع شهوت به روش‌های غیرمحترمانه را، مادرش در یاسین به ودیعت گذاشته بود. او، یعنی السید احمد منشأ شهوت پرستی یاسین بود، ولی مسئول کیفیت این شهوترانی‌ها و تمایل آن به منش‌های پست مادرش بود.

صبح روز بعد درباره این قضیه به‌طور جدی به فکر کردن پرداخت. حتی به فکرش

رسید آن دو را صدا کند تا آنها را با یکدیگر و با خودش آشتی دهد، ولی ترجیح داد این کار را تا زمان دیگری به تعویق بیندازد.

وقتی فهمی از یاسین پرسید که چرا سر میز صبحانه نیامده بود، او به طور مختصر در جواب گفته بود: «موضوع مهمی نیست. بعداً در این باره به تو خواهم گفت.»

فهمی، تا زمانی که متوجه نشد نور، مستخدمهٔ زینب ناپدید شده است، از دلیل رازآلود عصبانیت پدرش نسبت به یاسین، آگاهی پیدا نکرد. ولی وقتی این موضوع را فهمید، دیگر می‌توانست همه چیز را حدس بزند. آن بامداد روزی غیر عادی برای اهل آن منزل بود، چون یاسین صبح‌زود از خانه رفت و زینب از اطاقش بیرون نیامد. مردهای دیگر مثل همیشه از خانه بیرون رفتند. آنها مواظب و نگران بودند تا به سربازها نگاه نکنند. مادر خانواده از پشت پنجره آنها را دعا می‌کرد که از بلا یا محفوظ باشند.

امینه نمی‌خواست خودش را درگیر «واقعهٔ پشت‌بام» کند. به پایین و به آشپزخانه رفت و منتظر ماند و ماند تا زینب چون همیشه به او پیوندد. فکر نمی‌کرد زینب حقی برای عصبانی شدن داشته باشد. او این کار را نوعی عشوهِ می‌دانست که با آن موافق نبود. از خود می‌پرسید: «چگونه او می‌تواند برای خود مدعی حقی باشد که زن‌های دیگر هرگز مدعی آن نشده‌اند؟» روشن بود که یاسین کار نادرستی کرده بود! او یک خانهٔ طیب و طاهر را آلوده کرده بود. ولی کار او باعث صدمه به آبروی پدر و نامادری‌اش شده بود، نه آبروی زینب... «من در مقایسه با این دختر یک فرشته هستم.»

وقتی انتظارش خیلی طول کشید، دلش نیامد آن دختر را ندیده بگیرد و به او اعتنا نکند. خودش را متقاعد کرد که برود و از او دلجویی کند. از پله‌ها بالا رفت تا به اطاق او رسید و او را صدا کرد. جوابی نشنید. به داخل اطاق رفت ولی اثری از او ندید. اطاق‌ها را یکی یکی گشت و زینب را صدا کرد. تمام خانه را به دنبال او گشت. بعد دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «خدایا... یعنی زینب تصمیم گرفته از خانهٔ خودش برود.»

آن روز امینه از غمی که دچارش شده بود یک لحظه هم فارغ نشد. نگرانی از این احتمال که سربازان یکی از مردان خانه او را موقع رفتن یا برگشتن متوقف کنند هرگز از سرش دست برنداشت. فهمی اولین کسی بود که برگشت. با دیدن فهمی امینه تا حدی اضطرابش کم شد. ولی متوجه شد فهمی اخم کرده است. از او پرسید: پسرم موضوع چیست؟»

فهمی گفت: «از این سربازها متنفرم.»

زن با حالتی التماس آمیز به او گفت: «نگذار آنها متوجه این نفرت تو شوند. اگر مرا دوست داری مواظب خودت باش...» اگر این خواهش مادرش هم نبود، باز او مواظب خودش بود. موقع عبور از کنار سربازها، قدرت نگاه کردن به آنها را هم نداشت، چه رسد به ابراز خشم. وقتی چشمش به هر کدام از آنها می افتاد، از خیره شدن پرهیز می کرد و نگاهش را فوراً برمی گرداند. در راه بازگشت به منزل به کنایه از خودش می پرسید اگر آنها می دانستند او از تظاهراتی برمی گردد که در آن درگیری شدیدی پیش آمده است و در اول روز، او دهها اعلامیه پخش کرده است که در آن مردم را به مقاومت در برابر سربازها دعوت کرده بودند، چه بر سرش می آوردند.

در یک جا نشست و رخدادهای آن روز را مرور کرد. بعضی را آن طوری که در واقع پیش آمده بود، و بیشتر آنها را آن طوری که خودش دوست داشت، به خاطر می آورد. او عقیده داشت که باید روزها کار کند و شبها به رؤیا پردازد. در هر دو مورد، او تحت تأثیر عالی ترین و هولناک ترین هیجانات عاطفی بود؛ یعنی وطن پرستی و عشق به کشتن و ویران کردن. این رؤیاها تا مدتی او را سرمست می کرد، ولی دیری نمی گذشت که از

رؤیا در می آمد و غمگین می شد. چون انجام دادن آنها برایش غیرممکن بود. افسرده می شد، چون چیزی که به آن فکر کرده بود، احمقانه می نمود. تار و پود این رؤیاها را از نبردهایی می بافت که او رهبری آنها را به عهده داشت. اسلحه دشمن را می گرفت. به آنها حمله می کرد و آنها را شکست می داد و بعد در میدان اُپرای قاهره نطق جاودانی خود را برای مردم ایراد می کرد. انگلیسی ها مجبور می شدند استقلال مصر را اعلام کنند. سعد پیروزمندانه از تبعید باز می گشت. در تمام این مراسم تاریخی مریم حضور داشت. آری، گل سرسید رؤیاهای او همیشه مریم بود. با این وصف مریم چون ماهی که در پشت ابرهای طوفانی مخفی باشد، در گوشه ای دور دست از قلب او جای داشت و قلبش در احاطه جریانات دیگر بود.

قبل از اینکه بداند چه شده است، مادرش که دستمالی به دور سرش بسته بود، با ناراحتی به او گفت: «زینب از دست یاسین عصبانی است و به خانه پدرش رفته است.»
 آه... او تقریباً فراموش کرده بود که آن روز صبح چه بر سر برادر و خانواده اش آمده است. فرضیات او، وقتی فهمید کنیز او، نور غیب شده است، درست از کار در می آمد. کمی خجالت زده شد و به چشمان مادرش نگاه کرد. نمی خواست مادرش بفهمد که در مغزش چه می گذرد. به خصوص که مطمئن نبود مادرش حقیقت موضوع را می داند یا نه. برایش کاملاً روشن بود که مادرش می داند که او هم از موضوع باخبر است، یا حداقل به آگاهی فهمی نسبت به موضوع شک دارد. نمی دانست چه بگوید، زیرا در صحبت با مادرش عادت نداشت که به آنچه در ضمیرش نمی گذشت، تظاهر کند. از هیچ چیز به این اندازه که در روابط آنها روراستی جای خود را به تظاهر داده است، رنج نمی برد. فقط خودش را مجبور کرد که من من کنان بگوید: «خداوند خودش او ضاع را سر و سامان بدهد.»

امینه حرف دیگری نزد، گویی رفتن زینب یک رویداد بی اهمیت باشد، با یک جمله ساده و آرزوی معمولی وانمود کرد قضیه قابل رفع و رجوع است.

فهمی مجبور شد لبخندش را از مادرش مخفی کند، چون این لبخند حاکی از این بود که بیش از آنچه گفته از موضوع اطلاع دارد. فهمید که مادرش هم از این وضع رنج می برد. مادرش احساس ناراحتی می کرد، چون طبع مستعدی برای نقش بازی کردن نداشت. در

دروغگویی هم مستعد نبود. حتی اگر در مواردی مجبور می شد دوپهلوی حرف بزند، رفتارش که بیش از حد روراست بود تا می آمد بر اصل موضوع سرپوش بگذارد، دستش را رومی کرد.

حالت تحیر آن دو طولی نکشید، چون دقایقی بعد، دیدند که یاسین به سوی آنها می آید. از نگاه‌هایی که به آنها می انداخت فهمیدند نمی داند که در خانه چه چیز انتظارش را می کشد؛ گرچه خود آنها هم ابعاد این مشکل برایشان روشن نبود. فهمی تعجبی نکرد، چون می دانست یاسین به مسائلی که برای دیگران پذیرفتن آن سخت است توجهی ندارد.

یاسین درگیر احساسات فوق‌العاده شدیدی بود. حادثه‌ای موفقیت‌آمیز باعث شده بود، هر چند موقتاً، مشکلات خود را فراموش کند. در سر راه به منزل سربازی جلو او سبز شده بود و سر راهش را گرفته بود. یاسین سراپای وجودش به لرزه افتاده بود. او انتظار کار ناشایست و یا حداقل ناسزای خطرآفرینی را در حضور مغازه‌دارها و عابران از سربازها داشت. تردیدی به خود راه نداد که در این موقع باید از خودش دفاع کند. مثل کسی که تقاضای راه عبور کند به آرامی و خاضعانه به آن سرباز گفته بود: «لطفاً، قربان.»

سرباز کبریت خواسته و تبسم کرده بود. بله، او به روی یاسین خندیده بود. دیدن خنده سرباز برای یاسین به قدری تعجب‌آور بود که تا سرباز دوباره خواسته خود را تکرار نکرد نتوانست بفهمد که او چه می خواهد. هرگز فکر نمی کرد یک سرباز انگلیسی این‌طور بخندد. حتی اگر سربازهای انگلیسی هم مثل بقیه مخلوقات می خندیدند، او به فکرش نمی رسید که یکی از آنها آنقدر مؤدبانه به او بخندد. تا مدتی از خوشحالی سراز پا نمی شناخت. بهتش زده بود، نه جوابی داد و نه حرکتی کرد. بعد تا آنجا که توانست انرژی خود را جمع کرد تا بتواند خواسته آن سرباز قدرتمند خنده‌رو را برآورده کند. چون سیگار نمی کشید کبریت هم با خود نداشت. لذا فوراً خودش را به الحاج درویش که لوبیا می فروخت رساند و از او کبریت خرید. به سرعت پیش سرباز برگشت و کبریت را به طرف او گرفت. سرباز کبریت را گرفت و به زبان انگلیسی گفت: «متشکرم.»

یاسین هنوز از افسون آن خنده خلاص نشده بود که کلمه متشکرم هم به آن اضافه شد. این موضوع قدرشناسی و غرور یاسین را برانگیخت. صورت گرد و چاقش سرخ

شد و درخشیدن گرفت، مثل اینکه کلمه «متشکرم» نشان لیاقت پرارزشی باشد که جمعیتی به او داده‌اند. این کلمه به او اطمینان خاطر می‌داد که عملاً می‌تواند در سلامت کامل طوری که دلش می‌خواهد رفتار کند. یاسین با اولین نشانه‌هایی که از دور شدن سرباز دریافت کرد، به شکل دوستانه‌ای که از اعماق وجود او سرچشمه می‌گرفت گفت: «به سلامت، سرکار.» بعد در حالی که سر از پانمی شناخت به سمت خانه روان شد. عجب خوش بیاری! یک انگلیسی و نه یک استرالیایی یا هندی به او خندیده و از او تشکر کرده بود. یک انگلیسی یا به زعم او نوعی انسان که تمام کمالات وجود انسانی در او جمع بود. شاید یاسین هم مثل بقیه مصری‌ها دل خوشی از انگلیسی‌ها نداشت، ولی در باطن طوری به آنها احترام می‌گذاشت و برای آنها عظمت قائل بود که اغلب فکر می‌کرد آنها از ماده دیگری غیر از آنچه بقیه مردم از آن ساخته شده‌اند هستند. چنین آدمی به او خندیده و از او تشکر کرده بود. یاسین جواب او را درست داده و تا جایی که زبانش می‌چرخید تلفظ انگلیسی‌ها را تقلید کرده بود. موفقیت بی‌نظیر او تشکر آن مرد را برانگیخته بود. چه طور می‌توانست قبول کند که آن کارهای زشت و سبعانه زیر سر چنین آدم‌هایی باشد؟

آنها که چنین قدرشناس هستند چه طور سعد زغلول را تبعید کرده بودند؟ وقتی چشمانش به امینه‌خانم و فهمی افتاد، یکباره شادیهایش را فراموش کرد. از سیمای آنها فهمید که مسئله‌ای پیش آمده است. نگرانی‌هایی که در لحظه‌های زودگذری وجودش را در خود می‌گرفت مثل طنابی به دورش پیچید. فهمید که بار دیگر مشکلی که امروز صبح از آن گریخته بود، به سراغش آمده است. در حالی که به پله‌ها اشاره می‌کرد پرسید: «چرا او در کنار شما ننشسته است. هنوز عصبانی است؟»

امینه نگاهی با فهمی رد و بدل کرد. بعد من من کنان گفت: «رفته است پیش پدرش.» یاسین ابروهایش را از تعجب و ترس بالا برد. بعد از نامادری‌اش پرسید: «چرا گذاشتید برود؟»

امینه با آهی جواب داد: «بدون اینکه کسی بفهمد راهش را گرفته و رفته است.» احساس کرد برای حفظ آبروی خود باید در برابر برادر و نامادری‌اش چیزی بگوید. با حالتی سرزنش‌آمیز اظهار داشت: «مگر چه می‌خواهد؟»

فهمی سعی می‌کرد بر سکوت خود پافشاری کند. او می‌خواست برادرش فکر کند از رازش چیزی نمی‌داند و می‌خواست هرگونه گمانی را که از مادرش چیزی شنیده است برطرف کند. به سادگی پرسید: «علت این فاجعه چه بود؟»

یاسین نگاه کنجکاوانه‌ای به او افکند. دستان بزرگ خود را به حرکت درآورد و ابروهایش را درهم کشید و گفت: «هیچ چیز، فاجعه‌ای در کار نیست.» بعد گفت: «دخترهای امروزی توانایی کنار آمدن با مردها را ندارند.» و درحالی‌که به امینه خانم چشم دوخته بود گفت: «کجا هستند خانم‌های دیروزی؟»

امینه سرش را پایین انداخت. این کار او ظاهراً به خاطر شرمزدگی بود، ولی در واقع برای پنهان کردن خنده‌ای بود که به او دست داده بود، چون می‌خواست به نحوی بین یاسین امروزی، که خیلی متفکر و مظلوم می‌نمود، با یاسین شب قبل که در پشت‌بام غافلگیر شده بود وجوه مشترکی پیدا کند. با این همه ناراحتی یاسین از شرایطی که پیش آمده بود بسیار بیشتر از آن بود که بتواند بر زبان بیاورد. با وجود غم خفقان‌آوری که از زندگی بعد از ازدواج به او دست داده بود، حتی یک لحظه هم به دست کشیدن از این زندگی زناشویی فکر نمی‌کرد. او در ازدواج به پناهگاه و مأمن مطمئنی دست پیدا کرده بود. به علاوه او مشتاقانه در انتظار پدر شدن بود. همیشه وقتی از الواتی‌های مختلف خود برمی‌گشت امید داشت مثل کاشفی که آخر سال به خانه برمی‌گردد، همسرش منتظر او باشد. یاسین به اختلاف تازه‌ای بین پدرش و او، علاوه بر اختلافی که با آقای محمد عفت پیش می‌آمد، آگاهی داشت و نمی‌توانست به آسانی آن را ندیده بگیرد. در اثر این رسوایی بین آنها شکرآب می‌شد. گند آن طوری درمی‌آمد که مشام همه را می‌آزرد... پتیاره! یاسین تازه قصد داشت آرام آرام زینب را وادار به اعتراف کند که اشتباهش از خطای مردانه او سهمگین‌تر بوده است. خودش به این موضوع آنقدر اعتماد داشت که احساس می‌کرد خواهی نخواهی این اعتراف به زودی روی خواهد داد. قسم خورده بود زینب را وادار کند که از او عذرخواهی کند و او را ادب کند، ولی زینب از خانه رفته بود. او نقشه‌های یاسین را نقش بر آب کرده و او را در مخمصه بدی قرار داده بود. پتیاره!

رشته افکار او را فریادی عجیب که خانه را پر کرد از هم گسست. به سمت فهمی و نامادری‌اش برگشت. متوجه شد آنها گوش خود را تیز کرده‌اند و نگاهی متعجب و نگران

دارند. جیغ و داد ادامه پیدا کرد. آنها زود دریافتند که این جیغ و داد از آن یک زن است. حالت چشمان آنها نشان می‌داد که آنها در پی آن هستند که بدانند این سر و صدا از کجا می‌آید و دلیل آن چیست. آیا کسی مرده یا جنگی در گرفته بود، یا کسی تقاضای کمک می‌کرد! امینه شروع به دعا به درگاه الهی برای محافظت همه از شیاطین کرد.

بعد فهمی گفت: «صدا نزدیک است. شاید از خیابان خودمان می‌آید.» یکبارہ از جا برخاست در حالی که در پیشانی او گره افتاده بود گفت: «شاید انگلیسی‌ها به زنی که از کنارشان می‌گذشته حمله کرده‌اند.»

با سرعت به سمت ایوان دوید، بقیه هم به دنبال او دویدند. سر و صدا بدون اینکه معلوم شود از کدام جهت می‌آمده، خوابید. هر سه از سوراخ‌های مشبک ایوان مشربیه به بررسی خیابان پرداختند. چشم آنها به زنی افتاد که به طرز عجیبی در وسط خیابان ایستاده و توجه دیگران را به خود جلب کرده بود و حلقه‌ای از عابران و مغازه‌داران اطراف او را گرفته بودند. آنها فوراً او را شناختند و با هم فریاد زدند، «ام‌حنفی.»

امینه آن زن را فرستاده بود تا کمال را از مدرسه بیاورد. امینه سؤال کرد، «پس چرا کمال را با او نمی‌بینم؟ چه باعث شده که او مثل مجسمه‌ای آنجا بایستد؟»
«کمال... خدای من... پس کمال کجا است؟»

مادر با تکیه بر غریزه خود گفت: «کسی که جیغ می‌زند او است. حالا او را شناختم... پس کمال کجا است؟... و امصیبتا.»

نه یاسین و نه فهمی هیچ یک کلمه‌ای نگفتند. آنها در مسیر کلی خیابان و به خصوص در محلّ اردوی انگلیسی‌ها با چشم به دنبال کمال می‌گشتند. مردم و از همه مشخص‌تر ام‌حنفی را می‌دیدند که همگی به سربازها نگاه می‌کنند. مطمئن شدند کسی که جیغ می‌کشیده، جز ام‌حنفی نبوده است. او با این کار مردم را به دور خودش جمع کرده بود. به غریزه دریافتند که ام‌حنفی تقاضای کمک می‌کرده چون خطری متوجه کمال بوده است. ترس اصلی آنها از انگلیسی‌ها بود. ولی خطر چه می‌توانست باشد؟ کمال کجا بود؟ چه بر سر پسرک آمده بود؟

مادر از تقاضای کمک دست برداشت. آنها مانده بودند چگونه او را ساکت کنند، شاید قبل از این کار باید خیال خودشان راحت می‌شد... کمال کجا بود؟ بعضی از سربازها

نشسته بودند. بعضی ایستاده یا در حال راه رفتن و انجام کار خود بودند. هر کس مشغول کار خودش بود، گویی اتفاقی نیفتاده و گویی مردم در خیابان جمع نشده‌اند. ناگهان یاسین مستی بر شانه فهمی کوبید و فریاد زد...: «آن سربازها را که زیر ساختمان منبع آب جمع شده‌اند نمی‌بینی؟ کمال وسط آنها است... ببین...»

مادر نمی‌توانست جلو جیغ زدن خودش را بگیرد: «کمال وسط سربازها است... این خودش است... خدایا به تو پناه می‌برم.»

چهار سرباز تنومند دست‌هایشان را به هم داده بودند تا دایره‌ای درست کنند. چشم‌های فهمی بیش از چند بار آن نقطه را بررسی کرد ولی کمال را ندید. این بار او پسرک را میان دایره دید. کمال از بین پاهای سربازی که پشتش به آنها بود دیده می‌شد. آنها فکر کردند که سربازها قصد دارند کمال را مثل تویی بالگد به عقب و جلو پرتاب کنند تا او را از پا درآورند.

نگرانی فهمی برای سلامت برادرش باعث شد که احتیاط برای خودش را از دست بدهد. در همانجا برگشت و با هیجان گفت: «من رفتم به سراغش، هر چه میشود بشود.»

یاسین با دستانش شانه او را چسبید و بالحنی محکم به فهمی گفت: «دست نگه دار.»

بعد بالحنی آرام و شاد به مادرش گفت: «اصلاً نترسید، اگر قصد اذیت او را داشتند، اصلاً صبر نمی‌کردند... ببینید. مثل اینکه مشغول یک گفتگوی طولانی هستند. ولی آن شیء قرمز رنگ در دست او چه می‌کند؟ شرط می‌بندم بسته شکلات است... آرام باشید. آنها دارند فقط با او شوخی می‌کنند.» نفس راحتی کشید و گفت: «او فقط بی‌خود و بی‌جهت ما را ترساند.»

یاسین آرامش خود را بازیافت. دوباره به یاد ماجرای خوش خودش با آن سرباز افتاد. به نظر غیرممکن نبود که دوستان آن مرد سرباز مثل خود او با محبت و مؤدب باشند. بعد فکر کرد که برای آرامش قلب عذاب‌دیده مادر باید در تأیید حرف‌هایی که گفته بود دلیل بیشتری بیاورد. با انگشت به ام‌حنفی که از جایش تکان نمی‌خورد اشاره کرد و گفت: «نمی‌بینید وقتی ام‌حنفی فهمید دلیلی برای جیغ‌کشیدن وجود ندارد دست از این کار برداشت؟ مردمی که دور و برش بودند دارند از او دور می‌شوند. مثل اینکه خیالشان راحت شده است.»

مادر با صدای لرزانی من من کنان گفت: «تا او را اینجا نینم، قلبم آرام نمی‌گیرد.» آنها هر چند وقت یکبار به پسرک، یا آنچه از آثار او دیده می‌شد نظر می‌انداختند. سربازان دست‌های همدیگر را رها کردند و آزاد ایستادند، گویی مطمئن شده بودند کمال از میان آنها فرار نمی‌کند. حالا می‌شد کمال را کامل دید. لبخند می‌زد و از حرکات لب‌ها و دست‌هایش می‌شد فهمید که مشغول صحبت کردن است. از صحبتی که بین آنها رد و بدل می‌شد و معلوم بود حرف یکدیگر را می‌فهمند، می‌شد دریافت که سربازها تا حدودی به عربی با لهجه قاهره‌ای، آشنایی دارند. ولی کمال به آنها چه می‌گفت و آنها به او چه می‌گفتند؟ هیچ‌یک از آنها نمی‌توانست حدس بزند، ولی نگرانی آنها فروکش کرده بود. حتی مادر که از نگرانی شگفت‌زده شده بود بالاخره توانست بدون اینکه چیزی بگوید، به آن منظره نگاه کند. دیگر شیون نمی‌کرد و کمک نمی‌خواست. صحنه عجیبی جلو چشمانش جریان داشت.

یاسین خنده‌ای کرد و گفت: «معلوم شد وقتی فکر می‌کردیم اگر محله مادر اشغال این سربازها باشد، مرتب اشکال پیدا می‌کنیم، خیلی بیش از حد بدبین بوده‌ایم.» فهمی گرچه از اینکه سربازها با کمال رفتار نادرستی نداشتند، سپاسگزار به نظر می‌رسید، از این اظهارات یاسین استقبال نکرد. بدون اینکه چشمش را از کمال بردارد، گفت: «رفتاری که آنها با زن‌ها و مردهای بزرگسال دارند، بارفتارشان با بچه‌ها خیلی فرق می‌کند، اینقدر خوشبین نباش.»

یاسین می‌خواست از تجربه خوب خودش با آنها زبان به حکایت بگشاید، ولی از ترس اینکه مبادا خشم برادرش را برانگیزد، خاموش ماند و برای اینکه مؤدب و محترمانه رفتار کرده باشد گفت: «خداوند خودش ما را از دست آنها سلامت نگه دارد.» امینه بابی صبری گفت: «آیا وقت آن نشده است که بگذارند برود و ما را ممنون خود کنند؟»

مثل اینکه حلقه مردانی که به دور کمال زده شده بود منتظر اتفاق جدیدی باشد، یکی از آن چهار نفر به چادر بغلی رفت و یک صندلی آورد. آن را جلو کمال گذاشت. پسرک فوراً بالای صندلی پرید. شق و رق آنجا ایستاد. دست‌ها را صاف و کشیده در دو طرف بدنش نگه داشته بود، گویی دارد از گروهی از افسران گارد احترام سان می‌بیند. فینه‌اش از

پشت سر لغزید و به پایین افتاد. احتمالاً خودش هم متوجه این موضوع نشد و در اثر آن پیشانی بلند و پیش آمده‌اش نمایان شد. می‌خواست چه کار کند؟ چرا این‌طور ایستاده بود؟ تعجب آنها چندان طولی نکشید، چون لحظه‌ای بعد صدای شفاف او آمد که می‌خواند:

می‌خواهم به منزل بروم عزیزم
پسرم را گرفته‌اند، عزیزم

او تمام مدت با صدای خوش این شعر را می‌خواند و سربازان با دهان باز و متبسم او را می‌نگریستند. بعد از پایان هر قطعه آواز آنها استقبال خود را با کف زدن ابراز می‌کردند. یکی از آنها وقتی تا حدودی معنی شعر را فهمید هیجان‌زده شد و با فریاد خواند: «دارم می‌رم منزل... دارم می‌رم منزل.»

پاسخ گرم و مشتاق شنندگان، کمال را به وجد آورده بود. او بهترین صدای خود را سر داده بود. دقت خاصی در ارتعاش الحان و ریزه‌کاریها به خرج می‌داد. او آوازش را در کف‌زدنها و تشویق‌هایی که خانواده‌اش نیز از پشت سوراخهای ایوان در آن شرکت داشتند به پایان رساند. آنها با شادی و نگرانی قبل از اینکه کمال آوازش را به پایان ببرد، با تمام وجود با او هم صدا شده بودند. آری، اهل منزل پس از اینکه از دور در خواندن با او هم‌آواز شدند و بانگرانی آواز او را دنبال کردند و دعا کردند کارش درست از آب درآید و اشتباهی نکند با لب‌خند او را تشویق کردند. شاید هم از دهان او آواز دل خود را می‌خواندند، گویی افتخار شخصی و خانوادگی آنها بر امواج آواز کمال سوار شده باشد. امینه در میان این همه احساس، دیگر ترس خود را از یاد برد. حتی فهمی هم جز آن تصنیف و آرزوی موفقیت برای کمال، بقیه چیزها را فراموش کرد. وقتی تصنیف با موفقیت پایان گرفت، همه نفس عمیقی کشیدند و آرزو کردند قبل از اینکه اثر کار کمال از اذهان خارج شود هرچه زودتر به خانه برگردد.

این‌طور به نظر می‌رسید که آن نمایش به آخر خود رسیده‌است، چون کمال از صندلی پایین پرید. با همه سربازها دست داد و دستش را به علامت احترام و خدا حافظی بلند کرد. بعد به سرعت هر چه تمام‌تر به سمت خانه دوید.

اهل منزل هم از مشربیه به سمت اطاق نشیمن دویدند تا خود را آماده استقبال از او

بکنند. وقتی کمال به خانه رسید سرخ شده بود و نفس نفس می زد و عرق بر پیشانی و ابروانش نشسته بود. از سیما و چشمانش رضایت و شوق پیدا بود. زانوانش از احساس پیروزی که به دست آورده بود، بی هدف تکان می خورد و دائم حرکت می کرد. قلبش با ضربانی سرشار از شادی می تپید. نمی توانست جلو خوشحالی خودش را بگیرد، یا به طریق دیگری بیانش کند تا دیگران هم در آن شریک باشند. وجد و شورش مثل سیلاب سهمناکی بود که کناره های رود تاب آن را نداشته باشد و طغیان کند تا مزارع و دره های اطراف را در بر گیرد. نگاهی کافی بود تا تأثیر این ماجرا را در رخسار همه آنها ببیند. او خوشحال بود و این خوشحالی جلو چشمانش را گرفته بود. پس با فریاد گفت: «خبرهایی می دانم که شما باور نمی کنید. فکرش را هم نمی توانید بکنید.»

یاسین خنده بلند و طعنه آمیزی کرد و گفت: «چه خبری عزیزم؟»

این کلمات یاسین مثل نوری که در تاریکی یکباره به درخشش بیفتد، پرده ها را از جلو چشم کمال کنار زد و به این ترتیب کمال توانست گویایی حالات را در چهره آنها ببیند. چون فهمید که آنها شاهد ماجرای او بوده اند به همان اندازه که می خواست با تعریف های تعجب آور خود آنها را شگفت زده کند، خوشحال شد. خنده بلندی سر داد. به طوری که در موقع خندیدن با کف دست خود بر زانوانش می کوفت. بعد در حالی که سعی می کرد جلوی خنده هایش را بگیرد، از آنها پرسید: «واقعاً مرا دیدید؟»

با این صحبت کمال صدای ام حنفی شنیده شد که با شکایت می گفت: «ای کاش آنها عذاب کشیدن من را هم دیده بودند... بعد از این همه بلایی که بر سر من آمده کجایش خنده دار است؟... اگر یکبار دیگر چنین مصیبتی سرم بیاید نوبت به خداوند می رسد که مرا رحمت کند.» ام حنفی هنوز چادر سیاهش را از سر بر نداشته بود و مثل کیسه زغال پری که در حال ترکیدن باشد به نظر می رسید. صورتش رنگ پریده و بیمارگونه بود. در چشمانش نگاهی حاکی از درماندگی وجود داشت.

امینه از او پرسید: «چه شد؟... چرا جیغ می کشیدی؟ خدا به ما رحم کرد، ولی موضوع نگران کننده ای ندیدیم.»

ام حنفی پشتش را به در تکیه داد و حرفش را شروع کرد: «خانم چیزی که اتفاق افتاد هرگز از یادم نخواهد رفت. داشتیم از مدرسه به خانه بر می گشتیم که سرباز خبیثی جلو ما

پرید و از آقا کمال خواست همراه او برود. او با هراس به سمت کوچۀ قرمز رفت ولی سرباز دیگری او را از پشت گرفت، من هم درخواست کمک کردم. او به داخل گذر قصر پیچید. کمال داشت جیغ می زد و من از ترس قلبم داشت می ترکید. از ته گلو از مردم کمک می خواستم. وقتی کمال از دست سربازی به سمت سرباز دیگر می دوید یک لحظه هم او را از نظر دور نداشتم، تا اینکه او را محاصره کردند. از ترس داشتم می مردم و چشمم خوب نمی دید. همه چیز را نصفه کاره می دیدم. قبل از اینکه به خودم بیایم، مردم دورم جمع شدند. شروع به داد و فریاد کردم تا اینکه عمو حسنین آرایشگر به من گفت: "خدا او را از شر این حرامزاده ها حفظ می کند. لا اله الا الله بگو. آنها با او کاری ندارند. آه خانم، آقایمان الحسین (ع) با ما بود و ما را از شر شیطان حفظ کرد...."

کمال اعتراض کرد: «من اصلاً جیغ و داد نکردم.»

ام حنفی با دست به سینه خود کوفت و گفت: «تو آنقدر بلند جیغ می کشیدی که گوش های مرا به درد آورد و مرا دیوانه کرد.»

کمال با صدای زیری که گویی می خواست عذرخواهی کند گفت: «فکر کردم می خواهند مرا بکشند، ولی یکی از آنها شروع به سوت زدن کرد و با دست به شانۀ زد. بعد شکلات به من داد.» کمال قبل از اینکه به حرفش ادامه دهد با دست بر روی جیب هایش زد: «دیگر احساس ترس نکردم.»

امینه یکباره خوشی خود را فراموش کرد. شاید این شادی او عجولانه و کاذب بوده است. چیزی را که نباید از نظر دور نگه می داشت، این بود که کمال چند دقیقه ای دچار ترس شده بود، بنابراین او باید مدت زیادی به درگاه خداوند دعا می کرد تا خداوند کمال را از شر شیطان در امان نگه دارد. او به ترس به عنوان یک احساس گذرا نگاه نمی کرد. شک نداشت... ترس حالتی غیر عادی است که اطراف آن را سایه ای رازآلود و غیر قابل مشاهده می گیرد. جن ها در آن، مثل خفاش ها در شب، خانه می کنند. شخصی که می ترسد، به ویژه اگر جوان باشد، از آن صدمه می بیند و عاقبت خوشی ندارد. به نظر او، ترس به احتیاط ها و مواظبت های خاصی نیاز دارد که می تواند خواندن ادعیه، اوراد و قرآن باشد. با حالتی غمگین گفت: «خدا آنها را بکشد... تو را ترسانند؟!»

یاسین که می دانست در مغز امینه چه می گذرد، به مزاح گفت: «شکلات باطل السحر

ترس است.» بعد خطاب به کمال گفت: «با آنها عربی حرف می‌زدی؟» کمال از این سؤال خیلی استقبال کرد، چون بار دیگر درهای تخیل و ماجرا را به روی او گشود و او را از کسالت عالم واقع رهایی بخشید. در حالی که صورتش دوباره به درخشیدن افتاده بود جواب داد: «آنها عربی را به طرز عجیبی صحبت می‌کردند. ای کاش خودت می‌آمدی و می‌شنیدی.» او شروع به حرف زدن به لهجه آنها کرد، طوری که همه به خنده افتادند، حتی مادرش هم لبخند زد.

یاسین که به برادرش حسودی می‌کرد، از او پرسید: «به تو چه می‌گفتند؟» «خیلی چیزها!... خانه‌ات کجا است؟ اسمت چیست؟ و از انگلیسی‌ها خوشت می‌آید یا نه؟» فهمی با طعنه پرسید: «تو به این سؤال‌های عجیب چه جوابی دادی؟» کمال نگاهی به فهمی انداخت و مردّد ماند ولی یاسین به جای او جواب داد: «البته که گفته آنها را دوست دارد... می‌خواستی چه به آنها بگویی؟» کمال دوباره به حرف افتاد و مشتاقانه اضافه کرد: «من به آنها این را هم گفتم که سعد پاشا را برگردانند.»

فهمی نتوانست جلو خنده بلند خود را بگیرد. از کمال پرسید: «راستی!... آنها در این مورد چه جوابی دادند.»

حالا که برادرش خندیده بود، کمال با احساس راحت‌تری جواب داد: «یکی از آنها گوشم را پیچاند و به انگلیسی گفت: "سعد پاشا، نه."» یاسین سؤال دیگری پرسید: «آنها دیگر چه گفتند؟»

کمال ساده‌لوحانه گفت: «آنها پرسیدند که آیا دختری در منزل ما هست.» آنها برای اولین بار بعد از ورود کمال با ترش‌رویی به هم نگاه کردند. فهمی با نگرانی از کمال سؤال کرد: «خوب، تو چه گفتی؟»

من هم به آنها گفتم که خواهرانم خدیجه و عایشه عروسی کرده‌اند، ولی آنها حرف مرا نفهمیدند. من هم گفتم غیر از «نینا» کسی در خانه ما نیست. آنها پرسیدند "منظورت از نینا چیست؟" من هم گفتم، "ماما."

فهمی نگاهی به یاسین انداخت و گفت: «حالا فهمیدی نگرانی‌های من دلیلش چیست؟» بعد ضمن انداختن نگاهی کنایه‌آمیز اظهار داشت: «آنها شکلات را به خاطر

رضای خدا به او نداده‌اند.»

یاسین تبسم خفیفی کرد و زیر لب گفت: «نباید نگرانی داشت.» او نمی‌خواست بعد از این سؤال، توافقِ بین آنها خدشه‌دار شود، پس از کمال پرسید: «چه‌طور از تو خواستند برایشان آواز بخوانی؟»

کمال خندید و گفت: «وقتی با هم حرف می‌زدیم یکی از آنها با صدای ظریف شروع به خواندن کرد. بعد من از آنها سؤال کردم که آیا دوست دارند صدای مرا بشنوند.»

یاسین با صدای بلند خندید و اظهار داشت، «عجب بچه‌ترسی هستی... تو وقتی بین پاهای آنها گیر کرده بودی نترسیدی؟»

کمال با غرور گفت: «اصلاً.» بعد بالحنی احساساتی گفت: «عجب خوش‌قیافه‌اند! من تا به حال کسی را به خوش‌قیافگی آنها ندیده‌ام. چشمان آبی... موی طلایی... پوست سفید درخشان. آنها شبیه عایشه بودند.»

او یکباره به سمت اطاق مطالعه دوید. در آنجا سرش را بلند کرد تا عکس سعد زغلول را روی دیوار در کنار عکس‌های خدیو عباس دوم، مصطفی کامل و محمد فرید ببیند، وقتی برگشت گفت: «قیافه آنها خیلی بهتر از سعد پاشا است.»

فهمی سرش را با حالت غمگینی تکان داد و اظهار داشت: «عجب خائنی هستی... آنها با یک شکلات تو را خریدند. آنقدر سِنّت کم نیست که عذری برای گفتن این حرف داشته باشی. شاگردهای مدرسه شما این روزها مرتب شهید می‌دهند. خدا کند قدرت تشخیص پیدا کنی.»

ام‌حنفی در حالی که سینی در دست داشت همراه با قهوه، آتشدان، قهوه‌جوش و فنجان آمد. امینه مشغول تهیه قهوه، که زمانش رسیده بود، شد. همه چیز، غیر از یاسین که بار دیگر به یاد زن غیظ‌آلود خود افتاده بود به حالت عادی برگشت. کمال به تنهایی از اطاق خارج شد و شکلات را از جیبش بیرون آورد و مشغول جدا کردن پوشش بزاق قرمز رنگ آن شد. به نظر می‌رسید کوشش فهمی برای ایجاد احساسی ناجور در او، بی‌فایده بوده است، چون در قلب او جز رضایت و عشق چیز دیگری وجود نداشت.

کار مشکلات زناشویی یاسین بالا گرفت. این مشکلات بیش از آنچه گمان می‌رفت، بحران‌آفرین بود. بعد از عزیمت زینب و قبل از اینکه السید احمد بفهمد چه پیش آمده است، محمد عفت به در مغازه آمد. هنوز دست‌دادنش به السید احمد تمام نشده بود که شروع به صحبت کرد: «السید احمد با درخواستی پیش تو آمده‌ام. زینب همین امروز، حتی الامکان قبل از اینکه فردا برسد، باید طلاقش را بگیرد.»

السید احمد بهتش زد. آری، رفتارهای یاسین کاملاً تعادل او را بر هم زده بود، ولی هرگز به فکرش خطور نمی‌کرد که مرد محترمی مثل محمد عفت درخواست طلاق دخترش از یاسین را، از او بکند. حقیقتاً فکرش را نمی‌کرد که این «اشتباهات» موجب طلاق شود. به علاوه، درخواست طلاق از جانب زن برای او سابقه نداشت. مثل این بود که دنیا را سر و ته کرده باشند. قبول نمی‌کرد که آن مرد در کلامش صادق باشد. بالحن بزرگوارانه‌ای که همیشه دل دوستان را تسخیر می‌کرد گفت: «ای کاش برادرانمان اینجا بودند و می‌دیدند تو با چه لحن درشتی با من صحبت می‌کنی... به من گوش بده، تو را به حرمت دوستیمان، هرگز اسم طلاق را پیش من نیاور.»

برای دریافتن تأثیر حرف‌هایش بر محمد عفت، به چهره دوستش دقت کرد، صورت اخم‌آلود او نشان از وضع خوشی نداشت. السید احمد به جدی بودن شرایط پی برد و به اوضاع بدبین شد. از ملاقات‌کننده خود خواست که بنشیند. محمد عفت نشست، ولی هیبت نشسته‌اش حتی اندوهگین‌تر از وقت ایستادن بود. السید احمد می‌دانست که او آدمی یکدنده و رام‌نشدنی است. وقتی عصبانی شود، محبت و عطف‌کاری از پیش نمی‌برد و لبه تیز خشم او، هرگونه رشته مهربانی را پاره می‌کند.

السید احمد گفت: «لا اله الا الله بگو... بیا با هم آرام تر صحبت کنیم.»

محمد عفت با لحنی که گویی از آتش گونه‌های سرخ خود قرض گرفته باشد گفت: «کاری به دوستی بین ما ندارد. من بعد از فهمیدن تمام ماجراها به این نتیجه رسیده‌ام. بیچاره دختر من... مدت‌ها ناراحتی را به دل گرفته است و همه چیز را از من پنهان نگه داشته. حالا که دلش شکسته است، مسائل را می‌گوید، پسر تمام شب را بیرون می‌ماند و دم صبح آنقدر مست برمی‌گردد که نمی‌تواند روی پایش راه برود. مرتب به دخترم طعنه می‌زند و او را به حال خودش گذاشته است. از این همه صبری که کرده چه نتیجه گرفته؟ در منزل او را با کلفتش غافلگیر کرده است.» عفت قبل از اینکه به حرف‌هایش ادامه دهد، آب دهانش را بر زمین انداخت: «یک کنیز سیاه... به خدا که دختر من اصلاً برای این کارها ساخته نشده است. اگر در این مورد کوتاه بیایم، اسم من دیگر محمد عفت نیست.» این جمله محمد عفت در مورد یاسین که «تمام شب را بیرون می‌ماند و دم صبح آنقدر مست برمی‌گردد که نمی‌تواند روی پاهایش راه برود» همان داستان قدیمی بود که السید احمد را در جایش میخکوب کرد. آیا این پسر هم راه به بار پیدا کرده بود؟ کی؟ چه طور؟ آه، او اکنون وقت فکر کردن یا نگران شدن در این مورد را نداشت. او باید بر عواطف و احساسات خود مسلط باشد. در چنین وقتی به آرامش و تسلط نیاز بود. برای جلوگیری از هرگونه صدمه غیر قابل جبران باید کنترل اوضاع را به دست می‌گرفت. با لحنی غمگین گفت: «آنچه تو را ناراحت کرده است مرا دوچندان آزار می‌دهد. به خدا قسم غیر از حادثه آخری که گفתי، هیچ‌کدام از کارهای پستی که گفתי، متأسفانه به گوش من نرسیده و به چشم نخورده است. من او را برای این موضوع بیش از آنکه هر پدر دیگری خود را مجاز می‌داند، ادب کرده‌ام. چه از دستم برمی‌آید؟ از وقتی که بچه بوده است او را سخت مورد مراقبت و تنبیه قرار داده‌ام. شیطان و دنیای شهوت که به ریش تصمیم و اراده ما می‌خندند و هدف‌های خیرخواهانه ما را به هم می‌ریزند، از اختیار ما خارج هستند.»

محمد عفت که با نگاه کردن به میز، از نگاه‌های السید احمد می‌گریخت، جواب داد: «من نیامده‌ام تو را سرزنش کنم یا از تو ایراد بگیرم. تو پدر نمونه‌ای هستی که اگر بشود باید از تو تقلید کرد، برابری کردن با تو غیر ممکن است. ولی این موضوع حقیقت

آزار دهنده را عوض نمی‌کند که یاسین آن چیزی نیست که تو می‌خواستی بشود. شرایطی که او دارد مناسب زناشویی نیست.»

السید احمد گفت: «اینقدر تند نباش آقا محمد.»

محمد عفت در حالی که مصمم و پابرجا بر حرفش اصرار می‌ورزید، گفته‌های خود را تصحیح کرد: «به هر تقدیر او شوهر مناسبی برای دختر من نیست. باید زنی پیدا کند که او را با این خطاهایش قبول داشته باشد. این زن، دختر من نیست. دختر من به درد چنین مردی نمی‌خورد. تو خودت بهتر از هر کسی می‌دانی که من چه احساسی نسبت به او دارم.»

مغازه‌دار سرش را کنار گوش دوستش برد و با صدای آرام و لبخند کنایه‌داری گفت: «یاسین نسبت به شوهرهای دیگر چندان پرت نیست. خودمان می‌دانیم بیشتر مردها بدمستی و الواتی دارند و به کارهایی که نباید، دست می‌زنند.»

محمد عفت برای اینکه نشان دهد نمی‌گذارد صحنه به شوخی و مزاح بدل شود اخم‌هایش را در هم کشید و در جواب السید احمد به تندی گفت: «اگر منظورت گروه ما و من به خصوص است، درست است که بدمستی و شرارت می‌کنیم و معشوقه می‌گیریم. ولی کثافت‌کاری نمی‌کنیم. همه این‌کاره‌ایم. یک کنیز سیاه... آیا قرار است دختر من شوهرش را با چنین زنی به مشارکت بگذارد؟ به خدای آسمانها نه. او زن یاسین نمی‌ماند و یاسین هم شوهر زینب نیست.»

السید احمد فهمید که محمد عفت هم مثل دخترش، شاید قبول کند که از سر خیلی از تقصیرات یاسین بگذرد، ولی نه این عمل یاسین، که می‌خواهد هم‌زمان با دخترش و کنیز سیاه او باشد. او می‌دانست که محمد عفت از تبار ترک و مثل قاطر چموش است. به یاد حرف‌های دوستش ابراهیم الفار افتاد در روزی که به او گفته بود: «دختر نازنینی از فامیل خوبی است. محمد برادر و دوست ما است. دخترش هم مثل دختر خودمان می‌ماند. ولی آیا در مورد رابطه این دختر با پدرش اصلاً فکر کرده‌ای؟ آیا توجه کرده‌ای که محمد عفت اجازه نمی‌دهد گردی بر رخسار دخترش بنشیند؟» گرچه می‌دانست این حرف الفار درست است، ولی برای السید احمد مشکل بود درباره موضوعات با استانداردهایی خارج از آنچه خودش داشت فکر کند و همیشه می‌گفت که محمد عفت با تمام اخلاق

افتضاحی که دارد، در تمام طول دوستی آنها، حتی یکبار هم با او تندی نکرده است. السید احمد گفت: «سخت نگیر، از جزئیات که بگذریم همه ما از یک قماش هستیم. یک کنیز سیاه و یک آوازه‌خوان ماده - مگر هر دو زن نیستند؟»

محمد عفت خشمش بالا گرفت و با مشت بر لبه میز کوفت. با خشم گفت: «خودت هم آنچه را می‌گویی قبول نداری. خانم، خانم است و کلفت، کلفت؟ پس چرا خودت شوهر یک کلفت نشدی؟ یاسین شباهتی به تو ندارد. متأسفم که دخترم از او آبستن است. از اینکه نوه‌ام چنین خون‌کثیفی در رگ‌هایش داشته باشد حالم به هم می‌خورد.»

این آخرین جمله برای السید احمد خیلی نیش‌دار بود، ولی با استفاده از گذشتی که نسبت به دوستان و نزدیکان خود داشت و قدرت آن فقط با غضب او نسبت به اهل منزلش برابری می‌کرد توانست خشم خود را نگه دارد. به آرامی جواب داد: «پیشنهاد من این است که این مذاکره را به وقت دیگری بیندازیم.»

محمد عفت گفت: «خواهش من این است که درخواستم را فوراً برآورده کنی.»

السید احمد شدیداً دلگیر شد. طلاق به عنوان یک راه حل ایرادی نداشت، ولی او نگران به خطراتادن دوستی چندین ساله خود با محمد عفت بود و در عین حال تسلیم شکست شدن برای او خیلی سخت بود. مگر او همان کسی نبود که برای رفع اختلاف و فرونشاندن دعواها بین دوستان و زوج‌ها صدایش می‌کردند؟ چه طور می‌توانست در مورد دفاع از پسرش، شکست، یعنی طلاق را بپذیرد؟ پس خویشتن‌داری، کاردانی و مردم‌داری او به چه درد می‌خورد؟

«سعی من این بود که با پیوند این ازدواج بین دو خانواده، دوستی خود را محکم کنیم. حالا چه طور می‌توانم این سستی را در آن بپذیرم؟»

مهمان او این حرفش را رد کرد و جواب داد: «دوستی ما جای شک و شبهه ندارد... ما بچه نیستیم. ولی آبروی من نباید لکه‌دار شود.»

السید احمد با نرمش پرسید: «مردم درباره ازدواجی که یکسال هم از عمر آن نگذشته چه خواهند گفت؟»

محمد عفت مغرورانه جواب داد: «هیچ آدم فهمیده‌ای دختر مرا مقصر نمی‌داند.»

عجب، ... یکبار دیگر، یک توهین دیگر، ولی او صبورانه این یکی را هم تحمل کرد.

گویی رنجش او از حرف‌های آن مرد خشمگین به واسطه تلاشش برای سازش در خسوف قرار گرفته بود. آنقدر که از عدم توانایی خود در رسیدن به موقعیت نگران بود، نسبت به شماتتی که متوجه او شده بود نگرانی نداشت. خودش را با این فکر دلداری می‌داد که طلاق دادن فقط در اختیار او است. و او است که می‌تواند طلاق بدهد یا اگر نخواست جلو آن را بگیرد. محمد عفت از این موضوع به خوبی آگاه بود و به همین خاطر آمده بود تا از راه دوستی که تنها وسیله در دسترس او بود برای رسیدن به مقصود خود استفاده کند. اگر السید احمد نه می‌گفت موضوع تمام شده بود؛ دختر بخواهد یا نخواهد باید به خانه شوهرش برگردد. دوستی دیرین آنها به گذشته مربوط می‌شد. اگر قبول می‌کرد که طلاق صورت بگیرد دوستی پابرجا می‌ماند و به خاطر لطفی که به دوستش کرده بود او را رهین منت خود می‌کرد. برای ترمیم شرایطی که پیش آمده بود، در آینده وقت بسیار بود و می‌توانست از این ملاحظه‌ای که کرده‌است استفاده کند. گرچه طلاق یک شکست به حساب می‌آمد، ولی می‌توانست موقتی باشد و در عوض حسن‌نیت و نجابت او را نشان دهد. شاید هم منجر به یک پیروزی می‌شد. وقتی تا حدودی موقعیت خود را سنجید و نسبت به آن مطمئن شد، به وسوسه افتاد تا این موقعیت را به رخ دوستش بکشد. بالحنی اخطارآمیز به او گفت: «تا من رضایت ندهم طلاق صورت نخواهد گرفت... قبول نداری؟... بگذریم که رفاقت را زیر پا گذاشتی و در صحبت چندان حرمت مرا نگه نداشتی، ولی اگر هنوز مصمم هستی که انجام شود، من با آن مخالفتی ندارم.»

محمد عفت نفس عمیقی کشید، که این نفس او می‌توانست به خاطر راحت شدن خیالش، در مورد هدفی که داشت، یا ملامت‌های دوستش، یا هر دو اینها باشد. بعد برای اولین بار بالحنی که خالی از لبه تیز و برنده خشم بود با حالتی مصمم گفت: «هزار بار به تو گفتم که به دوستی ما خدش‌های وارد نمی‌شود. به هر صورت تو کاری بر ضد من انجام نمی‌دهی و بالعکس با قبول کردن خواهش من، با اینکه خودت نمی‌خواستی، مرا رهین منت خودت می‌کنی.»

السید احمد لحن صدای خود را طوری تغییر داد که از آن حالت غم به ذهن برسد، «آری... نمی‌خواستم.» با دور شدن ملاقات‌کننده، خشم السید احمد شعله‌ور شد. خشم

فروخورده‌اش منفجر شد و دامان خودش، محمد عفت و یاسین، و به خصوص یاسین را گرفت. از خودش پرسید: «با این ماجرای که در پیش است آیا می‌شود دوستی را واقعاً حفظ کرد و کاری کرد که آسیبی به آن نرسد. او... او جایی برای حفاظت خود از این تکان سهمناک باقی نگذاشت... ولی این به خاطر یک دندگی ترکی او است. نه... آن شیطان، نه... یاسین... یاسین، نه کسی دیگر.»

او خطاب به پسرش با حالتی ملامت آمیز گفت: «تو به دوستی صمیمانه‌ای لطمه زدی که ایام حتی اگر دست به دست هم می‌دادند و توطئه می‌کردند نیز موفق به از هم گسستن آن نمی‌شدند.»

بعد از اینکه آنچه را که به محمد عفت گفته بود برای یاسین تکرار کرد به این نتیجه رسید، «تو مرا از خودت آنقدر ناامید کردی که فقط خدا و رحمانیت او می‌تواند ناراحتی‌های مرا جبران کند. من تو را بزرگ کردم و به تو ادب آموختم، از تو مواظبت کردم... حالا این همه سعی من به چه منتهی است؟... یک بدبخت آلوده به الکل که خودش را درگیر دست‌درازی به پست‌ترین خدمه منزل می‌کند. دیگر توش و توانی برای من باقی نگذاشته‌ای. هرگز فکر نمی‌کردم تربیت من پسری مثل تو بار بیاورد. همه چیز در دست خدا است، گذشته، آینده. با تو چه می‌شود کرد؟ اگر پسر بچه‌ای بودی گردنت را خرد می‌کردم، ولی زندگی خودش به یقین این کار را خواهد کرد. تو هم بالاخره به کویری که خودت ساخته‌ای می‌رسی. خانواده‌های محترم دست از تو می‌شویند و تو را به امان خدا رها می‌کنند.»

شاید ناراحت پسرش هم بود، ولی عصبانیت به او مهلت نمی‌داد. گرچه یاسین قیافه‌ای مردانه، جذاب و هیکلی رشید داشت، ولی دیگر باعث شادی پدرش نمی‌شد. همان طوری که محمد عفت - که خدا ذلیلش کند - گفته بود، او در لجن غوطه می‌خورد. یاسین ضعیف‌تر از آن بود که یک زن متمرّد را ادب کند. چه بی‌عرضه... بی‌پروایی او فاجعه‌ای برایش به وجود آورد که او را به سقوط کشاند و دیگر قادر نبود خود را از آن نجات دهد. چه بی‌مقدار! بگذار مست کند، ولگردی کند، معشوقه بگیرد، به شرطی که بتواند موقعیت خود را به عنوان سرور خانواده‌اش پابرجا نگه دارد. ولی شکست شرم‌انگیزش، او را در نظر پدر کاملاً خوار کرده بود. همان طوری که محمد عفت - که باز

خدا ذلیلش کند - گفته بود: «یاسین شباهتی به او نداشت.»

«من هر کاری بخواهم می‌کنم ولی باز هم السید احمد هستم. فرقتش همین است. چه آرزوهایی داشتم که پسرانم را نمونه‌های برجسته‌ای از دوستی و صفا بار بیاورم زیرا حفظ توازن میان زندگی من و احترام که در آن برای خودم به وجود آورده‌ام برای آنها مشکل است. ولی افسوس که تلاش‌های من در مورد این پسر به واسطه هانیه و مادرش، به هدر رفت.»

- «پدر، آیا شما موافقت کردید؟» صدای یاسین مانند ناقوس مرگ می‌لرزید. السید احمد در پاسخ او با طرز خشنی گفت: «بله، برای حفظ یک دوستی دیرینه، حداقل در حال حاضر بهترین راه حل بود.»

دست‌های یاسین جمع شد و حالت مشت به خود گرفت و دوباره با حالت عصبی، بی‌اختیار مشت‌هایش از هم باز شد. خون طوری از صورتش گریخت که رنگش کاملاً پرید. بعد از رفتار مادرش، این خبر بیش از هر چیز دیگری به او احساس خفت و حقارت داد. پدرزنش درخواست طلاق کرده بود! به بیان دیگر، زینب طلاق را خواسته یا به طلاق رضایت داده بود... حالا کدام یک از آن دو مرد بودند و کدام زن؟ اگر کسی کفش خود را از پایش دور بیندازد عجیب نیست، ولی قرار نیست کفش صاحبش را دور بیندازد. چه‌طور پدرش با چنین حقارت بی‌سابقه‌ای موافقت کرده بود. با چشمانی خشونت‌بار به پدرش نگاه کرد، البته به طرزى که در عین حال نشان از درخواست کمک داشت، درخواستی که از دلش مایه می‌گرفت. بالحنی که بیهوده سعی می‌کرد در آن نشانی از اعتراض و مخالفت نباشد سعی کرد با پدرش مشورت کند شاید راه حل مناسب‌تری وجود داشته باشد. اظهار داشت: «اگر زنی نافرمان باشد، برای شوهر راه‌های قانونی وجود دارد که او را برگرداند و سر به راهش کند...»

السید احمد مقصود حال و روز پسر را فهمید و متأثر شد، بنابراین با او هم‌فکری نشان داد و به او گفت: «من این را می‌دانم، ولی هدفم این بود که گذشت خودمان را نشان دهیم. محمد عفت طرز فکرش ترکی و لجوجانه است، ولی قلبش مثل طلا نرم است. این حرف آخر ما نبوده است. آخر کار هم نیست. گرچه تو به فکر خودت نبوده‌ای، ولی من از تو غافل نبوده‌ام. بگذار من طبق خواسته خودم پیش بروم.»

یاسین با خودش فکر کرد، «هر طوری که می خواهی، چه کسی هرگز توانسته مخالف خواسته های تو باشد؟ تو مرا زن می دهی و از طرف من طلاقش می دهی. زندگی را به من می دهی، آن را از من می گیری. در واقع منی وجود ندارد. خدیجه، عایشه، فهمی یا یاسینی... همه یک چیزاند. من دیگر بچه نیستم. من هم همانقدر مرد هستم که تو هستی. من خودم می خواهم در مورد سرنوشتم تصمیم بگیرم. من آن مردی هستم که قرار است طلاق بدهم یا او را مجبور کنم در خانه بماند. او باید از من فرمان ببرد. محمد عفت، زینب، دوستی تو با پدر او همه باید گوش به فرمان من باشند.»

- «جریان چیست؟ حرفی برای زدن نداری؟»

یاسین بدون درنگ گفت: «هر چه شما بگویید، پدر.»

یاسین فکر کرد: «عجب زندگی ای! عجب خانواده ای! عجب پدری! شماتت ها، تنبیه، ضرب و شتم و نصیحت... خودت را شماتت کن. خودت را ادب کن. کمی به خودت نصیحت کن. آیا زبیده از یادت رفته است؟ جلیله؟ موسیقی و باده نوشی؟ بعد در حالی که ردای طلبه های مسلمان و شیخ الاسلام را پوشیده ای و شمشیر خلیفه و رئیس همه مسلمانها را به خود آویزان کرده ای جلو ما ظاهر می شوی... من دیگر بچه نیستم. تو هوای خودت را داشته باش، امورات مرا هم به خودم واگذار. "زن بگیر" هرچه شما بگویید قربان. "طلاق بده" هرچه شما بگویید قربان... لعنت بر پدرت.»

بعد از مستقر شدن سربازان انگلیسی در منطقه الحسین (ع)، شدت تظاهرات در آن کاهش یافت و السید احمد توانست یک رسم مورد علاقه خود را که به طور موقتی مجبور به ترک آن شده بود و آن حضور در مراسم نماز جمعه مسجد الحسین (ع) بود همراه با پسرانش انجام دهد. او این عمل را طی دوره‌ای طولانی با طیب خاطر و تمام و کمال انجام داده بود. از وقتی پسرانش به سن تکلیف رسیدند او از آنها می‌خواست که با او باشند تا با شرکت در این مراسم، دل‌هایشان در عنفوان جوانی به اعتقادات مذهبی گرایش پیدا کند. این کاروان با سه مرد که هیکل‌هایی مثل شتر داشتند و آراسته و پر صلابت بودند، آخر هر هفته به راه می‌افتاد. تنها کسی که برای این کاروان در دل نگرانی داشت، امینه بود. از سوراخهای شبکه اطراف ایوان به آنها نگاه می‌کرد. به تصور امینه همه با چشم‌های پر از حسد به آنها می‌نگریستند. امینه با نگرانی خیالی که از این بابت داشت به درگاه خداوند دعا می‌کرد که آنها را از خطر چشم بد محفوظ نگه دارد. روزی از شدت نگرانی خود را مجبور دید که این ترس را با شوهرش در میان بگذارد. برای لحظه‌ای شوهر تحت تأثیر این حرف او قرار گرفت، ولی چندان اعتنایی به آن نکرد. السید احمد به او گفت: «از انجام وظیفه مذهبی و حضور در نماز جمعه، رحمتی برای ما حاصل می‌شود که خودش محافظ کاملی برای هرگونه شر و چشم زخمی است.»

فهمی از کودکی فراخوان حضور در مراسم جمعه را به عنوان انجام وظیفه‌ای دینی، با اشتیاق و شور، گردن می‌نهاد. تنها پدرش محرک او در این راه نبود، بلکه این امر از احساس مذهبی خالص او سرچشمه می‌گرفت که ریشه در آموزش‌های روحانی سرشناس محمدعلی مصری داشت. در خانواده او تنها فردی بود که نسبت به سحر و

جادو و طلسم و ورد و سایر اعمال خُرافی که مقدس نماها انجام می دادند، متنفر بود. ولی رفتار ملایم او مانع از آن می شد که شکایت خود را در این موارد در جمع اعلام کند، یا بی اعتنایی خود را نسبت به چنین چیزهایی به همه بگوید. او ادعیه و نظر قربانی هایی را که شیخ متولّی عبدالصمد توسط پدرش برای او می فرستاد بدون مخالفت می پذیرفت. یاسین، از روی بی میلی و برای فرمانبرداری از خواسته پدرش، حضور در نماز جمعه را می پذیرفت. اگر او را به خودش وا می گذاشتند هرگز حاضر نمی شد هیکل غول آسای خود را در بین نمازگزاران به فشار بیندازد. البته او دچار شک مذهبی نبود، بلکه تنبلی و بی علاقهگی یاسین را به این کار وا می داشت. یاسین صبحها دچار افسردگی خاصی بود. موقع مسجد رفتن که می شد با بدخلقی لباسش را می پوشید. مثل اسیری پشت سر پدرش به راه می افتاد، ولی به نزدیکی مسجد که می رسید بدخلقی او فروکش می کرد. وقتی وارد مصلی می شد احساس آرامش می کرد و نمازش را در حالی که از خدا می خواست او را ببخشد و بر گناهان او قلم عفو بکشد به جا می آورد. تقاضای توبه نمی کرد، چون در دل می ترسید دعایش مورد قبول قرار گیرد و تبدیل به زاهدی شود که هیچ گونه شوقی به لذات زندگی ندارد. به نظر او زندگی بدون لذات مادی مفهومی نداشت. لزوم توبه کردن و دانستن اینکه بدون آن بخشیده نخواهد شد با هاله هایی از ابهام، در ذهن او مطرح بود. فقط برای اینکه از هر دو دنیا لذت ببرد توبه را موقوف به زمان مناسب تری می کرد. در نهایت از اینکه شرایط او را مجبور به انجام وظیفه ای شرعی به اهمیت نماز جمعه کرده بود، شاکر بود.

کمال از موقعی که به سن ده سالگی رسید، برای خواندن نماز جمعه به این جمع پیوسته بود. او دعوت پدرش را مغرورانه، خودنمایانه و شادمانه پذیرفت. احساس او از این دعوت این بود که دیگر برای خودش کسی شده است و هم ردیف فهمی، یاسین و حتی پدرش است. حتی بدون اینکه ترسی داشته باشد، پایش را جای پای پدرش می گذاشت و از این کار خیلی خوشحال بود. در نماز که همه از حرکات پیش نماز تقلید می کردند، او همسان پدر و در کنار او می ایستاد. نمازهای خانگی که گاه به گاه به جا می آورد، برایش گیرایی نماز جمعه را نداشت. در آنجا، با آن همه آدم که دور و برش بودند، نگران اینکه خطایی کند که پدرش متوجه او شود، نبود. حالتی هیجان زده داشت.

ولی در مسجد با وجود شدت دل‌بستگی به الحسین (ع) که او را از خودش بیشتر دوست داشت، حضور قلب و توجه کامل به خداوند را که باید انسان موقع نماز داشته باشد، حس نمی‌کرد.

برای رفتن به مراسم نماز جمعه، در حالیکه به سمت بیت‌القاضی به تندی قدم برمی‌داشتند و السید احمد در جلو و یاسین و فهمی و کمال به ترتیب در خطی پشت سر او ره می‌سپردند، در خیابان النحاسین دیده می‌شدند.

در مسجد جایی پیدا کردند و نشستند و در سکوت کامل به خطبه‌ها گوش دادند در حالی که گاهی گردن می‌کشیدند، شاید بتوانند محراب را ببینند. پدر ضمن گوش کردن به خطبه‌ها دعا هم می‌خواند. در دل بیشتر به یاسین فکر می‌کرد، چون فکر می‌کرد بعد از مشکلاتی که برای او پیش آمده، سزاوار محبت و توجه بیشتری است. مدت زیادی به درگاه خداوند دعا کرد که یاسین عوض شود، به راه راست هدایت شود و به طریقی زیانهایی را که دیده است جبران شود. مراسم با کنار زدن همه ملاحظات او را متوجه خطاها و گناهان خودش کرد. کلام خطیب روشن و واضح بیان می‌شد و چنان نفوذ و شدت اثری داشت که السید احمد فکر می‌کرد، فقط او را مورد خطاب قرار داده است و همه صحبت‌هایش با او است. اگر خطیب اسم او را هم می‌برد زیاد تعجب نمی‌کرد: «احمد خودت را از شر شیطان برهان. از زنا و شراب دوری کن؛ توبه کن و به سوی خدا و پروردگارت برگرد.»

نگرانی و دل‌واپسی درست مثل روزی که شیخ متولی عبدالصمد برایش موعظه می‌کرد، او را آزار می‌داد. وعظ و خطابه همیشه چنین اثری بر او نداشت، چون اگر دعایی در جهت طلب عفو و بخشایش و مغفرت الهی می‌کرد، با حواس جمعی کامل نبود. او هم مثل پسرش یاسین، دعایی که مفهوم توبه داشته باشد نمی‌کرد، یا اگر هم می‌کرد، زبانی بودند از ته دل و اعماق وجود. اگر زبانش می‌گفت: «خدایا توبه» دلش از بخشش و رحمت و مغفرت جلوتر نمی‌رفت. آن دو مثل یک جفت نوازنده بودند که در یک ارکستر برنامه اجرا می‌کردند، ولی هر کدام ساز خودش را می‌زد. در دل او زندگی همانی بود که او به آن مشغول بود. هر وقت در مورد آخرت و روز جزا نگرانی و دغدغه‌ای به او دست می‌داد که ممکن بود لگامش را از او بگیرد، او از خود در مقابل آن دفاع می‌کرد و با ادای

نمازی یا درخواست مغفرتی سر و ته کار را به هم می آورد. احتمالاً می گفت: «خداوند! تو به اعماق دل، ایمان و عشق من آگاهی، توفیق مراد در مورد انجام امور دینی زیاد کن. خدایا نیکی در راه تو، جزایش ده برابر بیشتر از بدی است. تو رحمان و بخشنده ای.» چنین دعایی رفته رفته آن آرامش خیال را که از دلش رفته بود به او باز می گرداند.

یاسین توانایی تطبیق دین و عمل را نداشت و نیازی به آن نمی دید. اعتقاد او به خدا درست مثل اعتقادش به وجود داشتن خودش بود. بنابراین خواسته خودش در زندگی ثبات و مسیر فکری معینی نداشت. موافق جریانها حرکت می کرد و مخالفت و مقاومتی در برابر آنها نداشت. وقتی سخنان خطیب به گوش او می رسید بدون اینکه هیچ گونه احساس نگرانی کند، با آرامش خیال کامل، بی اختیار طلب عفو و بخشایش می کرد. خداوند مهربان تر از آن بود که بگذارد مسلمانی چون او، برای لغزش هایی گذرا که لطمه و صدمه ای هم به کسی نمی زد، در آتش جهنم بسوزد. راه توبه نیز همیشه باز بود... بالاخره روزی توبه می کرد و هرچه که پشت سر داشت پاک و منزه می شد.

در حالی که لبانش را گاز می گرفت تا جلو خنده خود را بگیرد، زیرچشمی نگاهی به پدرش انداخت. در این فکر بود که این مرد وقتی با چنین شور و اشتیاق آشکاری به خطبه ها گوش می دهد، در مغزش چه می گذرد؟ «آیا این نمازهای جمعه وجدان او را بیدار می کند، یا او حقه بازی است که هرگز به حقیقت اعتراف نمی کند؟... نه، هیچ کدام.» او هم شبیه خود یاسین بود و به بخشنده گی بی حساب خداوند اعتقاد داشت، اگر مطالب به آن سختی و شدتی بود که خطیب اشاره می کرد، پدرش یکی از دو راه را انتخاب کرده بود. نگاه زیرچشمی دیگری به السید احمد کرد. فکر کرد او در بین نمازگزاران که خیره به خطیب می نگرند چون اسب نر خوش اندامی است که بر همه برتری دارد نسبت به او احساس تحسین و عشقی خالصانه داشت. پی برد که اثری از تنفر در وجودش نسبت به او ندارد؛ گرچه در روز اعلام طلاق آن چنان عصبانی بود که به فهمی گفت: «پدرت کاشانه مرا به هم ریخت و مرا مضحکه بقیه مردم کرد.» ولی حالا... هر احساس تنفیری که از او در مورد طلاق، رسوایی یا خیلی موارد دیگر داشت فراموش کرده بود.

«قد قامت الصلوة» همه برخاستند و در صف های منظم، نزدیک به هم آرایش گرفتند. جمعیت حیاط مسجد را پر کرده بود. آنها با روح و جسم خود به آن ساختمان جان

بخشیدند. تراکم جمعیت طوری بود که کمال را به یاد مراسم سالانه خیابان النحاسین یا خیابان مس فروش ها، وقتی که حجّاج به سمت مکه رهسپار می شوند، انداخت. مردها با لباس های متفاوت -کت و شلوار، عبا یا رداهای بلندی که تا روی زمین می رسید - در اجتماعی متحد و واحد، درحالی که همه رو به سوی یک جهت داشتند، شرکت کرده بودند. صدای ذکرهای نجوامانند آنها مثل مهمه همه جا را فرامی گرفت تا اینکه بالاخره نوبت به سلام نماز رسید.

در اینجا مقرّرات نظم آور تمام می شد. نوبت به آزادی حرکت می رسید و هرکسی به هر کجا که می خواست می رفت. بعضی به سمت رأس الحسین (ع) می رفتند تا آن را زیارت کنند و بعضی راه خروج مسجد را در پیش می گرفتند، بعضی هم می ماندند تا با هم صحبت کنند، تا راه برای رفتن خلوت شود. اغلب، جریان های جمعیتی که به سمت های مختلف حرکت می کردند با هم مخلوط می شد. لحظه شادی که کمال و عده آن را به خود داده بود فرا رسید، این لحظه، لحظه زیارت ضریح و بوسیدن حصار حرم و خواندن دعاهای مستحبی برای مادر و به نیابت از او بود، چون کمال آن را به مادرش قول داده بود. درحالی که گام های پدر را دنبال می کرد، پشت سر او به راه افتاد.

قبل از اینکه کسی بداند چه اتفاقی رخ می دهد، طلبه جوانی از دانشگاه الازهر از میان جمعیت خود را بیرون انداخت و جلو راه آنها را گرفت. او طوری این کار را با خشونت انجام داد که توجه همه را به خود جلب کرد. همه به او خیره شدند. دست هایش را از هم باز کرد تا مردم را کنار بزند. آنگاه قدمی به عقب گذاشت و به یاسین خیره شد. طوری گره در پیشانی انداخته بود که گویی از صورتش جرقه های خشم بیرون می جهید. این حرکت طلبه السید احمد را تکانی داد، طوری که مرتب چشم خود را بین یاسین و این طلبه می گرداند. خود یاسین طوری یکه خورده بود که مرتب نگاهش را از پدرش برمی داشت و به آن طلبه می دوخت و بالعکس. مردم از اتفاقی که افتاده بود در تعجب بودند و با شگفتی و کنجکاوی به قضیه می نگریستند.

السید احمد نتوانست طاقت بیاورد، به طرزی برآشفته از آن مرد جوان پرسید: «چه شده برادر؟ چرا این طور به ما نگاه می کنی؟»

جوان طلبه یاسین را نشان داد، و با صدایی رعدا سا گفت: «جاسوس!»

این کلام او مثل گلوله‌ای قلب افراد خانواده را شکافت و آنها را حیرت زده کرد. چشمان آنها به آن مرد دوخته شده و خشکشان زده بود. اتهام بر لبان همه مردمی که گرد آنها را گرفته بودند گذشت و با نگرانی و با تنفر آن را تکرار کردند. مردمی که دور آنها جمع بودند بدون اراده دست‌های خود را به هم داده بودند تا دایره‌ای درست کنند که آنها نتوانند فرار کنند. شاید السید احمد اولین کسی بود که گرچه نمی‌دانست در اطرافش چه می‌گذرد، حواس خود را بازیافت. از ساکت ماندن و فرورفتن بیشتر در خود احساس خطر کرد؛ فریادی خشمگینانه بر سر مرد جوان زد و گفت: «حضرت شیخ این چه حرفی است که شما می‌گویید؟ منظورت کدام جاسوس است؟»

طلبه توجهی به حرف‌های پدر نکرد. بار دیگر یاسین را نشان داد و گفت: «مردم مواظب باشید. این مرد یک خائن است. یکی از جاسوس‌های انگلیسی که به میان شما آمده تا اطلاعات جمع کند و در اختیار اربابهای جنایتکار خود بگذارد.»

السید احمد خونس به جوش آمده بود. قدمی به جلو گذاشت و درحالی که اختیار حرکات خود را از دست داده بود گفت: «حرفی که می‌زنی معنایی ندارد. تو یا آدم مزاحمی هستی یا دیوانه‌ای. این جوان پسر من است. او نه خائن است و نه جاسوس. ما همه وطن پرستیم. همه در این ناحیه ما را می‌شناسند، همان طوری که ما خودمان، خودمان را می‌شناسیم.»

طرف مقابل شانه‌هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و مثل افراد سخنور فریاد زد: «جاسوس منفور انگلیسی‌ها! من خودم بارها با چشم خودم دیده‌ام که در گذر قصر با انگلیسی‌ها خلوت کرده است. من شهادت می‌دهم. او جرأت انکار این موضوع را ندارد. من با او می‌جنگم... مرگ بر خائن.»

هیاهوی خشمگینانه‌ای در تمام فضای مسجد پیچید. در اینجا و آنجا صداهایی برخاست که می‌گفتند: «مرگ بر خائن.» بعضی هم می‌گفتند: «خائن باید ادب شود.»

از نگاه‌های تهدیدآمیز مردمی که در کنار آنها بودند، معلوم بود که منتظر اشاره یا علامتی هستند تا بر روی آنها بریزند. قیافه نافذ السید احمد که در کنار پسرش طوری ایستاده بود مثل اینکه بخواهد تهدیدی را که نسبت به او می‌شود جذب کند و جیغ و داد و اشکهای کمال شاید تنها چیزهایی بودند، که آن جمعیت را از این کار باز می‌داشت.

یاسین که از ترس و اضطراب هوش و حواس چندانی نداشت، بین فهمی و پدرش ایستاده بود. او با صدایی لرزان که کمتر کسی آن را می شنید شروع به حرف زدن کرد: «من جاسوس نیستم... من جاسوس نیستم... خدا را به این حرف خودم شاهد می گیرم.» خشم مردم حالتی جنون آمیز به خود گرفته بود. آنها رفته رفته دایره زندانیان خود را تنگ تر می کردند. شانه های آنها به همدیگر می سایید و تهدید به صدمه زدن به جاسوس می کردند.

در این موقع صدایی از میان جمعیت برخاست: «آقایان عجله نکنید... او یاسین افندی منشی مدرسه مس فروش ها است.»

صدایی در جواب او گفت: «مس فروش ها یا آهن فروش ها فرقی نمی کند. بگذار درسی به او بدهیم.»

مرد دیگری راه خود را به اشکال ولی مصمم، از بین جمعیت گشود. به محض اینکه به جلو جمعیت رسید دستانش را بلند کرد و با فریاد گفت: «گوش کنید، گوش کنید!» وقتی جمعیت کمی آرام گرفت با دست السید احمد را نشان داد و گفت: «این آقا، آقای احمد عبدالجواد است، از خانواده های معروف ساکن در النحاسین. خانواده او خانواده ای نیست که جاسوس پرورش بدهد. کمی صبر کنید تا حقیقت معلوم شود.»

طلبة علوم دینی گفت: «برای من فرقی نمی کند که او آقای احمد است یا آقای محمود. این جوان یک جاسوس است. فرق نمی کند پدرش چه کسی باشد. من او را دیده ام با آدمکش هایی که مقبره ها را از جوان های شما پر کرده اند خوش و بش می کرد.»

جمعیت زیادی به فریاد در آمد: «با کفش هایمان به سرش بکوبیم.»

موجی خشمگین در جمعیت افتاد که آنها را به جلو راند. خشک مغزان پرشور در حالی که کفش های خود را به دست داشتند، از هر طرف به آنها هجوم بردند. یاسین تمام امید خود را از دست داده بود و احساس شکست می کرد. نگاهی به اطراف خود انداخت. هر چه می دید چهره هایی بودند که در صدد دعوا بودند و مردمی که از خشم و نفرت به جوش آمده بودند. السید احمد و فهمی خود را به یاسین چسبانیده بودند، مثل اینکه بخواهند از او چون سپری در مقابل صدمات دفاع کنند یا حداقل هر دو در آن شریک باشند. آنها با حالتی غریزی به او چسبیده بودند و چون یاسین، آن دو نیز از

ناامیدی و شکست حالت خفقان داشتند. حالت گریه کمال صدای جیغی را به خود گرفته بود که بر موج سر و صدای جمعیت سوار بود.

مرد طلبه، اولین کسی بود که حمله ور شد. او خودش را بر روی یاسین انداخت و پیراهن او را با دستانش گرفت. بعد او را کشید تا از پناهگاهی که بین پدرش و فهمی برای خود ساخته بود، بیرون بکشد و از آماج ضربات دور نماند. یاسین مچ دست آن مرد را گرفت تا با او درگیر شود و السید احمد هم بین آنها افتاد. فهمی برای اولین بار در عمرش، پدرش را دید که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته است. با دست بر سینه طلبه گذاشت و با فشار او را هول داد و با فریاد تهدید آمیزی به آن مرد گفت: «جرأت داری یک قدم جلوتر بگذار.»

طلبه عصبانی شد و با جیغ گفت: «همه آنها را بگیرید!»

در آن وقت صدای قدرتمندی فرمان داد: «آقا شیخ صبر کن... همگی صبر کنید.» نگاه‌ها به سوی صدا برگشت. این صدای افسری بود که از بین جمعیت به سمت دایره‌ای که اسرار را در آن گرفته بودند، می‌آمد. او و سه مرد هم‌سن خودش بود که لباس‌های مرتبی پوشیده بودند با حالتی مطمئن و مصمم جلو می‌آمدند تا اینکه جلو شیخ و متهم و فامیل متهم رسیدند و در بین آنها ایستادند. خیلی از مردمی که در آنجا بودند با نجوا به هم گفتند: «پلیس... پلیس؟»

این سؤال‌ها تا وقتی آن طلبه دستش را به سمت رئیس آن گروه دراز کرد تا با او به گرمی دست بدهد ادامه یافت. فرمانده با حالتی محکم از طلبه پرسید: «کجا است این جاسوس؟»

شیخ جوان با حالتی حاکی از تحقیر و تنفر به یاسین اشاره کرد. فرمانده و راندازی سطحی به یاسین کرد. فهمی قبل از اینکه او بتواند چیزی بگوید، برای جلب توجه قدمی به جلو برداشت. وقتی مرد متوجه فهمی شد از تعجب و ناباوری چشمانش گرد شد. من من کنان گفت: «شما...» فهمی با حالتی خسته لبخندی زد و با حالت طعنه آمیز گفت: «جاسوس کذایی برادر من است.»

آن فرمانده به طلبه رو کرد و پرسید: «تو به آنچه می‌گویی مطمئن هستی؟»

فهمی قبل از او لب به صحبت باز کرد: «شاید اینکه می‌گویند برادرم را دیده است با

انگلیسی‌ها صحبت می‌کند درست باشد ولی او این اتفاق را سوءتعبیر کرده است. انگلیسی‌ها جلو خانه ما اردو زده‌اند و هر وقت ما می‌آیم و می‌رویم با ما روبرو می‌شوند. بعضی وقت‌ها خلاف میل خودمان با آنها صحبت می‌کنیم. کل ماجرا همین است.»

دانشجوی طلبه لب به سخن گشود، ولی آن فرمانده جوان با حرکات سر و دست او را ساکت کرد. دستش را بر شانه فهمی گذاشت و خطاب به جمعیت گفت: «این مرد جوان یکی از یاران ما در بین "جنگجویان راه آزادی" است. من و او هر دو در یک کمیته کار می‌کنیم، بنابراین حرف او برای من حجت است... بگذارید آنها بروند.»

هیچکس حرفی نمی‌زد. شیخ طلبه‌الازهر بدون کمترین تأملی خودش را عقب کشید و جمعیت پراکنده شدند. آن وطن پرست جوان با فهمی دست داد و فهمی و همراهانش به راه افتادند. فهمی آنقدر دست بر سر کمال کشید و او را نوازش کرد که او دست از گریه برداشت.

تا آنها همه زخم‌های روحی خود را مداوا کنند، سکوت برقرار بود. السید احمد متوجه شد بعضی از آشنایان دور او را گرفته‌اند. آنها به خاطر اشتباه آن طلبه جوان و آن اشتباهی که او در دل جمعیت انداخته بود، السید احمد را دلداری می‌دادند و از او عذرخواهی می‌کردند. آنها به او اطمینان خاطر می‌دادند که امکان دفاع از او را نداشته‌اند. او از آنها تشکر کرد. به خاطر هیجاناتی که به او دست داده است از زیارت حرم منصرف شد و با حالتی در هم و در حالی که لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرده به سمت در مسجد رفت. پسرهایش هم به دنبال او به راه افتادند.

السید احمد در خیابان نفسش جا آمد، چون از دست مردمی که در آن ماجرا دورش را گرفته بودند حتی آنها که تماشاچی بودند، خلاص شد. از هرچه او را به یاد ماجرا می انداخت بیزار بود و فحش و ناسزا نثار آن می کرد. منظره های خیابانی را که از آن می گذشت کمتر می دید؛ دوبار با برخورد با آشنایانی که دیده بود سلام و علیک سطحی و اجمالی کرد، این کار کمتر از او سر می زد. حواسش به خودش و به زخمهای روحی بود که دچارش شده بود. داشت در خشم می جوشید.

«اگر مرده بودم شرف داشت به اینکه این طور تحقیر شوم؛ اسیر یک مشت لات و لوت.» فکر می کرد: «این طلبه بی بته شپشو که ادعای وطن پرستی می کرد بی شرمانه ما را به باد کتک گرفت. هیچ حرمتی برای من و آبروی من قائل نبود. نباید چنین تحقیر می شدم. من آدمی نیستم که این طور تحقیر شوم، آن هم وقتی که با پسرهایم هستم... تعجبی ندارد... همین پسرهایت منشأ دردسر هستند. این نره خر، تخم مصیبت، دست از دردسر درست کردن بر نمی دارد. در خانه که رسوایی درست کرد و بین من و بهترین دوستانم جدایی انداخت و با طلاق خود تاج افتخار بر سر همه ما گذاشت. برایش کافی نبود؟... نه، پسر هانیه مجبور است در کوچه و خیابان هم پالکی انگلیسی ها شود و من با مورد حمله قرار گرفتن اراذل و اوباش، باید تاوان آن را بدهم. دوستان سربازت را بردار و به سراغ مادرت ببر، تا موزه او با مردهای انگلیسی و استرالیایی کامل شود.»

- «مثل اینکه می خواهی تا من زنده ام برایم مشکل درست کنی.» این جمله نوک زبانش آمد ولی در مقابل و سوسه ملامت کردن پسرش مقاومت کرد.

با اینکه عصبانی بود وضع یاسین را احساس می کرد، به حال او تأسف می خورد...

می دید که پسرش گیج و رنگ پریده و مریض شده است و طاقت حمله او را نخواهد داشت. در دسری که برای خودش درست کرده بود، کفایت می کرد. تنها یاسین برایش در دسر نتراشیده بود، فهمی قهرمان هم دست کمی از او نداشت: «ولی تا از گرفتاری که این نره خر درست کرده، خلاص نشده ایم، به فهمی کاری نداشته باش. در خانه و میخانه ها... با ام حنفی و نور. هیکل به این نره گاوی، در دعوی مسجد به لعنت خدا هم نمی ارزید، یک ترسوی تمام عیار.» چه پسرهای بی بته ای داشت... کاش خدا، بچه و ترکه و فامیل به او نداده بود... «آه، چرا پاهایم مرا به سمت خانه می برند؟ چرا نباید مدتی از این فضای مسموم خانه دور باشم؟ امینه هم اگر این خبر را بشنود به سهم خودش شیون سر می دهد. حوصله زجر بیش از این را ندارم. در مغازه الدهن کمی کباب می خورم... حتماً دوستی هست که از مشکلات خودم با او بگویم و کمی در ددل کنم... ولی نه، مسائل دیگری دارم که نمی شود صبر کنم و فرصت را از دست بدهم. این بچه قهرمان... خودش مصیبتی است که باید به دادش رسید. پیش به سوی شام پر بلا و مصیبت. شیون، ناله، فریاد، و زن، بر پدر تو هم لعنت.»

فهمی تازه لباس عوض کرده بود که از او خواستند برود و با پدرش صحبت کند. یاسین با وجود انرژی از دست رفته و حالت افسرده ای که داشت نتوانست جلو غرغر کردن خود را بگیرد: «حالا دیگر نوبت توست.»

فهمی وانمود کرد نکته ای را که برادرش گفته است نفهمیده است و پرسید: «منظورت چیست؟»

یاسین که بازور تبسمی می کرد گفت: «نوبت خائن ها که تمام شد، نوبت جنگجویان راه آزادی می رسد.» فهمی شدیداً آرزو می کرد اصطلاحی که دوستش در وصف او در مسجد گفته بود، در گیر و دار آن آشفتگی و حالت بهت زدگی اهل منزل فراموش شده باشد. ولی این طور نبود، یاسین همان اصطلاح را تکرار کرده بود. بدون شک پدرش هم برای صحبت در این مورد او را احضار کرده بود. فهمی، موقع رفتن، نفس عمیقی کشید. پدرش را دید که روی مبل راحتی نشسته، پاهایش را زیرش جمع کرده، دارد با تسبیحش بازی می کند و در چشمانش نگاهی غمگین و نگران دارد. با احترام زیادی به او سلام کرد. جلو پدر، حدود دو متری مبل راحتی او، تسلیم و مطیع ایستاد. مرد سرش را تکان کوتاهی

داد تا جواب سلام او را گفته باشد، ولی حالت او نشان از این داشت که آشفته‌تر از آن است که به سلام پسرش جواب بگوید. رفتارش طوری بود مثل اینکه بگوید: «جواب سلام تو را با کراحت و فقط از باب ادب می‌دهم، ولی این احترام ساختگی تو دیگر مرا گول نمی‌زند.»

السید احمد نگاه خیره و اخم‌آلودی به پسر کرد، نگاهی که از خود نگرانی می‌پراکند، و چونان چراغی که برای یافتن شخص مخفی در تاریکی مورد استفاده قرار گیرد، سوسو می‌زد. بالحن محکمی به پسرش گفت: «از تو خواستم به اینجا بیایی تا همه چیز را بدانم. می‌خواهم همه را بدانم. منظور او که می‌گفت تو و او در یک کمیته هستید، چه بود؟ اشتباه نکن. باید همه چیز را با صداقت به من بگویی.»

گرچه فهمی در چند هفته گذشته به روبرویی با خطرهای مختلف عادت کرده بود و حتی به صدای صفیر کشیدن گلوله از کنار گوشش عادت داشت، وقتی پدر او را برای جواب به سؤالش مورد خطاب قرار داد، قلب قبل از زمان انقلاب او در سینه‌اش طپیدن گرفت. هراس به دلش افتاد و ته دلش خالی شد. حواسش را جمع کرد تا خودش را از سر راه این خشم به کنار بکشد یا به نحوی از آن بگریزد. مؤدبانه و به آرامی به پدرش گفت: «موضوع خیلی ساده است پدر جان، شاید او برای رهاندن ما از بلایی که گرفتارش بودیم قضیه را این‌طور بزرگ کرد.»

السید احمد بابی حوصلگی گفت: «موضوع خیلی ساده است... البته... ولی این موضوع چیست؟ چیزی را از من پنهان نکن.»

فهمی موضوع را به سرعت برق از کلیه جوانب مورد بررسی قرار داد تا بتواند بدون ترس از عواقبی که احیاناً به وجود می‌آورد، جوابی برگزیند؛ این بود که در پاسخ گفت: «او اسم کمیته را آورد، ولی مورد چیزی جز یک گروه از دوستان نیست که وقتی دور هم جمع می‌شوند، راجع به موضوعات وطن پرستانه صحبت می‌کنند.»

پدرش با حالتی خشمگین گفت: «همین است که تو لقب جنگجوی راه آزادی، گرفته‌ای؟»

صدای مرد طوری بود که نشان می‌داد موضوع را نپذیرفته است و فکر می‌کند می‌خواهند دروغی را به او قالب کنند. گره خوردگی‌های چهره‌اش تهدیدآمیز به نظر

می‌رسید. فهمی مثل متهمانی که در تلاش برای جلب ترحم داوطلبانه به گناهان کوچک خود اذعان می‌کنند، به منظور دفاع از خویش به یک اعتراف قابل توجه دست زد تا پدر را قانع کند که در تمامی موارد دیگر مطیع فرامین او بوده است. با حالتی نسبتاً متواضع گفت: «بعضی اوقات پیش می‌آید که ما پیام‌ها و خواسته‌های رهبران و وطن‌پرستان را توزیع می‌کنیم.»

السید احمد با حالتی نگران پرسید: «اعلامیه؟... منظورت اعلامیه است؟»

فهمی سرش را به علامت نفی تکان داد. از بیان این کلمه هراس داشت، چون این کلمه به بیان رسمی مستوجب شدیدترین مجازات‌ها می‌شد. وقتی راه مناسبی برای اعتراف خود یافت که عواقب کم‌خطرتری داشته باشد، گفت: «این موضوع نیست، ولی پیغام‌ها و خواسته‌هایی است که مردم را وادار می‌دارد تا به کشورشان عشق بورزند.»

پدرش تسبیح را از دست رها کرد تا بر روی دامنش بیفتد. دست‌هایش را به هم کوفت و درحالی که نگرانی خود را پنهان نمی‌کرد گفت: «تو اعلامیه پخش می‌کنی!... تو!» السید احمد از عصبانیت نمی‌توانست مستقیم به چهره فهمی نگاه کند: پخش اعلامیه... یار جنگجویان راه آزادی. «ما هر دو در یک کمیته با هم کار می‌کنیم!» آیا این طغیان داشت همه جا را می‌گرفت؟ رفتار و ادب فهمی، زهد و ذکاوت او همیشه السید احمد را تحت تأثیر قرار داده بود. همیشه می‌خواست پدرش را ستایش کند، ولی فکر می‌کرد تعریف و تحسین او را خراب و فاسد می‌کند و در عوض خشونت و تندی او را ادب می‌کند و عمل می‌آورد.

چه‌طور این رفتارهای پسر و این تربیت او به اینجا رسیده بود که معلوم شده بود این پسر اعلامیه پخش می‌کند و یک جنگجوی راه آزادی است: «ما هر دو با هم در یک کمیته کار می‌کنیم...»

به عکس، او هیچ‌گونه مخالفتی با جنگجویان راه آزادی نداشت. همیشه با اشتیاق اخبار مربوط به آنها را به این و آن می‌گفت و در آخر نماز و دعاهای خود، برای موفقیت آنها دعا می‌کرد. اخبار مربوط به اعتصاب، مقاومت و خرابکاری و درگیریها، شوق و تحسین او را برمی‌انگیخت، ولی این در صورتی بود که این کارها توسط پسر خود او انجام نمی‌شد. او بچه‌های خود را از تبار دیگری می‌دانست که خارج از چارچوب تاریخ

بودند. او خودش باید مسیر آنها را جلو پایشان می گذاشت نه انقلاب، زمان و آدم‌های دیگر. انقلاب و هر چه که مربوط به آن بود بدون شک مفید بود، منتهی به شرط آنکه کاری به خانه و خانواده او نداشته باشد. به محضی که انقلاب در خانه آنها رازد و آرامش و امنیت او را تهدید کرد و زندگی بچه‌های او را به خطر انداخت، رایحه، سیما و معنایش به حماقت، دیوانگی و بی‌نزاکتی بدل شد. انقلاب باید در خارج از خانه زبانه می کشید. او باید در آن شرکت می جست و با دست و دلبازی تا آنجا که می توانست ریخت و پاش می کرد.... او این کار را کرده بود. ولی خانه دیگر مال خودش بود، خودش تنها. هر فردی از اهل خانه که اقدام به ورود در انقلاب می کرد بر علیه او طغیان کرده بود، نه علیه انگلیسی‌ها. السید احمد هر شب و هر روز از خدا تقاضای مغفرت برای شهیدان می کرد و شجاعتی را که خانواده این شهیدان بروز می دادند و از زبان دیگران می شنید، می ستود و از آن شگفت زده می شد. ولی نمی توانست به پسرانش اجازه دهد که به این شهدا بیوندند و شجاعتی را هم که خانواده‌های شهیدان از خود نشان می دادند نمی توانست در مورد خود بپذیرد. فهمی چگونه فرصت یافته بود که دست به چنین دیوانگی بزند؟ چگونه این پسر که بهترین پسرانش بود، تصمیم گرفته بود خودش را در معرض چنین نابودی قرار دهد؟

السید احمد تا کنون گرفتار چنین نگرانی نشده بود، حتی در آن قشقرق داخل مسجد. بالحن تهدید آمیزی مثل اینکه یک بازجوی پلیس انگلیس باشد از فهمی پرسید: «مگر نمی دانی مجازات کسی که اعلامیه پخش می کند چیست؟»

با وجود وضعیت جدی حاکم که لازم بود فهمی حواسش را جمع کند، این سؤال خاطره تازه‌ای را در او بیدار کرد که تمام وجودش را لرزاند. به یاد آورد که سؤال مشابهی، با همین کلمات و مفاهیم را رئیس کمیته عالی کارگزاران دانشجویی مطرح کرده بود و یادش آمده بود که او هم با شور و مضمم به او پاسخ داده بود، «ما همه حاضریم برای کشورمان جان خود را فدا کنیم.» او این شرایط متفاوت را که این سؤال در آنها مطرح شده بود با هم مقایسه کرد و به نکته ظریف آن پی برد.

فهمی برای اینکه اهمیت موضوع را بکاهد با لحنی آرام به پدرش جواب داد: «من فقط مطالبی را بین دوستانم توزیع کردم. من هیچ کاری با پخش اعلامیه کلی ندارم.

خطری متوجّه این کار نیست.»

السید احمد در حالی که در مقابل پسرش ترس خود را در پشت خشمش پنهان می‌کرد با فریاد بلندی گفت: «خدا کسانی را که بی‌جهت خودشان را به خطر می‌اندازند حفظ نمی‌کند. او که بزرگ و رحمان است به ما فرمان داده که زندگی خودمان را به نابودی نکشیم. دلش می‌خواست آیه‌ای از قرآن را که در مورد این موضوع بود بخواند ولی فقط آیه‌های کوچکی را که موقع دعا کردن می‌خواند حفظ کرده بود. از این می‌ترسید که اگر آن را ذکر کند، لغتی را جا بیندازد یا اشتباهی بکند و به گناهی نابخشودنی بیفتد. به همین رضایت داد که معنی آن را بگوید و برای اینکه مقصود خود را بیان کند، به تکرار آن پردازد.»

قبل از اینکه بداند چه اتفاقی می‌افتد فهمی با همان لحن آرام خود گفت: «ولی پدر، خدا به مؤمنین تذکر داده که جهاد کنند.»

بعدها فهمی در این باره که با گفتن این جمله چه طور جرأت یافته بود جلوی پدرش بایستد از خودش سؤال کرد، چون این اظهار نظر او باعث شد آنچه را می‌خواست پنهان کند، یعنی استواری او در عقیده‌اش، برای پدرش بر ملا شود. شاید در آن موقع فکر کرده بود پنهان شدن او در پس یکی از آیه‌های قرآنی ممکن است او را از گزند خشم پدر حفظ نماید و به علاوه از این مطمئن بود که پدرش در چنین شرایطی از حمله به او خودداری می‌کند.

السید احمد، هم از جسارت و هم از استدلال پسرش یکه خورد؛ گرچه دست به غضب نبرد، زیرا این کار او ممکن بود فهمی را به سکوت وا دارد، ولی جوابی منطقی برای جمله او نبود. باید برای مدّت کوتاهی هم که شده گستاخی فهمی را ندیده بگیرد و دلیل فهمی را با استدلال دیگری از قرآن جواب بگوید و با راهنمایی درست خود خطای پسرش را به او گوشزد کند. خدا به ذهنش انداخت که بگوید: «منظور از این جهاد جهاد در راه خدا است.»

فهمی از جواب پدرش این طور برداشت کرد که پدرش خواستار مجادله با او است. بار دیگر جرأت یافت که حرف بزند: «جهاد ما هم برای خدا است. هر جهاد افتخار آمیزی آرمان‌های الهی را قدرت می‌بخشد.»

السید احمد در دل با این حرف او موافق بود، ولی خود این توافق و احساس ناامنی که از بحث با پسرش می‌کرد، او را مجبور ساخت که به عصبانیت متوسل شود. در واقع این تنها انگیزه‌اش برای عصبانیت نبود، بلکه غرور زخم‌خورده و نگرانی از اینکه جوان در طغیان خود تا آنجا پیش برود که خودش را به کشتن بدهد، او را به این کار وامی‌داشت. جدال لفظی را کنار گذاشت و با حالتی حاکی از عدم پذیرش حرف‌های فهمی گفت: «فکر کردی به تو گفتم به اینجا بیایی تا با من بحث کنی؟»

فهمی لحن تهدیدی را که در کلام پدرش بود درک کرد. از حال و هوای خود بیرون آمد و زبانش بسته شد. پدرش با تندی به حرف‌هایش ادامه داد: «جهاد در راه خدا تنها وقتی است که من بخوام خواسته‌های خدا را در یک جهاد کاملاً خدایی پیش ببرم. این حرف من دیگر جای بحث ندارد. حالا می‌خواهم بدانم تو به فرمان و حکم من عمل می‌کنی یا نه؟»

مرد جوان فوراً جواب داد: «بدون شک، پدر.»

- «پس هر رابطه‌ای را بین خودت و انقلاب کنار بگذار... حتی اگر نقش تو فقط پنخس اعلامیه و رساندن خبر به نزدیک‌ترین دوستان باشد.»

هیچ‌گونه قدرتی قادر نبود بین او و وظایف میهن پرستانه‌اش فاصله ایجاد کند. او ابداً حتی یک قدم هم نباید عقب‌نشینی می‌کرد. دیگر بازگشتنی در کار نبود. این زندگی پرشور که از اعماق وجودش سر برآورده بود و جانش را روشنی می‌داد نمی‌توانست پایان یابد. چقدر احمقانه بود که تصور کنند او خود این شعله را خواهد کشت. اگر می‌شد راهی برای کسب رضایت پدرش پیدا کند همه چیز درست بود. آیا می‌شد طریقی برای گریز از خشم او بیابد؟ فهمی توان ایستادن در برابر پدر را نداشت، و نمی‌توانست آزادانه به او اظهار کند که با فرمانهایش موافق نیست. دفاع و ایستادن در برابر گلوله انگلیسی‌ها برایش میسر بود، چون آنها دشمنی خوفناک و منفور بودند. ولی پدرش پدر او بود. گرچه او هم آدمی خوفناک بود، ولی فهمی او را دوست داشت. به همان اندازه که از او می‌ترسید او را می‌پرستید. عدم اطاعت از او برایش سخت بود. احساس دیگری هم بود که فهمی نمی‌توانست آن را ندیده بگیرد؛ شورش علیه انگلیسی‌ها ریشه در عقاید شرافتمندانه او داشت. در حالی که نافرمانی از پدر فقط موجب بی‌مهری او می‌شد و احتمالاً باعث می‌شد

از چشم او بیفتد. ولی این سرگردانی چه لزومی داشت؟ مگر نمی شد قول اطاعت و فرمانبرداری بدهد، ولی بعداً هر کار که خواست بکند؟

در این خانواده دروغ جنبه توهین و شرم زدگی نداشت. چون در زیر سایه سنگین قدرت پدر، بدون پناه بردن به دروغ، لذت بردن از زندگی، برای هیچ یک از آنها امکان پذیر نبود. آنها نزد خودشان آشکارا به این نکته اعتراف می کردند. در واقع، در موارد بحران باید آن را می پذیرفتند. مگر مادر قصد داشت آنچه را که برای دیدار الحسین (ع)، در موقع دور بودن شوهرش از شهر انجام داده بود اقرار کند؟ بدون یاری گرفتن از دروغ مگر یاسین می توانست مجوز باده نوشی داشته باشد و فهمی مریم را دوست بدارد و کمال، وقتی بین خان جعفر و الخرنفوش در راه بود، می توانست شیطنت کند؟ هیچ کدام از به کارگیری آن ابایی نداشتند. اگر، آنها در تمام موارد، با پدرشان روراست بودند، زندگی جهنم می شد. به همین دلایل، فهمی به آرامی گفت: «پدر مطیع فرمان شما هستم.» با این گفته دل هر دو آرام گرفت و سکوت حکمفرما شد. فهمی تصور کرد بازجویی او به خیر گذشته و السید احمد فکر کرد پسرش را از قعر جهنم نجات داده است. وقتی فهمی اجازه مرخصی از حضور پدر را خواست السید احمد ناگهان از جا برخاست و به سمت صندوقچه ای رفت و در آن راگشود. دستش را داخل صندوقچه کرد. فهمی در حالی که موضوع برایش قابل درک نبود، با چشمانی متعجب به او می نگریست. پدر با قرآنی در دست، به سمت مبل راحتی بازگشت. مدتی به فهمی نگاه کرد. بعد کتاب را به سمت او برد و نگه داشت و گفت: «به این کتاب قسم بخور.»

فهمی، مثل اینکه خودش را از آتشی که به طور ناگهانی به رویش گشوده شده دور کند، بدون اراده خودش را عقب کشید. در همانجا به زمین میخکوب شد و با ناامیدی و گیجی ناشی از ترس، به سیمای پدرش نگریست. السید احمد دستش را همان طور کشیده نگه داشت، در حالی که قرآن در دست داشت، با حالت ناباورانه ای به پسر نگاه می کرد. خون چهره اش را سرخ کرده بود و نور ترس آوری در چشمانش می درخشید، گویی نمی توانست آنچه را با چشمانش می بیند باور کند، پرسید: «آیا نمی خواهی قسم بخوری؟»

فهمی زبانش بسته بود. نه می توانست حرفی بزند و نه حرکتی بکند. پدرش بالحنی

آرام که از شدت عواطف می لرزید و نشان از عصبانیتی انتقام جویانه در پس خود داشت، گفت: «داشتی به من دروغ می گفتی؟»

فهمی گرچه سرش را پایین انداخته بود تا خودش را از نگاه مستقیم پدرش دور نگه دارد ولی تغییری در رفتارش پیدا نشد. السید احمد قرآن را برداشت و روی مبل راحتی گذاشت. بعد چنان به خروش آمد و با چنان بانگ بلندی فریاد زد که به نظر فهمی رسید سیلی محکمی به گونه اش خورده است: «تو به من دروغ می گویی... تو ای حرامزاده... کسی حق ندارد مرا گول بزند. فکر می کنی من که هستم و در مورد خودت چه فکر می کنی؟ تو یک حشره پست هستی، انگلی. حرامزاده ای هستی که ظاهرت مدت ها آدم ها را گول می زند. من به این زودیا خیال ندارم که یک عجوزه بشوم. شنیدی چه گفتم؟ مرا با پیرزنها عوضی نگیر. شما حرامزاده ها مرادیوانه کردید. شما مرا پیش مردم به یک پول سیاه بدل کردید. من خودم تو را تحویل پلیس می دهم. فهمیدی؟ به دست خودم. ای حرامزاده... تنها کلمه ای که اینجا مؤثر است من هستم. من، من، من...» بعد قرآن را دوباره برداشت و ادامه داد: «قسم بخور... من به تو می گویم که قسم بخور.»

مثل این بود که فهمی در خلسه فرورفته و چشمانش بر روی بعضی از نقش های نامعمول قالی دوخته شده بود، ولی در اصل چیزی را نمی دید. آنقدر به آن نقوش نگاه کرده بود که دیگر در ذهنش به نقش های درهم و برهم و نامربوط تجزیه شده بودند. هر ثانیه که می گذشت در سکوت و نومیدی بیشتری فرومی رفت. غیر از این درماندگی و مقاومت منفی راه دیگری سراغ نداشت.

السید احمد در حالی که قرآن را در دست داشت برخاست و قدمی به سوی او برداشت. بعد با غرّش گفت: «فکر کردی مرد شده ای؟ فکر کردی مجازی هر کاری می خواهی بکنی؟ اگر بخوام سرت را طوری می گویم که جمجمه ات خرد شود.»

فهمی دیگر نمی توانست جلو گریه خود را بگیرد، این گریه او از روی ترس نبود. چون در شرایط او ترس از آنچه بر سرش می آمد مفهومی نداشت. اشک های او بیانگر احساس شکست او بود و به او کمک می کرد تا کشمکش درونی خود را التیام بخشد. برای اینکه اشک های خود را فرو بخورد شروع به گازگرفتن لبانش کرد. از اینکه تا این حد ضعیف بود احساس شرم می کرد. وقتی دوباره قادر شد حرف بزند، شروع به اظهار

کلمات نامربوط کرد، چون احساساتش به شدت تحریک شده بود و می‌خواست احساس شرمزدگی خود را مخفی کند: «مرا ببخشید پدر. هر فرمائی شما بدهید از روی رغبت اطاعت می‌کنم ولی این کار را نمی‌توانم بکنم. ما مثل یک دست واحد عمل می‌کنیم. من قبول نمی‌کنم عقب بکشم و برادرانم را تنها بگذارم. فکر نمی‌کنم شما هم از من چنین چیزی را بخواهید. اگر این کار را بکنم دیگر دنیا برایم قابل تحمل نخواهد بود. در کاری که ما می‌کنیم خطری وجود ندارد. دیگران کارها و وظیفه‌های سنگین‌تر را انجام دادند، مثل شرکت در تظاهرات. بسیاری از آنها در این راه کشته شدند. من از آنها که کشته شده‌اند بالاتر نیستم. مراسم عزاداری و تشییع واحدی برای ده‌ها شهید برگزار می‌شد که در آن کسی جز بر ملت اشک نمی‌ریخت. حتی خانواده‌های این قربانیان به جای زاری، شعار سر می‌دادند. زندگی من چه ارزشی دارد؟... من به شما اطمینان می‌دهم که در شغل خالی از خشونت ما خطری وجود ندارد.»

فهمی چنان اسیر هیجان شده بود که دیگر یارای ایستادن روبروی پدر را نداشت. از اطاق گریخت و تقریباً با یاسین و کمال که بیرون در ایستاده بودند و به حرف‌های پدر با او گوش می‌دادند و ترس در سیمای آنها دیده می‌شد، تصادم کرد.

یاسین در حال رفتن به قهوه‌سرای احمد عبده بود که در بیت‌القاضی با یکی از اقوام مادرش برخورد کرد. مرد خیلی مضطرب به یاسین نزدیک شد. با او دست داد و به او گفت: «داشتم برای دیدنت به خانه‌شما می‌آمدم.»

یاسین حدس زد که این جمله او مقدمه‌ اخباری در مورد مادرش است که به تازگی مشکلات زیادی را برای او درست کرده بود. زیاد خوشش نیامد و با حالت سستی گفت: «خیر است! انشا...؟»

مرد با نگرانی فوق‌العاده‌ای گفت: «مادرت مریض است، در حقیقت خیلی مریض. حدود یک ماه یا بیشتر است که مریض است، ولی من فقط همین هفته موضوع را فهمیدم. اول فکر می‌کردند مرض او عصبی است و زیاد نگران نبودند، تا اینکه وضعش وخیم شد. وقتی دکترها خوب معاینه‌اش کردند معلوم شد، مرض او نوعی مالاریای ناجور است.»

یاسین از این خبر کاملاً غیرمنتظره متعجب شد. منتظر کلماتی مثل طلاق، عروسی، دعوا یا چیزهایی در این ردیف بود و انتظار مریضی او را نداشت. خودش نفهمید چه احساسی به او دست داده است، چون احساس‌های هیجانی او خیلی با هم متضاد بود. از مرد پرسید: «حالا وضعش چه‌طور است؟»

مرد با صراحتی عمدی برای اینکه چیزی از یاسین پوشیده نماند جواب داد: «وضعش وخیم است... علیرغم مداوای طولانی، کوچک‌ترین بهبودی در او دیده نشده است. راستش را بخواهی وضع او بدتر هم شده است. او مرا فرستاده تا به تو بگویم، عمرش به آخر رسیده و فوراً منتظر دیدن تو است.» آن مرد با لحنی که اشاره به این داشت که یاسین

باید آنچه را که گفته به دقت در گوش داشته باشد اضافه کرد، «تو باید فوراً به دیدن او بروی. این درخواست و سفارش من به تو است. بخشندگی و مهربانی از خداوند است.» شاید در حرف‌های مردم مقداری بزرگ‌نمایی وجود داشت تا او را وادار به رفتن کند. ولی همه حرف‌های او نمی‌توانست ساختگی باشد. بنابراین برای انجام وظیفه هم که شده یاسین باید به دیدن مادرش می‌رفت.

این او بود که یکبار دیگر در مسیر راهی که به الجمالیه، بین بیت‌المال و کسوفه الوطایط ختم می‌شد، راه می‌پیمود. خیابان التیه در سمت راست او بود که در آن محل زن خرمافروش در خاطرات لرزان و نیمه آشکار یاسین جا گرفته بود. خیابان غم‌ها در جلو او قرار داشت. بزودی آن مغازه میوه‌فروشی را می‌دید. سرش را پایین می‌انداخت و مثل سارقی فراری از کنار آن آهسته می‌گذشت. هر وقت که فکر کرده بود دیگر به آنجا بر نخواهد گشت، بخت بد او را به آنجا کشانده بود. این بار، هیچ قدرتی به جز مرگ نمی‌توانست او را به اینجا کشانده باشد. مرگ! راستی آیا نوبت آن زن رسیده بود؟ یک لحظه به فکر یاسین گذشت: «قلبم به طپش افتاده... این آیا از روی دردمندی است؟ یا از سر غم؟ کلاً می‌دانم که ترسیده‌ام. هر وقت او مُرد، دیگر هرگز به این محل بر نمی‌گردم... تمام خاطرات کهنه را به دست فراموشی خواهم سپرد. هرچه از دارایی مانده به من می‌رسد، ولی می‌ترسم... این افکار رذیلانه مرا عصبانی می‌کند. خداوندا ما را از شر شیطان حفظ کن.»

«حتی اگر زندگی راحت و با آرامش بیشتری به دست آورم، دردهای این زندگی هرگز از وجودم بیرون نمی‌رود. در مرگ او، به چشم یک پسر با او وداع می‌کنم... یک مادر و پسر، آیا غیر از این است؟ من یک آدم هستم نه یک حیوان یا سنگ. بلای زیادی کشیده‌ام، ولی مرگ برایم مطلب تازه‌ای است. قبلاً هرگز شاهد آن نبوده‌ام. ای کاش می‌شد کارها بدون مرگ پایان بگیرد. درست است. ما هم می‌میریم. باید با ترس‌هایم مقابله کنم. این روزها می‌شنویم که آدم‌های زیادی می‌میرند، در خیابان وزرا، در مدرسه‌ها و در مسجد‌الزهر. هر روز در شهر اسبوت اشخاص زیادی قربانی می‌شوند. حتی آن شیرفروش فقیر، الفولی، دیروز پسرش را از دست داد. تکلیف خانواده‌های این شهیدان چیست؟ باید تا آخر عمر را به گریه بگذرانند؟ مدتی گریه می‌کنند و بعد یادشان

می رود. مرگ این است. آخ... گمانم در حال حاضر هیچ راهی برای فرار از مشکل نیست. در منزل، فهمی و کله شقی های او، و اینجا در پیش رویم، مادرم. چقدر زندگی زجرآور است. ولی اگر همه اش کلک باشد و او در سلامت کامل باشد چه؟ بی جواب نخواهد ماند... مطمئناً ناچار می شود بهای گرانی بپردازد. من که اسباب بازی یا وسیله ای که او دست بیندازد نیستم. دیگر تا وقتی بمیرد پسرش را نخواهد دید. فکر می کنی پولی هم برای من مانده باشد؟ آیا وقتی به آن خانه بروم آن مرد هم آنجا است؟ نمی دانم باید چه رفتاری با او داشته باشم. اگر لحظه ای چشم ما به هم بیفتد، وحشت آور است. لعنت بر او! آیا باید بیرونش بیندازم یا اعتنایی به او نکنم؟ این یک راه حل است. راه حل های خشن دیگری هم هست که آن مرد فکرش را نخواهد کرد. بی شک در تشییع جنازه همدیگر را خواهیم دید. خیلی مسخره است! مجسم کن. تابوت او را اولین و آخرین شوهرش تشییع می کند و پسرش هم در بین آنها گریه می کند. به طور مسلم در آن موقع چشمان من اشکبار خواهد بود. مگر نه؟ من نخواهم توانست آن مرد را از تشییع جنازه بیرون بیاورم. به هر صورت این رسوایی دست از سر من بر نخواهد داشت. آخرش او را خاک می کنند. خاکش که کردند همه چیز تمام می شود. ولی من هراسان، لطمه خورده و غمبار هستم. امیدوارم خداوند و فرشتگانش مرا دعا کنند... این مغازه آن منحوس است... خودش هم آنجا است... او مرا نمی شناخت. خدا به دور... گذشت سال ها قیافه مرا عوض کرده است. "عمو جان... مادرم می گوید..."

خدمتکار در راه روی او گشود. همان خدمتکاری که سال قبل او را دیده بود. او اوّل یاسین را شناخت. ولی زود، نگاه کنجکاو او جای خود را به برق شناسایی داد، مثل اینکه بگوید: «تو همان هستی که این زن منتظرش بود.» بعد از سر راه یاسین کنار رفت و با انگشت اطاقی را که بعد از ورود در سمت راست قرار داشت به او نشان داد و گفت: «قربان لطفاً از این طرف. کس دیگری آنجا نیست.»

این جمله آخر خدمتکار باعث شادمانی یاسین شد، چون اشاره به بزرگترین نگرانی او داشت. یاسین فوراً فهمید که مادرش مانع را از سر راه او برداشته است. به سمت اطاق او به راه افتاد. آب دهانش را فرو برد و وارد شد. نگاهش به نگاه مادر افتاد که از رختخواب به سمت چپ خود، بالا را نگاه می کرد. چشمانش که زمانی به شفافیت

مشهور بود، اکنون کدر شده بود، طوری که خیره نگریستن او دیگر رمقی نداشت، گویی نگاهش از فاصله‌ای دور می‌آمد. با وجود نگاه غیرنافذ و ظاهر عاری از علاقه او، زن چشمان خود را با نگاهی مشتاق به او دوخت. تبسم ظریفی که بر لبان خود داشت نشانه احساس پیروزی، دلگرمی و سپاس بود. او را تا زیرچانه زیر پتو پیچیده بودند، لذا تنها صورتش دیده می‌شد که تغییراتش بیشتر از چشمان او بود. آن سیما که زمانی گرد و پر گوشت بود، اکنون به جای شادابی صورتی، رنگی سفید و پریده داشت. پوست ظریفی که محدوده فک‌ها و استخوان گونه او را نشان می‌داد، ظاهری ترخم‌انگیز و چهره‌ای تحلیل رفته به او داده بود. یاسین از ناباوری در جای خود میخکوب شد، غافل از اینکه با هر موجود مقتدری روزی همین معامله می‌شود. گویی به خود جسد مرده خیره شده باشد، نگرانی و ترس او را فرا گرفته بود. غرور و مردانگی خود را از دست داده بود و دوباره مثل بچه‌ای بود که همه جا به دنبال پدرش می‌گردد. احساسی غیرقابل مقاومت او را به سمت تختخواب کشید. به روی مادر خم شد و بالحنی محزون من من کنان گفت: «راحت باش... حالت چه طور است؟»

صمیمانه با مادرش احساس همدردی می‌کرد. دردهای مزمن در این گرما گرم عواطف و احساسات از یادش رفت. در موارد نادری، عوارض مزمن مرض شدیدی مثل فلج ممکن است در اثر ترس شدید ناغافل از تن رخت ببرند. مثل اینکه مادرِ زمان کودکی خود را که به او عشق می‌ورزید، قبل از اینکه مسائلی او را از قلبش بیرون ببرد یافته باشد. درحالی که به صورت رنگ‌پریده او خیره شده بود، این احساس نوشکفته در وجودش که گویی عمر از دست رفته را دوباره به او بازگردانده است، غنیمت دانست. آخر این احساس او را به زمان‌های قبل از آن آزرده‌گی‌های روحی می‌برد. حال او درست به نیمه جان خسته‌ای می‌ماند که به روشنایی چشم دوخته و از روی غریزه فکر می‌کند ممکن است این آخرین باری باشد که روشنایی را می‌بیند. یاسین به مانند مردی که به خوبی از قدرت نیروهایی که او را تهدید می‌کنند آگاه است به شدت به این احساس چنگ زده بود و آن را رها نمی‌کرد. می‌دانست اگر این احساس صمیمی به عواطف دیگر آلوده شود غمی منتظر او است که نمی‌گذارد دیگر چنین احساسی به او دست بدهد.

زن، از زیر بالاپوش خود دست تکیده و لاغرش را که پوستی خشکیده و پراز

لکه‌های سیاه و کبود آن را پوشانده بود، بیرون آورد، گویی این دست سال‌ها است که مومیایی شده است. یاسین که دچار ترخم شدید شده بود، آن را در دستان خود گرفت. در این زمان او صدای ضعیف و خشک زن را شنید که می‌گفت: «همان طوری که می‌بینی، جز شبخ و روحی از من نمانده است.»

یاسین با صدایی نامفهوم گفت: «خداوند خودش باران رحمتش را بر تو ببارد و دوباره خودش تو را سلامت کند.» سر زن که روسری سفید رنگی آن را پوشانده بود، با حالت متواضعانه‌ای، تکان خورد. «الهی خودش دعایت را مستجاب کند.» بعد با تکان سر به او نعارف کرد که بنشینند. وقتی یاسین بر روی تخت نشست، زن با نیروی تازه‌ای که از حضور او گرفته بود گفت: «اول لرزهای عجیبی می‌کردم. فکر کردم چیزی نیست و برطرف می‌شود، یا در اثر ناراحتی اعصاب است. مردم به من گفتند که اماکن متبرک را زیارت بکنم و بخور بجوشانم. لذا به مسجدهای الحسین (ع) و خواهرش السیده زینب (س) رفتم و بخورهای مختلف دم کردم - هندی، سودانی و عربی - ولی فقط وضعم بدتر شد. بعضی وقت‌ها چنان لرزهای پشت سر همی مرا می‌گرفت که فقط مردن علاج آن بود. گاهی هم بدنم مثل یخ سرد می‌شد. مواقعی هم آتش به جانم می‌افتاد؛ طوری داغ می‌شدم که غش می‌کردم. بالاخره تصمیم من و من...» از بردن نام شوهرش خودداری کرد، چون به اشتباهی که داشت، پی برد: «بالاخره دنبال دکتر فرستادم، ولی معالجه او در من اثری که نکرده هیچ، حتی وضعم را از سابق هم خراب‌تر کرد. حالا دیگر هیچ امیدی نمانده است.» یاسین در حالی که دست او را در دست خود می‌فشرد گفت: «از رحمت خدا غافل نباش. او ارحم الراحمین است.»

لبان بی‌رنگش تبسمی کرد و گفت: «از شنیدن این حرف خوشحالم. خوشحالم که این حرف را از زبان تو می‌شنوم تا از زبان دیگران. تو پیش من از دنیا و تمام موجوداتش عزیزتری. حق با تو است. خداوند ارحم الراحمین است. تمام این مدت من بخت خوبی نداشتم. انکار نمی‌کنم که لغزش‌هایی داشته‌ام و اشتباه‌هایی کرده‌ام. فقط خدا است که اشتباه و خطا نمی‌کند.»

یاسین متوجه شد حرف‌های مادرش دارد مبدل به اعتراف می‌شود. این موضوع او را ناراحت کرد. نگران و ناراحت بود حرف‌هایی را بشنود که هر چند رنگ ندامت و

پشیمانی دارد، او تحمل شنیدن آنها را نداشته باشد. عصبی و دستپاچه شد و با التماس گفت: «خودت را با حرف زدن خسته و ناراحت نکن.»

زن تبسمی کرد. سرش را بلند کرد و جواب داد: «دیدن تو به من روحیه داد. می خواستم به تو بگویم که در زندگی هرگز نخواسته‌ام به کسی صدمه بزنم. مثل بقیه. من هم به دنبال آرامش بودم ولی بخت با من یار نبود. من به کسی صدمه نزدم، ولی دیگران خیلی به من صدمه زدند.»

یاسین احساس کرد دعای او، برای اینکه این ساعت با آرامش بگذرد، مستجاب نشده است و اینکه احساس و عواطف خالصی که به او دست داده، به بحران دچار شده و دارد لطمه می بیند؛ این بود که با همان لحن خواهش قبلی گفت: «دیگران را خوب و بد فراموش کن. سلامت تو بیش از هر چیز دیگری ارزش دارد.»

زن، مثل اینکه آرزوی محبت و ملاحظت داشته باشد، دست او را نوازش کرد. زمزمه کنان گفت: «کارهایی بوده که بایستی می کردم. آنچه را که باید برای خدا انجام دهم، انجام نداده‌ام. ای کاش می توانستم بیشتر زنده بمانم تا کارهای از قلم افتاده را تمام کنم. خدا گواه است که همیشه قلبم پاک و مؤمن بوده است.»

یاسین، گویی هم از او و هم از خودش دفاع می کند گفت: «قلب مهم است. پیش خدا قلب پاک بیشتر از روزه و نماز اهمیت دارد.»

زن دست یاسین را از روی تشکر فشرد. بعد مسیر گفتگو را عوض کرد. بالحنی حاکی از قدردانی به او گفت: «آخرش پیشم آمدی. تا وقتی مرضی مرا به این حال که می بینی نینداخت، جرأت نکردم از تو بخواهم پیشم بیایی. وقتی فهمیدم رفتنی هستم، نتوانستم تو را نبینم و بروم. وقتی به دنبال فرستادم بیش از اینکه از مرگ بترسم، از این می ترسیدم که دعوتم را قبول نکنی، ولی تو مادرت را بخشیدی و برای خدا حافظی با او آمدی. پس تشکر و دعاهای مرا بپذیر. امیدوارم او هم آنها را استجاب کند.»

یاسین از ته دل متأثر شده بود و نمی دانست احساسات خود را چگونه باید بیان کند. یا به دلیل خجالت بود یا به خاطر بی تجربگی که هر وقت می خواست این زن را با واژه‌های محبت آمیز مخاطب قرار دهد، کلمات در دهانش می ماسید. او عادت داشت که با آن زن همیشه بارنجش و خشم رفتار کند. فهمید که مقصود خود را با حرکت دست بهتر و

مؤثرتر می تواند بیان کند. با دستش دست مادر را به آرامی فشرد و من من کنان گفت:
«خداوند خودش تو را عاقبت به خیر کند و بلا را از تو دور کند.»

زن به تکرار حرف‌هایی که راجع به گذشته زده بود ادامه داد. همان لغات قبلی را تکرار کرد، یا همان مفاهیم را به صورت‌های دیگری بیان نمود. برای اینکه نفس تازه کند آب دهانش را با سختی تمام قورت می داد، یا لحظه کوتاهی در بین کلمات خود فاصله می انداخت. به همین خاطر، یاسین بارها به او التماس کرد دیگر حرف نزنند، ولی او با خنده‌ای حرف یاسین را قطع می کرد و به درد دل خود ادامه می داد. یکباره از حالت صورتش معلوم شد فکر مهمی به ذهنش رسیده است. پرسید: «آیا عروسی کرده‌ای؟»
یاسین ابروهایش را از خجالت بالا برد و رنگش سرخ شد، ولی زن درست متوجه این عکس العمل او نشد و با عجله از او عذرخواهی کرد: «من ناراحت نمی شوم... البته دوست داشتم زن و بچه‌های تو را ببینم ولی همین که بدانم خوش هستی برای من کافی است.»
یاسین جز جواب مختصری نتوانست چیز دیگری بگوید: «دیگر زن ندارم. ماه گذشته او را طلاق دادم.»

برای اولین بار علاقمندی را در نگاه مادرش دید. اگر قدرت داشتند، این چشمان چون گذشته می درخشیدند. ولی فقط نوری، که گویی از پشت پرده می تابد، در آنها ظاهر شد. زن غرغرکنان گفت: «طلاق گرفتی پسر جان... چقدر متأسف شدم.»

یاسین به سرعت جواب داد: «تأسف نخور. من از این موضوع ناراحت و متأسف نیستم.» سپس با تبسم ادامه داد: «او گذاشت و رفت. از دستش خلاص شدم.»

ولی مادرش پرسید: «چه کسی او را برای تو انتخاب کرده بود... پدرت یا زنش؟»
یاسین با حالتی که گویی می خواهد مطلب را درز بگیرد جواب داد: «خدا انتخابش کرده بود. همه چیز در دست قضا و قدر است.»

- «آن را می دانم، ولی چه کسی او را برایت انتخاب کرد؟ آیا زن پدرت او را انتخاب کرده بود؟»

- «نه! پدرم او را انتخاب کرد. اشکالی در انتخاب او نبود. او از یک خانواده خوب بود. همان که گفتم، تقدیر و سرنوشت این بود.»

- «تقدیر، سرنوشت و انتخاب پدرت.» او این حرف‌ها را با لحن سردی زد: «آیا

موضوع این طور نبود؟! آنگاه بعد از کمی مکث گفت: «حامله بود؟»
- «بله...»

زن آهی کشید و گفت: «الهی آب خوش از گلوی پدرت پایین نرود.»
یاسین در مقابل این اظهار مادرش مخالفتی از خود نشان نداد، چون می دانست این زخم کهنه را اگر دست کاری کند بیش از این جراحت برمی دارد. هر دو خاموش شدند. زن از خستگی چشمان خود را بست، ولی زود آنها را گشود و لبخندی به یاسین زد. با لحن ملایمی که تندی هیچ احساسی در آن نبود، پرسید: «فکر می کنی بتوانی گذشته را فراموش کنی؟»

یاسین سرش را پایین انداخت و لرزشی بر وجودش افتاد. با خواهش به زن گفت:
«دیگر به گذشته برنگرد و به آن فکر نکن.»

گرچه در واقع منظورش این نبود. ولی زبانش بهترین جمله را برای گفتن یافته بود شاید با اوضاع فعلی که او کاملاً با آن درگیر شده، این جمله دقیق ترین بیان از احساسات او بود. درست بیان شده بود. شاید این جمله که «دیگر به گذشته برنگرد و به آن فکر نکن» برای گوش و قلب او چندان عادی جلوه نمی کرد و به نگرانی او می افزود ولی از موشکافی درباره آن پرهیز کرد. این موضوع را رها کرد و به هیجانان خالصی که از همان ابتدا تصمیم گرفته بود از آنها دست برندارد، پرداخت.

مادرش دوباره از او پرسید: «آیا مادرت را مثل همان روزهای خوش گذشته دوست داری؟»

یاسین در حالی که مادرش را نوازش می کرد جواب داد: «دوستش دارم و برای سلامت او دعا می کنم.»

نگاه پر از صفا و رضایت عمیق مادر که بر صورت رنگ پریده و سفیدش ظاهر شد، این جمله او را سریع پاسخ داد و کشمکش درونی و هیجان او را تا حدودی فرو نشانند. حس کرد دستان زن دارد دست او را می فشارد و به این ترتیب احساس تشکر خود را به او بیان می کند. آنها هر دو با نگاهی طولانی، رؤیایی و ملایم که در آن تبسم موج می زد فضایی از اعتماد، مهربانی و غم را در آن اطاق ایجاد کردند. مثل این بود که زن نمی خواهد صحبت بیشتری بکند. یا شاید دیگر توش و توان این کار را نداشت. پلک هایش به آرامی

پایین افتاد تا جایی که بسته شد. یاسین کنجکاوانه به او می‌نگریست ولی حرکتی نمی‌کرد. سپس لب‌های زن از هم گشوده شد و خرخر ظریف و مکرری از آن برخاست.

یاسین در جای خود نشست و به برانداز کردن صورت زن پرداخت. بعد لحظه‌ای چشمان خود را بست و تصویری از زن را آن‌طور که سال پیش به او نگاه کرده بود، در نظر خود مجسم کرد. احساس افسردگی کرد و ترس‌هایی که در گذشته دست از سرش بر نمی‌داشت دوباره به وجودش بازگشت. آیا می‌توانست بار دیگر این چهره را ببیند؟ اگر می‌رفت و دوباره برمی‌گشت چه هیجاناتی در وجودش بود؟ نمی‌دانست. تجسم دنیای ناشناخته برایش جذابیتهایی نداشت. دلش می‌خواست ذهنش از کار بایستد و حوادث را دنبال کند و از پیش حدسی در مورد آنها نزنند. ترس و هیجان وجودش را فرا گرفته بود. عجیب بود... وقتی به حرف‌های مادرش گوش می‌داد می‌خواست از آنجا بگریزد، طوری که فکر کرده بود با به خواب رفتن مادر خلاص می‌شود، ولی حالا که او خوابش برده بود، هراس برش داشته بود، نمی‌دانست چرا. ای کاش از خواب برمی‌خاست و دوباره شروع به حرف زدن می‌کرد. تا کی باید صبر کند؟... اگر خواب سنگین او تا صبح طول می‌کشید چه؟... او نمی‌توانست این همه وقت در حالت ترس و هیجان سر کند. باید حدی برای صبرش در نظر می‌گرفت... فردا یا روز بعد از فردا که تبریک‌ها یا تسلیت‌ها شروع می‌شد، تبریک‌ها یا تسلیت‌ها؟... او کدام را ترجیح می‌داد؟ این بلا تکلیفی باید تمام می‌شد. فکر کرد: «چه تبریک چه تسلیت، من نباید دنبال پیش‌بینی حوادث باشم. مهم این است که اگر جدایی ما الآن باشد، این جدایی همراه با دوستی است. این پایان خوبی برای یک زندگی بد است، ولی اگر خداوند زندگی او را طولانی کند...»

همین‌طور که مشغول افکار سرگردان خود بود، چشمش را به اطراف می‌گرداند. نگاهش به آینه روی گنجه روبرویش افتاد. در آینه رختخواب و جسم مادرش را که در آن و در زیر پتو دراز کشیده بود می‌دید. عکس خودش هم در آینه بود. تمام بدن مادرش، غیر از دست او که در موقع استقبال از او از زیر پتو بیرون آمد، از نظر پنهان بود. با نگاه محبت‌آمیزی به آن دست خیره شد. بعد آن را برداشت و زیر پتو گذاشت. پتو را بالاتر کشید و تا دور گلوی مادر را بپوشاند. بعد برگشت و دوباره به آینه نگاه کرد. به نظرش رسید که روز بعد فرار رسیده است و دارد رختخواب را خالی می‌بیند. زندگی این زن هم

در واقع مثل زندگی بقیه، پایدارتر از عکس درون آینه نیست. احساس ترس او فزونی گرفت، زمزمه کنان به خود گفت: «باید از این رنج‌ها خلاص شوم. باید از اینجا بروم.» چشمانش را از آینه برداشت، نگاهش دوری زد تا به میزی افتاد که قلیانی روی آن بود. لوله بلند و قابل انعطاف قلیان چون ماری به دور گردن آن حلقه زده بود. با تعجب و ناباوری به آن نگاه کرد. دیری نگذشت که جای این ناباوری را احساسی سرکش از خشم و تنفر گرفت. آن مرد!... حتماً این قلیان مال او است. به نظرش رسید که آن مرد چهارزانو روی مبل راحتی پایین تخت در کنار میز نشسته است و با حال خوشی به قلیان پک می‌زند و با هر بازدم خود مقداری دود تنباکو بیرون می‌فرستد و مادرش دارد با بادبزن زغال‌های قلیان را سرخ نگه می‌دارد. ... اصلاً معلوم است او حالا کجا است؟ جایی در خانه یا در بیرون؟... شاید دارد او را از جایی دور از دید نگاه می‌کند؟ ماندنش در کنار آن قلیان، دیگر برایش قابل تحمل نبود. نگاه دیگری به مادرش انداخت و او را سخت در خواب دید. به آرامی از جا بلند شد و به سمت در رفت. مستخدمه را در حال بیرونی دید و به او گفت: «اربابت به خواب رفته است. من فردا صبح برمی‌گردم.»

کنار در آپارتمان دوباره برگشت و یکبار دیگر گفت: «فردا صبح.» او این حرف را زد تا مرد خبردار شود و وقتی او می‌آید آنجا پیدایش نشود.

مستقیم به بارکستاکی رفت. مثل همیشه باده‌نوشی کرد ولی این کار به او مزه نداد. نمی‌توانست ترس و هیجان را از خودش دور کند؛ گرچه رؤیای ثروت مادر و رفاهی که برایش از آن حاصل می‌شد از ذهنش بیرون نمی‌رفت، ولی قادر نبود یاد مرض و مرگ و افکار نیستی را از مغزش بیرون بریزد.

وقتی نیمه‌شب به منزل رسید متوجه شد، نامادری‌اش در طبقه اول منتظر او مانده است، با تعجب به او نگریست، بعد در حالی که طپش قلبش بالا رفته بود پرسید: «مادرم؟» امینه صورتش را پنهان کرد و با صدای ملایمی گفت: «یک ساعت قبل از اینکه برگردی، قاصدی از قصرالشوق به اینجا آمده بود. خدا عمر تو را طولانی کند پسر.»

معاشرت کمال با انگلیسی‌ها به حدّ یک دوستی متقابل رسیده بود. اهل منزل با خاطر نشان کردن بلایی که در مسجد الحسین (ع) به سر یاسین آمده بود، سعی می‌کردند او را از این دوستی باز دارند، ولی او مخالف بود و می‌گفت سن او کمتر از آن است که کسی بتواند اتهام جاسوسی به او بزند. وقتی از مدرسه برمی‌گشت برای اینکه جلوی او را بگیرند، کیف و کتابش را به ام‌حنفی می‌سپرد و یگراست به چادر آنها می‌رفت. غیر از زور، که خانواده‌اش هم با آن موافق نبودند، راه دیگری برای جلوگیری از این کار او نبود، به خصوص که در اردوی انگلیسی‌ها به او خیلی خوش می‌گذشت. اردو درست جلو چشمان اهل خانه بود، انگلیسی‌ها هم هر وقت او را به آنجا می‌بردند از او سخت پذیرایی می‌کردند و تحویلش می‌گرفتند و با او رفتاری سخاوتمندانه داشتند. حتی فهمی هم در این باره چندان سخت نمی‌گرفت و از دیدن کمال که مثل «یک میمون که در جنگل بازی کند» در بین سربازان جست و خیز می‌کرد سرگرم می‌شد.

یکبار ام‌حنفی از اینکه سربازها به خاطر این دوستی کذایی، با کمال شوخی می‌کردند و بعضی از آنها راه عبور او را سد می‌کردند پیشنهاد کرد: «موضوع را به السید احمد بگوییم.» آنها به خاطر این کار باید «سر از تنشان جدا می‌شد»، هیچکس حرف ام‌حنفی را جدی نگرفت؛ نه به خاطر آن پسرک، بلکه می‌ترسیدند اگر السید احمد بداند این جریان مدت‌هاست ادامه دارد و آنها آن را از او پنهان نگه داشته‌اند، چه که نخواهد کرد. در ضمن فکر می‌کردند روابط خوب کمال با آن اجانب، می‌تواند آنها را از تعرّض و مزاحمتی که ممکن بود در موقع رفت و آمد برایشان پیش بیاید، مصون کند.

خوش‌ترین اوقات کمال در طول روز، زمانی بود که در داخل اردوگاه سر می‌کرد.

در چه همه آنها دوست او نبودند، ولی همه او را می شناختند. او با دوستان اختصاصی خود دست می داد و دست آنها را به گرمی می فشرد، ولی با بقیه فقط سلام علیک می کرد. وقتی ورود او با زمان نگهبانی یکی از دوستانش مطابق بود پسرک شادی کنان و خوشحال، به سوی او می دوید و دستش را برای دست دادن با او دراز می کرد و از اینکه می دید آن سرباز به طرز عجیبی خشکش زده است، مثل اینکه اصلاً کمال را ندیده یا مثل مجسمه سنگ شده، به شدت متعجب می شد. تازه وقتی دیگران به خنده می افتادند، پسرک فکر می کرد، جریان چیز دیگری است.

اغلب وقتی با دوستانش بود، شیپور آماده باش به صدا در می آمد. آنها با شنیدن صدا به داخل خیمه های خود می رفتند و لباس رزم می پوشیدند و با کلاه خود، در حالی که سلاح در دست داشتند، بر می گشتند. یک کامیون از پشت ساختمان منبع بیرون می آمد، سربازها سریع به داخل آن می پریدند، تا جایی که کامیون کاملاً پر می شد. از دیدن این صحنه او می فهمید در جایی تظاهراتی به راه افتاده است و سربازان برای متفرق کردن آن عزیمت می کنند. بلاشک بین آنها و تظاهرکننده ها، جنگ در می گرفت. در این مواقع تنها چیزی که برای کمال اهمیت داشت این بود که دوستانش را در دید داشته باشد تا اینکه همگی سوار کامیون شوند. طوری به آنها چشم می دوخت، گویی با آنها وداع می کند.

وقتی کامیون آنها در داخل خیابان النحاسین به حرکت در می آمد، کمال دست ها را به سمت جلو و بالا می گرفت، برای سلامتی آنها دعا می خواند و سوره حمد را تلاوت می کرد.

او عصرها فقط نیم ساعت در اردوگاه می ماند و این طولانی ترین زمانی بود که می توانست در موقع برگشتن از مدرسه در بیرون از خانه بماند. در طول نیم ساعت با هشیاری کامل حواس خود را جمع می کرد؛ اطراف چادرها و کامیونها پرسه می زد و یک یک آنها را به دقت بررسی می کرد. جلو سلاح هایی که به صورت هرم با هم چاتمه شده بودند می ایستاد و جزئیات آنها را بررسی می کرد؛ خصوصاً لوله های تفنگ که در آنها مرگ کمین کرده بود. حق نزدیک شدن به آنها را نداشت و چون دوست داشت با آنها بازی کند یا به آنها دست بزند، از این موضوع شدیداً ناراحت بود.

اگر ورود او با زمان خوردن چای مصادف می شد، با دوستانش به آشپزخانه صحرایی

که در انتهای کوچه قرمز برپا شده بود می‌رفت و در صفی که به آن «صف چای» می‌گفتند می‌ایستاد. بعد پشت سر آنها با یک فنجان چای و شیر و تکه‌ای شکلات بر می‌گشت. آنها روی سکوی آبخوری می‌نشستند و چای خود را می‌نوشتند. سربازها همه به آواز خواندن مشغول می‌شدند و او با علاقه به آنها گوش می‌داد و صبر می‌کرد تا نوبت خودش شود.

زندگی در اردوگاه اثر عمیقی بر روح او داشت و به پروازهای خیالی و رؤیاهای همیشگی زندگی او ابعاد گسترده‌تری می‌بخشید. این رؤیاها در وجود او، در کنار افسانه‌های پهلوانی و قصه‌هایی که امینه دربارهٔ سرزمین‌های رازآلود می‌گفت و داستانها و دنیای سحرآمیزی که یاسین نقل می‌کرد، جامی گرفت. کمال وقتی که روی بام بود و اطرافش را بوته‌های یاسمن و نسترن پیچ می‌گرفت به قصه‌ها و افسانه‌ها، ارواح، اجنه و خیال‌پردازی‌های خود را در مورد زندگی مورچه‌ها، گنجشک‌ها و جوجه اضافه می‌کرد. او با این الهامات، یک اردوی نظامی با تجهیزات و نفرات کامل، درست در پشت دیواری که خانهٔ آنها را از خانهٔ مریم جدا می‌کرد، ساخته بود. با دستمال و مداد چادرهایی را بر پا کرده بود. سلاح‌های چوبهای کج و کوله و دو شاخه، خودروهایی تخت‌های چوبی کفش و نعلین و سربازهای او، هسته‌های خرما بودند. در نزدیکی این اردو، تظاهرکننده‌ها را با ریگ‌ها نشان می‌داد. او معمولاً نمایش خود را با تقسیم‌کردن هسته‌های خرما به گروه‌هایی که بعضی در چادرها یا کنار در ورودی آنها بودند و بقیه در اطراف سلاح‌ها پرسه می‌زدند، شروع می‌کرد. در یک طرف چهار هسته قرار داشت که اطراف ریگی را گرفته بودند. منظور از این ریگ خودش بود.

اول آواز خواندن به سبک انگلیسی‌ها را تقلید می‌کرد. بعد نوبت خواندن ریگ می‌شد. «سالی یکبار به دیدنم بیا.» یا «آه عزیزم.» بالای سر ریگ‌ها می‌رفت و همراه با خواندن: «جاوید باد ملت... مرگ بر استعمار... زنده باد سعد.» آنها را مرتب می‌کرد. به چادرها بر می‌گشت و شیپور آماده‌باش را می‌زد. هسته‌های خرما را در صفی مرتب می‌کرد و روی سر هر کدام یک تکه خرما می‌خشک می‌گذاشت. با صدای وزوز ادای کامیون‌ها را در می‌آورد و تخته کفش‌های چوبی را به حرکت می‌انداخت. جنگ مغلوبه می‌شد و هر دو طرف کشته می‌دادند. کمال نمی‌گذاشت احساس‌های شخصی او بر جنگ

اثر بگذارد، حداقل در اول جنگ. تنها آرزویی که داشت این بود که جنگ خود به خود ادامه پیدا کند و هیجان آور باشد. هر دو طرف کوشش می‌کردند و به کشمکش ادامه دادند تا تعداد کشته‌هایشان با هم برابر باشد. چون امتیازها جابجا می‌شد نتیجه قطعی حاصل نمی‌شد. ولی بالاخره نبرد باید پایان می‌گرفت. در نهایت موفقیت کمال چندان تعریفی نداشت. کدام جناح باید پیروز می‌شد؟ چهار نفر دوستانش که ژولین در رأس آنها بود یک طرف قضیه بودند، ولی طرف دیگر مصریها بودند که خواسته‌های آنها و خواسته‌های برادرش، فهمی، برایش سخت مهم و مطرح بود. در لحظات آخر، جنگ به نفع تظاهرکننده‌ها پایان می‌گرفت. کامیون با چند سرباز باقیمانده به اردوگاه برمی‌گشت. چهار نفر دوستان او در بین آنها بودند. یکبار هم جنگ با آتش بس موقت تمام شد؛ آن دفعه جنگجویان دو طرف با خواندن آواز به دور یک میز که روی آن فنجان‌های چای و انواع شیرینی چیده شده بود، این موضوع را جشن گرفتند.

ژولین دوست مورد علاقه او بود که با اخلاق ملایم‌تر و ظاهر زیبا و مهارت بیشتر در صحبت به زبان عربی نسبت به بقیه برتری داشت. او همان کسی بود که کمال را به نوشیدن چای، به عنوان مهمان، دعوت می‌کرد. در ضمن همان سربازی بود که سخت تحت تأثیر خواندن کمال قرار می‌گرفت. تقریباً هر روز از کمال می‌خواست تا آواز «آه عزیزم» را برایش بخواند. با علاقمندی کلماتی را که کمال می‌گفت دنبال می‌کرد. بعد زیر لب با دل‌تنگی عمیقی که از دوری وطن داشت، آنها را زمزمه می‌کرد، «به خانه‌ام یعنی کشورم برمی‌گردم... به خانه‌ام می‌روم.»

کمال از این احساسات او استقبال می‌کرد و این موضوع او را وا می‌داشت تا به این سرباز علاقمند شود. یکبار بدون اینکه دغدغه‌ای به دل راه دهد، با حالتی جدی به او گفت: راه آنکه از این مهلکه خلاص شوند این است که: «سعد پاشا را برگردانند و بعد به کشور خودشان بروند.»

ژولین استقبال درستی از این پیشنهاد، که کمال نکته ظریفی هم به آن چاشنی کرده بود، نکرد. در عوض همان طوری که در موارد مشابه دیگری هم به کمال جواب داده بود، به کمال گفت که در مورد سعد پاشا چیزی به او نگوید. او به انگلیسی به کمال گفت: «سعد پاشا... نه!» به این ترتیب کمال در سیمت خود که یاسین به آن لقب «اولین مذاکره‌کننده»

مصری» داده بود شکست خورد.

روزی یکی از دوستان انگلیسی‌اش کاریکاتوری که از او کشیده بود را به او نشان داد، کمال یکه‌ای خورد. با تعجب و نگرانی نگاهی به آن انداخت و به خودش گفت: «عکس من؟... این عکس من نیست.» در اعماق وجود احساس می‌کرد که این نه عکس او است و نه عکس دیگری. او به افرادی که در اطرافش ایستاده بودند نگاهی کرد و دید دارند به او می‌خندند. متوجه شد که این موضوع شوخی است و او باید با گشاده‌رویی آن را بپذیرد. لذا برای اینکه شرمزدگی خود را پنهان کند، با آنها شروع به خندیدن کرد.

عکس را که به فهمی داد، او با تعجب به آن خیره شد. بعد گفت: «اَه خدای من. این عکس هیچ‌کدام از عیب‌های تو را از قلم نینداخته است و آنها را بزرگتر هم کرده، بدن لاغر و خشکیده، گردن دراز و باریک، دماغ و کله گنده، چشم‌های ریز...»

فهمی در حالی که می‌خندید ادامه داد: «تنها چیزی که باعث تحسین تو توسط دوستانت شده، لباس تمیز و مرتب تو است، که این هم ربطی به خودت ندارد. تمام حسن آن مربوط به مادر می‌شود که این همه مواظب همه چیز خانه است.»

فهمی با نگاه غرورآمیز خود در واقع به برادر کوچک‌تر خود می‌گفت: «کاملاً روشن شد که دلیل محبت آنها به تو چیست... دوست دارند به تو و ادا و اطوار تو بخندند. به زبان ساده تو برای آنها غیر از یک عروسک ساده چیز دیگری نیستی. از این خیانت که می‌کنی چه عایدت می‌شود؟»

استهزای فهمی اثر چندانی بر پسرک نداشت، چون می‌دانست فهمی تا چه حد با انگلیسی‌ها دشمنی دارد و این حرف برادرش توطئه‌ای برای جدایی انداختن بین او و آنها است.

روزی مثل معمول همیشه کمال به آزدوگاه رسید و ژولین را دید که در دیوار انتهای ساختمان منبع آب ایستاده بود و مشتاقانه به کوچه‌ای که منزل مرحوم رضوان در آن قرار داشت، نگاه می‌کرد. به سوی او رفت و دید که ژولین دستش را با حالتی که زیاد برای او قابل فهم نیست، تکان می‌دهد. کمال ایستاد و از روی احساسی غریزی که توضیحی برای آن نداشت به او خیره شد. کنجکاوی او را وسوسه کرد که راهش را عوض کند و چادری را که جلو ساختمان منبع آب قرار داشت، دور بزند. خودش را آرام به پشت ژولین رساند

و به جهتی که او اشاره می‌کرد و به آن دست تکان می‌داد نگریست. از آنجا پنجره کوچکی را در قسمت جلو آمده ساختمان منزل مرحوم رضوان در آخر کوچه بن‌بست دید. از جایی که ایستاده بود می‌توانست صورت متبسم مریم را ببیند. کمال در حالی که در جای خود خشکش زده بود، آنچه را دیده بود تقریباً باور نمی‌کرد. یک نگاه به مریم می‌انداخت و یک نگاه به آن سرباز.

چه طور مریم جرأت کرده جلو پنجره بیاید؟ او چه طور می‌توانست خودش را به چنین طرز شرم‌آوری به ژولین نشان دهد؟ ژولین دست تکان می‌داد و مریم بالبخند این کار او را پاسخ می‌گفت... آری لبخند را می‌شد به وضوح روی لب‌های او دید... چنان محو دیدار آن سرباز بود که حضور کمال را در آنجا نفهمید. کمال ناگاه حرکتی کرد و ژولین متوجه حضور او شد. وقتی دید کمال پشت سر او ایستاده است زد زیر خنده و صداهایی از خود درآورد که کمال فکر کرد و زوز می‌کند. مریم که با دیدن کمال ترس برش داشته بود با سرعت برق و باد خودش را عقب کشید. کمال با حالت گیجی به آن سرباز خیره شد. طرز فرار کردن مریم، فقط سوءظن کمال را برانگیخت، گرچه کل جریان برای او تعجب برانگیز بود.

ژولین با حالتی دوستانه به او گفت: «این دختر را می‌شناسی؟»

کمال سرش را به علامت تأیید تکان داد ولی حرفی نزد. ژولین مدت کوتاهی از آنجا دور شد و با بسته بزرگی دوباره برگشت. آن را به سمت کمال گرفت و با انگشت خانه مریم را نشان داد: «این را برایش ببر.»

کمال با حالتی نگران به عقب پرید. سرش را با حالتی لجوجانه به چپ و راست حرکت داد. این حادثه در ذهنش ماند و از همان اول هم احساس کرد این حادثه خیلی مهم است، ولی تا وقتی در موقع صرف قهوه آن را برای اهل خانه تعریف نکرده بود هنوز نمی‌دانست اهمیت آن در چه حد است.

امینه با شنیدن حرف‌های کمال در جای خود راست نشست و در حالی که فنجان قهوه در دست او بود، بدون اینکه فنجان را به لبش نزدیک کند یا روی میز بگذارد، خودش را عقب کشید. فهمی و یاسین هم از روی مبل راحتی خود بلند شدند و خود را به مبل راحتی که مادر و کمال در آن نشسته بودند رساندند و با علاقه و تعجب و نگرانی

غیر منتظره‌ای به کمال چشم دوختند.

امینه گفت: «راستی چنین منظره‌ای دیدی؟... چشم‌هایت عوضی ندیده است؟» فهمی
غرغرکنان گفت: «مریم؟... مریم!... آیا مطمئنی که خودش بود؟»
یاسین پرسید: «آیا به راستی آن سرباز برای او دست تکان می‌داد و مریم متقابلاً
می‌خندید؟... مطمئنی لبخند او را دیده‌ای؟»

امینه در حالی که فنجان خود را داخل سینی قرار می‌داد، سرش را بر دستش تکیه داد و
با صدای تهدیدآمیزی گفت: «کمال! دروغ گفتن در مورد چنین قضیه‌ای چیزی است که
خداوند آن را نمی‌بخشد. پسر جان خوب دقت کن... مبدا مطلبی را بزرگ کرده باشی...»
کمال به مهم‌ترین مقدّسات خود قسم خورد. فهمی با اندوه تلخی اظهار داشت:
«دروغ نمی‌گویند. هیچ آدم فهمیده‌ای نمی‌تواند به این دلیل او را متهم کند. مگر متوجه
نیستید که آدمی به سن او نمی‌تواند چنین داستانی سر هم کند؟»

مادر بالحن غم‌زده‌ای گفت: «ولی چه طور می‌شود این حرف را باور کرد؟»
فهمی مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت: «بله، چگونه می‌شود حرف‌های او را
باور کرد؟...» بعد بالحنی جدی اضافه کرد: «ولی این قضیه اتفاق افتاده،... اتفاق افتاده...
اتفاق افتاده...»

این حرف مثل دشنه‌ای بر قلب او فرورفت. با این تکرار کلمات، مثل این بود که دارد
ضربات دشنه را بر وجودش تکرار می‌کند. حقیقت این بود که وقایع روز، مریم را از ذهن
او دور کرده بود و خاطره او فقط در گوشه‌های ذهن فهمی جا داشت. ولی این ضربه در
مورد وجهه مریم، عمیقاً وجود او را در هم کوفت. گیج بود، گیج گیج و نمی‌دانست که
باید مریم را از یاد ببرد یا نه، آیا او را دوست بدارد، آیا از او متنفر باشد، آیا عصبانیت او به
خاطر در خطراتادن حیثیت مریم است یا از روی حسادت... مثل برگ خشکیده‌ای بود
که در طوفان گیر کرده باشد.

«چه طور حرف‌های کمال را قبول کنم؟... اعتماد من به مریم، در این مدت طولانی،
مثل اطمینانم به خدیجه و عایشه بود. مادرش زن مؤمنی است. پدرش، خدا بی‌امرزش، مرد
خوبی بود... همسایه‌های قدیمی، همسایه‌های ممتاز...»

یاسین که گویی در تمام مدت در افکار خودش غرق بود، با کلماتی که خالی از طعنه

نبود گفت: «چرا شگفت زده شده‌ای؟... از ازل و ابتدا خداوند آدم‌های بدکاره را از پهلوی آدم‌های پاک خلق کرده است.»

امینه که گویی در این مدّت طولانی قبول نمی‌کرد اشتباه کرده باشد با اعتراض گفت: «خدا را شاهد می‌گیرم که تا به حال مورد ناجوری از این دختر ندیده‌ام.»

یاسین محتاطانه موافقت خود را نشان داد: «هیچ‌یک از ما ندیده است، حتی خدیجه، آن عیب‌یاب کبیر. آدم‌های خیلی باهوش‌تر از ما هم گول او را خورده‌اند.»

فهمی بالحنی پراضطراب گفت: «به کار پنهانی افراد چه طور می‌شود پی برد؟ تصوّر از قبول کردن چنین چیزی عاجز است.» جوش زدن او از دست یاسین بود. بعد فکر کرد نسبت به همه متنفر است: قدر و قیمت مصریها با انگلیسی‌ها فرق نمی‌کند.... مردها و زنها و به خصوص زنها. داشت خفه می‌شد. دوست داشت از آنجا برود و تنها باشد. شاید نفس به راحتی بکشد.

ولی همانجا که بود ماند «گویی بندهایی ضخیم او را در جای خود، محکم بسته بود.»

یاسین سؤالی از کمال کرد: «مریم چه وقت تو را دید؟»

«وقتی ژولین به طرف من برگشت.»

«و بعد از کنار پنجره فرار کرد؟»

«آری.»

«آیا فهمید تو او را دیده‌ای؟»

«لحظه‌ای چشم‌هایمان به هم افتاد.»

یاسین با طعنه گفت: «طفلک!... حتماً الآن در تصوّراتش از این جمع ما و صحبت‌های دردآور ما خبر دارد.»

فهمی در حالی که دست‌هایش را به هم می‌کوفت گفت: «یک مرد انگلیسی!... و دختر

السید محمّد رضوان...»

امینه در حالی که سرش را تکان می‌داد و آه می‌کشید، چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

یاسین با حالت متفکرانه‌ای گفت: «عشوه‌گری و نظربازی یک دختر با یک مرد

انگلیسی حرف آسانی نیست. فساد تا این درجه کار یکی دو روز نیست.»

فهمی پرسید: «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که فساد در طول زمان در این دختر کم‌کم زیاد شده است.»
 امینه با خواهش به آنها گفت: «شمارا به خدا قسم که دست از این موضوع بردارید.»
 یاسین، مثل اینکه خواهش امینه را نشنیده باشد به اظهارات خود ادامه داد: «مریم
 دختر مادری است که آن طوری که زن‌های ما شاهدش بوده‌اند، کارش خودآرایی
 است...»

امینه بالحنی که سرشار از تحکم و تهدید بود گفت: «یاسین!»
 یاسین درحالی که عقب‌نشینی می‌کرد گفت: «می‌خواهم بگویم خانواده ما در چنان
 شرایط محدودی به سر می‌برد که از آنچه در اطرافمان می‌گذرد کمتر خبر داریم. اهمیتی
 ندارد چقدر به خودمان فشار آوریم. ما فکر می‌کنیم سایر مردم هم مثل ما زندگی می‌کنند.
 بدون اینکه بدانیم مریم چه کاره است سال‌های سال با او زندگی می‌کنیم تا اینکه حقیقت
 او بر آخرین فردی که امکان دارد کاشف حقایق باشد آشکار می‌شود...» او خندید و دست
 نوازشی بر سر کمال کشید.

امینه یکبار دیگر با تحکم به یاسین گفت: «از تو خواهش دارم مطلب دیگری برای
 گفتگو پیدا کنی.»

یاسین تبسمی کرد و چیزی نگفت. سکوت برقرار شد. فهمی دیگر تحمل ماندن پیش
 آنها را نداشت. ندایی درونی از او کمک می‌خواست و به او اصرار می‌کرد تا از این چشم و
 گوش‌ها دور شود. برود و با خودش خلوت کند تا بتواند این گفتگو را برای خودش از
 ابتدا و لغت به لغت، جمله به جمله و کلام به کلام تکرار کند، تا آن را بفهمد و ارزیابی کند.
 آنگاه، جایگاه خود را می‌فهمید.

ساعت حدود نیمه شب را نشان می داد که السید احمد عبدالجواد مراقب بود که در تاریکی دیده نشود. به سمت خانه خود روان بود. تمام ناحیه در تاریکی فرو رفته و سکوت آن را فرا گرفته بود. از موقعی که انگلیسی ها در آنجا اردو زده بودند، وضع به این صورت در آمده بود. در قهوه سراها گفتگویی در کار نبود و فروشندگانی سر و صدا نمی کرد. هیچ مغازه ای تا دیروقت باز نبود و هیچ رهگذری چیزی کش نمی رفت. آثار حیات و روشنایی تنها در اطراف اردوهای موقت انگلیسی به چشم می خورد. در این مدت کسی مزاحم رفت و آمد او نشده بود، ولی هر وقت نزدیک اردویی می رسید، نگران و دلوایس می شد، به ویژه او آخر شب که خسته ولی کامیافته بود و گنجی ناشی از باده نوشی نمی گذاشت راحت و مطمئن راه برود.

قبل از اینکه راهش را به سمت خانه خود پیش بگیرد، برای رد گم کردن اول کمی وارد خیابان النحاسین شد. او نگهبان اردوگاه را زیر چشمی زیر نظر داشت تا اینکه به خطرناک ترین قسمت خیابان که چراغ های اردوگاه آن را روشن کرده بود، رسید. همیشه به آنجا که می رسید احساس می کرد هدف خوبی برای هر صیادی است. قدم هایش را کمی تند کرد تا به قسمت تاریک نزدیک در ورودی خانه رسید، ولی یک قدم که برداشت صدای خشن و گرفته ای در گوشش زنگ زد و او را از حرکت باز داشت. با اینکه مفهوم کلمات را نمی فهمید، ولی از لحن خشن و مختصر بودن کلمات گوینده دریافت که دستوری به او داده اند که جای بحث و مقاومت ندارد. دست از قدم زدن خود برداشت و برگشت و ترسان به سمت صدا به حرکت درآمد.

سرباز دیگری غیر از نگهبان داشت به طرف او می آمد. سرباز تا دندان مسلح بود. این

رفتار او چه معنایی می توانست داشته باشد؟ نکند این سرباز مست است؟ شاید چیزی وادارش کرده بود به کسی حمله کند. یا شاید برای غارت و لخت کردن مردم او را فرستاده بودند. السید احمد با دقت ولی مضطرب و با گلویی خشک به جلو آمدن آن سرباز نگاه کرد. آثار به جا مانده از الکل از سرش پرید.

سرباز چند قدم به او مانده، ایستاد. با صدای آمرانه و لحنی سریع چند لغت به او گفت. طبیعی است که السید احمد یکی از آنها را هم نفهمید. سرباز با دست، گذر قصر را به او نشان داد. السید احمد در حالی که از عدم توانایی مکالمه با آن سرباز رنج می برد مأیوسانه و با ترس و لرز به او نگاه کرد، تا شاید او را متقاعد کند که اگر کاری کرده عمدی نبوده است. آرزو داشت حداقل دریابد که این مرد سرباز از او چه می خواهد؟ به نظرش رسید شاید طرف گذر قصر را به او نشان داده است. چون فکر می کرد که او اهل آن محل نیست. به این جهت با دست منزل خودشان را به او نشان داد، تا شاید آن مرد بفهمد که او اهل آن خانه است و دارد به منزل برمی گردد. سرباز به اشاره های او اهمیتی نداد و بر سرش داد کشید و باز هم جهت مقابل را به او نشان داد. سرش را طوری حرکت می داد تا بفهماند که السید احمد باید در آن جهت به حرکت درآید. مثل اینکه سرباز حوصله اش سر رفت، چون شانه السید احمد را گرفت و او را به زور برگرداند و بعد هل داد. السید احمد فهمید که باید وارد گذر قصر شود و آن سرباز هم به دنبال او است. گرچه تسلیم سرنوشت شده بود، ولی مفاصل او مثل لاستیک سفت بود. به سمت هدفی نامعلوم در مسیر خود از اردوگاه ارتشی و ساختمان منبع آب گذشت. بعد از آن آخرین آثار نوری که از اردوگاه می آمد نیز محو شد.

او به درون امواج تاریکی و سکوت کامل گام می زد. جز خانه های اشباح را نمی دید و جز صدای پاهای سنگینی که به دنبالش بود، نمی شنید. دقت مکانیکی این صدای پا چنان بود که گویی دارد ثانیه های آخر عمر او را می شمرد. آری او هر لحظه منتظر بود که ضربه ای به عمرش پایان دهد. در طول راه منتظر چنین ضربه ای بود. چشمانش به تاریکی خیره و زبانش از ترس خشک شده بود. برای فرودادن آب دهان خشک و سوزان خود، برجستگی گلویش مجبور بود مرتباً بالا و پایین برود. روشنایی نوری به یکباره او را وحشت زده کرد به طوری که مجبور شد به پایین نگاه کند. از ترس تقریباً جیغ کشید و

مثل یک کودک دلش فرو ریخت. دایره‌ای از نور را دید که به عقب و جلو حرکت می‌کرد. متوجه شد این نور، از شعاع نورهایی است که از یک فانوس باطری دار سرچشمه می‌گیرد که مراقبش روشن کرده بود تا ببیند او کجا می‌رود. بعد از اینکه ترسش ریخت، دوباره نفسش جا آمد، ولی این آرامش او چندان طولی نکشید. بار دیگر ترس بر او مستولی شد؛ ترس از مرگی که او را به سوی آن می‌بردند. هر لحظه انتظار مرگ را می‌کشید. مثل آدم غریقی بود که ضمن غوطه خوردن در آب اقیانوس به نظرش می‌رسد، که تمساحی قصد جان او را دارد. وقتی می‌فهمد جانور درنده‌ای که به نظرش رسیده جز تخته‌پاره‌ای نیست، از اینکه از خطر رهایی یافته، لحظه‌ای شادمان می‌شود، ولی طولی نمی‌کشد که دوباره در اثر خطر اصلی، که همان آب اقیانوس باشد، غرق می‌شود.

این مرد دارد او را به کجا می‌برد؟ اگر می‌توانست به این زبان شر و ور حرف بزند این را از او می‌پرسید. به نظرش رسید دارد او را به سمت قبرستانی که نزدیک باب القصر بود می‌برد. هیچ حیوان یا بنی‌بشری آن اطراف نبود. پس نگهبان شب کجا بود؟ او در چنگال آن فرد بی‌رحم قرار داشت و بس. هیچ وقت این طور گرفتار نشده بود. آیا هرگز چنین گرفتاری به یادش می‌آمد؟ چرا... در کابوس، یکبار در کابوسی که به او دست داده بود، به چنین حالاتی دچار شده بود. حتی در کابوس هم، گاهی تاریکی را نوری از امید روشن می‌کند. بعید به نظر می‌رسید که تقدیر چنین امیدی برای او باقی گذاشته باشد. خواب نبود. بیدار بود. این سرباز تا دندان مسلح بود. واقعیت داشت. روح یا شبیح نبود. خیابانی که شاهد حقارت و اسارتش بود به طرز وحشتناکی ملموس بود، نه خیالی. شکی وجود نداشت که رنج و ناراحتی او واقعی است. احتمالاً کوچک‌ترین نشان مقاومتی از جانب او سرش را به باد می‌داد. هیچ وقت شکی در این مورد نداشت.

وقت خدا حافظی آن زن به او گفته بود: «تا فردا خدا حافظ.» فردا؟ آیا فردایی اصلاً وجود داشت؟ «از پاهای سنگینی که پشت سرت به زمین کوبیده می‌شود، از آن اسلحه با آن سرنیزه تیزش سؤال کن؟»

زن به شوخی به او گفته بود: «بوی شرابی که از دهانت می‌آید، حتی دارد مرا هم مست و حالی به حالی می‌کند.» حالا، هم شراب و هم مستی از سرش پریده بود. زمان خوشگذرانی سپری شده بود. اگرچه تا همین چند دقیقه پیش، تنها چیزی که در زندگی او

اهمیت داشت همان بود. حالا تمام زندگی او را نگرانی و غم گرفته بود. فقط چند دقیقه ناچیز این دو وضع را از هم جدا می‌کرد، فقط چند دقیقه.

وقتی به نبش خیابان الخرنفوش رسید، شعاع‌هایی نورانی که در تاریکی پراکنده می‌شد، نظر او را به خود جلب کرد. به امتداد خیابان نگاه کرد و فانوسی را دید که توسط سرباز دیگری حمل می‌شود و جلو خود اشباح زیادی را پیش می‌راند. فکر کرد نکند به سربازها دستور داده شده تا هرکس را در شب می‌بینند دستگیر کنند. آنها را به کجا می‌بردند؟ مجازات آنها چه می‌توانست باشد؟ با ترس و نگرانی مدت زیادی به این قضایا فکر کرد. مشاهده این اسیرهای جدید کمی به او دلگرمی داد، حداقل او آن طوری که قبلاً فکر می‌کرد تنها نبود. برای بلایی که گرفتارش بود شریک پیدا کرده بود. در کنار آنها از این تنهایی درمی‌آمد و در سرنوشت خود با آنها شریک می‌شد. او اکنون کمی جلوتر از آنها قرار داشت.

به صدای پای آنها گوش داد؛ گویی گمشده‌ای است در کویر که باد صدای انسانهایی دیگر را به سویش می‌آورد تا او را آرام کند. بالاترین آرزویش این بود که آنها به او برسند تا او به گروه آنها، چه آشنا باشند یا غریبه بپیوندد، تا قلب‌هایشان همان‌طور که با سرعت به سوی تقدیر نامعلوم خود رهسپار بودند با هم بتپد. آن مردها گناهی نداشتند. او گناهی نداشت. پس آنها را برای چه دستگیر کرده بودند؟ چه دلیل خاصی برای دستگیری او وجود داشت؟ او تظاهرکننده نبود و در سیاست هم دستی نداشت. او حتی جوان هم نبود. آیا انگلیسی‌ها می‌دانستند در قلب آدم‌ها چه می‌گذرد یا می‌توانستند احساسات آنها را ارزیابی کنند؟ آیا بعد از دستگیر کردن همه سرکردگان، قرار بود عامی‌ها را هم بگیرند؟ اگر زبان انگلیسی می‌دانست می‌توانست این موضوع را از شخصی که او را دستگیر کرده بود پرسد... فهمی کجا بود که این حرف‌ها را برایش ترجمه کند؟

در دور ماندن از خانه او را می‌آزرد. فهمی، یاسین، کمال، خدیجه، عایشه و مادر آنها الآن کجا بودند؟ آیا اهل منزل از این وضع اسفبار او خبر داشتند؟ تنها تصویری که آنها از او داشتند شخصیتی سنگین و رنگین و بانفوذی فوق‌العاده بود. آیا به فکر آنها می‌رسید که سربازی چنان او را از پشت هل بدهد که به زمین بخورد و مثل چهارپایی او را به هر کجا که می‌خواهد ببرد؟ وقتی به یاد افراد خانواده خود می‌افتاد، چنان احساس دردناکی به

او دست می داد که اشک را از چشمانش سرازیر می کرد.

در بین راه، از خانه‌های سایه مانند و مغازه‌هایی که صاحبان آنها را می شناخت و قهوه‌سراها و بارهایی که، به ویژه وقتی جوان تر بود، به آنها رفته بود، گذشت. اینکه از جلو آنها همچون یک اسیر می گذشت بدون اینکه کسی به کمک او بیاید، یا حتی از او به خاطر وضعی که دارد دلجویی کند، غمناکش می کرد. احساس واقعی او این بود که بدترین نوع حقارت همین است که آدم در محله خودش گرفتار باشد.

آسمان را نگاه کرد تا افکار خود را با خدایی که می تواند به درون آدم‌ها آگاه باشد، در میان بگذارد؛ بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورد، یا بانفس خود ذکری بگوید، به سوی او دعا می فرستاد. چون بدنش از بخارات شراب پاک نبود، شرم داشت نام او را ببرد. چون اسارتش با ناپاکی بدنش مصادف بود، سایه ترس بر وجودش سنگین تر بود. احتمالاً سرنوشتی در انتظارش بود که درخور هرزگی او بود. بدبینی و یأس اختیار بقیه احساسات را از او گرفته بود. موقع عبور از جلو بازار لیمو فروش‌ها، به نهایت نومیدی رسیده بود که صداهاى مبهمی به گوشش خورد. حالا دیگر فقط این صدای پان بود که سکوت را می شکست. در حالتی بین بیم و امید، درحالی که به تاریکی زل زده بود، گوش‌های خود را تیز کرد. همه‌های می شنید، ولی تشخیص نمی داد که این همه از آدم‌ها است یا از حیوانات. بالاخره توانست بگوید این صداها، صدای داد و فریاد است. پیش خودش گفت: «سر و صدای آدم‌ها!»

جاده که پیچید نورهایی را دید که حرکت می کردند. ابتدا فکر کرد این نورها از فانوس‌های دیگری است، ولی معلوم شد نور شعله مشعل‌ها است. در نور آن مشعل‌ها گوشه‌ای از باب الفتوح را توانست تشخیص بدهد. در زیر دروازه سربازهای انگلیسی ایستاده بودند. بعد نگاهی به پلیس‌های مصری افتاد ضربان قلبش از دیدن اینها شدیدتر شد.

«حالا فهمیدم آنها با من چه کار دارند. چند قدم بیشتر نمانده است. چرا سربازهای انگلیسی و پلیس‌های مصری زیر دروازه شهر در کنار هم جمع شده بودند؟ چرا شهروندان را از تمام مناطق شهر اینجا جمع کرده‌اند؟ به زودی همه چیز را می فهمم. همه چیز را؟ به خداوند توکل می کنم و خودم را به او می سپارم. تمام عمرم این لحظه‌ها را از

یاد نخواهم برد. اگر عمری مانده باشد... فشنگ‌ها، چوبه‌های دار، ظلم‌هایی که انگلیس‌ها در "دینش‌اوی" به دهاتی‌ها کردند... آیا من هم باید به صف شهیدان وارد شوم؟ آیا من هم موضوع یکی از آن خبرهای داغ انقلاب خواهم شد که محمد عفت، علی عبدالرحیم و ابراهیم الفار، این طرف آن طرف بازگو می‌کنند، مثل همان موضوعاتی که ما خودمان در محفل‌های شبانه نقل مجلس می‌کردیم؟ آیا می‌توانی جای خالی خود را در یکی از میهمانی‌هایمان تصور کنی؟ خدا رحمت کند... او رفت و به ابدیت پیوست. راستی آنها برای تو چگونه گریه خواهند کرد؟ تا مدت‌ها تو را به یاد می‌آورند. بعد فراموش می‌شوی. چقدر پریشانم. سرنوشتت را به خالقت بسپار. آه خدایا، ما را در پناه خودت حفظ کن، ما را به خودمان واگذار.»

به سربازهای انگلیسی که رسید، آنها نگاه‌های سرد و سختی که حالت تهدیدآمیز داشت به او انداختند. در سینه‌اش احساس خفگی و درد شدید می‌کرد. آیا کارش به آخر رسیده بود؟ پاهایش را روی زمین می‌کشید و از احساس ناامنی دچار توهم و هراس شده بود.

یک پلیس مصری، در حالی که قسمت ورودی را نشان می‌داد، سرش فریاد کشید: «بیا تو.» السید احمد با کنجکاوی و البته با حالتی بیمناک و ترحم‌انگیز نگاهی به داخل کرد. از میان سربازهای انگلیسی گذشت. از ترس به سختی می‌توانست جلو پایش را ببیند. از شدت ترس غریزی که به او دست داده بود دلش می‌خواست سرش را بین دو دستش پنهان کند. از آنچه در زیر راهرو دروازه بود، بدون نیاز به توضیح، می‌توانست پی ببرد که چه احتیاجی به وجود او داشته‌اند. گودالی عمیق، مثل جوی آب برای بستن راه، در آنجا کنده بودند. همین‌طور دسته‌ای از شهروندان را دید که برای پرکردن این بریدگی بدون وقفه کار می‌کردند. همه پرحرارت و سریع به کار مشغول بودند و زیر چشمی و هراسناک به سربازانی که نزدیک قسمت ورودی دروازه مستقر بودند، نگاه می‌کردند.

پلیس به سمت او آمد. سبیدی را به طرفش انداخت و با صدایی خشن که لحنی تهدیدآمیز داشت به او گفت: «هر کاری بقیه می‌کنند تو هم بکن.» بعد زمزمه کنان به حرفش ادامه داد: «تند کار کن تا ناقصت نکنند.»

در این سفر ترسناک، این جمله آخری، اولین بیان انسان دوستانه‌ای بود که به آن

برخورد کرده بود و برای او مثل هوایی بود که به دهان انسان در حال خفگی می‌دمند تا شاید جان بگیرد. السید احمد خم شد و دسته سبد را گرفت و آن را برداشت و با صدای خفیفی به آن مرد پلیس گفت: «اگر کار تمام شود آزادم می‌کنید؟» مرد پلیس زمزمه کنان گفت: «انشاء...»

نفسی عمیق کشید و احساس کرد دلش می‌خواهد گریه کند. به نظرش رسید که تازه به دنیا آمده است. با دست چپ پایین ردای خود را گرفت و آن را به زیر کمر بند قبای خود فرو برد تا جلو کارش را نگیرد. سبد را جلو پاهایش گذاشت و با دست‌هایش مقداری خاک برداشت و داخل سبد خالی کرد. وقتی سبد پر شد آن را کنار گودال برد و قبل از برگشتن به پیاده‌رو خاک را داخل گودال ریخت. کار او تکرار همین عمل بود. مردان زیادی دور و بر او را گرفته بودند. در بین آنها هم آدم‌های پیر بودند و هم جوان. بعضی لباس مدرن به تن داشتند و بعضی لباس‌های سنتی و همه آنها با حرارتی زایدالوصف کار می‌کردند. سرچشمه این حرارت عشق آنها برای زنده ماندن بود.

داشت سبد را بر می‌داشت که کسی به او سقلمه زد. وقتی برگشت ببیند کیست متوجه شد یکی از دوستانش به نام «غنیم حمیدو» است. او صاحب کارخانه تولید روغن زیتون در الجمالیه بود و زمانی در یکی از مهمانی‌های السید احمد، دعوت داشت. آن دو از دیدن یکدیگر خوشحال شدند و چیزی نگذشت که با هم پیچ‌چکنان به صحبت کردن پرداختند.

«پس تو هم دستگیر شده‌ای!»

«قبل از تو. من قبل از نیمه‌شب به اینجا رسیدم. دیدم که سبد را برداشتی. موقع رفتن و برگشتن برای آوردن خاک، مسیری را انتخاب کردم تا کم‌کم به تو نزدیک بشوم.»
- «خوش آمدی... خوش آمدی. از دوستان ما کس دیگری اینجا نیست؟»

«تو تنها کسی هستی که من یافتم.»

«آن پاسبان به من گفت: "وقتی کار را تمام کردیم می‌گذارند برویم."»

«به من هم همین را گفته است. خدا از زبان آنها بشنود.»

«زنانوهایم از دست آنها از کار افتاده است. خدا خانه‌هایشان را خراب کند.»

«تا آنجا که می‌توانم بگویم دیگر زنانویی برای من نمانده است.»

آن دو خنده کوتاهی رد و بدل کردند، «این گودال اینجا چه می‌کند؟»
 «به من گفته‌اند که دسته‌ای از بچه‌های محله الحسین در اوایل شب آن را کنده‌اند تا
 کامیونها نتوانند وارد شوند. می‌گویند کامیونی هم داخل آن افتاده است.»
 «اگر این حرف درست باشد باید غزل خداحافظی ما را خواند.»
 بار بعد که آن دو ضمن کار کردن کنار تل خاک در کنار هم قرار گرفتند، تا حدودی به
 محیط عادت کرده بودند. روحیه آنها برگشته بود و با اینکه مثل کارگرهای ساختمانی
 سبدهای خود را از خاک پر می‌کردند، نمی‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند.
 غنیم نجواکنان گفت: «خدای من و رحمانیت او انتقام ما را از این حرامزاده‌ها بگیرد.»
 السید احمد تبسمی کرد و نجواکنان در جواب او گفت: «امیدوارم حداقل دستمزد ما
 را بدهند.»

«تو را کجا گرفتند.»

«در جلو منزلم.»

«تو چه؟»

«من مقداری مواد مصرف کرده بودم ولی نشنگی آن دوامی پیدا نکرد. انگلیسی‌ها از
 کوکائین هم کاری ترند.»
 «آنها حتی از استفراغ هم مؤثر ترند.»

مردها، در زیر نور مشعل‌ها، تندتند بین پیاده‌رو، که از آن خاک می‌آوردند و گودالی که
 خاک را در آن می‌ریختند، در حرکت بودند. از رفت و آمد و کار آنها آنقدر خاک بلند شد،
 که گرد و غبار هوا را پر کرد، و زیر سقف قوسی دروازه همه جا پخش شد.
 نفس کشیدن برای همه آنها سخت شده بود. عرقی که روی ابروان آنها را گرفته بود، با
 این غبار می‌آمیخت و صورتشان را گل‌آلود می‌کرد. از فرودادن هوای خاک‌آلود، همه به
 سرفه افتاده بودند. مثل ارواحی شده بودند که نور بر آنها انداخته باشند.

در هر صورت السید احمد دیگر تنها نبود. این دوست او و آدم‌های دیگری هم از
 محله آنجا بودند. حتی پلیس‌های مصری هم در باطن با آنها بودند، شاید به همین دلیل
 سلاح‌هایشان را از آنها گرفته بودند. آنها دیگر در غلاف فلزی که به کمرشان آویزان بود،
 شمشیری نداشتند.

السید احمد خودش را نصیحت می‌کرد: «صبر داشته باش. این سختی هم می‌گذرد. آیا فکرش را هم می‌کردی تا صبح یا حتی تا ظهر بتوانی یک بند کار کنی؟ شاکر باش. همیشه که نباید خاک بکشی و برای پرکردن سوراخ، خاکی بشوی... این سوراخ جای پر شدن ندارد... از شکایت چیزی درست نمی‌شود. به چه کسی می‌خواهی شکایت کنی؟ بدنت پرزور و قوی است و توانش را دارد. ساعت چند است؟ پرسیدن آن عاقلانه نیست. اگر این بلا به سرم نیامده بود، الآن در رختخواب، در خواب عمیق بودم. سر و صورتم را شسته بودم و از تنگ شربت نارنج سر می‌کشیدم. شرکت خودمان را در جهنم انقلاب باید تبریک گفت. چرا که نه؟ این روزها مملکت در شورش و انقلاب به سر می‌برد. یکسره زخمی و کشته می‌دهد. خواندن روزنامه ورد و بدل کردن خبر یک مطلب است و حمل خاک در زیر لوله تفنگ چیزی دیگر. تبریک به همه شمایی که در خواب به سر می‌برید. او، خدایا خودت ما را حفظ کن... من این کاره نیستم... این کاره نیستم. خدایا آنهایی را که در قدرت تو شک دارند ذلیل کن... من این کاره نیستم. توانایی آن را ندارم. من برای این کار ساخته نشده‌ام.

«آیا فهمی از خطراتی که او را تهدید می‌کند خبر دارد؟ او الآن مشغول مرور درس هایش است. خبر ندارد بر سر پدرش چه می‌آید. برای اولین بار در عمرش به من جواب منفی داد. وقتی حرفش را می‌گفت اشک در چشمانش بود، البته فرقی نمی‌کند. من این موضوع را به مادرش نگفتم و نخواهم گفت. آیا باید این زن بداند که من قدرتی ندارم؟ آیا اگر قدرت من دیگر اثری نداشت باید از ضعیفی مثل او کمک بخواهم؟ البته که نه... بهتر است از موضوع خبر نداشته باشد. او می‌گوید که خودش را به خطر نمی‌اندازد. غیر از این است؟ خداوند دعاها را استجاب کند. اگر به خاطر خدا نبود زیر بار حرف‌های او نمی‌رفتم. خدا حفظش کند. خدا همه ما را از شر این روزها حفظ کند. الآن ساعت چند است؟ وقتی صبح شد، خطری ما را تهدید نمی‌کند و آنها ما را جلو چشم مردم نمی‌کشند.»

دوستش گفت: «برای اینکه گلویم را صاف کنم، آب دهان روی زمین انداختم. یکی از پلیس‌ها چنان نگاهی به من انداخت که مو بر تنم سیخ شد.»

«تف نینداز. کاری که من کردم بکن. من آنقدر خاک قورت داده‌ام که اگر آنها را در این

سوراخ ریخته بودم پر شده بود.»

«شاید جلیله تو را نفرین کرده باشد.»

«شاید.»

«آن دو لبخندی به یکدیگر زدند. بعد غنیم آهی کشید و گفت: «خدا کمکم کند. پشتم

شکست.»

«من هم همین طور. تنها مطلبی که ما را دلداری می دهد این است که در زحمت

جنگجویان راه آزادی شریک شده ایم.»

«نظر تو چیست؟ موافقی سبدم را روی سر سربازها خالی کنم و از ته دل فریاد بزنم:

زنده باد سعد!؟»

«مثل اینکه ماده مخدر دوباره اثرش برگشته است.»

«حیف شد... به اندازه مردمک چشم تو بود. آن را داخل چای انداختم و سه بار هم

زدم. بعد برای شنیدن شعرخوانی شیخ علی محمود به منزل الحمزای در "التنبا کشیه"

رفتم. موقع برگشتن، کمی قبل از نیمه شب، به خودم گفتم، زن پیرت الآن منتظر تو است،

از مایوس کردن او، چیزی عایدت نمی شود، بعد آن میمون سر و کله اش پیدا شد و مرا

جلو خودش انداخت و به اینجا آورد.»

«خدا برایت جبران کند.»

«آمین.»

سربازان از الحسین و از النخاسین مردان دیگری را آوردند و آنها را هم فوراً به کار

واداشتند. السید احمد دور و بر خود را نگاه کرد. محوطه تقریباً پر از آدم بود. آنها هر کدام

به جهتی، در اطراف گودال متفرق بودند و بدون اینکه استراحتی داشته باشند یک نفس

بین پیاده رو و آن گودال حرکت می کردند. نورهای مشعل چهره های خسته آنها را روشن

کرده بود. کاملاً خسته و وامانده و هراسان بودند. با زیاد شدن تعدادشان، اطمینان خاطر

بیشتری در آنها به وجود آمده بود. السید احمد فکر کرد، این تعداد آدم را نمی توانند قتل

عام کنند، گناهکار و بی گناه را نمی توانند با یک چوب برانند. فکر می کنی کدامیک از اینها

گناهکار باشند؟ آن مردان شجاع جوان کجا هستند؟ آیا می دانند گودالی که کنده اند،

برادرانشان در آن افتاده اند؟ آیا آنها فکر کرده اند با کندن یک چاله سعد برمی گردد، یا

انگلیسی‌ها از مصر بیرون می‌روند؟ بدون شک زندگی شبانه‌ای را که خداوند به من ارزانی داشته است مدتی کنار می‌گذارم. آیا زندگی شبانه را تعطیل کنم؟ بیرون رفتن در شب‌ها دیگر امنیت چندانی ندارد. آیا اینجور زندگی دیگر رنگ و بویی هم خواهد داشت؟ زندگی رنگ و بویش را در انقلاب از دست می‌دهد. انقلاب... یا به عبارتی یک سرباز می‌تواند تو را دستگیر کند و تو باید با دست‌هایت خاک جابجا کنی. فهمی می‌تواند جواب سر بالا به تو بدهد! پس کی دنیا به وضع اولش برمی‌گردد؟ در دسر؟... بله در دسری که مرا هم به استفراغ و انقلاب انداخته است. فقط چند دقیقه استراحت، چیز دیگری نمی‌خواهم. الان امینه، مثل زن پیر غنیم، منتظر است. راهی وجود ندارد که بفهمی چه بر سر شوهرت آمده است. اوه، خدایا گرد و غبار دماغ و چشم‌هایم را پر کرده است. یا حسین (ع)... هی می‌گوید پر کن، پر کن، بس نشد؟ ای نوه پیغمبر خدا، حسین (ع)... نبرد خندق، این همان اسمی است که واعظ محترم بر آن گذاشته است. حضرت محمد (ص) پیامبر خدا - که سلام و صلوات بر او باد - یک جنگ خندق راه انداخت. در کنار بقیه ایستاد که با دستانش خاک خندق را بکند. دشمنان کافرش که دوباره برگشته‌اند. چرا الآن کفار پیروز هستند؟ عصر فاسدی است... زمانه فاسد شده، من فاسد هستم. آیا تا وقتی انقلاب تمام نشود آنها می‌خواهند جلو خانه من اردو بزنند؟»

«صدای خروس را شنیدی؟»

السید احمد سراپا گوش شد و زیر لب گفت: «خروس دارد می‌خواند! یعنی سحر شده است؟»

«آری، ولی این سوراخ تا صبح هم پر نخواهد شد... مهم این است که یک جوری نیاز به رفع حاجت دارم.»

السید احمد به یاد پایین تنه خودش افتاد. متوجه شد که او هم نیاز به قضای حاجت دارد. نیمی از ناراحتی او بلاشک مربوط به مثنائه ورم کرده‌اش می‌شد. اگر به آن فکر می‌کرد وضعیتش بدتر می‌شد. فشار مثنائه شدید بود، پس گفت: «من هم همین طور.»

«چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

«فعلاً راه چاره‌ای نداریم.»

«آنجا را نگاه کن. آن میمون دارد جلو مغازه علی الزجاجی می‌شاشد.»

«الآن برای من بیرون ریختن کمی ادرار از تنم، خیلی بیشتر از بیرون انداختن انگلیسی‌ها اهمیت دارد.»

«بیرون ریختن انگلیسی‌ها از مصر؟ اول بگذار آنها را از النحاسین بیرون کنیم.»

«اوه خدایا ببین، سربازها هنوز دارند با خود آدم می‌آورند.»

السید احمد دسته دیگری از مردم را دید که به سمت آن گودال می‌آمدند.

وقتی السید احمد از خواب برخاست، تقریباً وقت نماز عصر بود. اخبار بدبگیری او بین افراد فامیل و دوستانش پخش شده بود. بسیاری از دوستانش توقّفی در منزل او می کردند تا رهایی او را تبریک بگویند. با وجود جدّی بودن موضوع، او تمام داستان را با چاشنی کردن شوخی و بالفت و لعاب خاصّی تعریف می کرد که همه را بر سر ذوق بیاورد.

امینه اولین کسی بود که داستان را شنید. السید احمد در آن موقع از نظر روانی مشوّش و از نظر جسمی ضعیف و خسته بود و به سختی باور می کرد، زنده جان به در برده باشد. قسمت های هولناک قضیه را برای امینه بی کم و کاست تعریف کرده بود. وقتی به خواب رفت، امینه برایش گریه زیادی کرد و به درگاه الهی دعا کرد که با لطف و رأفت خود مواظب اهل خانه او باشد. آنقدر اشک ریخت که احساس کرد دیگر صدایش در نمی آید. السید احمد وقتی دوستانش را دور و بر خود دید، مخصوصاً آنها که مثل ابراهیم الفار، علی عبدالرحیم و محمد عفت نزدیک تر بودند، روحیه خود را باز یافت و دیگر برایش مشکل بود که جنبه های طنزآلود این واقعه را ندیده بگیرد. این قسمت ها رفته رفته از جنبه های دیگر پیشی گرفت. تعبیرات او این حادثه را به مطلبی کمّدی بدل کرد و او با الهام شیطنت های خود برای آن مطالب زیادی ساخت.

در حالی که اطاق طبقه بالا پر از دیدارکننده مرد بود، غیر از مادر و امّ حنفی، که مشغول تهیه قهوه و نوشیدنی های سرد بودند، بار دیگر تمامی اهل منزل، یاسین، فهمی، کمال، خدیجه و عایشه در طبقه پایین دور هم جمع شده بودند. خلیل و ابراهیم شوکت هم تمام وقت با آنها بودند. ولی آنها کمی بعد از بیدار شدن پدر از خواب، پیش او رفتند و برادرها

و خواهرها را تنها گذاشتند. همین که خیالشان از حال پدر مطمئن شد، غمی را که از آنچه به سرش آمده بود داشتند فراموش کردند. وجودشان سرشار از محبت شد و به شیوه ایام قدیم با یکدیگر مشغول خوش و بش و شوخی شدند تا پدرشان را به چشم خود ندیده بودند احساس نگرانی می کردند. یکی یکی پیش او رفتند. دستش را بوسیدند و برایش دعا کردند که عمر طولانی و راحتی داشته باشد. بعد با نظم و ترتیب ارتشی اطاق را ترک کردند.

پدر بدون گفتن هرگونه سخنی دستش را برای یاسین و فهمی جلو خود گرفت تا ببوسند، ولی به عایشه و خدیجه لبخند زد و از آنها حالشان را پرسید. فقط بعد از ازدواج بود که آن دو، مورد لطف او قرار گرفته بودند. کمال به این موضوع با شگفتی و شادمانی نگاه می کرد، گویی خود او است که مورد محبت پدر قرار گرفته است. در واقع وقت ملاقات دو خواهر با پدر، کمال از همه خوش تر بود. این گونه مراسم باعث می شد که خوشحالی عمیقی به کمال دست بدهد؛ فقط در آخر مراسم غم بر وجودش سایه می انداخت. ختم این طور مراسم باکش و قوس و خمیازه خلیل و ابراهیم اعلام می شد، بعد یکی از آنها می گفت: «وقت رفتن ما رسیده است.» این جمله ای بود که باید از آن اطاعت می شد، نه اینکه پشت گوش انداخته شود.

هیچ یک از خواهران کمال، حتی برای یکبار هم نشد که به خودش جرأت بدهد و به شوهرش بگوید: «تو برو، من فردا می آیم.» کمال، به موقع، به رشته عجیبی که خواهرانش را به شوهرانشان پیوند داده بود، عادت کرد و سیطره این پیوند را پذیرفت. او خود را به دیدار کوتاه با آنها، هرچند وقت یکبار، عادت داده بود و بدون اینکه تقاضای اضافه شدن آن را بکند از همان مقدار لذت می برد. با این همه، بعضی اوقات، از طرح سؤال حاکی از آرزوی خود، پرهیز نمی کرد. «پس چرا مثل سابق بر نمی گردید اینجا زندگی کنید؟» مادرش در جواب این سؤال فوراً به او جواب می داد، «خداوند آنها را از شر آرزوهای خوب تو حفظ کند.»

عجیب ترین چیزی که در مورد زندگی زناشویی آن دو می فهمید، تغییر باورنکردنی ای بود که در شکم های آن دو آمده بود، که عوارض دردناکی نیز به همراه داشت و به ترسناکی مرض و خارق العادگی افسانه ها بود. لغت ها و مفاهیم جدیدی مثل

حاملگی و ویار و لغت‌هایی مربوط به اینها مثل استفراغ و بی‌حالی و خوردن گلوله‌های گل... یاد گرفته بود. قضیه بزرگ‌شدن شکم عایشه چه بود؟ کی شکم او دست از بزرگ‌شدن بر می‌داشت؟ مثل مشک باد کرده شده بود، شکم خدیجه هم همین تغییرات را در پیش گرفته بود. وقتی عایشه با آن پوست سفید عاج‌مانند و موی طلایش گل بخورد، وای به حال خدیجه. او چه می‌خورد؟ اتفاقاً خدیجه ترس او را به سرگیجه تبدیل کرد، زیرا او ویار ترشی داشت.

کمال سؤال‌هایی متعددی داشت، ولی قادر نبود پاسخ قانع‌کننده‌ای برای همه آنها به دست آورد. مادرش به او گفته بود که شکم عایشه و همین‌طور شکم خدیجه هر کدام یک بچه کوچولو درست خواهد کرد که نور چشمانشان خواهد بود. ولی این بچه‌ها کجا زندگی می‌کردند؟ آیا می‌توانستند چیزی ببینند یا بشنوند؟ از کجا می‌آمدند؟ چه‌طور به وجود آمده بودند؟ جوابهایی به این سؤالات خود دریافت کرده بود که می‌توانست آنها را به دانش‌هایش در مورد اولیاء الهی و جن و جادو جنبل و مطالبی از این دست که از دائرةالمعارف مادرش کسب کرده بود، اضافه کند. بنابراین با ترس و لرز از عایشه سؤال کرد: «پس بچه کی به دنیا می‌آید؟»

او لبخند زد و جواب داد: «صبر داشته باش، طولی نخواهد کشید.»

یاسین پرسید: «مگر نه ماهت نیست؟»

عایشه جواب داد: «چرا. گرچه مادر شوهرم اصرار دارد که در هشت ماهگی هستم.» خدیجه با لحنی عصبانی اظهار کرد: «حرف در این است که مادر شوهر ما همیشه می‌خواهد عقیده دیگری داشته باشد. قضیه فقط همین است.»

چون همه از اختلافاتی که بین خدیجه و مادر شوهرش بروز می‌کرد، خبر داشتند، یکدیگر را نگاه کردند و به خنده افتادند.

عایشه گفت: «از شما درخواست می‌کنم تا بیرون رفتن انگلیسی‌ها از کوچه‌تان به منزل ما بیایید.»

خدیجه با خوشحالی گفت: «بله، چرا که نه. خانه بزرگ است. جا برای همه راحت و اطاق‌ها زیاد است. پدر و مادر می‌توانند پهلوی عایشه باشند، چون او در طبقه وسط است و بقیه هم با من زندگی می‌کنید.»

کمال که خیلی از این پیشنهاد خوشش آمده بود برای اینکه کار را تسریع کند گفت:
«چه کسی موضوع را به پدر می‌گوید؟»

فهمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شما دو تا خوب می‌دانید که پدر قبول
نخواهد کرد.»

خدیجه اعتراض کرد: «ولی او دوست دارد شب‌ها از خانه بیرون برود و سربازها هم
مزاحم او می‌شوند. آن هم چه آدم‌هایی! او را در تاریکی می‌کشند می‌برند تا برایشان
گل‌کشی کند... هر وقت یادم می‌آید به سرگیجه می‌افتم.»

عایشه گفت: «منتظر نوبتم هستم بروم دستش را ببوسم. این طوری می‌توانم از سر تا
نوک پا او را معاینه کنم شاید خیالم راحت شود... خدا این سگ‌های حرامزاده را لعنت
کند.»

یاسین در حالی که به کمال چشمک می‌زد به عایشه گوش زد کرد: «به انگلیسی‌ها بد
نگو. آنها یک دوست بین ما دارند.»

فهمی به طعنه اظهار کرد: «شاید پدر وقتی بنهمد سربازی که دیشب دستگیرش کرد،
یکی از دوستان جان جانی کمال بوده است بدش هم نیاید.»

عایشه در حالی که به کمال تبسم می‌کرد پرسید: «بعد از این کاری که کردند هنوز آنها
را دوست داری؟»

کمال که از خجالت و شرمندگی رنگش سرخ شده بود با لکنت زبان گفت: «اگر
می‌دانستند او پدر من است کاری به کارش نداشتند.»

یاسین نتوانست جلو خنده بلند خود را بگیرد، به طوری که مجبور شد با دست جلو
دهانش را بگیرد. با احتیاط نگاهی به سقف کرد، مثل اینکه بترسد صدای خنده او به طبقه
بالا برسد، بعد مسخره کنان گفت: «چیزی که باید بگویی این است، اگر آنها می‌دانستند
کمال مصری است، مزاحمتی برای مصر و مصریها ایجاد نمی‌کردند. اشکال در این است
که آنها این موضوع را نمی‌دانند.»

خدیجه با عصبانیت گفت: «تو بگذار این حرف را شخص دیگری بگوید... فراموش
کردی خودت هم با آنها دوست هستی؟» بعد رو به کمال کرد و با لحن زننده‌ای گفت:
«حالا که مردم از دوستی تو با آنها خبر دارند، تو جرأت می‌کنی نماز را در مسجد آقایمان

الحسین (ع) بخوانی؟»

یاسین متوجّه کنایه خدیجه شد و با حالتی پشیمان و تمسخر آمیز گفت: «حالا که ازدواج کرده‌ای و بعضی حقوق اولیه بشری را پیدا کرده‌ای، حق داری بعضی نصیحت‌ها را به من بکنی.»

«مگر قبلاً چنین حقی را نداشتم؟»

«خدا آن سال‌های گذشته را بیامرزد... اما این ازدواج است که به دخترهای ترشیده حق اظهار وجود می‌دهد. باید از اولیاء خداوند... و معجونها و دستورات غذایی ام‌حنفی تشکر کنی.»

خدیجه که سعی می‌کرد خنده‌اش نگیرد گفت: «فرقی نمی‌کند چیزی که می‌گویی درست است یا نه، بعد از اینکه ارثیه مادر مرحومت به تو رسیده است و مرد پولداری شده‌ای، خودت را صاحب حق می‌دانی که به هرکس خواستی بپری.»

عایشه با شادی کودکانه‌ای، مثل اینکه مطلبی در این باره نمی‌داند، گفت: «پس برادرم پولدار شده است... از شنیدن آن خوشحالم... آقا یاسین، واقعاً پولدار شده‌ای؟»

خدیجه گفت: «پس بگذار اموالش را برایت بشمرم. گوش کن خانم، مغازه‌ای در الحمزاوی، خانه‌ای در الغوریه، خانه‌ای در کوچه قصر الشوق...»

یاسین در حالی که سرش را تکان می‌داد و چشمانش را پایین انداخته بود، این آیه قرآن را تلاوت کرد: «من شر حاسد اذا حسد.»

خدیجه بدون اینکه تو جهی به حرف یاسین کند کلام او را قطع کرد و گفت: «و اموال پر ارزش مثل جواهرات و سکه که ارزش آنها خیلی بیشتر از آن مستقلات است.»

یاسین آه از نهادش برآمد و گفت: «به جان تو قسم که هیچ‌کدام وجود خارجی ندارد، آن حرامزاده همه را دزدیده است. پدر از او پرسید که جواهرات و پول‌ها کجا است و آن سارق گفت: "خودتان بگردید، خدا می‌داند که خرج مریضی او را هم از پول خودم دادم" عجب مردی! پول خودش... پسرک رختشورزاده.»

عایشه از روی همدردی به او گفت: «بیچاره... مریض، زمین‌گیر و محتاج ترحم مردی که دنبال پول او بوده است... بدون هیچ دوست و عزیزی. از این دنیا رفت بدون اینکه کسی و غمخواری داشته باشد.»

خدیجه از لای در نیمه بسته کمد به لباس یاسین اشاره کرد و به کنایه به این حرف او اعتراض کرد: «این کراوات مشکمی؟ مگر همین علامت سوگواری و گریه زاری نیست؟» یاسین با حالتی جدی گفت: «الحق که برایش عزاداری کردم. خدا او را ببخشد و بیمارزد. مادر دیدار آخر با هم آشتی کردیم. خدا او را بیمارزد و ببخشد و همین طور همه ما را.»

خدیجه سرش را کمی پایین آورد و ابروهایش را بالا برد و مثل کسی که بخواهد از بالای عینک به کسی نگاه کند به او خیره شد بعد گویی گلویش را صاف می کند گفت: «اِهِم، اِهِم... لطفاً به موعظه و اعظ ما گوش کنید.» بعد با انداختن نگاه بدبینانه ای به او ادامه داد: «ترس من این است که بیش از حد لازم دچار غم شده باشی.»

یاسین نگاه خشمناکی به او انداخت و گفت: «الهی شکر که در مورد وظیفه ام نسبت به او کوتاهی نکردم. همه مردم به دیدنم آمدند و سه شب تمام برایش قرآن خوانی کردم. هر شب جمعه با گل و ریحان و میوه سر قبرش می روم. تو منتظری به سر و صورت من بزنم و شیون کنم و گل به سرم بمالم. عزاداری مردها با عزاداری زن ها فرق می کند.»

خدیجه سرش را تکانی داد. انگار می گوید: «به هر کس یاری کردی خدا یاریت می کند.» بعد آهی کشید و گفت: «اُه بله، عزاداری مردانه!... ولی جان من بگو ببینم آیا مغازه، آپارتمان و خانه، غم و غصه ات را تا حدودی جبران نکرد؟» یاسین غرغرکنان گفت: «بد نگفته اند که از آدم بی ریخت نباید انتظار حرف خوش داشت...»

«این حرف را کی گفته است؟»

یاسین لبخندزنان گفت: «مادر شوهرت.»

عایشه خندید. فهمی هم خندید و از خدیجه پرسید: «مگر روابطت با او بهتر نشده است؟»

عایشه به جای او جواب داد: «اول روابط مصر و انگلیس درست می شود بعد روابط این دو نفر.»

خدیجه برای اولین بار با حالتی که از آن انزجار پیدا بود شروع به صحبت کرد: «او زن پرتوقعی است. مگر خداوند اصلاحش کند. به خدا من گناهی ندارم. بی جهت متهم

می شوم.»

یاسین با کنایه اظهار کرد: «ما این حرف تو را قبول داریم. احتیاج به قسم خوردن ندارد. روز قیامت حاضریم پیش خدا شهادت بدهیم.»

فهمی از عایشه پرسید: «مادر شوهرت با تو چه طور است؟»
عایشه در حالی که نگاهی نگران به خدیجه می انداخت گفت: «بهرتر از هر چه فکر کنی.»

خدیجه با فریاد گفت: «اُف بر تو عایشه. او می داند چه وقت باید تعظیم کند و چه وقت او را روی انگشتش بچرخاند... اُف.»

یاسین در حالی که وانمود می کرد جدی است گفت: «خداوند به مادر شوهرت رحم کند. در هر صورت تبریکات صمیمانه مرا بپذیر.»

خدیجه به کنایه گفت: «انشا... تبریک واقعی را باید به تو گفت که به زودی به پیشباز زن دوم می روی. مگر غیر از این است؟»

یاسین گل از گلش شکفت و گفت: «خدا دعایت را قبول کند.»

عایشه با علاقمندی پرسید: «واقعاً؟!»

یاسین کمی فکر کرد. بعد بالحن جدی تر گفت: «یک مؤمن دوبار از یک سوراخ گزیده نمی شود. ولی از فردا چه کسی خبر دارد؟ شاید عروس دوم و سوم و چهارم.»

خدیجه گفت: «من هم غیر از این فکر نمی کنم. خدا پدر بزرگت را بیامزد.»

همگی خندیدند، حتی کمال هم خندید. بعد عایشه با ناراحتی گفت: «زینب بیچاره!

چه دختر نازنینی بود.»

«نازنین بود... ولی احمق هم بود، آن هم با پدری غیر قابل تحمل مثل پدر خودم. اگر

آن طوری که من می خواستم با من زندگی می کرد، هرگز از او جدا نمی شدم.»

«این حرف رانزن، آبروی خودت را نبر. نگذار خدیجه پتهات را روی آب بریزد.»

یاسین بالحنی سرزنش آمیز گفت: «زینب به سزای خودش رسید. بگذار پدرش او را

به عرش ببرد و به تخت بنشانند.»

عایشه غرغرکنان گفت: «ولی عزیز من، او حامله است. تو خوشت می آید فرزندات

مثل خودت در سرپرستی کس دیگری بزرگ شود و بعد مال تو بشود؟»

گوشت یاسین زیر دندان زینب بود. فرزندش در سرپرستی مادر، مثل خودش، بزرگ می‌شد. شاید بخت او مثل بخت یاسین یا حتی بدتر از او بود. احتمالاً وقتی بزرگ می‌شد از پدر یا مادرش نفرت به دل می‌گرفت. یاسین در حالی که اخم کرده بود گفت: «بگذار سرنوشت او هم مثل سرنوشت پدرش باشد. در این مورد کار دیگری نمی‌شود کرد.»

تا مدتی جو ساکت بود، تا اینکه کمال به صدا درآمد. «اما تو خواهر. بیچه تو کی به دنیا می‌آید؟»

خدیجه در حالی که تبسم می‌کرد و دستش را روی شکمش می‌کشید گفت: «حالا خیلی زود است. تازه اوایلش است.»

کمال در حالی که صورت خواهرش را برانداز می‌کرد، بدون اینکه نظر خاصی داشته باشد گفت: «خواهر تو لاغر شده‌ای. صورتت خیلی زشت شده است.»

همگی خندیدند و از خنده دستشان را جلو دهانشان گرفتند. آنقدر خندیدند که کمال خجل و متحیر شد. خدیجه در مورد کمال نمی‌توانست حالت دفاعی یا پرخاشگر بگیرد. به علاوه میل داشت که همراه جریان پیش برود. با خنده موافقت خود را اعلام کرد: «تو حق داری. این مدت که غذاهای مخصوص می‌خوردم گوشتی را که ام‌حنفی سال‌ها روی آن کار کرده بود تا به وجود بیاید از دست داده‌ام. لاغر شده‌ام. دماغ بیرون زده و چشم‌هایم گود افتاده است. گمانم شوهرم بیهوده به دنبال عروسی که داشت، همه جا را می‌گردد.»

آنها دو مرتبه به خنده افتادند. یاسین به حرف افتاد: «حقیقت این است که شوهرت از اول فکر درستی نداشت. با وجود حماقتی که دارد قیافه‌اش خوب است. سبحان... به خدایی که یاسمن و خرزهره را به هم پیوند زده است.»

خدیجه به این حرف یاسین اعتنایی نکرد. در حالی که به عایشه اشاره می‌کرد به فهمی گفت: «هم شوهر او، هم مال من هیچ‌کدام اهل حرکت نیستند. روز و شب در خانه هستند. هیچ‌کدام علاقه و کاری ندارند. شوهر او دائم به دود کردن تنباکو و عودزدن مشغول است؛ مثل گدایی که در جشن‌ها به منزل مردم می‌رود. شوهر من هم همیشه این‌ور و آن‌ور دراز افتاده و سیگار می‌کشد و آنقدر مهمل می‌بافد که مرا به سرگیجه می‌اندازد.»

عایشه با حالت عذرخواهانه‌ای گفت: «اشراف زاده‌ها کار نمی‌کنند.»
خدیجه پوزخندی زد و گفت: «تو باید از این زندگی دفاع کنی. حقیقت این است که خداوند تا به حال هرگز هیچ زوجی که شبیه شما دو نفر تنبل باشند به هم نینداخته است. از نظر تنبلی و بی‌حالی و بی‌کارگی کاملاً یکی هستید. فهمی آقا، به پیغمبر که شوهرش تمام روز را دود می‌کند و ساز می‌زند و او خودش هم مرتب خودش را آرایش می‌کند و مدام جلو آینه می‌رود و برمی‌گردد.»

یاسین گفت: «چرا که نه. چون هرچه که جلو آینه می‌بیند زیبایی است.» قبل از اینکه خدیجه دو مرتبه دهانش را باز کند، یاسین فوراً پرسید: «راستی خواهر اگر بچه‌ات هم شکل خودت باشد چه می‌کنی؟»

خدیجه با این جملات یاسین از کوره دررفت و با لحنی جدی جواب داد: «به خواست خدا او شبیه پدر، پدر بزرگ، مادر بزرگ یا عمه‌اش می‌شود... اگر...» در اینجا خدیجه خنده‌ای کرد، «اگر اصرار داشت شبیه مادرش شود، حقش این است که به جایی دورتر از سعدزغلول تبعید شود.»

کمال با لحنی که شبیه لحن مردهای باتجربه بود به او گفت: «ولی انگلیسی‌ها دنبال زیبایی نیستند، خواهر. چون آنها از کله و دماغ من خیلی خوششان می‌آید.»
خدیجه با دست به سینه خود کوفت و با فریاد گفت: «آنها وانمود می‌کنند که دوستان تو هستند، حال آنکه از دست انداختن و مسخره کردن تو لذت می‌برند. الهی خداوند "زِپِلین" به سراغ آنها بفرستد.»

عایشه نگاه ملایمی به فهمی انداخت و گفت: «این دعای تو بعضی مردم را چقدر خوشحال که نمی‌کند.»

فهمی با لبخند من‌من‌کنان گفت: «وقتی آنها دوستان هالویی در منزل خود ما دارند چگونه می‌توانم خوشحال باشم.»

- «افسوس که اقتدار و نفوذت را بر روی این پسر از دست داده‌ای.»

- «بعضی آدم‌ها، حرف‌هایی که به خیرشان باشد به دردشان نمی‌خورد.»

کمال با اعتراض گفت: «مگر من نگفتم از ژولین خواسته‌ام تا سعد پاشا را برگرداند؟»

خدیجه خندید و گفت: «دفعه بعد او را به آن سری که آنقدر دوستش دارد قسم بده.»

احساس فهمی این بود که آنها چند بار سعی داشته‌اند تا او را وارد گفتگوی خود کنند، ولی این کوشش آنها باعث نشده است تا احساس تنهایی او و جدایی اش از اهل خانه که حتی در کنار آنها هم آن را حس می‌کرد در او بر طرف شود. ساعت صرف قهوه هر چقدر هم که پرمغز و شلوغ بود، او در آن احساس بیگانگی و تنهایی می‌کرد. وقتی چنین آدم‌های الکی خوشی دورش را گرفته بودند که مرتب می‌خندیدند، او چه‌طور می‌توانست رنج و همین‌طور شوری را که در دل داشت از خود دور کند و با آنها باشد. آنها هر وقت می‌خواستند در هر موردی، حتی راجع به تبعید سعد پاشا هم لطیفه می‌ساختند.

از زیر چشم به یک یک آنها نگاه کرد، دید که همه خوش هستند. عایشه گرچه به خاطر آبستنی کمی خسته بود ولی سر حال بود. در مورد همه چیز حتی احساس خستگی خود خوشحال بود. خدیجه پر جنب و جوش و حاضر به خنده بود. یاسین در کمال سلامتی و نشاط بود و احساس سعادت می‌کرد. کدامین آنها از اتفاقاتی که این روزها می‌افتاد دغدغه داشت؟ از بین آنها کدامیک نگران بود که جای تبعید سعد در مصر است یا در جایی دیگر و آیا انگلیسی‌ها از مصر خواهند رفت یا نه؟ او احساس غریب بودن، یا لاقبل غریبی از این جمع می‌کرد. گرچه روح بلند او این احساس‌ها را کوچک می‌شمرد، ولی در حال حاضر احساس عصبانیت و نفرت داشت. شاید این به خاطر وقایعی بود که در این چند روز گذشته، اتفاق افتاده بود. بارها انتظار کشیده بود که خبر عروس شدن مریم را به او بدهند و این موضوع او را دچار ناراحتی کرده بود. گرچه اخیراً ناامیدی او را وادار کرده بود که از فکر او دست بشوید. مرور زمان او را مجبور کرده بود واقعیت‌ها را تا حدودی بپذیرد. نگرانی‌های مهم‌تر باعث شده بود که عشق و امور عشقی از مرکز توجهات او خارج شود. ولی جریان مربوط به مریم و ژولین برایش چون زلزله، سهمناک و ویرانگر بود. دلیل عشوه‌گریهای او با یک مرد انگلیسی که امیدی به ازدواج با هم نداشت چه می‌توانست باشد؟ آیا جز یک زن بی‌حیا کس دیگری می‌توانست دست به چنین کاری بزند؟ آیا مریم یک زن بی‌حیا بود؟ چه بر سر موضوع اصلی رؤیاهای او آمده بود؟

در اولین فرصتی که برایش دست داد تا با کمال تنها بماند از برادر کوچکش خواست

تا تمام جزئیات داستان را برایش تعریف کند. از کمال پرسید که چه طور فهمیده چه چیز دارد روی می دهد؟ آن سرباز کجا ایستاده بود؟ کمال کجا ایستاده بود؟ آیا او مطمئن بود کسی که جلو آن پنجره کوچک بوده، خود مریم است؟ آیا مطمئن بود که مریم به آن سرباز نگاه می کرده است؟ آیا لبخند او به آن مرد را دیده بود؟ کجا... آیا...؟ فهمی در حالی که دندانهایش را به هم می سایید - گویی بخواهد رنجی را که دست به گریبان او بود در بین آنها خرد کند - پرسیده بود: «آیا وقتی مریم تو را دید ترس برش داشت و همان وقت از آنجا رفت؟»

بعد فهمی این حادثه را، لحظه به لحظه و صحنه به صحنه از نظر گذراند. لبخندزدن او را در نظر آورد، تا جایی که تقریباً باز شدن لبان او را می دید؛ همان طوری که آن را در روز جشن عقد عایشه دیده بود، وقتی که آن دختر پشت سر عروس، در حیاط منزل خانواده شوکت در حرکت بود.

عایشه گفت: «مثل اینکه مامان امروز پیش ما نمی آید.»

خدیدجه گفت: «آخر خانه پر از مهمان است.»

یاسین در حالی که می خندید گفت: «از این می ترسم که سربازها از این همه آدم که به

این خانه می آیند مشکوک شوند و فکر کنند در خانه ما محفل سیاسی بر پا است.»

خدیدجه با غرور گفت: «دوستان پدر آنقدر زیاد هستند که اگر جمع شوند می توانند

جلو نور خورشید را بگیرند.» عایشه اظهار کرد: «من شخص محمد عفت را دیدم که

گرداننده مراسم بود.»

خدیدجه هم حرف او را تأیید کرد: «او قبل از اینکه روشنایی روز به چشمش بخورد با

پدر دوست بوده است.»

یاسین در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «پدر در این مورد که من دوستی آنها را

به هم زده ام اشتباه می کرد.»

«مگر طلاق می تواند میانه عزیزترین دوستان را به هم بزند؟»

یاسین با خنده جواب داد: «نه دوستان پدر تو را!»

عایشه با حالتی افتخارآمیز گفت: «چه کسی می توانسته است با پدر ما در بیفتد؟ به

خدا در این دنیا کسی که مثل او باشد نیست.» بعد با کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

«هر وقت آنچه را که دیشب بر سر او آمده است یادم می‌افتد، از تعجب شاخ درمی‌آورم.»
 بالاخره خدیجه از بی‌دل و دماغی فهمی حوصله‌اش سر رفت. بعد از اینکه
 روش‌های غیر مستقیم نتوانست کاری از پیش ببرد به حمله مستقیم دست زد. رو به سوی
 او کرد و پرسید: «برادر دیدی آن روزی که دست از خواسته‌ای که در مورد مریم داشتی
 برداشتی، خداوند چه لطفی به ما کرد؟» فهمی با تعجب و شرم به او نگاه کرد. همه چشم‌ها
 فوراً به سوی او دوخته شد، حتی چشم‌های کمال. سکوتی عمیق حکمفرما شد که نشان
 از همدردی سرکوب شده‌ای داشت که تا خدیجه آن را شجاعانه بیان نکرده بود همه
 بی‌اعتنا از کنار آن می‌گذشتند. نگاه آنها اکنون بر آن مرد جوان بود؛ مثل اینکه منتظر جواب
 او باشند و تقریباً مثل اینکه او تنها کسی است که باید به این سؤال جواب بدهد.

یاسین فکر کرد قبل از اینکه او ضاع بدتر شود و ناراحتی بیشتری پیش بیاید بهتر است
 به این سکوت خاتمه بدهد. در حالی که وانمود می‌کرد خوشحال است، اظهار داشت:
 «دلیلش این است که برادر شما آدم پاکی است و خداوند آدم‌های مؤمن و مقدس را
 دوست دارد.»

فهمی که از تشویش و شرمزدگی معذب بود با جمله‌ای کوتاه گفت: «این موضوع یک
 موضوع قدیمی است که فراموش شده است.»

عایشه برای اینکه از او حمایت کرده باشد گفت: «فهمی آقا تنها کسی نبود که او را گول
 زده بودند. ما هم همگی با او هم عقیده بودیم.»

خدیجه تا توانست از خودش به خاطر این سهو دفاع کرد: «من حتی وقتی به پاکدامنی
 او اعتقاد داشتم هم لحظه‌ای قبول نمی‌کردم که او ارزش همسری تو را داشته باشد.»

فهمی در حالی که تظاهر می‌کرد که قضیه در کل قابل مطرح کردن نیست. گفت: «این
 ماجرای قدیمی است که دیگر فراموش شده و مرد انگلیسی یا مصری هم دیگر با هم
 فرقی نمی‌کند. از این موضوع بگذریم.»

یاسین بار دیگر در مورد قضیه مریم به فکر افتاد... مریم؟ در گذشته غیر از مواردی
 گذرا اگر جلو چشمش نمی‌آمد به او فکر نکرده بود. شاید دل بستگی فهمی به او باعث شده
 بود که یاسین میلی نداشته باشد که به او توجه کند. تا اینکه رسوایی او در بین اهل منزل
 پیچید. این موضوع او را به مورد مریم علاقمند کرد و مدت زیادی به این فکر افتاد که

درباره او بیشتر فکر کند تا بفهمد او چگونه دختری است. باید با دقت بیشتری این دختر را زیر نظر می‌گرفت؛ دختری که علاقه سربازی را که برای جنگ و نه نظر بازی، آمده جلب کرده بود. عصبانیت یاسین نسبت به مریم فقط جنبه ابراز نظر در گفتگو را داشت و نه بیشتر. در واقع او با وجود دختر «شجاع اهل حالی» که با او فقط یک دیوار فاصله داشت، هیجان زده شده بود. چنین مطلبی غریزه شکارچی‌گری او را تحریک می‌کرد. او تا آن موقع توجهی به مریم نداشت و به احترام برادرش خود را عقب کشیده بود، چون فهمی را دوست داشت.

خدیجه در حالی که از جا بر می‌خواست گفت: «دیگر زمان رفتن است.» او صدای خلیل و ابراهیم را که از سرسرا به داخل می‌آمدند شنید. همه بلند شدند. بعضی از آنها کش و قوس می‌رفتند، در حالی که بعضی دیگر به پوشیدن و مرتب کردن لباس خود مشغول بودند. فقط کمال در جایش نشسته بود. ماتم زده در حالی که قلبش به شدت می‌تپید چشمش به در اطاق نشیمن بود.

السید احمد پشت میز کارش نشسته و در حالی که بر روی دفاتر حسابش خم شده بود سر خود را به کارهای روزانه گرم می‌کرد تا مگر به طور موقتی هم که شده دغدغه‌های خاطر خود را نسبت به نگرانی‌های عمومی که تمام وقت در خبرها بود، فراموش کند. او عادت کرده بود که مغازه را به اندازه دوستی‌های شبانه و شنیدن نغمه موسیقی، دوست داشته باشد، چون در هر دو حالت خودش را از هجوم فکرهای بیهوده آسوده می‌کرد. گرچه فضای مغازه پر از چک و چانه‌زدن و خرید و فروش و پول درآوردن و موضوعات مشابهی از زندگی روزمره و معمولی بود، ولی باعث می‌شد این اطمینان به او دست دهد که همه چیز می‌تواند به حالت معمولی و شرایط قبلی و صلح و پایداری برگردد. صلح؟ کجا رفته بود و کی می‌خواست برگردد؟ حتی در مغازه هم گفتگوی نجواآمیز ناراحت‌کننده در مورد حوادث خونبار، جریان داشت. مشتریها فقط به چانه‌زدن و خرید رضایت نمی‌دادند. مرتب مشغول گفتن اخبار و رویدادهای تأسف بار بودند. برفراز کیسه‌های برنج و قهوه‌دانه، خبرهای نبرد بولاق، کشتارهای آسیوت، مراسم تشییع ده‌ها تابوت و جوانی که مسلسل دشمن را به غنیمت گرفته بود و قصد داشت آن را به مسجد الازهر ببرد و کمی قبل از رسیدن به آنجا در اثر فرورفتن چندین گلوله به بدنش به قتل رسیده بود به گوشش می‌رسید. در همان جایی که قصد داشت پناه بجوید و در آن راحت خیال بیافد، این خبرها که به خون آلوده بودند گوشش را می‌آزردند.

زندگی در سایه مرگ چقدر شکنجه‌آور بود. چرا قبل از اینکه به او و به کسی از اهل و عیال او صدمه‌ای برسد انقلاب خاتمه نمی‌گرفت؟... او در پول خرج کردن ناخن خشکی نمی‌کرد. از نظر عاطفی هم در همدلی با انقلاب کوتاهی نداشت، ولی صدمه جانی

موضوع دیگری بود. خداوند چه امتحان‌هایی که برای بندگانش مقدر نمی‌کند؟ زندگی دیگر قیمت چندانی نداشت و خون‌ها به آسانی ریخته می‌شد... دیگر انقلاب یک هیجان دیدنی نبود. هر کجا که می‌رفت و می‌آمد امنیت او در معرض تهدید قرار داشت و زندگی پسر انقلابی او در خطر بود. شوق السید احمد برای انقلاب رو به کاستی داشت. البته هدف انقلاب هنوز برایش مقدس بود. هنوز هم در خواب و خیال بازگشتن سعد بود، ولی بدون انقلاب و خونریزی یا وحشت و آدمکشی. با تظاهرکننده‌ها هم صدا می‌شد و شعارهای پرشور دسته‌های انقلابی شور او را برمی‌انگیخت، اما فکر زندگی کردن و زنده ماندن دست از سرش بر نمی‌داشت و در برابر آن جریان، مثل تنه درختی که در مسیر سیلاب شاخه‌هایش را طوفان از تنه قطع کرده باشد سرسختانه مقاومت می‌کرد. هیچ چیز و هیچ مطلبی هر اندازه بزرگ، عشق او را به زندگی کم نمی‌کرد. تا وقتی که اجلس نرسیده بود نبایست این عشق به زندگی را کنار می‌گذاشت. ای‌کاش فهمی هم این‌طور فکر می‌کرد و زندگی خود را فنا و فدا نمی‌کرد. فهمی پسر نافرمانی بود که بدون جلیقه نجات خودش را به رودخانه پرتاب کرده بود.

«آیا السید احمد اینجا است؟»

او صدا را شنید و احساس کرد چیزی شبیه موشک که از جنس آدمیزاد باشد، خودش را به داخل مغازه پرتاب کرده است. سرش را از روی میز برداشت و دید شیخ متولی عبدالصمد چشم‌های ملتهب خود را در وسط مغازه بر هم می‌زند و عاجزانه سعی می‌کند راه خود را به سمت میز او پیدا کند. خنده‌ای کرد و با فریاد به تازه‌وارد گفت: «خوش آمدید. محبت کردید تشریف آوردید.»

شیخ خاطرش جمع شد. درحالی که انگار سوار شتری شده است، تنه‌اش عقب و جلو می‌رفت و به سمت السید احمد روان بود. السید احمد روی میز کارش خم شد، دستش را دراز کرد تا دست مهمانش را بگیرد. آن را محکم فشرد و به ملایمت گفت: «صندلی در سمت راست است، لطفاً بنشین.» شیخ متولی عصایش را به میز تکیه داد و نشست. درحالی که کمی از سنگینی شانه‌های خود را بر روی دست‌هایش و از آن طریق بر روی زنانان انداخته بود گفت: «خداوند تو را حفظ و تأیید کند.»

مغازه‌دار از صمیم دل به او جواب داد: «چه دعای خوبی کردی و در حال حاضر من

چقدر به آن نیاز دارم.» رویش را به سوی جمیل الحمزاوی گرداند که داشت برای یک مشتری برنج می‌کشید، به او توصیه کرد: «یادت نرود بسته اربابمان شیخ را حاضر کنی.»

جمیل الحمزاوی جواب داد: «چه کسی می‌تواند اربابمان شیخ را از یاد ببرد؟» شیخ دست‌هایش را به جلو دراز کرد و سرش را بلند کرد و لبانش به واسطه ذکر آرامی که می‌گفت و از آن جز نجوایی متناوب به گوش نمی‌رسید جنید. بعد به وضعیت قبلی خود درآمد و مدتی ساکت ماند. محض خواندن دعا گفت: «حرفم را با صلوات بر پیغمبر (ص)، که چراغ هدایت ماست شروع می‌کنم.»

السید احمد با حرارتی خاص گفت: «برترین درووها بر او باد.»
«برای پدرت که یادش مبارک باد طلب رحمت مضاعف می‌کنم.»
«خداوند رحمت و اسعاهش را به او ارزانی کند.»

«بعد از خدا می‌خواهم که چشمان تو را به اهل خانه‌ات و نواده‌های بعدی آن، نسل بعد نسل روشن کند: آمین.»

بعد درحالی که نفس عمیقی کشید گفت: «از خدا می‌خواهم که "افندی ما" خدیو عباس، محمد فرید و سعد زغلول را به ما برگرداند.»
«الهی که خودش دعا‌های تو را بشنود.»

«و انگلیسی‌ها را به خاطر گناهان گذشته و حالشان نابود کند.»
«المجدلله القادر القهار.»

در اینجا شیخ سینه‌اش را صاف کرد و با کف دست به سینه‌اش کشید و گفت: «خوابت را دیدم که داشتی دست تکان می‌دادی. همین‌که چشمانم را باز کردم تصمیم گرفتم به دیدنت بیایم.»

مغازه‌دار خنده نسبتاً تلخی کرد و جواب داد: «عجیب نیست. برای اینکه من الآن سخت به دعا‌های تو - که خداوند به آنها برکت بدهد - نیازمند هستم.»

شیخ سرش را به سمت السید احمد خم کرد و بالحنی مهربان پرسید: «آیا چیزی را که در مورد حادثه نزدیک باب الفتوح شنیدم صحت دارد؟»

السید احمد لبخندی زد و گفت: «بله...عجب! چه کسی این را به تو گفت؟»
«از جلو مؤسسه روغن‌کشی 'غنیم حمیدو' رد می‌شدم که جلو مرا گرفت و گفت:

"شنیده‌ای انگلیسی‌ها بر سر من و دوستت السید احمد چه آورده‌اند؟"، نگران شدم و از او خواستم جریان را بگویند. بعد او آن داستان عجیب و غریب را گفت.

السید احمد کل داستان را با جزئیات آن گفت. گرچه او این داستان را در چند روز گذشته ده‌ها بار گفته بود، از تکرار آن خسته نمی‌شد.

شیخ همان‌طور که به حرف‌های او گوش می‌داد، زیر لب آیه‌الکرسی می‌خواند، بعد پرسید: «پسرم نکند ترسیده‌ای؟ از ترست برای من بگو. بدون خدا، هیچ قدرت و نیرویی در امان نیست. تو فکر کردی در امان هستی؟ گمان نمی‌کنی ترس آدم به خودی خود از بین نمی‌رود؟ مدت زیادی دعا کردی و از خدا طلب رستگاری کردی. بسیار خوب، ولی تو احتیاج به طلسم و دعای مخصوص داری.»

«چرا که نه!... چنین چیزی اطمینان قلبی ما را زیاد می‌کند». شیخ متولّی پرسید: «بچه‌ها و مادرشان چه - آنها ترسیده‌اند؟»

«البته که ترسیده‌اند... قلب آنها ضعیف است. آنها سابقه خشونت و ترس ندارند... دعای مخصوص... یک دعای مخصوص چاره درد است.»

«شیخ متولّی تو پر از محبت و لطفی؛ خدا مرا از شری نجات داد، ولی شر دیگری هنوز وجود دارد که مرا تهدید می‌کند و شب‌ها خواب را از چشمم گرفته است.»

بار دیگر صورت شیخ با حالتی مهربان به سمت السید احمد خم شد. از او پرسید: «خداوند تو را غرق رحمتش کند، چه چیز تو را می‌آزارد، پسر جان.»

مغازه‌دار که با حالتی بی‌دل و دماغ به او نگاه می‌کرد غرغرکنان گفت: «پسرم فهمی.» شیخ ابروهایش را با حالتی کنجکاو و یا نگران بلند کرد و با حالتی امیدوار اظهار داشت: «به خواست خدای بخشنده او در امان است...»

السید احمد سرش را با حالتی غم‌زده تکان داد و گفت: «او اولین بار است که از حرف من سرپیچی می‌کند. دست خدا بالای همه دست‌ها است.»

شیخ دست‌هایش را طوری جلو خود گرفت گویی جلوی بلا را گرفته باشد و گفت: «به خدا پناه می‌برم. فهمی مثل پسر خودم است. شکمی ندارم که او ذاتاً جوان و وظیفه‌شناسی است.»

السید احمد با حالتی خشمگین گفت: «افتخارش این است که در این زمان خون و

خون ریزی می خواهد کاری را بکند که بقیه جوانها می کنند.»

شیخ شگفت زده و دلواپس شد. با اعتراض گفت: «تو پدر سفت و سختی هستی، هیچ جای شکی نیست. هرگز به فکر نمی رسید یکی از پسرهایت در امری جرأت مخالفت با تو را بکند.»

این کلمات باعث شد که السید احمد کوتاه بیاید و مطلب را درز بگیرد. به فکر افتاد که بر این شورش پسرش حداقل برای دفاع از خودش هم که شده در مقابل شیخ، سرپوش بگذارد تا در نظر او متهم به ضعیف بودن نشود، پس گفت: «البته جرأت مخالفت مستقیم را هم ندارد. من از او خواستم به یک جلد قرآن قسم بخورد که در هیچ فعالیت انقلابی شرکت نکند، او عوض اینکه چشم بگوید جلو من گریه کرد. چه می توانم بکنم؟ نمی توانم در خانه راروی او قفل کنم. در مدرسه هم نمی توانم نظارت مستمر بر کارش داشته باشم. از این می ترسم که جریان حوادث این روزها سخت تر از آن باشد که جوانی مثل او بتواند در مقابل آن ایستادگی کند. چه کارش کنم؟ تهدید به زدن او بکنم؟ او را بزنم؟ ولی وقتی او از خطر مرگ نمی ترسد، تهدید به زدن چه کاری پیش می برد؟»

شیخ به صورتش کوبید و با نگرانی پرسید: «آیا خودش را داخل تظاهرات کرده است؟»

مغازه دار با تکان دادن شانه های خود جواب داد: «البته که نه، ولی اعلامیه پخش می کند. وقتی او را تحت فشار گذاشتم گفت: "اعلامیه را فقط به دوستان خود می دهم."»

«دلیل اینکه به چنین کارهایی علاقه دارد چیست؟ او پسری نرمخو از پدری میانه روست. این کارها مال آدم هایی است که طور دیگری هستند. مگر نمی داند که این انگلیسی ها آدم های بدقلبی هستند. رحم ندارند. صبح تا شب از خون ما مصریها تغذیه می کنند؟ با او دوستانه صحبت کن. او را موعظه کن. فرق روشنایی و تاریکی را برایش بگو و به او یاد بده. بگو پدرش هستی و به او علاقه داری و برایش نگرانی. من هم از جانب خودم چند دعا از نوع مخصوص برایش تدارک می کنم و در نمازها به خصوص نماز صبح یادش می کنم. یار اول و آخر همه ما خدا است.»

مغازه دار گفت: «ساعت به ساعت خبر کشتار می رسد. اگر کسی کمی شعور داشته باشد این هشدارها برایش کافی است. نمی دانم بر سر عقل این پسر چه آمده است. پسر

الفولی، به طرفه العینی کشته شد. فهمی خودش در ختم او همراه من بود و به پدر بی نوای آن پسر تسلیت گفت. پسرک داشت قدح‌های سرشیر را پخش می‌کرد که به یک تظاهرات برخورد کرد. تقدیر او را وسوسه کرد که وارد تظاهرات شود، بدون اینکه فکرش را کمی به کار بیندازد. در زمانی کمتر از یک ساعت در جلو مسجدالازهر به قتل رسید. قدرت خدا برتر از همه قدرت‌ها است. ما همه از خدا هستیم و به سوی او بازمی‌گردیم. وقتی پسرک دیر کرد، پدر دلواپس شد و به سراغ مشتریهایش رفت تا در مورد او پیرسد. بعضی گفتند که سرشیر را تحویل داده و رفته است. بعضی دیگر گفتند به آنها مراجعه نکرده است. وقتی که به «حمروش» فالوده‌فروش رسید، سینی و ظرف‌های باقیمانده سرشیر را که هنوز پخش نشده بودند پیدا کرد. حمروش به او گفت که پسرش وقتی می‌خواست وارد تظاهرات شود، این سینی را نزد او گذاشت. پیرمرد عقلش را از دست داد. فوراً به پاسگاه پلیس جمالیه رجوع کرد. آنها او را به بیمارستان قصر آینه فرستادند. پسرش آنجا در اتاق کالبدشکافی بود. وقتی مادر خانه الفولی بودیم و رفته بودیم که این موضوع را به او تسلیم بگوییم فهمی تمام داستان را با جزئیات آن شنید. فهمی دانست که پسرک چه طور گم شده و چه طور زندگیش را باخته است. خودش شاهد درد جانسوز پدر بود و ناله و شیون اهل خانه او را شنید. آن پسرک بیچاره پرپر شد ولی سعد برنگشت و انگلیسی‌ها هم از مصر بیرون نرفتند. اگر فهمی سنگ هم بود باید چیزی از موضوع می‌فهمید. او همچنان از بهترین فرزندان من است که من به وجودش افتخار می‌کنم و خدا را شکر می‌گویم.»

شیخ متولی با صدای محزونی گفت: «من این پسر بدبخت را می‌شناسم. او بزرگترین فرزند الفولی بود، مگر نه؟ پدر بزرگش یک قاطرچی بود. من معمولاً الاغ او را برای رفتن به سیدی ابوالسعود کرایه می‌کردم. الفولی چهار بچه دارد، ولی اینکه مرده برایش از همه عزیزتر بود.»

جمیل الحمزاوی برای اولین بار وارد مذاکره آن دو شد: «در این زمانه دیوانه آدم‌ها، حتی بچه‌ها، دیگر نمی‌توانند درست فکر کنند. دیروز پسر من، فؤاد به مادرش گفته که می‌خواهد در تظاهرات شرکت کند»

السید احمد با حالتی نگران گفت: «جوانها در تظاهرات شرکت می‌کنند و این

بزرگترهایشان هستند که ضربه می‌خورند. پسر ت فؤاد دوست پسر من کمال است و هر دو به یک مدرسه می‌روند. مگر او، مگر هر دو وسوسه نشدند در تظاهرات شرکت کنند؟... دیگر هیچ جای تعجبی ندارد.»

الحمزاوی با حالتی پریشان در حالی که تکه کاغذی را که در دست داشت کنار گذاشت، اظهار کرد: «آقا، دیگر این طورها هم نیست. من او را برای خواسته معصومانه‌ای که داشت حسابی تنبیه کردم. آقا کمال هم نباید بدون ام‌حنفی از منزل بیرون برود. خداوند خودش مراقب و محافظ او باشد.»

آنها سکوت کردند. تنها صدایی که می‌شد در مغازه شنید خش خش کاغذی بود که الحمزاوی هدیه شیخ متولی عبدالصمد را داشت در آن می‌پیچید. بعد شیخ نفس عمیقی کشید و گفت: «فهمی بچه روشنی است. او نباید بگذارد انگلیسی‌ها جان عزیزش را به خطر بیندازند. انگلیسی‌ها!... مگر در مورد کارهایی که آنها در دهکده العزیزیه و بدراشین کرده‌اند، مطلبی شنیده‌ای؟»

مغازه‌دار به قدری مضطرب بود که واقعاً به اتفاقی که افتاده بود علاقه‌ای نداشت. فکر کرد از همان حرف‌هایی که عادت داشت بشنود خواهد شنید. فقط ابروهایش را بالا برد تا علاقه‌مند به نظر برسد.

شیخ توضیح داد: «پریروز به دیدار نجیب‌زاده محترم "شداد بیگ عبدالحمید" در کاخش واقع در العباسیه رفته بودم. مرا برای صرف نهار و شام دعوت کرده بود، من هم برای او و اهل منزلش مقداری ادعیه تهیه کرده بودم و با خودم بردم. در آنجا از آنچه در العزیزیه و بدراشین اتفاق افتاده بود باخبر شدم.»

شیخ کمی ساکت ماند. السید احمد پرسید: «همان تاجر معروف پنبه را می‌گویی؟»
«شداد بیگ عبدالحمید بزرگترین تاجر پنبه است. حتماً تو پسرش عبدالحمید بیگ شداد را می‌شناسی؟ او زمانی رابطه نزدیکی با آقای محمد عفت داشت.»

السید احمد آرام صحبت می‌کرد تا وقت فکر کردن داشته باشد. «یادم می‌آید. او را در یکی از مهمانی‌های آقای محمد عفت قبل از شروع جنگ دیده‌ام. بعدها شنیدم وقتی "افندی ما" عباس دوم برکنار شد او هم تبعید شد. خوب خبر او چه بود؟»

شیخ متولی تا السید احمد حرفش تمام شد فوراً شروع به حرف زدن کرد، مثل اینکه

حرف‌های او را در پراتنز قرار داده باشد تا بتواند به موضوع اصلی خود بپردازد: «او هنوز هم در تبعید است. بازن و دو بچه‌اش در فرانسه زندگی می‌کند. شداد بیگ سخت نگران است که قبل از دوباره دیدن پسرش در این دنیا، بمیرد.» شیخ ساکت شد. بعد شروع کرد به تکان دادن سرش به چپ و راست و ذکر گفتن و با صدایی آهنگین صلوات فرستادن: «دو یاسه ساعت از نصفه شب گذشته، وقتی همه مردم در خواب بودند، چند سرباز تا دندان مسلح انگلیسی این دو شهر را در محاصره گرفتند.»

او با این حرف‌ها توجه السید احمد را به شدت به خود جلب کرد: «آنها این دهکده‌ها را وقتی مردم در خواب بودند محاصره کردند؟ کار آنها بی شباهت به کار سربازان جلو منزل ما نبوده است. آنها هم کار خود را با حمله به من شروع کردند. خوب نقشه بعدی آنها چه بود؟»

شیخ با کف دست بر روی زانوی خود زد، مثل اینکه برای تعریفی که می‌کند به دنبال ریتم خاصی باشد. آن‌گاه گفت: «در این دهکده‌ها آنها به منزل امین صلح‌ها حمله می‌کنند و به او حکم می‌کنند که سلاح‌های خود را تحویل دهد. بعد به محل‌های تجمع می‌روند و جواهرات آنها را غارت می‌کنند و به آنها اهانت می‌کنند. از موی آنها می‌گیرند و آنها را از خانه‌ها بیرون می‌کشند. آنها شیون می‌کنند و کمک می‌خواهند، ولی کسی برای کمک نمی‌آید. خداوند! خودت به بندگان ضعیف کمک کن.»

«منزل امین صلح‌ها؟ مگر امین صلح‌ها مأموران دولتی نیستند. من که نه خودم امین صلح هستم و نه خانام خانه یکی از آنهاست. آنها با ما چه خواهند کرد؟ تصور کن موی امینه را بگیرند و بخواهند بکشند. یعنی تقدیر بر این قرار گرفته است. روزی که چنین اتفاقی بیافتد آرزو می‌کنم دیوانه شوم؟... دیوانه!»

شیخ در حالی که سرش را تکان می‌داد به داستان خود ادامه داد، «آنها امین صلح‌ها را وادار کردند که به آنها نشان دهند، مُعمرین ده و اهالی سرشناس آن کجا هستند، بعد سراغ آنها رفته و به آنها حمله کردند. درها را شکستند و هرچه اموال با ارزش بود با خود به یغما بردند. به طرز فجیعی به زن‌ها حمله کرده و آنها را که قصد دفاع از خود داشتند، کشتند. مردها را تا می‌توانستند کتک زدند. بعد بدون اینکه چیزی قیمتی در آنجا باقی بگذارند و حیثیتی برای کسی مانده باشد، از آن شهرها بیرون رفتند.»

السید احمد به فکر فرو رفت: «بگذار چیزهای قیمتی را ببرند، به جهنم، ولی حیثیتی لکه دار نشود... رحمانیت خدا کجا بود؟ پس انتقام او چه شد؟... سیل و نوح... رهبر میهن پرستان، مصطفی کامل... فکرش را بکن! چه طور یک زن می تواند بعد از این موضوع پیش همسرش زیر یک سقف بماند؟ مگر این زن چه گناهی مرتکب شده است؟ آن مرد چه طور تحمل کند؟»

شیخ قبل از اینکه داستان خود را به پایان برساند سه بار بر روی پایش کوبید. صدایش شروع به لرزیدن کرد و به زاری افتاد: «آنها دهکده ها را به آتش کشیدند. بر روی تیرهای چوبی و سقف خانه ها بنزین ریختند، وحشت عجیبی در محله ها به مردم داد. مردم از خانه ها بیرون ریختند در حالی که مثل دیوانه ها شیون می کردند، ناله می زدند. همه جا را زبانه های آتش گرفت و این دو دهکده در آتش سوخت و نابود شد.»

السید احمد بی اختیار به گریه افتاد: «ای خدای آسمانها و زمین!»

شیخ ادامه داد، «سربازها دور دهکده های در حال سوختن حلقه زدند و منتظر ساکنان فلک زده آنها شدند که با گاو و گوسفند و سگ و گربه خود به هر طرف فرار می کردند تا راهی برای گریز پیدا کنند. وقتی مردم به سربازها رسیدند، آنها به جان مردها افتادند و با لگد و مشت آنها را کتک زدند. بعد زن ها را نگه داشتند تا جواهراتشان را از آنها بگیرند و به ناموسشان تجاوز کنند. هر زنی که مقاومت کرد کشته شد. هر همسر، پدر یا برادری که دستش را بلند کرد تا از زن ها دفاع کند با تفنگ از پا در آمد.»

شیخ متولئی برگشت تا به مغازه دار که در جای خود خشک شده بود نگاه کند. دست هایش را به هم کوبید و با فریاد گفت: «افراد باقیمانده را به یک چادر در آن نزدیکی بردند. در آنجا آنها را وادار کردند سندهایی را امضا کنند و به جنایاتی اعتراف کنند که نکرده بودند. در آن اعتراف نامه آنها اقرار می کردند که آنچه انگلیسی ها بر سر آنها آورده بودند، تنبیهی بوده است که مستحق آن بوده اند. السید احمد، این آن چیزی است که بر سر العزیزیه و بدراشین آمده است. این یک نمونه از انواع آزاری است که آنها بی رحمانه و سنگدلانه به ما روا می دارند. ای خدا، طاقت بده. طاقت بده.»

در حالی که هر یک از آن دو مرد داشت با افکار خود دست و پنجه نرم می کرد، سکوتی غم آور و مأیوس کننده در مغازه سایه انداخته بود. بعد جمیل الحمزاوی با ناله گفت: «ما

هم خدایی داریم...»

السید احمد در حالی که حرف الحمزاوی را تأیید می‌کرد با صدای بلند گفت: «البته!»

بعد چهار سمت را نشان داد و گفت: «او در همه جا هست.»

شیخ متولّی به مغازه‌دار نصیحت کرد: «به فهمی بگو که شیخ متولّی نصیحت کرده که

از خطر فاصله بگیرد. به او بگو به خدای خود توّسل بجوید. او به تنهایی قادر است

انگلیسی‌ها را نابود کند، همانند آنهایی که قبلاً از او نافرمانی کردند، و او نابودشان کرد.»

شیخ دولا شد تا عصای خود را بردارد. السید احمد به جمیل الحمزاوی اشاره‌ای کرد

تا هدیه شیخ را بیاورد. الحمزاوی هدیه را در دست شیخ گذاشت و به او کمک کرد تا از

جایش بلند شود. شیخ با هر دو نفر دست داد و در موقع رفتن این آیات را خواند:

«غُلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلِبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ» رومی‌ها در نزدیک‌ترین

سرزمین‌ها به پایتختشان شکست خوردند. ولی بعد از این شکست دوباره پیروز خواهند

شد (قرآن ۳-۲: ۳۰)، ولی برای کافران بی‌دین این‌طور نیست. گفته‌های خداوند همه‌اش

درست است.»

صبح علی الطلوع یکی از کارگران خانه خیابان السکریه، در منزل السید احمد را به صدا درآورد و به امینه خبر داد که زایمان عایشه شروع شده است. امینه که در آشپزخانه بود، کار را به ام حنفی سپرد و با عجله به سمت پلکان رفت.

ام حنفی، شاید برای اولین بار در دوران استخدام خود در این منزل حالتی برآشفته پیدا کرده بود. آیا او موقع زایمان عایشه نباید حضور داشته باشد؟ ولی این حق او بود که مثل امینه او هم در آنجا حاضر شود. عایشه اولین بار چشمانش را در دامان ام حنفی گشوده بود. هر بچه‌ای در این خانه دو مادر دارد؛ امینه و ام حنفی. او در این زمان بحرانی چه طور می‌توانست از فرزند خود دور باشد؟

ام حنفی از خودش پرسید: «آیا یادت هست وقتی بچه‌ات را به دنیا می‌آوردی اوضاع چگونه بود؟» در آن آپارتمان در التمبکشیه... ارباب مثل همیشه در خانه نبود، گرچه شب از نیمه گذشته بود. ام حنفی تنها بود. ام حسنیه هم دوستش بود و هم یک قابله. «ام حسنیه الان هست؟ آیا او هنوز زنده است؟» بعد پرسش، حنفی، در میان ناله و درد به دنیا آمد و وقتی هنوز در گهواره بود، در میان ناله و درد هم از دنیا رفت. اگر زنده مانده بود الان بیست سال داشت. «شازده کوچولوی من دارد درد می‌کشد و من اینجا برای تهیه غذا گیر افتاده‌ام.»

امینه هم در دل، وقتی داشت اولین بچه را به دنیا می‌آورد، همین نگرانی شادی‌بخش را حس کرده بود. اکنون این عایشه بود که خودش را برای به دنیا آوردن اولین فرزند حاضر می‌کرد و مثل خودش که مادر بودن را با خدیجه شروع کرده بود، او هم تجربه مادر شدن را از سر می‌گذراند. به این ترتیب زندگی‌هایی که از امینه سرچشمه می‌گرفت

تا ابدیت ادامه می‌یافت. امینه پیش شوهرش رفت تا این خبر خوش را به طرزی آرام و محترمانه به گوش او برساند. نهایت کوشش خود را کرد که در حضور او شرمگین و مؤدب به نظر برسد، به طوری که شوق رفتن به نزد دخترش معلوم نشود. السید احمد خیلی آرام به این خبر گوش داد و به زن دستور داد که بی تأخیر راه بیفتد. امینه قدر دان از عجایی که بچه‌دار شدن می‌توانست برای زنی ضعیف مثل خودش پیش بیاورد، سریع لباس‌های خود را پوشید.

کمی بعد از رفتن مادر، برادرها که از خواب برخاسته بودند، از خبر مطلع شدند، آنها لبخند زدند و نگاه‌های کنجکاوانه به هم انداختند.

«عایشه مادر شده است!»

«عجیب نیست؟»

«تعجبش کجا است؟ وقتی خدیجه به دنیا می‌آمد، مادر از عایشه جوان‌تر بود.»

«آیا مادر رفته تا با دست‌های خودش بچه را به دنیا بیاورد؟» این سؤال کمال بالبخند

دو برادر دیگرش جواب داده شد.

یاسین گفت: «این برای من یک اعلام خطر است. آن پتیاره هم به زودی بچه‌اش را به

دنیا می‌آورد.»

«منظورت کیست؟»

«زینب.»

«آی که اگر پدر صدای تو را بشنود.»

«عایشه مادر شده و من هم کمی بعد پدر می‌شوم.»

فهمی گفت: «من هم دایی و عمو هستم، همین‌طور تو آقا کمال.»

«امروز، به مدرسه نمی‌روم تا بروم عایشه را ببینم.»

«عالی است. اگر جرأت داری این را از پدر سر صبحانه بخواه.»

«ما، با تلفاتی که انگلیسی‌ها به سر جمعیت مان می‌آورند، به تولدهای بیشتری احتیاج

داریم.»

«اگر من مدرسه نروم و در خانه بمانم مشکلی پیش نمی‌آید. سه چهارم از

دانش‌آموزها بیشتر از سه ماه است که در اعتصاب هستند.»

«این را به پدر بگو. بدون شک این دلیل تو او را قانع می‌کند. بعد با یک بشقاب پر از لوبیا به صورتت می‌کوبد.»

«آه، یک بچه جدید... پدر یکی دو ساعت دیگر بابابزرگ می‌شود و مادر، مامان بزرگ. ماهم هر سه تا دایی می‌شویم. این حادثه مهمی است. می‌دانی در همین لحظه چند تا بچه به دنیا می‌آیند؟ و در همین حالا چند نفر در حال مردن هستند؟ باید موضوع این تولد را به مادر بزرگمان بگوییم.»

«اگر به مدرسه نروم می‌توانم به الخرنفوش بروم و این موضوع را به او بگویم...»
 «ما که گفتیم، مدرسه‌ات هیچ ربطی به ما پیدا نمی‌کند، خودت به پدر بگو. او از این حرف تو استقبال می‌کند.»

«احتمالاً عایشه الآن دارد درد می‌کشد. طفلک بیچاره. نه موی طلایی و نه چشم‌های آبی، هیچ‌کدام درد زایمان را کمتر نمی‌کند.»
 «خدا کند این مرحله را راحت بگذرانند، بعد آبگوشت خواهیم خورد و چند تا شمع روشن می‌کنیم.»

«پسر باشد بهتر است یا دختر؟»

«تو کدام را ترجیح می‌دهی؟»

«البته که پسر.»

«شاید او هم مثل مادرش کار را با یک دختر شروع کند.»

«چرا مثل پدرش، با یک پسر شروع نکند؟»

«آه... تا مدرسه‌ها تعطیل شود، بچه به دنیا آمده است، پس برای من امکان ندارد

بیرون آمدن بچه را ببینم.»

«پس می‌خواهی به دنیا آمدن بچه را هم ببینی؟»

«البته.»

«بهتر است این آرزو را تا به دنیا آمدن بچه خودت به عقب بیندازی.»

این خبر اثر عجیبی بر کمال داشت و ذهن و قلب و قدرت تجسم او را تحت تأثیر قرار داده بود. نمی‌دانست که ناظم مدرسه مرتب مواظب حرکات او است و کوچک‌ترین اعمال او را زیر نظر دارد و به پدرش اطلاع می‌دهد. در هر صورت قادر نبود بر

وسوسه رفتن به اخانه خیابان السکریه فائق آید. او در مدرسه ماند، البته فقط جسمش، فکر او حول خیابان السکریه دور می زد و سخت مشتاق قدوم تازه واردی بود که ماهها انتظارش را می کشید، به این خیال که راز این حادثه را می فهمد.

وقتی شش ساله بود یکبار به دنیا آمدن بچه های گربه ای را دیده بود. صدای میومیوی گربه توجه او را به خود جلب کرد. با عجله به سمت صدا که از زیر پیچ های نستر می آمد رفت و دید گربه دارد از درد به خود می پیچد و چشم هایش از حلقه بیرون زده است. وقتی دید تکه ای گوشت تفتیده دارد از بدن گربه جدا می شود دلش ریش شد و رویش را برگرداند و از ترس جیغ بلندی کشید. این خاطره ای چندش آور و ناراحت کننده برای کمال بود که مثل غباری مه آلود در ذهن او جا گرفته بود. ارتباطی بین آن گربه و عایشه به ذهن او نمی رسید، جز رابطه دوری که بین یک حیوان و موجود انسانی هست که به نظر او از زمین تا آسمان بین آن دو فرق وجود داشت. ولی، پس در کوچه السکریه چه می گذشت؟ چه بلای عجیبی داشت بر سر عایشه می آمد؟ سؤال های کسالت آوری برایش در این موارد وجود داشت که جوابی برای آنها نمی یافت. آن روز بعد از ظهر، زمانی که از مدرسه بیرون آمد، با عجله تمام به سمت خیابان السکریه دوید.

وقتی وارد حیاط منزل شوکت شد نفس نفس می زد. به سمت در قسمت زنانه رفت ولی بخت با او بود که قبل از ورود، نگاهی به داخل اطاق پذیرایی انداخت. وقتی فهمید نگاهش در اولین وهله به چشمان پدرش افتاده، بی اختیار خشکش زد. بدون اینکه پلک بر هم بزند یا حرکتی بکند طوری خیره شده بود که گویی هیپنوتیزم شده است. احساس کرد که باید ندانسته کار نادرستی از او سر زده باشد. در حالی که سرمای ناشی از ترس به تمام پایش سرایت کرده بود، منتظر باریدن بد و بیراه پدر بر سر و رویش بود. سپس السید احمد با فردی که در کنارش نشسته بود شروع به صحبت کرد و رویش را هم به سوی آن فرد کرد. کمال چشم از او برداشت و آب دهانش را به سختی فرو داد. قبل از اینکه پا به فرار بگذارد در راهرو چشمش به ابراهیم، یاسین و فهمی افتاد. از پله شروع به بالا رفتن کرد تا به اطاق عایشه رسید. در اطاق نیمه باز بود. به داخل رفت. صدای اشخاصی را که در داخل باهم صحبت می کردند می شنید. از آن میان صدای مادرش و بیوه شوکت را شناخت. ولی صدای سومی هم بود که به گوشش نا آشنا بود. به خلیل سلام کرد و

در حالی که باروی متبسم به بالا و به او می‌نگریست پرسید: «آیا عایشه هنوز بچه‌اش را به دنیا نیاورده است؟»

مرد انگشت را بر روی لبانش گذاشت تا به او بفهماند که ساکت باشد و گفت: «هیس.»
 کمال فهمید که خیلی از سؤال او خوشش نیامده است، چون خلیل همیشه او را گرم تحویل می‌گرفت. کمال شرم‌زده شد و بدون هیچ دلیلی ناراحت شد. خواست به طرف در بسته برود، ولی با شنیدن صدای خلیل که گفت: «نه». در جای خود ایستاد.
 کنجکاوانه به سوی خلیل برگشت. خلیل با التماس به او گفت: «پسر خوبی باش. برو پایین بازی کن.»

پسرک دل‌آزرده شد. دل‌شکسته با قدم‌هایی سنگین برگشت. به خاطر تلخی انتظاری که در تمام طول روز کشیده بود، انتظار این برخورد را نداشت. همین‌که داشت از آنجا می‌رفت، صدای دلخراشی را از پشت در بسته شنید. صدا شدتش زیاد شد. اول گوش‌آزار بود، ولی بعد حالت خشکی به خود گرفت و بریده‌بریده شد. قبل از اینکه حالتی شبیه صدای جغجغه پیدا کند حالتی شکنجه‌آور به خود گرفت. اول کمال صدا را نشناخت، ولی علیرغم گوش‌خراش بودن، داشتن حالت خفگی و خشکی و شکنجه‌آور بودن، حالت خاصی در آن بود که موجب شناخت صاحب آن می‌شد. این صدای خواهرش عایشه بود، شکی نداشت. عایشه‌ای خسته که داشت تحلیل می‌رفت. وقتی ناله عمیق و ضجه‌گونه او تکرار شد کمال فهمید حدس او درست است. تمام وجودش داشت می‌لرزید و به خودش می‌پیچید. تصویر عایشه جلو نظرش آمد. منظره‌ای راهم که از زمان زاییدن گربه به یاد داشت جلو چشمش ظاهر شد. نگاهی به خلیل انداخت. متوجه شد مشت‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند و غرغرکنان می‌گوید: «ای خدای بزرگ.»

کمال بدن عایشه را تصور کرد که مثل مشت‌های شوهرش منقبض می‌شود و بعد آرامش می‌یابد. او که دیگر قادر نبود جلو هق‌هق گریه خود را بگیرد از آن مکان دور شد. وقتی به در قسمت زنانه رسید، صدای پایی را پشت سر خود شنید. نگاه کرد و «سويدان» خدمتکار را دید که با عجله پایین می‌آمد. سويدان بدون اینکه کوچک‌ترین توجهی کند، از کنار کمال گذشت، کنار در ایستاد و اربابش ابراهیم را صدا کرد. مرد با عجله به سمت او آمد. سويدان به او گفت: «خدا را شکر آقا.» حرف دیگری نزد و صبر هم نکرد تا جواب

ابراهیم را بشنود. روی پاشنه‌اش چرخ می‌زد و برگشت و از پله‌ها بالا رفت. ابراهیم با چهره‌ای که می‌درخشید به سمت هال ورودی رفت. کمال تنها در همانجایی که بود ایستاد، بدون اینکه بداند چه کار باید بکند. ابراهیم بعد از کمتر از یک دقیقه برگشت. پشت سر او السید احمد، یاسین و فهمی به ترتیب آمدند. پسرک عقب‌تر رفت تا آنها عبور کنند و بعد خودش با قلبی که به شدت می‌تپید، در ته صف به راه افتاد.

خلیل جلو در آپارتمان به استقبال آنها آمد، کمال صدای پدرش را شنید که می‌گفت: «شکر که سالم است.» خلیل با حالتی گرفته، من‌من‌کنان گفت: «در هر صورت خدا را شکر.»

السید احمد با دل‌واپسی پرسید: «موضوع چیست؟»

خلیل با صدای آرامی گفت: «بروم دکتر را صدا کنم.»

السید احمد با دل‌واپسی پرسید: «برای بچه؟»

او سرش را با حالت نفی تکان داد، «عایشه!... او وضعش خوب نیست. فوراً دکتر را می‌آورم.»

خلیل رفت و غم و نگرانی را پشت سر خود بر جای گذاشت. ابراهیم شوکت از آنها خواست که به اطاق پذیرایی بروند. آنها بدون اینکه چیزی بگویند به آنجا رفتند. چیزی نگذشت که بیوه شوکت هم رسید و به آنها سلام کرد. برای اینکه خیال آنها را راحت کند به آنها لبخند می‌زد. وقتی نشست گفت: «طفلك بیچاره آنقدر درد کشیده که قوایش تحلیل رفته است. این حالت موقتی است و زود تمام می‌شود. من به چیزی که می‌گویم مطمئن هستم، ولی مثل اینکه پسر امروز ترسش غیرعادی است. به هر صورت آمدن دکتر ضرری ندارد. بعد با صدای زیری خطاب به خودش گفت: «دکتر اصلی خدا است. پزشک حقیقی او است...»

السید احمد با اینکه تمام پسرانش دور و برش بودند، ولی قادر نبود قیافه همیشگی خود را حفظ کند. با نگرانی مشهودی پرسید: «چه بر سر او آمده است؟ نمی‌شود او را دید؟»

زن خنده‌ای کرد و گفت: «شما به زودی وقتی حالش بهتر شد، او را خواهید دید. این

اشتباه پسرم بود که دیوانگی به خرج داد و شمارا بی جهت نگران کرد.»

در سینه ستبر و قوی مرد که وقار و اراده از آن پدیدار بود، قلبی زودرنج و لطیف وجود داشت. در آن چشمان پرابهت، اشک خشک شده بود: «بر سر دختر کوچکم چه آمده است؟ دکتر! چرا این پیرزن نمی‌گذارد من او را ببینم. لبخند یا کلامی محبت‌آمیز از جانب من، به خصوص از جانب من، بدون شک آرام او را تسکین خواهد داد. ازدواج، همسر، درد... او در منزل من تلخی درد را نچشیده بود. دختر زیبای کوچک من... خدایا رحم کن. زندگی مزه‌اش را از دست داده است. کوچک‌ترین صدمه‌ای به هر یک از آنها، طعم شیرین زندگی را از بین می‌برد. فهمی... او را می‌بینم که از رنج پڑمرده شده است. آیا او معنای درد و رنج را فهمیده است. او چگونه می‌تواند بفهمند که در دل یک مادر چه می‌گذرد؟ آن پیرزن درباره چیزی که می‌گوید آرام و مطمئن است. آیا پسرش بدون هیچ دلیلی ما را آشفته کرده است؟ ای خدا... دعای ما را بشنو، تو از وضعی که من دارم آگاهی. تو خودت این دختر را به همان صورتی که مرا از دست انگلیسی‌ها نجات دادی، نجات خواهی داد. این داغ را نمی‌توانم تحمل کنم. ای خدای رحیم. او خودش قادر است تمام بچه‌های مرا از تمام شرور حفظ کند، و گرنه زندگی دیگر لذت و مزه‌ای ندارد. قلب من برای نجات و عافیت آنها دعا می‌کند، چون قلب یک پدر است. اگر قلبم از نگرانی‌ها و غم خالی نباشد، نمی‌توانم از سرگرمی‌ها لذت ببرم. آیا طوری می‌شود که امشب با دل راحت به مهمانی بروم؟ وقتی می‌خندم دوست دارم که این خنده از صمیم قلبم باشد. دلی که نگران باشد مثل ساز کوک نشده است. نگرانی فهمی برای من بس است. کارهای او مثل درد دندان مرا بی‌تاب کرده است. چقدر درد داشتن زجرآور است! دنیایی بدون درد... برای خداوند هیچ کاری نشدنی نیست. دنیایی خالی از درد... حتی برای زمان کوتاهی هم که شده... دنیایی که با نور فرزندانم روشن باشد. آن وقت است که می‌خندم، می‌خوانم و خوش می‌گذرانم، یا ارحم الراحمین. عایشه را خودت نجات بده ای خدا.»

خلیل، بعد از سه ربع غیبت، به همراه دکتر برگشت. آن دو فوراً وارد اطاق شدند و در پشت سر خود بستند. وقتی السید احمد متوجه ورود آنها شد از جا برخاست و به سمت در اطاق پذیرایی رفت. مدتی در آستانه در ایستاد و به در بسته نگاه کرد. بعد به جای خودش برگشت و دوباره نشست.

بیوه شوکت گفت: «خواهیم دید که وقتی دکتر از اطاق برگشت و با ما حرف زد چقدر حق با من بوده است.»

السید احمد سرش را بلند کرد و به سوی آسمان نگریست و غرغرکنان گفت: «غفران و بخشایش از جانب او است.»

جریان هرچه باشد او به زودی خواهد فهمید و از این فضای شک آلوده بیرون خواهد آمد. ضربان قلبش سرعت گرفته بود. باید به او توکل داشته باشد. دکتر هر قدر هم داخل اطاق بماند بالاخره بیرون خواهد آمد. بعد، همه جریانات را از او می شد پرسید. یک دکتر؟... قبلاً به چنین چیزی فکر نکرده بود... دکتری به هنگام زایمان... چه می شد کرد؟ «اینکه خدا کمکش بکند و دست آن دختر را بگیرد مهم است. نجاتش را فقط از او باید بخواهیم.»

السید احمد علاوه بر نگرانی، احساس خجالت و آشفتگی می کرد. معاینه دکتر حدود بیست دقیقه طول کشید. در باز شد. السید احمد فوراً بلند شد و به اطاق نشیمن رفت. پسرانش هم به دنبال او بودند. آنها دور دکتر جمع شدند. دکتر السید احمد را می شناخت. با او دست داد و بالبخند گفت: «او در سلامت کامل است.» بعد با حالتی جدی تر ادامه داد: «آنها برای مادر به سراغ من آمدند ولی کسی که احتیاج به کمک جدی داشت دختر کوچولو بود.»

السید احمد در حالی که برای اولین بار در یک ساعت گذشته احساس آرامش می کرد، نفس عمیقی کشید، بالبخند موقری که در صورت داشت پرسید: «به آنچه می گوید مطمئن باشم؟»

دکتر در حالی که خودش را متعجب نشان می داد گفت: «بله، ولی آیا در مورد نوه دختریتان نگرانی ندارید؟»

السید احمد در حالی که لبخند می زد جواب داد، «من هنوز با وظایف پدر بزرگی آشنایی ندارم.»

خلیل پرسید: «امیدی به زنده ماندن او نیست؟»

دکتر در حالی که ابروهای خود را به هم گره زده بود گفت: «عمر دست خدا است. ضعیف بودن قلبش برای من مسجل است.» احتمال اینکه تا صبح زنده نماند زیاد است.

اگر امشب را سلامت بگذرانند، از خطر به سلامت جسته است، ولی فکر می‌کنم عمر درازی نخواهد داشت. به نظر من حداکثر بیست سال عمر خواهد کرد. ولی الآن کسی نمی‌داند. اختیار عمر همه ما دست خدا است.»

وقتی دکتر دنبال کارش رفت، خلیل رو به مادرش کرد و با لبخند محزونی گفت: «می‌خواستم اسمش را هم اسم شما، نعیمه بگذارم.»

زن با حرکت دست اشاره‌ای کرد که حاکی از سرزنش کردن خلیل بود و گفت: «دکتر خودش گفت: "عمرها دست خدا است"، آیا ایمان تو از ایمان دکتر کمتر است؟ اسم او را نعیمه بگذار. باید نام او را به افتخار من نعیمه بگذاری. به امید خدا، عمر او هم مثل عمر مادر بزرگش طولانی خواهد شد.»

السید احمد پیش خودش فکر کرد: «این احمق بدون هیچ دلیلی دکتر آورد تا به زنش نگاه کند، بدون هیچ‌گونه دلیلی. عجب هالویی است!» درحالی که قادر نبود خشم خود را پپوشاند، با لحن ملایمی آن را تلطیف کرد و گفت: «درست است که ترس آدم‌ها را به کارهای احمقانه و امی دارد، ولی قبل از اینکه بروی و غریبه‌ای را بیاوری که همه جای زنت را ورنداز کند بهتر نبود کمی فکر می‌کردی؟»

خلیل جوابی نداد. نگاهی به افرادی که دور او را گرفته بودند انداخت و ساده‌لوحانه گفت: «عایشه نباید از چیزی که دکتر گفت کلمه‌ای بفهمد.»

«در خیابانها چه خبر شده است؟» السید احمد در حالی که با عجله از پشت میز خود بر می‌خاست به این موضوع فکر می‌کرد. به سمت در رفت. پشت سر او جمیل الحمزاوی نیز همراه با چند مشتری، او را دنبال کردند. النخاسین خیابان خلوتی نبوده، بلکه بر عکس سر و صدای گوشخراش آن از یک صبح تا نزدیکی‌های همان ساعت در روز بعد ادامه داشت. داد و بیدادهای فروشندگان دوره‌گرد، چانه‌زدن‌های مشتری‌ها، التماس‌های گدایان سمج و متلک‌های عابرنش مدام به راه بود. آدم‌ها طوری بلند صحبت می‌کردند مثل اینکه دارند برای جمع نطق می‌کنند. حتی گفتگوی بین اشخاص همه جا صدایش می‌پیچید و تانوک مناره‌ها می‌رسید. جرینگ جرینگ صدای اتوبوس سوارز و تلق تولوق کارهای دسته‌جمعی هم به این همه اضافه می‌کرد. این خیابان به هیچ وجه یک خیابان ساکت به حساب نمی‌آمد ولی یکباره همه‌بلندی برخاست که از دور، ابتدا مثل غرش موج به نظر می‌رسید. بعد قوی‌تر و گوشخراش‌تر شد تا اینکه به طوفانی شبیه شد که کل ناحیه را از نزدیک تا دور در بر گرفت، طوفانی که حتی برای این خیابان شلوغ و پر سر و صدا، غیر عادی و استثنایی بود.

السید احمد فکر کرد تظاهرات به راه افتاده است. هرکس دیگری هم که چنین روزهایی را تجربه کرده بود همین فکر را می‌کرد. ولی این غریو شادی بود که میان همه‌شنیده می‌شد. او که از این صدا تعجب کرده بود، به سمت در رفت. در آنجا با شیخ محله (کدخدای محله) برخورد کرد که با عجله در راه بود. شیخ با چهره‌ای شاد فریاد زد، «مگر خبر را شنیده‌ای؟»

مغازه دار، حتی قبل از اینکه چیزی شنیده باشد، چشمانش به درخشش افتاد و گفت:

«نه، راجع به چیست؟»

مرد با اشتیاق جواب داد: «سعد پاشا آزاد شده است.»

السید احمد نتوانست جلو دادزدن خود را بگیرد، خیلی بلند گفت: «واقعاً؟»
 شیخ تأکید کرد: «درست چند لحظه قبل "آلن بی" اطلاعاتی را در مورد این خبر
 خوش پخش کرد.»

دقیقه‌ای نگذشته بود که دو مرد در آغوش یکدیگر بودند. احساسات السید احمد
 عمیقاً به جوش آمده و چشمانش پر از اشک شده بود. برای اینکه احساسات خود را بروز
 ندهد، لبخند می‌زد و می‌گفت: «او که کارش پخش خبرهای تهدیدآمیز است نه خبر
 خوش. چه طور شده که این پسرک پیر هفت تیرکش تغییر روش داده است؟»
 شیخ محله جواب داد: «ستایش برای خدایی است که هرگز تغییر نمی‌کند» شیخ با
 مغازه‌دار دست داد و درحالی که فریاد می‌زد از آنجا دور شد، «الله اکبر، الله اکبر، مسلمین
 پیروزند.»

السید احمد در کنار در مغازه ایستاد و با قلبی که دوباره شادی و معصومیت دوران
 کودکی را باز یافته بود مرتب، به سر و ته خیابان نظر می‌انداخت. مغازه‌داران و مشتریان
 آنها جلو در ورودی مغازه جمع شده بودند و به هم تبریک می‌گفتند.
 بچه‌ها در کنار پنجره خانه‌ها ازدحام کرده بودند و صدای هلهله شادی را که زنان
 پشت شکاف پنجره‌ها به راه انداخته بودند می‌شد شنید. در یک چشم برهم‌زدن بین
 النحاسین، بازار طلافروش‌ها و بیت‌القاضی را مردمی پر کردند که یک صدا هوار
 می‌کشیدند، سعد، سعد، سعد باز هم سعد. همه به راهپیمایی و تظاهرات برخاسته بودند.
 اذان‌گوها به مأذنه مناره‌ها رفتند و شکر و دعا و فریاد سر دادند. ده‌ها گاری که خرها آنها را
 می‌کشیدند به راه افتادند. زن‌های چادری بر این گاریها سوار بودند و آهنگ‌های
 میهن پرستانه می‌خواندند و می‌رقصیدند. تنها چیزی که السید احمد می‌دید مردم بودند،
 یا دقیق‌تر بگوییم، مردمی که سر و صدا راه انداخته بودند و دیوارها و زمین را از چشم او
 پنهان می‌کردند. فریاد سعد، سعد همه جا را گرفته بود، مثل این بود که هوا به گرامافونی
 بدل شده باشد که بدون وقفه صفحه‌اش می‌چرخد و نام سعد را تکرار می‌کند. خبرهایی
 در ذهن مردم جریان داشت که انگلیسی‌ها دارند اردوهای خود را از گوشه و کنار و نبش

خیابانها جمع می‌کنند و سربازها به «العباسیه» عقب می‌نشینند. شور و شوق مرتب شدت بیشتری می‌گرفت و تب هیجان و شادی به اوج خود می‌رسید. السید احمد قبلاً هرگز چنین صحنه‌هایی را در عمرش ندیده بود. به هر کجا که می‌نگریست چشمان شاد و قلب‌های مشتاق می‌دید. او هم همراه زنانی که می‌خواندند تکرار می‌کرد: «ای حسین (ع)... بساط غصه برچیده شد.»

در این موقع جمیل الحمزاوی سرش را به گوش مغازه‌دار نزدیک کرد و گفت: «دارند در مغازه‌ها نوشیدنی سرد به مردم می‌دهند و پرچم‌ها افراشته شده.» السید احمد با حالتی ذوق‌زده گفت: «هرچه دیگران می‌کنند تو هم بکن. حتی بیشتر از آنها. از هیچ کاری کوتاهی نکن...» بعد با صدایی که در آن سرزنش پیدا بود گفت: «عکس سعد را در زیر تابلوی خطی بسم... الرحمن الرحیم، آویزان کن.» جمیل الحمزاوی نگاهی کنجکاوانه به او کرد و او را از این کار بر حذر داشت: «عکس را در آنجا که می‌گویی از بیرون مغازه می‌شود دید. آیا بهتر نیست دست به عصا تر باشیم، تا اوضاع کاملاً به وضع عادی برگردد.»

مغازه‌دار با لحنی سرزنش‌آمیز جواب داد: «عصر ترس و خونریزی به سر آمده است و هرگز بر نمی‌گردد. مگر نمی‌بینی تظاهرات جلو چشم انگلیسی‌ها برگزار می‌شود و آنها به خود زحمت مقابله با آن را نمی‌دهند؟ عکس را با توکل به خدا آویزان کن.» «روزهای ترس و خونریزی دیگر تمام شد. مگر غیر از این است؟ سعد دیگر از بند آزاد است. شاید او الآن در راه اروپا باشد. بین ما و استقلال فقط یک قدم و یا یک کلمه باقی است. این صداها صدای هلله و شادی است، نه صدای گلوله. آنهایی از ما که زنده‌اند خیلی خوشبخت هستند، چون از میان آتش سلامت جسته‌اند. خداوند شهدا را غرق رحمت کند... فهمی؟ او از خطری که به فکرش خطور نمی‌کرد جان سالم به در برد. او به خواست خدا نجات یافت. بله فهمی نجات یافت. تو دیگر منتظر چه هستی؟ به درگاه خدایت به دعا بایست.»

در غروب آن روز، وقتی اهل منزل دور هم جمع شدند، از صدای خفه آنها پیدا بود که تمام روز را به فریادکشیدن گذرانده‌اند. غروبی شادی‌بخش بود. در چشمان، لب‌ها و حرکات و کلمات آنها، شادی موج می‌زد. حتی قلب امینه هم از این لذت بسیار، به وجد

آمده بود. تصور او این بود که خبر آزادی سعد، خبر بازگشت به صلح و شادی است. امینه گفت: «از روی ایوان صحنه‌ای دیدم که کسی به یاد ندارد. مثل اینکه قیامت به پا شده است و دارند اعمال ما را با ترازو مقیاس می‌کنند. مگر آن زن‌ها عقل از سرشان پریده بود؟ طنین صدای آنها هنوز در گوشم است: «ای حسین (ع)... بساط غصه برچیده شد.» یاسین در حالی که با دست موهای کمال را به هم می‌ریخت با خنده گفت: «اینها در واقع کلمات خدا حافظی بود تا انگلیسی‌ها زودتر گورشان را گم کنند؛ مثل وقتی که کوزه‌ای را پشت سر مهمانی ناخوانده می‌شکنند تا دیگر برنگردد.» کمال بدون گفتن کلمه‌ای چشم به دهان برادر دوخته بود. بعد امینه سؤال دیگری کرد، «آیا سرانجام خدا از دست ما راضی است؟»

یاسین جواب داد: «بلاشک...» بعد از فهمی پرسید: «تو چه فکر می‌کنی؟» فهمی که مثل بچه‌ها ذوق زده شده بود گفت: «اگر انگلیسی‌ها با خواسته ما موافق نبودند، سعد را آزاد نمی‌کردند. او حتماً به اروپا می‌رود و بعد با دست پر یعنی استقلال بر می‌گردد. این را همه می‌دانند. هرچه که روی دهد، در هر صورت، هفتم آوریل ۱۹۱۹ تاریخی است که انقلاب در آن پیروز شده است.»

یاسین اظهار کرد: «عجب روزی! کارمندهای دولت هم آزادانه در راهپیمایی شرکت کردند. هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم آنقدر پیاده روی کنم یا به این مدت طولانی هورا بکشم.»

فهمی خندید و گفت: «کاش من هم بودم و فریادهای شادی تو را می‌شنیدم. یاسین در تظاهرات شرکت می‌کند! او به هیجان آمده و هورا سر داده است، عجب صحنه‌ای!» واقعاً که این روز، روز شگفت‌آوری بود. یاسین چون برگ سبکی بر جریان عظیم و امواج قوی به حرکت درآمده و از این طرف به آن طرف کشیده شده بود. خودش هم باورش نمی‌شد که توانسته بود کنترل خود را به دست آورد و خودش را از جمعیت کناری کشیده و بر سکوی بلند و آرامی قرار گیرد تا بدون اینکه خودش از لحاظ احساسی درگیر باشد جمعیت را از پشت عینکش نظاره کند. با تعبیری که فهمی از ماجرا کرده بود او از نو شروع به یادآوری وضعیتی کرد که به هنگام تظاهرات در آن قرار داشت. با تعجب گفت: «راستی وقتی آدم با این همه آدم باشد خودش را فراموش می‌کند. مثل این است که

آدم تازه‌ای شده باشد.»

فهمی با حالتی ذوق‌زده از او پرسید: «واقعاً احساس شوق و شور می‌کردی؟»
«آنقدر اسم سعد را فریاد زدم که گلویم درد گرفت. یکی دو بار هم اشک به چشمانم
آمد.»

«چه شد که وارد راهپیمایی شدی؟»

«وقتی در مدرسه بودیم شنیدم سعد آزاد شده است. من واقعاً به وجد آمده بودم. آخر
کسی انتظارش را نداشت. بعد معلم‌ها پیشنهاد کردند به تظاهرات خیابانی بپیوندیم.
احساس می‌کردم علاقه‌ای به این کار ندارم و سعیم این بود که به بهانه‌ای از آنها جدا شوم
و به خانه برگردم. ولی در رودریایستی دیگران ناچاراً به آنها ملحق شدم. منتظر فرصتی
بودم که بتوانم خودم را خلاص کنم. یک وقت خودم را در دریای پیچان آدم‌ها دیدم.
مغناطیسی از هیجان آن فضا را پر کرده بود. دیگر شور و شوقم حدی نداشت. لطفاً هر چه
رامی گویم باور کن.»

فهمی سرش را تکان داد و غرغرکنان گفت: «عجب.»

یاسین خنده بلندی کرد و گفت: «فکر کردی من حس وطن‌پرستی را کنار گذاشته
بودم؟ راستش این است که من از سر و صدا و خشونت خوشم نمی‌آید. من تفاوت زیادی
بین عشق به کشور و عشق به صلح و آرامش نمی‌بینم.»
«ولی اگر امکان وجود این دو با هم پیش نیامد چه؟»

یاسین بدون اینکه مکث کند لبخندی زد و جواب داد: «من اول عشق به صلح و
آرامش را انتخاب می‌کنم. آنکه اولویت دارد من هستم... یعنی می‌گویی امکان اینکه
مملکت بدون از دست رفتن جان من خوشبخت باشد وجود ندارد؟ خدا خودش
نجات‌بخش است. من از عمرم چندان خیری ندیده‌ام. من وقتی می‌توانم کشورم را
دوست داشته باشم که زنده باشم.»

امینه گفت: «این رامی گویند حرف عاقلانه. بعد درحالی که به فهمی نگاه می‌کرد از او

پرسید: «آیا حضرت والا غیر از این فکر می‌کنند.»

فهمی به ملایمت پاسخ داد، «البته که نه. همان طوری که شما گفتید، طریق عقل همین

است...»

کمال از کنار گذاشته شدن در این گفتگو چندان دل خوشی نداشت، علی‌الخصوص که معتقد بود در آن روز نقش مهمی را به عهده داشته است. او به میان حرف آنها پرید و گفت: «ما هم اعتصاب کردیم، ولی رئیس مدرسه گفت که ما هنوز بچه هستیم و اگر از مدرسه بیرون برویم ممکن است زیر دست و پاله شویم. به ما اجازه داد تا در حیاط مدرسه تظاهرات راه بیندازیم. ما هم آنجا جمع شدیم و مدت زیادی شعار دادیم: «جاوید سعد». او این شعار را چندین بار با صدای بلند تکرار کرد: «بعد دیگر به کلاس نرفتیم، چون معلم‌ها از مدرسه رفته بودند تا در راهپیمایی شرکت کنند.»

یاسین نگاه طعنه‌آمیزی به پسرک انداخت و گفت: «ولی دوستانت که رفته بودند...» کمال با اینکه خلاف میلش بود گفت: «به درک!» این بیان او در واقع حرف دل کمال نبود، ولی حس کرد شرایط طوری است که باید این طور حرف بزند، چون می‌خواست ضمن مقابله با دست‌انداختن‌های یاسین، بر شکست خود به نوعی سرپوش بگذارد. احساس گیجی می‌کرد و حس می‌کرد مورد اتهام قرار گرفته است. یادش آمد موقع برگشتن از مدرسه، در محلی که جای اردوی سربازان در آن خالی بود، ایستاده و درحالی که چشمانی پر اشک داشت در سکوتی دردناک به همه طرف چشم انداخته بود. خوردن چای در پیاده‌رو کنار دیوار منبع آب به این زودیها یادش نمی‌رفت؛ تحسین‌هایی که آواز او با آن مواجه می‌شد، رفتار محبت‌آمیزی که سربازان و به ویژه ژولین با او داشتند و پیوند دوستی‌ای که با آن مردان شریف و برجسته که فکر می‌کرد از بقیه افراد نوع بشر برترند، داشت.

امینه گفت: «سعد پاشا مرد خوشبختی است. تمام عالم اسم او را فریاد می‌زند. حتی با "افندی ما" عباس دوم هم این طور رفتار نکردند. به یقین سعد یک مرد مؤمن است، چون خداوند پیروزی واقعی را از آن مؤمنین می‌داند. سعد بر انگلیسی‌ها که حتی زپلین را هم شکست دادند، پیروز شد. دیگر چه پیروزی بالاتر از این می‌خواهی که این مرد در شب فرخنده قدر در ماه رمضان که خداوند قرآن را در آن فرو فرستاده به دنیا آمده است.»

فهمی با خنده پرسید: «آیا دوستش داری؟»

«من دوستش دارم چون تو او را دوست داری.»

فهمی دست‌هایش را از هم گشود و ابروانش را به طرزی که حاکی از عدم تأیید بود

بالا کشید و گفت: «این هم شد حرف؟»

امینه با حالتی که کمی ناراحتی در آن مشهود بود نفس عمیقی کشید و توضیح داد: «وقتی خبر ناخوشایندی می شنوم، دلم از غم شکافته می شود و از خودم می پرسم که اگر سعد این شورش را به راه نینداخته بود آیا ممکن بود این واقعه اتفاق بیفتد. ولی مردی که همه او را دوست دارند، خدا هم باید او را دوست داشته باشد.» بعد نفس عمیق دیگری که صدای آن را همه شنیدند کشید و ادامه داد: «غصه من برای آنهایی است که از بین رفتند. چه مادرهایی که الآن زارزار گریه می کنند و چه مادرهایی که خوشی امروز فقط غم دیگری به غم هایشان می افزاید.»

فهمی چشمکی به یاسین زد و به مادرش گفت: «یک زن وطن پرست واقعی، وقتی پسرش شهید شود، از خوشی هلهله سر می دهد.»

زن انگشتان خود را بر گوشش گذاشت و گفت: «الهی خودت شاهدهی که این آقای جوان به من چه گفت... آیا یک مادر در مرگ جوانش وقتی شهید شده است هلهله می کشد؟ کجا؟ روی این زمین؟ نه در اینجا و نه حتی در زیر زمین که شیاطین در آن زندگی می کنند سابقه ندارد.»

فهمی خنده بلندی کرد. لحظه ای فکر کرد، بعد در حالی که چشمک می زد گفت: «مامان... می خواهم راز ترسناکی را برایت فاش کنم که حالا وقت گفتن آن است. من در راهپیمایی ها شرکت می کردم و چند بار با مرگ روبرو شدم.»

زن نگاه غصه دار و ناباورانه ای به او انداخت و با لحن متحیری گفت: «تو؟... غیر ممکن است. تو از رگ و پوست منی. تو با بقیه فرق می کنی...»
فهمی در حالی که به مادر تبسم می کرد گفت: «به خدای قادر قسم که به تو دروغ نمی گویم.»

لبخند از لبان مادر رخت بر بست و چشمان او از ناباوری گشاد شد. یک نگاه به او و یک نگاه به یاسین که او هم کنجکاوانه به فهمی نگاه می کرد، انداخت. بعد از اینکه آب دهان خود را فرو داد، من من کنان گفت: «ای خدا!... چه طور این حرف ها را باور کنم؟» بعد در حالی که سرش را با دردمندی عاجزانه ای تکان می داد گفت: «تو؟»

فهمی انتظار ناراحت شدن مادرش را داشت ولی نه به این شدت که می دید. به علاوه،

این اعتراف او زمانی صورت می‌گرفت که خطری وجود نداشت. قبل از اینکه مادرش چیز دیگری بگوید، فهمی گفت: «این داستان دیگر گذشته، دیگر تمام شده و به خیر هم گذشته است. الآن اصلاً جایی برای نگرانی نیست.»

زن با حالتی عصبی در پاسخ گفت: «ساکت! تو مادرت را دوست نداری. خداوند خودش از تو بگذرد.» فهمی خنده بی‌موردی کرد و کمال با تبسم به مادرش گفت: «روزی راکه در مغازه شیرینی فروشی گیر افتاده بودم به یاد دارید؟ موقع آمدن به منزل او را تنها در خیابان خلوت دیدم. او با تهدید به من گفت که از این موضوع چیزی به کسی نگویم.» بعد کمال رو به فهمی کرد و ذوق زده از او پرسید: «فهمی آقا، حالا به ما بگو در تظاهرات چه چیزهایی می‌دید؟ زد و خوردها چه طوری بود؟ وقتی مردم می‌افتادند و می‌مردند بعد چه می‌شد؟ آیا تو هم اسلحه داشتی؟»

یاسین این گفتگو را قطع کرد تا به مادرش بگوید: «کار از این کارها گذشته است و آن وقایع به تاریخ پیوسته. بهتر است حالا خدا را شکر کنید که او سلامت است و دست از نگرانی بردارید.»

امینه با غضب به او گفت: «آیا این موضوع را می‌دانستی؟» یاسین به سرعت جواب داد: «نه به خاک مادرم.» و نکند که آنچه گفته کافی نباشد. از ترس گفت: «به دین و ایمان و خود خدا قسم.»

یاسین از جا برخاست و به سمت امینه رفت. دستش را بر شانه او گذاشت و بالحنی مهربان گفت: «آن موقع که وقت نگرانی بود خدا (بابی خبری) به شما آرامش داد و اکنون که وقت آرامش است شما نگران شده‌اید. از خدا به یگانگی یاد کنید. خطر سپری شده و صلح و آرامش بازگشته است. فهمی اینجاست، روبروی شما...»

بعد یاسین در حالی که می‌خندید گفت: از فردا می‌توانیم روز یا شب در عرض و طول قاهره قدم بزنیم.»

فهمی با حالت صمیمانه‌ای گفت: «مادر لطفاً با این غم بی‌مورد عیش ما را بر هم نزنید.» زن نفس عمیقی کشید. دهان خود را باز کرد تا چیزی بگوید، گرچه لب‌هایش حرکت می‌کرد، ولی کلامی از آن خارج نشد. خنده بی‌رمقی کرد تا موافقت خود را با درخواست فهمی اعلام کند. بعد سرش را پایین انداخت تا کسی اشک را در چشمانش نبیند.

آن شب وقتی فهمی به خواب رفت تصمیمش را گرفته بود که به هر قیمتی که شده دل پدرش را به دست بیاورد. تصمیم روز بعد او این بود که این نیت را بدون هرگونه تأخیری عملی کند. گرچه او در زمان نافرمانی خود، هرگز پرخاش یا احساس ناخوشایندی را متوجه پدرش نکرده بود، ولی با قلب رئوفی که داشت و همیشه در اطاعت از پدر احساس وظیفه می‌کرد، وجدانش بار سنگینی از گناه بر خود گرفته بود. او با زبان از پدرش نافرمانی و سرپیچی نکرده بود، ولی مخالف با خواست او عمل کرده و بارها به این کار دست زده بود. به علاوه، وقتی پدرش از او خواسته بود که سوگند بخورد، او ضمن خودداری از این کار با اشک‌هایش نشان داده بود که علی‌رغم خواست‌های پدرش، از اصول مورد قبول خود دست‌بردار نیست. صرف‌نظر از اهداف خوبی که داشت، همه این کارها او را در وضعی قرار داده بود که پشیمان بود و از اینکه رذیلانه نافرمانی کرده است همیشه با خود شدیداً درگیری داشت. او قبلاً در زمینه آشتی با پدرش قدمی برنداشته بود، چون می‌ترسید اگر روی زخم را بردارد، نتواند دوباره بر آن مرهم بگذارد. فکر می‌کرد پدرش دوباره از او خواهد خواست برای توبه از کاری که کرده قسم بخورد و او مجبور خواهد شد بار دیگر از این کار امتناع کند. به این ترتیب در زمانی که برای عذرخواهی از طغیان خود اقدام کرده بود، دوباره آن را تجدید می‌کرد.

حالا دیگر وضع فرق کرده بود، دلش از خوشی و پیروزی ملت شاد بود و تمام ملت هم از باده فتح و آزادی سرخوش بودند. او برای یک لحظه هم حاضر نبود، دیوار شک و بدبینی را بین خود و پدرش استوار ببیند. باید با او آشتی می‌کرد و از کرده خود عذرخواهی می‌نمود. آن وقت بود که شادی واقعی که خدشه‌ای در آن راه نداشت،

به وجود می آمد.

لذا یک ربع ساعت قبل از زمان صرف صبحانه وارد اطاق پدرش شد. پدرش داشت ضمن اینکه دعایی را زیر لب می خواند، سجاده خود را جمع می کرد. بدون شک مرد متوجه ورود پسرش شده بود، ولی بدون اینکه به سمت پسر برگردد یا به روی خود بیاورد، مثل اینکه او را ندیده است رفت و روی مبل راحتی نشست.

طوری نشست که رو در روی فهمی قرار گرفت. فهمی کنار در با حالتی شرمزده و مبهوت ایستاده بود. نگاه السید احمد به او نگاهی بی اعتنا و غیر دوستانه بود: «آنکه در آنجا ایستاده کیست و چرا به اینجا آمده است؟»

فهمی بر حیرت خود غلبه کرد و به آرامی به سمت پدرش پیش رفت. بر روی دست پدرش که آن را در دست گرفته بود خم شد و به احترام تمام بر آن بوسه زد. برای مدتی هیچ چیز نگفت. بعد، با صدایی که به زحمت می شد آن را شنید گفت: «صبح بخیر پدر.»
السید احمد همچنان بدون اینکه سخنی بگوید خیره به فهمی نگاه می کرد، گویی اصلاً سلام او را نشنیده است، تا اینکه پسر سرش را به زیر انداخت و درحالی که گیج بود و من من می کرد با لحن ناامیدی گفت: «ببخشید...» السید احمد سکوت خود را شکست. «واقعاً متأسفم. راحتی خیال از زمان...» متوجه شد کلماتی که می گوید او را به جایی می برد که می خواست از آن اجتناب کند، این بود که حرفش را ادامه نداد.

قبل از اینکه بداند چه پیش آمده، پدرش با لحنی خشن و بسیار بی صبرانه گفت: «چه کار داری؟»

فهمی از اینکه پدرش سکوت خود را شکست بی نهایت خوشحال شد و مثل اینکه به لحن خشن او توجهی نکرده باشد، خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید. با التماس به پدرش گفت: «می خواستم رضایت شما را بگیرم.»
«از نظرم دور شو.»

فهمی که احساس می کرد از قید یأس تا حدودی رها شده و گلویش قدری آزادتر شده است گفت: «چه وقت از رضایت شما بهره مند می شوم.»

السید احمد یکباره حالتی تمسخرآمیز به خود گرفت و پرسید: «رضایت من؟... چرا که نه. مگر تو کاری کرده ای که باعث ناراحتی من بشود؟»

فهمی از کنایه دار شدن لحن پدرش بیش از شکسته شدن سکوت او استقبال کرد. حالت تمسخر و کنایه در لحن سخن پدرش اولین قدم در جهت بخشش و رحمت او بود. وقتی درست و حسابی عصبانی بود، کشیده می زد، مشت می زد، لگد می زد، فحش می داد، یا همه این کارها را یکباره با هم می کرد. ولی باز کردن سر شوخی و مسخرگی اولین نشانه رافت و رقت قلب او بود.

فهمی به خودش گفت: «فرصت را غنیمت بدان. صحبت کن، مثل مردی که دارد وکیل می شود صحبت کن. این فرصتی است برای تو. بگو "شما نباید پاسخ دادن به ندای ملت را طغیان علیه خودتان بدانید قربان. من درحقیقت کارهای قهرمانانه چندانی نکرده ام... پخش اعلامیه... مگر این کار چه ارزشی دارد؟ در مقایسه با آنهایی که جان خود را در طبق اخلاص گذاشتند مگر می شود گفت که من کاری کرده ام؟ قربان، من از حرف های شما متوجه شدم که نگران جان من هستید و با داشتن عقاید وطن پرستانه مخالفی ندارید، من هم فقط کمی از وظیفه ام را انجام دادم. من مطمئنم که در واقع بر خلاف خواسته های شما عملی انجام نداده ام،" و قس علیهذا.»

پس از این کلمات که ناگفته ماندند فهمی به زبان آمد و گفت: «خدا می داند برایم تاکنون پیش نیامده است که از شما نافرمانی کنم.»

السید احمد بالحنی تند جواب داد: «جفنگ می گویی. اکنون که دیگر دلیلی برای نافرمانی نیست تو تظاهر می کنی که حرف گوش کن هستی. چرا تا قبل از امروز از من رضایت نمی خواستی؟»

فهمی با حالت محزونی گفت: «همه جا را غم و خون پر کرده بود. غم از من دست بر نمی داشت.»

«آنقدر گرفتار بودی که وقت رضایت خواستن از مرا نداشتی؟»

فهمی بالحنی سوزناک گفت: «به قدری گرفتار بودم که به خودم فکر نمی کردم.» بعد با صدایی آرام تر ادامه داد: «بدون رضایت شما زندگی کردن برای من ممکن نیست.»

السید احمد اخم هایش در هم رفت، نه از این جهت که خشمگین شده باشد، زیرا فقط تظاهر به این موضوع می کرد، بلکه می خواست تأثیر خوبی را که حرف های پسرش در ذهن او گذاشته بود مخفی کند. با خود اندیشید: «این است طریق صحبت کردن، وگرنه

ولش کن. واقعاً می‌داند که لغات را چه‌طور به کار ببرد. بلاغت یعنی همین، مگر نه؟ این حرف‌ها را امشب به دوستانم می‌گویم تا ببینم چه تأثیری بر آنها دارد. فکر می‌کنی چه بگویند؟ حتماً خواهند گفت: "گندم از گندم بروید جوز جو"، خیلی از مردم به من می‌گویند که اگر تحصیل می‌کردم وکیل ممتازی می‌شدم. من الآن هم بدون داشتن تحصیلات عالی و تمرین وکالت، خیلی بلیغ و رسا صحبت می‌کنم. صحبت‌های روزانه ما مثل مباحث حقوقی به استعداد بلاغت افراد فرصت ظهور می‌دهد. در مهمانی‌ها و کلا و صاحب‌منصب‌های اداری، وقتی که من حرف می‌زنم، خودشان را مثل گنجشک جمع و جور می‌کنند، حتی خود فهمی هم هیچ‌وقت نمی‌تواند جای مرا بگیرد. همه خواهند خندید و به من خواهند گفت پسر در واقع تراشه‌کوچکی از تخته سنگ بزرگ، یعنی پدر است. هنوز از اینکه برایم قسم نخورد، دلخورم؛ ولی گرچه من فقط از دور نقش داشتم، آیا این حق را ندارم که از نقش داشتن او در انقلاب به خود بیالم؟ حالا که خدا به او عمری داد که این روزها را ببیند، کاش کار مهمی انجام داده بود. از این به بعد به همه می‌گویم که او در انقلاب خودش را به آب و آتش زده است. فکر می‌کنی او آن‌طوری که خودش ادعا می‌کرد رضایت می‌داد فقط اعلامیه پخش کند؟ این حرامزاده، خودش را به قلب جریانات خونبار و حوادث می‌زد. "السید احمد باید از وطن پرستی و شجاعت فرزندان شما قدردانی کنیم. نمی‌خواستیم در آن زمان‌های پر خطر این موضوع را به شما بگوییم ولی الآن که صلح برقرار است، گفتن آن مشکلی ندارد." تو خودت را از نظر میهن پرستی دست کم می‌گیری؟ مگر آنها که برای حزب اعانه جمع می‌کردند تو را تحسین نکردند؟ به خدا قسم که اگر جوان بودی، کاری می‌کردی خیلی بیشتر از آن چیزی که پسرت کرد. ولی او حرمت مرا نگه نداشت! از زبانم نافرمانی کرد ولی از قلبم اطاعت. حالا چه باید بکنم؟ دلم می‌گوید او را ببخش، ولی می‌ترسم فکر کند سرپیچی کردن مشکلی ندارد.

بالاخره السید احمد به صحبت درآمد: «از اینکه حرف مرا گوش ندادی هرگز فراموشم نمی‌شود. فکر می‌کنی لفظ قلم‌های بی‌معنایی که امروز تحویلم دادی بلافاصله، حتی قبل از اینکه صبحانه از گلویم پایین برود، می‌تواند بر من اثر داشته باشد.»

فهمی شروع به صحبت کرد ولی در همین موقع مادرش وارد شد و خبر داد: «صبحانه حاضر است، آقا.» مادر از اینکه فهمی را آنجا دید متعجب شد، نگاهش را از یکی

برداشت و به دیگری انداخت. مترصد بود حرفی را که آن دو به هم می‌گفتند لااقل بشنود ولی سکوتی که او می‌ترسید ورود او موجب آن شده باشد، مجبورش کرد به سرعت از اطاق بیرون برود. السید احمد از جا برخاست تا به اطاق غذاخوری برود و فهمی از سر راه او کنار رفت. پدر از اندوه عمیق فرزندش خبردار شده بود. مدتی مکث کرد و بالاخره بالحنی مسالمت‌آمیز به او گفت: «امیدوارم که در آینده وقتی مرا مخاطب قرار می‌دهی آنقدر احمقانه صحبت نکنی...»

او به راه افتاد و مرد جوان هم بالبخند رضایت‌آمیزی به دنبال او روان شد. موقع عبور آنها از اطاق‌نشیمن فهمی شنید که پدرش گفت: «گمان می‌کردم جزو آن سردمدارانی باشی که سعد را آزاد کردند...»

فهمی با خوشحالی خانه را ترک کرد. فوراً به الازهر رفت. در آنجا دوستانش را که عضو کمیته عالی دانشجویی بودند دید. آنها مشغول ترتیب‌دادن تظاهراتی بودند که مقامات دولتی اجازه آن را داده بودند تا ملت بتواند در آن شادی خود را ابراز کند. در بحث آنها قرار شد نماینده طبقات مختلف مردم در این تظاهرات عظیم صلح‌جویانه شرکت داشته باشند.

این ملاقات چندان به طول نیانجامید. اعضای جلسه بعد از ملاقات از هم جدا شدند و هر کدام به دنبال وظیفه‌ای که به آنها محول شده بود رفتند. فهمی بعد از اینکه فهمید وظیفه‌اش نظارت بر گروه دانش‌آموزان در حد متوسطه است به میدان «رامسس» در جلو ایستگاه اصلی راه‌آهن رفت. گرچه وظیفه‌ای که به او واگذار کرده بودند در مقایسه با وظایف بقیه، بالنسبه درجه دوم بود، ولی او از آن استقبال کرد و با دقت و مراقبت به انجام آن پرداخت، مثل این بود که هر لحظه از زمان انجام آن وظیفه از بهترین اوقات عمر اوست. با این همه در اعماق وجود کمی از این موضوع دل‌چرکین بود، منتهی در این باره به کسی چیزی نمی‌گفت. این موضوع از اینجا سرچشمه می‌گرفت که او به این اعتقاد رسیده بود که از سایر رفقای خود، جرأت و تهوور کمتری دارد. آری، او هرگز از شرکت در تظاهراتی که اعضای کمیته پشتیبان آن بودند تردید نمی‌کرد، ولی وقتی که کامیون سربازها سر می‌رسیدند و به‌خصوص وقتی گلوله‌ها شروع به باریدن می‌کردند و صدومین به زمین می‌ریختند او جرأت خود را از دست می‌داد. یکبار درحالی که لرزه به

وجودش افتاده بود خودش را به یک قهوه سرارسانده و در آنجا مخفی شده بود. بار دیگر تا آنجا فرار کرده بود که به گورستان طلاب علوم دینی رسیده بود. چه طور می شد او را با مردی که در تظاهرات - و یا آن طوری که بعداً نام گرفت قتل عام - «بولاق» پرچم را به دست داشت مقایسه کرد؟ آن مرد حتی بعد از شهید شدن هم پرچم را از دستش رها نکرد. او در جلوترین صف راهپیمایی مردان ایستاده بود و از اعماق سینه فریاد می کشید و از دیگران می خواست که به استقامت و پایداری خود ادامه دهند. چه طور می شد فهمی را با آن دوستان شهیدش مقایسه کرد که رفته بودند و دوباره پرچم را برداشته بودند تا با سینه هایی که قهرمانانه به زیور گلوله زینت می شد به زمین بیفتند. چه جای مقایسه او با شهیدی که در الازهر مسلسل را از دست دشمن قاپید؟ چه جای مقایسه او با تمام مردان و دیگرانی که قهرمانی و شهادت آنها نقل خبرها بود؟ کارهای قهرمانانه برای او آن چنان خیره کننده و جالب بود که به نظرش خارق العاده می رسید. اغلب صدایی در درون خود می شنید که به او جرأت می داد تا از قهرمانها تقلید کند، ولی همیشه اراده او در لحظات تعیین کننده، روی او را زمین می انداخت. با شروع جنگ اگر مخفی نمی شد یا فرار نمی کرد، حداقل در پشت سر بقیه قرار می گرفت. بعد از آن دوباره عزمش را جزم می کرد که کوشش خود را دوچندان کند و عملی محکم و دلیرانه داشته باشد، ولی با ضمیری رنجیده و قلبی مضطرب و آرزویی بی پایان برای رهیدن از ضعف و رسیدن به کمال. گاهی خودش را تسلی می داد و می گفت: «من فقط جنگجویی دست خالی هستم. با اینکه کارهای اعجاب انگیز قهرمانی از دستم بر نمی آید، ولی همین کافی نیست که خودم را بی محابا به قلب دشمن می زنم.»

در مسیرش به سمت میدان رامسس، به مشاهده خیابانها و وسائط نقلیه پرداخت. مثل این بود که هرکس به سرکار خودش می رفت: دانشجویان، کارگران، کارمندان اداری و مردم عادی، سواره یا پیاده. بی دغدغه حرکت می کردند. چشمشان راحت به دور و برشان بود و نگاه آنها با رفتن و شرکت در تظاهراتی که مورد تأیید مقامات دولتی بود مناسب داشت. خود او نیز همان حال آنها را داشت. دیگر مثل سابق با روح هیجان زده و قلب پراضطراب و در حال طپش که هر لحظه انتظار نابودی را می کشید، سر قرار نمی رفت. دیگر آن زمانها گذشته بود. امروز او دیگر احساس آرامش می کرد و بالبان پربلخند قدم

برمی داشت. آیا واقعاً مبارزه به پایان رسیده بود؟ آیا او بدون تحمل هرگونه خسارتی یا کسب هرگونه دستاوردی آن را پشت سر گذارده بود؟ هیچ دستاوردی؟... چه می شد که او هم مثل هزاران نفری بود که به زندان افتاده بودند، کتک خورده بودند یا از گلوله زخم کوچکی برداشته بودند؟ راستی آیا غم آور نبود که شخصی با قلب و هیجانانگیز او پاداشش امنیت باشد؟ او مثل دانش آموز سخت کوشی بود که قادر به گرفتن دیپلم خود نباشد.

«این را که از سلامتی خود خوشحال هستی انکار می کنی؟ آیا ترجیح می دادی شهید شده بودی؟ البته که نه... دوست داشتی یکی از آنهایی باشی که زخمی شده ولی کشته نشده اند؟ آری، این امکان برایت بود، ولی چرا پا جلو نگذاشتی؟ تضمینی وجود نداشت که زخم کشنده نباشد، یا اسارت موقتی باشد. تو از نجاتی که اکنون پیدا کرده ای، پشیمان نیستی. ولی آرزویت این بود که به نحوی که در این پایان خوش خللی وارد نکند به عوارض این مبارزه آلوده می شدی. اگر بار دیگر درگیر گیرودار چنین مبارزه ای شدی، بهتر است قبلاً از فال و سرنوشت خودت با خبر باشی. اکنون با قلبی آرام ولی با وجدانی که گرفتار ناراحتی خیال است داری به یک تظاهرات صلح جویانه می روی.»

فهمی حدود ساعت یک بود که به میدان رسید. دو ساعت به زمانی که قرار بود تظاهرات شروع شود مانده بود. او در مکانی که برایش تعیین کرده بودند، یعنی در ایستگاه راه آهن جا گرفت. کسی جز پرسنل نظارت و گروه های متفرقی از نحله های مختلف مذهبی در آنجا نبود. هوا ملایم بود، ولی آفتاب ماه آوریل (فروردین) اشعه سوزان خود را بر آنها می پاشید. لازم نبود مدت زیادی معطل بماند، چون گروه ها از خیابان های مختلف ورود خود را به داخل میدان شروع کردند. هر گروهی به جایی که پرچمش در آن نقطه به چشم می خورد می رفت. کار فهمی با احساس شادی و غرور برایش شروع شد. گرچه وظیفه او، یعنی سازمان دادن هر مدرسه در پشت پرچم مخصوص خود، کار سختی نبود، غرق در غرور و عجب شده بود، به خصوص که او بر محصل های زیادی نظارت می کرد، که اغلب از خودش سن بیشتری داشتند. سن و سال فهمی ۱۹ ساله، در بین آن جماعت محصل با سبیل های به هم تابیده و سن هایی که از بیست و دو و بیست و چهار می گذشت، پایین بود.

او متوجه شده بود چشم هایی با علاقه او را نگاه می کنند و لبهایی در باره او با هم نجوا

می‌کنند. اسم خودش را شنید که بعضی زبانها در پشت آن سمت او را نیز می‌گفتند: «فهمی عبدالجواد، نماینده کمیته عالی.» این موضوع تمام تارهای وجودش را به ارتعاش در می‌آورد. لب‌هایش را به هم می‌فشرد تا به خاطر شأن و منزلتی که دیگران برای او قائل بودند خنده‌اش نگیرد. آری او بایستی با جدیت و خشونت تمام، نقش نماینده کمیته عالی را ایفا می‌کرد. این نقش فقط شایسته سپاهیان برگزیده جنگجویان جوان راه آزادی بود. سعی او تماماً این بود تا رفتارش طوری باشد که وقتی او را نگاه می‌کنند خودشان حدس بزنند در پس این سیمای ظاهری چه کردارهای قهرمانانه و شجاعانه‌ای مخفی است. کارهای برجسته‌ای که قادر نبود در واقعیت انجام دهد، باید در تصور آنان ساخته می‌شد. چون در تخیلاتش، قصد نداشت آنها را ناامید کند، گرچه حقیقت غیر از این بود و ناخودآگاه او را آزار می‌داد. کار او پخش اعلامیه و رده‌او، از رده‌های پایین بود. بگذار دیگران فکر کنند او هم کارهای مهمی انجام داده است. راستی آنها در تصور خود چه شأنی برای او قائل بودند؟ برای اینکه به کنه وجود او پی ببرند بایستی وقت زیادی به این کار تخصیص می‌دادند.

«سخنرانی؟ لزومی ندارد که تو سخنرانی کنی. آیا غیر از این است؟ بدون اینکه سخنور باشی هم می‌شود رهبری ممتاز باشی، ولی سکوت تو وقتی دیگران در سخنوری با یکدیگر به رقابت می‌پرداختند تأسف آور بود. نه، دیگر ساکت نمی‌مانم. مهارت داشته باشم یا نداشته باشم، هرچه را احساس می‌کنم می‌گویم. پس کی در مقابل سعد ظاهر می‌شوی؟ کی او را برای اولین بار خواهی دید تا برای چشمانت جشن بگیری؟ ضربان قلبم بالا رفته است و چشمانم میل به گریستن دارند. چنین روزی روز بزرگی خواهد بود. تمام مردم مصر برای استقبال از او از خانه‌ها بیرون خواهند آمد. در مقابل آن روز، آنچه ما امروز می‌کنیم قطره‌ای در مقابل دریا است. آه خدایا، میدان از جمعیت غل می‌زند. خیابان‌هایی که به آن باز می‌شود، عباس، نوبر و الفجله پر از آدم است. چنین تظاهراتی تا به حال رخ نداده است. صد هزار آدم با فینه‌های مدرن یا دستارهای قدیمی بر سر. کارگران، دانشجویان، کارکنان اداری، رهبران اسلامی و مسیحی، قضات... چه کسی چنین تصویری می‌کرد؟ آنها حرارت آفتاب را نمی‌فهمند؟ مصر یعنی همین. چرا پدر را دعوت نکردم؟ حق با یاسین بود... در بین جمعیت آدم

خودش را گم می‌کند. آدم از قالب خودش خارج می‌شود. خواسته‌های شخصی من چه بود؟ هیچ. قلبم عجیب می‌تپد! امشب و شب‌های دیگر در مورد امروز صحبت خواهم کرد. آیا فکر می‌کنی هنوز هم تن مادر از این تعریف‌ها به لرزه بیفتد. منظره به قدری عظمت دارد که انسان در مقابل آن احساس حقارت می‌کند و غرورش آرام می‌گیرد. ای کاش راهی بود که بتوانم تأثیر آن را بر آن اشرار هم اندازه بگیرم. پادگان آنها به این میدان دید دارد. پرچم لعنتی آنها دارد در باد تاب می‌خورد. سرهایشان را در آن پنجره می‌بینم. زیر گوشی به هم چه می‌گویند؟ نگهبانشان مثل مجسمه است، به هیچ چیز نگاه نمی‌کند. با مسلسل‌های خود نتوانستید جلو انقلاب را بگیرید... هنوز این موضوع را نفهمیده‌اید؟ چیزی نخواهد گذشت که سعد پیروز به این میدان پا بگذارد. او را با اسلحه از زادگاه خود تبعید کردید و ما بدون هر سلاحی او را برگرداندیم. این موضوع را قبل از اینکه بیرون‌تان بریزیم خواهید دید.

آن لشکر عظیم به حرکت درآمد. موج آدم‌ها متناوباً پیش می‌رفت و شعارهای میهنی سر می‌داد. مثل این بود که کل مصر را یک تظاهرات واحد در بر گرفته باشد... همه مثل یک فرد منفرد و صدای آنها مثل آوای واحد شده بود. ستون آدم‌ها از گروه‌های مختلف تا چنان فاصله‌ای طولانی ادامه داشت که فهمی فکر کرد قبل از اینکه او و گروهش از مکان خود که در جلو ایستگاه راه‌آهن بود فرصت جنبیدن پیدا کنند، صف جلویی این ستون تا قصر عابدین رسیده است. این اولین تظاهراتی بود که مسلسل‌ها با آن کاری نداشتند. دیگر از یک طرف گلوله، و از سمت دیگر سنگ، به سوی هم پرتاب نمی‌شد.

فهمی تبسمی کرد و متوجه شد که گروه جلوتر از گروه او شروع به حرکت کرده است. بر روی پاشنه چرخی زد و برگشت تا قسمت مربوط به خودش را هدایت کند. در حالی که عقب عقب راه می‌رفت مطلع شعارها را خودش بیان می‌کرد. تا ابتدای خیابان نوبر، او به کار دوگانه خواندن و هدایت کردن خود ادامه داد. بعد کار خواندن را به یکی از جوانانی که در اطرافش بودند واگذار کرد. این جوانها هر یک با صداهای مضطرب و پرشور خود، منتظر رسیدن نوبتشان بودند، گویی رسالتی دارند که فقط با شروع به هدایت و سردادن شعارهایی آهنگین از دوششان برداشته می‌شود. فهمی دوباره جهت خود را عوض کرد و با برگشتن به سمت جلو، حرکت خود را ادامه داد. گردن می‌کشید تا

ببیند بدنه جلویی این هیأت به کجا رسیده است. مشاهده قسمت جلو صف برایش امکان پذیر نمی شد. به دو طرف خیابان نظر می انداخت تا ببیند جمعیت تماشاچی حاضر در پیاده روها، پشت پنجره ها و ایوانها که شعارها را تکرار می کردند، چند نفر است. منظره و ابهت آدم هایی که حضور داشتند چنان قدرت و اعتماد بی انتهای بی او داده بود که مثل یک زره از او حمایت می کرد، زرهی که گرد او را گرفته «محکم به او چسبیده بود»، طوری که اگر گلوله ای هم می آمد قادر نبود از آن عبور کند و به او برسد.

حالا پلیس که در تظاهرات، قبلی اغلب نتوانسته بود با حمله به آنها تظاهرات را متوقف کند، داشت به برقراری نظم این تظاهرات کمک می کرد. منظره این مردان پلیس که با اسب های خود رفت و آمد می کردند، به سان نگهبانان حافظ راهپیمایی، خود گویاترین دلیل بود که از پیروزی انقلاب خبر می داد. رئیس پلیس... آیا این راسل بیگ نبود؟ او را به خوبی می شناخت، خودش بود. معاونش هم پشت سر او روان بود، همه چیز را با دقت و متکبرانه زیر نظر داشت، گویی با حالت سکوت و کبکبه خود به آرامشی که بر تظاهرات حکمفرما بود، اعتراض داشت. اسمش چه بود؟ چگونه او این اسم را که همه در آن روزهای خون و تاریکی تکرار می کردند، از یاد برده بود. آیا با «ج» شروع می شد یا «گ» «جه... جو... جی...» نتوانست آن را به یاد بیاورد. «ژولین!» چه شد که این اسم لعنتی به ذهن او راه پیدا کرد؟ مثل غباری بر ذهن او نشست و آتش شوق و شور او را خاموش کرد. «وقتی دلمان مرده باشد، چه طور می توانیم به آوای شوق و پیروزی خود جواب دهیم؟ آیا دلم مرده است؟ ولی چند لحظه قبل نمرده بود. نباید تسلیم غم شد. نگذار دلت از تظاهرات جدا شود. مگر به خودت قول نداده بودی که این قضیه را فراموش کنی؟ واقعه این است که چیزی به یاد نداری. مریم... او دیگر کیست؟ داستان او کهنه شده است. ما برای آینده زندگی می کنیم نه برای گذشته. این ابر غبار آلود پریشانی را از خودت بتکان و دور کن. به شعار دادن ادامه بده... مستر گویس، مستر گویس. آری اسم معاون رئیس پلیس همین است. خدا لعنتش کند.»

بخشی از گروه تظاهرکننده که به فهمی مربوط می شد، به باغ ازبکیه رسید. درختان کهن باغ را از بالای پلاکاردهایی که در سراسر خیابان پراکنده بود، می شد دید. بعد، از دوردست، میدان اپرا پیدا بود که توده ای بی شمار از کله آدم ها، مثل اینکه از تنه واحدی

رسته باشند در آن دیده می‌شد. فهمی با قدرت و شوق به شعارخوانی خود ادامه می‌داد و جمعیت با صدایی انفجارآمیز شعارهای او را تکرار می‌کرد، مثل اینکه در هوای اطراف آنها غرش رعد برخاسته باشد. وقتی آنها به دیوار باغ نزدیک شدند، دفعتاً، صدای شدید پرتیننی شنیده شد. او خواندن شعار را متوقف کرد و با نگرانی کنجکاوانه‌ای اطراف را زیر نظر گرفت. همان صدایی بود که در طی ماه گذشته بارها گوش او را آزار داده بود و در زمان آرامش و استراحت طنین آن را در گوش خود می‌شنید، البته او هرگز به آن عادت نکرده بود. زمانی که زنگ این صدا در گوش او پیچید رنگ از رخسارش پرید و مثل این بود که قلبش از پمپ‌کردن خون بازایستاده باشد.

«گلوله؟»

«باورکردنی نیست. مگر آنها با راهپیمایی توافق نکرده بودند؟»

«گمانم تو خیانت را ندیده گرفته‌ای.»

«ولی من سربازی نمی‌بینم.»

«باغ از بکیه اردوگاه عظیمی است که پر از سرباز است.»

«شاید این صدای انفجار، صدای ترکیدن یک تایر بوده است.»

«شاید.»

فهمی بدون اینکه خیالش آرام بگیرد، با دقت مواظب بود ببیند در اطراف او چه می‌گذرد. چند دقیقه نگذشته بود که صدای انفجار دومی به گوش رسید. «آه... دیگر جای شکی باقی نیست. این هم گلوله‌ای مثل گلوله قبلی بود. فکر می‌کنید به کجا خورده باشد؟ مگر امروز روز صلح و آتش‌بس نیست؟»

احساس کرد که امواج ناآرامی به مانند موج‌های سنگینی که قایق‌ها به هنگام عبور از وسط رودخانه به ساحل می‌فرستند، دارد از صف‌های جلویی راهپیمایان به صف‌های عقبی سرایت می‌کند؛ بعد هزاران نفر به عقب گریخته و شروع به متفرق شدن کردند و همچنانکه به هم برخورد می‌کردند در تمامی جهات تشنجی دیوانه‌وار و نامنظم از گیجی و حیرت می‌آفریدند. از جمعیت فریادهای خشم و عصبانیت به هوا برخاسته بود. ستون‌های منظم به زودی از هم پاشید و چارچوب دقیقاً تنظیم شده این رژه در هم ریخت، بعد شلیک پشت سر هم گلوله‌ها در فواصل زمانی کم شروع شد. جیغ آدم‌ها به

هوا برخاسته بود و خیلی‌ها از درد ناله سر داده بودند.

دریای انسانها به موج درآمده بود و بالا و پایین می‌رفت. موج‌ها بر هر روزنه‌ای خود را پرتاب می‌کردند و در سر راه خود چیزی را از قلم نمی‌انداختند و در پشت سر چیزی را سالم نمی‌گذاشتند.

«باید فرار کنم، چاره‌ای نیست. اگر گلوله‌ها مرا نکشد زیر دست و پامی میرم» قصدش این بود که برگردد و به دو فرار کند ولی از جایش تکان نخورد: «وقتی همه متفرق شده‌اند تو چرا ایستاده‌ای؟ در معرض خطر هستی. فرار کن.»

دست‌ها و پاهایش حرکاتی آهسته، لنگان و از هم گسیخته انجام داد: «عجب همه‌مۀ پر سر و صدایی، ولی برای چه جیغ می‌کشند؟ یادت می‌آید؟ خاطرات چه زود از ذهن فرار می‌کنند. چه می‌خواهی؟ آیا می‌خواهی شعار بدهی؟ چه شعاری؟ یا فقط صدا کنی؟ چه کسی را؟ برای چه؟ صدایی در درون تو دارد چیزی می‌گوید. آن را می‌شنوی؟ آیا چیزی هم می‌بینی؟ ولی کجا؟ چیزی وجود ندارد. هیچ. تاریکی و تاریکی بیشتر. حرکت آرامی دارد با نظم تیک‌تاک ساعت به پیش می‌راند. قلب نیز همراه آن به جلو می‌رود. زمزمه‌ای آن را همراهی می‌کند. دروازهٔ باغ. مگر غیر از این است؟ دروازه دارد به صورتی سیال و موج تکان می‌خورد. آن درخت بلند به آرامی می‌رقصد. آسمان... آسمان؟ بلند، گسترده... فقط آسمان آرام و خندان که از آن صلح می‌بارد. دیگر هیچ.

سید احمد عبدالجواد از ورودی مغازه اش صدای پاهایی را شنید. از پشت میزش نگاهی انداخت و دید که سه مرد جوان به سوی او می آیند. آنها خیلی جدی و موقر به نظر می رسیدند. آمدند و درست جلوی میز او قرار گرفتند و گفتند، «سلام علیکم و رحمة الله.»

سید احمد برخاست و با ادب معمول خود به آنها جواب داد: «سلام عیلكم و رحمة الله» بعد به صندلی ها اشاره کرد و از آنها خواست که بنشینند.

آنها با تواضع دعوت او را پذیرفتند پسری که در وسط قرار داشت پرسید: «اسم شما آقای عبدالجواد است؟» مغازه دار لبخندی زد و گرچه نگاه او پراز استفهام بود جواب داد: «بله قربان.» از خودش پرسید: «فکر می کنی چه می خواهند؟» به نظر نمی رسید آمده باشند چیزی بخرند. سبک راه رفتن نظامی و لحن جدی صحبت آنها شباهتی به حرکات خریداران نداشت. به علاوه ساعت هم از هفت گذشته بود. مثل اینکه متوجه نشده بودند حمزاوی کیسه ها را داخل قفسه ها گذاشته تا نشان دهد دارند مغازه را می بندند: «نکند برای جمع آوری اعانه آمده اند. ولی "سعد" آزاد شده و انقلاب پایان گرفته است. الآن حوصله هیچ چیز غیر از محفل شبانه را ندارم. آقایان محترم! حتماً تصور نمی کنید من برای ملاقات با شماست که سر و صورتم را با عطر شسته ام و سر و ریشم را شانه زده ام و لباس و عبايم را مرتب کرده ام. کارتان با من چیست؟»

به جوانی که او را مخاطب قرار داده بود خوب نگاه کرد، صورتش برایش آشنا بود. آیا او را قبلاً جایی ندیده بود؟ کجا؟ کی؟ سعی کرد به یاد آورد. مطمئن بود این اولین بار نیست که او را می بیند. در این موقع آرامش در چهره مغازه دار پیدا شد و با خنده پرسید:

«آیا شما همان جوان خوبی نیستید که موقع حمله مردم به ما در مسجد "الحسین (ع)" درست به موقع به نجات ما آمدید؟»

جوان با صدای آرام تری گفت: «چرا آقا.»

او فکر کرد: «پس حق با من بود. احمق‌ها می‌گویند شراب حافظه را کند می‌کند. ولی چرا اینها این طور به من نگاه می‌کنند؟ ببین! این نگاه نشانه‌ای از خبر خوب با خود ندارد. خدا به خیر بگذرانند. پناه به خدا از دست شیطان رجیم. نمی‌دانم چرا نگرانم. آنها احتمالاً به خاطر چیزی مربوط به...» پرسید: «فهمی؟ آمده‌اید دنبال او... شاید شما...»

فرد جوان سرش را پایین انداخت و با صدایی لرزان گفت: «آقا مأموریت ما سخت است، ولی به هر صورت وظیفه است. خدا به شما صبر بدهد.»

سید احمد ناگاه به جلو خم شد به طوری که خودش را با تکیه دادن به لبه میز نگاه داشت. با صدای بلند گفت: «صبر؟... به چه خاطر... فهمی؟»

مرد جوان گرچه در چشم‌هایش نگاه غیرقابل تردیدی از اعتقاد موج می‌زد با تأثر آشکاری که در نگاه خود داشت گفت: «با کمال تأسف خبر مرگ برادرمان مدافع آزادی فهمی احمد...» احمد عبدالجواد در حالی که فریاد می‌زد با حالتی که انکار از آن پیدا بود گفت: «فهمی؟ او در تظاهرات امروز کشته شد؟»

پسری که در سمت راست او قرار داشت گفت: «وطن پرست نجیب و شهیدی عالی مرتبه به دنیای روح‌های پرهیزکار هجرت کرد.»

این کلمات دیگر بر گوش‌هایی می‌نشست که مصیبت آن را کرده بود. لب‌هایش به هم چسبید، و چشمانش بی‌حالت و مبهوت بود. مدتی همه آنها ساکت ماندند. حتی جمیل الحمزاوی هم خشکش زده بود، طوری که زیر قفسه‌ها با چشمانی سرشار از غم در حالی که خیره و برق گرفته به نظر می‌رسید به اربابش خیره مانده بود. بالاخره مرد جوان دو مرتبه به خود آمد: «ما هم از فقدان او عمیقاً غمگین هستیم. ولی چاره‌ای نداریم جز اینکه مانند مؤمنین صبور، که شما نیز یکی از آنان هستید مطیع فرامین خداوند باشیم.»

سید احمد با خود اندیشید: «آنها به تو تسلیت می‌گویند. آیا این جوانک نمی‌داند در چنین مواقعی من در تسلیت گفتن دست همه را از پشت می‌بندم؟ آنها از دل شکسته چه

تصوری دارند؟ هیچ! چه طور با حرف زدن می شود آتش را خاموش کرد؟ خیلی زود بود... آیا قبل از اینکه او صحبت کند نگفتم باید اتفاق بدی افتاده باشد؟ آری. لحظه‌ای فرشته مرگ جلو چشمانم آمد. حال که مرگ چنین واقعیت تلخی است از پذیرفتن خبر آن سر باز می زنی. آخر چه طور باورم شود که فهمی مرده است؟ چه طور می توانم باور کنم. فهمی که فقط چند ساعت قبل برای رفتن از من رضایت می خواست، فهمی که امروز صبح وقت خارج شدن از منزل پر از حیات و سلامت و سرشار از نشاط و امید و شادی بود مرده است؟ مرده! دیگر هرگز او را در خانه یا هیچ کجای زمین نخواهم دید؟ چگونه بدون او خانه‌ای داشته باشیم؟ حال که دیگر او رفته است من چه پدری هستم؟ آن همه امید که در ذهن او بود چه می شود؟ تنها امیدی که مانده صبر است... صبر؟ آه... درد داغ را الآن می فهمی. درد واقعی همین است. قبلاً که گاهی از درد گله داشتی اشتباه بود. نه! هرگز قبل از امروز طعم درد را نچشیده بودی. درد همین است...»

«آقا، قوی باشید و به خدا توکل کنید.»

سید احمد سرش را بالا گرفت و به جوان نگریست. سپس با صدای ناجوری گفت:
«فکر می کردم زمان کشت و کشتار گذشته است.»

جوان با عصبانیت پاسخ داد: «تظاهرات امروز صلح آمیز بود. مقامات اجازه انجام آن را داده بودند. آدم‌های برجسته از هر صنفی در آن شرکت داشتند. شروع آن بی حادثه بود تا اینکه اواسط صف تظاهرکننده به باغ ازبکیه رسید. قبل از اینکه متوجه شویم چه بر سرمان می آید از پشت دیوار گلوله بر سر ما بارید. اصلاً دلیل موجهی نداشت. هیچکس به هیچ صورتی با سربازان برخوردی نکرده بود. ما حتی برای تحریک نکردن انگلیسی‌ها شعار دادن را ممنوع کرده بودیم. و سوسه‌ای احمقانه یک مرتبه سربازان را وادار به کشتار کرد. تفنگ‌ها را نشانه رفتند و روی ما آتش گشودند. همه قرار گذاشتند اعتراضیه شدیدی به مقرر انگلیسی‌ها بفرستند. حتی گفته شد که "آلن بی" در مورد کاری که سربازان کرده‌اند تأسف خود را اعلام خواهد کرد.»

صاحب مغازه با همان لحن ناجور و به نحوی گله آمیز گفت: «ولی این حرف‌ها

مرده‌ها را زنده نمی کند.»

«متأسفانه نه!»

سید احمد که غمی عذاب‌دهنده بر او مستولی شده بود گفت: «هرگز در تظاهرات خشونت‌بار شرکت نکرده بود، این اولین تظاهراتی بود که او در آن شرکت می‌کرد.»

مردان جوان نگاهی معنی‌دار به یکدیگر کردند ولی دم بر نیاوردند. سید احمد معنی‌اش را دانست. از اینکه آنها او را از فهمی و بقیه‌عالم به نحوی جدا می‌کردند، حوصله‌اش داشت سر می‌رفت. باناله گفت: «الامرُ لله. جسد او را کجا می‌توانم پیدا کنم؟»

مرد جوان پاسخ داد: «در بیمارستان قصرالعینی.» وقتی دید که صاحب مغازه با عجله قصد رفتن کرده است با اشاره‌ای جلوی عزیمت او را گرفت: «فردا ساعت سه بعد از ظهر مراسم تشییع جنازه برای او و سیزده شهید همراهش برگزار می‌شود.»

پدر فریادی از ناله و غم سر داد: «یعنی اجازه ندارم مراسم تشییع او را از خانه شروع کنم؟»

جوانک بالحنی حاکی از قدرت گفت: «نه! مراسم تشییع جنازه او و برادرانش در اجتماعی عمومی برگزار می‌شود» سپس بالحنی التماس آمیز به مرد گفت: «قصرالعینی در محاصره پلیس است، بهتر است صبر داشته باشید. ما قصد داریم ترتیبی بدهیم که خانواده شهیدان قبل از تشییع جنازه آنها آخرین وداع را با شهیدانشان انجام دهند. درست نیست که فهمی تشییع جنازه‌ای شبیه کسی که در منزل می‌میرد داشته باشد.» سپس در موقع عزیمت دستش را به سمت مرد داغ‌دیده دراز کرد و گفت: «صبر و شکیبایی پیشه کنید، صبر از صفات خداوند است.»

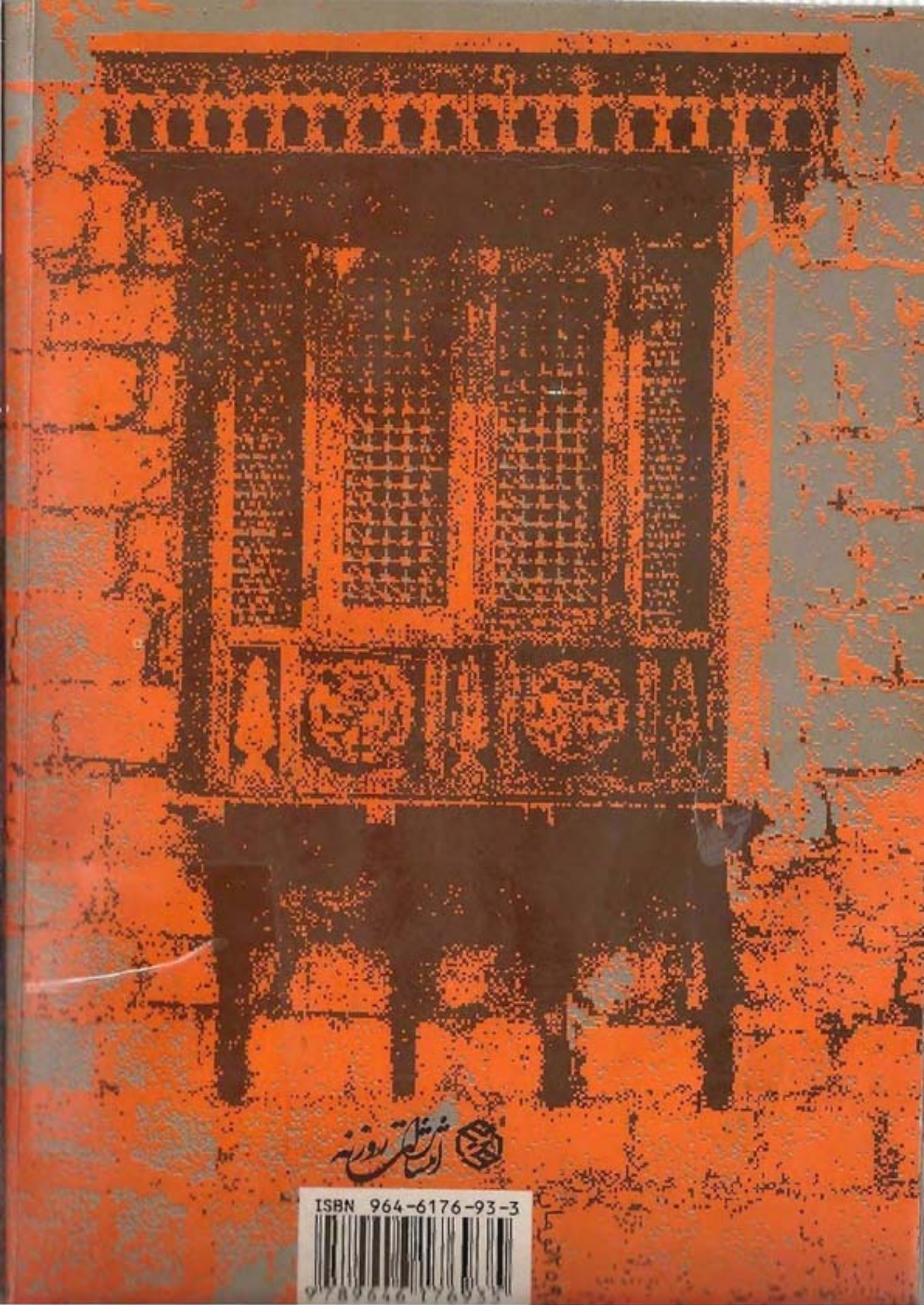
بقیه هم با السید احمد دست دادند و به نوبه خود به او تسلیت گفتند. سپس همگی رفتند. او سرش را بر روی دستانش گذاشت و چشمانش را بست. صدای جمیل الحمزاوی را شنید که با حزن به او تسلیت می‌گوید. ولی دیگر حرف‌های محبت‌آمیز آزارش می‌داد. دیگر طاقت ماندن در آنجا را نداشت. از جا برخاست و به آرامی، درحالی که قدم‌های سنگین بر می‌داشت، از مغازه خارج شد. باید به طریقی از این سردرگمی خلاص شود. او حتی نمی‌دانست چگونه باید احساس غم خود را نشان دهد. فقط می‌خواست تنها بماند. ولی کجا؟ خانه تا چند لحظه دیگر تبدیل به یک جهنم می‌شد. دوستانش به دورش حلقه می‌زدند و فرصت فکر کردن به او نمی‌دادند. چه کسی می‌توانست به عمق ضایعه‌ای که بر او وارد شده بود فکر کند؟ کدام فرصت نصیبش

می شد که از دست همه بگریزد؟ تا به دست آمدن چنین موقعی زمان زیادی لازم بود، ولی بالاخره چنین زمانی می رسید. در حال حاضر چنان فرصتی بزرگترین مایه تسلی بود که می توانست به آن امید داشته باشد. بله، زمانی می رسید که تنهای تنها بماند و بتواند خود را با تمام وجود در غم سنگینش غرق کند. در چنین فرصتی می توانست به زندگی فهمی فکر کند و گذشته و حال و آینده آن را با تمام مراحل که داشت از کودکی تا جوانی و امیدها و خاطراتی که برانگیخته بود پیش خود مرور کند، اختیارش را به گریه بدهد و یکایک آنها را به پایان ببرد. زمان زیادی پیش رو داشت که کسی نمی توانست آن را از او دریغ کند. دلیلی نداشت نگران این موضوع باشد. به یاد دعوایی افتاد که آنها بعد از نماز جمعه در مسجد الحسین (ع) داشتند یا گفتگویی که آن روز صبح با هم کردند. فهمی از او انتظار محبت داشت ولی او توبیخش کرد. فکر کردن، یاد آوردن و غصه خوردن درباره موضوعات چقدر از وقت او را می گرفت. چه مقدار از قلبش را باید در گرو این موضوعات بگذارد؟ چقدر برای آنها اشک خواهد ریخت؟ وقتی آینده چنین تسلی خاطر ی برایش فراهم می آورد چگونه می توانست افسرده باشد؟ سرش را بلند کرد؛ سری که پر از افکار مختلف و به هم ریخته بود. تصویری مبهم از ایوان های مشربیه خانه اش به نظرش رسید. به یاد امینه افتاد. این اولین بار بود که به یاد او می افتاد. پاهایش دیگر تقریباً قدرت کشیدن هیکل او را نداشت. چه می توانست بگوید؟ او این خبر را چگونه تحمل می کرد. او زنی ضعیف و بی بنیه است و از مرگ یک گنجشک به گریه می افتد: «یادت هست وقتی پسر الفولی شیر فروش کشته شد چه اشکی ریخت؟ حالا اگر بفهمد فهمی کشته شده چه خواهد کرد... فهمی کشته شده است؟ سرانجام پسر تو این بود؟ عزیزم، پسرک ناشادم!... امینه... پسرمان کشته شد. فهمی کشته شد... چه؟... نمی خواهی اجازه دهی شیون کنند؟ همان طوری که قبلاً نمی گذاشتی شادی کنند و قهقهه سر دهند؟ احتمالاً او الآن با یاسین و کمال به نوشیدن قهوه مشغول است و از نیامدن فهمی نگران است. چه بی رحمانه! من فهمی را در قصرالعینی خواهم دید ولی مادرش نمی تواند او را ببیند. من این اجازه را به او نمی دهم. از روی بی رحمی باشد یا شفقت. در هر صورت فایده اش چیست؟

خودش را جلو در خانه یافت. دستش را به کلون در برد. یادش افتاد کلید در جیبش

است. آن را در آورده و در را گشود. وقتی وارد شد. صدای کمال را شنید که با صدایی
خوش می خواند:

دلم را شاد کن یکبار هر سالی به دیداری
که ترک مردمان یک سر، گناهی بس گران باشد



کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

ISBN 964-6176-93-3

